DATE L

DATE

DATE

هو العلیّ الاعلی

الحقُّ مع علیّ و علیٌّ مع الحقّ

گنجینهٔ عرفان

شامل فضایل و مناقب مولای متقیان حضرت امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب علیه السلام

در آثار و اشعار چهارصد و بیست و نه عارف، شاعر و شاعرهٔ پارسیگوی، از زمان

حکیم ابوالقاسم فردوسی طوسی تا عصر حاضر

گردآوری و تنظیم از: حسین قربانی اردبیلی

سازمان نشر کتاب

نام کتاب : گنجینهٔ عرفان
گردآورنده : حسین قربانی اردبیلی
ناشر : انتشارات بامداد
شعبهٔ حروفچینی: چاپخانه تابش
تیراژ : ۳۰۰۰ جلد
نوبت ــ چاپ اول
چاپ ــ چاپخانه ارژنگ
تاریخ انتشار ــ زمستان ۱۳۶۳

فهرست اسامی شعرا

عنوان	نام گوینده	صفحه

پیشگفتار

و به نستعین

رومی نشد از سِرّ علی کس آگاه	زیرا که نشد کس آگه از سِرّ اله
یك ممکن و این همه صفات واجب	لا حول ولا قوّة اِلاّ بِالله

«ملای رومی»

ازمدتها قبل این بندۀ حقیررا خیال انجام خدمتی بصورت یك اثرادبی ولوهرچه محقرتر بحضور عتبه‌بوسان وعاشقان آستان ملایك پاسبان حضرت مولای متقیان علی‌ابن ابیطالب علیه‌السلام درمد نظر بود و درراه نیل باین هدف مقدس جِدّ وافی وسعی کافی مبذول داشته وهم خود را برآن می‌گماشتم ولی پستی مقام وقوفم و فرط عجز و قصورم هزاران فرسنگ ازمقصد دور ومهجورم میداشت معهذا ذوق‌وشوق این نیت پاك و مقدس درجان و روانم چنان سرشار و لبریز بودکه موانع را معدوم انگاشته و با قلبی پر از امید بمدد خداوند متعال از بهار سال ۱۳۵۱ شمسی تصمیم گرفتم دست بجمع‌آوری فضایل ومناقب مولای متقیان درآثار شعرای پارسی‌گوی بزنم و با توسل بآستانِ مولای درویشان خود را بصورت قطرۀ بدریای نامتناهی فضایل ومناقب ولی‌الله اعظم زدم و با عزمی جزم شروع به فعالیت نمودم ودرراه رسیدن باین هدف مقدس چه در آذربایجان وچه درتهران به‌اغلب کتابفروشیها وکتابخانه‌های شخصی‌دوستان وعلاقمندان و کتابخانه‌های بزرگ دولتی وملی مراجعه و بیشتر ساعات عمرم را مصروف این منظور آسمانی نمودم و درنتیجه در حدود چهارصد دیوان شعر از متقدین و متأخرین و معاصرین که در مدح ومنقبت حضرت علی‌ابن ابیطالب علیه‌السلام آثاری داشتند بدست آورده علاوه بر اینها دوستان وآشنایان وعلاقمندان وهرکسی‌که ازنیت حقیر به نحوی از انحاء اطلاع حاصل‌کرده بودند با اهداء جُنگها و یادداشتهای پراکنده از جراید و مجلات و سایر نشریه‌های مذهبی‌که درمدح شاه مردان علی علیه‌السلام بود مرا یاری کردند حقیر فقیر که ازسال ۱۳۵۱ شمسی در بدست‌آوردن این آثار پرارزش کوشا بودم در اواسط سال

۱۳۵۷ ازاین کارفراغت حاصل و ازاواخرهمان سال شروع به‌تنظیم وتدوین این‌مجموعه مقدس نمودم وبالاخره موفق شدم آثار بسیارگرانبها و پرارزشی هم از لحاظ شکل و هم ازلحاظ مضمون ازچهارصد وبیست ونه عارف شاعر وشاعر عارف و زنان سخنور از زمان حکیم ابوالقاسم فردوسی طوسی تا عصرحاضر بدست آورده و در عید قربان ۱۳۶۰ شمسی بپایان برسانم گواینکه‌کتاب فضل علی را آب بحرکافی نیست که ترکنند سرانگشت و صفحه بیشمارند بقول عارف و شاعر عالیقدر قرون گذشته « هلالی جُغتائی» :

اوصاف علی بگفتگو ممکن نیست گنجایش بحر در سبو ممکن نیست

من ذات علی بـواجبی نشناسم اما دانم که مثل او ممکن نیست

ولی ازآنجائیکه از درگاه عرش مقام علی علیه‌السلام هیچ‌کسی و هیچ خواهندهٔ بی‌مقصود باز نگشته است خود را ناامید ندانسته و با یك دنیا عشق وامید دل به دریا زدم تا گوهری بکف آرم وآنرا وسیله افتخار واقتدار دنیا و عاقبت خود و فرزندانم قراردهم تا بالاخره با صرف هشت سال ونیم صرف عمر موری ضعیف و ناتوانی بدانهٔ رسید وبی‌زاد وتوشه نماند وچون تمام‌مطالب این مجموعه مقدس درسطح عارفانه‌است نام‌آنرا «**گنجینهٔ عرفان**» نهادم تا ارباب‌فضل‌وکمال وعارفان دل‌آگاه وسایر عاشقان خاك پای شاه مردان ومولای متقیان بقدر فضل ودانش و بینش ادیبانهٔ خود ازآن بهره‌مند شوند.

فاماً انگیزهٔ این عشق جاودانه درنهاد حقیرازچه زمانی نشو ونما یافته ناگزیراز ذکر این مطالبم (**مکتب ومَدرَس خانوادگی**) حقیر ازبدوتولد درخانوادهٔ قدم بعالم امکان نهاده‌ام که بقول افصح‌المتکلمین شیخ سعدی شیرازی علیه‌الرحمه.

همه قبیلهٔ من عالمان دین بـودند مرا معلم عشق تو شاعری آموخت

من درمورد تاریخ خانوادگی خود بگذشته‌های دوری اشاره نمیکنم فقط بذکر ایامی میپردازم‌که خود شاهد وناظر بوده‌ام. والدگرام مرحوم میرزا محمدبیوك قربانی عارفی صافی ضمیر ودل‌آگاه و ادیب اریبی بودنـد و درمقام فقر ازفقرای سلسلهٔ جلیلهٔ شاه نعمت‌الهی و مقـام معنوی او بمقام ادبیش رجحان داشت حقیر فقیر از شش هفت سالگی مجذوب‌ومحبوب حضورش بودم. این مرد حق‌که خدا روانش را غریق رحمت فرماید ازهمان اوان طفولیت اشعار بسیاری درلهجه محلی بمن آموخته بود واغلب‌این اشعار درفضایل ومناقب مولای متقیان بـود وکاملا به‌یاد دارم هروقت ابیاتی از اشعار مدحیّه را پیش‌ایشان ازحفظ میخواندم موردانعام ومحبت زیادی قرارمیگرفتم من هرگز فراموش نمیکنم اولین سطرشعری‌که ازمرحوم والدگرام درحدود پنجاه وهشت سال پیش یادگرفته و بلافاصله حفظ‌کردم بیتی ازیك غزل مرحوم ذکری اردبیلی عارف معروف

بودکه مرحوم ابوی بقصد توسّل میخواندند واین غزل درلهجهٔ محلی سروده شده بود.

یاعلی سَندن همیشه بیرنظَر مُشتاقیم خاك پایُنِ ایسترَم نوربَصَر مُشتاقیمَ

ومن با تکرار این بیت خود را درعالم دیگری میدیدم و بوضوح درمییافتم که با عشق علی سرشته آب وگل من ویاد آن روزهای شیرین بخیر باد

مُشوّق ومعلم دیگرحقیر مرحوم میرزا عبدالله قربانی عموی والد گرام بودند این شخص شخیص ازاوتاد زمان و ازخطاطان معروف معاصر و درمکتب ومَشرب فقر جزو سلسلهٔ فقرای شاه نعمت‌الهی و دارای مقام اِرشاد بود و از این عارف ربانی کارهای خارق‌العاده‌ای سرمیزد و روز وساعت مرگ خود را به مُعمرّین قوم و دوستان خود بیان داشته بود. آن مرحوم مبرور درواپسین دم حیات خود به‌بنده امر فرمودندکه بالای‌سرش سورهٔ مبارکهٔ یس را تلاوت نمایم من آن روزها تازه درس قرآن را بپایان رسانده بودم اوایل یك شب سرد زمستانی بود وتمام دور واطرافش را اعضاء فامیل ودوستانش گرفته بودند و همه میگریستند من هم در حال قرائت قرآن گریه میکردم بعد ازادای شهادتین به‌مُلاّی خوش‌صوتی که درحضورش بود دستورداد روضهٔ وداع حضرت سیدالشهدا علیه‌السلام را بخواند بعد از آن خود غزلی بزبان محلی از سید ابوالقاسم نباتی قراجه‌داغی معروف به‌مجنونعلیشاه درمدح مولای متقیان خواندند وعلی‌علی کویان جان بجان‌آفرین تسلیم کردند. ابیاتی چند ازآن غزل را بقصد قربت وتبرك میآورم.

مَنیم عالَمده سُلطانیم عَلیدر نِگهداریم نِگهبانیم عَلیدرُ
اگرهَرکیمسه‌نُن‌بیر شاهی اولسا مَنیمده شاه شاهانیم عَلیدرُ
نَه دارا ایسترَم مَن نَه سِکندر مَنیم فَغفور و خاقانیم عَلیدرُ

خداوندمتعال روانش را شادفرماید ـ درحقیقت حقیر ازابتدای امردرمکتب ومَدرَس خانوادگی با عشق مولا علی علیه‌السلام مأنوس وکامیاب گردیدم و ازآنجائیکه با شیر اندرون شده باجان بدر رود بی‌نهایت موجب افتخار است‌که بعدازگذشت شصت سال بالاخره با عنایات خداوندی و مدد مولای متقیان توفیق رفیقم شد تا خود را در آخرین ردهٔ چاکرچاکرانِ علی‌ابن ابیطالب علیه‌السلام ببینم و افتخار کنم.

قارئین محترم من نظرشما سروران عزیزم را بذکر یك حدیث از هزاران حدیث نبوی معطوف میدارم درفضایل ومناقب مولایم علی علیه‌السلام‌که این حدیث را فقیه‌و مُحقّق ربانّی دانشمند بزرگ عالم تَشیّع احمدابن محمد معروف به مقدّس اردبیلی رحمة‌الله علیه‌که در اوایل کتاب «حدیقة‌الشیعه» نقل‌کرده است و تو خود حدیث مفصل بخوان ازاین مجمل.

حدیث نبوی

«ان‌الله تعالی جعل لاخی علی‌ابن ابیطالب فضایل لاتحصی کثرة . فمن‌ذکر فضیلة من‌فضایل مقربها غفرالله ما تقدم من ذنبه و ما تأخره و من‌کتبه فضیلة من فضایله لـم تزل‌الملائکة تستغفرله ما بقی لتلك‌الکتابة اثر و رسم ــ و من استمع فضیلة ومن فضائله غفرالله ذنوب‌التی اکتسبها باالاستماع ــ و مـن نظر الی‌کتاب من فضائله غفرالله ذنـوب التی اکتسبها بالنظر».

ترجمهٔ حدیث نبوی

«یعنی بدرستیکه گردانیده‌است حق‌تعالی ازجهت برادرمن علی‌ابن ابیطالب آنقدر ازکمالات و زیادتیها که اورا برمردمانست‌که بشمار درنمیآید.

پس اگرکسی توفیق یابد یادکند یك فضیلتی ازفضایل او را درمجلسی و اقـرار بآن داشته باشد واعتقادش باشد می‌آمرزد حق تعالی گناهان او را.

واگرکسی توفیق یابد بنویسد فضایلی ازفضیلت او را تا ازآن نوشته اثرونشانی باشد ملائکه آسمانها و زمینها ازبرای اوطلب آمرزش ازحق تعالی میکنند.

وکسی بشنود یك فضیلتی ازفضایل اورا حق تعالی می‌آمرزد هرگناهی‌که بسبب شنیدن بهم رسانیده ــ وکسی نظرکند به‌کتابی ازفضایل اوحق تعالی میآمرزد هرگناهی را که دیدن سبب آن شده باشد».

پس با توجه‌باین حدیث‌که مشتی ازخروارهاست وحدیثی ازهزاران حدیث‌رسول خدا صل‌الله علیه وآله و سلم میباشد درما چه قدرت است‌که وصف علی‌کنیم...

سخن‌کوتاه واین ذرهٔ بیمقدار این پیش‌گفتار را بـا قطعهٔ ازشاعر معروف هلالی جُغتائی بپایان میرسانم وتوفیق همهٔ عاشقان شوریده‌حال وشیفتگان آستان مقدس حضرت مولی‌الموالی مظهرالعجایب ومُظهرالغرائب مولای درویشان و شاهکار عـالـم خلقت و آفرینش شاه مردان، شیر یزدان ولی‌الله اعظم حضرت علی‌ابن ابیطالب علیه‌السلام را از پیشگاه خداوند متعال‌خواستارم وامیدآنکه دردم واپسین وسرازیری قبر علی‌علیه‌السلام به فریاد ما برسد انشاءالله.

قطعه

محمّد عربی آبـروی هـردو سرا — کسیکه خاك درش نیست خاك برسراو
شنیده‌ام کـه تکلم نمود همچو مسیح — باین حدیث لب لعل روح پـرور او
که من مدینهٔ علمم علی دراست مرا — عجب خجسته‌حدیثی‌است‌من‌سگ‌دراو

حسین قربانی اردبیلی

در ستایش خدا

بنام خداوند جان آفرین حکیم سخن در زبان آفرین
خـداونـده بخشندهٔ دستگیر کریم خطابخش پوزش پذیر
سَر پادشاهان گـردن فراز بدرگـاه او بـر زمین نیاز
ادیم زمین سفرهٔ عام اوست براین‌خوان‌یغماچه دشمن‌چه‌دوست
پرستار امرش همه چیز و کس بنی آدم و مرغ و مورو مگس
چنان پهن خوان کرم گسترد که سیمرغ در قاف روزی خورد
لطیف کرم گستر کار سـاز که دارای خلق است ودانای راز
مر او را رسد کبریـا و مَنی که، ملکش قدیم است وذاتش غنی
گلستان کند آتشی بر خلیل گروهی بآتش بـرد زاب نیل
گر آنست منشور احسان اوست ور این است توقیع فرمان اوست
بدرگاه لطف و بزرگیش بَرَ بزرگان نهاده بـزرگی ز سر
بر احوال نابوده علمش بصیر باسرار ناگفته لطفش خبیر
نه مستغنی از طاعتش پشت کس نه بر حرف او جای انگشت کس
دهد نُطفه را صورتی چون پَری که کر دست بر آب صورتگری
از آن قطره لولوی لالا کند وزین صـورتی سرو بالا کند
بر او عِلم یك ذرّه پوشیده نیست که پیدا و پنهان بنزدش یکیست
جهـان متفـق بـر اِلهیتش خـرد مانـده در کُنه مـاهیتش
نه بر اوج ذاتش پَرَد مرغ‌وهم نه در ذیل وصفش رسد دست فهم
در این ورطه کشتی فرو شد هزار که پیدا نشد تختهٔ بر کنار
چه شبها نشستم در این سیر گُم که دهشت گرفت آستینم که قُم

مُحیط است عِلم ملك بر بَسیط قِیاس تو بر وی نگردد. مُحیط
نه اِدراك در کنه ذاتش رسید نـه فکرت بغور صفاتش رسید
در این بحر جز مرد راعی نرفت گم آن شد که دنبال داعی نرفت
کسانی کـَزین راه برگشته‌اند بـرفتند بسیار و سـرگشته‌انـد
خـلاف پیمبر کسی ره گـُزید که هرگز بمقصد نخواهد رسید

مپندار «سعدی» که راه وفا
توان رفت جز برپی مصطفی

«سعدی شیرازی»

در نعت رسول اکرم (ص)

ستون عرش خدا قایم از قیام محمّد به بین که سر بکجا میکشد مقام محمّد
بجز فرشتهٔ عرش آشیان وحی الهی پرنـده پر نتوانـد زند به بام محمّد
به کارنامهٔ منشور آسمانی قرآن که نقش مهر نبوت بود بنام محمّد
سوار رَفرف معراج در نوشت سموات سرود صف بصف قدسیان سلام محمّد
گسیخت هرچه زمان و گریخت هرچه مکان بود که عرش و فرش بهم دوخت زیر گام محمّد
اذان مسجد او، زنگ کاروان قرُون بین خدایرا چه نفوذیست در کلام محمّد
خِمار صبح قیامت. ندارد این می نوشین که جلوهٔ ابدیت بـود بجام محمّد
بشاهراه هدایت گشوده بال شفاعت صَلای خوان کرم بین و بار عام محمد
علی که کون و مکانش غلام حلقه بگوشند مگر نه فخرکنان گفت من غلام محمّد
بلی همان شه مردان قرن اول اسلام مگر نه شیر خـدا گشته در کنام محمّد
حریم حرمتش این بس که درشفاعت محشر بمیـرد آتش دوزخ بـاحترام محمّد
گرَت هوای بهشت است و حوض کوثر و طوبیٰ بیا بسایهٔ مَمدود و مُستدام محمّد
سَریر عزت عقبی حلال امت او باد که بود راحت دنیای دون حرام محمّد
اذان صبح عراقش صَلای قتل علی بین نوای زینب کبری نماز شام محمّد
پیام پیك الهی چگونه بشنود آن قوم که پنبه کرده بگوشِ دل از پیام محمّد
بِرغم فتنهٔ دجّال کور باطن ما باش که وحش و طیرشود رام با مرام محمّد
هنوز جلوه ندادست نور خود به‌تمامی خدا بجلوه کند نور خود تمام محمّد

قیام قائم آل محمّد است و کشیده | بقهر صاعقه شمشیر انتقام محمّد
بذوالفقار علی دیدی استقامت اسلام | کنون به قامت قائم به بین قوام محمّد

بکام دل نرسد «شهریار» در دو جهان کس
مگر خدا دو جهان را کند بکام محمّد

«از سیّد محمد حسین شهریار تبریزی»

«فضایل و مناقب مولای متقیّان»

حکیم ابوالقاسم فردوسی طوسی

خداوند تاج

چه گفت آن خداوندِ تنزیل و وَحی | خداوند امر و خداوند نَهی
که من شهر عِلمم علیمّ در است | درست این سخن گفت پیغمبر است
چنین گفت پیغمبر هاشمی | بمردی نباشد چو تو آدمی
گواهی دهم کاین سخن راز اوست | تو گوئی دو گوشم بآواز اوست
مَنم بندهٔ اهل بیت نبی | ستانیدهٔ خاك پای وصی
خود آنروز نامم بگیتی مباد | که من نام حیدر ندارم بیاد
بدین زاده‌ام هم بدین بگذرم | یقین دان که خاك پی حیدرم
زمانه زبون گشتی و روزگار | که حیدر زدی دست بر ذوالفقار
نیامد بگیتی چو حیدر سوار | که دین دار عالم بُد آن نامدار
جهان آفرین تا جهان آفرید | دلیری چو حیدر نیامد پدید
حکیم این جهان را چو دریا نهاد | بر انگیخته موج او تند باد
چو هفتاد کشتی بر او ساخته | همه باد بانها بر افراخته
یکی پهن کشتی مثال عروس | بیاراسته همچو چشم خروس
محمّد بر او اندرون با علی | همه اهلبیت نبیّ و ولی
خردمند کز دور دریا بدید | کرانه نَه پیدا و بُن ناپدید
بدانست کو موج خواهد زدن | کس از موج بیرون نخواهد شدن
بدل گفت اگر با نبیّ و وصی | شوم غرقه دارم دو یار وَفی
همانا که باشد مرا دستگیر | خداوند تاج و لوا و سریر
اگر چشم داری بدیگر سرای | بنزد نبیّ و وصی گیر جای

دلت گـر براه خطـا مایل است   ترا دشمن اندر جهان خود دل‌است
نگر تا ببازی نداری جهان
نه برگردی از نیکی همرهان

وله ایضاً

فاتح خیبر

اگر بَری بخم زلف تابدار انگشت   ز تابِ زلف برآری بزینهار انگشت
مگـر شمارهٔ زلف تـو میکند شانه   که‌کرده در خم زلف‌تو‌بی‌شمار انگشت
گـره‌گره شده رگهای جان خسته دلان   چو‌کرده زلف سیاه تو تارومار انگشت
بحرف قتل من. انگشت‌کش نهادی دوش   سرم فدای تو.زین حرف برمدارانگشت
سـزای شهد شهادت شهید عشق برد   چو یار تیغ بر آرد دلا بـرآر انگشت
پی نظارهٔ مشگین هلال او با ماه   کشد مَه نو از این نیلگون‌حصار انگشت
دلا چو پیرشدی بگذر از هوا و هوس   نه بهر آرزوی نفس خود برآر انگشت
بگو‌که بود. که شد فتح باب خیبر از او   که کرد بر در آن قلعه استوار انگشت
که پاره کـرد کمند نفاق و رشتهٔ کفر   بگاهواره که زد بر دهان مار انگشت
علیّ عـالی اَعـلا کـه دست همت‌او   هزار نی زده برچشم ذوالخمارانگشت
شهی‌که تازد انگشت. در ز خیبر کند   بر آید از پی اسلام صد هزار انگشت
شهیکه زد بدو انگشت مُرهّ‌را بـدو نیم   برای قتل عدو ساخت ذوالفقار انگشت
شهیکه دلدل او را گَـه خَرامیدن   به خاره درشدیش‌دست و پا چهارانگشت
ز دست تیغ‌تو جان برد واز جهان‌ایمان   هـرآنکه‌کرد بدین تـو استوار انگشت
کسیکه حُبّ تواش نیست تابروز شمار   بهرزه گـوئی تسبیح بی‌شمار انگشت
کسیکه دست بدامان حیدر و آلش   نزد. بسا که بدندان کند فکار انگشت
شها تراست مسلم کرم که گاه رکوع   کند برای تـو انگشتری نثار انگشت
کمینه چاکر و مداح توست فردوسی   همیشه بـا قلمش‌گشته دستیار انگشت
قبول کـرده غـلامّی قنبر تو بجان   نهاده از مژه بر چشم اشگبار انگشت
بزرگوار خـدایا بَحق حیدر و آل   در آن‌نفس‌که رود خلق را زکارانگشت
موالیان علی را ز راه لطف و کرم   ز هول روز جزا برقرار دار انگشت
شها غلام غلام توام مرا مگذار
برای فاقه برآرم بزینهار انگشت

لادری

قطعه

یا علیِ ذاتت ثبوت قل هوالله الاَحد نام تو نقش نگین اَمرالله الصّمد

لم یلد از مادرگیتی ولُم یولَدَ چوتو لم یکن بعد از نبی مِثلت لَه کُفواً احد

از: شیخ‌الرّئیس ابوعلی سینا

سِرّ بی‌همتا

بگردان ابرش از رحمت بر آمد از دل دریا
که دریا شد از آن صحرا که صحرا شدازآن دریا

بخار از دشت پیدا شد. چو ترکان بخارائی
ز تیر ترکشش سوزد سر خارا ز بُن خا را

زبان بگشود سوسن چون بشیر از مژدهٔ یوسف
ز حسرت چشم نرگس همچنان یعقوب شد بینا

پی معجز ز شاخ گل برآمد بلبل از شادی
تجلّی کرد بر هر شاخ گل. صد معجز موسی

علیّ عالی اعلا. ولیّ والی والا
وصیّ سید بطحا بحکمش جمله ما فیها

قوام جسم را جوهر. زمانی روح را رهبر
کلام نیک پیغمبر. ولیّ ایزد دانا

حدیثی خاطرم آمد که میفرمود پیغمبر
باصحابش شب معراج سِرّ لیلة الاُسرا

بطاق آسمان چهارمین، دیدم من از رحمت
هزاران مسجدی. اندر درون مسجد اقصی

بهر مسجد هزاران طاق، بر هر طاق محرابی
بهر محراب، دوصد منبر . بهر منبر علی پیدا

ز پیغمبر چو بشنیدند اصحاب این سخن گفتند
که دیشب با علی بودیم جمله جمع در یك جا

تبسّم کرد سلمان، این سخن گفتا به پیغمبر
بغیر از خود ندیدم هیچکس در نزد آن مولا

اباذر گفت با سلمان بروح پاك پیغمبر
نشسته بودم اندر خدمتش در گوشهٔ تنها

بگوش فاطمه خورد این سخن گفتا علی دیشب
که تا صبح از درون خانه پا ننهاد برون اصلا

که ناگه جبرئیل از حق سلام آورد بر احمد
که ای مسند نشین بارگاه قرب او اَدنیٰ

اگر چه بر همه ظاهر شدم بر صورتی امّا
ولیکن از همه بگذشت. با ما بود در بالا

جنابش خالقی باشد که بر خلقش دو صد عالم
بهر عالم دوصد آدم به هر آدم دو صد حوا

بحکمش صد هزاران کوه بر هر کوه صد دامن
بهر دامن هزاران دشت بر هر دشت صد سینا

بهر سینا هزاران طور بر هر طور صد موسی
بهر موسی هزاران بیضه اندر بیضه صد عیسا

نه وصفش این چنین باشد که میگویند در عالم
ز خندق جَست و مرحب کُشت اندر بیشهٔ هیجا

علی سِرّیست در وحدت که باشد سِرّ بی‌همتا
علی خلقی است در خلقت که باشد خلقتش یکتا

چو این اوصاف را بشنید از وصف کمال او
گرفت انگشت حیرت بر دهانش بو علی‌سینا

وله ایضاً

رباعی

برصفحهٔ چهره‌ها خط لم یزلی
معکوس نوشته است نام دو علی

یك‌لام و دوعین با دوپای معکوس
از حاجب و انف‌وعین‌باخط جلی

وله ایضا

رباعی

تا بادهٔ عشق در قدح ریخته‌اند ونذر پی عشق عاشق انگیخته‌اند
با جان و روان بوعلی ِمهر علی چون شیر وشکر بهم درآمیخته‌اند

ازحکیم سنائی غزنوی

ِمهرانور

رسم عاشق نیست با یك دل دو دلبر داشتن
جان نگین ُمهر ِمهر شاخ بی برداشتن

از پی سنگین دل نامهربانی روز و شب
بر رخ خون از نثار گنج و گوهر برداشتن

چون نگردی ِگرد معشوقی که روز وصل او
بر تو زیبد شمع مجلس ِمهر انوار داشتن

هرکه چون کرکس بمرداری فرود آورد سر
همچو طوطی کی تواند طمع شکّر داشتن

رایت همّت ز ساق عرش برباید فراخت
تا توان افلاك زیر سایهٔ پر داشتن

تا دل عیسی ابن مریم باشد اندر ِمهر او
کی روا باشد دل اندر بند هر خر داشتن

یوسف مصری نشسته با تو اندر انجمن
زشت باشد چشم را بر نقش آزر داشتن

احمد مرسل نشسته کی روا دارد خرد
دل اسیر سیرت بوجهل کافر داشتن

ای بدریای ضلالت دَر گرفتار آمده
زین برادر یك سخن بایدت باور داشتن

بحر ُپر کشتی است لیکن جمله در گرداب خون
بی‌سفینه نوح نتوان چشم َمعبُر داشتن

گر نجات دین و دل خواهی همی تا چند ازاین
خویشتن چون دایره بی‌پا و بی‌سر داشتن

من سلامتخانهٔ نوح نبی بنمایمت
تا توانی خویشتن را ایمن از شر داشتن

رو مدینهٔ عِلم را درجوی پس در وی خرام
تا کی آخر خویش را چون حلقه بردَر داشتن

چون همی دانی که شهرعِلم را حیدردَراست
خوب نبود غیر حیدر میر و مِهتر داشتن

خضر فرّخ پی دلیلی را میان بسته چو کبک
جاهلی باشد ستور لنگ رهبر داشتن

کی روا باشد بناموس وحِیَل در راه دین
دیو را بر مسند قاضیّ اکبر داشتن

آفتاب اندر سما.با صد هزاران تاب و نور
زُهره را کی زَهره باشد چهر از هر داشتن

من چه گویم چون تو دانی مختصرعقلی بود
قدر خاك افزونتر از کو گرد احمر داشتن

از تو خود چون می‌پسندد عقل نابینای تو
پارگین را قابل تسنیم و کوثر داشتن

مرمرا باور نمی‌آید ز روی اعتقاد
حق زهرا بردن و دین پیمبر داشتن

آنکه او را بر علیّ المرتضی خوانی امیر
با الله ار او می‌تواند کفش قنبر داشتن

تا سلیمان‌وار باشد حیدر اندر صدر ملك
زشت باشد دیوار را بر تارك افسر داشتن

چون نهال دین به‌باغ شرع درحیدر نشاند
باغبانی زشت باشد جز که حیدر داشتن

جز کتاب الله و عترت ز احمد مرسل نماند
یادگاری کش توان تا روز محشر داشتن

از گذشت مصطفای مجتبی جز مرتضی
عالِم دین را نباید کس مُعمّر داشتن

از پس سلطان دین پس چون روا داری همی
جز علیّ و عترتش محراب و منبر داشتن
ای سنائی وارهان خود را که نازیبا بود
دایه را بر شیرخواره مِهر مادر داشتن
بندگی کن آل یٰس را بجان تا روز حشر
همچو بی دینان نباید دین اصغر داشتن
زیور دیوان خودساز این مناقب را از آنك
چاره نبود نوعروسان را ز زیور داشتن

از شیخ فریدالدین عطّار نیشابوری

قُطب دین

خواجهٔ حق پیشوای راستین
کان علم وبَحر حِلم وقطب دین
ساقی کوثر امام رهنما
ابن عمّ مصطفی شیر خدا
مرتضای مجتبی جفت بتول
خواجهٔ معصوم و داماد رسول
در بیان رهنمونی آمده
صاحب سِرّ سَلونی آمده
مُقتدای دین باستحقاق اوست
معنی مُطلق ، عَلیَ الاِطلاق اوست
چون علی از عین‌های حق یکیست
عقل رادر پیش اوخودکی‌شکیست
از دَم عیسی چومرده زنده خاست
او بِدَم دست بُریده کرد راست
گشته اندر کعبه آن صاحب قبول
بت‌شکن بر پشتی دوش رسول
در ضمیرش بود مکنونات غیب
زان بر آوردش یَد بیضا ز جیب
گرید بیضا نبودش آشکار
کی گرفتی ذوالفقار آنجا قرار
گاه درجوش آمدی از کار خویش
گه فروگفتی بِچَه اسرار خویش
در همه آفاق همدم می نیافت
دردرون میگشت ومحرم می‌نیافت

وله ایضاً

خورشید شرع

ز مشرق تا به مغرب گر امام است
امیرالمؤمنین حیدر تمام است

گرفته این جهان زخم سنانش — گذشته زان جهان وصف سه نانش
چو در سرّ عطا اخلاص او راست — سه نان را هفده آیت خاص اوراست
سه قرصش چون دوقرص ماه‌وخورشید — دو عالم را بخوان بنشاند جاوید
ترا گر تیرباران بر دوامست — عَلیٌّ حُبّهُ جُنّة تمام است
پیمبر گفتش ای نور دو دیده — ز یك نوریم هر دو آفریده
علی چون با نبی باشد ز یك نور — یکی باشند هردو از دوئی دور
چنان در شهر دانش باب آمد — که جنّت را بحق بوّاب آمد
چنان مطلق شد اندر فقر و فاقه — که زرّ نقره بودش سه طلاقه
اگرچه سیم و زر با حرمت آمد — ولی گوسالهٔ این امت آمد
کجا گوساله هرگز رنجه گردد — که با شیری چنین هم‌پنجه گردد
اگر خاکش شوی حسن‌المأب است — که اوهم بوالحسن هم بوتراب است
چنین گفت او که گر منبر نهندم — بدستوری حق داور دهندم
میان خلق عالم جاودانه — کنم حکم از کتاب چارگانه

زهی چشم وزهی علم و زهی کار
زهی خورشید شرع وبحر ذخّار

از : شیخ مصلح‌الدین سعدی شیرازی

سردار اتقیا

. . . . . .

این شرط مهربانی وتحقیق ودوستی است — کز بهد دوستان بری‌ازدشمنان جفا
کس راچه‌زور وزهره که‌وصف علی کند — جبّار در مناقب او گفت هل اتی
زور آزمای قلعهٔ خیبر که دست او — بر کند در ز قلعه بیاری لافتی
سالار خیل خانهٔ دین صاحب رسول — سر دفتر خدای پرستان بی ریا
مردی که در مصاف زره‌پیش‌بسته بود — تا پیش دشمنان نکند پشت بر غزا
شیر خدا وصفدر میدان و بحر جود — جان بخش در نماز وجهانسوز دروغا
دیباچهٔ مروّت و دیوان معرفت — لشکرکش فتوت و سردار اتقیا

فرداکه هرکسی بشفیعی زنند دست
مائیم ودست ودامن معصوم‌مرتضی

کرم پیشهٔ شاه مردان علیست

بزارید وقتی ز نی پیش شوی — که‌دیگر مخرنان ز بقال کوی
ببازار گندم فروشان گرای — که این‌جو فروش‌است و گندم‌نمای
بدلداری آن مرد صاحب نیاز — بزن گفت کای روشنائی ساز
بامید ما کلبه اینجا گرفت — نه مردی بُوَد نفع از او واگرفت
ره نیکمردان آزاده گیر — چو ایستادهٔ دست افتاده گیر
ببخشای کانان که مرد حقند — خریدار دکان بی رونقند

جوانمرد اگر راست خواهی ولیست
کرم پیشهٔ شاه مردان علیست

وله ایضاً

مشکل گشا

یکی مشکلی بُرد پیش علی — که تا مشکلش‌راکند مُنجلی
امیر عدو بند کشور گشای — جوابش بگفت ازسَرِعلم‌ورای
شنیدم‌که شخصی در آن انجمن — بگفتا چنین نیست یا بوالحسن
نرنجید از او حیدر نامجوی — بگفت‌ار تو داری ازاین‌به‌بگو
گر امروز بودی خداوند جاه — نکردی خود ازکبردروی‌نگاه
بدر کردی از بارگه حاجبش — فرو کوفتندی به ناواجبش
که مِن بَعد بی آبروئی مکن — ادب‌نیست پیش بزرگان‌سُخن
یکی‌راکه پندار بر سر بود — مپندار هرگز که حق بشنود

ز علمش ملال آید از وعظ ننگ
شقایق ز باران نروید ز سنگ

از: حکیم ناصر خسرو علوی قبادیانی

شیر دادار

. . . .

حکمت آبی است کجا مرده بدو زنده شود — حکما برلب این آب مبارك شجرند
شجر حکمت پیغمبر باشد پس از او — هريك از عترت‌ا و نیز درختی به‌براند
پسران علی امروز مر اورا بسزد — پسرانند چو مر دختر اورا پسراند
پسران علی آنانکه امامان حقند — با مامت بجهان همچو پدر مشتهرند
سپس آن پسران رو بره. از آنکه ترا — پسران علی و فاطمه. ز آتش سپرند
سپری کرد توانند ترا زآتش تیز — چون همی زیر قدم گردان. کیوان سپرند
ای پسر دین محمد بمثل چون جسداست — که‌بر آن شهره جسد فاطمیان همچوسرند
چون شب دین سیه و تیره شود آل علی — صبح مشهور ومه و زهره ستاره سحرند
شیر دادار پدرشان بجهان بد نشگفت — گر از ایشان برمد آنکه یکایك حمرند
سودمندند همه خلق جهان را چوشکر — جان من باد فداشان که بطبع شکرند
آن‌شکر سود همی داره به تیمار درست — دشمن ودوست ازایشان همگان سودبرند
منگر سوی گروهی که چو مستان ازخلق — پرده بر خویشتن از بی خردی می‌بدرند
پندچه دهی وچگوئی‌سخن ازحکمت‌وپند — این خران راکه چوخر یکسره‌ازپندکرند
سخن خوب خردمند پذیرد نه حجر — سفها جمله ز مردم بقیاس حجرند
اگر این کور دلان را تو بمردم شمری — من نخواهم که مرا خلق ز مردم شمرند
چون پری چون بپریدند گه‌صلح ولیك — بکه شر این همه ابلیس لعین را حشرند
زپس آل علی رو که بفرمان خدای — امتان را ز پس جد و پدر راهبرانند
جدشان رهبر دیو و پری و مردم بود — سوی رضوان خدای وپسران زان پدرند
پسرت گرجگر است ازتن تو آل علی — مر نبی را و علی را بحقیقت جگرند
شیعت آل علی یافته‌اند آب حیات — خضر این دورشدستند که هرگز نمرند

سخن‌خوب بیاموزکه این ناصبیان
سخن خوب‌ندارند وبسی بی‌هنرند

وله ایضاً

کعبهٔ شرف

. . . . . .

آنانکه فلان است وفلان رهبرایشان — نزدیك حکیمان زدرعیب وهجا اند
ماراکه کند عیب چوگوئیم که رهبر — در دین حق از عترت پیغمبر ما اند

برما امرا کیست جز آنانکه بر امت / خیرالبشر ند و خلفَ آل عبا اند
آنانکه بفرمان خدا از پدر وجد / میمون خلفا اند برامت خلفااند
آنانکه بتأیید الهی بره دین / اندر شب گمراهی. اَجرام سمااند
آنانکه مرایشان را اندر شرف وفضل / مردان وزنان جمله عبیدند واماء اند
آنهاکه بتقدیر جهان داور مارا / از درد جهالت بنکوهند و شفاء اند
آنهاکه جهان را بچراغی که خداوند / بفروختش اندرشب این‌روز ضیاءاند
آنهاکه گواهند براین‌خلق وبرایشان / زایزد پدر وجدّ بحق عدل وگوأ اند
آنهاکه مر ایشان‌را ما جمله عبیدیم / میراث نیائیم که میراث نیأ اند
حجّ علما اند و حکیمان جهانند / زیرا زره حکمت قبلهٔ حکما اند
کعبه شرف و علم و حصنات کتاب است / واینان به مثل کعبه ورکنند وصفا اند
بر اهل ولا نیك صلاح‌اند و بر آنهاك / نز اهل صلاحند همه باد وبلاء اند
یارب چه شد این خلق که باآل پیمبر / چون کژدم‌وماراندوچو کرگان‌فلاءاند
آنهاکه همه دشمن اولاد رسولند / از مادر اگر هیچ نیایند روأ اند
ای‌امت برگشته ز اولاد پیمبر / اولاد پیمبر حِکَم روز جزا اند
آنقوم که این راه نمودند شمارا / زی‌آتش جاوید وکیلان شما اند
گر احمد مرسل پدر امت خویش‌است / جزشیعت وفرزندوی‌اصحاب‌ریااند
ما براثر امت پیغمبر خویشیم / و اولاد زنا بر اثر رای هوا اند

اسلام ردائی رسول است و امامان
از عترت او حافظ این شُهره ردأاند

وله ایضاً

تبارعلی

بهار دل دوستدار علی / همیشه پراست ازنگار علی
از امت سزای بزرگی وفخر / کسی نیست جز دوستدار علی
از ایرا کز ابلیس ایمن شدست / دل شیعت اندر حصار علی
علی ازتبار رسول است ونیست / مگر شیعت حق تبار علی
بصد سال اگر مدح گوید کسی / نگوید یکی از هزار علی

بمرّدی و عِلم و بزهد وسخا / بنازم بدین هر چهار علی
از ایرا که پشتم ز منت بشکر / گرانست در زیر بار علی
شعار و دثارم ز دین است و عِلم / همین بُد شعار و دِثار علی
تو ای ناجی خامش ایراکه تو / نئی آگه از پود و تار علی
محلّ علی گر بدانی همی / بیندیش ازکار و بار علی
به بیدانشی هر خسی را همی / چراآری اندر شمار علی
علی شیر نر بود لیکن نبود / مگر حربگه مرغزار علی
یکی اژدها بود درچنگ شیر / بدست علی ذوالفقار علی
سران را سرافکند در زیر پای / سر تیغ جوشن گذار علی
نبود از همه خلق جز جبرئیل / بحرب چنین نیزه‌دار علی
نبود اختیار علی سیم و زر / که دین‌بود وعِلم اختیارعلی
شریعت کجا یافت نصرت مگر / ز بازوی خنجر گزار علی
ز کفّار مکه نبود ایچ کس / بدل ناشده سوگوار علی
گزین و بهین زنان در جهان / کجا بود جز در کنار علی
حسین و حسن یادگار رسول / نبودند جز یادگار علی
بیامد بجنگ جَملَ عایشه / بر ابلیس زی‌کارزار علی
بُریده شد ابلیس را دست و پای / چو بانگ آمداز گیرودارعلی
ازآتش نیابند زنهار کس / چو نایند در زینهار علی
که افکند نام از بزرگان حرب / مگر خنجر نامدار علی

منسوب به‌حکیم عمرخیام

رباعی

خیّام ترا چو وارد قبر کنند / آنگاه نکیرین کجا صبر کنند
کی‌از کرمش گذارد آقام علی / ایشان دونفر به یك‌نفر جبر کنند

از: خواجه شمس‌الدین حافظ شیرازی

قاتِل الکُفّار

مُقدّری که ز آثار صُنع کرد اظهار
سپهر و مِهر و مَه و سال و ماه ولیل‌ونهار

مدار سیر کواکب بامر کُن فیکون
قرار داد بر این طاق گنبد دوّار

ز هفت کوکب سیّاره و دوازده برج
کنند سیر مخالف کواکب و سیّار

نُه آسمان ز ملایك بامر حق مشغول
بسجده درگه تسبیح و ذکر و استغفار

چهار عنصر از او مختلف پدید آورد
مدار آتش و آب و هوا خاك و حجار

قرار داد ببالای خاك و باد آتش
گرفته کوه و زمین در میان آب قرار

بدوستیّ نبیّ و ولی اساس نهاد
جهان و هرچه در او هست خالق جبّار

اگرنه ذات نبیّ و ولی بُدی مقصود
جهان بِکتم عَدَم میشدی چو اولّ بار

نوشته بر در فردوس کاتبان قضا
نبی رسول و ولیعهد حیدر کرّار

امام جنیّ و انسی علی بود که علی
ز کل خلق فزونست و ازصغار وکبار

زنام اوست مُعلّق سما و کرسی و عرش
زنام اوست مُطبّق زمین بدین هنجار

علی امام و علی ایمن و علی ایمان
علی امین و علی سَرور و علیِ سَردار

علی عِزیز و علی عِزت و علی افضل
علی لطیف وعلی انور و علی انوار

علی عَلیم و علی اعلم و علی عالی
علی حکیم و علی حاکم و علی گفتار

علی نصیر و علی ناصر و علی منصور
علی مظفر و غالب علی سر و سردار

علیست فتح فتوح وعلیست راحت روح
علیست فاضِل و افضل علی سر وسردار

علی سلیم و علی سالم و علی مُسلم
علی قَسیم قصور و علیست قاسِم نار

علی صفیّ و علی صوفی و علی صافی
علی وصیّ و علی سرور و علی سردار

علی ز بعد محمّد زهرچه هست بداست
اگر تو مؤمن پاکی نظر دریغ مدار

به حقّ نور محمّد بآدم و به خلیل
به‌حق شِیث و شُعیب و یهود کم آزار

بحقّ یوسف و یعقوب ویحی و لقمان
بحقّ نوح نجی در میان دریا بار

بحقّ عزت توراة و حرمت انجیل
بحقّ جمع زبور و بحقّ روز شمار

بحقّ دانش اسحق و شوق اسماعیل
که در رضای خدا جان خویش کرد نثار

بحقّ یوشع واسحق ولوط و اسکندر
بحقّ نغمهٔ داود صوت خوش هنجار

بحقّ زهد سلیمان به مِهر ابراهیم
بحقّ موسی و عیسی و یونس غمخوار

بحقّ قدرت جبریل و صور اسرافیل
بحقّ قابض ارواح در یمین و یسار

بحقّ شامل عرش و تقرّب میکال
بحقّ چار کتاب ستوده جبار

بحقّ جملهٔ قران بصُحف ابراهیم
بحقّ جملهٔ مردان واقفِ الاَسرار

بحقّ سوز فقیران بی‌گُنه دربند
بحق زاری پیران خوار وزار ونزار

بحقّ حرب جوانان براه دین با کفر
بحقّ زاری رنجورِ بیکس و بیمار

بحقّ چهرهٔ زرد فقیر سرگردان
بحق درد اسیرانِ خانمان بی‌زار

بحقّ دین محمّد بخون پاك حسین
بحق مردم نیك مهاجر و انصار

که نیست دینِ هُدی را بقول پاك رسول
امام غیر علی بعد احمد مختار

ز بعد او حسن است و حسین حجتّ او
مجوی جهل در این‌کار مؤمن دیندار

بجهد و سعی من خسته دل چه سود ترا
مگر زخواب جهالت همی شوی بیدار

سپاس و منت وعزت خدای را که نمود
ره نجات و شدم از حیات برخوردار

بسال هفتصد و هفتاد بود در شیراز
تمام‌گشت به یك روز جمع این‌اشعار

بدشمنان منشین «حافظا» تولّا کن
نجات‌خویش‌طلب کن بحقّ‌هشت‌وچهار

متابعت به منافق چه میکنی بگذر
زیاده گفتن نامش، هزار استغفار

وله ایضاً

شاه جهان

ایدل غلام شاه جهان باش وشاه باش
پیوسته در حمایت و لطفِ اله باش

از خارجی هزار به یکجو نمی‌خرند
گو کوه تا بکوه منافق سپاه باش

چون احمدم شفیع بود روز رستخیز
گو این دل بلاکش من پر گناه باد

امروز زنده‌ام بولای تو یا علی
فردا بروح پاك امامان گواه باش

آنراکه دوستیّ علی نیست کافر است
گو زاهد زمانه وگو شیخ راه باش

مرد خداشناس که تقویٰ طلب کند
خواهی سفید جامه وخواهی سیاه‌باش

قبر امام هشتم سلطان دینِ رضا
ازجان ببوس و بر درآن بارگاه باش

دستت نمیرسد چو بچینی گلی ز باغ
باری بپای گُلبن ایشان گیاه باش

(حافظ) طریق بندگی شاه پیشه کن
وانگاه درطریق چومردان راه‌باش

از حافظ

رباعی

در مذهب ما کلام حق نادعلیست — طاعت که قبول حق شود یاد علیست
از جملهٔ آفرینش کون و مکان — مقصود خدا علیّ و اولاد علیست

از شیخ صفی‌الدّین اردبیلی

رباعی

صاحب کرمی که صد خطا می‌بخشد — خوش باش صفی که جرم مامی‌بخشد
آنرا که جوی مهر علی دردل اوست — هر چند گنه کند خدا می‌بخشد

از : مولانا خواجوی کرمانی

امام‌المتّقین

مرحبا ای نکهت عبز نسیم نوبهار — جان فدای نغمه‌ات باد ای شمیم‌مشگبار
سنبل اندرجیب داری یاسمن‌در آستین — عودوصندل‌درمیان‌یامشگ‌وعنبر در کنار
دوش هنگام‌سحر بر کوفه افکندی گذر؟ — یا زراه شام‌ات‌افتادست بریثرب گذار
یا نسیم روضهٔ دارالقرار آورده‌ای — کز تو می‌یابد روان بی‌قرار ما قرار
یا مگر بر مرقد شاه نجف بگذشته‌ای — کز تو می‌آید نسیم نافهٔ مشگ‌تتار
شاه‌مردان‌چون‌خلیل‌الله بصورت بُت‌شکن — شیر یزدان ازرسول‌الله بمعنی‌یادگار
مهر او ازآسمان لافتیٰ الاّ علی — تیغ‌او از گوهر لاسیف الاّ ذوالفقار

عالم او را گر امیرالمؤمنین خوانَد رواست
آدم اورا گر امام‌المُتقین گوید سزاست

غرهٔ ماه منوّر بین که غرّا کرده‌اند — شامیان را طُرهٔ پرُچین مُطرّا کرده‌اند

برامید آنکه سازندش قبا آل عبا — اطلس زربفت‌را فیروزه سیما کرده‌اند
با وجود شمسهٔ گردون عصمت فاطمه — زُهره‌را این تیره‌روزان نام‌زهرا کرده‌اند
چون بر آید جوش جیش شاه‌مردان درمصاف — از غبار تازیان. چرخ مُعلّا کرده‌اند
نَعل دلدل را کله‌داران چرخ چنبری — تاج فرق فرقدش بر طورسینا کرده‌اند
روشنیّ قصر کحل گَرد خاك پای او — سرمهٔ چشم جهان‌بین ثریّا کرده‌اند
خون‌اورا تحفه سوی باغ رضوان برده‌اند — تا از او گلگونهٔ رخسارحورا کرده‌اند

آنکه طاووس ملایك پای‌بند دام اوست
حِرز هفت‌اندام‌ونُه گردون سه‌طرف بام‌اوست

باردیگر برعروس چرخ زیور بسته‌اند — پردهٔ زربفت بر ایوان اخضر بسته‌اند
چرخ کحلی پوش را بندقبا بگشوده‌اند — کوه‌آهن‌چنگ را زرّین کمر بر بسته‌اند
یا زبهر حجتّ الحق مَهدی آخر زمان — نقره خنگ آسمان‌را زین‌زر بر بسته‌اند
مَهد خاتون قیامت می‌برند از بهر آن — دیده بانان فلك‌را دیده‌ها بر بسته‌اند
دانه‌ریزان کبوترخانهٔ روحانیان — نام اهل‌بیت بربال کبوتر بسته‌اند

عصمت احمد زمَردودان بوجهلی مدان
قصهٔ حیدر به مُطرودان مَروانی مخوان

دیشب‌ازآهم‌حمایل‌دربرِ جوزا بسوخت — وز نفیر سوزناکم کلبهٔ‌خضرا بسوخت
چون نسوزم کز غم سِبطین سلطان رُسل — جان منظوران این نُه‌منظر مینا بسوخت
آتش بیداد آن سنگین دلان‌چون شعله‌زد — ماهی اندر بحر ومُرغ اندر غرفهٔ بالا بسوخت
چون چراغ دیدهٔ‌زهرا که‌کشتندش بزهر — زُهره‌را دردل‌چراغ دیدهٔ‌زهرا بسوخت
دجله*تردامن. آنروزش بیفکندم ز چشم — کان نهال باغ پیغمبر زاستسقا بسوخت
چون روان‌کردند خون ازقرةالعین علی — چشم‌عیسی‌خون بباریدودل‌ترسا بسوخت
بسکه‌دریا ناله‌کرد ازحسرت‌آن‌تشنگان — گوهر سیراب راجان‌دردل‌دریا بسوخت

دیو طبعان بین.که قصدخاتم جم کرده‌اند
بُغض اولاد نبی‌را نقش خاتم کرده‌اند

از: مولانا جلال‌الدین رومی

سِرّ دوجهان

تا صورت پیوند جهان بود علی بود
تا نقش زمین بود و زمان بود علی بود

شاهیکه ولی بـود و وصی بود علی بود
سلطـان سخا و کرم و جـود علی بود

مَسجود ملایك کـه شد آدم.ز علی شد
آدم چـو یکی قبله و مَسجود علی بود

هم آدم و هم شیث و هم ایوبّ وهم ادریس
هم یوسف و هم یونس و هم هود علی بود

هم موسی و هم عیسی و هم خضر و هم الیاس
هـم صالـح پیغمبر و داود علی بود

آن شیر دلاور کـه ز بهر طمع نفس
بر خوان جهان پنجه نیالـود علی بود

آن کاشف قرآن کـه خدا در همه قرآن
کردش صفت عصمت و بستود علی بود

ان عارف سجادّ که خاك دَرش از قدر
از کنگـرهٔ عـرش برافـزود علی بود

آن شاه سرافـراز کـه انـدر ره اسلام
تـا کار نشد راست نیاسود غلی بود

آن قلعه گشائی کـه در از قلعهٔ خیبر
برکند بـه یك حمله وُ بگشود علی بود

چندانکه در آفاق نظـر کردم و دیدم
از روی یقین در همه موجود علی بود

این کفر نباشد سخن کفر نـه این است
تا هست علی باشد و تـا بود علی بود

سِرّ دو جهان جمله ز پیدا و ز پنهان
شمسالحق تبریز که بنمود علی بود

وله ایضاً

یا مرتضی علی

مستم ز فیض جام تو یا مرتضی علی　　مست می مدام تو یا مرتضی علی
دارند روز حشر جگر تشنگان غم　　چشم طمع بجام تو یا مرتضی علی

همچون شکر بکام دل سالکان عشق — شربت بود کلام تو یا مرتضی علی
برخوان خاص وعام جهان جمله ثابت است — لطف علی الدّوام تو یا مرتضی علی
هردم بباغ شرع سحا بیست قطره بار — شمشیر نیل‌فام تو یا مرتضی علی
افلاك را بچرخ درآورده متصلّ — فیض علی‌الدوام تو یا مرتضی علی
صبح سپیدم که عَلم می‌کشد بچرخ — دارد سر قیام تو یا مرتضی علی
هرشب ز انجم است شررهای آتشین — از بهر احتشام تو یا مرتضی علی
چرخ برین فتاده مدام از پی شرف — چون‌سایه زیربام‌تو یا مرتضی علی
دارد مدام شرع پیمبر ز روی تو — روشن زانتظام تو یا مرتضی علی
ورد زبان ماست باخلاص روز و شب — ازروی شوق‌نام‌تو یا مرتضی علی
پای طلب نهاده ز سر در پِیَت ز صدق — هستم سگ غلام‌تو یا مرتضی علی

هستم همیشه ذرّهٔ خاکی زراه قرب
در ظِلّ اِهتمام تو یا مرتضی علی

وله ایضاً

شیر حق

از علی آموز اخلاص عمل — شیر حق را دان منزّه از دَغَل
در غزا بر پهلوانی دست یافت — زود شمشیری برآورد و شتافت
او خدو انداخت بر روی علی — افتخار هر نبیّ و هر ولی
او خدو انداخت بر روئی که ماه — سجده آرد پیش او در سجده‌گاه
در زمان انداخت شمشیر آن علی — کرد او اندر غزایش کاهلی
گشت حیران آن مبارز در عمل — از نمودن عفوّ و رحم بی محل
گفت بر من تیغ تیز افراشتی — از چه افکندی مرا بگذاشتی
گفت من تیغ از پی حق میزنم — بندهٔ حقمّ . نه مأمور تنم
چون خدو انداختی بر روی من — نفس جنبید و تبه شد خوی من
نیم بهر حق شد و نیمی هوا — شرکت اندر کار حق نبود روا
حِلم تیغ از تیغ آهن تیزتر — بَل ز صد لشکر ظفر انگیزتر

صد هزاران کیمیا حقّ آفرید
کیمیائی همچو صبر آدم ندید

از: ملّای رومی

رباعی

رومی نشد از سرّ علی کس آگاه زیرا که نشد کس آگه از سِرّ اِله
یك ممکن واینَ‌همه صفات واجب لا حول ولا قوّة اِلاّ بِالله

از: مؤمن حسین یزدی

رباعی

دریای سپهر کافتابست کَفش نبود چو علی گوهری اندر صَدَفش
خورشید گهی بَدر شودگاه هِلال گر عکس دهد بماه دُرّ نجفش

از: انوری ابیوردی

دست شجاعت

ای راست‌رو قضا به کمان تو چون خدنگ
بر اَبرَش تو چتر مُرصّع دُم پلنگ
مرغابیان جوهر دریای تیغ تو
هر یك به روز معرکه صیاد صد نهنگ
دانی چراست چشمهٔ دریا به طمع تلخ
از هیبت تو آب شده زَهرهٔ نهنگ
در بیشه گر صلابت رُمح تو بگذرد
گردد درون چشم غضنفر کنام رنگ
روشن شود مشاعِل دین محمّدی
افتد اگر شرارهٔ تیغ تو بر فرنگ
بر حَلق دلدل تو بود حلقه‌ماه نو
یك نیمه گشته ظاهر و یك نیمه بَر به تَنگ

در پای باز قدر تو. زنگیست آسمان
خورشید مُهرهٔ که بُود در میان زنگ

انجم برای پیشکشت ز اطلس سپهر
بالای هم نهاده چو تجّار تنگ تنگ

شاهین و کرکس تو. خورد طعمه روز صید
از کلهٔ سیامك و مغز سر پشنگ

دست شجاعتت فکند روز معرکه
در گردن مبارز افلاك پالهنگ

در حضرت کریم تو اشعار (انوری)
ران ملخ به نزد سلیمان ز مور لنگ

از: خاقانی شروانی

امیر نحل

. . . .

سرها بینی کلاه در پای
در مشهد مرتضی جبین سای

جانها چو سپاه نحل پرجوش
بر خاك امیر نحل. مدهوش

در خدمت شیر مرد عالم
چون شاخ گوزن قد کنی خم

ازحوض جنان بهفت دولاب
آن خاك طهور از نی آب

وز نافهٔ صبح مشگ اذفر
سائی بصلایهٔ فلك بُر

زان غالیهٔ کنی سمائی
بر تربت بوتراب سائی

خود بر سر خاکش از کرامات
تا تار همی رود به تارات

رضوان بدو عید اضحی وفطر
از خاك مقدسّش برد عطر

ارواح که عیسوی شعارند
زان خاك گیای عطر آرند

خاکش چو بفیض حق شود تر
مُهری نهد آسمان بر اوبر

مُهرش چو بر او قرار گیرد
رضوان‌الله نگار گیرد

هر دیده که ظلمت آب اور یخت
زان‌خاك‌شیاف شاخی‌انگیخت

جنت رقمی ز رقبت اوست
تبّت اثری ز تربت اوست

در خاك هزار تبتش دان
برخاك هزار رتبتش خوان

چندانکه تراب بوتراب است
آبستن نافه‌های نابست

زین روی برای مشگ زادن شد آهوی تبتّی سُتُرزن
دیریست که پیش چشم احرار تبتّ غزلست و کوفه بر کار
عطارانیکه در جهانند مشگ سَره خاك کوفه دانند
زان نافه که آهو آورد برً خاك اسدالله است بهتر
آن خون کثیف تیره ناکست وین خاك لطیف نور پاکست
رضوانش صلاح‌دار در بر غلمانش جنیبه‌دار بر در
افلاك فرود رفعت اوست و ایام غلام شیعت اوست
چون کافهٔ کوفیان بدیدی در روضهٔ مرتضی رسیدی
آئی بهزار حالت و وجد با نَجدهٔ شوق بر ره نَجد
دانم که نباشی اعجمی زاد نجدیات عرب کُنی یاد
گوئی به سماع با صبا نجَد خوانی به نیاز حَبّذا نجِد
بی زحمت گنبد مقرنس
آئی سوی وادی مقدّس

از: شاه نعمت‌الله ولی

امام عالی

ای شیر خدا امام اعظم سالار صحابهٔ مکّرم
آموخته علم من لدنّی از تو خضر و شعیب و آدم
ازجمله مهاجران و انصار وز جمله صحابهٔ تو اعلم
آنجاه که قنبر تو دارد حقا که نداشت قیصر و جم
دوشینه بباغ عالم غیب بلبل به هزار گفت آن دم
تا هست علی امام عالیست
در مملکت دوکون والیست

ما عاشق آل مصطفائیم پیوسته گدای مرتضائیم
داریم وفا بآل حیدر تا ظن نبری که بی‌وفائیم
حمدی علوی نسب فقیریم شکری رضوی نسب گدائیم
بیگانه شدیم از خوارج با آل علی چو آشنائیم
در میکده همچو نعمت‌الله ما مست ز بادهٔ خدائیم

اندر ازَلَم چنین نمودند ما نیز بخلق می‌نمائیم

تا هست علی امام عالیست

در مملکت دوکون والیست

دوشینه بما دری گشودند اسرار نهان بما نمودند

از صیقل عشق شاه مردان زنگ ازدل ما همی زدودند

آنانکه محبتی ندارند با آل علی ،کم از یهودند

آنجملهٔ ...... جاهل در دوزخ هفتمین غنودند

دوشم گذری بدیر افتاد القصه بما چنین نمودند

تا هست علی امام عالیست

در مملکت دوکون والیست

وله ایضاً

ولای مرتضی

دمبدم دَم از ولای مرتضی باید زدن دست دل در دامن آل عبا باید زدن

نقش حُبّ خاندان برلوح جان باید نگاشت مُهر مِهر حیدری بر دل چو ما باید زدن

دم مزن با هرکه او بیگانه باشد با علی گر نفس خواهی زدن با آشنا باید زدن

روبروی دوستان مرتضی باید نهاد مدعیّ را تیغ غیرت بر قفا باید زدن

لافتی الا علی لاسیف الاذوالفقار این نفس را از سرصدق و صفا باید زدن

در دو عالم چارده معصوم را باید گزید پنج نوبت بر در دولت سرا باید زدن

پیشوائی بایدت جُستن ز اولاد رسول پس قدم مردانه در راه خدا باید زدن

گر بلائی آید از عشق شهید کربلا عاشقانه آن بلا را مرحبا باید زدن

هر درختی کو ندارد میوهٔ حُبّ علی اصل وفرعش چون قلم سرتاپا باید زدن

دوستان خاندان را دوست باید داشت دوست بعد از آن دم از وفای مصطفا باید زدن

سرخی روی موالی سِکّهٔ نام علیست بررخ دنیا و دین چون پادشا باید زدن

بی‌ولای آن ولی لاف از ولایت میزنی لاف را باید که دانی از کجا باید زدن

بر در شهر ولایت خانهٔ باید گزید خیمه در دارالسلام اولیا باید زدن

از زبان نعمت‌الله منقبت باید شنید برکف نعلین مولا بوسه‌ها باید زدن

از: مولانا عبدالرحمن جامی

پنجهٔ قدرت نما

چون شاه زنگ تیغ مُهنّد کند علَم   دارای روم باز گذارد سریر جم

یعقوب لیل از مژه گوهرفشان شود   چون یوسف نهار فتد در چه ظُلَم

ماهی شرق یونس مَه را برافکند   ثعبان غرب ضیغم خودرا کشد بِدم

نیلوفری شود فلك از شبنم نجوم   مانند سبزه زار ارم در صباح نم

صرّاف صبح بَر زَبَر نطع نیلگون   ریزد نقود ثابت و سیّاره چون درم

دوشیزگان پردهٔ شب رخ نهان کنند   چون دیده بان صبح بر آرد سر از عدم

باز ارشام را چوفروزان بود چراغ   عطّار صبح جمع کند دودهٔ ظلم

وانگه مداد سازد از آن دوده و کند   مدح و ثنای شاه ولایت علی رقم

الله شکل پنجهٔ قدرت نمای تست   این است فی الحقیقه یدالله فوقهم

درعرصهٔ مصاف جز آن محتشم کسی   تنها مبارزت نکند با دوصد حشم

باجان حق شناس ودلی خالی ازهراس   روز غزا غضنفر و روز دعا غنم

درطاعت خدای شب وروز. روزوشب   چون آفتاب راست شود چون هلال خم

ای آنکه نقد عمر به غفلت سپردهٔ   عمر از برای بندگی اوست مغتنم

بشنو حدیث قِصّهٔ قدرت نمای او   روزیکه بود در حَرَم مهَد محترم

ناگاه قصد گوهر آن گنج حسن کرد   ماری به تن چو کوه دُم و کام پرزسَم

برلوح سینه بازوی خیبر گشای او   شق کرد برمیان تن او چون شق قلم

افتاد بر یمین و یسارش دو پارپار   یك پاره اش نبود ز یك کوه خاره کم

خیل سپاه خواب برآمد به ترکشش   چون در میان جان ز نسیم بهار نَم

مادر نهاد دیدهٔ سر زیر پای او   گوش خرد ز پنبهٔ خواب گران اصم

برخواست تاکه شِکّر او ترکند بشیر   گویا بود حکایت شیر و شکر بهم

زان صورتش مشاهده افتاد ودرفتاد   درخاك وخون ز پیکر آن اژدر دژم

افغان کنان دوید بَر مهَد مرتضی   بیدار شد امیر عرب خسرو عجم

مادرچوابر گریه کنان بود وبوالحسن   خنده کنان چو برگ گل از بادصبحدم

چون شاخ گل نهاد سرشکر بر زمین   منت خدایراکه بر او کرد این کرم

حیدر بدان سبب شده نام مبارکش   تکرار نام او بکن ار نیستی بکم

جا.در جوار اوکن وفارغ شو از بلا   دم.از ولای اوزن وفارغ شو از ندم

از عاصیان اُمّتِ احمد کمینه است　　بر وی ترحّمی بکن ای قبلهٔ اُمَمْ

(جامی) غلام تست نه مدّاح یا علی
او را چه حدّ لاف غلامیت. بلکه کَم

از: شمس تبریزی

معنی قرآن

هر که را دردی بود در راه دین درمان علیست
دُرّ دریـای حقیقت بحر بی‌پایان علیست

مَـرهم چشم موالی میـخ چشم خـارجی
مؤمنان را روز محشر رهبر و رهبان علیست

آن سر افرازیکه پا بـر کتف پیغمبر نهاد
آنکـه در منبر سَلونی گفت در کیهان علیست

شاه مکّهٔ میر یثرب آفتاب شرق و غرب
خواجهٔ شرع و شریعت. معنی قرآن علیست

آدم و نوح و خلیل‌الله و عیسی. در سخن
یونس و هارون و یوشَع موسی عمران علیست

هود و لـوط و خضر و داود، سلیمـان و شعیب
یحیی و ادریس و لقمان‌یوسف کنعان علیست

مصطفی بُد شهریار و مرتضی بُد شهریار
مصطفی بُد با صفا و لایق و با جان علیست

سنبل و سرو، صنوبر، سوسن بـاغ صفا
در سرابستان عصمت لاله و ریحان علیست

(شمس تبریزی) بود ازجان غلام‌مرتضی
زانکه اندردوجهان‌فرمانده وسلطان‌علیست

وله ایضاً

قندیل رخشان

ای عاشقان. ای عاشقان. من جان جانان یافتم
ای صادقان. ای صادقان. من نور ایمان یافتم

ای منکران ای منکران حقّاکه من از جان ودل
تا چاکر حیدر شدم ملك سلیمان یافتم
خاکی بُدم جانی شدم سنگی بُدم کانی شدم
این رفعت و این منزلت از آل عمران یافتم
ای عاقلان ای عاقلان تا مرتضی بشناختم
هم درد و هم درمان و هم فخر سلیمان یافتم
ای مؤمنان ای مؤمنان از روضهٔ شمس هدی
بی‌آتش و بی مشعله قندیل رخشان یافتم
نور نبیّ مصطفی دارد علیّ المرتضی
در دولت آل‌عبا اِنعام و احسان یافتم
با شمس‌تبریزی بگو با عشق انگیزی بگو
دل یافتم دل یافتم جان یافتم جان یافتم

از: شاه قاسم انوار تبریزی

کاشف قرآن

نور ولایت توئی شاه سلامٌ علیك
شمس هدایت توئی شاه سلامٌ علیك
معدن احسان توئی مظهر عرفان توئی
کاشف قرآن توئی شاه سلامٌ علیك
جام مُصفّی توئی شاه مُعلّا توئی
مَقصد اقصا توئی شاه سلامٌ علیك
صدر ولایت پناه بندهٔ روی تو ماه
خصم ترا روسیاه شاه سلامٌ علیك
حضرت‌حق را ودود مالك ملك شهود
قامع گبر و جهود. شاه سلامٌ‌علیك
آیت محکم توئی اَعلم و اَحکَم توئی
جام توئی جم تـوئی شاه سلامٌ‌علیك
عید تو. نوروز تو. طالع فیروز تو
ماه دل افروز. تو شاه سلامٌ‌علیك
بـا همهٔ انبیا آمده‌ای در خفـا
ظاهر بـا مصطفی. شاه سلامٌ‌علیك
لحمك لحمی نبی گفت تـرا ای ولی
سَرور مردان علی شاه سلامٌ‌علیك
درج دُر لافتی بُرج مَه‌هَل‌اتی
انتَ ولیّ‌الوَرَیٰ شاه سلامٌ‌علیك
سِرّ ولایت توئی حسن و ملاحت توئی
غایت غایت توئی شاه سلامٌ‌علیك
باب شُبیر و شَبر خسرو والا گهر
مُرشد اهـل نظر شاه سلامٌ‌علیك

حیدر صفدر توئی ساقی کـوثر توئی　　　خواجهٔ قنبر توئی شاه سلام علیك
پشت و پناه اُمَم در همه عالم علَم　　　از همه رو محترم شاه سلام علیك

(قاسم)مسکین تو بر ره و بـر دین تو
بندهٔ تمکین تو شاه سلام علیك

از: مولانا احمد جامی ترشیزی

مِهر حیدر

هان ز مِهر حیدرم هر لحظه در دل صد صفاست
از پی حیدر. حسن ما را امام و پیشواست
همچو کلبَ افتاده‌ام در خاك در گاه حَسن
خاك نعلین حُسین اندر دو چشمم توتیاست
عابدین تـاج سر و بـاقر دوچشم روشن است
دین جعفر برحق است و مذهب موسی رواست
ای موالی وصف سلطان خراسان را شنو
ذرّه‌ای از خاك قبرش دردمندان را دواست
پیشوای مؤمنان است. ای مسلمانان تقی
گر نقی را دوست دارم در همه مذهب رواست
عسکری نـور دو چشم عـالم و آدم بِود
همچو مهدی یك سپهسالار در عالم کجاست
شاعران از بهر سیم و زر سخنها گفته‌اند
(احمد جامی)غلام خاص شاه اولیاست

از: منصور حلاّج همدانی

درگاه مرتضی

ای دور مانده از حرم خاص کبریا　　　سوی وطن رجوع کن از خِطهّ خطا

در خارزار انس چرا می‌بری بسر
چون در ریاض انس بسی کردهٔ چرا

بگذر ز دلق کهنهٔ فانی که پیش از این
بر قامت تو ، دوخته‌اند از بقا قبا

کبر و ریا گذار و قدم در طریق نه
تا راه با شدت بسر کوی کبریا

از کام عشق بگذر و راه رضا سِپر
زیرا که ازرضا همه حاجت بود روا

چون تورضای خویش بدلبر گذاشتی
هردم هزار گونه مرادت دهد عطا

سیراب شد چنانکه دگر تشنگی ندید
هرکس که راه یافت بسرچشمهٔ رضا

گر آرزوی شاهیِ ملك رضا کنی
پیوسته باش بندهٔ درگاه مرتضی

سَردار دین احمد و سَردار فضل
سالار اهل ملت و سلطان اصفیا

آن ما حی جلالت و حامی دین حق
آن والی ولایت جان ، شاه اولیا

داماد مصطفای مُعلّا علی که هست
خاك درش ز روی شرف کعبهٔ عَلا

روح الامین امانت از اوکرده‌اقتباس
روح‌القُدس گرفته از او زینت و بَها

آدم خلافتست وبراهیم خلتّ است
چون‌نوح متقی‌است هم‌ازقول‌مصطفی

موسی‌استِ‌درمهابت‌وعیسی‌اَست‌دروَرَعَ
جمشید در جلالت و احمد در اَصَّفا

بگذار احَولّی و دوبین، کیستِ جزعلی
مجموعهٔ جمیع کمالات انبیا

گر زانکه (نفس نفسك نفسی) شنیدهٔ
دانی که اصطفاسِت همان عین ارتضا

بشناس سِرّآیت دعوت ، بابتهال
آنجاکه گفت انفسنا ، حضرت خدا

تا همچو آفتاب شود بر تو مُنکشف
کاین مرتضاست نفس‌محمدّ در ارتضا

او راولایتی است به تخصیص‌از خدا
کان را همی بیان‌کند ایزد بِانِماّ

ای آستین دولت تو مِنشاء مراد
وی آستان حرمت تو قبلهٔ دعا

بر تارك جلال تو، تاج لعمرُك است
بر قدّ کبریای تو دیباج لافتی

گرچه یگانه‌ای و ترا نیست ثانی‌ای
ثانی تست حضرت عزت به هَل‌اَتی

نی‌نی‌چه‌حاجتست‌به‌تخصیص‌هرچه‌حق
گفت از برای احمد مرسل گهَ ثنا

آن جملهٔ ثنا بحقیقت ثنای تست
جان‌تو جان اوست، بدن گرچه‌شددوتا

ای اولیا ز خرمن فضل توخوشه‌چین
وی اصفیا ز گنج عطای تو با نوا

هم عقل را مُعلّم لطفت شده ادیب
هم خلق را مُفرّح خُلقت شده شفا

با این همه نعیم و چنین بخششی عظیم
آخر روا بود من بیچاره ناشتا؟

عمریست‌تا(حسین)جگرخسته‌مانده‌است
در دست اهل نفس گرفتار صد بلا

روی نیاز بر در فضلت نهاده‌ام
ای خاك آستان تو بهتر ز کیمیا

لادری

بیت

مرتضی آنکه شهٔ مسند عالی نسبی است	آفتابیست که برج شرفش دوش نبی است

از: حکیم آذری طوسی

مهر سپهر

چنانکه هست فلك را دوازده تمثال	که آفتاب بر آن دور میزند مه‌وسال
بر آسمان ولایت دوازده برجند	چو آفتاب نبوّت همه بـاوج کمال
شهان بی سپه و خسروان بی‌شمشیر	ملوك بی‌حشم و اغنیای بی اموال
از این‌دوازده برج ودوازده خورشید	علی است‌مهرسپهر وعلی‌است مطلع آل

علیست آنکه بکُنه حقیقتش نرسد
بغیر دست خداوند قادر متعال

وله ایضاً

شاه نجف

. . . .

از خسروان روی زمین ننگ آیدم	تا من گدای حضرت ساقیّ کوثرم
شاه نجف امیر ولایت علی که هست	بر سر ز فخر خاك ره او چو افسرم
تا سر بر آستانهٔ جاهش نهاده‌ام	مهرست متکّا و سپهر است بسترم
من خودکیم که دعوی مهر علی کنم	من از کمینه خیل غلامان قنبرم
بر رَغم خارجی بکنم نکتهٔ بیان	از ننگ نام سکّـه و صورت قلندرم
از منکر و نکیر نترسم گه سوال	زیرا که در حمایت شُبیرّ و شَبرّم
نسبت بخاندان علـیّ و و آل او	زان کرده‌ام درست که پاکست مادرم
آنرا که هست با علویان ارادتی	گر از نژاد ترك بود هست داورم
ای من‌غلام بازوی مردی که درمصاف	داده جواب خلق. به یك ران عنترم
نشنیدهٔ مگر که ز آهن ،درّی چنان	چون در ربود روز وغـا میر خیبرم
گر همچوبوتراب کسی‌در کمال‌وفضل	گویند هست بعد نبی، نیست باورم
در کام من ز مدحت حیدر حلاوتیست	کز ذوق آن حرام شده طعم شکرم
شاها منم غلام توآن آذری که هست	در صورت بتان سخن دست آذرم

گر آذر و بُتان وی این شعر بشنوند — مؤمن شوند ز معجز طبع سخنورم
بُتهای آذری که بصورت نداشت جان — گردند زنده از نفس روح پرورم
هست از برای خصم توام در محاربه — دستی بسان تیغ و زبانی چو خنجرم
از تیغ، دست و گردن دشمن بر افکنم — وز خنجر زبان جگر خصم بر درم
پای ملخ ز مور، سلیمان قبول کرد — پس رد نکن تو هم سخنان محقرم
با حُبّ خاندان چو برآرم زخاک سر — بر جمله خلق فخر بود روز محشرم

ساقیّ کوثری تو ومن (آذریّ) تو
برسان بآب کوثر و برهان ز آذرم

از: حکیم شفائی اصفهانی

نقش پای علی

بعد حمد محمّد آنکه ولیست — ثالث خالق و رسول علیست
روی معبود را بدیدهٔ جان — نپرستید تا ندید عیان
ساختی با خدا چو بزم حضور — جامهٔ تن ز خود فکندی دور
در نماز آنچنان ز جا رفتی — که دعا وار بر سما رفتی
گردکفر از وجود خود رُفتی — هردم الله اکبری گفتی
چون هوای شکست عِزّی کرد — مصطفی پای خویش کرسی کرد
آنکه مُهر نبوّتش خوانی — نقش پای علیست گر دانی
مُتحدّ با علیست در همه چیز — جز نبوت که هست اصل تمیز

نفَسی از سر هوا نزدی
بی عبودیّت خدا نزدی

از: هِلالی جُغتائی

ساقی شیرگیر سر مستان

دُر دریای سَرمد است علی — جانشین محمّد است علی
اسدالله سرور غالب — شاه مردان علی ابوطالب
هرکه با شیر حق زند پنجه — پنجهٔ خویشتن کند رنجه
ساقی شیر گیر سر مستان — زیر دستش همه زبر دستان
در کف انگشت او کلیدی بود — در خیبر بآن کلید گشود

وَز سَرّ ذوالفقار آن فیاّض　　رشتهٔ کفر را شده مقراض
تانجف بهر گوهرش صدفست　　ریگ صحرای او دُرِ نَجَفست
زین این گلشن از جمال علیست
گل این باغ رنگ آل علیست

وله ایضاً

حدیث خجسته

محمّد عربی آبروی هر دو سرا　　کسیکه خاك درش نیست خاك بر سر او
شنیده‌ام که تکلّم نمود همچو مسیح　　باین حدیث، لب لعل روح پرور او
که من مدینهٔ عِلمَم علی دَر است مرا
عجب خجسته حدیثی است من سَگِ در او

از: کسائی مروزی

شیر خداوند جهان

. . . .

مدحت کن و بِستای کسی را که پیمبر　　بستود و قضا کرد و بدو داد همه‌کار
آن کیست بر اینحال که بودست و که باشد　　جز شیر خداوند جهان حیدر کرّار
این دین هُدی را بِه مَثَل دایره‌ای دان　　پیغمبر ما مرکز و حیدر خط پرگار
عِلم همه عالم بعلی داد پیمبر　　چون ابر بهاری که دهد سیل بگلزار

از: اوحدی مراغه‌ای

خاك علی

بر کوفه و خاك علی ای باد صبح ار بگذری
آنجا بحقّ دوستی کز دوستان یاد آوری
خوش تحفه‌ای از آب و گل بوسیده ،بر داری بدل
تازان هوای معتدل پیش هواداران بری
با او بگوئی کای و[illegible] وی سِرّ احسان ولی
زان کیمیای مقبلی درده که جان می‌پروری
ای قبلهٔ روح و جَسَد وی بیشهٔ دین را اَسَد
ذات تو خالی از حَسَد نفس تو از تهمت بری

کافی کف کوفی وطن، صافیِ دل صوفیِ بدن
هم بوالوفاهم بوُالحسن هم مرتضی هم حیدری
هستی نبی را ابن عم. از روی معنی لحم ودم
زانگونه بودی لاجرم زینگونه. داری سَروری
از جام علمت با طرب جوشید مغزان عرب
در بسته صد مَعدی کَرب پیشت میان چاکری
کفر ازکفت شد کاسته دین ازتو شد آراسته
ازز یردستت خاسته صدچون جُنیدوچون سری
بوذر وکیل خرج تو سلمان رَسیل درج تو
گردون چه داند اَرج تو توآفتاب خاوری
بر پایهٔ عِلم توکس اصلا ندارد دسترس
مَهدی تو خواهی بودو بس کز مُهدا این پیغمبری
هم کوه حِلمش راکمر. هم چرخ خُلقش راقمر
هم شاخ شرعش را ثمرهم شهر عِلمش رادری
یاسین ز نامت آیتی طاها زعِلمت رایتی
کشف تو از مَه غایتی برداشت مُهر دختری
رمحت شهاب ومَه سپهر. خوانت بهشت وکاسه خور
پای ترا گردد بشر گردون گَـردان منبری
هم میر نَحل و هم نُحَل ای خسرو گردون محل
کاخ تو ایوان زُحل هم تخت ، کاخ مشتری
هم تیغ داری هم عَلَمَ هم عِلم داری هم حُکمَ
هم زُهدداری هم کَرم دیگر چه باشد مهتری
از مِهر در هر منزلی مُهری نهادی بر دلی
همچون سلیمان نبی دیوت نبرد انگشتری
خطّ ترا نقاش چین مالیده بر چشم و جبین
کلك تو از روی زمین کَم کرده نقش آذری
رای تو دشمن مال را رویت مبارك فال را
نَهج تو اهل حال را کرد از بلاغت یاوری
از بهر حُکم ومال وزر هر گز نَجِستی شور وشر
نفسی که چندینش هنر باشد چه جوید داوری

روزیکه یاران دگر از دور کردندش نظر
ازخیبر و باروش‌دَر، کندی زهی زور آوری
عصمت شعار آل تو ایمان و تقوی مال تو
کشف حقیقت حال تو سیر طریقت بر سِری
ای مکیانّ را پیش‌صف وی‌شحنهٔ نجدونجف
هستی خلافت را خلف از مایهٔ نیك اختری
گر با تو کین ورزدخسی نامش نمی‌ماندبسی
وآنجاکه گم گرددکسی علم تو داند رهبری
ای گنج صد قارون ترا گفتا نبی هارون‌ترا
زان دشمن‌وارون ترا منکرشود چون سامری
گردون‌گردان جای‌تو خورشید خاك‌پای تو
ای پرتوی از رای تو آئینهٔ اسکندری
نام‌وجودت لافتیٰ منشور جودت هَل‌اَتیٰ
یا مُنیتیَ حَتیّ مَتی از بندگانت بشمری
من بستهٔ بند توام خاك دو فرزند توام
در عهد و پیوند توام با داغ وطوق قنبری
پرُ شد دل‌از بوی گلت‌زان اوحدی‌شد بلبلت
ای خاك ونعل دلدلت بر فرق چرخ چنبری
اندر بیابانش مُهل غلتان میان خاك وگل
جامی‌فروریزش بدل زان باده‌های کوثری

از : سلمان ساوجی

فخر آل مصطفی

ای زمین و آسمانت عالم بالا شده	در هوایت آسمان‌چون ذرهّ در وا شده
طاق محراب تو رشگ قاب قوسین‌آمده	نور ماه قبه‌ات تا قرب او ادنیٰ شده
در فضای پیشگاهت شرع و دین جا یافته	در هوای بارگاهت عقل وجان وملا شده
باد صحبت خاك غیرت بررخ جنتّ زده	گرد فرشت آبروی عنبر سارا شده
سُدره‌ات مر سالکان‌را بیت معمور آمده	حلقه‌ات روحانیان‌را عُروةالوثقی شده
هرکجادر باب‌فضلت‌عقل‌فصلی‌خوانده‌است	انس و جان گویای آمَنّا و صَدَقنا شده

لطف حقی، نور رحمت در دلت جا یافته　　آسمانی آفتابی در دلت پیدا شده

آفتاب کبریائی دُرّ بحر لافتی

فخر آل مصطفی مخصوص نصّ هل اتی

آنکه چوگان محبّت در کف احسان اوست　　لاجرم گوی فتوّت در خم چوگان اوست

شرع بر مسند نشسته عقل تمکین یافته　　جهل دست و پا شکسته، فتنه در زندان اوست

باب شهر عِلم میخوانندش اما نزد عقل　　عالِم عِلم اوست گرچه عِلم و عالَم آن اوست

هر کجا در عِلم وحدانیّت، او خلوت کند　　آستانش لامکان، روح الامین دربان اوست

با همه رفعت که دارد آسمان، چون بنگری　　گوشه‌ای از گوشه‌های گوشهٔ ایوان اوست

لحمك لحمی نَبیش گفت و در تصدیق آن　　قُل تعالوا اتل ازحق مُنزل اندر شأن اوست

خاطره‌ها وصف ذاتش چون تواند گفت چون　　ناطقه مدهوش و دل سرگشته جان حیران اوست

آنکه ذات او مقدّم بر وجود عالمست

بهر ایجاد وجود او وجود آدمست

ای برابر کرده ایزد با خلیلت در وفا　　آیتَ یوُفون بالنذّر است بر قولم گوا

بود با ایوب همسر درگهَ صبر و شکیب　　گشته با جبریل همره، درره خوف ورجا

نوح را درشکر اگر عَبداً شَکوراً گفت. گفت　　اِذ اُیِت سَعیکم مشکوراً، اندر هَل اَتی

دَر بطاعت. گفت عیسی را وَ اوصانی خدا　　دَر یقیمون الصلوة آمد ندا ازحق ترا

ور سلیمان خلعت مُلکا عَظیما یافته است　　آیتَ مُلکاً کبیرا خلعت تست از خدا

میکنم اقرار دارم اعتقاد آنرا، که نیست　　درره دین رهبری همچون تو بعد از مصطفا

با زبان روح گفته با محمد کردگار

لافتی اِلاّ علی لا سیف اِلاّ ذوالفقار

از: بیرام خان ترکمن

امیر عرش جناب

شهی که بگذرد از نُه سپهر اختر او　　اگر غلام علی نیست خاك برسر او

ولیّ والی والا امیر عرش جناب　　که هست خسرو خاور کمینه چاکر او

زقید خسروی هر دو کون آزاد است　　کسی که ازدل و جان شد غلام قنبر او

محبّت تو بود بر حرامزاده حرام　　به نزد آنکه حدیث نبی است باور او

محبّت شه مردان مجو ز بی پدری　　که دست غیر گرفته است پای مادر او

بود به روی زمین قصری از ریاض بهشت　　تبارك الله ازاین روضهٔ مطهر او

مقام عالی ازآن یافت جبرئیل امین　　که خاکروب حریم تو گشت شهپر او

سرُور نشاء ای توحیدش ازکجا باشد کسیکه بادهٔ شوق‌تو نیست برسراو
زرویِ لوکَشف ومَن‌عَرَف به نیم‌نظر وجود صورت‌کـونین شد مصّور او
من ازکجا و ثنای تو ازکجا هیهات
ثنای آنکه خدا گفته و پیمبر او

از : امید رازی

باب علم

. . . .
نبی مدینهٔ عِلم و علی بُوَد در او فکنده‌عقل کل این‌طرح وکرده‌پرکاری
سَر مهاجر و انصار حیدر کرّار که‌هم مهاجری اورا سزد هم‌انصاری
کتاب فضل وِرا آب بحرکافی‌نیست که ترکنی‌سر انگشت وصفحه‌بشماری
زموج فتنهٔ آخرزمان در این گرداب نجات اگر طلبی رو به اهلبیت‌آری
چه اهلبیت‌که‌کشتی نوح‌کرده در او بجای نوح نبی روح قُدس نجاّری
غلام وچاکر و مدّاح اهلبیت وِیَند
چه بَربَری و چه بُلغاری وچه‌تاتاری

از: میر شمس‌الدین فقیر دهلوی

چشمهٔ علم

آن وارث ملك لایـزالی شاهنشه دین علیّ عالی
آن گوهر مخزن ولایت وان نَیرّ مَطلع هـدایت
آن عاشق طلعت پیمبر وان معنی صـورت پیمبر
آن مجمل شرح ازاومفصّل وان دین خدا باو مُکملّ
آن پرده‌گشای عالَم غیب سَر برزده با نبی زیك‌جیب
حق‌نفس رسول‌خوانده اورا برمسند دین نشانده او را
برکَنده بنای کفر از جا افکنده اساس بدعت از پا
درتن جانش چوماه براوج درسینه دلش‌چوبحردرموج
هرموج کزین محیط خیزد گوهر بکنار عقل ریزد
لطفش بنموده آشکارا رازیکه نبوده آشکارا
گنجینهٔ راز را گشاده برخلق صلای عام داده

از ریزش آن سحاب احسان
پر گشته جهان زگوهر جان
شاهنشه ملك دین گدایش
بیگانهٔ عالَم آشنایش
هشیاران ، مست بادهٔ او
مستان ، از پا فتادهٔ او
نازد بسپهر خاك راهش
ارزد بدوکون یك نگاهش
هر کس که زحفرتش نظر یافت
اسرار نهفته جمله دریافت
بی او نتوان بحق رسیدن
بیجاست بهر طرف دویدن
او شهر رسول را درآمد
درشهر ز در توان درآمد
تیغش ، در قبضهٔ شجاعت
بحریست بموجگاه ضربت
هرموج کزین محیط زاده
صد بُتکده را بآب داده
شمشیر او راست ، وه چه شمشیر
کز بیمش ریخت ناخن شیر
درکشتن خصم تیز چنگی
از قلزم دست او نهنگی
قفل در شرع را کلیدی
براوج ظفر هلال عیدی
آتش سلبی تمام آبی
مَه پیکری آفتاب تابی
آن آتش آبگون چو در جنگ
می کرد به فتنه عرصه راتنگ
آتشکدهٔ بآب می برد
مستی ز سر شراب میبرد
بخشید باو پیمبر این تیغ
یعنی به علی سزد چنین تیغ
کردی چو بکینه عزم میدان
آتش دردست و باد در ران
آتش می زد تن عدو را
میداد بباد وانگه او را
تیغش موج و کفش چو عمان
اسبش باداست و اوسلیمان
کوه است ولی بپویه چون برق
یك گام رهش زغرب تاشرق
چون پیك خیال رهنوردی
چون قاصد آه دوره گردی
در نرم روی نسیم رفتار
در گرم رویست برق کردکار
گشته سَر خصم از او لگدکوب
نِعم الراکب و نِعم مرکوب

. . . . . .

ای شاه سوار دشت امکان
فرمانفرمای عالم جان
ای جزو تو بوده کلّ عالم
سر پیش تو سوده کل عالم
ای فصل بهار باغ هستی
روشن زرخت چراغ هستی
ای چشمهٔ علم از توجاری
از ختم رسل تو یادگاری
ای جان بفدای خاك پایت
دست من و دامن ولایت
از لطف نظر بحال من کن
رحمی بشکسته بال من کن
در تیره مغاك هند خوارم
افتاده ز اوج اعتبارم

بال و پری از محبتّم ده — پرواز بر اوج قُربتم ده
از سِرّ ولایتم کن آگاه — در کنهُ حقیقتم بده راه
زیبدَ بگدائی تو نــازم — از خلق زمانه بی‌نیازم
جز کوی توأم مباد ملجا — جـز خاك درت مباد مأوا
با خاك درت نیاز دارم — زانرو به سپهر ناز دارم
بادا برآل تــو ز یزدان — صدرحمت‌وصددرودورضوان

درد تو نصیب جان من باد
عشق تو طبیب جان من باد

از: ناصر بخارائی

حیدر خیبر گشا

. . . . . .

مِهر ولایت علی دین نبی را ولی — عِزّ عرب را پسر شاه رُسل راختن
گفته سَلونی به‌علِم، کرده‌صبوری به‌حِلم — حیدر خیبرگشا. صفدر عنترفکن
داده باو کردگار بهروغا ذوالفقار — لمعهٔ او بی‌صقالِ تیزی او بی‌مسن
ظاهر او بود شیر. باطن او آفتاب — شمس اسد راگزُید بهرسکون وسکن
کوردلی کو گزُید دار فنا بر بقا — کرد سَرای سرور. در سرَّ بیت‌الحزن
چون زگلستان دین بلبل‌وطوطی شدند — منبر ومحراب ماند منزل زاغ و زغن
از غم شاه عرب خاطر من گوئیا — موی سر زنگی است شیفته و پرشکن
نیست ره‌آورد من جز غم آل رسول — بارخدایا به‌حشرزرد مکن روی من

یا رب بر نام خویش ختم کن و درنورد
نامهٔ (ناصر)، که هست نام تو ختم سخن

از: وحشی بافقی

قلزم جـود

علیِّ عالیّ‌الشأن مقصد کُل — بدنیش جمله را دست توسّل
جبین آرای شاهان خاك راهش — حریم قدس. دور بارگاهش
ولایش عُروةالوثقی جهان را — بد و نازش زمین و آسمان را
ز پیشانیش نور وادی طور — جبین و روی او نور علی نور
دوانگشتش در خیبر چنان کند — که‌پشُت‌دست حیرت آسمان‌کند

سرانگشت از سِوی بالافشاندی حصار آسمان را دَرنشاندی
یقین او ز گرد ظنّ و شك پاك گمانش برتر از اوهام وادراك
رکاب دلدل او طوقی از نور که گردن‌را بدان زینت‌دهدحور
دو نوك تیغ او برکار داری زحفظش دورایمان‌را حصاری
دولمعه نوك تیغ او ز یك نور دو بین راکرده ازچشم‌دوئی‌دور
سَر تیغش بحفظ گنج اسلام دهان اژدهای لشگر آشام
چو لای نفی،نوك ذوالفقارش بگیتی نفی شرك و کفر کارش
سر شمشیر او در صفدر داد صلای لافتی الاّ علی داد
کلامش نایب وحی الهی گواه این سخن مه تا بماهی
لغت فهم زبان هر سخن‌سنج طلسم آرای نقد راز هر گنج
وجودش اولین دم تا به آخر مُبرّا از صغایر از کبایر
تعال‌الله زهی ذات مُطهّر که آمد نفَسُ او نفَسُ پیمبر
دو نهر فیض از یك قازم جود دوشاخ‌رحمت‌ازیك‌اصل‌موجود
بِعینه همچو یك نور دو دیده که آنرا چشم کوته‌بین ندیده
بس‌این‌شاهدکه‌بودندازدوئی‌دور که‌احمدخواندباخویشش‌زیك‌نور
دوئی در اسم. اما یك مُسمّا دو بین آری ز فکر یك معمّا
گراین‌یك نور بررخ پرده‌بستی جهان جاوید در ظلمت نشستی
نخستین نخل باغ لایزالی بدو خرّم ریاضی ذوالجلالی
ز اصل و فرع او عالم پدیدار یکی گل‌شد یکی برگ‌ویکی بار
وَرای آفرینش پایهٔ او نموده هرچه جزوی سایهٔ او

کمال عقل تا اینجا بَرَد پی
سخن اینجا رسانیدم کنم طی

لا ادری

بیت

زادگاهت حرم وقتلگه‌ات بیت خدا کی میسّر شود این رتبه به‌انسان دگر

از: سیّد محمّد میرداماد اصفهانی

سید ابرار

نَص نبی. باب مدینه علوم درکف او آهن مریخ موم

سیّد ابـرار و شه اتقیا — سَرور و سَرخیل همه اَصفیا
خازن سبحانی تنزیل و وحی — عالِم ربّانی و تأویل وحی
داغ کش نافهٔ او مشگناب — جز یه، ده سایهٔ او آفتاب
خاك درش تاج سرِ سروَران — آب کفش کوثر دین پروران
راست ببازوش همی پشت دین — لاغر از او پهلوی کفر اینچنین
اوست که در ظلمت ست جهات — کعبهٔ نور است و سفینه نجات
کِفر بر آویخته دینش ز دار — بردِر او شرك همی سنگبار
نسل نبی زایجهٔ صلب اوست — خیل سعادت همه در طلب اوست
تا که شده کُنیت او بوتراب — نه فلك از جوی زمین خورده آب
صورت اِشراق چو از خاك اوست — در ره معنی سگ چالاك اوست

. . . .

ای پدر عترت وزوج بتول — حلقه کش عِلم تو گوش عقول
ای یَدو بیضای کفت ابر جود — ذات تو سرمایهٔ نظم وجود
ای دَر تو خِطهٔ اقلیم دین — مسجد اقصای جهان را یقین
ای بتو مرجوع حساب وجود — وی بتو مختوم کتاب وجود
عقل تو مفطوم ز هر شك وریب — ذات تو معصوم ز هر شین وعیب
صورت عقل آیت تنویر تو — عالَم معنی همه تفسیر تو
باطل از اعجاز تو افسون کفر — ریختهٔ خنجرِ تو . خون کفر
آدم از اقبال تو موجود شد — چون تو خلف داشت که مسجود شد
با نبی ازمرتبه توأم توئی — میر لوا صاحب توسَم توئی
راه حق وهادی هر گمرهی — ما ظلماتیم تو نور الٓهی
صورت میزان الهی توئی — معنی قرآن الهی تــوئی
مصحف هستی ز تو تفسیر یافت — اِسم تو من عنده تحریر یافت
نایب حقّیّ تو و سلطان دین — نَباء عظیمی و امام مبین
بحر وسحاب امّت دست تواند — خاك در ملّت دست تواند
داده بدرگاه تو افلاك باج — دست تو از ابر گرفته خراج
خاتم دین نقش نگینش توئی — پیر خرد نور جبینش توئی
طاق خلافت ز تو پر نور شد — بیت هدایت ز تو معمور شد
آنکه گذشت از تو وغیری گزید — زرّ بداد اَبلِه وظلمت خرید
وانکه بشب بر دگری دیده دوخت — خاك سیه بستد وگوهر فروخت
از تو منوّر حـرم اهلبیت — یافته مصباح نبی از تو زیت

هرکه ره سِرّ مَع الله یافت   نور شما بدرقهٔ راه یافت
مَرصَد اشراق رصد بند تو
دین تو و یازده فرزند تو

وله ایضا

دو رباعی از میرداماد

گویندکه نیست قادر حیّ متعال   بی خلقت مثل خویش بروجه کمال
نزدیك شدآنکه رنگ امکان گیرد   در ذات علی صورت این امرمحال

***

حق دیدن خود بچشم خود بین میخواست
ممکن چو نبود دید حق ، گویم راست
آئینهٔ حسن ازلی بی‌کم و کاست
آراست علی را و چه نیکو آراست

از عمّان سامانی

آئینهٔ حق

به پرده بود جمال جمیل عزوجلّ   بخویش خواست کندجلوهٔ بصبح ازل
چه خواست آنکه جمال جمیل بنماید   علی شد آینه،خیرالکلام قلّ و دُلّ
من از مفصّل این نکته مجملی گفتم   توخودحدیث‌مفصل بخوان‌ازاین‌مجمل
بچشم خود بین در آینه مشاهده کرد   بدید خود را بی ضدونَدّ وشبه و بَدل
مقدسّ ازلی از چه از حدوث نقوض   منزه ابدی از چه از عیوبِ و علل
از آن مشاهده‌مشهود گشت عشق بدیع   مُطَولّ است معانی باین و آن اَطوَل
چگونه عشقی درندهٔ تمام حجب   چگونه عشقی سوزندهٔ تمام ملل
به جستجوی محل.ساز بی‌قراری کرد   که تا قرار بگیرد ولی ندید محل
یکی‌نبودکه چون جان بگیردش بکنار   یکی نبودکه چون جان‌بگیردش به‌بغل
امانتی شده از بهر امتحان شد عرض   زشاهد ازلی کردگار عزوجلّ
ز کاینات ز عالِم گرفته تا جاهل   ز ممکنات ز اَعلا گرفته تا اَسفَل

ز قدسیان سما تا بعرش و لوح و قلم　ز ساکنان زمین تا به برّو بحر و جبل
بقدر همت خود هریکی بلی گفتند　از آن متاع ربودند اگرچه یك خردل
قبول کثرت و قلت مگر که باعث گشت　که مشتری شده مسعود و نحس ماند زحل
ولی تحمّل مجموع آن نیارستند
ازآنکه بارگران بود و برد بار کسل
. . . .

از: شمس الادبا میرزا سیّد محمد

نفس پیغمبر

رسم سالك نیست در یك ره دو رهبر داشتن
جز به یك شه ملك دل نتوان مقرّر داشتن
از پی خضری بحیوان راه جوی و گام زن
کاب حیوان بی خضر نتوان میسّر داشتن
دل منه برمهر این مه طلعتان زهره خوی
همچو ابراهیم باید دیده برتر داشتن
سوی معنی راه می‌پوئی نه آخر تا بچند
دیده بر نقش و نگار و خط دلبر داشتن
گوهر دل را توبر استاد صاحبدل سپار
تا بکی دل را درآب و گل مخمّر داشتن
راه میباید سپردن با دلیلی ره شناس
تا توانی ربع سلمارا مسخّر داشتن
از ره طاعات. عرفان جوی.نی‌طامات گوی
خویشتن را در بهر محفل مصدّر داشتن
زشت باشد سالکان را در طریقت درقیاس
خویشتن بینیّ و حق بینی برابر داشتن
گر همی هستی خداجو. در طریق بندگی
زهد سلمان بایدت با صدق بوذر داشتن
گر صراط مستقیمی بایدت در راه دین
چاره نبود مر ترا جز مهر حیدر داشتن

نَفس اوّل عقل دوّم شخص سیّم در وجود
آنکه دل را جز بوی نتوان منوّر داشتن

روح ایمان. مظهر حق کارساز هر دوکون
بی ولایش کی‌توان جان ایمن ازشرداشتن

بانی و ایجاد اصل دین. وصیّ مصطفی
جز بوی نتوان ز میزان چشم‌مُعبر داشتن

ایکه بگزینی براو غیری نه انصافست این
صَعوه را با باز عنقاگیر هَمبرُ داشتن

عقل کی‌باور کند این داستان زافسانه‌سنج
روبهان فرمانروائی بر غضنفر داشتن

عاقلان دانند این معنی که نا زیبا بود
خارجی را بهتر از نفس پیمبر داشتن

شیر یزدان پیر مردان طریقت مرتضی
آنکه با مِهرش نشاید بیم از آذرداشتن

چون‌همی دانی‌که حیدر را برادرخواند‌او
پس خلافت را نشاید جز برادر داشتن

بارها آورد این‌فرمان‌ز یزدان جبرئیل
تا که وی را در غدیرخم مقرر داشتن

از : اَدهَم‌کاشی

رباعی

اوصاف علی بگفتگو ممکن نیست
گنجایش بحر در سبو ممکن نیست

من ذات علی بـه واجبی نشناسم
امّا دانم که مثل او ممکن نیست

از شیخ عمادالدین فضل‌الله مشهدی

طلوع نور علی

امیر جملهٔ مردان صاحب ناموس
ولی و شیر خدا کارساز روز عبوس

شهی که در نظر همتّش حقیر بُوَد
هزار ملك سلیمان و گنج کیکاوس

چو ذوالفقار گرفتی بکف بروز مصاف
بخاك تیره فکندی هزار تن ز رؤس

نماز وروزه و حجّ و جهاد بی مهرش
بروزحشر همه زَرق باشد و سالوس

کمال و جلوهٔ کاوس را از آن چه زیان
که ابلهی بگزیند غراب بر طاووس

رسول در شب اَسریٰ برون ز کون و مکان
طلوع نور علی دید در مکان جلوس

ثنا و مدحت او گفته در همه قران
دویست آیه فزونتر مهیمن قدوس

کسیکه مهر علی را بجان و دل نخرید
یقین که نسل یزید است و نطفهٔ جاموس

بهشت و حور برای موالیان علی
حرام باد براعداش مال و عمر و عروس

میان جملهٔ اصحاب آل پیغمبر
بمدحت اسدالله مینوازم کوس

ز بعد احمد وحیدر امام دانی کیست
حسن بود بحقیقت حسین شاه فروس

ثنا و مدحت سجّاد را بجان گویم
نه از برای زروسیم این سرای فسوس

مکان علم و هنر باقر آنکه در ره دین
ضمیر روشن او نور شرع را فانوس

امام جملهٔ آفاق جعفر صادق
که گشته اند همه دشمنان او مایوس

بجان بکوشم در حبّ موسی جعفر
نه مدح شاه و سلاطین ز روی زَرق و فسوس

دلا خرام سوی بوستان مدح رضا
شهید دانهٔ انگور و دفن اندر طوس

حدیث آن تقی مُتقیّ شنیدستی
که او بچنگ حوادث چگونه بُد مأیوس

پس از تقی بعلی النقی پناه بَرم
که روز حشر نگردم ذلیل و بی ناموس

قرین روضهٔ پرنور عسگری باشد
هر آن دعا که برآید بصبحدم ز نفوس

شوند قاشیه کش پیش مهدی هادی
هزار شاه جهاندار چون جم و کاوس

ترا ز دوستی آل مرتضی پرسند
بروزحشر نه از بکرو عمرو حزب بسوس

جوی محبت اولاد مصطفی بهتر
بنزد عقل ز تخت وز تاج کیکاوس

لادری

در جستجوی حیدر

مسیح بر فلك و مرتضی علی به تراب
دلم ز آتش این غصّه بود بسکه کباب

سوال کردم از این ماجرا ز پیر خرد
چو غنچه لب به تکلّم گشود و داد جواب

که قدر هر دو بمیزان عدل سنجیدند
علی گرانتر از او بود در همه ابواب

بماند کفّهٔ میزان مرتضی به تراب
بآسمان چهارم مسیح کرد شتاب

مسیح کفّهٔ خورشید را گرفته بکف
بجستجوی علی هست تا بیوم حساب

از: شاه‌طاهر انجدانی شیرازی

پادشه صورت و معنی

. . . .

بر سر لشکر دی صبح‌شبیخون آرند — تنگ چشمان شکوفه چو سپاه ازبُك

ساختی خانهٔ معمور فلك را ویران — برسرخیل سحاب ار نزدی برق کَجَك

شاهد باغ لطیف است ولی خوش بودی — گر نگشتی ز وی این حسن و لطافت مُنفَك

هرکمالی که نه‌ایمن بود ازنقص زوال — باشد اندر نظر همت والا اندك

عنقریب است که چوبك‌زن ایّام خزان — میزند بر در و دروازه گلشن چوبَك

بهر پیران ستمدیدهٔ ایّام خزان — سازد از شیشهٔ یخ .شیشه‌گر دی عینك

عاقل آن به‌که کند عزم طواف چمنی — که خزان را نتوان بود درآنجا مَکیَك

آن چمن گلشن مدح شه عالیقدر است — کز فلك بَهر طواف درش آیند ملك

مرتضی پادشه‌صورت‌ومعنی که دراوست — نشئهٔ رابطهٔ صورت و معنی بی‌شك

او باغیار جفاپیشه چه نسبت دارد — میشناسیم حریفان دغـا را یَك یَك

آنکه ازصولت سرپنجهٔ شاهین وعقاب — بال نسرین فلك را شکند چون اردك

پادشاهی است که‌درخیل غلامان درش — نام برجیس بود سعد و عطارد تمسك

سفـره‌دار فلك، از بهر سر سفرهٔ او — از ثریّا بکف آورده نمکدان ونمك

عرصهٔ همّت عالیش، سرائی است بزرگ — کاین جهان است درآن عرصه، سرائی کوچك

دگری کیست که‌درسلك وی آرند اورا — قدر فیروزه ز خرمُهره شناسد زیرك

عدل تقدیری وتقدیرعدالت غلط است — زانکه تحقیق شداین‌مسئله ازغصب فدك

ای حکیمی که بود پیش تووحکمت تو — حکمت و فلسفه بازیّ و ارسطو کودك

روشن از شعشعهٔ نور تـو ایوان‌سماك — پردرَم از گهر جود تو، همیان‌سَمَك

گرنه قُرصی زسَر خوان تو بودی خورشید — کی به تعظیم نهادی فلکش بر تارك

هرکه مست از می انکار تو شد ساقی دهر — نُقل نَقلش بجهنم دهـد از قهر فلك

هست درقعر درك مسکنش اما حیف است — که مُلوّث شود از جیفهٔ وی قعر، درك

هرکسی را به‌کسی دست توسّل محکم — لیس وَالله سِویٰ حُبّكَ لی مُستَمسَك

(طاهر) از ذلّت عصیان بتو آورده پناه — فکر او گر نکنی کانَ مِن الذل هَلَك

دست گیرش زره لطف که در روزجزا — در لگدکـوب معاصی نشود مُستهلك

از: شاه‌طاهر انجدانی شیرازی

پایهٔ توحید

از ولای مرتضی دل سینهٔ سینا شود — در تکلّم با خدا. چون حضرت موسی‌شود
دل کند در آسمان عشق آنشه، چون عروج — آگَه از اسرار سُبحان الّذی اسریٰ شود
کاخ ایمان بی تولّای علی یابد خلل — با ولایش پایهٔ توحید، پا بر جا شود
در دعا پیوسته برگو یا علی چون یاعلی — با دعا گر شد قرین. از نه فلك بالا شود
یا علی باشد چو ذکر حلقهٔ باب بهشت — یا علی. گو تا برویت باب جنّت وا شود
در حساب اَبجَد و قانونِ اعداد جُمَل — هوچودرهو ضرب گردد یا علی پیداشود

از گنه گر روسیاهم روسیاهی عیب نیست
ای بسا عبد سیه‌رو. محرم مولا شود

وله ایضاً

شافع روز جزا

بسم‌الله صحیفهٔ هر مُدّعا توئی — سر دفتر ستایش حمد خدا توئی
زوج بتول و ابن عم مصطفی‌توئی — ای جانشین حق برسول‌خدا، توئی

کفر است کفرمحض، که‌گویم خدا توئی
یا مرتضی علی بخدا رهنما توئی

افتاده‌ام شها بطلسم سکندری — درگردش زمانه بگرداب اخضری
از مِهر خویشتن زره ذرّه پروری — زین لجهٔ غریق تو ما رابرون‌بری

ای خضر پی خجسته مرا رهنما توئی
یا مرتضی علی بخدا رهنما توئی

با مِهر تست سینه و دل نقش توامان — یا مرتضی علی بسر صاحب‌الزمان
غیر از درَت پناه ندارم دراین جهان — بر هرچه بنگرم ز زمین و ز آسمان

چون آفتاب در همه‌جا. جابجا توئی
یا مرتضی علی بخدا رهنما توئی

کمتر کمینهٔ ز غلامان حیدرم — از روی صدق خاك کف پای قنبرم
هرچند روسیاه و گنهکار و مضطرم — لیکن بروز حشر چه پروا، زمحشرم

دانم یقین که شافع روز جزا توئی
یا مرتضی علی بخدا رهنما توئی

کلب تو (طاهر) است بشاه رضا قسم یعنی به نور چشم شه لافتی قسم
بر آفتاب برج سپهر سخا قسم این نور دیده نیز بدان خاك پا قسم

حلاّل مشکلات بشاه و گدا توئی
یا مرتضی علی بخدا رهنما توئی

از: خواجه معین‌الدّین دِهلوی

رباعی

ای بعدِ نبی بر سَر تو تاج نبی وی داده شهان ز تیغ تو باج نبی
آنی تو. که معراج تو بالاتر شد یك قامت احمدی ز معراج نبی

از: محیط قمی

شجر طور ولایت

دوش در صحن چمن از چه سبب غوغا بود مگر آن سرو چمن جلوه‌کنان آنجا بود
راستی سروچمن این همه آشوب نداشت این قیامت همه از قامت او بر پا بود
ایمن از حادثهٔ دور فلك صحن چمن لیك پرُ فتنه، ز هنگامهٔ آن بالا بود
طُرّه‌اش‌را بخطا مشگ ختاخواندم دوش رفت در تاب و چو دیدیم‌خطا با ما بود
دلبر ما که مُجرّد بود از قید مکان این عجب بین‌که بهرجاکه شدیم آنجا بود
غیر از اقرار به تقصیر و به امیدّ کرم عرض هر عذر که‌کردم همه نازیبا بود
گفت در جبههٔ زاهد اثر از تقوی نیست پیر میخانه، که با نور خدا بینا بود
خرمّ آنروز که در ساحت میخانه مرا بکفی طُرّهٔ ساقی، به کفی مینا بود
ما حریفان ز می عشق. گهی مست بُدیم که نه میخانه و نه ساقی و نی صهبا بود
دوست،حق داشت اگر پای بچشمم ننهاد دید کز اشگ روان هرطرفش دریا بود
سرخوش‌از ساغر سرشار ولایت چوشدیم پیر ما ختم رُسل ساقی ما مولا بود
شجر طور ولایت علی عمرانی که تجلّیِ رخش راهبر موسی بود
مژدهٔ مَقدم جان‌پرور او داد مسیح دم قُدسیش ازآن روی روان بخشا بود
نه همین یار نبَی بُد، که بهر دور معین انبیا را همه از آدم و تا عیسا بود
نوح را همت او داد نجات از طوفان ور نه تا روز جزا رهسپر دریا بود
بود با فاطمه در بز مگه قرب قرین اندرآن روز که نی آدم و نی حوّا بود

مدحتش پیشه از آن‌کرد در امروز (محیط)
کز دِیش، چشم شفاعت بِگَه فردا بود

از: بابا فغانی شیرازی

مِهر علی

قسم بخالق بیچون و صَدر و بدَر اَنام — که بعد سیّد کونین مرتضاست امام
امام اوست بحکم خدا و قول رسول — که مستحق امامت بـود بنصّ کلام
امام اوست که قایم بود بحجّت خویش — چراغ عاریت از دیگری نگیرد وام
امام‌اوست که چون پای دررکاب آورد — روان زطی لسان کرد هفت شمع‌تمام
امام اوست که بخشید سَر بروز مصاف — بدان امید که بیگانه را برآید کام
امام اوست که داند رموز منطق طیر — نه آنکه رهزن مردم شود بدانه ودام
امام اوست که دست بُریده‌کرد درست — نه آنکه کرد بصد حیله وصله براندام
امام اوست که خلق جهان غلام وِیَند — نه آنکه از هوس افتد بزیر بارغلام
تو، و ای اهل حَسَدَ را امام میدانی — گشای‌چشم بصیرت اگرنه ای‌سرسام
کدام از آن‌دوسه‌بیگانه درطریق‌صواب — نهاده‌انـد بانصاف و آشنائی گام
من آن امام نخواهم که بهر باغ فدك — کند ز حرص بفرزند مصطفی اِبرام
من آن امام نخواهم که آتش افروزد — بر آستانهٔ صدرالکلام و کهف انام
من آن امام نخواهم که در خلاو ملا — برند تا بابد، مردمش به لعنت نام
حدیث عایشه بگذار و حُجّتِ اِجماع — چه اعتبار بقول زن و تعصّب عام
خَسیَ اگر بگزینند ناقصان از جهل — مطیع او نتوان شد بـاعتبار عوام
بِگرد خوان مروت، چگونه ره یابد — سگی که آرزوی‌نفس، کرده گِردهٔ خام
گل مراد کجـا بشکفد ز غنچهٔ دل — ترا که بوی محبّت نمیرسد بمشام
میانهٔ حق و باطل چگونه فرق نهد — مُقلدی که نداند حلال را ز حرام
اسیر جـاه طبیعت کجـا خبر دارد — که مُبطلات کدام‌است وواجبات کدام
چه خیزد از دوسه نااهل در علفزاری — یکی گسسته مهار و یکی فکنده لگام
درآن زمان که شریعت بدست‌ایشان بود — مدار کاز شریعت کجا گرفت نظام
دو روزه مهلت ایامِ آن سیه بختان — ز اقتضای زمان بود و گردش ایّام
هزار شکر که آنَ اعتبار بی بنیاد — چوعمر کوته دون‌همتّان نداشت دوام
بسرَ شاه، که اوقات ازآن‌شریف‌تراست — که ذکری خارجی‌وناصبی‌کنیم مدام
وگرنه تابهٔ اخگر شود دمی صد بار — ز برق تیغ زبانم سپهر ازمَه فام
زند معاویه در آتش جهنم سر — چو ذوالفقار علی سر برآورد ز نیام
به مدعّی که مسمای اسم اسمی اوست — بنور معرفت ذوالجلال والاکرام
بگـوهر ، صدف کاینات یعنی دل — بانبیای عظام و باولیای گـرام

که در حریم دلم داشت بامداد ازل
فروغ روشنیِ اهل بیت، جا و مقام

(فغانی) از ازل آورده مِهر حیدر و آل
بخـود نساخته از بهر التفات عوام

سفینهٔ دلم از مدح شاه پر گهر است
گواه حال بدین عِلم، عالِم العلّام

بطوف کعبهٔ اسلام تا چو اهل صفا
کبوتران حریم حرم کنند مقام

خمیده باد قد خارجی چو حلقهٔ نون
شکسته باد دل ناصبی چو گردن لام

وله ایضا

عالِم عِلم نهان

آن شهنشاهی که بحر لافتی را گوهر است
شحنهٔ دشت نجف شاه ولایت حیدر است

ذات پاك مرتضی را با کسی نسبت مکن
زانکه این آب حیات، ازچشمه‌سار دیگراست

معنی قـول علیٌّ بابِها آسان بـدان
کاین‌سخن را صدجهان معنی بهر بابی دراست

در شب جان باختن بر جای احمد تکیه زد
زانکه جای مصطفی‌هم مرتضا را درخوراست

پیش لطفش هشت جنّت وادئی باشد خراب
نزد قهرش هفت دوزخ تودهٔ خاکستر است

عالـِم عِلم نهـان کانـدر دبیرستان او
تختهٔ تعلیم طفلان قصهٔ خیبر و شر است

از خطا کاری کسی از مِهر او بوئی نبرد
گر همه آهوی مشگین است ازسگ کمتراست

گر ز دشت ارژن سلمان، کسی یاد آورد
آب گردد زَهرهٔ او گر همه شیر نر است

هر که را کین غلامان علی در دل بـود
گر برادر باشدم گـویم گناه مادر است

گر ز روی مقبلی قنبر غلام شاه بـود
من سگ آن بختیارم کـو غلام قنبر است

یا امیرالمؤمنین آنی که گر گوید کسی

نیست جزحُبّ تو ایمان‌مؤمنان‌را، باوراست

هرکه نَبوَد دیدهٔ حُبّ‌تواش، چون چوب‌خشك

آتشش باید زدن، گر خود همه‌عود تر است

چون نسوزد دشمنت از داغ دل،کاندر تنش

چون انار ازنار گین‌هرقطرهٔ چون‌اخگراست

خطبه بر نامت چو خوانَد، بلبل روح القُدس،

گلبن طوبی ز روی پایه چوب منبر است

سایهٔ آل علی پاینده باداکاین پناه

سایبانی‌از برای آفتاب محشراست

وله ایضاً

شاه نجف

تا جهان بحر وسخن‌گوهر و انسان صدَفَست

گوهر بحر سخن مدحت شاه نجفست

والی ملك عرب. سَرور اشراف قریش

آنکه تشریف قدومش دو جهان را شرفست

شمع جمعست،چو در گوشهٔ محراب دعاست

آفتابیست فروزنده. چو در پیش صفست

نغمهٔ مِهر علی از دل پُر دَرد شنو

کاین نه صوتیست، که در زمزمهٔ چنگ و دفست

کُن فکان امر و قضا حکم و یدالله خطاب

آسمان رفعت و دریادل و خورشید کفست

سامِع مدح علی باش. نه افسانهٔ غیر

صدف گوهر شهوار. نه جای خزفست

نقد عمری که نه در طاعت او صرف شود

گر بُوَد زندگی خضر سراسر تلفست

هر که گردن کشد از بندگی آل علی

فی‌المثل گر پسر نوح بود ناخلفست

ای سرافراز، که از گرمی روز عرصات
خلق را سایهٔ الطاف عمیمت کنفست

حاصل بَحر ازل، گوهر یکدانهٔ اوست
صورت انجم و اَشکال فلك، جوش و کفست

قرص خاور، صدف گوهر اَسرار علیست
روشن آن گوهر شهوار که اِینش صدفست

عِلم او نور شناسائی خورشید بقاست
سِرّ او آینهٔ لوکشف و مَن عرفست

نشود منُبسِط از بوی علی گلشن او
حَیوَانی که دلش بسته به آب و علفست

گر خَسیَ را به ریاست بگزینند خسان
نتوان در ره او رفت، که قول سلفست

فارغ از موت وحیاتم ، به تمنایّ علی
نی ز موتم حَذَر و نی زحیاتم شعفست

شمع ایوان تو ایمن ، ز دم باد صباست
ماه اقبال تو ایمن ز کسوف و کلفست

ذکر تسبیح تو مقبول بود وقت رکوع
از کمان تیر دعای تو روان بر هدفست

بر تو از احمد مختار صلوة است و سلام
بر تو از مبدأ فیاض ، درود و تحفست

قصر اقبال تو جائیست که از رفعت و قدر
لمعهٔ شمس و قمر پرتو نور غرُفست

سوز گفتار (فغانی) دل کوه آبله ساخت
این هنوز از جگر سوختهاش تاب و تفست

تا ز نور نظر سعد، بر این طاق بلند
اختر بخت تو پیوسته به برج شرفست

سیه از سنگ بلا باد به گرداب آجل
روی ادباریزیدی که چو پشت کَشَفَ است

از : میرمختوم نیشابوری

بحر احسان

مُنزل آیات حکمت منبع سِرّ وجود
شاه مردان شیر یزدان بحر احسان کان جود

مالك ملك ولایت، کاشف اسرار غیب
مُطلع دیوان فطرت. مقصد بود و نبود

معنی شکل شکایت، صورت حقّ مبُین
معنی صورت نمایت، حاصل غیب و شهود

عارف سِرّ کمالت، برتر از کرّوبیان
مُنکر قدر وکمالت، کمتر از گبر و یهود

بی حصول عِقد مهر تو عقاید عُقده‌ایست
بی قبول خاطر پاکت، ز مذهبها چه سود

معنی کَرّارّ دانی چیست ای مرد کریم
آنکه غیر از شاه‌مردان نیست‌خیری‌در‌وجود

گوهر سِرّ علی در سینهٔ دریادلان
در نهاد هر مُخبطّ مِهر عثمان حقود

نَیّر اعظم کجا و دیدهٔ مور از کجا
نفخهٔ عیسی کجا و نشأهٔ طبع جهود

اصل ایمان چیست مِهر خاندان مصطفی
هر که‌راهست‌این‌سعادت گوی‌دولت‌رار بود

از : عُرفی شیرازی

جهان معانی

این بارگاه کیست که گویند بی هراس
کای اوج عرش سطح حضیضی ترا مماس

منقار بند کرده ز سُستی هزار جای
تا اولّین دریچهٔ او، طایر قیاس

آورده گوشوار مرصع به رشوه عرش
کز وی عُلوّ شأن ستاند به التماس

نی سایه‌اش لباس ببر کرده از عُلوّ
تی کرده نور مِهر زر اندوده‌اش لباس

از بسکه نور بارد از او در حوالیش
خورشید روشنی کند. از سایه اقتباس

گر بشنود نسیم، هوای حریم او
بر مغز نوبهار فرود آورد عطاس

گفت آسمان مرا که بگو این چه منظراست
کز رفعتش نه وَهم نشان داد نی قیاس

گفتم که عرش نیست ز جا جست و لب گزید
گفتا نعوذ بالله از این طبع دون اساس

شرمی بکن چه عرش چه کرسی نه بارها
گفتم به صرفه حرف زن ای پایه ناشناس

این قصر و جاه واسطهٔ آفرینش است
یعنی علی جهان معانی امام ناس

معجونی از بلاهت حضم شعور اوست
کیفیتّی که کرده قضا نام آن نعاس

آنجا که لطف او عمل کیمیا کند
زرّ آرد التماس طلائیش. از نحاس

ای از شمیم جعد عروسان خُلق تو
پیچیده در مشام عروس صبا. عطاس

تُه اطلس فلك نشود عطف دامنش
بر قدّ کبریای تو دوزند اگر لباس

دشمن چو یافت حزم تو را. گفت با زُحل
چون بخت من بخواب، که فارغ شدی ز پاس

با صیقل ضمیر تو چون عکس آینه
مرئی شود ز ظِلّ بدن. صورت حواس

لیل و نهار نسبتشان منعکس شود
گر مَه ضیا کند ز ضمیر تو اقتباس

خطّ اگر ندای امان در دهد به بحر
شاید که سطح آب شود شعله را مماس
جاه ترا سپهر سمندی بود که هست
از آفتاب شعشعه، در گردنش قطاس
لبریز باد جام حیات موافقت
تا هست گرم دورهٔ این واژگونه طاس
بی خوشه باد کشت مراد مخالفت
چندانکه دانه‌آرد شود در دهان آس

از : مولانا اقدسی مشهدی

کان کرم

. . . . . .

والی ملك ولایت علی عالیقدر
دُر دریای نجف کان کرم کوه وقار
گر بُوَد دایرهٔ ساز فلك رفعت او
عقل اولّ که بود مصدر این هفت وچهار
وسعت مرکز او را چو درآرد بخیال
از سَر عجز بدور افکند از سَر پرگار
ای امیری که از آنسوی فلك چون گردد
قصر اجلال ترا فکر مهندس معمار
کمترین پارهٔ خشتی که بر او نصب کند
کسب پهناوری از وی کند این سبزحصار
گر شود دست توبا نامیه‌چون دست کلیم
پنجه در پنجهٔ خورشید کند برگ چنار
از ضمیر تو اگر نور بَرَد شمس منیر
ور کند کسب سخاوت، زکفت ابر بهار
پس از این ذرّه شود مشعله افروز نجوم
بعد از این قطره شود مکرمت‌آموز بِحار

لادری

بیت

بِسایهٔ عرش بدوش دل آگاه علیست
بِسَر دوش محمّد که قدمگاه علیست

از : سیداحمد نوربخش دهکردی (حقیقت)

صادر نخست

مرآت وجه ذات بود، مرتضی علی
مجموعهٔ صفات بود، مرتضی علی

حق واجب‌الوجود وعلی صادر نخست خلّاق ممکنات بُوَد مرتضی علی
روزی‌رسان علیست بذرّات هرچه‌هست رزّاق کاینات بُوَد مرتضی علی
ای نور چشم من ظلماتست این‌جهان سرچشمهٔ حیات بُوَد مرتضی علی
هنگام نفخ روح علی حاضر است‌وباز اندر دم ممات بُوَد مرتضی علی
در شش‌جهت‌علیست پدیدار همچوحق وارسته از جهات بُوَد مرتضی علی
خواهی اگر نجات حقیقت ز مهلکات پیر ره نجات بُوَد مرتضی علی
نور وجود مُنبسط از مُکمنَ غیوب ظاهر ز ماهیات بُوَد مرتضی علی
روز غدیر خم خبر آمد به مصطفی کاولّ خلیفه‌هات بُوَد مرتضی علی
نبود غم ار چه سخت پراکنده خاطرم چون جامع شتاب بُوَد مرتضی علی
ما را بوقت نزع و بهنگامهٔ صراط بخشندهٔ ثبات بُوَد مرتضی علی
شد تشنه لب حسین‌علی کشته ای‌عجب خود منبع فرات بُوَد مرتضی علی

شمس‌حقیقت ازلی(نوربخش) کل
اندر سپهر ذات بود مرتضی علی

از : شاه داعی شیرازی

سیّد اولیاء

آن امام هُمام و مظهر حق ظاهر از وی ولایت مطلق
اَفضل واکمل، اورَع واتقی اَقدم و اعلم احَسن المَرمی
آدم و خاتم ولایت کل سید اولیا امام سُبل
فرد افراد مسلك تفرید قطب اقطاب مشهد توحید

(داعی) از فیض‌او مبادتهی
اِنّ فِیضَ الجمَیع تام بهِ

ولهٔایضاً

نوروا حد

محمّد با علی از نور واحد درون صدهزاران پرده بودند
چو مِهر ومَه که بیرون آید از اُبر نقاب از روی زیبا بر گشودند

دو مظهر بود در اظهار یك‌نور
بما نور ، خدا ظاهر نمودند

از: مولانا اسیری لاهیجی

گنج بقا

آئینه خدا، بخدا مرتضی علیست — گنج بقا و نور لقا مرتضی علیست
مشگل گشا بقول سلونی و لوکشف — معجز نما بروز وغا مرتضی علیست
صاحب لوای منزلت قربت وصال — مسند نشین ملك دنی مرتضی علیست
خورشید آسمان ولایت ولیّ حق — خیرالوری و نورهدا مرتضی علیست
واقف ز سرّ لم یزلی از ره عیان — عارف بعلم کشف وصفامرتضی علیست
دریای درّ معرفت و گوهر یقین — کوه وقار وجود وسخا مرتضی علیست
آن نشأه که ختم ولایت بود بر او — چون گویمت قبول‌نما مرتضی علیست
آن پردایری که بهردور ظاهر است — چشم بصیرتت بگشا مرتضی علیست
آن کاشفی که گفت اناالّلوح و القلم — هم‌عرش‌وهم‌زمین‌وسما مرتضی علیست
آن کوکلام ناطق‌سرّی است کس‌مدان — برترشده زچون وچرا مرتضی علیست

گر شاه اولیا طلبی و امام دین
بشنو(اسیریا) بخدا مرتضی علیست

وله ایضاً

بحر علم

از خود فنا نگشته نیابی بحق بقا — فانی شدن ز خویش بود کار اولیا
تا نقش غیر، پاك نشوئی ز لوح دل — کی در حریم وصل شود جانت آشنا
جانهای بیدلان زده آتش بهردوکون — از شوق روی دلبر بیچون و بی‌چرا
طی‌کرد راه وزود بمقصود خود رسید — هرکو بصدق در ره عشقش نهاد پا
داری دلا هوای سلوك طریق حق — باید قدم نهی به ره شاه لافتی
شاهیکه از بلندی قدرش نشان دهد — ایزد به هل اتی و به تأکید انّما
آن بحرعلم وفضل وکمال وجهاد خلق — آن کوه حلم و کان مروّت، یم سخا
هرکو کمر ببست به حبّ علی و آل — بندد میان، بدوستیش جان مصطفی
وصف کمال تست سلونی ولو کشف — کس را نبود عرضهٔ این بعد انبیا

دست نیاز وعجز(اسیری) بدامنت
چون‌زد،مدارش از قدم خویشتن جدا

از: سید علی همدانی

رباعی

گر حُبّ علی و آل بتَولت نبود — امیدّ شفاعت از رسولت نبود
گرطاعت حق جمله بجای آری تو — بی مِهر علی هیچ قبولت نبود

از: نورالدّین آذری

ناصراسلام ودین

مقتدای خلق بعد از انبیا پیداست کیست
سرور مردان و شاه اولیا پیداست کیست

صاحب تیغ و لوا و ناصر اسلام و دین
خویش وپیوند ووصیّ مصطفی پیداست کیست

وَر بتشریف، از کلام‌الله میآری دلیل
حِله‌پوّش هَل اَتی و اِنمَاّ پیداست کیست

رهروان راه جنتّ را از این رحلت سرا
کاروان سالار اقلیم بقا پیداست کیست

ور ز تمکین و سخا و جود میگوئی سخن
وارث گنجینهٔ سِرّ قضا پیداست کیست

صاحب لاسیف بر ارباب دین پوشیده نیست
قابل تشریف قول لافتیٰ پیداست کیست

در حرم همچون خلیل‌الله گشته بت شکن
آنکه بر دوش نبی بنهاد پا پیداست کیست

در مقامی کانبیا و خلق درمانده بخود
روز محشرحامی جرم و خطا پیداست کیست

آنکه بعد از مصطفی کرد او خلاف اهلبیت
دشمن ذریهٔ خیرآلنسا پیداست کیست

روبهانند آنکه بهر جیفه، حیله کرده‌اند
در میان روبهان شیر خدا پیداست کیست

شرط اُمتّ با نبی بُد عهد کردن را وفا
بعد از او با اهل‌بیتش بی‌وفا پیداست کیست

جمله اهل بیت در بند سرای دیگرند

آری اندر بند این محنت‌سرا پیداست کیست

من مُحبّ آل عمرانم خلاف خارجی

وندرین دین صادقم، قلب‌ودغا پیداست کیست

مؤمنان را غیر از این عالم‌سرای دیگر است

ز اهل عالم بستهٔ این تنگنا پیداست کیست

کیست ممدوح تو گفتی گر نمی‌دانی بدان

آفتاب دین علیّ‌المرتضی پیداست کیست

چند هزاران مرشد و هادیّ پیرو رهبر است

زین همه هادی ورهبر، پیرما پیداست کیست

گر رود اینجا بسی دعوّی باطل باك نیست

در شریعت قاضی روز جزا پیداست کیست

یا امامان، ما شفاعت‌خواه عز و ذلتیم

حامی ما روز محشر جز شما پیداست کیست

دیگران مثل سهایند و شما بدر منیر

هرکجا بدرمنیر آیدسها پیداست کیست

از: لطف‌الله نیشابوری

سَروَر غالب

بنازد عقل و جان و دل بمِهر سرور غالب

امیرالمؤمنین حیدر علیّ ابن ابیطالب

نبی اندر مقام اَنت منّی مادحش بوده

چنانکه اندر خطاب اِنمّا بودش خدا خاطب

اگر قرآن بُوَد برحق بقول حق امامت را

حواله باکه کرداحمد .بدان‌مجمع که بدذاهب

بیا ای آنکه میگوئی که با ایمان و اسلام

تفکر کن دراین‌معنی، تأنّی کن دراین‌موجب

مکن با عقل بیدادی مباش از هوش آزادی

زحق‌چون‌خارجی‌خارج به‌شك‌چوناصبی‌ناصب

اگر تفضیل حکمت راست، در دانش که بُود اَعلَم
وگر ترجیح عصمت راست زالایش که بُد طیب

تو گر طاعت کنی بی حُبِّ حیدر معصیت باشد
که رند معتقد بهتر بسی، از زاهد معجب

تو بوجهلی پیمبر را و دجالی مسیحا را
چه زراقی کنی در فقه و دجالی کنی در طب

دراخبار عرب برخوان زحرب بدرو آثارش
گرت با داستان دین و ملت، دل بُوَد راغب

آیا ملك حقایق را خردمند از رهت رهبر
و یا گنج حقایق را هنرور از درت کاسب

عطائی این ثناخوانرا، که بی برگت نیم منعم
نوائی این پریشان را که محتاجست و تو واهب

یقین کز چاکرانت هرکه این ابیات غرّا را
بسمع جان و دل اِصغا کند زیبندهٔ مذنب؟

بجای سیم و زر خواهد که درّ کُن سرافشاند
بدین مطبوع پرزیور، زفیض صاحب صایب

از آن بحر کرم نبود عجب گر پیش حق گردد
شفیع جرم نااهلی که بُد با نفس خود غاصب

مگر گردد زبان و طبع (لطف) از مدح مِهر او
بواجب گفتنی جاری ز ناشایستنی تائب

از: کاتبی نیشابوری

آبادساز کعبه

ای دل سخن ز دست و دل بوتراب کن
آباد ساز کعبه و خیبر خراب کن

خاك عدو بباد ده، از گردِ دلدلش
وز ذکر تیغ او، جگر خصم آب کن

با هرکه آن جناب گرفت انس، انس گیر
وز هرکه اجتناب نمود اجتناب کن

تسبیح خارجی که نه در ذکر حیدر است
در گردن سگان جهنم طناب کن

سرچشمه. گر بجز اسدالله با شدت
بشکن سبوی جسم و سفال کلاب کن

شاها درآ به معرکه کز گردِ دلدلت
آهوی چرخ را همه تن مشکناب کن

بردار تیغ و روی زمین ساز موج خون
وان بحر را ز کاسهٔ سرها حباب کن

ای پادشاه خیل عرب وقت کوشش است / لشکرکشان تخت عجم را شتاب کن
ای شهسوار معرکهٔ آخر الزّمان / از دست رفته معرکه، پا در رکاب کن
تو یوسفی، نقاب تو حیف است حبس غار / در جان نشین و پردهٔ دل را نقاب کن
ای خارجی بکینهٔ ما خویش را مکش / چندین گناه هست ترا، یك صواب کن

مستیم ما ز ساقی کوثر اگر رواست
ما را پی شراب طهور احتساب کن

از: شاه سنجان خوافی

رباعی

گر برتر از آسمان بود منزل تو / وز کوثر اگر سرشته باشد گِل تو
چون مِهر علی نباشد اندر دل تو / مسکین تو وسعیهای بی حاصل تو

از: سید علی واعظ قاینی

شهسوار دین

. . . .

شد نبوت ختم بر مختار و بعدش دین پناه
مرتضی باولدّ و تا یوم محشر کرده‌اند
ز انبیا تا مصطفی وز اولیا تا مرتضی
فرق تعظیم از سها تا مِهر انور کرده‌اند
دین حق این است وَرَستند آن گروه اندر نشور
کاندرین کو.رو بخاك راه مضفر کرده‌اند
نسبت جرم وزلل بر مصطفا کردن خطاست
ناسزا قومی که این رای مُکَفّر کرده‌اند
عکس قول ایزد مختار، میراث نبی
بُرده، اولادش برای قوت، مضطر کرده‌اند
وانکه می گویند ناکرده خلیفه نقل کرد
از هوا ترك نَص و قول پیمبر کرده‌اند
ای عجب کانقوم کو را تهنیت کرده غدیر
بعد از آن اندر ثقیفه رای دیگر کرده‌اند

بر وفـاق رای تأخیر مقدّم کرده‌انـد
بر خلاف نصّ، تقدیم مؤخّر کرده‌اند

خودنبود او باروَر باشد، کجاچون آنکس است
کش وصیّ و هم خلیفه هم برادر کرده‌اند

کی تواند بود کس را علم وفضل وقدر او
گر برای شهر علم مصطفی دَر کرده‌اند

بوالعجب قومی که منکر می‌شوند ازفضل او
زان خبر کایشان روایت، روزخیبر کرده‌اند

کفر و جهل آخر همین باشد که برنصّ وخبر
قول جمعی بی‌دیانت را مُخَیّر کـرده‌اند

ورنه هرج از امر و نهی دین حق باید خدا
بـا پیمبر همچو بـادام مُقشّر کرده‌اند

حکم روز منبر از پـالان اشتر آن خران
ترك کـرده منعکس افعال اَستر کرده‌اند

شهسوار دیـن و دنیا را نشانـده در نعال
چند ... و مردکی ... را مُصدّر کرده‌اند

کرد صبر ازضعف اسلام ار نه کی لایق بود
آنچه روباهان سگ وش، با غضنفر کرده‌اند

حُبّ تو نبود مگـر بـا نیکبختان ازل
فعل مؤمن زان شقی ناید، که کافر کرده‌اند

کی تواند گشت آتش گِرد آن تن‌ها، که جان
بـر ولای حیدر و شبیر و شَبّر کرده‌اند

غـم ندارد ز آفتاب حزن فردا آن کسان
کز ولایت دَرع خُضر امروز در بر کرده‌اند

مؤمنان را از سپاه وسیف خصمان باك نیست
چون ولایت با تقیه خـود سبکتر کرده‌اند

کی رود مهر تو با جان از تنی کاندر ازل
خاك او با آب مِهر تو مُخمّر کرده‌اند

مُبغضت را عارفـان گـوهرِ اصلی شناس
در پدر نی، طعن بدکاری ز مادر کرده‌اند

شکر کانـدر سال درویشیّ اسلام اهلبیت
شیعهٔ خود را ز ایمان، بس توانگر کرده‌اند
کرده گیتی را خـوارج‌از نفاق خودخراب
پاك دینان عالم از ایمـان مُعنبر کرده‌اند
وقت آن آمد که مَهدی جلوه‌گر گردد تمام
عیش صاف مؤمنان را بس مُکدّر کرده‌اند
از نهاد دشمنان دین بـرانگیزد دمار
محو سازد حُکمها، کز رای ابتر کرده‌اند
شاه من بیرون خرَام، از دشمنان کیفر بکش
دوستانت را چه اعدا سخت مضطر کرده‌اند
دست درحبل‌المتین آورده‌ام زان باك نیست
سعی اگر اعدای من پیوسته در شر کرده‌اند
مایه‌ام درچارسوی هردوعالم حُبّ اوست
باب واجدادم دراین بازار مُتجِر کرده‌اند

از: ملّا محمّد حسن‌کاشانی آملی

ناصر دین

السّلام ای سایه‌ات خورشید ربّ‌العالمین
آسمـان عـزّ و تمکین. آفتاب داد و دین
معنی هـر چار دفتر. خواجهٔ هر هشت خلد
داور هـر شش جهت، اعظم امیرالمؤمنین
عـالِـم عِلم سَلونی شهسوار لـو کُشِفَ
نـاصر حـق. نفس پیغمبر. امـام‌المتّقین
مقصد تنزیل بَلـِّغ، مرکـز اَسرار غیب
مُقطع یَتلوه و شاهـد مَطلع حبل‌المتین
صورت معنیِّ فطرت، بـاعث ایجـاد خلق
اصل نسل آل آدم. نفس خیرالمُـرسلین
صاحب یوفُـون بـالنّذر. آفتاب انمّـا
قُـرّةالعین لَعُمرُكَ. نـازش روح الامین

در جهان از راه حشمت. چون جهانی درجهان
در زمین از روی رفعت. آسمانی بر زمین

از عطای دستِ فیاّض تو. دریا مُستفیض
وز ریاض نزهت طبع تو. رضوان خوشه‌چین

حاجب دیوان امرت، موسی دریا شکاف
پرده دار بام قصرت. عیسی گردون نشین

نقشبند کاف و نون از روز فطرت تاکنون
ناکشیده چون مه رخسار تو نقش مُبین

ناشنیده از زمان مَهد تا باقیّ عمر
بی رضَای حق ز تو، حرفی کِرام الکاتِبین

مثل تو ناورده ایزد در همه حالی محال
ور بُوَد ممکن، نه اِلاّ رحمت اللعالمین

هر که مداّحش خدا همدم رسول‌الله بود
گرکسی همتاش باشد هم رسول‌الله بود

ای بغیر از مصطفی نا دیده امثال تو کس
بسته بر مِهر تو ایزد، مهر حورالعین وبس

مُهرهٔ مهر از گلوی صبح برنارد فلک
گر نه از مِهر تو آید صبح‌صادق را نَفَس

کیست با قَدرَت سِپهر و چیست بارأی‌تو مِهر
آن زقدرت مُستعان و وین ز رایت مُقتَبس

کاروان سالار جاهت چون کند آهنگ راه
چرخ را بردست پیشاهنگ بندد چون‌جَرَس

با شکوه دولتت، دستان نیاید در شمار
در پر عنقای مغرب. کی شکوه آرد مگس

صولت بازوت گر، دستان بدیدی در مصاف
مرغ روحش در زمان، ازبیم بشکستی قفس

گر دل دریا عطایت موج بر گردون زند
لجهٔ گردون درآن گَردان نماید همچو خس

گر شکوهت را بمیزان معانی در کشند
از ره خِفتّ کم‌آید بوقُبیس از یك عَدس

اندر آن میدان که مردان سعادت خوی را
از پی مردی عنان ازدست برباید فرس
نشترِ شمشیر شیران روی در شریان نهد
چون طبیب مرگ گیرد شاهد جان‌را مَجَس
از میان مشرق میدان درآئی مردوار
رایت نصرت زپیش و آیت دولت ز پس
خلق هفت اقلیم اگر آنروز همدستان شوند
از سَر مردی نیارد پای دستان توکس
صورتی گردد مُجسّم ، فتح گوید آشکار
لافتی اِلاّ علی لاسیف اِلاّ ذوالفقار

ای سپهر عزّت از فَرّ تو زیور یافته
آفتاب از سایه چتر تو افسر یافته
از غبار درگهِ چرخ احترامت آشکار
کیمیاگر. نسخهٔ گوگرد احمر یافته
بر امید مثل رویت دست نقّاش ازل
نقشها بر بسته لیکن چون تو کمتر یافته
هر که او دست‌بدریا کرد نسبت.بی‌گمان
رشحهٔ دست ترا. دریای اخضر یافته
وانکه اندر آفرینش لاف بالائی زده
رفعتت را ز آفرینش پایه برتر یافته
بازِ قدرت هر کجا بال جلالت کرد باز
طایران سدره را در زیر شهپر یافته
هر که مهر مهرِ تو برصفحهٔ جان کرد نقش
مخزن دل را چو کان.از زر توانگر یافته
آنکه دست حاجتی بر جود تو برداشته
دست خود را تا قیامت حاجت‌آور یافته
ساقی کوثر نه چندان مدح باشد مر ترا
ای ز تو دریای فطرت عین کوثر یافته
بی صفای گوهر پاك تو.گردون سالها
خاك خجلت بر جبین آب کوثر یافته

با خدا و مصطفی رای تو یك ره داشته
از خدا و مصطفی شمشیر و دختر یافته

گر نبودی ذات پاکت آفرینش را سبب
تا ابد حوّا سترون بود و آدم مضطرب

ای معظّم کعبهٔ اصل از بیان مصطفی
قبلهٔ دنیا و دین ، جان جهان مصطفی

از نقود گوهر معنی ، لبالب شد دهان
تا نهادی لب بصورت در دهان مصطفی

ای باستحقاق بعد از مصطفی غیر توکس
تا نهاده پای تمکین بر مکان مصطفی

تیغ آن ابریست دریادل که فتح الباب او
تازه دارد ز آب، نصرت بوستان مصطفی

تا سپهر شرع از او پرنور شد هرگز نیافت
از تو روشن‌تر مهی، بر آسمان مصطفی

رفعتی بالای امکان صورتی ناممکن است
ور بُوَد ممکن، بُوَد آن قدر آن مصطفی

گرچه در عالم باقبال تو شاها کرده‌ام
آنچه حسّان کرد وقتی در زمان مصطفی

لاف مدّاحی دراین حضرت نمی آرم زدن
ای ثنا خوان تو ایزد از زبان مصطفی

از زبان خلق بر ناید صفات ذات تو
ور برآید نبوَد اِلّا از بیان مصطفی

عرض حاجت بر تو حاجت نیست میدانی که چیست
حال اِخلاص من اندر خاندان مصطفی

منّت خلقم بجان آورده لطفی کن مرا
وارهان از منّت خلقم بجان مصطفی

روی رحمت بر متاب ای کام جان. از روی من
حرمت جان پیمبر یك نظر کن سوی من

و

ای گزیده مر خدایت یا امیر المؤمنین
خوانده نفس مصطفایت یا امیر المؤمنین

گُردهای دهر را، آورده سرها زیر حکم
بازوی زور آزمایت یا امیر المؤمنین

خازنانِ کان و دریا کیسه ها پرداختند
روز بازار سخایت یا امیر المؤمنین

بسکه لعل اندر دل‌کان. خاك برسر کرده است
از دل دریا عطایت یا امیر المؤمنین

از نسیم باد نوروزی نباید کرد یاد
پیش خُلق جانفزایت یا امیر المؤمنین

آنچه عیسی از نفَس‌میکرد، رمزی بودوبس
از لب معجز نمایت یا امیر المؤمنین

خاطر همچون منِ آشفته خاطر کی کند
وصف ذات کبریایت یا امیر المؤمنین

با همه بالانشینی عقل‌کل نابرده راه
زیر شادروان رایت یا امیر المؤمنین

گر بُدی بالاتر از عرش‌برین جای دگر
گفتمی آنجاست جایت یا امیر المؤمنین

مدح اگر شایستهٔ ذات تو باید گفت و بس
کیست تا گوید ثنایت یا امیر المؤمنین

آنچه تو شایستهٔ آنی ز روی عزّو جاه
کس نداند جز خدایت یا امیر المؤمتین

ما همه از درگه لطفت گدائی می‌کنیم
ای همه شاهان گدایت یا امیر المؤمنین

فهم انسانی چه داند عزّت و جاه ترا
کافرینش بر نتابد بار مقدار ترا

ایکه فرمان قضا. موقوف فرمان شماست
داور دوران فلك، دوری زدوران شماست

آفتابی کاسمان در سایهٔ اقبال اوست
پرتوی از لمعهٔ کوی گریبان شماست

چشمهٔ کز وی محیط آفرینش قطره‌ایست
قطرهٔ از لجّهٔ دریای احسان شماست

پیر مکتبخانهٔ ابداع یعنی جبرئیل
با همه ذهن وذکا. طفل دبستان شماست

هر کجا در مکتب قرآن،خدا راآیت است
ازکمال لطف‌و رحمت‌خاص، درشأن‌شماست

نسبت قدر شما با اوج‌گردون چون‌کنم
زانکه او. اوج‌حضیضی قَدر دربان شماست

آنچه‌گردون را بآن‌چشم‌جهان بین‌روشن‌است
جز دوقرصی نیست‌آنهم فضلهٔ خوان‌شماست

قبّهٔ نهُ‌چرخ را چون دانه برچیند زجا
مرغ تعظیمی که آن بر بام ایوان‌شماست

گوهری کان در ضمیر. کان امکان قضاست
صورت اظهار آن موقوف فرمان شماست

بندهٔ بیچاره (کاشی) از دل و جان سال وماه
روز وشب درخطّهٔ اهل ثناخوان شماست

بر در دولت‌سرایت روی بر خاک نیاز
با دل پر درد، بر امید فرمان شماست

دردپنهان، پیش درمان چند بتوان داشتن
عاقلی نبود ز درمان درد پنهان داشتن

تا نجف شد آفتاب دین و دولت در مقام
خاك او دارد شرف بر زمزم وبیت‌الحرام

کعبهٔ اصلی است بی‌شك نزد ارباب یقین
زانکه دارد عروةالوثقای دین دروی مقام

آفتاب آسمان دین. امیر المؤمنین
والی ملك ولایت. حاکم دارالسّلام

مُبطِل بنیاد بُدعت. منشی احکام دین
حاکم دین و شریعت. حامی حلّ و حرام

سایهٔ لطفش به معنی گر نبودی در جهان
صورتی بودی جهان از روی معنی ناتمام

ای سریر سروری آورده ازجای تو جاه
وی جهان آفرینش بُرده از نام تو.نام

بر سپهر احترامت. آفتاب از ذرّه کم
بر زمین اِهتمامت ذرّه خورشید احترام

با شکوه شقّهٔ دستار و رنگ مسندت
تاج جمشیدی که و تخت سلیمانی کدام

آنچه در تعظیم و امکانِ سلیمان می‌رود
اندکی بوُد، آنهم از تمکین سلمان تو.وام

از پی تدبیر تو پیوستهٔ تقدیر قضاست
بنِهَد ار، روی ادب بهرام درپیش‌توگام

نسبت با سایر انسانها خطا باشد خطا
جوهر پاکیزه گوهر را چه نسبت با رخام

مثل تو جز مصطفی صورت نبندد عقل را
معنی ایمان ما اینست روشن، والسّلام

زایران حضرتت را بر در خلد برین
میدهند آواز طُبتم فَادخلوها خالِدین

از : مولانا میرحاج

آفتاب برج ولایت

ایدل حکایت از شرف بوتراب کن
در مطلع سخن، سخن‌از آفتاب کن

پیرایهٔ جمال عروس ثنای او
از جوهر معانی، اُم‌الّکتاب کن

از برق تیغ حادثه سوزش، حکایتی
با دوستان بگوی و دل دشمن‌آب کن

ایجان زبان ناطقت خوش سرای را
وقف ثنای آنشه عالیجناب کن

ای آفتاب برج ولایت چو آفتاب
از پیش اهل مَظلَمَهٔ دفع‌حجاب کن

روی زمین ز بهر کف ابر موهبت
چون قعر بحر، معدن دُرّ خوشاب کن

همچون حصارخیبر. از امداد لطف حق
باروی و برج قلعهٔ بُدعت خراب کن

چشم فلك ز گَرد مراکب سیاه ساز
روی‌زمین ز خون مخالف خضاب کن

شاها سپاه فتنه جهان را فرا گرفت
منشین درون پرده و عزم رکاب کن

نصب لوای مصطفوی منصب تو شد
ای شهسوار معرکه پا دررکاب کن

آنراکه همچو تیر بکیش تو راست‌نیست
از خنجرش دو نیمه چو پرّعقاب کن

از گَرد خویش نافهٔ خورشید و ماه را
در شاهراه منطقه، پُر مشگ ناب کن

بر روی چاربالش عصمت. قرار گیر
وانگه بیان حکمت فصل‌الخطاب کن

چندین هزار مسئله برعقل مشکل است
آنرا ز روی علم لَدُنّی جواب کن

در خشکسال جود. ریاض امید را
مستغنی از عطای بحار وسحاب کن

افتاده چون اطاقهٔ افشان کهکشان
از دست شرع، رایت بیضا شهاب کن

(میرحاج) بعد،مدح و ثنای ائمه‌گوی
«یارب دعای خسته‌دلان مستجاب کن»

لاادری

رباعی

ایکه گفتی فَمَن یَمُت یَرَنی
جان فدای کلام دلجویت

کاش روزی هزار مرتبه من
مُرِدَمی تا بدیدمی رویت

از : وصال شیرازی

شیرحق

ای بُرده آسمان ز تو رفعت بالتماس
و ز سایهٔ تو جُسته لباسی بالتباس

از شمسهٔ تو. شمس ضیا کرده اکتساب
و ز شَرفهٔ تو. ماه شرف کرده اقتباس

برگوش فرقدین کند پایه‌ات سخن
بر دوش نَیرّین کند سایه‌ات لباس

مسمارکوب کنگره‌ات را فلك چودید
زد کدیه گِرد تیشه و پروین بالتماس

وَهم از تو بَر شدن نتواند بپای جهد
زان رفعت ترا بفلك میکند قیاس

از نور قُبّهٔ تو پذیرفته روشنی
آئینهٔ سپهر. بآئین اِنعکاس

ایوان زرنگار تو چون مِهر بنگرد
غسلی برآرد از خوی خجلت، بارتماس

میخواست آسمان. بِرَواقت نظر کند
گفتش خرد. نخست کُله را بدار پاس

ز انسان که با خدای، خداوندگار تو
شد مُشتبه بطایفهٔ نا خداشناش

تو مشتبه بعرش، و این خود بعید نیست
آری نه هر کجا غلطاندیش شد حواس

چون آهوئی که بگذرد از مرغزار شیر
خور بگذِرد بیام تو با وهم و با هراس

گر مرغزار شیرت خوانم شگفت نیست
کاندر تو خُفته شیر خدا پیشوای ناس

داماد مصطفی و ولیّ خدا علی
کاسلام شد ز نصرت تیغش قوی اساس

شاهیکه عاجز است ز اوصاف او خرد
لغزیده نزد مور که در اندرون طاس

آن شیر حق. که جان بُوَد از عون او بگور
ایمن. ز گرگ ایمان چون شیر در کناس

در جنگ خیبر ار نشدی حامل لوا
تا حشر داشت رایت اسلام انتکاس

یك تن اَحد شناس بدشت احُد نبود
دین را نکردی از دم شمشیرت احتراس

تیغش هلال عید ظفر. شد بروز بَدر
ورنه عدو به کِشتهٔ دین برده بود داس

آنکس که داشت رتبهٔ هارونی ای دریغ
کاید همی ز سامریش نهی لامساس

الحق روا نبود که ناحق کند حلول
در کاس شیر حنظل و درغاب شیرکاس

مفضول‌را چگونه به فاضل تَقدّم است
نِسناس ناس، کی شود آنگه امام ناس

هر هَرزه را چه زَهره، که زهرا طلب‌کند
اِلاّ شهیکه زُهره بیامش کند تماس

از نام، کس خلیفه نشد گو بیار فضل
گر کنیه افتراس نیابد ز بو نواس

نه پشت خدمتش را آسیبی از کَسِل
نهَ جیش طاعتش را شبخونی از نعاس

تیغش که داسِ کِشتهٔ اعدا لقب گرفت
زانرو بُوَد که کِشتهٔ ایشان کند کداس

کوته نظر شناخته او را خدا ازآنك
نشناخته است پایهٔ مرد خداشناس

ممسوس وار بود بهنگام بندگی
ورنه چه حَدّ دیو. که با اوکند مساس

خلقی براحت از وی ابلیس زشت نیز
زیرا که در مثل،زد وراحت بگشت یاس

از: عباس حسینی ذاکر

قبله‌گاه اهل ایمان

ز پشت پرده تابی پرده یار من نمایان شد
ز شرم روی اوخورشید-اندر پرده پنهان‌شد

ولادت یافت اندر کعبه آنموجود مسعودی
که ذات پاك او مرآت ذات‌پاك یزدان شد

تَجلّی کرد تا نور رُخَش انـدر حریم حق
حَرم حرُمت گرفت و قبله‌گاه اهل ایمان‌شد

همان نوری که موسی دید انـدر سینهٔ سینا
مگر باردگر.درکعبه باز آن نور تابان شد

همانا کعبه آمـد در شرف بالاتر از سینا
که آنجا نور او،اینجا وجود او درخشان‌شد

زَد ازملك عَدَم شاهی قَدم، در عالم هستی
که ملك هستی ازیُمن قدومش شادوخندان‌شد

ندانـم کیست این مولود ، اما اینقدر دانم
که عقل‌دوربین.درکنه ذاتش.مات‌وحیران‌شد

چه موجودی که اندرمَدرَسَش‌اِدریس یالقمان
یکی شاگرد اَبجَدخوان، یکی‌طفل‌دبستان شد

مُعلّم بـر تمام انبیا. از آدم و عیسی
مُقوِم بـر تمام ما سوا. از جنّ و انسان شد
خرد گفتا نه‌بیند چشم ممکن روی واجبِ را
زمیلاد علی اندر جهان این مشگل آسان شد
گروهی ممکنش دانند وجمعی‌واجب، امّا من
مِیان ممکن و واجب همه فکـرم پایان شد
که گر واجب، چرا فرموده پیغمبر ولَم یُولَد
اگرممکن.چرایکتا، چو یکتا ذات یزدان‌شد
اگر ممکن، صفات واجبی در او چرا ظاهر
اگر ممکن چرا پیدا از او اَسرار پنهان شد
که ناگه هاتف غیبی بگوش دل سروشم داد
یکی راز نهانی از زبـان عشق پَرآن شد
که‌ممکن‌نیست‌ممکن‌خواندن.این‌مرات‌واجبرا
ولی در صورت ممکن دراین عالم نمایان‌شد
وجودش گرنبودی واجب اندرعالم امکان را
چرا علّت وجـود او شد و معلول امکان شد
چرا عاجز نباشد (ذاکر) ازمدح‌وثنای او
که ازحق‌هل‌اتی‌درمدح اونازل بقرآن‌شد

وله ایضاً

عقل مات علیست

مگو که ذات خداوند عین ذات علیست
بگو صفات خدائی همه صفات علیست

ز عقل معرفتش خواستن . ز بی عقلیست
ز عشق پرسش اوکن، که عقل مات علیست

بحکـم آنکه مِن‌الماء کُلّ شیءٍ حیّ
حیات هستی هـر چیز از حیوة علیست

خدا پـرستی حق راست. چارده آیت
بجـز نبی همه آیـات بَیناتّ علیست

کتاب محکم مُنزَل کـه خوانیش قرآن
به حکم حق.همه احکام مُحکمات علیست

وجود آدم و شیث و انَوش و مهرائیل
برای خلقت اصلاب شامخـات علیست

شنیده‌ای‌تو اگرَ معجزات خضر و خلیل
حکایتی ز کرامات و معجـزات علیست

کف کلیم.نشانی ز دست قدرت اوست
دم مسیح.ز انفـاس طَیباّت علیست

بِحقّ حق. کـه زنار جحیم آزاد است		بحشر هر کس، در دست او برات علیست
صفات ذاتش (ذاکر) چگونـه وصف کند
که آیه آیـهٔ قرآن صفات ذات علیست

از : وامق تهرانی

میر لوکشف

ای مفتخر بذات شریف تـو روزگار		وی بی‌قرینه شخص توچون ذات کردگار
شیر خـدا علیّ ولی. بن عـم رسول		هادیّ دین و سرور و سالار هشت و چار
از بهر خاکبوس دَرِ عرش پایـه‌اش		خَم گشته است قامت این چرخ کجمدار
تعلیم جِبرئیل چـو کردی تو از ازل		زان میکند بـاهل سماوات افتخار
گاه سخا اگر کف تـو گفته‌ام سحاب		وقت عطا اگر دل تو خوانـده‌ام بحار
ابرست آن ولیك بُـوَد ابر دُرفشان		بَحر است آن و لیك بُوَد بحر بی‌کنار
از قهرت ار نبود ایـا میر لوکشف		وز بیمت ار نبود ایـا شاه تـاجدار
گاو زمین بزیر زمین داشت کی سکون		خِنك فلك بروی جهان کـرد، کی قرار
لرزند گاوو حوت چو سیماب و آینه		بر فرق دشمنان کند ار تیغ تو گذار
خشکید بیخ کفر به یك‌بار، چون رسید		بر فرق عنتر. از کف تـو، تیغ آبدار
سوزد تمـام خَرمن افلاك سر بسر		در روز رزم گر جَهَد از تیغ تو شرار
عیسی گر از نَفَس، به تن مرده داد جان		آن خاصیت بخـاك درت داده کردگار
آدم چوخواست تا شود ایمن ز حادثات		در بارگاه عرش فضای تـو،جُست بار
پیدا کند، دو چشم جهان بین درجهان		در دیده گر ضَریر کشد از درت غبار
گر لطف خاص تو نشدی یـاور و معین		ور فیض عام تو نشدی یـار و غمگسار
یوسف ز قعر چاه برون نـامدی هنوز		یـونس ز بَطن حوت نیفتاد برکنار
ای حُبّ تو. بجان و دل ما نموده جای		وی مِهر تو. بـه سینهٔ ما گشته استوار
هر کس دلیل او تو شدی. گشت رهنما		هر کس کفیل او تو شدی. گشت کامکار
بُرد آنکه زیر سایهٔ الطاف تـو پناه		آسوده شد ز آفت این نیلگـون حصار
از بـال و پَر فتاد مرا طایـر خیال		از بس بُوَد رفیع ترا پایهٔ وقار
شاها ز فرط جرم شدم گـرچه ناامید		هستم. بلطف و مرحمت تو امیدوار
کز جمع چاکران تـو آیم، دم حساب		وز خیل خادمان تو باشم گـه شمار
از بَعد هر فـریضه همین است حاجتم		از کردگار خویش بصد عجز و انکسار
عمرم وفا کند کـه بجان ، نوبت دگر		مالم بخاك درگه تـو روی اعتذار

وندر جوار تو. شودم گوشهٔ نصیب — بر خاک آستان تو گردد مرا مزار
(وامق) بیا زیاده ازاین طول ختم کن — زیرا که بهتر است ز اطناب اختصار
گوئی هزار سال اگر مدح، عاقبت — از مدح آنجناب نگوئی یك از هزار
همواره تا که چرخ فلك را بود مسیر — پیوسته تا که سطح زمین را بُوَد قرار
گردد حبیب تو بنظر. همچو گل عزیز
باشد عدوی تو بجهان. همچو خار خوار

از: میرزا علی مشتاقی

مولای دو عالم

ای به نیرنگ وفسون. گوی دل ما برده — بحقیقت شد دزد ره و. کالا برده
رونق اسلام از آن نگه توبه شکن — رونق کفر هم از زلف چلیپا برده
عشق را من پس ازاین کافر مطلق خوانم — که مرا عشق ز مسجد به کلیسا برده
ناتوانا دل من با سر زلفت چکند — که بدستانش توان. از دل دانا برده
عنبرسا را ما را نه بکار است که. گوی — زلف چو گانیت. از عنبر سارا برده
چمن و دشت پر از لاله و گل گشت مگر — بوئی از پیرهنت باد به صحرا برده
چون سخن گوئی برروی تو میبابد دید — گل گویا، سبقی از گل بو یا برده
عکس دندان تو بسیار گرفته است سحاب — دانهٔ چند از آن عکس. به دریا برده
گوشوار تو بیفتاد، فلك بهر شرف — به تکاپوی، ملك تا به ثریاّ برده
قدری ازقامت خود دید چوبالای توسرو — قیمت خویش از آن. این همه بالا برده
دل و دین حاصل عمر من و ترك نگهت — دست و پا کرده و یك عمر به یغما برده
دیگران نیز دل از خلق به یغما ببرند — وز من خسته دل. آنشوخ بعمدا برده
با که از دست تو فریاد برآرم کامروز — چشم بیدادگرت حاصل فردا برده
پیش شاهی بَرم از ظلم تو افغان که بعدل — آستانش اثر شُکر ز صهبا برده
شاه مردان علی عالی اعلا که درش — رتبهٔ برتری. از گنبد مینا برده
اسدالله و یدالله. که از قدرت حق — باز آورده خور و پنجه به خارا برده
سزد ار. بر سَر اجداد نهد منت‌ها — ز افتخاری که در آباء ز آبنا برده
عکسی. از مِهر تو در عرصهٔ ایجاد افتاد — لمعه‌ای نیز از آن بیضهٔ بیضا برده
سینهٔ قنبر تو نور خدا داشت بسی — قَبَسی نیز از آن سینهٔ سینا برده
کلمّ مُحی و موتی. همه در سینهٔ تست — کلماتی دو سه زان جمله. مسیحا. برده
سفرهٔ جود تو گسترده بگردون شب‌وروز — قرص مِهر و مَه از آن سفره باجزا برده

روزی از لطف و کرم پای نهادی برزر | این‌همه عزّ و سرافرازی ، از آن پا برده
وه که مولای دو عالم سَر مردان احمد | تالی خویش ترا نام به مولا برده
بی زبان باد کـه با نام تو ای شاه بلند | نامی از شاهی اسکندر و دارا برده
نسبت رهبریت را بـه خَضَر کس ندهد | که خَضَر سوی گذرگاه تو. ره نابرده
ای بسا محنت بیهوده .که در کار جهان | سگ درگاه تـو (مشتاقی) شیدا برده
سایه انداز مرا بر سر. آنروز از مِهر | کاثر مِهر فلك. تاب ز خارا برده
ظفر احباب ترا باد همی. تا گویند | که ظفر حضرت دادار. بر اعدا برده

دشمنانت را ذِلّ دو جهان باد نصیب
تا حبیب صمدی عِزّ دو دنیا برده

از: مولانا مَدهوش

اِکسیر کامل

اگر شیر یزدان به کیهان نمی‌شد | بکس ثابت ذات یزدان نمیشد
ز خلقت خدا را. علی بود مقصد | وگرنه ز کُن خلق اِمکان نمیشد
نمی‌کرد اگر جلوه نور جمالش | رخ مِهر رخشنده تابان نمیشد
ز تعلیم آن عالِم عِلم باری | اگر پیك باری سخندان نمیشد
بـه عَبدی و رَبیّ ز روز نخستین | امین خداونـد رحمان نمیشد
اگر جسم جبریل و جان محسم | ز لعل روانبخش جانان نمیشد
ز انفاس او مریم پاکدامن | بروح‌الله آبستن جان نمیشد
سجودی بر آدم نکردن خدا را | ز تقصیر ابلیس. بـرهان نمیشد
نبودی اگر نور او بوالبشر را | ز تقصیر خود رانده شیطان نمیشد
تأمّل ز اقرار بـردی ولایت | اگر نوح را حزم و عصیان نمیشد
برای تأمّل. بر او بحر ایمن | ز باد بلا خیز و طوفان نمیشد
دلیل خلیل ار نبودی مر او را | فروزنده آذر گلستان نمیشد
روان امر، او گر نبودی به‌موری | روان امر و نهی سلیمان نمیشد
رخ یوسف از نور او بود نیکو | وگرنه زلیخاش خواهان نمیشد
بر او بندگی گر نمیداشت یوسف | خود آزاد از بند زندان نمیشد
دُر بندگی داشت یوسف از آنشه | بگوش. ارنه درمصرسلطان نمیشد
نمیشد صفات خدا آشکارا | اگر آشکارا ز پنهان نمیشد
نمیشد اگر راست تیغ کج او | کسی پشت خَم پیش یزدان نمیشد

نمیگشت گُسترده آن خوان نعمت — بدنیا گر، آن شاه مهمان نمیشد
ز مولود او گر نمی‌یافت حرمت — حرم قبلهٔ اهل ایمان نمیشد
نبی را نبودی اگر شاهد آنشه — ثبوت نبوّت به قرآن نمیشد
بدیـوان اعمال ما مهر و کینش — اگر باعث نارونیران نمیشد
خدا را جنان و جهیمی نبودی — عمل سنج را خلق میزان نمیشد
نبودی اگر مِهرش اکسیر کامل — تنی قابل باغ رضوان نمیشد
نمی‌داشت منکر اگر در ولایت — خدا را دگر روز، دیوان نمیشد

دلیرانه می‌کرد او غوص بحری
که اصلاش پهنا و پایان نمیشد

لادری

بیت

مِیسّر نگردد بکس این سعادت — بکعبه ولادت. به مسجد شهادت

از: سرباز تهرانی

در پس پرده غیر او نَبوَد

ماه من پرده گر براندازد — جلوه از مِهر انور اندازد
زلف را چون برخ برافشاند — سمن و سنبل تر اندازد
خال‌نوشین لبش به‌نزد جمال — مُهرهٔ دل به ششدر اندازد
آذر ار آذرین رخش بیند — همه بتُها در آذر اندازد
پیشِ گفتار قامتش در مصر — نیشکر بار شکر اندازد
لخت‌دل، جور آن نگار مرا — هر دم از دیدهٔ تر اندازد
دوش از پیر عقل پرسیدم — چندم این غم.ز پا دراندازد
گفت اندر دلش مگر رحمی — لطف سرشار حیدر اندازد
آنکه درقرب‌حق‌حجاب‌رخش — پرده‌ای بر پیمبر اندازد
در پس پرده غیر او نبود — پرده از کار اگر براندازد
بخدا جز خدا، بذاتش کس — ره ندارد، که ره در اندازد
زانکه درذات حق مگرهم‌حق — راه در پیش رهبر اندازد
خواهد از نقشگر بلوح صِوَر — همچو او نقش دیگر اندازد

نقش او را مگر وجود دهد
که از آن نقش برسراندازد

نقص آید بذاتش ار گویم
که دریا ز خیبر اندازد

سایهٔ قامتش تجلّی کرد
تا ز خود تهتمن براندازد

هرکه را داوری باو باشد
داوری گو بدیگر اندازد

حملهٔ آفتاب تیغ کجش
لرزه برچرخ چنبر اندازد

پیکر خصمش ار فلک باشد
به ترازو برابر اندازد

به نخستین دریچهٔ قصرش
صد چوروح‌الامین پَراندازد

هرکه ره‌یافت برطواف دَرَش
سنگ بر حجّ اکبر اندازد

مَلك‌العرش بهرِ زینت عرش
عرش را فرش اندر اندازد

صد چو عیسیٰ بپای دلدل او
خویش‌رابیخود ازخراندازد

کشتی همتّش به بحر سخا
صدفش بار گوهر اندازد

قطره‌اش دُرّ شاهوار شود
بهر هرکس که لنگر اندازد

یا علی گر بحشر قنبر تو
گبر را سایه بر سر اندازد

جای دارد که ابررحمت‌خیز
سایه بر اهل محشر اندازد

رخ ایمان فزای حضرت تو
نور بر قلب کافر اندازد

رخ تو غیرت بهشت آید
لب تو طرح کوثر اندازد

بندهٔ آستان حضرت تو
تاج از فرق قیصر اندازد

آرزو بر درت کند(سرباز)
که بپای سگت سراندازد

از: عاشق اصفهانی

آفتاب دین

در زیر زلف، روی تو گر بیند آفتاب
در پرده جلوه‌گر نشود دیگر آفتاب

اقلیم عشق را نَبوَد روز روشنی
عنقای مغرب است در این کشور آفتاب

روزی که در درون دل من درآمدی
بیرون نکرده بود سر.از خاور آفتاب

بی پرده وقت صبح بیا برکنار بام
تا باز پس کشد سَر از این منظر آفتاب

از مهر پرتوَم نفتد در خرابه، روز
من در طمع که شب بکشم در بر آفتاب

بی روی تو علاج خمارم نمی‌کند
شب تا به‌بروز اگر دهدم ساغر آفتاب

باور ز بخت تیره ندارم وصال تو
آری کسی بشب نکند باور آفتاب

ماه چهارده ننماید میان شب   زین گونه خوش که روی تو از عنبر آفتاب

من تیره روز گشتم و ناسور زخم دل   تا شد ترا مصاحب مشک‌تر آفتاب

قدّ تو سرو، زلف تو سایه، رخ تو مهر   سایه بپای سرو و ترا بر سر آفتاب

این دل نبود قابل فیضی وگرنه ساخت   از ریزه‌های سنگ بسی گوهر آفتاب

چندانکه باخت نَرد تکاپو در این حصار   بیرون نرفت مُهره‌اش از ششدر آفتاب

هر روز می‌نهد بزمین روی تابناك   گویا به بوی عاطفت داور آفتاب

جویای کوی کیست که درطی این بروج   هر روز می‌رود به ره دیگر آفتاب

تا رهَ بَرد بخاك در شحنهٔ نجف   گَردد در آسمان ز پی رهبر آفتاب

زینگونه بر سپهر برآمد از آنکه داشت   بر جبهه داغ بندگی حیدر آفتاب

بس تَفتداست وسوخته. چندان عجب مدار   اُفتد اگر بپایِ شه کوثر آفتاب

آن سَروری که بهر نمازش ز باختر   آورد باز معجز پیغمبر آفتاب

آن صفدری که کسب ظفر تا کند از او   سایَد به مِهجهٔ عَلَمَش پیکر آفتاب

لرزد بخون هنوز بر این قلعهٔ بلند   زاندم که کند شاه دراز خیبر آفتاب

سر دَر نیاورد به فلك گر بیاوَرَد   بهر کمنیه چاکر او مَغفَر آفتاب

گر فی‌المثل به دشمن او مهربان شود   بیند خط شعاع همه خنجر آفتاب

ای موکب جلال تو بر چرخ گرم‌سیر   در آن میانه از همه واپس‌تر آفتاب

هم نوح و هم سفینه توئی در ولای تو   در بحر آبگون فکند مَعبر آفتاپ

ماند از برای پاس ادب حضرت ترا   در پِلهٔ چهارم این منبر آفتاب

جز مدحتِ جلال تو. حرف دگر نیافت   گردید پای تا سر این دفتر آفتاب

تو آفتاب دینی و اصحاب چون نجوم   نور ستاره را چه کند کس در آفتاب

حجّت کسی نمی‌طلبدِ دعوی ار کنم   کز روشنان چرخ بُوَد انور آفتاب

رای تو گر سپاه کشد بر فلك. شود   هر ذرّه‌ات ز گَرد ره لشکر آفتاب

در سایهٔ لوای تو شاید که جا کند   خواهد پناه اگر بصف محشر آفتاب

بر آسمان عزمت. اولاد. انجمند   تابنده ماه آن تو و پیغمبر آفتاب

شب را اگر بطوف تو باید چنانکه روز   نوبت باختران ندهد دیگر آفتاب

رایت اگر سکون فلك اقتضا کند   بر زورق سپهر شود لنگر آفتاب

گر سیلی‌ای خورد زنهیب تو بر فلك   گردد کبود. چون گل نیلوفر آفتاب

لاغر شود اگر چو هلال از هوای دل   باشد رکاب رخش ترا در خور آفتاب

نعلش در آتش است که مانند ماه نو   از نعل دلدل تو کند افسر آفتاب

رایت اگر به تربیت آسمان رود   گردند اختران به فلك یکسر آفتاب

از سادگی بدعوی خلاص و بندگیست   آورد صفحه‌ای که کند محضر آفتاب

در روضهٔ تو. عود بر آتش مگر نهد
چون خادمان نهاده بسر مجمر آفتاب
ای آمده بخدمت تو همجو بندگان
گاهی ز باختر گهی از خاور آفتاب
آخر روا مدار کمین بنده در شتا
میرد. به فرض اگر نه‌نشیند در آفتاب
از مهر پرتوی نفتد در خراب من
ساید کلاه، دشمن جاهت بر آفتاب
یك ذرّهٔ التفات تو. کافی بود مرا
ای بندگان جاه ترا چاکر آفتاب
در هر دو عالمم بنوائی رسان ز لطف
بر نیك و بد چو هست‌ضیاگستر آفتاب
رحمی که از زمانه کریمی نمانده است
کز من خرد به قیمت خاکستر آفتاب
تا انقضای گردش این چرخ نیل فام
در صبح احمر آید و شام اصفر آفتاب

روی عدوت زرد و رخ دوستان تو
سرخ‌ازطرب چنانکه‌بصبح‌اندر آفتاب

از: بابا افضل کاشی

سه رباعی

۱

گر مهر علی در دل و جانت نبود
از دین محمّدی نشانت نبود
اثنا عشری اگر نباشی به یقین
از درزخ سوزنده امانت نبود

۲

در عین علی. هوالعلّی اعلاست
در لام علی سرّ الهی پیداست
دریای. علی سورهٔ حیّ القیوّم
برخوان وبدبین‌که اسم‌اعظم آنجاست

۳

حقّا که کمال معرفت آن ولیست
جان همه اشیاء زدم جان ولیست
ختم است نبوّت و ولایت با هم
این نامه وهرچه هست عنوان ولیست

از: محمّدعلی سبزواری (مؤذّن)

عارف یزدان

آن سروریکه رهبر مردان بود علیست
آن مظهریکه مقصد خاصان بود علیست
آن عاشقی که در خم چوگان دلربا
بر سرّ نهاده، سر سوی میدان بود علیست

آن صفدریکه صَفّ نگونسار نفس را | همچون بَنات نعش .پریشان کند علیست
آن سیدّیکه زینت محراب و منبر است | آن کس که باب شاه خراسان بُوَد علیست
آن ساقی‌ای که از کفِ او باده میخورند | آن عاشقیکه عارف یزدان بُوَد علیست
آن واقفی ز جملهٔ اَسرار دلربا | آن محرمیکه همدم جانان بُوَد علیست
آن عالِم عُلوم اِلهی بهر دو کون | آن ناصریکه حافظ قرآن بُوَد علیست
صاحبدلیکه نور رُخش عرش وفرش را | بهتر ز آفتابِ درخشان بُوَد علیست
آن صاحب شریعت و آن نَفس مصطفی | آنکس کزو دو کون بسامان بود علیست
آن پُردلیکه روز جوانی نهیب او | دلهای خصم جمله هراسان کند علیست

کلب در علیست (مؤذّن) ز روی صدق
شاهیکه او شفیع گناهان بُوَد علیست

از : میرزا طوفان تهرانی

شَحنهٔ دین

این حریم کیست. کارد بر دَرش روح الامین
مدح دیگر. هردم. از درگاه رَبّ العالمین
کیست یارب شاه این مسند که در دوران او
میکند در نیش عقرب، زهر کار اَنگبین
این حریم کیست کز چرخ چهارم آفتاب
از پی کسب شرف مالد بدرگاهش جبین
کیست یارب خسرو این تخت‌زر، کز بیم او
نام خصمش را چو موج آرام نَبُوَد در نگین
این حریم کیست کاید در طوافش صبح و شام
تُرك روز و هندوی شب از یسار و از یمین
این حریم کیست کاید وصف او چون در زبان
آفرین از جان برآید. بلکه از جان آفرین
این حریم حرمت شاهی است کز ایجاد او
جلوه‌گر شد این همه نقشِ، غریب از ماء وطین
شیر حق، شمشیر احمد، شحنهٔ دین ، شاه کل
خسرو تخت نجف، حیدر امیرالمؤمنین

قُبّه‌اش را در زمین بیند اهــل آسمــان
آنچنان کز آسمان خورشید بر روی زمین

در زمین، تاریخت بنّا، طـرح این عالی بِنا
آسمان از حسرت او گشت خـاکسترنشین

پایه اش بر روی ماهی. قُبّه‌اش بر روی ماه
باشد از مَه تا بماهی بارگـاه شاه دین

گر کند از شِمسه‌اش خورشید دعوی تا ابد
می‌نشیند در عزایش خسرو گـردون نشین

دور مانـد از ارتفـاع قُبّهٔ او، زان سبب
چرخ دارد از کواکب دیده‌های دوربین

کی بکـام خویشتن بیند جمال آفتاب
صبح یـکدم دیرتر، بر درگهش ساید جبین

پا گذارد خادم درگاه او بر عین حور
بسکه بر درگاه او فرش است عین حورعین

وِرد خُدّام درش این است، در وقت طواف
خیر مقدم چرخ اعظم . مرحبا عرش برین

روضه‌اش جان نجف باشد. نجف جان جهان
جسم شد جان جهان از قدرت جان آفرین

باغ جنّت را مگو ماند بصحرای نجف
کی بُوَد در رتبهٔ خاك نجف ماء معین

مور در خاك نجف گر تربیت یـابد دمی
می‌شود همچون سلیمان صاحب تاج و نگین

این زمان باشد زمین را صد شرف برآسمان
پیش از این بودی شرف گر آسمان‌را برزمین

این همایون بُقعه‌را زین بیش نتوانم ستود
مشتبه شد اینکه این عرش‌است.یاعرش‌است این

این فلك را زیر پا کرد آن مَلَك را زیر دست
شـاه بـاید آنچنان و تخت بـاید اینچنین

حَبذّا شاهی که گیرد درکف. از مِهر و هلال
خواهد ار تیغ دو سَر در حرَب اعدا، روزکین

در نقاب شرك ماندی. چهرهٔ ملت مدام

گر نشُستی آب تیغش گَرد کفر از روی دین

باشد آر مثلش. نباشد جز رسول هاشمی

باشد ار فوقش نباشد جز اِلهَ‌العالِمین

گر کند احسان. بقدر خود همی خواهد شدن

صرف یك محتاج گنج اولین و آخرین

گر سموم قهر او. در باغ جنت رو کند

لاله‌ها خونین دمد از خاك و گُلها آتشین

ور نسیم لطف او بر نار دوزخ رو کند

دود او سُنبل شود در حال و. آتش یاسمین

ای جهان را سربلندی اولّ و آخر ز تو

در زمین‌بوست سرافراز. اولّین وآخرین

نیست (طوفان) قابل مدّاحیت، این مدح نیست

بینوای مفلسی را. دسترس این است این

آمدم شاها بامیّدی که در درگاه تو

تا حیاتم باد، باشم باسگانت همنشین

آمدم تا از غلامان درت گردم حساب

ای غلامان ترا (طوفان) غلام کمترین

آمدم با جُرم بی‌حد ، یا گناه بی‌شمار

جرم داریها مَبین امیّدواریها به بین

از : سیداحمد هاتف اصفهانی

شاه لافتی

سحر ازکوه خاور تیغ اسکندر چو شد پیدا

عیان شد رشحهٔ خون. از شکاف جوشن دارا

دم روح‌القُدس ، زد چاك، در پیراهن مریم

نمایان شد میان مَهد زرّین طلعت عیسی

میان روضهٔ خضرا روان شد چشمهٔ روشن

کنار جشمهٔ روشن برآمد لالهٔ حَمرا

ز دامان نسیم صبح. پیدا شد دم عیسی
ز جِیب روشن فَجر، آشکارا شد کف موسی
زرافشان‌کرد از شادی، فلك چـون دیدهٔ مجنون
برآمد چون ز خاور طلعت خور. چون رخ لیلا
مگر غَمازّ صبح. از بام‌گردون دیدشان ناگه
کـه پوشیدند چشم از غمزه، چندین‌لُعبَت زیبا
درآمد زاهد صبح گل، از دُردی کَش گردون
زَدش بر کوه خـاور. بی‌محابا شیشهٔ صهبا
برآمد تُرکی ازخاور، جهان‌آشوب و غارتگر
بیغما بُرد از یکدم. هزاران لـؤ لـؤ لا لا
نهنگ صبح ، لب بـگشود، دزدیدند سَر پیشش
هزاران سیمگون ماهی دراین سیماب‌گون دریا
برآمد از کنام شرق. شیری آتشین مَخلَب
گریزان انجمش از پیش و روبه‌سان، گرازآسا
چنان از صولت شیر خـدا کفّاردر میدان
چنان کـز حملهٔ ضرغام دین. ابطال در بیدا
هژبر صـالب و غـالب علیّ‌ابن ابیطـالب
امـام مشرق و مغرب امیر یثرب و بطحا
سِزَد گر بر سر شمشاد وسرو، امروز دربستان
چو قمری پَرزند از شوق، روح سُدرهٔطوبیٰ
همایون روز نوروز است امروز و به فیروزی
بر اورنگ خلافت کرده شاه لافتی مـأوا
شهنشاه غضنفر فـر. پـلنگ آویز و اژدر دَر
امیر المؤمنین حیدر علـّی عـالی اعـلا
برتبت ساقی کـوثر. بمردی فـاتح خیبر
بـه نسبت صهر پیغمبر. ولـّی والسی والا
ولّی حضرت عـزّت. قسیم دوزخ و جنت
قـوام مذهب و ملت. نظام الـدّین وَالدُنیا
زهی مقصود اصلی از وجود آدم و حوّا
غرض ذات همایون تو از دنیا و مافیها

رخ از خواب عَدم ناشُسته بود آدم که فرق تو
مُسکلّل شد بتاج لافتی وافسر لولا

شد از دست قوی دین خدا ، آئین پیغمبر
شکست از بازویت مقدار لات و عزّت وعزّیٰ

نگشتی گر طراز گلشن دین ، سَرو بالایت
ندیدی تا ابد بالای لا پیرایهٔ اِلاّ

کنی چون عزم رزم خصم. جبریل امین دردَم
کشد پیش رهت رخشی.زمین پوی و فلك پیما

سرافیلت روان از راست میکالت دوان از چپ
ملایك لافتی خوانان بَرندَت تا صف هیجا

بدستی تیغ چون آب وبدستی رمح چون آتش
بر انگیزی تکاور دلدل هامون نورد ازجا

عیان از آتش رمح تو، ثعبانهای برق افشان
نهان از آب شمشیر تو. دریاهای طوفان زا

اگر حِلم خداوندی نیامیزد بیازویت
چو یازی سوی تیغی دست وتازی برصف اعدا

ز برق ذوالفقارت خرمن هستی چنان سوزد
که جانداری نگردد تا قیامت.درجهان پیدا

ز خاك آستان و گرد نعلینت کند رضوان
عبیر سنبل غلمان و کحل نرگس حورا

ز افعال و صفات و ذاتت آگه نیستم لیکن
توئی دانم امام خلق بعد از مصطفی حقّا

بهر کس غیر نام تو ، امام حق، بدان ماند
که بر گوسالهٔ زرّین خطاب رَبَّنا الا علی

من و اندیشهٔ مدح تو. باد از این هوس شرمم
چسان پَرَّد مگس جائی، که‌ریزد بال وپر عنقا

یادنی پایهٔ مدح وثنایت کی رسد گیرم
برتبت بگذرد نثر از ثریّا شِعر از شعرا

چه خیزد از من و از مدح من،خلّاق انس وجان
بمدح تو فراز عرش و کرسی از ازل گوبا

کلام‌الله. مدیح تست جبریل امین رافع
پیمبر راوی و مدّاح ذاتت خالق دانا

بی بازار فردای قیامت جز ولای تو
متاعی نیست در دستم. منم امروز و این کالا

قسیم دوزخ و جنّت. توئی در عرصهٔ محشر
غلامان ترا اندیشه از محشر بُوَد حاشا

دلا پیوسته تا احباب را از شوق می‌گردد
ز دیدار رخ احباب روشن. دیدهٔ بینا

مُحبّان ترا روشن ز رویت دیدهٔ حق‌بین
حسودان ترا بی‌بهره زان رخ دیدهٔ اعمیٰ

از: مولانا طغرا

حُکمِ علی

حکم از کلام خالق اکبر کند علی — تیغ ستیزه جوئی اختر کند علی
فرمان برجعت شه خاور کند علی — آفاق را ز نور منوّر کند علی
بی جبرئیل کار پیمبر کند علی

بطحا فتاده بود زمینش برنگ نیل — نوری نداشت کاهل صفا را شود دلیل
حکم بنای خانه شد از خالق جلیل — طیارّ گشت کعبه به معماری خلیل
کز مولد شریف منوّر کند علی

نشنیدهٔ تو در صف معراج. غیر نام — بنگر بچشم عقل در این بزم احترام
تا برتو چون‌چراغ شود روشن این‌مقام — کز اوج قرب. با شه کونین درطعام
شرکت بامر خالق داور کند علی

مَطلع زند سپهر ز انجم شفق شفق — گُل بر هوا. گلاب فشانَد عرق عرق
بحر از صدف گهر بکف آرد طبق طبق — پیچد زمین ز عِقد جواهر ورق ورق
نور لقا چو شعشعه گستر کند علی

هر چند قادر آمده چرخ سیه رقم — بر انقلاب لیل و نهار از ره ستم
بر اوج ناروائی ظلمت نهد قدم — تا حشر یکدقیقه نگردد زیاد وکم
شب را اگر بروز برابر کند علی

مرغ‌هوا. فروغ پذیرد چو حور عین — یابَد زمین طراوت فردوس هشتمین

گردد زمانه سبز. بفیروزهٔ نگین دست یدالهی چو بر آرد ز آستین
هر جا قبای معجزه در بر کند علی

گشته سُهیل همچو سُها سست و ید عمل جون نصر طایر آمده از فرقدان خلل
دایم مدار مرکز قطب است پر حیل وقست کز نیابت استاد لم یزل
ایجاد کارخانهٔ دیگر کند علی

رضوان بساط نُقل کنند از ره وداد حوران دهند باده. به پیمانهٔ مراد
غلمان زنند ساز. بمضراب اعتقاد بزم بهشت پر گل رونق شود زیاد
چون تکیه بر کنارهٔ کوثر کند علی

خاور زمین بحکم علی باختر شود هم‌شرق و غرب یکسره زیروزبرشود
اشجار ها بعهدش همه نیشکر شود آندم باذن خالق اکبر پسر شود
در بطن اگر اشاره‌بدختر کند علی

نار جحیم سنبل باغ جنان کند فصل بهار حکم بباد خزان کند
از لطف حق کمند یلان کهکشان کند وز یك نظر شفاعت پیر وجوان کند
درحشر اگر اشاره به قنبر کند علی

نُه تختهٔ فلك. همه ترقیده می‌شود گل میخ اختران همه پیچیده می‌شود
اسباب شش جهت همه برچیده‌میشود موج محیط حادثهٔ. خوابیده میشود
در کشتی سپهر چو لنگر کند علی

منزل بیام خرگه هفت آسمان کند نُه اطلس فلك بسرش سایبان کند
خیل ملك بدرگه خود پاسبان کند ترویج دین خاتم پیغمبران کند
آندم که جا بعرشهٔ منبر کند علی

در روز رستخیز که قاضی‌شود اِلهٔ وز بهر فعل بنده جوارح شود گواه
ما را چه غم ز کردن اثبات صدگناه گردد چو رنگ نیل اگر روی‌ماسیاه
از یك نظر چو لالهٔ احمر کندعلی

(طغرا) منم‌که باج به قیصر نمی‌دهم تاج ولای شاه به بوذر نمی‌دهم
کوی ولا. بمالك اشتر نمی‌دهم در بندگی خراج به قنبر نمی‌دهم
هستم امیدوار که باورکند علی

از: سروش اصفهانی

باب دین

گفتم به لابه. آن صنم چین را چندین مکاه. طُرهٔ پُرچین را
تا زیر سایه تازه نگه دارد در باغ روی تو، گل ونسرین را

گاه سخن بپا کند از شکّر / دامان عاشقان شکر چین را
نادیده . نو شکفته گلستانش / آسیب تیر و آفت تشرین را
همزاد بود گفتی یوسف را / همشیر بود گوئی شیرین را
گفتم ز من چه خواهی برگو، گفت / مدح سوار خندق و صِفین را
شیر خدا علی که به مَهد اندر / دَریَد تا رِبدَم تن تِنسین را
از مام چون بزاد. پیمبر کرد / روشن بروی او، دو جهان بین را
روز از پی خدای زده شمشیر / شب نان بدوش برده مساکین را
کوثر زند ز بهر مُحبّش موج / خصمش چشنده شربت غسلین را
گر نه ز بهر منکر او بودی / ایزد نیافریدی سجّین را
کینش هر آنکه جای دهد دردل / خواهدکشید ایزد از او کین را
مُنکرَ ز بهر مُنکِر او دارد / در چنگ. تَفته گشته تبرزین را
آراسته ز بهر محبّا نش / رضوان ، اتاقهای نو آئین را
تا حفظ دین خود کند از دشمن / احمد بدو سپرده در دین را

دیوان من ز منقبتش ماند
بستانِ پرُ ز سرو و ریاحین را

از: محتشم کاشانی

شاه خوبان

ای نثار شام گیسویت خراج مصر و شام
هندوی خال ترا صد یوسف مصری غلام
چهره‌ات افروخته، ماه درخشان را عذار
جلوه‌ات آموخته، کبك خرامان را خرام
کاکلت بر آفتاب از ساحری افکنده ظل
سنبلت برروی آب از جادوئی گسترده دام
طوبی از قدت پیاپی می‌کند رفتار کسب
طوطی از نطقت دمادم می‌کند گفتار وام
گل ببویت گرچه می‌باشد، نمی‌پاید بسی
مه برویت گرچه می‌ماند، نمی‌ماند تمام
گر نسازم سَر فدایت ، برتو خون من حلال
ور نمیرم در هوایت، زندگی بر من حرام

کوکب اوج جلالی. باد حسنت لایزال
آفتاب بی زوالی. باد ظِلّت مستدام

شاه خوبانی چو جولان میکنی بر پشت زین
ماه تابانی چو طالع میشوی از طَرف بام

صد هزاران شیوه دارد. آن پری در دلبری
من ندارم جز دِلی. آیا نهم دل بر کدام

یافتم دی. رخصت طوف ریاض عارضش
زد صبا زان گلستان، بوی بهشتم بر مشام

روضه‌ای دیدم چو جنّت‌جنّت ازوی برده‌فیض
چشمه‌ای دیدم چو کوثر، کوثر ازوی جُسته‌کام

بر لب آن‌چشمه، از خالش نشسته هندوئیی
چون سواد دیدهٔ مردم. ببین احترام

مانع لب تشنه‌ها زان چشمهٔ زمزم صفات
ناهی دلخسته‌ها زان شربت عنّاب فام

غیرتم زد دردل آتش، کز چه باشد بی‌سبب
هندوی شیرین مذاق. از دلبر ما تلخ کام

خواستم منعش کنم ناگاه عقل دوربین
بانگ بر من زد که ای در نکته دانی ناتمام

هندوئی کز زیرکی و مقبلی رضوان صفت
گشته کوثر را حفیظ و کرده جنت را مقام

خود نمیگوئی که خواهد بود؟ ای‌ناقص‌خرد
جز غلام، شاه انجم چاکر و کیوان غلام

سَرور فرّخ رخ عادل دلِ دلدل سوار
قِسور جنگ آور اژدر دَر ولیث انتقام

حیدر صفدر که. در رزم از تنِ شیر فلک
جان برآرد. چون برآرد تیغ خونریز ازنیام

ساقی کوثر که تا ساقی نگردد در بهشت
انبیا را ز آب کوثر تر نخواهد گشت کام

فاتح خیبر که گر بودی زمین را حلقه‌ای
در زمان کندی و افکندی در این فیروزه‌بام

قاتل عنتر. که بر یکران. چو می گردد سوار
می‌فرستد خصم را سوی عدم در نیم گام

خواجهٔ قنبر کـه هندوی کمینش ماه را
خوانده چون کیوان، غلام خویش بدرش کرده نام

داور محشر. کـه تا ذاتش نگردد ملتطف
بـر خلایق جنّت و دوزخ نیابد انقسام

ابن عَـمّ مصطفی بَحرالسّخا بَدرالدُجیٰ
اصل و نسل بوالبشر. خیرالبشر کهف الانام

در تَقدّم در امـور مؤمنان نِعم الامیر
وَز تَقدّس در صَلوة قُـدسیان نِعم الامام

آنکه گر تغییر اوضاع جهان خواهد، شود
شرق مغرب، غرب مشرق، شام صبح و صبح شام

وانکه گر جمع نقیضین آید او را درضمیر
آب و آتش را دهد بـا هم بیکدم التیام

آب پیکانش .گر آید در دل عظـم رمیم
از زمین خیزد که سُبحانَ الَذی یُحیِ العظام

پشت عصیان را بدیوار عطایش اعتماد
دست طاعت را بـدامان قبولش اعتصام

گر نبودی صیقل شمشیر برق آئین وی
می گـرفت آئینهٔ اسلام را زنـگ ظُلام

ور نکردی مِهر ذاتش. در طبایع انطباع
نور ایمان را نبودی در ضمایر ارتِسام

ایکه هر صبح از سلام ساکنان هفت چرخ
بارگاهت می‌شود از شش جهت دارالسّلام

وی بهر شام از سجود محرمان نُه فلك
هست قَدر و احترامت ثانی بیت‌الحرام

گر نبودی رایض امرت . بامر هیچکس
توسن گردون کش گردون، نمیگردید رام

ور نکردی پایهٔ عونت . مـدد افلاکرا
این رواق بی ستون. ایمن نبود از انهِدام

آب دریا. موج بر گردون زدی .گر یافتی
قطره‌ای از لجّه قدر تو با وی انضمام

بسکه دست انتقام، از قوّت عدلت قویست
لاله رنگ ازخون شاهین‌است چنگال حمام

از ائمّه ذات ممتاز تو. ممتاز آمده
آنچنان کز اشهر اِثنا عشر شهر صیام

ای مقالت مثل ما قالَ النبی. خیرالمقال
وی کلامت بعد قرآن مبین . خیرالکلام

من کجا و مدحت معجز کلامی . همچو تو
خاصه با این شعر بی پرگار و نظم بی‌نظام

سویت این ابیات سست آورده و شرمنده‌ام
زانکه معلوم است نزد جوهری قدر رخام

لیك می‌خواهم به یُمن مدحتت پیدا شود
در کلام (محتشم) ایشاه گردون، احتشام

حاصل از اکسیر لطف چاشنی بخشت شود
طبع نامقبول من، مقبول طبع خاص و عام

یك تمنّای دگر دارم‌که چون در روز حشر
بر لب کوثر بود لب تشنگان را ازدحام

زان میان ظِلّ ظلیلم بر سراندازی ز لطف
وز شراب سلسبیلم جرعهٔ ریزی به کام

مدّعا چون عرض شد ساکت شو ایدل تاکنم
اختیار اختصار و ابتدای اختتام

تا در این دیرینه دیر از سیر سلطان نجوم
نور روز و ظلمت شب را بُوَد ثبت و دوام

روز احباب‌تو. نورانی الا یوم الحساب
روز اعدای تو ظلمانی الا یوم القیام

از: خوشنویس علی نائینی

مولا علیست

هر که خواهد دل همی آسوده در برداشتن
نقش جانان باید اندر جان مُصوّر داشتن

در جهان‌ملك سلیمان گر همی خواهی. نخست
دیو نفس شوم را، باید مسخّر داشتن

وَر همی تسخیر دیو نفس ایدل بایدت
خاتم جان را بنقش مُهر حیدر داشتن

شیر یزدان‌خوانش اَرخواهیّ‌وخواهی بوتراب
مرد را بس. مرتضی نام از پیمبر داشتن

ذَرّه‌ای از مِهر رویش گو بکوی دل بتاب
ورنه از خورشید نتوان دل منوّر داشتن

هرکه شد از دایهٔ مهرِ همایونش رضیع
بایدش صد منّت، از آئین مادر داشتن

نفحه‌ای از بوی مشگینش اگر آرد صبا
صبحدم شاید مشام جان مُعطّر داشتن

سنبل عنبر غلامش. خوش کند جانرا مشام
ورنه نبود حاصلی. از مشگ اَذفر داشتن

عام‌را، زان می حرام آمد که در دور فلك
عارفانِ بزم او دانند ساغر داشتن

عاشقانِ روی او با آتش مِهرش خوشند
رسم سامندر چه باشد جا در آذر داشتن

گر نباشد آتش مِهرش بدل از دل چه سود
آذر آمد. غایت مقصود مجمر داشتن

پیش او نه گردَن طاعت چو آذر پیش بُت
خویشتن را از مروّت نیست کافر داشتن

سیم وزر گو دیگران را باش عاشق را چه‌کار
با زر و سیم و غلام و اسب و استر داشتن

مفلسان کوی جانان را همین دولت بس‌است
اشگ چون یاقوت احمر روی چون زر داشتن

تا نِهال قامت دلجویش آمد در خیال
حیف باشد صحبت از سرو صنوبر داشتن

طایران کوی جانان را چه باشد بال و پر
با دل خوش تیر غم. در سینه تا پر. داشتن

هرکه را یك ذرّه در دل، مِهر شاه اولیاست
بایدش صد شرم. از پروای محشر داشتن

دست لطفش دوستان را کی گذارد تشنه‌کام
با وجود اختیارِ حوض کوثر داشتن

لیك بی مِهرش اگر صد تخمِ طاعت کاشتی
چون برویَد، بار عصیان بایدت برداشتن

نامهٔ خود بَر مبین خواهی براه طاعتش
همچو خامه بایدت بر جای پاسر داشتن

هرکه چون پرگار دارد بَرخط فرمانش سر
شاید او را، حُکم بر چرخ مُدوّر داشتن

توبهٔ آدم نیامد جز بدین موجب قبول
طینت خود را به مِهر او مُخمّر داشتن

احمد مُرسل مقرّر داشت امری در غدیر
تا نباید گوش بر قول مُزوّر داشتن

گفت هرکس را که مولایش منم مولاعلیست
هیچکس را زو نشاید جای برتر داشتن

وال مَن والاه گفت و عاده مَن عاداه گفت
دوستان و دشمنان را فرّ و کیفر داشتن

پس گروهی بعد پیغمبر ز حق برتافتند
روی‌ها، از پشت ها امر مُقرّر داشتن

معرفت جُستن ز مردم صورتانِ دیو جان
نیست اِلّا، چشم بینائی ز عبهر داشتن

شرط اعظم درخلافت عصمت است وشرط آن
بانوئی در خانه چون زهرای اَزهر داشتن

جانشین مصطفی را شرط دیگر نیز هست
زادهٔ عم بودن و حکم برادر داشتن

در ره حق پیشوای جاهدان را لازمست
ردّ خور بهر فریضه حق مِیسّر داشتن

مرتضی داند دو پیکر داشتن اژدر به مهد
وز اشاره مصطفی مه را دو پیکر داشتن

ناکسی راچون خلیفهٔ حق‌توان گفتن که نیست
هیچ با او جز بناحق فرق منبر داشتن

نیك فرماید سنائی آنکه بعد از وی رواست
شاعران را تَرك شعر تَرك دفتر داشتن

«بر علیّ‌المرتضی آنرا که میخوانی امیر»
«بالله ار او می‌تواند کفش قنبر داشتن»

چند روزی شیر اگر عزلت گزیند در کنام
روبهان را کی سزد جای غضنفر داشتن

تخت اسکندر بباید، ورنه کی آید بدست
ملك شرق و غرب از نام سکندر داشتن

هیچ دیدستی که چون عنبر، ببوید هوشمند
هیکل بد بوی را. از نام عنبر داشتن

آتش طور ار نپوشد چهرهٔ خود چاره نیست
گلخن حمّام را جز خاك بر سر داشتن

پنجهٔ خیبرگشا بایست. ورنه ذوالفقار
حاش لله گر تواند فتح خیبر داشتن

خواست یزدان امتحان نیك و بد ورنه سها
چون تواند خویشتن با خور برابر داشتن

انفصال خارجی باید ز ناجی. ورنه نیست
احتیاجی شیر یزدان را به اشکر داشتن

هرکه بر وفق رضای اوست. تقدیر و قضا
خود رضا ندهد به تغییر مُقدّر داشتن

گفت احمد من مدینه عِلمَم و باشد علی
دَر ورا، این نکته گر بایست باور داشتن

هرکه خواهد تا که دریابد مدینه علم را
باید اوّل دیدهٔ امید بر در داشتن

اَعظم‌النعمای جنّت بر جوانان بهشت
چیست ساداتی چنان شُبیّر و شَبرّ داشتن

این‌مدایح زیوراوصاف شاهیست‌ارچه نیست
احتیاجی، روی زیبا را به زیور داشتن

تا مذاق جان (نائینی) است شیرین. زین مدیح
ننگ میآید مرا. از تنگ شکر داشتن

مصطفی داند که ما را نیست امید نجات
جز ولای مرتضی و آل اَطهر داشتن

در حضور دوست نبود تحفه زین مقبولتر
پیش رویش دل چو آئینه برابر داشتن

از: افسر قزوینی

امام برحق

بعارض مَهت آن زلف عنبر افتاده / تو گو که بر رخ گل سنبل تر افتاده
مکن پریش دلم را چو زلف خود، کاین دل / مقام عشقِ شهِ ملکِ دینِ برافتاده
نخست گوهر ایجاد بحر قدرت حق / که از شعاع رخش دهر انور افتاده
علی ولّی خدا اِبن عمّ پیغمبر... / که او بذات وصفت. چون پیمبر افتاده
امام برحق و معمار کاینات وجود / وصیّ احمد و همنام داور افتاده
مُصدّر حَرَم قرب کبریائی یار / مُصوّر صور هفت منظر افتاده
نبی مدینهٔ علم آمده. بقول نبی / علی به فضل. در آن شهر چون دَر، افتاده
جهان عَرَض بود وذات اقدسش جوهر / از آن قیام، عَرَض خود بجوهر افتاده
علی معادن عِلم و علی مخازن عِلم / برتبه محرم اسرار داور افتاده
شها توئی ز شرف بارگاه قدرت را / مُحدّب فلك آنجا مُعقّر افتاده
برای رُفتن خاشاك آستانهٔ تو / امین وحی. بجاروب شهپر افتاده
توئی که مظهر ذات و صفات آمده‌ای / توئی که لطف تو برخلق رهبر افتاده
بداد تیغ تو صیقل. بر آبگینهٔ دین / طراز خاطر کافر. مُکدّر افتاده
شرار کین توخود نار دوزخ آمده‌است / شراب عشق تو خود عین کوثر افتاده
کسیکه مُنکر حق تو شد ز پشت پدر / حرام در رِحَم چار مادر افتاده

حبیب تو همه دلشاد باد و بدخواهت
به بند چاه غم از سیر اختر افتاده

از: میرزا احد امین‌الشعرا

اسم اعظم

چیست عـزلت. رمیدن از اغیار
چیست عزّت. همیشه بودن خوار
بشکن آن پا، که‌نیست دره دوست
بفکن آن سر. که نیست در ره یار
خنده زن بر جهان چو کبك دَری
غـم بیجا مخور چو بو تیمار
در چنین موج خیز پـر آشوب
روی خـواهش بناخدا مگذار
ناخدا کیست کدخدای کجاست
با خدا باش. تـا رسی بکنار
چـون ز انجام کار دانستی
که تـرا با خدا بُوَد سر و کار
نیست شو. نیست. تا که هست شوی
جز خدا هرچه هست نیست شمار
فاش گویم که اسم اعظم چیست
با تـو ظاهـر کنم حقیقت کار
علـی آن آفتاب عـرش سِیَر
علی آن آفتاب مـاه سوار
علی آن پرده‌دار خلوت دوست
علی آن رازدار محفـلِ یار
جز علی چیست مَجمَعِ البحرین
جـز علی کیست مَنبع الاسرار
معنی نـاطـق کلام الله
سورهٔ فتح احمـد مختار
کعبه. بـا آن شرف بخاك درش
خاکساری کند ز گـوشه کنار
روضه‌اش بَر زمانه سایـه فکن
لامکان در مکان گـرفته قرار
رو بآن روضهٔ بهشت آئین
رو بآن آستان فیض آثار

از: میرزا محمّد باقر خطّاط

علّت وجود

آنرا که دل بنور هدایت منوّر است
از جان و دل مُحبّ وصیّ پیمبر است
صهر نبی ولی خـدا . علّت وجود
کز هر که‌هست درشرف‌وقدر برتر است
شاهنشهی که منقبت ذات اقدسش
ذکر مدام. جنّ و ملك تا بمحشر است
تیغ کجش مهندس آفاق وانفس است
رای‌خوش‌ش‌مقرنس گردون اخضر است
درآسمان بینش، رخشنده کوکب است
در بحر آفرینش یکدانه گوهر است
نه ذات‌واجب وبصفت‌عین‌واجب است
نه غیرممکن‌است زممکن فزونتر است
ای نفس مصطفی تو همان نور مطلقی
کز نـور مطلق تو.مه نو منوّر است
جان رسول وزوج بتول آنکه ازشرف
الحق ز حق بجای پیمبر مُصَدَّر است

هرچند مدح ذات تو ای نور لایزال
تا زنده‌است ذکرشب وروزشاعراست

اما به خجلتم که چه مدح آورم سزا
آن‌ذات راکه‌مَدح‌سُرا.ذات داوراست

اوهام ما بوصف تو چون روح بی تن است
افکار ما بمدح تو چون مرغ بی پر است

از: ابن حُسام

سِرّ سلونی

هر صبحدم مُصوّر این چرخ اخضری
از کانِ لاجورد دهد زَرّ جعفری

مخفی کند مشاعِل خرگاه نیل فام
از نور. عکس شعشعهٔ شمس خاوری

اِستبرق مُرصّع گردون بگسترد
بر چار طاق رفرف.خضرای عبقری

تعیین کند به مملکت شاه زنگبار
دارای روم را بکلاه سکندری

تزئین دهد بحقّ، زلیخای روز را
همچون جمال یوسف کنعان بدلبری

از هرکنار دامن کافورگون حریر
بندد در آستین و گریبان عبهری

خاتون چار بالش قصر رفیع را
تزئین دهد بکسوت زربفت اصفری

دیبای زر نگار سرانداز قرمزی
بندد. برآن شمایل زیبا به زیوری

بیرون دَمدَ ز کان زَبرَجَد عقیق ناب
چون بربساط ارض خَضَر. لالهٔ تری

بر خاتم ز برجد مینا نهد نگین
هنگام صُنع قدرتش از لعل وگوهری

این نُه طبق لآلی دُرّ خوشاب را
سازد نثار افسر خورشید یکسری

برطَرف هفت‌اطلس گلریز، سیم دوز
زینت‌گری کند بدواج معصفری

زرکش کند کتیبهٔ ایوان بام را
نَه جدول ونَه مَسطَرو نَه زرّوزرگری

بر اوج بام گنبد مینا.ز عکس روز
مینوصفت، کند چمن و باغ اغبری

بر سر نهد کلاه براین کاخ لاجورد
سلطان روم را. کرمش تاج سروری

شمشیر تابناك فلك را دهد فروغ
چون آفتاب تیغ جهانتاب حیدری

بر سبز خِنگ عالم خضرا بجای عِقد
چنبر کند قلادهٔ این چرخ چنبری

تیغ و سپر. ز مَطلع فجر آورد برون
تیر وکمان چرخ. بدان کرده اِسپری

بر روی آب زورق زرّین نهانِ کند
بیحَرکَت وسکونت و بادیّ ولنگری

پرده‌گشای سِرّ سلونی ولو کشف
مَن کانَ فی عُلوِكَ شمس‌آلمنوّری

مَن ذالَذی مُبارزَهٔ یُوم حَربِه
با شیر شرزه کی کَند آهو برابری

ما را هوایِ روضهٔ پرنور برسر است
طوبیٰ لَنا بِمرقد جِسم المُطهّری

بَلغّ تحیتیّ وَسلامی و دَعوتی
ای باد اگر بجانب آن روضه بگذری

گر دیگران کنند تفاخر بآبروی
ما را بخاکپای تو. فخراست وفاخری

آنکس که روبحضرت بارفعت توکرد
ایمن شد از مواقف دوران داوری

ای مِهتریکه کرده همه مِهتران دهر
در پیش مِهتریّ تو اقرار کِهتری

بر فرق سلطنت که نهد تاج خسروی
نایافته ز فَرّ تو بِر لیغ چاکری

مجموع مُنزَلات و کمالات انبیا
موجود در وجود تو. الا پیمبری

از بدو کاینات ترا آفریده‌اند
از هرکه بودوهست وبوُد جمله برتری

برمسند جلالت و عزّت ز روی قدر
شایستهٔ سریر و سزاوار افسری

فضل اربعلم وحِلم وسخاوشجاعت است
آنکس کجا که با توزند لاف همسری

از بعد مصطفای مُعلّای مجتبی
مسند خرام مسجد و محراب و منبری

سَرو حدیقهٔ چمن آرای عصمتی
ایوان نشین گلشن زَهرای ازهری

داماد مصطفا و وصیّ پیمبری
زوج بتول و والد شبّیر و شَبّری

قسمت کنندهٔ نعم هشت جنّتی
الحق بحق مُدرّس هر چار دفتری

شافیّ خستگانِ سنان مجتبی
ساقیّ تشنگانِ بیابان محشری

بالا نشین صَدر نشینان صَدره‌ای
مسند خرام روضهٔ فردوس اکبری

سقایّ خوش لقای حیاض ریاض خلد
فیاضّ آب چشمهٔ کافور و کوثری

در درج معدلت. چه گرانمایه گوهری
در برج منزلت. چه فروزنده اختری

دنیا و آخرت به سنان سه نان تست
برجیش هردوکون، سپهدار وسروری

راکب رکاب دلدل گردون صلابتی
مالك ملوك مملكت هفت كشوری

صاحب لوای رایت اعلای احمدی
پیغمبر و رسول خدا را برادری

چابك سوار شهپر طاوس سِدره‌ای
شهباز آستانهٔ عرش منوّری

ضربت رسان گردن گُردان سرفراز
تلخیّ عیش مرحب وعمر و ستمگری

ای خاك آستانهٔ چرخ احترام تو
در چشم روشنان فلك كحل انوری

انفاس عنبرین تو همچون دَم مسیح
در هر نفس نموده دَم روح پروری

خضر از چه یافتی لب آبحیات باز
گر معجز لب تو نکردیش یاوری

(ابن حسام) تامدد از دولت تو یافت
بگرفت ملك شعر به تیغ سخنوری

شاها بدولت تو کنون شرح می‌دهم
شعر حیات بخش ز افکار خاطری

دوشیزگان پرده نشین خیال من
گوئی مگر که آب‌حیات است ازتری

هاروت طبع جادوی من در چَه خیال
برده سَبَق ز جادوی بابل بساحری

دعوی همی کنم که همه شاعران دهر
زنهار اگر روند براه مشاعری

اشعار من ستایش داماد مصطفاست
زین خاك بوده طینت ما را مُخمّری

هذا عَقیدتی و طَریقی و مذَهبی
یارب براین عقیده بخاکم تو بسپری
شعری بدین شعار کسی گر بیان کند
خط می‌دهم که توبه‌کنم من ز شاعری
طوبیٰ لمَرجَعی وَتـراہی وَ مَرقدی
با مِهر اهلبیت ز خاکم برآوری

از: میرزا زکی ندیم مشهدی

رباعی

در خاك نجف ندیـم، آسوده بخواب
اندیشه مکن ز معصیتِ روز حساب
جائیکه بَدَل به سِرکَه گردد می ناب
بی شبهـه گنهُ شود مُبدّل بصواب

از: صُباحی بیدگلی

قدرت حق

. . . .

گشته از نـوش دهانش دلبر نـوشاد شاد
مانده بر فرخنده رخسارش بت فرخار،خوار

بر رخش ابرو عیان. یا برهوا قوس و قزح
یا بگـردون ماه نو یا برکف شه ذوالفقار

مظهـر الطاف یـزدانی علیِّ عـالی آن
کز وجودش شد کمال قدرت حق آشکار

علّت ایجاد عالم. کـز وجـود او کنند
اُمهّات سُفلیِ و آبـاء عُلـویِ افتخار

رهق او پروین مطاف وسیف او ذابح غلاف
سهم او شَعریٰ شکاف و رُمح او رامِح شکار

چتر او خورشید سای ودست او خیبر گشای
نطق او معجزنمای و کلك او قـرآن نگار

دلـدل او را سنام و قنبرا و را غـلام
مِهر گردون احتشام و چـرخ انجم اقتدار

خشم او صرصر صریر و قهر او آذر نظیر
عفو او اندك پـذیر و لطف او آسان گذار

شد چودید از وی نوی این دستگاه خسروی
داد را. باز و قوی. بیداد را پیکر نزار

خشک اگر ماند نخیل اوراچه‌غم کش شد دخیل
ابر گو باشد بخیل، آمد چودستش قطره بار

نوح چون گشتش دخیل وخضر راچون شد دلیل
شد چوهمدم با خلیل و گشت با موسی چویار

خواست تا در خیل اوباشد سپهداریش شغل
خواست تا در جیش او باشد زره‌سازیش کار

رام شد صرصر سلیمان را ، بزیراندر خرام
نرم شد داود را. آهن بدست اندر فشار

برق تیر آسمان سایش به هنگام نبرد
باد گرز کوه فرسایش، بگاه کار زار

برروَد از ماه و سازد سینهٔ خورشید ریش
بگذرد از گاو و سازد پشت ماهی را فکار

قهرمان چرخ او را از پی پاس حریم
مشعل خورشید او را از غم شمع مزار

خنجر خونریز خور، هرصبح. بندد در میان
اشک خونین شفق،هر شام ریزد در کنار

از شکوه او نمی‌سودش اگر بر پشت زین
وز نهیب او نمی‌بودش اگر بر سر مهار

ره نمی‌جُست این‌چنین خِنگ فلك بر گِرد خاك
تن نمیداد این چنین گاو زمین در زیر بار

گر کند ازحُکم محکم. چرخ را منع ازحرام
ور کند از امر جاری. خاك را منع از قرار

کشتی چرخ روان. همچون زمین یابد سکون
لنگر خاك گران. چون آسمان گیرد مدار

. . . .

حکم حکم تُست. ای نفس تو نفس مصطفی
دست دست تست. ایدست تو دست کردگار

مصطفی برجا، کرا امید ره برصدر شرع
دست حق پیدا، کرا چشم ظفر بر کارزار

دیگری کی برتو بگزیند کسی. کاو برگزید
ساحری برموسی و گوساله بر پروردگار

کی کسی ابلیس را. بر آدمی داده شرف
کی کسی کرد اهرمن را بر سلیمان اختیار

مسند یوسف کجا گردد شکارانداز گرگ
منزل عیسی کجا گردد چراگاه حمار .....

لادری

بیت

ایزد بکعبه داد علی را به فاطمه — این بود مَعنیش که‌علی خانه‌زادماست

از : محمدعلیخان شمس‌الشعرا

نایب داور

نگار من که مه تیره است پیش روی رخشانش
ستاند سرخی‌از لب عاریت ، لعل بدخشانش

شود آتش‌پدید از عود وماه‌ازمیغ‌وروز از شب
چو باد از روی بر باید. سَر زلف پریشانش

اگر عود است جعد تابدارش بر سَرآتش
چرا چون عود بر آتش دل من گشت سوزانش

زنخدانش دل من کرد زندان . در چَه سیمین
شنیدستی گرفتاری. که از سیم است زندانش

گراو پنهان شود ازخصم وآیدسوی من روزی
ز بوی زلف مشگ‌آگین. نیارم‌کرد پنهانش

وگر از من رود پنهان شبی در خانهٔ خصمان
شوم بَر بوی زلف او بیابم سخت آسانش

فری آن روی بزم افروز و آن حسن نوآئینش
فری برآن گل سوّری فروُشسته دو چوگانش

تو پنداری یکی حور است که از خلدبرین آید
بِمدّاح ولّی حق فرستادست رضوانش

امیرالمؤمنین حیدر ، علی، داماد پیغمبر
که هستند آفرینش قطرهٔ از بحر احسانش

بُوَد در گردن دلدل. کم از گوئی نُه افلاکش
بُوَد در موکب قنبر، کم از موری سلیمانش

به محراب اندرون انگشتری بخشید سائل‌را
بمیدان خصم‌را چون‌خواست شمشیر سرافشانش

بجز حیدر که بخشیدست سائل را و دشمن را
بدینسان خـاتم و شمشیر در محراب و میدانش

چهل تن میهمان خواندند او را یکشب از یاران
تمامـی را پذیرفت و نشد بیرون ز ایـوانش

فراز آمد چو فردا بامدادان هـر یکی گفتی
که امشب تا سحرگه داشتم درخانه مهمانش

شگفتی را شتابیدند پیش پـاك پیغمبر
ز سرّ این شگفتی یك به یك کردند پرسانش

بدیشان گفت پیغمبر کـ، من‌هم چون شما امشب
به نزد خویش مهمان و همی دیدم بدینسانش

فرود آمد در آن هنگـام. جبریل امین کامشب
فراز عرش. مهمان بـود پیش پاك یزدانش

محیط است وبدین دعوی‌شمردم باتو یك‌برهان
قدیم است و برآسا. تابگویم بر تـو برهانش

فری آن دَر می رنگین فرو شُسته دو عَنابّش
فری آن چشم خواب‌آلود و آن سِحرُ فراوانش

نشسته بود روزی مصطفی جبریلش انـدر بر
در آمد مرتضی از در. درود آرای بـرجانش

چو دیدش جبرئیل ازجایگه برجَست در پیشش
چنان استاده در خدمت. که بنده پیش سلطانش

بدو فرمود پیغمبر. که چندان چون نهی حرمت
جوانی را که خود از عمر نگذشتست‌چندانش

بپاسخ گفت جبریلش که‌چون باشد جوان‌آنکس
که من بودستم از آغاز شاگـرد دبستانش

از او پرسید پیغمبر کـه بر چند است عمرتو
بگفتا عمر من عمری. کـه پیدا نیست پایانش

من این دانم زعمرخود. که حق‌را هست‌یك‌اختر

که سازد از پسِ هر سی‌هزاران سال. تابانش

من او را سی‌هزاران بار دیدستم شده طالع

نبی گفتا شناسی گرکنون بینی فروزانش

بگفت آری شناسم. جبهت حیدر نمود او را

همان اختر در آنجا دید و خیره ماند وحیرانش

در او گفتم دو برهان مرقدِم. را و احاطت را

بساز از بهر منکر مشت و درهم کوب دندانش

الا یا نایب داور تو بودی نوح را یاور

درآن‌دریای‌پهناورتو برهاندی زطوفانش..

از : سیّد محمّدصادق مجتهد تهرانی

قَسیم جنّت و نار

ایکه دل بستهٔ به شاهد و یار
سینه‌ات خانهٔ بت و زنار

چند جوئی هلالِ ابرو را
چند خواهی دوچشم پُرزخمار

گهَ تماشا کنی بُتی‌چون حور
گه تماشاکنی پری رخسار

گه‌دُوی سوی آب وسبزه و رود
گه‌دُوَی در چمن بفصل بهار

گاه چنگت بچنگ و گهَ بربط
گهَ نیِت بر لب و گهی‌مزمار

گاه می‌نوشی و روی از هوش
گوش هوشت مبند، شو هشیار

دم ازآن بند و لب‌ازاین‌برگیر
می تولّا و ساقیش کرّار

شه مردان علی ابوطالب
آنکه فضلش برون زحَدّوشمار

نفس احمد وصیّ و دامادش
یار جانش نه صاحبش درغار

آنکه بغنود در فراش نبی
نقد جان بر بِکف زبهر نثار

ساخت تزویج حضرت‌زهرا
عرشِ راداد زهره زیب ونگار

آنکه آمد بشأن او نازل
هَل اَتی از مهیمن ستّار

او تَصَدّق دهنده بر سائِل
خاتم و نور و نار بر بیمار

شرزه‌شیری‌که برگرفت وبکند
سَر ابطال و ریشهٔ اشرار

سیف یزدان کشندهٔ باطل
صارمش قاسم تن کفّار

تیغ او چون هلال طالع‌شد
همچو شب شدباهل شِرك،نهار

رمح او درکفش زبانه کشان
شعله سان شد بسینهٔ فُجّار

مَرجع مرد و زن بیوم نشور
ولی حق قسیم جنتّ و نار

بود مهد علوم ربّانی
پیش‌ازآن‌کش بُدی به‌مهدقرار

آنکه شد باب علم شهرنبی
مُنفَتح بر مداین اسرار

بوذرش را بفضل و دانائی
برتر از خیل قدسیان پندار

پا نهاد او بدوش پیغمبر
سَر، گذشتش ز گنبد دوّار

یَد او راست شد بکسر صَنَم
زانکه بُد دست قادر قهّار

بت شکست وشکست رونق کفر
یا صمد شد بهر دیار شعار

اوست شمس‌الشموس وبدرمنیر
اوست نور ثوابت و سیاّر

اوست وجه خدا واصل قدیم
حاصل ازوی بوُد اصول کبار

کی توان گفت با وجود علی
هر لئیم و دنی شود سالار

یا علی خادم شریعت را
روز محشر ز مادحین بشمار

زیر ظِلّ حمایتِ گیرش
منزلش ده به محفل ابرار

از : ملاّمحمّدباقر صحبت‌لاری

سلطان لاهوتی‌چشم

هی هی گل است این.کاین‌چنین سَرخوش ببازار آمده
یا سرخ رو ترکی ز چین با فرّ فرخار آمده

گل بَسته از هر سو رَدَه گلزار چون آتشکده
گلبانگ نار موصده. بر گنبد نارآمده

فصل بهاران شد هلا، ای عندلیب مبتلا
اینك عروست بر ملا. خندان بگلزار آمده

با اینکه گل از شست او . بدریده لب بگشوده رو
این مرغك بیهوده گو . با نالهٔ زار آمده

بلبل منال ای بی ادب. وز جور گل بر بند لب
بر گوی نرگس را سبب چبوُد که بیمار آمده

سَرو است و گل دربوستان، وقت‌مُل‌است ایدوستان
پیلیم و از هندوستان شِکّر بخروار آمده

در سجدهٔ سَرو و سمَن قمری چو پیش بت شمَن
دیریست باغ و برَهمَن، بر بسته زنار آمده

غنچه تبسمناک بین، گل را گریبان چاک بین

صنع خدای پاک بین. کاینجا پدیدار آمده

سنبل سبیل جزو گل، رعنا ایاغی پر ز مل

نرگس برای پاس گل، چشمی و بیدار آمده

تا لاله غرق ژاله شد. بید مولّه واله شد

گل شعلهٔ جوّالهٔ شد. گلزار گلنار آمده

باد صبا دامن کشان. جیب هوا عنبر فشان

ریحان چو خطّ مهوشان، همرنگ زنگار آمده

لاله است این خونین ورق. یا لعل سوده در طبق

یا بر دمن عکس شفق. زینسان نمودار آمده

بر فرق نسرین و سمن. چتر شقایق شقه زن

جعد بنفشه پر شکن. چون زلف دلدار آمده

شمشاد و سرو آخته، قامت بناز افراخته

مسکین تذرو فاخته. هر دو گرفتار آمده

سوری به سور اندر شده. سوسن زبان‌آور شده

گل صاحب افسر شده. بلبل بگفتار آمده

آن شیخ کز فرزانگی. بودش ز می بیگانگی

مست است از دیوانگی. در کوی خمّار آمده

گل در شمر غوّاص شد. سرو سهی رقّاص شد

عاشق به بزم خاص شد معشوق کردار آمده

مرغوله زن مرغ سحر، گه ساز زیر و گه زبر

وز بیخودی طاووس نر. هم نغمهٔ سار آمده

بلبل ز یکسو از شعف. دارد نوای چنگ ودف

لحن چکاوک یك طرف، با صوت مزمار آمده

صوفیست کافکند از صفا. سجادّه بر روی هوا

یا پاره ابری پر نوا بالای کهسار آمده

چون زاهد خشک ابر، بر جای خود گه مستقر

گه چون قلندر در بدر. سیاح وسیّار آمده

گل از پی رفع عطش. ابر است پیل آبکش

وز ریزش باران خوش. یاران سبکبار آمده

آتش‌فشان برق از هوا. چون تیغ اهل نینوا
شُبّیرِ مشرق را لوا هردم نگونسار آمده

آواز رعد است آنچنان زَهره‌شکاف و جانستان
یا شیر حق نعره زنان در رزم کفّار آمده

آن ناوك شَست خدا، شیر زَبَردست خدا
ساقیِّ سر مست خدا. کش ماسوا عار آمده

شاهنشه عالَم علی بخشندهٔ خاتَم علی
فخر بنی‌آدم علی کز بدو، سالار آمده

هم اوّل او هم آخر او. هم باطن او هم ظاهراو
هم غایب او هم حاضر او. بر جمله اطوار آمده

رایت فراز تیغ‌زن مرحب کُش و حارث فِکن
خَندق جَه و خیبر شکن کش نعت کرّار آمده

جولانگر دشت اُحُد خونریز عمرو عبدود
بس جان کشید ازکالبد، تا غیر فَرّار آمده

شیر فلك در چنگ او. چنگ پلنگ آونگ او
بَبر بَیان ز آهنگ او. مسکین بزنهار آمده

غیر مُحَجّل را سَره گمراه را هادی ره
وز عدل‌او گرگ و برَه با هم دو غمخوار آمده

سَلّاك را زو رِشته‌ها. مُلاك را زو کِشتها
و ز کشتهایش پُشتها بر چرخ دوّار آمده

هفت آسمان بی گفتگو. گاه تك و هنگام پو
در زیر ران حکم او چون خِنگ رهوار آمده

یك مدح او بی چند و چون السابقّون السابقّون
یك هجو آن. خصم زبون النّار لِلعار آمده

سلمان مسلمان از درش. بوذر یکی‌رشح ازیَمش
قربان خاك مقَدمَش مِقداد و عمّار آمده

در راه آن فخر عرب. بر، دارشد با صدطرب
چید از لبش تا یك رُطَب میثم‌که تمّار آمده

ازبسکه بامدحش خوشم در مدحتش حسّان وشم
وینك زطبع دلشکم، مَطلع بتکرار آمده

****

این هفت بحر اخضری. رشحیت. زا آثار آمده
نُه خرمن نیلوفری. مُشتیت ز انبار آمده
شاه غضنفرفر علی. ضرغام اژدر دَر علی
قمقام موج آور علی صمصام پیکار آمده
دیبای تقوی بر تنش. برد ورع پیراهنش
جام ضمیر روشنش مِشکٰوة انوار آمده
غرا، جبین لامعش. بیضا دو کفّ ساطعش
تأثیر بخش طالعش. هر سَبع سیاّر آمده
قول سَلونی دُرد او. روح‌الامین شاگرد او
پروانه وش برگِرد او. میکال طیاّر آمده
هر ساعت اندر محضری بگشوده از دانش‌دری
نابرده بر زانو سری. کشافّ اسرار آمده
گاه سخن گوهرفشان. در خُمّ غیبی می‌کشان
نهج‌البلاغه یك نشان زان لعل دُربار آمده
پیشش خَضرَ با آن حَدَش. طفل‌است گاه‌اَبجَدش
یَتلوهُ شاهد شاهدش. از نزد دادار آمده
سلطان لاهوتی حشم. قاآن ناسوتی خدم
دیاّن طالوتی شیم. کش دین به هنجار آمده
روز وغا. زاستیز او. خصم دغا ناچیز او
وز سهم تیغ تیز او منکر باقرار آمده
هم ناکِسان از وی خجل هم قاسِطان زومنفعل
هم مارِقان چون خر بگِل نادم ز انکار آمده
بربستهٔ بندش یَلان. صید کمندش پُردلان
صد طغرل و صد ارسلان حکمش خریدار آمده
ناورد شارستان او، هیجا شکارستان او
میدان بهارستان او کز مَهد حراّر آمده
ثعبان شکار شیرزن، شیر اوژن شمشیر زن
وز لامکان نخجیرزن. چون ببر کردار آمده
خصمش همه حیز و دغا، مصداق اما مَن طغی
در طبع او دشت وغا چون بزم دلدار آمده

ذو اُجنحه در دام او، کروبیاّن خُـدّام او
پیغمبران از جام او سرمست دیـدار آمده

یك گامش از روی زمین تا بام چرخ هفتمین
پیشش ره عرش برین ، چون کوچه بازار آمده

آسودهٔ خـاك نجف. فخر سَلَف ذُخر خَلَف
کش با صد انعام و تُحف. پیغام جبّار آمده

مولای من آقـای من در من به بین ورای من
کز طبع شور افزای من مطلع سوم بـار آمده

* * * *

ای کز طُفیلتّ عالمی. نو نو پدیدار آمده
اندك‌ترین جودت همی. خروار خروار آمده

آنکه از مدینه محترم درموت آن فخر عجم
سوی مداین صبحدم. یك گام بر دار آمـده

هم خَیرّ و هم دَینّ او. بَینّ تـر. از هـر بَینّ او
در بزم صحبت لَینّ او در رزم قهّار آمده

با جاهش آصف کودکی ملك سلیمان اندکی
اوقات خضرش روزکی ز ایّام اَعمار آمده

عیسی به‌مَهد از نطق خوش، گر زَد دو حرف و شد خمش
در بطن مام، آن تیز هُش بی‌مَر بگفتار آمده

نی نی چه می گویم بهِل پیش از ازل آن پاکدل
در بزم غیبی متصلّ فاش و زباندار آمده

گَه در نهان گَه برملا گَه در زمین گَه در سما
این است کو را چون خدا عالی پرستار آمده

خور قبهٔ قَلخان او، مَه نعلی از یکران او
تیر آلت پیکان او چرخش کماندار آمده

تیری که جَست از شَست او، نگرفته جان دِرره نکو
بـر مُهرهٔ پشت عـدو تا پرّ سوفـار آمـده

تا ذوالفقار آمیخت کش تسخیر شد روم و حبش
باج و خراجش کوه وش از چین و بلغار آمده

اندر بهشت هشت تو. با کَرّ و فَرّ و هایهوی
پَرّد ببال عِزّ او ، جعفر که طیار آمده

اَقطاعش از حدّ خُتن تا شطّ دریای عَدَن
با این همه ملك ومُکن. کز شاهیش عار آمده

دلقیش بر تن سالیان، لیفی ز خرما بر میان
پیشش پرند و پرنیان کم وزن و مقدار آمده

قُوتش یکی قرص جوین ، نا پیخته گشته عجین
گُل شکرّ و شَهد انگبین در ذوق او خوار آمده

هر دم طلاق این جهان جاریست بر لَفظ وبیان
هم آشکارا هم نهان زین پَست، بیزار آمده

در مدح شاه دادگر رویَد ز طبعم نیشکر
طوطی ز هندوستان مگر شکّر به منقار آمده

نی نی هنرور شاعری. فاضل حکیمی ماهِری
گاه تکلّم ساحری. در خِطّه لار آمده

از قابلیّت عاریم امّا بمدحش جاریم
در نعت او پنداریم روح‌القُدس بار آمده

(صحبت)زهی‌شیرین لبی. در مدحتت نفس نبی
غرّه مشو کش در نبی. اوصاف بسیار آمده

گستاخی‌از حَد میبری. بالاتر ازخود می‌پری
آسان مدان مدحت‌گری. کاین کار دشوار آمده

دُر سُفتی‌اکنون ختم‌کن برخود درودش حَتم‌کن
اعدای او را شتم کن کاعداش غدّار آمده

صد لعن و سیصد اشتلم . . . .
لعنی که با طاق و طُرُم از لفظ قهار آمده

حمد خدای آسمان. کاین نامهٔ عالی بیان
ز اعجاز آن فخر زمان. چون دُرّ شهوار آمده

روزیکه خیزد ماجرا پرسند از چون و چرا
این یك قصیده بس مرا از جمله اشعار آمده

تا نارسوزد خار وخَس، تا باد خیزد خوش‌نفَس
تا آب نالد چون جرس تا خاك ستّار آمده

بادَت هواخواه دری با آبروی افسری
جای عدوت از گمرهی فی اسفل‌النار آمده

از: لطفعلی خان آذر بیگدلی

شهریار مظفر

دریغا که با خود ندیدم مصاحب — رفیقی موافق انیسی مناسب
رفیقی که پرسد غمم از مکاره — انیسی که جوید دلم در مصائب
همه از جنون و همه از جهالت — بعاقل مخالف به عارف مغانب
ز مصداق اَلفقرَ فخری هراسان — به هذیان النارّ للعار خاطب
نسب نامهٔ خویشتن کرده پاره — شده دفتر دیگران را محاسب
نخوانند هر جا نشینند با هم — جز از خود مکارم جز ازخود مناقب
غرض از رفیقان و از آشنایان — که جان بود نومید و دل بود غایب
همم جان به ترك وطن گشته مایل — همم دل به سوی سفر گشته راغب
گزیدم سفر شاید آنجا گشاید — دلم چند روزی ز سِرّ غرایب
در آخر به میخانه افتاد راهم — درون رفتم آهسته از بیم حاجب
تهی سینه از کینه دیدم گروهی — همه با هم از مهربانی مصاحب
بسر شاخ گل، گلرخان از حواشی — بکف جام می ، مهوشان از جوانب
درآمد ز در ناگهان ماهروئی — بلورین بناگوش و مشگین ذوائب
بمن داد آن. جامی از می لبالب — بمن گفت بعد از ادای مراحب
بنوش این قدح تا برآئی ز خجلت — بحیرت چرا حیرتت گشته غالب
حلال و حرامم شد از یاد و بر لب — نهادم لب جام و گشتم مخاطب
که یك عمر بودم ز زهادّ و اکنون — مرا کرد عشق تو از زهد تائب
شرابیکه ساقیش باشی تو، شُربَش — مباح است نه مستحب بلکه واجب
که قندیل خورشید چون برفروزد — بَرَد روشنائی ز چشم کواکب
مگر کوکب شمع ایوان شاهی — که خورشید او در نجف گشته غایب
علیّ ولی شهریار مظفّر — شهنشاه منصور و سلطان غالب
وصیّ رسول خدا ، شاه دین، کش — خدا و رسول از عُلوّ مراتب
گَه بذل خاتم ، ستودش به آیت — گهَ قتل مرحب، رساندش مراحب
نبودی گر او روز دادن نگهبان — نبودی گر او روز مُردن مراقب
نه اطفال سر برزدی از مشایم — نه ارواح بیرون شدی از قوالب
توئی جانشین پیمبر، به منبر — نزیبد که آنجا نشینند اجانب
گر آنجا که باشد مقام ضیا ، غم — نشاید شنیدن نیاح اکالب
گریزنده آهو و پرَنّده صعوه — زعدل تو ای غالب کلّ غالب

کنِد خوابگـه شیر را در برائِن — نهد بـاز را آشیان در مخالب
گَه رزم و وقت جَـدَل روز هیجا — چو خواهی ز هـم برشکافی کتائب
بُود چون سپر. بر سر آئی مجامد — بود چون سنان برکف آئی محایب
سنان زال را از عصای عجایز
سپر زال را از لعاب عناکب..

از: حالی اردبیلی — غدیرّیه

درگَه رحمت

صبح سعادت دمید عید ولایت رسید — فیض ازل یار شد نوبت دولت رسید
در خَم گیسوی یار، بود دلی بی‌قرار — بعد بسی انتظار. مژدهٔ رحمت رسید
درگَه رحمت گشود ظلمت غم رازدود — سنبل تـر وانمود لمعهٔ طلعت رسید
شعشعهٔ نـور شه. داد بعالم ضیاء — آتش آذر، فُسرد رشحهٔ. خلت رسید
از کرمش برگدا داد می جان فِزا — گفت بخوروزین هَلا، کزخُم جنّت‌رسید
در پس زانوی غم.هین منشین با اِلم — خیزازآن‌ذوالکرم صیت بشارت‌رسید
آمده وقت فرح. دافع حزن و تَرح — عید غدیراست خیز برهمه‌عشرت‌رسید
روی بگلزار کـن پشت باغیار کن — دورهٔ شِدّت گذشت نوبت راحت‌رسید
خیز و بزن اَلصلّا بر در هر پارسا — باده شِدستی حِلال‌حکم‌حقیقت رسید
بهَر شه اِنماّ. خوانـد رسول خدا — آیهٔ اکملت‌لك کزسوی عزّت رسید
وقت رجـوع نبی. از سفر مکه شد — منزل‌خُم را ز حق حکم امامت رسید
شه ز جهاز شتر کـرد بپا منبری — وز قدم شه برآن عزّو شرافت رسید
دست علی برگرفت بُرد به بالای سَر — تا بهمه مردمان دیدن طلعت رسید
گفت آیا مردمان آمده بَلغّ ز حق — چون‌تورسولی‌بگووقت وصایت‌رسید
من بهمه مؤمنان گشتدام اولا. ز حق — هم بِشَه لافتی. حکـم ولایت رسید
گشته علیّ ولی بـر همگی پیشوا — از پی اِکمال دین امـر عنایت رسید
نور علی جلوه‌گر بر همه جنّ و بشر — طاعت او مستقر بهَـر عبادت رسید
مژده با هل وفـا حُبّ شه قل کَفی — از کرم ذوالمَنَن بر همه منّت رسید
خاصه برآن سالکان دره شَه رهروان — کزکرم شیرِ حق لطف وعنایت رسید
هر که جمالش بدید مِهر رُخش برگزید
بادهٔ خلتّ کشید بـر سر عزتّ رسید

از: سیّد محمّد مؤمن قمی (داعی)

مسندنشین عزت

شبی ز نشأهٔ صهبای بیخودی سرشار
کشید ساغر وحدت بطاق ابروی یار

چه‌شب، به‌نرگس جادوی حسن سُرمه فروش
چه شب، با بروی دلجوی یار وَسمه‌گذار

در آن ز مشعرِ روحانیان گروهی چند
که شوق صحبتشان از ملك ربوده قرار

نشسته پیر خِرد ، حاجبانه بر درگاه
درون نداده ز نامحرمان کسی را. بار

بشحنه‌گی، طرفی ایستاد عشق به پای
به قهرمانی یکسو جنون گرفته قرار

وصال، بر زده دامن به مجلس آرائی
سرور مجمره گردان ، حضور غالیه دار

عروس حسن شده جلوه ساز و عشوه طراز
به جلوه هوش ربا و به عشوه صبر شکار

طراز نامه بِبر. شقه‌ای کرشمه بدوش
به رخ ز شرم نقاب و بسر ز شوق خمار

فکنده گیسوی خشم و غرور در پس گوش
گشوده طرهٔ مِهر و وفا. به طُرف عذار

لب از فروغ سپهر حیا. عقیقی رنگ
جبین ز بادهٔ ناب حجاب. لعل نگار

بدین صفت صنمی با همه جمال و جلال
به سینه دست ادب. ایستاده چاکروار

نشسته پادشهی. خسروانه بر مسند
که از فروغ رخش بزم گشته آینه وار

همه متابع فرمانش از وضیع و شریف
همه مراعی احکامش. از صغار و کبار

بکار خویش چو حیرانیان فرو ماندم
ز تاب خامشی و نه جسارت گفتار

گهی بخویش ز دیر آمدن ملامتگر
گهی ز حِدّت اقدام، گرم استغفار
یکی ز مجلسیان گفت کاین درآمده کیست
که بوی عشق از او می‌کند دل استشعار
ز فطرت ملکی یا سرشت کرّوبیست
که گشته است در این بزم، محرم اَسرار
خجسته مجلس روحانیان بُوَد اینجا
برسم و عادت جسمانیان. ندارد کار
چو این حکایت بیگانه سوز کرد آغاز
چو کرد این سخن آشنا گداز اظهار
ز جا درآمد عشق و ز جا درآمدنش
درآمدند حریفان ز جا همه یکبار
که نَه فرشته نَه قدسی بُوَد نَه کروبّی
ولی نه کمتر از آنهاست این تمام عیار
یگانه گوهر بحر عمیق عرفانست
که موج دهر نیفکنده مثل او به کنار
ز اُمّهات عناصر یگانه مولودیست
کزو نمایند آباء علوی استظهار
نَزاهَت مَلَکی با فَطانَت بشری
مسخّر است در این خاکی فلک سیّار
من ایستاده بحیرت از آن مکان و مکین
و لیك محو تماشا چو صورت دیوار
پس از ادای معاذیر عجز و نادانی
نهفته از خِرَد این نکته کردم استفسار
که این شهنشه مسند نشین عزّت کیست
که سوده‌اند بخاك درش جبین اخیار
بخنده گفت که ای قدر خویشتن نشناس
چرا ز جوهر خود غافلی بدین مقدار
نه پادشه بُوَد این زیب مسند دیهیم
که باشدش ز شهنشاهی جهان بس عار

نه پادشاه فروزنده، مهر تابانست
نه مِهر چرخ. که گه طالع است و گه غوّار
بعجز گفتمش این مِهر مِهر کیست بگوی
که شوق معرفتش از دلم ربوده قرار
بپای خاست بآداب و گفت مِهر علیست
محیط عرش مماس و سپهر چرخمدار
شهی که بحر ز احسان اوست لولو خیز
شهی که ابر بفرمان اوست گوهر بار
نشسته است عطایش در انتظار سؤال
چو عاشقی که نشیند براه وعدهٔ یار..

لادری

بیت

اگردست علی دست خدا نیست — چرا دست دگرمشگل گشا نیست؟

از: علامّه شهیرکشوری

یا مَظهرَالعجَایب

ای درکف تو خاتم اقلیم سَرمدی — سقف دَرِ تو، عرش سپهر زبرجدی
جبریل با هزار عَقول مُجرّدی — درمکتب علوم توچون طفل ابجدی
از تو رواج قاعدهٔ شرع احمدی — قایم بذوالفقار تو دین محمّدی

یا قاهِرالعَدوّ و یا والی الوَلی
یا مَظهرالعجایب یا مرتضی علی

***

ای والی ولایت وای شحنة النجف — ای گوهر یگانه و ای نطفهٔ خَلَف
بی تُست زندگی بهمه عالمی تَلَف — ای آفتاب روشن و ای ماه بی کُلَف
ای قائِل سَلونی و دانای مَن عَرَف — از مَقدمِ شریف تو آفاق را شرف

یا قاهرالعَدوّ و یا والی الوَلی
یا مَظهرالعجایب یا مرتضی علی

***

ای قُرص آفتاب ز روی تو مُنجَلی | وی ذاکران عرش ز خوان تومُمتَلی
کرده برآستان تو جبریل سائلی | بر دور دایِرات، سپهر حمایلی
خطّی نوشته‌اند با سلوب مَعقلی | یعنی که کُلُّ هَمّ و غَمّ سَینجَلی

یا قاهرالعَدوّ و یا والی الوَلی
یا مظهرالعجایب یا مرتضی‌علی

* * *

شاها توئی بِکلّ بشر مالك الرقاب | کز اِنماّ وَ لِیکّم‌الله شدت خطاب
بیرون بُوَد گمان توازدفتر وحساب | ای راه توصواب‌ودِعای‌تومستجاب
بر دور گنبد فلك، از نور آفتاب | بنوشته نام احمد والقاب بوتراب

یا قاهرالعَدُوّ و یا والی الوَلی
یا مظهرالعجایب یا مرتضی‌علی

* * *

ای هَل‌اَتی. طرازِ قبای جلال تو | بَدر منیر. شعلهٔ شمع جمال تو
قرصی‌است‌آفتاب زخوان نوال‌تو | جبریل منهدم شده روز قتال تو
عالم تمام تشنهٔ جام ز لال تو | حلاّل مشکلات ، زبان و مقال تو

یا قاهرِالعدوّ و یا والی الوَلی
یا مظهرالعجایب یا مرتضی‌علی

* * *

اِی پیشگاه لحمك لحمی مقام تو | ایوان قدسیان.حَرم احترام تو
پشت فلك خمیده ز بهر سلام تو | مِهر سپهر در کَنَفِ احترام تو
آیات سِرّ غیب الهی. پیام تو | در ملك شرع. سکّهٔ شاهی بنام تو

یا قاهرالعَدَوّ و یا والی الوَلی
یا مظهرالعجایب یا مرتضی‌علی

* * *

ای محرم حریمِ سرَا پردهٔ جلیل | جاروب آستان تو شهبال جبرئیل
ادریس را وآدم و ایوبّ را دلیل | از تو نجات یافته زآتشکده خلیل
ازچشمهٔ بلارك توچشمهٔ ایست نیل | گشته سبیل برتو و اولاد سلسبیل

یا قاهرالعَدَوّ و یا والی الوَلی
یا مظهرالعجایب یا مرتضی‌علی

* * *

ای پشت پای همّت تو برجهان زده	گام حضور. بر زَبرِ فرقدان زده
کِلک تو برفلك. رقم اختران زده	ای سایبان قدر تو بر لامکان زده
جام صبوح در کف کروبّیان زده	کوس شهنشهّی‌تو، بر آسمان زده

یا قاهرالعَدوّ و یا والی اَلوَلی
یا مظهرالعجایب یا مرتضی‌علی

* * *

ای خاطرت ز نور خدا یافته صفا	نادیده روز حرب ترا هیچکس قفا
اما ز روی مردمك دیده از وفا	شمشیراخگرت نه‌خدا زد نه مصطفی
دستِ بُریده یافت ز عیسی دمت شفا	ازسلطنت بقرص جُوی کرده اکتفا

یا قاهرالعَدوّ و یا والی الوَلی
یا مظهرالعجایب یا مرتضی‌علی

* * *

در گلشن ولای علی سرو و یاسمن	سَروَش حسین آمده و یاسمن حسن
زین‌العباد و باقر وجعفردراین چمن	چون‌کاظم ورضا. گل‌نسرین ویاسِمن
موسی. تقی بنفشه نقی عسگری حسن	مَهدی شکوفه‌ایست لبان‌شسته از لَبن

یا قاهرالعَدوّ و یا والی الوَلی
یا مظهرالعجایب یا مرتضی‌علی

* * *

من(کشوری) خجسته که مدّاح حیدرم	با روح قدس همدم و باخضر همبرم
معجزنماست طوطی طبع سخنورم	جز مدح مرتضی نبود هیچ درخورم
«جوز اسحر نهاد حمایل برابرم	یعنی غلام شاهم و سوگند میخورم»

یا قاهرالعَدوّ و یا والی الوَلی
یا مظهرالعجایب یا مرتضی‌علی

* * *

تا کی کشم من این ستم روزگار را	جور سپهر کجرو ناپایدار را
شاها برآر شعشعهٔ ذوالفقار را	برخارجی به‌بند ره این دیار را
برجان دشمنان، تو بزن ذوالفقار را	کامی به‌بخش (کشوری) خاکسار را

یا قاهرالعَدوّ و یا والی الوَلی
یا مظهرالعجایب یا مرتضی‌علی

از: هایب تهرانی

حیدر دلدل سوار

سرو قبا پوش من طَرَفِ کُله برشکست
زلف گره‌گیر او رونق عنبر شکست

گردش چشمش زسحر. بست دوصد سامری
خندهٔ لعلش ز مِهر قیمت شِکّر شکست

مِهر رخش درفلك خرمن گردون بسوخت
قدّ خوشش درچمن سرووصنوبر شکست

زین سخنان دم به‌بند. ای خرد خام زود
روبدری. کاینمیش وحشت‌محشر شکست

خسرو گردون خدم، آنکه بهنگام مَهد
پیکر اژدر دَرید ، تارك عنتر شکست

پای بُتان را گرفت در حرم کبریا
از سر قهر و غضب برسر بتگر شکست

میخ سُم ابرَشَش، رشتهٔ غبرا گسیخت
میل سَرِ مَغفرش گنبد اخضر شکست

درع به پیکان تیر بر تن فغفور دوخت
خود ز فَرّ عمود، بر سر قیصر شکست

قلعهٔ خیبر به جنگ بهر پیمبر گرفت
پشت عدو را ازآن‌رزم ، مکرّر شکست

حیدر دلدل‌سوار. آنکه به تیغ و به‌گُرز
هم سَرِ مرحب فکند هم دَرِخیبر شکست

در صف خندق دَرید پیکر بن عبدود
هفت سپه را از آن فتح بهم‌بر شکست

تارك شیران به تیغ درصف هیجا شکافت
مغفر گردان به‌گرز در بر لشکرشکست

پیلِ دَمان را زرمح گَه دل و گَه سردَرید
شیرِ ژیان بِگرز گَه تن و گَه. برشکست

گَه ورق کفر را شست بدریای وعظ
گَه بت و بتخانه را از دم خنجر شکست

گرچه ز احمد بپا. رایت اسلام شد
لیك بهم کفر را تیغ غضنفر شکست

از شرر ذوالفقار آتشه دلدل سوار
در صف هیجا بسا لشکر کافر شکست

منشی طبعم سخن راند چو در رمز این
زانده و محنت قلم. بر سر دفتر شکست

آه کجا بود او در صف کرب و بلا
کز ستم کوفیان تارك اکبر شکست

از تن عباس او قطع نمودند دست
وای کزان قطع دست. پشت پیمبرشکست

کافرِی از تیغ کین تارك قاسم شِکافت
پهلوی عبدالهش کافر دیگر شکست

اول غم شد عیان. آخر آن کشتکان
قائمه عرش را شمر ستمگر شکست

چون تن سلطان دین شد زجفا چاك چاك
پشت رسول ازغمش برلب‌کوثر شکست

گشت چو زینب اسیر فاطمه را یاد رفت
واقعهٔ پهلویش . کز صَدم در،شکست

ظلم چو طغیان نمود در صف‌کرب و بلا
نوح نبی را ز کین کشتی و لنگرشکست

(هایب) غمگین بدان‌کزستم شمردون
هم کمر مصطفی هم دل حیدر شکست

از: محمد تقی خان لشنه

سپهر وقار

به توفیق دادار هر دو جهان / بکوثر به زمزم بشویم دهان
قلم را پر از مشک اَذفَر کنم / مِداد مَدَد، پر ز عنبر کنم
بمدح کسی بر بگیرم قلم / که نصر من‌الله فتحش علم
چنین خسروی را سزد سَروَری / زند چاکرش نعرهٔ حیدری
چنین خسروی را که. لایق بجای / بغیر از علی شاه خیبر گشای
کرا این شرف باشد ازخاص وعام / نهد پا. بدوش رسول انام
خود انصاف ده ای خداوند رای / جزاوکیست اینخا نه را کدخدای
جزاو.هرکه دم‌زد دروغ است ولاف / خلافت مر او را رسد بی خلاف
سپهر وقار و محیط کرم / قسیم جهیم و قسیم ارم
شهنشاه شیر اوژن شیر گیر / ملك چاکر و میر گردون سریر
نبی را وصیّ و خدا را وکیل / جهانرا نگهبان و ره را دلیل
قمر، نعل سُمّ سبك صرصرش / خور آئینه‌ای از رخ قنبرش
بتوصیف او هرچه گویم رواست / که او مسند آرای روز جزاست
عنان سموات در دست اوست / زمین حلقهٔ خاتم شصت اوست
بشخص جلالش جهان جمله تنگ / بتوصیف او پای اندیشه لنگ
در ایوان او شمسه. شمس فلك / به ملك جلالش پَرافشان ملك
دبیر فلك را نباشد توان / که یکره گشاید بمدحش زبان
ز ذاتش بجز حق‌کس آگاه نیست / باوج فلك ذرّه را راه نیست
خدا را بآن دیده بیند کسی / که نادیده‌ها دیده باشد بسی
چو خواهی که یابی تو ره برخدا / بزن دست بر دامن مرتضی
رو آئینهٔ دیده را پاك کن / نظر بر روان نُه افلاك کن
که در هر رواقی عیان نور اوست / خِرَد هرکجا پی برد، طور اوست
اگر خورده بینی، بیا خار بین / بهر خاری آئین گلزار بین
بهر گل که بینی بعین صفا / بود اندر او چهرهٔ مرتضی
بهر ذرهٔ کامدت در نظر / از آن چشم حق بین بدو درنگر
که تا ذره‌ای پی بذاتش بری / به تن جامهٔ شوق بیخود دری
بیفکن از این قطرهٔ دیده‌ها / بدریا و سرچشمه و جویها
که تا جوئی آنرا که خواهد دلت / بروید از آن چشمهٔ حاصلت

از آن سهل‌تر گویمت ای فتی نظر بر تماشاگه تن نما
بموئی که از دیده‌ات رُسته است در آن مو دو صد نقشها بسته است
تو گر موشکافی و گر جوی جو نه جو جو. نه‌مو جو. تونقاش جو
وگر چشم حق‌بین نداری مکوش به تن جامهٔ موشکافی مپوش
مشو اندرین جو دلا، بی دلیل کزین جوشدن کار پیل است پیل
ترازوی این جو بدست علیست گشایش بهر عُقده، شصت علیست
اگر مرد هوشی برو گوش باش وگرنه به حیرت هم‌آغوش باش
قضا و قدر زیر فرمان اوست کواکب همه‌گوی چوگان اوست
بنای شریعت از او محکم است ریاض طریقت از او خرّم است
مرا کو چنین پایه و مایه‌ای که خوانم بمدحش یکی آیه‌ای
همی دانم او را لقب بوتراب من و مدح او ذرّه و آفتاب
بُوَد دفتر کارگاه ازل مُزیّن به مِهرش، بَری از دغل
ستودن مر او را خدائی.خطاست ولی دست او نیز دست خداست
لوای شریعت از او گشته راست سرای نبی را مهین کدخداست
پس از وی جزاولاد او نیست کس فروماندگان را به فریاد رس
کسی کو ره چارده تن نَجُست رخ از چشمهٔ آب کوثر بِشُست
خدایا باعزاز این سلسله مکن روسیاهم در این مَرحله
گر از قادرم قدرت آید بدست بگفتار فردوسی آرم شکست

ز لطف خداوند عرش آفرین
فشانم بملک دو کون آستین

وله ایضاً

والی ملک ولایت

گر ببازار فروشند غم جانان را عاقل آنست که برجسم پسند جانرا
سَر صحرای عدم دارد و گلگشت فنا گر برویم بگشایند در زندان را
اشک شادی اگر از دیده نبارد شب وصل ناگزیر است که بیند اثر هجران را
گر صبا از سر کوی تو شمیمی آرد بسر زلف تو، بدرود کنم بستان را
اختر بخت من آندم دَمَد از چرخ مراد که زند یار. بقتلم بکمر دامان را
تشنه را عمر بپایان شد وسامانش نیست چه کند بی‌خبر از خویش سروسامان را
ماجرا کم کن وبگذار جفا. ورنه کنم باخبر از ستمت شاه ملک دربان را

شیر اژدر دَرِ دریا دل افلاک سَریر
والی ملک ولایت.علی عمران را

ذات اورا بجزازحق نکند درك کسی
آری آری.به‌سبو کس نکند عمآن‌را

آنکه جبریل امین بردرش ازعجز کشد
ازپی فخر وشرف غاشیهٔ سلمان را

آن شهنشاه فلك‌سیر.که عَبدش بجلال
بغلامیِّ غلامش.شمرد غلمان را

گر وجودش نشدی باعث ایجادکجا
بودی این‌عزّوشرف قاطبهٔ انسان را

بوالبشر گر نشدی خاك نشین در او
کی‌زدی بوسه‌دگرباره‌رخ‌رضوان‌را

لطف او گر نشدی پیشرو کشتی نـوح
کی کشیدی بَرجم. مام زمین طوفان را

از : میرزامهدی جَرَس
درصنعت سؤال وجواب

مرآت ذات‌حق

بارد. چه؟ مشگ.ازقلم صنع حق. کجا؟
بر لوح. بهرچه؟ ز پی مدح مرتضی

برترزلوخ وعرش و قلم‌چیست؟ قدراو
این قدر را کـه قدر شناسد؟ مگر خدا

مقصود کردگار چه؟ طوف حریم او
بر دور هفت ارض چه؟ دَوّارُ نـه سما

ممکن‌وجوداوست؟نه‌خودواجب‌است؟نی
پس‌چیست؟ عقل نیست در این‌راه‌رهنما

اوراکسی شناخت؟ نه، جزحق ومصطفی
حق‌را کسی شناخت؟ نه.جزاو ومصطفی

دست خداست؟ آری ، وجه خدا ؟ بلی
چشم خدا وگوش؟ نعم. پس‌خداست؟لا

میخواست‌کردگارچومرآت ذات‌خویش
ذات وی آفرید و دراو کـرد جلوه‌ها

زان‌جلوه‌هاچو گشت‌عیان‌لطف‌وقهرخویش
بـر دیدهٔ خلایق و بـر چشم ماسوا

لطف خدا چو رأفت او گاه بذل وجود
جـود خدا جو جود کریمش گـَه عطا

برتر زهشت خلد چه؟ رضوان قرب‌حق
قرب خـدا کدام ؟ شدن با وی آشنا

سوزنده تـر زهفت سقر چیست؟ قهر او
قهر خدا کدام ؟ ز مِهرش شدن جـدا

پایش چه؟آنکه بنهاد بر جای دست‌حق
دستش چه؟ آنکه دینَ نبی شد از او بپا

تنها منَم مدیح سرایش ؟ نـه . ممکنات
نـی ممکنات تنهـا، هم ذات کبریـا

جز او مدیح گوید یزدان بکس ؟ بـلی
آنرا کـه دل نهاده به‌مِهروی از وفـا

ممدوح کردگـار بـود یار او یقین؟
آری... بـلی... نعم... بحق مکّـه و منا

کار خدا کنیم و بر او مدحَت آوریم
برآنکه یار او بوَدّ از صدق و از صفا

از : فتحعلی‌خان صبا

برتر از کاینات

امیر عرب شاه دشمن شکار — وصیّ نبی شیر پروردگار
به نیروی بازوی زور آزمای — هژبر عدو بند خیبر گشای
نبی را سپهبد بروز نبرد — همش دستیار و همش پایمرد
نگارندهٔ حُقّهٔ پیکر است — در آن حقّه زوگوهر جان دُرست
هم او مسند آرای این بارگاه — هم او کارفرمای این کارگاه
هم از امر اوگردش نه سپهر — هم از امر او تابش ماه و مهر
از او یافت جنبش سپهر بلند — از او گشت آسوده خاك نژند
به مینای ابر.او می ژاله کرد — می‌آگین از او ساغر لاله کرد
از اوچشم‌نرگس برآمدزخواب — از او جعد سنبل برآمد بتاب
نیارد گیاهی برون سر زخاك — که ناید از او شقهٔ خاك چاك
بود پایه‌اش برتر از کاینات — همه کایناتش طفیلی بذات
خَضَر گرنه گم کرده راه آنگهی — بهامون درون. در نیامد رهی
بدریا در. آن رهبر روزگار — بجبریل دانا شد آموزگار
اگر پور عمران فرخنده‌کیش — هراسان‌وترسان‌شد ازچوب‌خویش
به مَهد او دَرید اژدهائی دژم — به نیروی بازو زدَم تا بِدم
نبی پای بر عرش بالا نهاد — ولی او بدوش نبی پا نهاد
ابر کتف پیغمبر پاك رای — خدا سود دست و خداوند پای
ز روز غدیر آمد از راستان — بگوشم یکی جانفزا داستان
که اورنگی آراستند ازجهاز — ابوالقاسم آن شاه گردنفراز
بر آن برکمرگاه حیدر گرفت — چنین گفت چونش زجا بر گرفت
که برهرکه مولا منم در جهان — علی نیز مولاست چون من بر آن
بد اندیش‌او بدسگال من‌است — خدا را بداندیش من دشمن است
گواهی دهم زانچه بشنوده‌ام — همانا از آن انجمن بوده‌ام
به زه، آنکش آغاز لب‌بازکرد — سر انجامش او کین هم آغازکرد
نه زو کرد شرم و نه زوکردیاد — زهی بدکنش مرد ناپاکزاد
بزاینده و زاده نفرین بود — که ناید ز بدکاره جزکار بد
زنی بارور شد نه‌ازشوی‌خویش — کشاندند آن بینوا را به پیش
بپرسید از آن کودك، اندر شکم — که بگشای از گوهر خویش دم

ز زندان زهدان شکایت کنان بنالید و گفت از فلانم فلان
کسی‌راکه برمِهر او نیست‌رای به نفرین ناپاك مامش گرای
گواهی بر آن ده گر آزادهٔ که گر منکر آئی، زنازادهٔ
شنیدم که آن افتخار بشر چو آید بسر عمر، آید بر
گرم گنج‌قارون وتخت جم‌است ورم جاودان شاهی عالم است
بدین پویه بگذارم و بگذرم که دیدار جان‌پرورش بنگرم
ستایش فرستم ابر مام‌خویش وز آن پاکدامان پاکیزه کیش
بجان اندرم مِهرحیدر دراست زبانم بذاتش ستایشگر است
نَه علّت جزآن چارده نورپاك که یزدان بر آراست آدم ز خاك
یکی نور از ذات پروردگار شد از ذات پاك همه آشکار

بد اندیششان راْ نه پاك‌است مام
همین است و نبود جزاین والسّلام

از : هُمای شیرازی

کشتی نجات

شاهیکه دین احمداز او استوار شد اعجاز انبیا ز کفش آشکار شد
انجام‌بخش اولّ و آخر علی که‌چرخ مملوك آستانش از آغاز کار شد
تا چرخ بی‌ادب ننهد پا به بزم او جبریل در حریمش ازآن پرده‌دارشد
آنشب که پرده‌دار حریم وصال بود در پرده هرچه بود ونبود آشکار شد
چون بر فراز عرش شد آن‌ماه انبیا زینت فزود عرش و فلك‌کامکار شد
برداشت‌از میانه دوئی عشق پرده سوز جانان به بزم آمد و جان‌پرده‌دار شد
خورشید زین و عرش بُراق‌وفرشته‌جیش با این جلال در حرم کردگار شد
یك‌چند اگرچه مِهرنهان بود و خیل کفر آن یك خلیفه آمد و این پیشکار شد
در بیشه تا که ضیغم غرثان نهفت رخ در جلوه روبهی دو سه در مرغزار شد
از پا فتاد رایت کفر و لوای شرك تا دست او به حمله سوی ذوالفقارشد
چرخ از وجود نور عدم‌آشکار گشت خصم از نهیب او بعدم پی‌سپار شد
چرخ از نهیب حملهٔ او خاکسار گشت خلد از نسیم روضهٔ او مشگبار شد
نخلیست رمح اوکه همه ساله در نبرد آن فتح‌را زفتح وظفر برگ‌وبارشد
آنجا که نخل خنجر او شعله‌بار گشت روی زمین ز خون یلان لاله زار شد
بر پشت زین برآمد و گفت آسمان‌زشوق بر شیر ، آفتاب ولایت سوار شد

هر گه بصید شیر، سوی دشت پا نهاد — بر جای صید، شبر سپهرش شکار شد
تیغش چو از نیام بر آمد هلال وار — صبح حیات کینه در آن. شام تار شد
روزیکه رخش فتح، عنان در کفش سپرد — بخشی ز نه سپهر گسسته مهار شد
چون دست بر سفینهٔ آل عبا زدی — ایمن نشین که زورقت اندرکنار شد
بخاً لكَ ای علی که ز تأثیر تیغ تو — خورشید دین ز ظلمت کفر آشکار شد
جود تو دید قلزم و دودش بچرخ رفت — تیغ تو دید دشمن و چشمش نزارشد
سلطان تاجدار فلك ، گشت آفتاب — بر آستان جود تو تا خاکسار شد
بس پسَت بود چرخ، زمِهر تو شدبلند — بس زر عزیز بود. بعهد توخوار شد
چون کشتی نجات توئی رو کجاکنم — در ورطهٔ که غرقه دراو صدهزارشد
هرکس که‌چون (هما) بجهان خاك‌راه‌بود — در سایهٔ تو دولتش. اندر کنار شد
گردون بدرد و رنجم. پیروشکسته‌کرد — آنسان که هرکه دید. دلش سوگوارشد

نبود عجب اگر شدم از لطف تو جوان
خرم پس ازخزان چمن از نو، بهار شد

لادری

بیت

نوشته بر در جنّت سرای لَم یزلی — شفیع روزقیامت محمّد است‌وعلی

از: حاج‌گوهر خانم (گوهر)

مظهردین

نقطهٔ زرّین چرخ گشت هویدا — گشت منوّر. جهان و طلعت زیبا
بهر صبوحی کشیم بادهٔ گلرنگ — رطل دمادم ، زدست شاهد رعنا
درج پرازگوهر است ابر به‌بستان — برج پرازکوکب‌است دامن‌صحرا
صفحهٔ هامون زلاله رشگ‌جنان‌شد — عارف و عامی روند بهر تماشا
نقشهٔ دیبا ز بس فکنده به بستان — طُرّه غلمان زمین و چهرهٔ حورا
ژاله کُله برنهاده بر سر لاله — رشگِ کلاه کیان و افسر دارا
فرش ستبرق بگسترید زمین باز — نکهت عنبر گرفت تودهٔ غبرا
باغ برخسار باد غالیه‌سا شد — ابر به بستان فشاند لولو لالا
بسکه برآورده خاك سبزه وریحان — سطح زمین برکشید خیمهٔ خضرا
لاله شکفته بباغ چون دل وامق — گشته رخ بوستان چو طلعت عذرا

قطرهٔ باران نشسته برگل سوری
همچو عرق برغدار شاهد رعنا
آی به بستان دمی، نگر رخ دلبر
جنت حورا ندیده‌ای تو بدنیا
لب بگشوده‌است غنچه تاکه بگوید
مدح و ثنای ولی ایزد دانا
مظهر دین عقل کل. محلّ مَشِیّت
شاه ولایت. امیر یثرب و بطحا
آنکه به‌مدحش زبان گشوده پیمبر
وانکه به وصفش کتاب خالق یکتا
کان کرم، بحر جود، منبع احسان
دست علی دست کردگار توانا
نفس نبی، شیر حق، ساقی کوثر
شافع روز جزا و دافع غمها

هرکه بدرگاه او شود متوسل
درد وجهان رستگار شد زآلمها

از: محمود ترکمان فراهی

حیدر صفدر

ابن عمّ مصطفی. زوج بتول
نایب برحقّ و داماد رسول
مرتضی و مجتبی شاه نجف
گوهر یکتای دریای نجف
واقف اسرار ربّ العالمین
ناظم احکام خیرالمرسلین
حیدر صفدر امیرالمؤمنین
رهنمای سالکان یوم دین
آنکه‌شیرخویش‌خواندش کردگار
بر سرش بنهاد تاج افتخار
هست او با یازده مِهر دگر
نوربخش مَطلَع اِثناعشر
بر دَر او پادشاهان جهان
جمله میسایند رخ بر آستان
هرکه باشد طالب لطف خدا
رو نگردانند ز مِهر مرتضی
رستگاری نخل باغ مِهر اوست
محترم‌شدهرکه‌اورا‌داشت دوست
هرکه را مِهر دو عالم آرزوست
مصدرش مِهر علیّ و آل اوست
هرکه در حُبّ علی باشد دودل
در دو عالم روسیاهست و خجل
هرکه‌راخالی‌دل از مِهر علیست
بار نخل هستیش بی‌حاصلی‌است

هرکه دارد شك بجاه مرتضی
بی‌سخن گشته است مولود خطا

وله ایضاً

سپهر مروّت

برافراخت تارایت احترام
از او یافت شرع پیمبر نظام

کلید در فتح ، شمشیر اوست / نهال ریاض ظفر ، تیر اوست
فروزندهٔ مشعل برتری / برازنده رایت سروری
سپهر مروّت شه نامدار / علیّ ولی قدرت کردگار
امام بحق . نایب مصطفی / که باطل ز حق کرد تیغش جدا
ازآن، گلشن شرع رونق فزاست / لوای امامت ازآن عرش ساست
به بستان دلها گل آرزو / ز باران مِهرش بود تازه رو
ز خوان عطایش موظّف امید / با مداد لطفس کرم روسفید
ز مرگم اگر بگذرد سالها / تن و استخوانم شود توتیا

ز مِهرش زَنَد دَم دل پاك من
نروید بجز مِهرش از خاك من

وله ایضاً

قطعه

هر سینه‌ای که تکیه گهٔ مِهر حیدر است / سر خط نویس مشرق خورشید انور است
هر خاطریکه مَهبط فیضش ولای اوست / دیباچهٔ طراوت فردوس اخضر است

محروم از درش نبود سائل امید
طعم موائد کرمش کام پرور است

از: میرزا آقا اراکی

رباعی

شاها . تو مَع الهی والله مَعَك / حُبّ تو بایمان و بکفر است مَحك
چون نام تو و نمك یکی شد بعدد / حق را نشناخت آنکه نشناخت نمك

از: اختر طوسی

نور ناب

. . . .

سالها پیش از وجود عالم و آدم خدا / خلق کرد از نور نابت یا امیرالمؤمنین
تو همان نورِ خداوندی که شد روز ازل / کشور توحید غابت یا امیرالمؤمنین
نیست درعالم کسی عالِم بجز پروردگار / از ذهاب و از ایابت یا امیرالمؤمنین

چون بود ماه رجب ماه تو دارندش عزیز
آرزومندان بـابت یا امیرالمؤمنین

عید مولود تو، مسعود و مبارك باد بر
دوستان نکته یـا بت یا امیرالمؤمنین

از برای زادنت. در خانهٔ حق شد مقیم
مـا درِ عُلیا جنابت یا امیرالمؤمنین

خانهٔ حق چون ترا مولّد بود. سازند خلق
خانـه‌زاد حق خطابت یا امیرالمؤمنین

با صفا. رکن وحطیم ومَروه و زمزم شدند
از رخِ به ز آفتابـت یا امیرالمؤمنین

ازوجود چون تو فرزندی مُکرّم شد به‌تن
شاد و خرّم مام و بابت یا امیرالمؤمنین

شاهدِ بر رخ نقاب‌افکنده بودی، برفکند
ذوالجلال. از رخ نقابت یا امیرالمؤمنین

به‌زخاك وباد ونار وآب وخلق‌عالم است
خاك و باد ونار وآبت یا امیرالمؤمنین

گاه طه. گاه یس. خالق کون و مکان
خوانده در اُمّ الکتابت یا امیرالفؤمیین

بر تمام ما سوای خویش کرده کردگار
خسرو مالك رقـابت یا امیر المؤمنین

باشد از شرح‌نبی ظاهر که درشرع‌نبی
کرده حق نایب منابت یا امیر المؤمنین

کرده مولا. در غدیر خم محمّد بعدخویش
بر جمیع شیخ و شابت یا امیرالمؤمنین

لحمك لحمی مکرّر در بَرِ اصحاب گفت
خـواجهٔ ختمی مآبت یـا امیر المؤمنین

آسمان گفت‌ازطرب یا لیتَنی کنت تراب
کُنیه شدچون بوترابت یا امیر المومنین

هرچه بنمائی ز درگاه خداوندی سؤال
لا نگوید در جوابت یا امیر المؤمنین

راستان را ملجأ و مَرجع توئی صبح‌ومسا
آستان مستطـابت یـا امیر المؤمنین

روبه‌هر سوئی که‌آری هست‌چون‌قنبر دوان
جبرئیل اندر رکابت یـا امیرالمؤمنین

از پی بلعیدن خصم محمّد اژدریست
ذوالفقار اندر قرابت یا امیرالمؤمنین

از خیام لشکر نصرت اثر باشد یکی...
خرگه زرّین قُبابت یـا امیر المؤمنین

جنبش بـاد وسکون آب بـاشد آیتی
از درنگ و از شتابت یاامیرالمؤمنین

میل بیداری ندارم تـا بروز واپسین
گر شبی بینم بخوابت یا امیرالمؤمنین

آب گردم‌ازخجالت‌چون تگرگ از تابِ مهر
خوانم از جودِ سحابت یـا امیرالمؤمنین

(اختر) طوسی بنالد ز اندمی کامد بسر
جور از اعدا. بی‌حسابت یاامیرالمؤمنین

آه ازآنساعت‌که بر سر تیغ‌زهر آلود زد
ابنِ ملجم از عتابت یـا امیرالمؤمنین

آن‌چه زهر جانگدازی بُدکه‌در بستر فکند
از المَ در پیچ و تابت یـا امیرالمؤمنین

زرد شد رخسار سرخ مصطفی ازخون‌سر
چون محاسن شد خضابت یاامیرالمؤمنین

شد حسن بی‌تاب مانند حسین آندم که شد
رو برنگ ماهتابت یـا امیر المؤمنین

برکشیدند از غمت از پردهٔ دل ناله‌ها
دختران در حجابت یـا امیر المؤمنین

چون‌تو گشتی کُشته، اندر آتش‌غم‌سوختند
اهلبیت دلکبابت یـا امیر المـؤمنین

شادمان گشتند در قتل چو تو شیرافکنی
دشمنان چون کلابت یا امیرالمؤمغین

دومیّن مَدحیهّ از اختر طوسی

کان کرم

نوروز فرخّ آمد وفصل بهار هم بلبل نمود زمزمه از شاخ، سارهم
از تل دمید لاله و ازکوهسارهم گردید تازه گلبن خشکیده خارهم
شد خاك رشگ عنبر و عود و قمار هم

ازوجدآن کزامرخداوندانس وجان شد روزگار پیر دگرباره نوجوان
وزسطوت بهار نماند ازخزان نشان خواندَ بسان(اختر طوسی) ببوستان
صلصل ثنای شیر خدا را، هزارهم

آن کزکمال او متحیر بُوَد عقول پیدازملك حشمت او نیست عرض وطول
بحر سخا و کان کرم.بن عم رسول شاه نجف علیّ ولی شوهر بتول
کو را رسول کرده ثنا کردگار هم

آن صاحب وقار.که شاهان تاجدار سایند سُر بِدرگه او. بهر افتخار
اظهار بندگی بنمایند بنده وار وان شیر کردگار که دردشت کارزار
از پا بسی فکنده پیاده، سوار هم

شاهیکه چون هَمَند حیات وممات او شد باعث حیات خلایق حیات او.
همتاست باصفات الهی صفات او شاهیکه از تولّد فرخنده ذات او
گردید کعبه کامروا. کامکار هم

نازل بشأن او به نبی گشت هل اَتیٰ بر فرق او نهاد خدا تاج اِنمّاٰ
چون سرفراز گشت به تشریف لافتیٰ از تیغ، بهر دشمن دین نبی، خدا
دلدل بوی نمود عطا. ذوالفقار هم

از هیچ خصم بدمَنشی وقت کارزار ننمودی آن شجاع قویدست ودل فرار
بشکست پشت دشمن دون را بذوالفقار آری بزور بازوی آندست کردگار
دین رسول گشت رواج. استوار هم

باشد محیط جودوسخا آن ولیّ حق یکتا بُوُد بصدق و وصفا آن ولیّ حق
مُعطی بُوَد بشاه و گدا آن ولیّ حق بر کاینات روز جزا آن ولیّ حق
فرمانرواست قاسم فردوس و نار هم

از : شیخ علی خاکی

طَر از هَل اَتیٰ

چو اندر کوی مغرب.کرد بیضای فلك مسکن
عقاب شب بر آمد. از فراز قیرگون توسن

مُکلّل ساخت فرق خویش‌را. افراسیابِ شب
معلّق گشت. در چاه ضلالت. پیکر بیژن

سما گردید زرّین پوش همچون قامت دلبر
زمین گردید مشگین پوش همچون‌روی‌اهریمن

بر آمد از فراز آسمانِ دوّمین خرگه
عطارد با هزاران خلعت سیمابگون آگن

سحرگه از کنار عرصهٔ خاور بصد هیبت
بر آمد خور، چو برق ذوالفقار شاه خیبر کن

طراز هَل‌اتیٰ و شهسوار لافتیٰ کامد
بشأنش لافتیٰ الاّ علی لاسیف مستحسن

نبودی گرچه همدم با خلیل‌الله در آتش
نبودی گرچه مونس با کلیم‌الله در هر فن

کجا شد نار نمرودی گلستان بر خلیل‌الله
کجا گشتی عصای موسوی ثعبان آتش تن

کجا آمد سلیمان را. به صرصر حکمرانیها
کجا داوود را آمد بدست اندر فشار آهن

پی نظم شجاعان گر نبندد در میان خنجر
پی عزم دلیران گر نپوشد در بدن جوشن

کجاماندَ نشان ز افراسیاب و رستم و دارا
کجا ماندَ اثر. از کیقباد و نوذر و بهمن

ز گُرز گاو سار، او ز برق ذوالفقار او
بلرزد گاو را پیکر بسوزد چرخ را خرمن

به پیش قُوّت بازویت ای خیبر شکن آمد
زمین و آسمان و عرش و کرسی کمتر ازارزن

امیری کامد از روز ازل. در عالم امکان
غضنفر صولت و اژدر دَر و چالاک‌ومردافکن

امیرالمؤمنین کشف‌الیقین. یَعسوب دین شاهی
که طوق‌بندگی دارند ازآن شاهانش در گردن

همایون‌قدر وکیوان بَدر ودشمن‌کوب در هیجا
پلنگ‌آهنگ و حیدرچنگ ورزم‌آرا وخیبرکَن

نبودی گر طُفیلِ ذات میمون همایونش
کجا آدم شدی آدم کجا عالم شدی گلشن
بخاك در گهت گردیده (خاکی) همچو گو غلطان
روا باشد گر اندازیش او را رشته در گردن

از : مظفّر علیشاه کرمانی

یا علی مدد

یا علی از تو این امیدم هست
که بیك جذبه‌ام کشی به نجف
تا در آن خاك آستان باشم
نشود عمر من به هرزه تلف
تا قیامت در آستانهٔ تو
خواب ناید به چشم دل زشعف
که رسانی مرا به خاك درت
بر سر جرخ. پا نهم ز شرف
بر دلم جوهر محبّت تو
پرورش میدهد بسان صدف
یارب این آرزو که من دارم
با دعا تیرمن رسان به هدف

به مرادم رسان که همچو (ظفر)
از ازل بوده‌ام غلام خَلَف

از : کربلائی صادق مدّاح

مجموع مُنزلات

هر صبحگَه که شاهد این چرخ اخضری
گرداند آشکار. گُل زرّ جعفری
آرد برون چو گوهر یکتای خویش را
پنهان به زیر پای کند جمع، گوهری
مَه را چنان به مَخلب شیری دهد فشار
کاعضای او وجود ندارد ز لاغری
از دست خویش خامهٔ تحریر افکند
شخص عطارد از پی اضمار مضمری
از دست زُهره چنگ فرو ریزد آنچنانك
دوری کند ز بادهٔ صهبا و ساغری

مُریخّ را. به پنجهٔ شیر افکنی کند
از تندی و ستیزهٔ گری. جملگی بری

از راه شرم، دیدهٔ خود می‌نهد بهم
تا بیند آن جمال دل آراش، مشتری

دانی که از چه روی همی یافت آفتاب
از اختران ثابت و سَیّارّ برتری

از آن سبب که چهرهٔ خود هرصباح‌سود
بر خاك آستانهٔ دربار حیدری

روی ادب نسود بر آن آستان اگر
می‌یافت کی شعاعِ منیر و مُنوّری

هر روز اقتباس کند نور خویش را
زان روضهٔ که کرد به جنّت برابری

آن روضهٔ که خواندمش اَز جنّت برین
ترسم که کرده‌ام غلط از راه کمتری

آن روضهٔ که طارم اخضر نمی‌کند
با خاك آستانهٔ آن روضه، همسری

آن روضهٔ که خواند خدا وادی السّلام
یعنی سلامتی، چو بر آن روضه بگذری

شاها مُقرّبان خداوند، جز نبی
چون اخترند جمله، تو چونِ مِهر مِهتری

آدم اگر نَجُست ز تو. راه مغفرت
مغفوری. از براش نگشتی مِیسّری

تعلیمت ار نبود به جبریل از ازل
در بحر فکر بود هنوزش شناوری

آن کشتئی که نوح در او یافتی نجات
لطف تو در سفینهٔ او کرد لنگری

موسی که یافت بر همهٔ قِبطیان ظفر
دادی تواش. به دست عصای مظفّری

تعلیم اژدری به عصایش نکردی اَر
کی می‌شکست رونق بازار ساحری

گر با خلیل داخل آتش نمیشدی
بستانسرا. کجا شدی آن کوه‌آذری

مجموع منزلات مقامات احمدی
موجود در وجود تو، الاّ پیمبری

خواهم کنم ز معجزهٔ‌دست تو بیان
این بس که دست خالق یکتای‌داوری

در روز رزم. تیغ کشیدی چو ازنیام
کردی اشاره بر صف اعدا به‌صفدری

راه عدم. به پیش گرفتند با شتاب
سرها به بی‌تنی، همه تن‌ها به بی‌سری

تیرت‌شهاب‌ثاقب وتیغ توهمچو برق
نی‌نی غلط نموده ام اغفرلی اغفری

کی کرده‌است برق به‌تیغت برابری
کی میکند شهاب به‌تیر تو همسری

کفار اگر ز تیغ تو آگاه می‌شدند
کم می‌شدی ز روی‌زمین نام‌کافری

آنهاکه می‌دهند خلافت‌که حق‌تست
اسناد اینکه هست شریك‌تو دیگری

مانَد بآن که انت الهی کند خطاب
فرعونیان زشت. به گوساله سامری

باشم اگر غلام غلام غلام تو
بهتر ز تخت خسروی و تاج‌قیصری

گر دیگران کنند تفاخر به جاه‌ومال
ما را به خاك‌پای‌تو فخراست وفاخری

خاك قدوم‌زایر کویت نکوتر است
در دیدهٔ محبّ تو از مشگ اذفری

شاها زشهد وشکّر این نظم بر شکست
دکّان شهد ریزی و بازار شکّری

دارم امید آنکه قبولش کنی زلطف
چون یافت درصفات تو طبع‌سخنوری

امید دیگر آنکه تو شاها کنی قبول
این کلب آستانهٔ خود را به چاکری

از: محمّد علی خاور

حیدر صفدر

باز طاوس فلك بر چرخ زیور میکشد
باز، زرّین بال. خورچون سر بشهپر میکشد

کِلك نقاش ازل بر طاق ایوان زُحَل
نقش‌های بی بَدَل از سیم و از زر میکشد

می‌نماید آسمان چون بحر وانجم چون شرر
کلك قدرت این‌صور، ازسیم واز زرمیکشد

مِهر چون گردد. غریق بحرِ پر خون شفق
کِشتی مَه را در او. بگُسسته لنگر میکشد

می‌کَشد در کف کمان. زیباوشی کو بُی گمان
نسخهٔ اَسرار غیبی را به دفتر میکشد

می‌دهد شاهین میزان. بر کف خنیاگری
ماه رخساری که هردم چنگ دربر میکشد

می‌نگارد بَره‌ای، از بهر ذِبحش از نیام
هر زمان بهرام خون آشام خنجر میکشد

دام گستر می‌شود برجیس‌چون در بحرموج
صورت خرچنگ و ماهی را شناور میکشد

نقش بندد شیر را ناخن بخون ثور تیز
چون تن‌خصمش. بجنگ او را دوپیکرمیکشد

حیدر صفدر علی.کاندر ره اسلام از او
تا به محشر لرزه.جسم و جان کافر میکشد

زیر دستش‌جمله اشیاء، دست او دست خدا
آنکه بار پای او دوش پیمبر میکشد

هیبت او از هیولا. طرح صورت می‌کند
قدرت او بی‌عوارض. نقش جوهر میکشد

بار حلمش فرش را. می‌افکند در زلزله
بار عِلمش عرش را در زیر شهپر میکشد

ذکر نامش می‌کند در خطبه خوانی جبرئیل
زیر پا از نُه فلك نُه پایه منبر میکشد

چونکه بر تخت خلافت پا.شهنشه می‌نهد
چونکه بر قصر ولایت.رخت حیدر میکشد

سَروَرا. مالك رقابا. ایکه گر شامل شود
لطف خاصت. دوزخیرا سوی کوثر میکشد

گر نباشد عِلّت غائی وجودش تا ابد
خلعت صورت هیولا.کی ببر در میکشد

خامه‌اش گرصورت دوران نخواهد اینچنین
کی توان گفتن که چرخ ازحُکم اوسَرمیکشد

می‌زَنَد نظم طبیعیِ عناصر را به هم
طرح اوضاعِ فلك را نقش دیگر میکشد

ای به زیر چشمهٔ اجلال تو.بهر پناه
از حوادث هر زمان اوج فلك سر میکشد

ایکه بر خاك درت. شام و سحر بهر نیاز
ماه.انور می‌نهد خورشید خاور میکشد

حسرت دَربانیت صد همچو دارا می‌برد
آرزوی خدمتت. صد چون سکندر میکشد

پای خُدّام تو. برسر. هفت گردون می‌نهد
دست زوّار تو بر لب. هفت اختر میکشد

گرگ باپاس تو،چوپان غنم گر شد چه باك
باز با عدل تو. چون ناز کبوتر میکشد

آنچه میگردد رقم.بر لوح محفوظ از قلم
منشی رأی تو. در آندم بدفتر میکشد

پا نهی چون بر رکاب عزم. آندم روزگار
آرزوی نفخ صور و شورِ محشر میکشد

هرچه موجود است بر ملك عدم پا می‌نهد
هرکه باشد زنده دست از زندگی بر میکشد

برق تیغت شعله بر خاشاك دشمن می‌نهد
رعد کوست.حلقه برگوش ظفر در میکشد

باز تیرت طعمه از خون دل اعدا کند
افعی رمحت زبان.از کام اژدر میکشد

مَغفر ماه از سهامت. چرخ بر سر می‌نهد
جوشن خوف از سنانت. مِهر در بر میکشد

هر که را نوك سنان تو ربود از پشت زین
و هر که را گرز گِران دستت به مغفر میکشد

همچو عیسی بر فلك هرلحظه برتر می‌شود
همچو قارون بر زمین هر دم فروتر میکشد

تا حساب از مدح گویانت کنی این چند بیت
در مدیحت خامهٔ (خاور) به دفتر میکشد

ورنه اندر مدح ذاتت. کی تواند نظم کرد
در حقیقت گرچه او بر رشته گوهر میکشد

تا فلك هرصبح وشام از نور وظلمت کسوتی
روز و شب را تا ابد هردم ببر در میکشد

باد شام دوستت چون صبح، روز دشمنت
کسوت شب بادچرخش آنچه در بر میکشد

از: طَراز تهرانی

آئینهٔ غیب نما

ای امیر عرب ای کاینه غیب نمائی
بر سَر افسر سلطان ازل. ظِلّ هُمائی

این نَه مدح تو بود. نزد خردمند سخندان
که عدو بندی و لشگر شِکن و قلعه گشائی

در پس پرده نهان بودی و قومی بضلالت
حرمت ذات تو نشناخته گفتند خدائی

خود چه گویند ندانم که از آن طلعت زیبا
پرده برداری و آنگونه که هستی بنمائی

چه مدیح آرمت ای آنکه توخود عین‌مدیحی
چه ثنا خوانمت ای آنکه تو خود عین ثنائی

میزبان در شب معراج تو بودی به‌پیمبر
علی، اَللّه نَدای لیك ز اَللّه نَه جدائی

سوخت اندرطلبت جان (طراز)ونزند دَم
من نگویم که تومعشوق چومن بی‌سروپائی

از: رونقعلیشاه کرمانی

کمال ایمان

ای قوّهٔ جان ناتوان تو ای قوّت روان عاشقان تو
مِهر تو امانت الستم چون عهد الست با تو بستم
تا اُنسِ تو شد سکینهٔ دل معمور شدم خزینهٔ دل
آن کوکب دُرّی امانت رمزیست نهفته از دهانت
مخزون شده در خزینهٔ دل مخزون چه که خودسکینهٔ‌دل
مخزونهٔ دل باوست مأمن مأمونهٔ جان باوست مخزن
محروسهٔ تن باوست آباد بر منظر روحم اوست بنیاد
سُبحان‌الله ظُلوم پستی از نشئهٔ درد و جهل ومستی
با آنکه به ظلمت بصیرت بود او نادیده هم امانت
ایمانِ بغیب. شمع ره شد ناگه بحضور پادشه شد
بِسُپرد باو امانت دل بِسُپرد باو خیانت دل
دانی که کند خیانت دل آنیکه کند خِیانت گِل
از صلصال است خلق انسان درکوزه همان تراودش‌هان
هم کالانعام عامیان راست نَحن اَقرَب امانت ماست
ما را تعلیم عِلم اَسما بنمود ز نور حق تعالی
از نور چه جز هُدات باشد ابریست که دُرّ فیض پاشد
تعلیم چو یافت کُلّ اَسما گردید صفی امین خدا را
هر یك از انبیا بدیگر بسپردی امانت مُقرّر
چون دورهٔ دورهٔ نبوّت شد ختم به خاتم رسالت
فرمود که یا علی تو بودی با جمله پیمبران به مخفی
امّا با من. به آشکارا چون هارونی برای موسی
یا بوالحسن ارکسی جهانرا یابد عمر و تمام آن را
آرد بعبادت خدا سر از صوم و صلوة وحجّ‌اکبر
هرساله پیاده حج نماید شب قائم و روز صائم آید
اموال همه جهان بایثار بخشد به ره خدای غفّار
گرحُبّ تونیست جان‌جانش در قعر سَقَر بُود مکانش
می‌فرماید خدای عالم می‌شد گر جمع نسل آدم

بر حُبِّ علی نمی‌نمودم — این خلقت آتش جهنم
آن نعمت بیعتی که سلطان — فرمود آنرا کمال ایمان
دین را از آن نمود اِکمال — وز آن تمام نعمت و حال
چه بُوَد غیر از ولایت او — خوش آنکه نمود بیعت او
خواهی زامانت ار حقیقت — بگذر از اختراع و بُدعت
وز جَهد بجوی مرد بیعت — بیعت کن و باش با امانت
انسان بردار این گران بار — انسان‌شوسهل، سخت بردار
انسان نشوی مگر که آنست — حاصل گردد باهل بیعت
در بیعت اگر ثبات داری — در دست امانتی بیاری
عِلم اَسما هر آنچه حاصل — گردد، گردد امانت دل
حاصل کدامانت‌است‌ازانسان — انسان ناگشته حمل نتوان
آنراکه بسرهوای دین است — داند به‌یقین امانت این‌است
ای سلطانِ ولیِّ والا — تحمیل امانتم به بخشا
چون هِشت ولایت عَلیّمْ — موقوف ولایت عَلیم
وان نور ولایت است دائم — بر ذُروهٔ عرشِ حسن قائم
وان ذوق ولایت است هائم — در وادی شوق حسن دائم
آن عشق بحق ولایت آمد — حسن مطلق نبوّت آمد

هرجا که نبی ولی است آنجا
آنجاکه ولی نبی است آنجا

از: حاجی علی اصغر سَیاف شیرازی

« در مَقال انا مَدینَةِ العِلمَ عَلیٌّ بابها »

....

شهر علم ایزدم من ، باب تو — باز شو ای باب بر احباب تو
جز محُبّان را ازاین دَردور کن — نَقد عِلم از ناکسان مستور کن
جزکسی کوازدل وجان‌یار تُست — هرخسی کی محرم اسرار تست
صبر را سَلَمّ کُن ای سِرِّ آحد — تا برآئی بر سریر ملك خود
ملك تو آن ملك لاینفاستی — که در او هرعالئی آدناستی
چونکه عالیتر زهرعالی توئی — در ولایت‌ها همه والی توئی
نیست غم گر صورتاً دیوِ مُضلّ — گشت والی پیش محجوبان کل

تو ولایت از خدا داری همین ای ولایت بخش رَبّ العالمین
چون زبان سِرّ جمع مصطفی گفت زینسان رازها با مرتضی
بازشد بَروی هزاران باب عِلم تافت ازهرباب بروی تاب عِلم
شد زهر بابی هزاران باب باز موج زن شد بحر عِلم بی نیاز
آفتاب عِلم بیچون زد عَلَم از محمّد بر علی بی بیش‌وکم
اینت عِلمی کز دَم بی‌دَم همی زنده شد آدم ز آدم عاملی
هر کجا این‌عِلم بی آلایش‌است نزداهل‌عِلم‌وذکر،این‌دانش‌است
در دلی کاین نقطهٔ دَم نشکفید نی‌عجب گرصد چنین گردد پدید
نقطه‌درصورت بِسَر بحریست‌ژرف صورت امواج بحراینظرف‌حرف
جلوه گرچونگشت بیچونی‌زچون بَحرعِلم از نقطه‌ای آمد برون
نقطه‌که بُوَد، آتشهِ دل پُر زدرَد کو بسی بعد ازمحمّد ماند فرد
ز اُمر وفرمان رسول ذوالجلال کرد پنهان. او جمال بیمثال
گاه بودی در میان خلق دَر گاه دور از خلق ز اَمر دادگر
بود با ایشان بصورت در میان سِرّ او عَنقاصفت ز ایشان نهان
حُسن حق‌کزمصطفی برقع گشود بازبررخ اونقاب‌آویخت زود
تا که نامحرم نه‌بیند روی او وان عذار دلکش ودلجوی او
چون گلستان پرشداززاغ‌وزغن گشت پنهان بلبل شیرین سخن
آن‌جمال غیب حق‌کان شدعیان شد زغیرت باز ازخلقان نهان
گلعذاری کز خفا بنمود رُخ باز شد مستور از هر گَندهُ مُخ
شد بصورت باز شه.مسکین فقیر تا ز روباهان کند ممتاز شیر
زین تَبَدُّل چون مَحَك آمد پدید
فرد از آنرو ماند سلطان فرید

از: وفائی شوشتری

ماه منیر هدایت

چه شود ز راه وفا اگر.نظری بجانب ما کنی
که بکیمیای نظر مگر مس قلب تیره طلا کنی
یمن از عقیق تو آیتی چمن از رخ تو روایتی
شِکر از لب تو حکایتی اگرچو غنچه تو واکنی

بِنما ز لب تو تکلّمی بِنُما چو غنچه تَبسّمی
به تکلّمی و تَبَسّمی و همه دردها تو دوا کنی

تو شَه سَریر ولایتی تو مَه مُنیر هدایتی
چه شود گهی به عنایتی نظری بسوی گداکنی

تو به شهر عِلم نَبی دری تو زانبیا همه برتری
تو غضنفری و توصَفدری چومیان معَرکه جاکنی

تو زَنی بدوش نبی قدم فکنی بُتانهمه از حَرَم
حرَم از وجود تو محترم زصفا صفا تو صفاکنی

تومراد من تونجات من به ممات من بحیات من
چه زیان بَرَم چه ضَرر کنم توبُرآوری وعطاکنی

تو چرا اَلست بِرَبّکُم نزَنی بزن که اگر زنی
ازل و ابد همه ذَرّه ذَرّه پر از صدای بَلیٰ کنی

بنگر وفائی با خطا همه حرف او بوُد از خدا
که‌مباد دست وی‌ازرجاء زعطای‌خویش رهاکنی

از: عبدالکریم رایض‌الدّین اعجوُبهٔ زنجانی

نَفَسْ کبریا

ایکه گفتی مگو خداست علی
از خدا هم مگو جداست علی

سِرّ حقّ است ووَجه اَعظم اوست
عین حقّ است وحق‌نُماست علی

اَو خدا دار و او خدابین است
لیکن اما خدای ماست علی

غیب مسکوت عَنه باطن اوست
ظاهراً گرچه برملاست علی

نیست دِر نزد هستیش اشیاء
هست مُطلق چو مطلقاست علی

زیر اَمِر کسی نیامده است
آمر کُلّ انبیاست علی

کبریائی ردای قامت اوست
گرچه خود نفس کبریاست علی

اَز پس پرده در شِب معراج
راز فرمای مصطفاست علی

عالم سِرّ و الخفیاّت است
گاه ظاهر گهی خفاست علی

جاعل الیل وَالنهار بوُد
خالق ارض و السمآست علی

ذوالجلال است و ذوجمال بود
ذو عُلوّ است ذوالعلاست علی

از ازل پادشاه لم یَزلی
تا ابَد ثابت و بجاست علی

همه محتاج بخشش اویند
زانکه با جود و باعطاست علی

از صفات وی است رحمانی — چونکه بر عرش استواست علی
اوست شیراز بند نُه افلاک — بانی کلّ این بناست علی
از خدا هر نِدا که آمده است — هم مُنادیّ و هم نِداست علی
حق گُزیدش برای مَظهر خود — مُظهر و مَظهر خداست علی
روفنا شو زخویش وهستیِ خویش — تا بدانی که در کجاست علی
چشم دل را بنور او بگشا — تا به بینی. شه بقاست علی
هرکه بیگانه شد ز غیر خدا — آنزمان با وی آشناست علی
گَه سلیمان حشمت‌الله است — گاه داود خوش صداست علی
گَه خلیل و گَهی مسیح بُوَد — گاه موسی گَهی عصاست علی
گاه جرجیس وگاه ادریس است — گاه ایوّبِ مبتلاست علی
احمد استَ و محمّد و محمود — حَسن و شاه کربلاست علی
حجّ مقبول مؤمنین این است — سعی در مروه و صفاست علی
در دل مؤمنان و متقیّان — گاه خوف و گهی رجاست علی
طاعت او اطاعت حق است — حقّ مطلق، بدو سَراست علی
سرّ او را کسی نمی‌داند — مگر آنکس که‌خودبخواست علی
مُلتجی شو بدرگهش جانا — تا بدانی که مُلتجاست علی

هو هُوَ لا اِلهَ اِلّا هُو
غیرازاینرا کجارضاست‌علی

شرح خُطبةَالبیان از کلام مولانا نورعلیشاه اصفهانی
درفضایل ومناقب مولای‌متقیّان (ع)

بنام خداوند عزوّجل — که هم لایزال است و هم لَم‌یَزَل
بگیرم ز نیزار جان خامه‌ای — نویسم بر اوراق دل نامه‌ای
بیان بحرهای معانی کنم — عیان رازهای نهانی کنم
کشم دامن از دست جسمانیان — زنم دست بر ذیل روحانیان
شَوَم در مقام مناجات یار — بیابم بدرگاه حاجات بار
بچنگ آورم جام توفیق را — شوم ساقی ارباب تحقیق را
چنانشان نمایم ز یکجرعه مست — که شویند یکباره ازخویش دست
ز اسفل همه رو بِاَعلیٰ کنند — ز پستی عُروجی ببالا کنند
یقین جُسته تا جَسته‌ای از شکی — نماند دوئی در میان جز یکی

دوئی ظلمت است و یکی هست نور
بوَد لاجرم ظلمت از نور دور

چو یار آمد و غیر رفت از میان
معانی، لب یار سازد بیان

سخن هرچه کوتاه و معنی بلند
بَرِ اهل دانش بُوَد دلپسند

* * *

مرا در خفا این سخن شد جلی
ز شاه ولایت علّی ولی

بیا و ببین چون بِخطب البیان
خَطیب سَلونی باندك بیان

مُبَیّن معانیّ بی حد کند
مُعیّن شئونات سرمَد کند

نخستین شد از خطبهٔ روشنم
که گفت آدم و نوح اولّ منم

نشانه منم شأن جبّار را
حقیقت منم جمله اسرار را

منم آنکه گردد ز من هر بهار
درختان این باغ پُر برگ و بار

کنم چشمه‌های نهانی عیان
نمایم بهر جوی آبی روان

منم اَسماء حُسنائیم آنچنان
که گفته مرا حق بر آنها بخوان

منم نور کز آن نمود اقتباس
هُدا را کلیم خدائی قیاس

منم صاحب صور و یوم النُشور
برآرم همه مردگان را ز گور

منم صاحب نوح و مُنجیّ آن
منم یار ایوّب و شافیّ آن

بوَد آسمانها همه برقرار
با مرمن. از امر پروردگار

منم آنکه هرگز به نزدیك من
بدل هیچ قولی نخواهد شدن

کنم من حساب خلایق تمام
بامرِ من آرد. قیامت قیام

منم لا اَموتی که پاینده‌ام
نمیرم چو میرم یقین زنده‌ام

منم آنکه مخزون سِرّ اِلهَم
بهر چه که بودست و بود آگهم

منم مؤمنان را صلوة و قیام
منم مولی مؤمنین انام

شه نشر اولّ و آخر منم
مَه برج نعت مفاخر منم

بگردون منم صاحب اختران
عذاب الله و رحمتم در جهان

منم صاحب رجف هر زلزله
ز رجف افکنم در جهان ولوله

منم صاحب آفتاب و کسوف
منم صاحب ماهتاب و خسوف

منم نور انوار. فاش و نهان
منم حامل عرش. با نیکوان

منم صاحب هر کتابی که هست
منم باب اَلله، چو بابی که هست

مرا در شب و روز پنهان و فاش
بود ازدحام ملك بر فراش

یقین عابدان اقالیم دهر
برند از شناسائیم جمله بهر

منم طور و نوری که مذکور شد
منم آن کتابی که مسطور شد

منم بیت معمور اندر جهان
منم آن قسیم جهیم و جنان

مفاتیح خلد و مقالید نار
بُوَد در کف من همه برقرار

منم با رسول خدا بر زمین
منم با وی اندر سما همنشین

در آندم که وَحیّ و نَفسی نبود
به تسبیح و تحلیل بودم وجود

منم صاحب قرنهای ازل
ز سنگ آورم بهر صالح جَمل

محمّد بُوَد ناطق و من خموش
در این نکته از روی دقت بکوش

منم یار موسی به بحر عمیق
ز من گشته فرعون و خیلش غریق

بهایم چو آیند در همهمه
منم آگَه از حال ایشان همه

بهر جا که مرغیست رَطب‌اللِسان
من آنم که دانم چه میگوید آن

منم آنکه در گردش یك نظر
کنم از سموات و ارضین گذر

منم ناطق. از لعل عیسی به مَهد
کند اقتدا در نمازم به جَهد

من آنم ز امر خدا در صُوَر
بهر نوع خواهم شوم جلوه‌گر

من آنم که مصباح بزم هُد است
من آنم که مفتاح باب بقاست

منم آخرت نیز اولا منم
بر احوال هر بنده بینا منم

منم خازنِ ارض و هفت آسمان
بامر خدای زمین و زمان

منم آنکه قایم بقسط است آن
منم آنکه دَیّانِ دین است آن

منم آنکه اعمال بی حُبّ من
نباشد قبول و نباشد حَسَن

بدور آگهیم چرخ دَوّار را
کنم کیل قطرات اَمطار را

شمار خلایق بمن روشن است
حساب همه نیز دست من است

هزارم کتب هست از انبیا
هزار امت اِنکار من در وَلا

نمودند گشتند مسخ آن همه
فتادند در قعر نیران همه

بُوَد من محمّد. محمّد منم
بباطن من آن معنی روشنم

شناسائی من بنورا نیت
شناسائی حق بُوَد این صفت

بُوَد دین خالص به نزد خدا
بیا و مشو یکدم از من جدا

که سِرّ اِله فاش مائیم و ما
مر آن نعمتی که ندارد جزا

ز ما اوسط و اولّ و آخرین
محمّد بود شاه دنیا و دین

هرآنکس که ما را یگانه شناخت
به تحقیق رایات دین برفراخت

بُوَد هم ز ما بعث انبیا
شرف یافته هر نَبیّی ز ما

مخوانید ارباب تا می‌توان
نمائید اوصاف ما را بیان

من و اهل بیت من آن هادیان
همه سِرّ حَقیم و مَکنون بدان

بحق اولیاء مُقرّب همه
یکی نیز ما راست مطلب همه

نمائیم در هر زمانه ظهور
ز بهر هرآنچه بخواهد غفور

بُوَد وای برجان و ویلش وطن
کند هر که انکار گفتار من

که است اهلِ انکار گُم کرده راه
که هم کور و کر باشد ودل سیاه

دلالات آیات وَجه اَلهَم
منم هم حُجُب وز همه آگهم

نوشتند نام مرا در ازل
بعرش وسماوات وارض وَجبَل

بباد و به بیرق بدوق و به نور
بجنّ و بانس و بوحش وطیور

به ابرو به رعد و به لیل ونهار
گرفتند برجای خود تا قرار

مرا از خلایق بود اَغیان
که جز خالق ازخلق باشد نهان

به سِرّ خلایق همه واَقفم
در آنچه شدست وشود عارفم

مرا باشد اسرار آنکس عیان
که در عالم ذَرّ اولّ بُد. آن

زحق کشف این عِلم کردم دمی
که آن دَم نه دَم بود ونه آدِمی

نبودم گر اندیشه‌ای بر شما
که دیوانه خوانند و مُرتَدَ مرا

شما را هر آئینه من سر بسر
بدان چیز می‌دادم او را خبر

که بودید وهستید وخواهیدبود
درآن تا قیامت بغیب و شهود

بلی آن عزیز است در نزد من
چرا سازمش فاش در انجمن

نهان عِلم آتیت برُ انبیا
بجز صاحب شرع و دین شما

که کردیم تعلیم بر یکدگر
من و او همه عِلم خود سربسر

منم عارف از فوق عرش برین
منم واقف از تحت هفتم زمین

بدانم هرآنچه در افلاك هست
عیان باشدم آنچه درخاك هست

ز علم احاطه بُوَد این عُلوم
نه از عِلم اخبار و عِلم رُسوم

قسم باد بر رب عرش عظیم
خداوند یکتا رئوف و رحیم

که گرخواهم اکنون شما راخبر
دهم از همه رفتگان و پدر

که کی جمله بودند وازکی بُدند
کجایند و اکنون در چه شدند

چه بسیار کس از شما ازآخیه
خورد لحم ونوشد زراس آبیه

وحال آنکه پیوسته گریان وزار
برآنهاست مشتاق وگریان وزار

شود برشما کشف اگرازوجود
زمین در قدیم واولّ آنچه بود

بُوَد نیز در آخر آنچه مرا
هر آئینه ظاهر شود بر شما

بسی از عظیمات و مستعظمات
بسی از امورات و مستعجبات

شما را صنایع نبودی نهان
احاطات بر جمله گشتی عیان

همان نوح اولّ بدی در عدم
که من صاحب خلق اول بُدم

ز من گشت طوفان اولّ بجوش
ز من کرد طوفان دوّم خروش

منم اولّ و نیز آخر منم — منم باطن و نیز ظاهر منم
همان بود لوح و قلم در عدم — که بودی مرا لوح و بودی قلم
نُبُد آنزمان آسمان و زمین — که کردم بنا عالم اولّین
عیان رازهای بدایع نمود — بیان نکته‌های بقایع نمود
ز آینده و رفته بسیار گفت — پس آنگه چنین دُرّ اَسرار سُفت
کسی حلّ احوال من کی کند — کسی درك اقوال من کی کند
ندیدم چو در خورد آن آدمی — چه بسیار تَرك عجب کردمی
کسی کو ندیده صفای تفاق — گرفته در آئینه زنگ نفاق
یقین گوید و باشدش در نِیت — که برخود علی بسته ربانِیت
همه اندرین قول شاهد شوید — به هنگام حاجت شهادت دهید
که گوید علی نور مخلوقیم — نیم من خدا. نور مرز وقیم
کسی کو بگوید مرا غیر از این — بر او باد لعن حق و لاعنین
ایا طالبان طریق هُدی — که هستید جویای راه خدا
نخستین بپوئید راه طلب — نمائید رو سوی درگاه رَب
ز مینای توفیق نوشید می — به صهبای تحقیق آرید پی
چومستان میخانه مدهوش‌ومست — زهرزردوسرخی بشوئید دست
بدِل از محبّت گشوده دری — به بندید دل بر رخ دلبری
چه دلبر که آئینهِ وجه هُوست — مگو آینه. بلکه خود وجه‌اوست
کند هرزمان در جهان جلوه‌ای — چو خورشید تابان بهر ذَرّه‌ای
دل عاشقاق طور دیدار اوست — محلّ تَجلّی انوار اوست
چرا زین تجلّی چنین غافلید — مگر کوروگمراه وسنگین دلید
دلی کان ز نورعلی انور است — ظهورات حق رایقین‌مظهراست

چو اسماء حُسناست فاش ونهان
میارید جز نام او بر زبان

از : میرزا ابوالقاسم راز شیرازی

وجه خدا علیست

ـ راه خدا اگر طلبی رهنما علیست
هم راه و رهنمای تو، هم مقتدا علیست

داری بسی چو زاهد و مفتی گر اِدعاّ
زین اِدعاّ گذر که تو را مُدعاّ علیست

غیب خداست ظاهر. برهر که زورضاست
زین غیب خواهی ار خبری مرتضاعلیست

بر بام عرش کوس ولایت همی‌زند
شاهی که تاج تارکش از اِنماّ علیست

بیرون بوَد ز کون و مکان تخت رفعتش
آن کس که وصف رتبتش از هَل اَتیٰ علیست

فخر و کمالش ارچه ز فقر محمدّی‌است
شاه غنی ز گوهر کنزِ خفا علیست

احرام بندی ار تو، برای لقای حق
دانی که قلب عالم و بیت‌خداعلیست

کم تکیه زن به عزّت‌دنیا و نعمتش
زیرا که تکیه‌گاه همه انبیا علیست

بگذر ز عقل و دین مجازیّ و جان وتن
بنگر که جمله ماحَصَل اولیا علیست

صیقل کنی چوآینه، دل را ز نقش شِرک
بینی در آن معاینه. وجه خدا علیست

موسی که دست یافت بفرعون و قِبطیان
اندر کفش ز معجزهٔ حق‌عصا علیست

نوح نبی. که بود بزحمت هزار سال
فُلک نجات او ز بِحار بلا علیست

یونس که بود در دل دریا اسیر حوت
مُنجیش ازآن مرارت وآن ماجراعلیست

نمرود بر خلیل ز آتش عذاب جُست
در نارش آن طراوت و نور وبهاعلیست

حلاّل مشکلات دو کون. مرتضی علی
مفتاح قدرت آن یَد مشکل گشا علیست

واقف گر از حقیقت معراج آمدی
همدم به مصطفی بمقام دَنیٰ علیست

در نشر دینِ ملّت غَرّای احمدی
درِ کاینات. قصد شه اصطفا علیست

در راه عشقِ حضرت بی‌چون سرمدی
آن کو گذشت از همهٔ ماسوا علیست

عشق ولایت احدی ذات پاك اوست
مرات ذات پاك سرا پانما علیست

ذات و حقیقت همه اشیاست، نور او
ظاهر به کون وباعث ارض‌سماعلیست

دست خدا و قوّت بازوی مصطفی
میر جهانگشا و شه لافتی علیست

سِرّ خداست آن شه و نشناختش کسی
آن کو شناختیش حق و مصطفی‌علیست

شیر خدا حبیب پیمبر امام خلق
مِهر سپهر عزت و بَدرُ الدُجا علیست

جنّات و نهر کوثر و کافور وزنجبیل
فضل خدا و رحمت خاص‌خدا علیست

اِکمال دین اعظم و نعما.ولای اوست
و ان لجهٔ عنایت و بحر عطا علیست

حُبّ وی است شرط عبادات جِنّ و اِنس
راه خدا و آیت کبری بما علیست

مائیم و دست و دامن سلطان دین علی
کهف خدا و معدن جود وسخا علیست

عارف به‌راز شاه هر آن عارف خداست
چون رازدار حق بجهان بقا علیست

از : فروغی بسطامی

شاه جوانمردان

ساقی بده رطل گران. زان می. که دهقان پرَوَرَد
اَندُه بَرَد، غم بِشکَرد. شادی دَهَد. جان پرورد

زان داروی دُرد کهُن . پیمانهٔ دَر دِه بمن
کش خضر در ظلمات تن.چون آب حیوان پرورد

برخیز ساز بادهٔ کن فکر بتان ساده کن
از بهر عیش آماده کن لعلی که مرجان پرورد

جامی بکش تا جم شوی با اهل دل محرم شوی
خضر مسیحا دم شوی. انفاست انسان پرورد

تا می بساغر کرده ام . کوثر بدست آورده‌ام
با شاهدی می‌خورده ام. کاو باغ رضوان پرورد

بر نَفْسِ کافر کیش من. طعن مسلمانی مزن
زیرا که میر انجمن. باید که مهمان پرورد

گر خواجه از روی کرم مَن بنَده را بخشد چه غم
پاکیزه دامان لاجرم. آلوده دامان پرورد

بگزیدهٔ پیر مغان رِندیست از بخت جوان
کز طفلیش مام جهان زاب رَزِستان پرورد

گر بر خرابی بگذری سویش بخواری منگری
کایام گنج گوهری. در کنج ویران پرورد

شوریده و شیدا کند هر جا که دلبر جا کند
عین بقا پیدا کند هر جان که جانان پرورد

گر صاحب چشم تری گوهر بدامان پروری
کز گریه ابر آذری. دُرهای غلطان پرورد

مشکن دل مرد خدا . زیرا که بازوی قضا
صد کافر اندازد ز پا. تا یك مسلمان پرورد

دربند نفسی مو بمو ، هامون بهامون کو بکو
یزدان نجوید هرکه او، در پرده شیطان پرورد

چون دل بجائی شد گرو. هم کم بگو هم کم شنو
کاسرار خود را راه رو بهتر که پنهان پرورد

گر سالك دیرینهٔ دریاب روشن سینهٔ
تحصیل کن آئینهٔ کانوار یزدان پرورو

آن خسرو شیرین سخن. خندد بآب چشم من
چون ابر گرید در چمن. گلهای خندان پرورد

خط برلب نوشش نگر، چون مور بر تُنگ شکر
با طوطئی گو ، بال و پر. در شکرستان پرورد

گیسوی چون زنّار او آرایش رخسار او
یك شمّه است از کار او. کفری که ایمان پرورد

دارم بشاهی دسترس کاو منبع فیض است و بس
در سایهٔ بال مگس شاهین پرّان پرورد

شاهان همه هندوی او زاری کنان در کوی او
هر موری از نیروی او. چندین سلیمان پرورد

گر خصم از باب صفا. از سحر سازد مارها
تا دست موسی از عصا. خونخواره ثعبان پرورد

همّت مجو از هر خسی. در فقر جویا شو بسی
درویش می‌باید کسی کز سیر سلطان پرورد

پیری (فروغی) سوی من دارد نظر در انجمن
کز یك فروغ خویشتن. صد مهر رخشان پرورد

شاه جوانمردان علی. هم در خفا هم در جَلی
آن کز جمال مُنجلی خورشید تابان پرورد

وله ایضاً

مولودیّه : بعد ازمطلع، پنج بیت این قصیده از ناصرالدین‌شاه قاجار و بقیهٔ ابیات از فروغی بسطامی است.

حَبل‌المَتین

تا ز شاه این پنج بیت الحق شنیدم — طبع من مستغنی از دُرّ ثمین شد

«عید مولود امیرالمؤمنین شد — عالم بالا و پائین عنبرین شد»

«از برای مژدهٔ این عید حیدر — جبرئیل از آسمان اندر زمین‌شد»

«پنج عنصر حیدر کرّار دارد — قدرت‌حق زانکه با خاکش‌عجین‌شد»

«ذوالفقار کج چنین گوید بعالم — راست از دست خدا شرع مبین‌شد»

«ناظم خرگاه اسرافیل باشد — حاجب درگاه جبریل امین شد»

دست حق از پرده گردید آشکارا — تا علی دستش برون از آستین‌شد

تا عجایب‌ها کند ظاهر ز باطن — در نظر گاهی چنان گاهی چنین‌شد

تا قدم زد در جهان آفرینش — آفرین بر جانش از جان آفرین‌شد
عَقد آب و خاك را بربست محکم — خرگه افلاك را حبل‌المتین شد
آفتاب از طلعت او شد منوّر — آسمان از خرمن وی خوشه‌چین‌شد
هم بصورت قبلهٔ ارباب معنی — هم به معنی کعبهٔ اهل یقین شد
هم ملائک‌را به‌هر جا کرد یاری — هم خلایق را بهر حالت معین شد
هم عدویش وارد قعر جهنم — هم مُحبّش داخل خلد برین شد
بر خلیل از مِهر آن خورشید‌رحمت — آتش نمرود باغ یاسمین شد
در شب معراج ذات عرش سیرش — با اَحَدَ بود و باِحَمد همنشین شد
کس علی را جز خدا نشناخت آری — قابل این نکته خیرالمرسلین شد
کی تواند عقل بشناسد کسی را — کز طفیلش خلقتِ آن ماء وطین‌شد
پیش بود از اوّل و آخر، از آنرو — پیشوای اولینّ و آخرین شد

تا (فروغی) رکن دین گردید بر پا
ظِلّ یزدان ناصر ارکان دین شد

از: یغمای جَندَقی

فاتِح خَنْدَق

ای ذات تو گنجینهٔ اَسرار مُدَقّق — بر کُنه صفات تو. خرد گشته معلق
آثار رُبوبیّت، از ارشادتو مُنشَق — شد نام تواز نام از خدا. نامی مُشتَق
یعنی‌که ترا خواند علی قادر مطلق
معمورهٔ کونین ز حکم تو مؤسّس — سلطان دو عالم توئی ایذات مقدّس
در پنجهٔ تو. ضبط جَهتای مُسدّس — گوی خم چوگان تونه چرخ مقرنس
گردد ره‌جولان توهفت ارضِ مُطبّق
نور تو بُوَد نور خداوند محمّد — همجنس رسولّی و مِن الله مؤیّد
ایمان تو از بدو ازل. هست مؤبّد — در شأن تو گفت اوّل مَن آمَنه احمد
ایمانِ تو سابق بود وذات تو اَسبق
هم شاه رسل مرحمتت کرده وزارت — بخشیده از آن منصب عالی امامت
حق داده ترا مرتبهٔ خاص وکالت — زین مرتبت و رتبهٔ والای ولایت
برتخت خلافت توسزاواری‌وذیحق
تو توسن تقویم بر افلاك جَهاندی — بر کنگرهٔ عرش پَر خویش کَشاندی

خود را بمقامیکه ترا بود رساندی یعنی شب معراج شدی شیر وستاندی
انگشتر دستور ز پیغمبر برحق

درطفلی وگهواره، دریدی زهم اژدر در حرب زشمشیر توشد عمرودوپیکر
کردی تو جدا سر زتن مرجب وعنتر کندی تو ز سر پنجهٔ قدرت دَرِ خیبر
ای صف‌شکن بدر و حُنین فاتح خندق

کس نیست زتو درفصحای عرب اَفصَح هستی نمك نعمت خـوان اَنا اَملَح
فصل توصریح است وکمالات تو اَصرَح افعال تو چون فعل نبیّ و همه اَصَحح
اقوال توچون قول نبیّ وهمه اَصدَق

آبای تـرا رتبهٔ والا حَسبیَ بـود اجداد ترا پایهٔ والا نسبی بود
ابن عم وکُفّ تو رسول عربی بود تو جان نبی بودی وجان تو نبی بود
این مسئله ازلحمك لحمی است مُحقّق

طوفان‌زده‌ای معصیت، ازکثرت عصیان هرچند کند گریه به همچشمی عمّان
تا می‌شود آن غرقهٔ دریـای گناهان کش غیر ولای تو بـود قلزم امکان
تو بحرنجاتیّ وبُوَد حُبّ تو زورَق

واندم که گدازدچومس،اجزاء گل وخار آتش چه کند با تن بیجان گنهکار
ازکثرت اِکسیر تو حالی تـو بگفتار (یغما) بزند نعرهٔ یـا حیدر کرار
آتش پَرَد ازوحشت نام توچوزنبق

از : همایونشاه گورکانی

رباعی

گشتیم بجان بندهٔ اولاد علـی هستیم همیشه شاد با یاد علی
چون سِرّ ولایت علی ظاهرشد کردیم همیشه وِرد خود نادعلی

از: قاآنی شیرازی

ذات حق

اسلام شد مُشیّد و دیـن گشت استوار
از بـازوی یدالله و از ضرب ذوالفقار
آن رحمت خدای که از لطف عام اوست
شیطـان هنوز بـا همه عصیان امیدوار

آن اولینّ نظر کـه ز رحمت نمود حق
وآن آخرین طلب که ز حق کرد روزگار

ای برتـرین عَطیّه ایزد ، کـه اَمر تـو
بـر رَدّ و منعِ حکـم قضا دارد اقتدار

ازکُن غَرَض توبودی و پیش ازخطاب حق
بـودی نهفته در تَتَقِ نـورِ کـردگار

نابوده را خطاب بـه بـودن نکرد حق
وین نغز نکته گوش خرد راست. گوشوار

معنیِّ امر کُن به تـو این بـود در نهـان
کای بوده جنبشی کن و نابـوده را بیار

مَعنیِّ هـر درخت که کاری به خاك جیست
جز اینکه باش و میوه‌ای پنهان کـن آشکار

در ذات خـود چو نور ترا کردگار دید
بـا تو خطاب کـرد به الطاف بی شمار

کای دانـهٔ مَشیّت و وی ریشهٔ وجـود
باش این زمان کـه از تو پدید آورم شمار

از حزم تو زمین کنم. از عـزمت آسمان
از رحمت تو جنّت و وز هیبت تـو نار

عُنفت کنم مُجسّم و نـامش نِهـم خـزان
لطفت کنم مُصوّر و نـامش نهـم بهار

از طلعت تـو.لالـه برویانـم از زمین
وز سطوت تو.موج بـرانگیزم از بِحار

نقش دو کون را که نهان در وجود تست
بیرون کشم چو گوهر از آن بحر بی کنار

توعکس‌ذات حقّی و حق‌عاکس‌است ونیست
فـرقی در این میانه بجز جَبر و اختیار

عاکِس بـاختصار چـو بیند در آینه
بیخود قتد در آینه عکسش بـه اضطرار

هر سایه را نگر.کـه بجز از قفا رود
هر جا بـه اختیار بـود شخص او گذار

یك جنبش است خامه و انگشت را ولی

فرقی در این میانه نهان. پاس آن بدار

باری تو از خدا بحقیقت جدا نه‌ای

گرچه تو آفریده و او آفریدگار

چون از ازل تو بودی با کردگار جفت

هم تا ابد تو باشی با کردگار یار

ز اینسان که حفظ دایره در سیر همبر است

با مرکزیکه دایره بر وی کند مدار

فرد است کردگار و توئی جفتِ ذات او

لیکن نه آنچنان که بود پود جفت تار

با اوئی و نه اوئی. هم غیر او نه‌ای

کاثبات و نفی هست در اینجا به اعتبار

یك شخص را کنی بمثل گر هزار وصف

ذاتش همان یك است نخواهد شدن هزار

وحدت ز ذات یك نشود دور اگر تواش

هفتاد بار بر شمری یا هزار بار

خواهد کس ار ز روی حقیقت کند بیان

در یك نفس مَدیح دو عالم باختصار

نام ترا بَرَد بزبان زانکه نام تُست

دیباچهٔ مدایح و فهرست افتخار

هر مدح و منقبت که بود کاینات را

در نام تو نهفته چو دَر دانه برگ و بار

زیرا که هرچه بود نهان در دو حرف کُن

هم بر سه حرف نام تو جُسته است اعتبار

زان ضربتی که بر سر مرحب زدی هنوز

آواز مرحباست که خیزد ز هر کنار

دادی رواج شرعی نبی را ز قتل عمرو

کاورا ز پا فکندی و دین گشت پایدار

بعد از نبی رسید خلافت به چار تن

بودی تو یك خلیفهِ بر حق از آن چهار

دومین مَدحیّه از قاآنی شیرازی

رستگاری چیست دردل مِهر حیدر داشتن

«رسم عاشق نیست با یك دل دو دلبر داشتن»
یا ز جانان یا ز جان. بایست دل برداشتن

ناجوانمردیست. چون جانوسیارو ماهیار
یار دارا بودن و سر با سکندر داشتن

یا اسیر حکم جانان باش. یا در بند جان
زشت باشد نوعروسی را. دو شوهر داشتن

شِکرّستان کن درون از عشق، تا کی بایدت
دست حسرت چون مگس از دور بر سر داشتن

بندگی کن خواجه را تا آسمان بر خاك تو
از پی تعظیم خواهد پشت چنبر داشتن

ای که جوئی کیمیای عشق، پرخون کن دوچشم
هست شرط کیمیا، کو گرد اُحمر داشتن

تا کی از نَقل کرامتهای مردم بایدت
عشوه‌ها همچون زنان در زیر چادر داشتن

از کرامت عار آید مرد را کاتصاف نیست
دیده از معشوق بر بستن. بزیور داشتن

گرچه گاهی از پی بوجَهل جَهلان لازم است
ماه را جوزا نمودن سنگ را زر داشتن

عمر را حاصل چه از نَقل کرامتهای زید
جزکه بر نقصان ذات خویش محضر داشتن

خودکرامت شو، کرامت چندجوئی زین وان
تا توانی برگ بی برگی میسرّ داشتن

چرخ اگر گردد بفرمانت بر اوهم دل مبند
ای برادر کار طفلان است فِرفِرَ داشتن

ازنبی باید نبی را خواست کز بوجهلی است
چشم اِعجاز و کُرامت از پیمبر داشتن

عارف، اشیا را چنان‌خواهدکه یزدان‌آفرید
قدرت از یزدان چرا باید فزون‌تر داشتن

گنج شو نه گنج‌جو، خوشتر کدام انصاف ده

طعم شِکّر داشتن یا طَمَع شِکّر داشتن

درسرهرنیش‌خاری، صد هزاران جنّت است

چند باید دیده نابینا چو عبهر داشتن

مردم چشم جهان شو، تا توان در چشم خلق

خویش را در عین تاریکی مُنوّر داشتن

دیدن خلق است فرض و دیدن حق فرض‌تر

دیده باید گاه اَحوَل گاه اَعوَر داشتن

ظِلّ یزدان بایدت بر فرق نِه ظِلّ هُمای

تا توانی عرش را در زیر شُهپر داشتن

پرتو حق است در هر چیز، ماهی شو بطبع

تا ز آب شور یابی. طعم کوثر داشتن

کوش(قاآنی)که رخش هستی‌آری ز یردان

چند خواهی چون امیران اسب واسترداشتن

تن رها کن تا چوعیسی برفلک گِردی سوار

ورنه عیسی می‌نشاید شد ز یك خر داشتن

میخ مرکب را بگِل زَن نه بِدِل کاسان بود

در لباس خسروی خود را قلندر داشتن

دل سرای حق بود برسر و بالایان مبند

سرو را پیوند نتوان با صنوبر داشتن

غوطه گه درآتش دل زن گَهی درآب چشم

خویش باید گاه ماهی گَه سمندر داشتن

گوهر جان را بدست آورکه زنگی بِچّه را

می نیفزاید بها از نام جوهر داشتن

هم دوجعفر بودکاین صادق بُدآن کِذّاب بود

نیست تنها صادقی در نام جعفر داشتن

چون قَلَم از سرقَدَم کن از خموشی .گفتگو

گر نمیخواهی سیه روئی چو دفتر داشتن

رستگاری جوی تا در حشر گردی رستگار

رستگاری چیست در دل مِهر حیدر داشتن

همچو احمد. پای تا سر گوش باید شد ترا
تـا تـوانی اِمتثال از حُکـم داوِر داشتن

امر حق فوریست باید مصطفی را در غدیر
از جهـاز اشتران نـاچـار منبر داشتن

بایدش دست خدا را فاش بگرفتن بـدست
روبهان را آگـَه از سَهم غَضنَفر داشتن

ذات حیدر افسر لـولاك را زیبَد گـهر
تاج را نتوان شَبَه، بر جای گـوهر داشتن

از تَعصّب چند خواهی بـر سپهر اِفتخار
نحس اکـبر را بجای سَعد اکبر داشتن

نیستی معـذور بالله گرت باید ز ابلهی
عیسی جان بخش‌را، هم سنگ عازر داشتن

ای کم‌ازسگ تاکی‌این‌آهو که‌خواهی ازخری
شیر را همپایه با آهوی لاغر داشتن

شیر مردی چون علی را تاج‌سلطانی‌سزاست
وان زنان را یك دوگز شلوار ومعجر داشتن

طفل هم داند یقین کاندر مصاف پـور زال
پیر زالی را نشایـد درع و مغفر داشتن

خجلتت ناید رُبودن خاتَم از انگشت جَـم
وانگهَ او را زیب دست دیو اَبتَرَ داشتن

زشت بـاشد نزلهای آسمانی پیش روی
همچو بیمـاران نظر سوی مُزوّر داشتن

گر چو کودك وارهی از تَنگ ظُلمـات‌َتنت
آفرین ها بایدت بـر جان مادر داشتن

یك جهان مرگست تیغ‌حیدری برجان خصم
بر نتابی مرگ را، از گُـرز و خنجر داشتن

بر زمین نام علی از نوك ناخن بر نگـار
تا توانی نقش دل بـرِگل مُصوّر داشتن

شمع بودن سودْ ندهد شمس شو ازمِهر او
تـا تـوانی روی گیتی را مُنوّر داشتن

ذرهّ از مِهر او روشن کند آفاق را
چند باید منّت از خورشید خاور داشتن
رقصد ازوجدوطرب خورشیددروقت کسوف
زانکه خواهد خویش را همرنگ قنبرداشتن
عِلم از او آموز، کاسانست با تعلیم او
نُه صحیفه آسمان را جمله ازبر داشتن
مِهر او سرمایهٔ آمال کن گر بایدت
خویش را در عین درویشی توانگرداشتن
طینت خودگرحَسَنَ خواهی بباید چون حسین
در ولای او ز خون در دست ساغر داشتن
پشت بروی کرد روزی مهر در وقت غروب
تا ابد باید ز بیمش چهره اصفر داشتن
ای خلیفه مصطفی.ای دست حق ای پشت‌دین
کافرینش را زتُست این زینت و فَر داشتن
چرخ هفتم‌خواست مدّاحت چو(قاآنی) شود
تا تواند ملك‌معنی را مسخر داشتن
عقل گفت‌این‌خرده‌کوکب‌های‌زشت‌خودبپوش
نیست قاآنی شدن صورت مُجدّر داشتن
گیتی ار کوهی شود از جرم بالله می‌توان
کاهی از مهر تو باآن کهُ برابر داشتن
کی تواند جز تو کس در نهروان هفتاد نهر
جاری از خون بد اندیشان کافر داشتن
کی تواند جز تو کس یك‌ضربت شمشیراو
از عبادت‌های جِنّ وِانس برتر داشتن
کی تواند جز تو کس در روزکین افلاك‌را
پر خروش از نعرهٔ الله اکبر داشتن
کی تواند جز تو کس در عَهدِ مَهد از پُردلی
اژدهائیٔ را به یك قوّت دو پیکر داشتن ..

از : محمد محسن هجران

حلّال مشکلات

ای آنکه تو حبیب خداوند اکبری
هادیّ مُمکناتی و شافع به محشری

مولای خلق کرد حَقَت در غدیرِ خُم
یزدان نهاد بو سرت این‌تاج سروری

داماد مصطفائی و هم سِرّ لو کشف
قایم مقام احمد و بر خلق سَروَری

آیات رحمت حق و حلاّل مشکلات
هستیّ و نیست لایق این رتبه‌دیگری

فرمان‌گذار حکم تو باشد قمر بچرخ
بر عرش و کرسی وقلم و لوح‌آمری

هفت آسمان ز بهر سجود رواق تو
هفتاد بار خورده ز شوقش‌سکندری

همخوابهٔ مشیتّی و سِرّ لم یَزَل
کِشتیّ بحر عِلم نبی را تو لنگری

اشجار گر قلم شود و بحرها دوات
نتوان نوشت وصف تو حرفی‌زدفتری

جز تو نبوده است کسی خانه زاد حق
زاده بکعبه کی وَلَدی شد ز مادری

رایات کفر را تو ز تیغ افکنی بخاک
ببرُیده سر.کشیده بخون عمر وعنتری

دشت مصاف ساخته از کشته پشته‌ها
سرها فتاده بی تن و تن‌ها به بی‌سَری

شاهین طبع آنچه توانست بر پرید
شد معترف بوصف قصور سخنوری

در خدمت نبیّ خدا ای ولیّ حق
جامی بکف گرفته و ساقیّ کوثری

گر ذَرّه پروری زکرامت بعید نیست
از بنده گر دریع ندادی تو ساغری

(هجران) کجا و مدح تو ایشاه لافتی
مداّح تو نبیّ و تو مَمدوح داوری

از : ناصرالدین شاه قاجار

رباعی

آدمَ نه بگندم جنان راغِب بود
شوق دگرش بجان و دل غالِب بود

می‌جُست بهانهٔ که آید به نجف
مقصودش علیّ‌ابن ابیطالب بود

از : عندلیب‌کاشانی

شاه یَثرُب وبَطحا

سحر از طور خاور شد عیان چون آتش موسی
هزاران چشم نامحرم بیکدم گشت نابینا

بر آمد یوسف مِهر از چَه گردون و بنهفتند

ز خجلت رخ. هزاران لعبت سیمین‌تن زیبا

ز خاور آتشی شد شعله‌ور، در مجمر گردون

که انجم ازکفش جَستَند از مجمر سپندآسا

مگر زال فلك را شد عزیزی از بَرِ دامان

که هر دم از بَصرَ بارید گوهر چون زن ثکلا

و یا همچون زلیخا کرد ایثارِ ره یوسف

ز شادی یك طبق لؤلؤ چه لؤلؤ. لؤلؤ لالا

بهاری بوالعجب شد جلوه‌گر. در گلشن گردوِن

که ز انفاسش خزان شد صدهزاران نرگس شهلا

اگر آندم خریف آمد بعبهر لیك بر جایش

بصحن آن چمن روئید یکسر لالهٔ حمرا

مگر لیلای شب را آه مجنون سحر بگرفت

که هر پیرایهٔ بودش همه بردند بر یغما

و یا شد خان خاور بر امیر باختر غالب

بغارت برد از وی صد هزاران گوهر اَبها

خطا گفتم که شیر چرخ شد پیدا و رم خوردند

وحوشان نجوم از هیبتش یکسر غزال آسا

دُم شیر سحر بود اینکه زنگ از روی کیهان برد

و یا شمشیر شاه یکه‌تّاز یثرب وبطحا

به میدان قاتل عنتر به هیجا فاتح خیبر

به محشر ساقی کوثر. علیّ عالی اعلا

اگر ذاتش نبودی آفرینش را سبب هرگز

نمیشد از ازل این بی‌ستون نیلگون برپا

ابر خوان نوالش لقمهٔ نه مزرعِ گردن

بخرگاه جلالش قبّهٔ نُه طارم مینا

خداوندی که رخ ننموده یکسر ماسوا گفتند

باقرار خداوندیش از جان جمله آمّنا

علوم انبیا درجَنب عِلمش قَطره از قُلزم

عموم اولیا در جَنب ذاتش ذَرّهٔ بیضا

ندیـدی افسر پیغمبری، بی پرتـو مهرش
اگر نوح و اگر آدم، اگرموسی اگر عیسیٰ

بنای کشور هستی، از او بنیاد شـد ز اولّ
بمدح ذات او گفتن، زبان در کام شد گویا

همین‌مدحتگرذاتش نه‌جنّ وانس ووحش‌وطیر
که مدح و وصف اوگوید، ملك درعالم بالا

نه درگلشن ز عشق گل همی دارد نوا، بلبل
که از عشق گل رویش بدینسان میکشد آوا

حدوثـات قِدم با جوهر ذاتش عَرَض یکسر
نقوشات صِور را گوهر جسمش بهین معنا

ز بهر علم او موجی بسرشاری روان گردید
که از هرقطرهٔ زان موج صد دریا بشد پیدا

زلال چشمهٔ لطفش بـه از آب بقـای خِضر
شرنگ از جام نوشینش، دهد خاصیت صهبا

به‌حَبل‌حُبّ اوموسی بزد درتیه، دست‌خویش
وگرنه بود سرگردان الی محشردرآن‌صحرا

خلیل ونوح با لطفش به معنی درکران رفتند
یکی از سوزش آذر یکی از شورش دریا

به شب از فرط بینائی کَشاندَ رشته درسوزن
اگر در خواب بیند خاك پایش‌کور مادرزا

شرار شعلهٔ قهرش ز گـرمی حِرقت دوزخ
شمیم شاهد مِهرش ز خـوبی جنّت و طوبی

ببزم و رزم احمد را معین، درظاهر و باطن
گهی در غَزوهٔ با اعدا. گهی در بزم بـا ادنیٰ

بجولانگاه میدانش دو صد عالَم کند تنگی
به سُمّ دلـدلش گَـردی همه این تودهٔ غبرا

علم‌شد روزهیجا درکفش چون سیف آتش‌زا
ز دهشت گاو ماهی را فتادی لرزه براعضا

ز بیم نیزه‌اش تا لامکان برخود طپد گردون
شکافد از دم تیغش زمین تـا صخرهٔ صَمّا

زهی‌شاهی که ازیک‌حمله‌اش‌درساحت میدان

مجسّم شد به چشم خصم‌ شور و محشر کُبرا

خم تیغی که در خیبر خورد بر تارك مرحب

بچشم امتّ موسی عیان شد در زمین جوزا

بنای بت پرستی گرچه محکم بود در عالَم

ز شمشیر شه دین، پاك شد لا از سَر ِالاّ

نـه‌تنها ظلمت کفر از دَم تیغش نهان گشته

زدوده بَل سیاهی را ز مِهر ازچهرهٔ یلدا

تعال‌الله بآن شاهی. کـه در بنیاد هستی شد

ز جمـع انبیا افضل ز خیل اولیا اولا

ز دریـای کمالش قطرهٔ بحر عَـدَن یکسر

ز گلزار جمالش سبزهٔ نُه گنبد مینا

در آن محفل که بنشیند در ایوان شهنشاهی

به خیل بندگانش بوالبشرخود را کشد عمدا

نبودی نقش او منظور. اگـر از خلقت آدم

ز آدم حضرت حـوا نـگشتی از ازل حبلا

سترون چار مادر شد ز مولود چنین دیگـر

عزب ماند ازهمالش تا ابَد اجرام هفت‌آباء

به قاف قدر اوسیمرغ فکرت را نباشد راه

کند پرواز اگر عنقا صفت ز امروز تا فردا

عنان خامه‌کش هان (عندلیبا) زانکه مدح او

نگنجد در دوصد دفترکه ازذاتش‌کنی انشاء

همینت بس که از مدّاحی شیر خدا شعرت

شده چـون گوهر یکتا به تـاج تارك شعرا

سخن کوته کن و دست تـولاّ زن بدامانش

چو رفتی زیرآن دامن زمحشر می نکن پروا

برغم دشمنان و خوشدلیّ دوستان برگـی

مر این اشعار جان پرور ، بسان بلبل شیدا

صباح دشمنانش همچو شب تاریك در عالم

به بزم دوستانش روز وشب.نـاهید در خنیا

از: ادیب پیشاوری

بس بوَد در سر همایون سایهٔ حیدر مرا

تا ، نمود آن حلقه‌های زلف چون عنبر مرا
کرد اندر بال و گردن عنبرین چنبر مرا

یك تَنهٔ آمد براهم پیش و گفتم لشگری
پیش آمد با هزاران دشنه و خنجر مرا

بر مسلمانی. نیامد در جهان از کافری
آنچه آمد از ستم تا زین دل کافر مرا

خواستم پرهیز کردن. از هوایش دوش من
کرد امشب باز یادش. سینه پُر آذر مرا

بست بر پای دلم، زنجیرِ سخت آهن دلی
گر نَسود اندر جهان زنجیر آهنگر مرا

می‌زند هر بارَم و می‌رانَدَم دور از بساط
تا کند بی خانمان چون مُهرهٔ ششدر مرا

سالها رفت و همیدون کم نشد مستّی من
گر ندیدی مست جاویدی. بیا بنگر مرا

سالها غَلطمَ همی در آتش و می گفت زه
دیدی اَر یك روز ابراهیم بن آذر مرا

پرّو بالم سوخت باری. تابش آن شمع و باز
پرّو بالی داد از نو، عشق جان پرور مرا

گردش اختر نژند و پیروز ارم کرده بود
باز عشقش از جوانی داد زیب و فر مرا

مادرش بهر دل آرامیّ من زادست و بس
تا که باشم مهرِ ورزش. زاد خود مادر مرا

مادرم زائید. تا ورزم بگیتی مِهر او
مادرش زائید. تا باشد نکو دلبر مرا

میدوم زانسان بکوی او که پنداری سروش
می بتازد بَر بُراقم یا که بر شهپر مرا

دور از نوشین لبانش باد در کامم حمیم
گر ز چشمهٔ زندگی سازند آبشخور مرا

در ربودم جان. زچنگ خوبرویان بارها
صعب کاری کاوفتاد از عاشقی ایدر مرا

چونکه شهبازی نیارد رَست از یك حلقهٔ
چون تواند رَست دل.زان حلقهٔ بی‌مر مرا

بند کاووس است بر پایم. خدا را همتّی
تا رهاند رستمی، زین بند هام آور مرا

نه از او، بر می‌توانم داشت چشم آرزوی
نه امید آنکه. بنشیند کنار اندر مرا

نه مرا یارای صبر و نه مرا نیروی هجر
تا چه افتادست زیندل ای برادر مر مرا

اندرین دریای موج‌انگیز و باد هولناك
بادبان کشتی شکست و پاره شد لنگر مرا

روح موسی باید و کَرّو فَرّ کیخسروی
اندرین دریای بی پایاب و بی‌معبر مرا

تا بدان فرّخ روان و تا بدان فرّه کیان
از میان بر نگذرد این بحر پهناور مرا

جز بکوی او نیارامَد دل بیتاب من
ور زنی خرگاه. بر بالای هفت اختر مرا

آشیانی گر کنی بر سدره، ننشیند هگرز
جز ببام او فرو ناید همی کبتر مرا

چون توانم کرد پنهان‌درد او در دل، که عشق
مشک در دامن فکند و عود در مجمر مرا

این چه‌آتش بود یا رب کز درونم بردمید
سوخت مغز استخوان و کرد خاکستر مرا

ناله‌ام امشب ز گردون بر گذشت آگاه باش
زانکه طوفان آرد این توفُنده دل تندر مرا

هرشبی دور از تن پاکش که جانم‌خاك اوست
آبی اندر بستر است و آتشی در بر مرا

خیره‌گردد زاب چشمان من و بازوی من
گر دراین دریا به بیند مرد اشناور مرا

داوری بـردم بسوی زلفش از بیـداد چشم
بنـد دیگر برنهاد. آن تیره دل داور مـرا

خواستم کردن نثارش جان ونخریدش بهیچ
چون ندیـد اندر ترازو یار، سیم وزر مرا

بالب خشکِ من و با چشمِ خونبـارم بساز
چونکه نبوَد درجهان زین بیش، خشک وترمرا

خسَت با پیکانم و از خاك راهم برنداشت
ننگش آمد دید چون نخجیر بس لاغر مرا

بارها ازدرد دوریش تن ازجان برگسیخت
بوی پیوندش دگر ره کرد جان آور مرا

با غمت خوکرده‌ام ای شادی دل سالهـا
زین جهان چیزی نیامد جزغمت از درمرا

چاکری او مـرا خوشتر اگر بپذیـر دم
زانکه بنشانی به زرّین کاخ چون قیصر مرا

تا مرا اندیشهٔ زلفش بخاطـر درگـذشت
اندر آمد کاروان مشگ چین. از در مرا

گر بدین زاری به بیند مرد خامه زن مـرا
درکشد درسوزن و سازد نخ مَسطَر مرا

رامش و شادی، کجا دارد بگو آرامگـاه
هرکجا کایـد فرود. آن یار مَه‌پیکـر مرا

مِهر من همسنگ زیبائی جان افروز اوست
زان شدم من‌درخور اوزان، شد او اژدرمرا

لال واری بسته میبودم زبـان اندر سخن
کرد پاسخهای شیرینش سخن گستـر مـرا

با سپاه عقل رفتـم پیش عشق کینه خـواه
رزم نا کرده هزیمت داد آن صفـدر مرا

آنچه از فرهنگیان آموختم از یاد رفـت
جز حدیث یار، کان باشد همی ازبر مرا

شیون آرد جـای رامش بر منِ آشفته دل
گـر به بیند یك شبی.ناهیـد خنیاگر مرا

میهراسم زان دو آهو بچّه و نَبوَد هراس
گر به‌پیش آید ز بیشه شیر شرزه مرمرا

باخیالش از در ودیوار من، خورشید رُست
خانه از هرشش جهت شد کشور خاور مرا

نوروگوهرپیش من یکسان بُوَد باسنگ وخاک
دلپذیرم گر به‌نپذیرد دُر و گوهر مرا

برنیاوردم دَم و راندم حدیث سوزناک
تا نسوزد از دَمِ من خامه و دفتر مرا

آفرین ای مست چابك دست تیرانداز من
ناگذشته تیری از دل میزنی دیگر مرا

گر بود پاداش خون خنجرم پیوند دوست
گو بیاور خنجر دیگر به بُر خنجر مرا

چون تن خاکیّ من برباد خواهد رفت زود
آتش سیّال کن در آبگون ساغر مرا

سر به ازافسر بُوَد،ورزانکه افسر تیغ اوست
اندر اینجا خوشترآید خود زسَر افسر مرا

دوش آمد زرد هشتی جام بگرفته بدست
خانه زان بالای زیبا.گشت چون‌کشمر مرا

گفتمش ای سرو بالا مهربان، نام تو چیست
گفت پور مهرنوش و نام نوش آذر مرا

گفتمش آرایشی ناکرده بخرامی به راه
گفت بااین رنگ وبو بایدکجا زیور مرا

زان نوازشها که نوشین لعل او با بنده کرد
ناخوش‌آید زین سپس اندر مزّهٔ شکّر مرا

امشب ازجام وصالش مستم و دارم شگفت
کاین نمیآید ز بخت خویشتن باور مرا

دوش دل اندر برم نالید وگفتا کای (ادیب)
سَربده در عشق و بفزا بیش دردسر مرا

گرچه زیبایند یکسر دختران طبع من
لیك زیباتر برآمد این نکو دختر مرا

باز با مـن گفت با آوای نرم ازراه شـرم
دور دار ای باب من، از شوی بدگوهر مرا

دادخواهی گر مرا باکس کـه باشم جفت او
جفت کـن با نـام بگشایندهٔ خیبـر مـرا

برترآید جانـم از پاکیزه رویـان بهشت
ور پذیرد شاه مـردان شیر یزدان گـر مرا

آسمانی زاده‌ام مـن زین نـژاد خاکیـان
یك تنی نبود همـال و همسر وهمبر مرا

چاکرش باشم اگرخوشتر که آرد چاکری
بهمن و اسفنـد یار و طوس بن نوذر مـرا

گرنه فرّه ایزدی. درذات پاکش مضمر است
ازچه شد دردرك اوهوش و خِرد مضطر مرا

گـر مبـارز وار آید پیش او.سام دلیـر
گویـد ایدون جای مغفر بایدی معجر مرا

ور بزالی دل دهد نیروی او اندر مصاف
زال گوید بی‌گمان خنجر دِه و.مَغفـر مـرا

زال گوید با چنین نیرو بچنگش در دِرَم
گر به پیش آید بروز رزم زال زر مـرا

فـرّ پـور آبتینـم داد شـاه سَـر فـراز
باژگون آویزمش گر رودهـد بیور مـرا

بال وپر ریزیده بودم چون‌کریزی مرغوار
کرد فرّ شه زنو، شاهین صید اشکر مـرا

ای سوار دُلـدل شهبـا بفـرّ بنـدگیست
ننگ آید زین سوارانِ جهان. یکسر مـرا

برنشستم بر دو پای خویش و نشمردم بهیچ
این خسان را تـا دهندی باره و استر مـرا

رنگ همچون‌لاجورد ودیده‌چون یاقوت کرد
بازی این بـر شده پیروزه‌گون چـادر مرا

گرنه عُلوی زاده‌ام من، ازچه این سفله جهان
داشت بـا رنج روان مانـنـد مایندر مـرا

من مگر دارابم و گیتی همای تاج خواه
گشت ازاین رو هفت کشور خانهٔ گاذر مرا

من نه‌آن مرغم که نامی مانْد خواهد درجهان
لطف‌کن وز جنس عنقا نیز هم مشمر مرا

آنچنان زین برشده اژدر نشستم تلخکام
گوئی اندرکام دارد چون شرنگ اژدرمرا

از پی آن کز خدای آورد روشن نامه را
نیست کس جز باب شُبیّر وشَبرَ سرور مرا

گر تو نشنیدی شنیدم من کجا آنشاه گفت
کاین بُوَدَ فرّخ همال و یاور و داور مرا

چون قیاسات خرد خالی نبود ازپیچ وتاب
برگزیدم مِهر او تا او بود رهبر مرا

حکم آن کاین جنبش سیاّره برفرمان اوست
بی نیازی داده از احکام بو معشر مرا

گربدستی جای اندرکوی او آرم بدست
خوشتر آید زانکه باشد چار وسه کشورمرا

بهترین چیزیکه شد بخش من ازیزدان پاک
کت بُوَم مِهترپرست وتو بُوَی مِهتر مرا

سطح این گنبدکه تحدید جهات آمد از آن
زیرم آید گر شمارد شاه دین، کِهتر مرا

جای استیزه ترا با من نماند ای ناصبی
خواجهٔ اَفلَح ترا و خواجهٔ قنبر مرا

بامن ای ناکس‌بچشم تیره‌ات چندین مَچَخ
با فریدون می نتابد اژدر حمیر مرا

ای خداوندیکه مِهرت هَستیمَ شد یکسره
شد عَرَض باذات بی همتای تو جوهر مرا

آن توئی‌کت پاك یزدان‌گوید اندرسر همی
که نیامد در زمانه چون تو یك مظْهِر مرا

دیدمی درخواب یکشب آن فروزان پیشگاه
بخت بیدارم کشیدی اندر آن محضر مرا

چون بسودم دیدهٔ تر پیش او برخاك خشك

سود با فرمان او با سینه‌اش بوذر مرا

ازتکلّف دور، نطقی از روانم بردمید

چرخ باید در خطیبی پایهٔ منبر مرا

چرخ گوید پیش نطقت گوش چون سیسنبرم

گرچه باشد صد هزاران دیده چون عبهرمرا

تا به جنبش اندر آرم باز گردون سخن

راست چون مُرّیخ میباید خط محور مرا

برفروزیدم شهابی تا بسوزانم بدان

هرکجا دیوی گرآید ناخوش و منکر مرا

گر بدوران من اندر باز گردد عنصری

بیند اندر خرمنش هم برق وهم صرصر مرا

گر بنشناسند فرزندان دهرم باك نیست

بس بُوَد برسَرَ همایون سایهٔ حیدر مرا

لادری

بیت

پایهٔ عرش .بدوش دل آگاه علیست	بسردوش محمّدکه قدمگاه علیست

از : علاّمه شهیر ابوالحسن جِلوه

مِهر علی جوی

.....

جز سخنان خدای پاك و پیمبر	مر همه را می‌شُمرَ فسانه وافسون
سوی شریعت‌گرای ومِهرعلی‌جوی	از بنُ دندان ولی نـه قلبیِ وارون
غیر علی کس نکرد خدمت احمد	غمخور موسی نباشد الاّ هارون
کرد جهانی به تیغ زنده به معنی	از دم‌تیغش‌اگرچه ریخت‌همی‌خون
صورت انسانی وصفات خدائی	سبحان الله از این مرکّب معجون
ساحت جاهش به عقل نتوان‌پیمود	نتوان با موزه درگذشت‌زجیحون

تیره روانم، اگر چه از ره تحقیق هست بانواع معصیتها مرهون
زاب مدیحش زخویش جمله بشوئیم آری شوید همی پلیدی صابون
تا که نباشد بسان شادی انده تا که نباشد بسان شکر افیون
باد زبانی مرا بمدحش گویا
بادروانی مرا به مهرش مشحون

از : عبرت نائینی ترجیع بند

حاکم علی الاطلاق

دوش آن سرو قدّ سیمین ساق مر مرا آمد از وفا به وثاق
شد. وثاقم از آن بهشتی روی غیرت باغ خلد، بی اغراق
جلوه‌گر چهره‌اش .چو صبح‌وصال تیره تر طُرّه‌اش ز شام فراق
ذل جمعی بموی او مفتون جان قومی بروی او مشتاق
طاق ابرو به دلستانی جُفت جُفت گیسو به دلربائی طاق
زخم او داغ سینه را مَرهم وصل او زهر هجر را تریاق
حاکم شهر دل باستقلال مالك ملك جان باستحقاق
بُرده بر طاق ابروی آن بت بُتگران سجده خاضع الاعناق
رند و شاهد ز شوق بُرده نماز بر رخش بالعشیّ و الاشراق
گفتم ای ماه روی و مشگین موی گفتم ای سرو قدّ سیمین ساق
نه تو گفتی که نشکنم پیوند نه تو گفتی که نشکنم میثاق
خواستم لب به شکوه بگشایم گفت دم درکش و بگیر ایاق
جرعهٔ نوش. تا که بزداید از دلت زنگ کفر و رنگ نفاق
و من الماء کلّ شیئ حیّ چار تکبیر گفتم و سه طلاق
رفتم از هوش وندران مستی سیر کردم در انفس و آفاق
در وجود و عدم ندیدم من جز یکی این دو کون را خلّاق
خواستم تا به چشم جان بینم چهرهٔ حاکم علی الاطلاق
ناگهان گوش جان من بشنید این نوا را ز مطرب عشّاق
که بود وجه شاهد ازلی
جلوه‌گر در جمال پاك علی

یار زیبای خوبروی خلیق جام صهبای خوشگوار عقیق

هست بهتر ز صد هزار حِشَم | هست خوشتر ز صد هزار فریق
نیست جز ساده‌ام انیس وجلیس | نیست جز باده‌ام رفیق شفیق
جز بت ساده و بط و باده | نیست داروی غم علیّ التحقیق
عقل را درك عشق ممکن نیست | خَس رسد کی به قعر بحر عمیق
عاشق صادق و به عشق صبور | عقل هرگز نمی‌کند تصدیق
دوش وقت سحر کشید عنان | سوی دیر مغان مرا توفیق
مجمعی دیدم اندر او کز عشق | جُسته تنظیم و یافته تنسیق
محفلی خالی از پریشانی | و اندر او جمع سالکان طریق
خلوت خاص طالبان حبیب | مجمع انس عاشقان صدیق
همه با یکدگر ندیم و قرین | همه با یکدگر شفیق و رفیق
ساعتی بودم اندر آنجا من | مات و حیران به بحرعشق غریق
در سرا پایم از سر دقّت | نظری کرد پیر دیر دقیق
بر مَنش رِقّت آمد، آری هست | دل اصحاب وجد و حال رقیق
گفت بر میهمان ناخوانده | میزبان گرچه می‌کند تحمیق
لیك تَه جرعهٔ بذائقه اش | بچشانید از این شراب رحیق
ساقی بادپای آتش دست | جَست از جا بسان برق بریق
کرد از شیشه در بلورین جام | می نابی برنگ و بوی شقیق
چون از آن آب آتشین خوردم | در سراپایم اوفتاد حریق
سوخت چون پای تا سَرم با من | کرد پیر مغان چنین تحقیق

که بوُد وَجه شاهدِ ازلی
جلوه‌گر در جمالِ پاك علی

حق بود با علی، علی با حقّ | هست با حق وجود او ملحق
کرد چون بود حق باو مشتاق | نام او را ز نام‌خود مشتق
مُنزلُونا عَنِ الرُّبوُبیّه | گر بگفتار من نمی‌زد دَق
فاش گفتم که ملكِ هستی را | غیر او نیست حاکم مطلق
وَحده لا الله اِلاّ هو | صادق آمد بشانْ او الحق
زادهٔ آدم است در صورت | لیك در معنی است از او اسبق
قدرش از کاینات برده گرو | فضلش از ممکنات جُسته سَبَق
اِنمّا تاج و هَل اتیٰ اورنگ | قل کفَی قدرو لافتیٰ یَلمَق
هست فضل و کرامتش بحری | که دوکون اندروست مستغرق

بحر جود و سخای اورا هست — مِهر چون لنگر و فلك زورق
هفت گردون بجنب بارگهش — هست چون هفت دانهٔ جوزق
دین یزدان از او گرفت نظام — شرع احمد از او گرفت نَسَق
کفر را گشت گرمی بازار — سَرد، تا دین گرفت از او رونق
زد علمدار اردوی جاهش — بر سَرِ بام نُه فلك سَنجَق
ریزد از شرم دست دُر بارش — ابر بر خاك. جای آب عرق
چرخ با تند باد هیبت او — هست چون پیش باد صرصر بَق
تاج اَلیوم چون نهاد بسر — زد ز اِتمَمت بر سرش اَبلق
بهر موسی و سِبطیان گردید — رود نیل از اشارتش مُنشق
خواهم این نکته را ببانگ بلند — گوشزد کرد بر تمام فِرَق

که بُوَد وَجه شاهِد اَزلی
جلوه‌گر در جمال پاك‌علی

علی هم خالق است و هم مخلوق — علی هم رازق است و هم مرزوق
پایهٔ او فروتر از خالق — رتبهٔ او فراتر از مخلوق
عشق و معشوق وعاشق‌است که‌نیست — جز یکی عشق و عاشق و معشوق
نگرفته است کس باو سِبقت — کو بهر سابقی بُوَد مسبوق
غیر بر باطل است و او بر حقّ — سوی حق رو.که باطل‌است‌زهوق
هست ناطق بحقّ و صدق رواست — سخن صدق وحرف حق منطوق
علم ماکانَ و مایکون را هست — دل او گنج وسینه‌اش صندوق
سرد گردید کفر را بازار — تا از او گرم گشت دین‌را سوق
هردم از جذبه بانگ واشوقا — رسد از عاشقانش بر عُیّوق
گر زند هِی به شیر چرخ اورا — خشگ گردد ز بیمش خون بعروق
به نبی آنزمان معین بود او — که نه صدیّق بود و نه فاروق
حق او را کسی که پاس نداشت — مصطفی را ادا نکرده حقوق
بی ولایش ثواب و طاعت خلق — نیست اِلّا خطا و جرم و فسوق
نه چَشدَ آنکه از می عشقش — مَن شراب طَهور کیفَ یَذوق
مِهر او رِزق جان و قُوت دلست — حَبذّا آنکه گرددش مرزوق
راه حق را شقوق بسیار است — راه فقر است بهترین شقوق
پیر این ره بُوَد علیّ و بدو — رهروانراست اعتماد و وثوق
هر که بی پیر دم زفقر زند — سارق است و مطالبش مَسروق

دوش این نکته را بگوش دلم گفت صاحبدلی که بود صدوق

که بُوَد وَجه شاهدِ ازلی
جلوه‌گر در جمالِ پاک‌علی

ای بِرُتبت دو کون را خالق وی ز همت به ماسوا رازق
باعث خلقت دو کون هستی نی که هستی دو کون را خالق
در حقیقت تو عین معشوقی گر چه هستی بصورت عاشق
ز امر یزدان امور عالم را توئی ای شاه را تِق و فاتِق
هیچ شغلی ترا ز شغل دگر نیست بی شبهه مانع و عایِق
نیست جز تو کسی بعدل حَکَم نیست جز تو کسی بحق ناطق
گر چه تو از نتاج بوالبشری بوالبشر لاحِق است و تو سابق
تو معین بودی و ظهیر و پناه انبیا را ز سابق و لاحِق
در جهان جز تو کو.جوانمردی که بود زال دهر را طالِق
هر که‌را نیست ذوق مهر تو،هست او عذاب الیم را ذائق
فسق او میشود بَدَلَ بِه ثَواب با وَلایت بمیرد ار فاسِق
همچو صبح است آفتاب ضمیر هر که در مهر تو بود صادق
هست از آن بندهٔ خدا بیزار که نباشد به حضرتت شایق
از پس مصطفی امامت را نیست غیر از تو هیچکس لایق
غیر بر باطل است و تو برحق جلوهٔ کن که تا شود زاهق
محو گردند همچو ذرّه نجوم چون ز شرق آفتاب شد شارق
گشت طالع چو مِهر روزافروز می‌رود ظلمت شب غاسق
نیست (عبرت) بدنیی و عقبی جز بفضل تو راجی و واثق
همّتی خواهد از عنایت تو تا به نفس دنی شود فایق
یك نفس زین سخن نبندد لب هست تا نفس ناطقه ناطق

که بُوَدَ وَجه شاهِد اَزَلی
جلوه‌گر در جمالِ پاکِ علی

لادری

بیت

سایه پیغمبر ندارد. هیچ میدانی چرا؟ آفتابی چون علی، در سایهٔ پیغمبراست

از: ملك‌الشعرا محمودخان صبا

همای همایون

بسی نامه دیدم بعمر خود اندر　　زهر نامهٔ قصهٔ دارم از بَر
ز ابلیس .کز کینه زد راه آدم　　ز قابیل کو ریخت خون برادر
ز نمرود کز کفر وطغیان ونخوت　　بآذر در افکند فرزند آذر
ز دیوی که خاتم ربود از سلیمان　　به‌حیلت جهانی شد او را مسخر
ز تهمت که بستند بر دخت عمران　　بهرزه درائی جهودان ابتر
ندیدم دل آزار تر زین حدیثی　　که بیگانه بگرفت جای پیمبر
شما ای فلان‌وفلان دین حق را　　بدادید خیره به محراب و منبر
شما را ز بی شرمی ناسپاسی　　به مرگ پیمبر نشد یك مژه تر
پی ساز حیلت برفتید شادان　　بخانه علی ماند و جسم مطهّر
به بستید در ، بر خداوند خانه　　گشادید بر روی بیگانگان در
نه از قولتان حجّتی دیده مؤمن　　نه از تیغتان ضربتی دیده کافر
همه کارهای علی بود در دین　　درخشنده چونانکه در چرخ اختر
ز راز علی هر دو بودید آگه　　ز ره بردتان . لیك دیو فسونگر
بدین کِشت دین جملگی مرعلی‌را　　که تیغ علی بُد مر آنرا کدیور
بناحق شما ناکسان کِشت او را　　چریدید یکباره چون . . . . .
حق تیغ حیدر بُداین ملك و دولت　　ببردید ناحق ، حق تیغ حیدر
ز یأجوج و مأجوج.عالم تبه شد　　شکستید ای قوم سدّ سکندر
ببردید ناحق ، حق دُخت احمد　　بکردار زشت بفعل مزوّر
ز بعد پیمبر نکردید یاری　　نه از ثقل اکبر نه از ثقل اصغر
بتاریکی از جهل زال جهان را　　چو زیبا عروسی کشیدید در بر
جهان کرده بی‌هُش بسی چون شمارا　　از این می که دارد همیشه بساغر
گر امروز بُد فایدت این شما را　　علی را بُوَد فایدت روز دیگر
علی آفتاب است بر چرخ چارم　　شما چون چراغی زبون پیش صرصر
بشاهی سزد، همچو طالوت آنکو　　بعلم و بحلم است از جمله بر تر
ز حقّ علی چون بگویم تو ازکین　　بجوشی چو دیگی نهاده بر آذر
نباشد شگفت ار نخواهی علی را　　که بر خنسفا نیست خوش بوی عنبر

نبی را که باشد چو حیدرخلیفت کجا هست‌جایش به‌بیگانه درخور
نَزیبَد بجای همای همایون نشسته سیه زاغ. با حال مُنکر
علی راست صولت علی راست همّت
علی راست مخبر علی راست منظر

از : سیّد رضی‌الدّین دزفولی (سِرّی)

واهِبُ‌المُلك

پای تا سر . محو دیدار امیرالمؤمنینم
بیکران دریای مدح شاه را زورق نشینم

من نیَم چون من نیَم نائی بود شاه ولایت
میکند در وصف ذات‌خویش الهام، این‌چنینم

آفتاب چرخ ایمان مغرب، های هویّت
سیّد عالم شه بطحا ، امام المتقّینم

کنز مخفی را ظهورم ، مقصد از آیات‌نورم
دایماً اندر حضورم، خالق جان‌آفرینم

قدسیان را پیشوایم، طالبان را رهنمایم
قطب چرخ اِهتدایم ، اختر برج یقینم

آدم ازنامم صفی‌شد، نوح ازفیضم نجی شد
شیث ازلطفم نبی شد، مصطفی را جانشینم

آتش نمرود را دادم ندا یا نارکونی
درکف موسی نمودم چوب ، ثعبان مبینم

نرم کردم آهن اندر دست داود پیمبر
حکم داود و سلیمان را بدان از شاه‌دینم

بشکنم بازار یوسف، گر بگیرم پرده از رخ
روح‌بخش نفخه‌های . عیسی گردون نشینم

جبرئیل آمد غلامم کاوَرَد از حق پیامم
عقل کلّی، مست جامم. مرشد روح‌الامینم

یکّه ران عرش، یکران است اندر زیر رانم
شیر غرثان فلك، زار است.اندر زیر زینم

در قتالم کمتر آید. پور زال از پیر زالی

کیست دشمن چون بر آرم دست حق از آستینم

بای بسم آلهم و، پیچیده شد اسرار دشمن

گرچه مربوبم ولیکن دان. که ربّ العالمینم

حمد را صاحب لوایم حامل سِرّ خدایم

حاکم روز جزایم. مالك اندر یوم دینم

نیست جز من مقصدی بر آیهٔ ایّاكَ نَعبُد

جونکه احمدرا معین هستم. مراد از نَستَعینم

هر که شد جویای حق بهرش صراط المستقیم

زانکه گمراهان و مغضوبین را از قاهرینم

اوّل مصدر منم مُشتق شد ازمن. هردو گیتی

از الف تا لام و میم، من خود هُدیً لِلمتقّینم

پادشاه برحقم، از این علایق مطلقم من

در جهان آیت الکرسیّ حق، کرسی نشینم

آل عمرانم که حقّم بر گزیده از دو عالِم

واهِب المُلکم که تُوتیِ المُلك شد نفش نگینم

لا فتی اِلاّ علی لاسیف اِلا ذوالفقارم

خوانده احمد در اُحُد ازقول خلّاق مبینم

فرع عالم را اصولم. زوج زهرای بتولم

در نبی نفس رسولم. قهرحق. بر کاذبینم

فاطمه خیرالنّسا را جفت وطاق اندرصفاتم

بنگر اندر مائِده من مقصد از اِکمال دینم

در غدیر آمد بشأنم آیهٔ بَلغّ باحمد

بهر عیسی سفره را ازچرخ خیر المَنزلینم

یُدرك الاَبصارَه هستم هم لطیفم هم خبیرم

سورهٔ اَنعام را پشتی قوی حصنی حصینم

از الف تا لام و میم و صادرا مائیم عارف

میر اِعرافم. قسیم نار و فردوس برینم

صاحب انفال و ماه بَدر و شاه هر دوکونم

ما رَمیت اِذ رَمیتَ وصف بازوی متینم

صف‌شکن اندر حُنینَم‌توبه را بردم به‌بطحا

حق خریدار من و سلطان خیل سابِحینم

لام ورایم، یونس از من‌یافت‌اندر بطن‌ماهی

رحمت فیّاض توبه. چون شفیع المُذنِبینم

کعبهٔ کویم مُطاف هود شد، زانرو نبی‌شد

چاشنی بخش جمال یوسف. اختر جبینم

لام ومیم و رای رعد، ازغُرّش رعدم نشانی

آل ابراهیم خواندم حق. که میر راستینم

مَظهر خاص جلیلم. نور چشم جبرئیلم

حُجر را سلطان وقتم ذکر را نِعم القرینم

در اَتیٰ اَمر اَللّهم، مسند نشین جاء الحَقم

گاه سُبحان الَذی اَسرای را رَفرَف نشینم

جملهٔ اسماء حُسنایم. ولی در اِنَمایَم

دستگیر و رهنمایم. کهف اصحاب الیقینم

سلطنت بخش سکندر. لنگر الله و اکبر

صد هزاران خضر. سیرابند از ماء معینم

کاف و ها و یاء و عین و صادرا. سردار کُلّم

بِن عَم طٰه، امام انبیاء مرسلینم

در حرم زادم ز مادر، طوف برمن حجّ اکبر

سورهٔ حج حلقه بر در می‌زند کز طائفینم

مؤمنان را پادشاهم مَظهر الله نورم

منشی دیوان تقدیرم امیر طَیِّبینَم

نام من فاروق اعظم شد که فرقانی عظیمم

وصف من صدّیق اکبر شد. که قرآنی مبینم

طاوسین و میم را، طاس می صاف طهورم

میچشانم مؤمنان و شاعران و مادحینم

مُلك بی‌پایان و حکم‌مار و مور ومنطق‌الطیر

یافت از فیضم سلیمان نبی. در طاوسینم

علم آصف از کتاب من که خود اُمُّ الکتابم

در قِصَص نور تجلّی، هادی لِلمُهتَدینَم

نغمهٔ انیّ اَنــا اَللّهم بــه نخل واد ایمن

امتحانــی. بهر خیل کاذبین و صـادقینم

عنکبوت غار را. فـرماندهم عالـم مدارم

روم را غـالب نمودم پس بصنع اُلسنینَم

صاحب اَمرم. که اَمر ازمن بُوَد مِن قبل ومِن بَعد

ناصح لقمان و انـدر سجده، میر ساجدینم

جنگ خندق را سپهسالار احزابـم بقرآن

آیـهٔ تطهیر را. شأن نـزولی بـر زمینم

آل داود و سبایـم. فاطر اَرض و سَمایم

سورهٔ یاسین قـرآن و حکیمی تـامّ بینم

صافّاتم صف زده در خدمتم سرپـا ستاده

آل یاسینم کـه صاد عرش ربّ العاَلمینم

زُمرهٔ اهل جنانرا در زُمَر برخوان. که آنجـا

می‌دهـم آوازِ طُبتُم فَادُخلوها خـالِدینَم

مؤمن آمد وصف ذاتم، زانکه میر مؤمنانـم

حا و میم سجده را اِجمال و تفصیلی مَتینَم

مستشار احمدم در عین و سین وقاف شوری

خوان زُخرُف. که حکیمم خوانده خیر الحاکمینم

از دخانِ دوزخ قهـرم بصحرای قیامت

جـاثیه آیندهٔ خـلق اولیّن و آخـرینم

از ریاحِ آصفِ احقافِ من شد، عاد بر باد

هفت چـرخ حـا و میم عشق را اُفق مُبینم

کی شناسد جـز محمّد، ذات پاك بی‌مثالم

نـصرت اِنـا فتَحنا. فتح خیبر زیـر زینم

مرکز نُه حجره افلاك و مرغ قاف قُـربم

سورهٔ و الـذاریّات علـم را. از عالمینم

کوی من طور سنا، والنّجم وصف نور رویم

قاب قوسین دنیٰ شـد رأیت حقّ الیقینم

شدقمر منشق چو شمشیرم که رحمان جهانم

در شئون و ذات و اطوار وتَعیّن بـی‌قرینم

واقِعه. مدّاح من آمد حدیدم شد مُسبّح
در جدال آرم نمایان حشر را. برمشرکینم
حُبّ وبُغضم، امتحان خلق شد از جانب حق
انبیا مسبوق و من سلطان صفّ سابقینم
جمعه از حق شد اشارت بر مقام جمع جمعم
در منافق بین نشان دشمنان و مُبغضینم
هرکه ازمن دورشد. مغبون بُوَد روز تغابن
دهررا دادم طلاقی. زانکه میر زاهدینم
سورهٔ تحریم را ممدوح و تاج ملک برسر
مرکز پرکار نون، لوح و قلم را من معینم
حاقّهٔ روز وغا باشد چوآیم بر سمندم
در معارج آن عذاب واقِع لِلکافِرینَم
پیر نوح و، میر جنّ و انس، سلطان دوکونم
سورهٔ مُزَّمِّلم مادح. که میر قائمینم
در مُدَّثِر قائم و مُنذر قیامم شد قیامت
صاحب مُلکاً کبیرا هَل اَتیٰ. نقش نگینم
سیّدِ وَالمُرسلاتم عَمّ آمد نام ذاتم
حاکم والنازعاتم. لِمُذَه لِلشّار بینم
طامهٔ کبرا منم. چون ترشرو درحَرب آیم
مِهر. شمس کُوِّرَت گردد چوبگشایم جبینم
مُنفطِر گردد سما. از هیبتم درگاه هیجا
ویل گوید. من برای دشمنانت درکمینم
شق‌شود ذاتَ‌البرُوج از طارق تیغ دوپیکر
میکشد اعلی بدوشش غاشیه بالای زینم
غُرّهٔ صبح رخم را سورهٔ وَالفجر واصِف
حق قسم خورده‌است کاو خواند مرا بلدامینم
نور وَالشمس از جمالم‌جاه وَاللیل ازجلالم
والضُّحی ،صبح وصالم در الَم‌نشرح‌مکینم
تین و زیتون عَلَّم‌الانسان و افره‌شام قدرم
لَم یَکنُ را میرو زُلزال‌زمین، میدان کینم

حاکِم والعادیاتــم .قارِعه مـدح ِمن آمد
در تکاثـرُ. سورهٔ وَالعصَر را عین الیقینم
هامِزین را جـای در دوزخُ دهِم قهاّر فیلم
زبـدهٔ بیت قـریشم قـاتل اَلِللمُشرکینم
مانع ماعون زمن یـا بدجزا درروز محشر
ساقی کـوثر بـرای مؤمنان و مؤمنینم
کافرون مقهور حکمم ، زانکه نَصرالله فتحم
سورهٔ تبتَ یَدا. گوید عذاب مبغضینم
قل هـو الله احـد را هیکل توحید نـورم
صبح را رب الفلقَ تا ناس من مسند نشینم
(سِرّیا) این‌درجواب آنکه‌فرموده‌است «فانی»
«من که مست از عشق روی آن نگار نازنینم»

از : سیّد محمدباقر جندقی (بیضا)

شورعلی

بدیدهٔ دل عارف.چو تافت نور علی — ندید در همه آفاق جز ظهـور عـلی
بساط ما بُوَد، از اِنبساط رحمت حق — سرور ما بُوَد از پـرتو، سرور عـلی
شوند زنده همه مردگان زفیض دَمَش — بخاکشان اگـر افتد دمی عبور علی
بنان سفرهٔ دونـان دهن نیالایـد — کسیکه خورد کف نانی ازتنور علی
عجب مکن. یـد بیضا زسالك ره او — اگر ز عشق چو موسی.رسدبطورعلی
گدای درگه او بی‌نیاز از دو جهان — چراکه یافت بدل دولت‌حضورعـلی
چکد ز خامهٔ(بیضا) شکر بجـای مداد
از آنکه برسرش افتاده است شور عـلی

یك‌غزل و سه رباعی از قاضی حسین میبدی شافعی درمناقب مولای‌متقیّان (ع)

مِهرحیدر

بسکه تابَد مِهر حیدر. هردم از سیمای من
آسمان را سرفرازی باشد. از بـالای من

چون سخن گویم ز معراجش که آن دوش نبی است
پای در دامن کشد. فکر فلک پیمای من
بهر وَصّافی او سَر تا قدم گشتم زبان
تا نگردد غیر مدحش ظاهر از اعضای من
طبع من تا گشت چون دریا. ز فیض مرتضی
ابر گوهر بار جوید. فیض. از دریای من
گر نبودی ذوالفقار مِهر او در دست من
لقمه کردی مَر مرا این نَفْس اژدرهای من
خاك راهش در دو چشم من. بجای سُرمه است
نیك دیدم آفرین بر دیدهٔ بینای من
نی که من تنها بمدحش سرفرازی می‌کنم
غیر از این هرگز کسی نشنیده از آبای من
ای صبا در گردنت خاکم ببر سوی نجف
بعد مردن. چون‌فروریزد زهم اعضای من

۱

از مِهر علی کسیکه یابد عرفان — نامش همه دَم‌نقش‌کند بر دل وجان
این نکته ُطرفه بین‌که ارباب کمال — یابند ز بَیِنّات نامش ایمان

۲

ای مُصحف آیات الهی رویت — وی سلسلهٔ اهل ولایت مویت
سر چشمهٔ زندگی لب دلجویت — محراب نماز عارفان ابرویت

۳

من خود چه کَسَم‌که در شماری باشم — یا در صف اهل دل سواری باشم
مقصود همین است. که در شأن علی — گویم سخنی چند و بکاری باشم

از : علّامه دوالی شافعی

رباعی

رو رَخت طلب بساقی کوثر کش — وز کوثر کثرت می‌وحدت در کش
« لایظمَاَء اَصلا اَبَدا شارِبُها » — رمزیست در این می. ارتوانی درکش

سالار نجف

صبحدم شد جلوه گر بار دگر با صد شعف
خسرو خاور برآمد بی‌حجاب از یکطرف
افسر زرّین بسر، تیغ جهانداری بکف
کرد ازیك حمله انجم را سراسر مُنخسَف
نزد سلطان نجف آمد بصد شور و شعف
بوسه زد بر آستان پادشاه لو کَشفَ
گفت خورشید جهان آرا که تا یابدَ شرف
این رباعی را بمدح حضرت شاه نجف

خوشتر ز بهشت جاودان است نجف
برتر ز فراز لامکانست نجف
عالم همه زیر سایهٔ رفعت اوست
چون منزل شاه انس و جانست نجف

ابتدا کردم سحی در مدح سلطان نجف
بلبل نطقم نواگر شد به بستان نجف
کی زبان را طاقت تقریر ارکان نجف
حضرت داور بهر جا.شد ثناخوان نجف
آخر عرش برین شد.سطح ایوان نجف
شد منوّر آفتاب. از ماه تابان نجف
چون بُوَد.خورشید عالم گیر دربان نجف
این رباعی را مکرّر گفته درشأن نجف

رضوان بهشت گشته دربان نجف
خوشتر ز بهشت است گلستان نجف
بر دوش نهاده عرش اعظم به ادب
از بَهر شرف پایهٔ ایوان نجف

ابتدا کردم سخن در مدح سالار نجف
عاشقم در هر دو عالم بَهر دیدار نجف
عقلها عاجز بُوَد بر قدر و مقدار نجف
گفته مصحف راخدا درمدح سردار نجف

هر دو عالم را بخر عارف ببازار نجف
صدشرف دارد بکیوان.خشت دیوار نجف

بلبل نطقم قدم زد.چون بگلزار نجف
این رباعی را مکّرر کرد تکرار نجف

عاشق بگشا چشم بدیدار نجف
کن نغمه چو بلبلان بگلزار نجف
آسوده بُوَد زخوف فردای حساب
هرکس‌که مُعین اوست‌سالار نجف

بر مشامم میرسد بار دگر بوی نجف
برسرم آمد هوای گلشن کوی نجف

دیده‌ام‌را کن منوّر. یارب از روی نجف
شیعیان را چشم امیّد است برسوی نجف

کعبه بی‌جا میزند پهلو به پهلوی نجف
نه رواق چرخ میگردد ببازوی نجف

قلعهٔ گردون بُوَد برطوف باروی نجف
گشته‌ام با این رباعی من ثناگوی نجف

فردوس برین معطّر از بوی نجف
سرچشمهٔ کوثر آید ازجوی نجف
نه‌طاق فلك نگر.که پشتش شده خم
تعظیم کند مدام. بر سوی نجف

برسرم افتاده دیگر عشق سودای نجف
ابتدا کردم سخن در وصف انشای نجف

سوی جنّت میوزد از باد صحرای نجف
نامهٔ عصیان بشوید آب دریای نجف

روز و شب درویش و مُنعم در تمنّای نجف
خوشتر ازفردوس اعلا فیض دنیای‌نجف

ای صبا گر بگذری برقصر دارای نجف
این رباعی را رسان از من بمولای نجف

ازنقد اَمَل نیست مرا هیچ بکف
کردم بزیان. عمر گرانمایه تلف
در نزد خدا شها معین همه‌ای
دست من و دامان تو یا شاه نجف

از: سیّد ابوالقاسم نباتی قراجه‌داغی (مجنونعلیشاه)

تاجدار هل اتی

گفتم من از قالو بلی. یا شاه دریا دل علی

هر دم بآواز جلی. یا شاه دریادل علی

ای پادشاه انس و جان. وی دُرّ بحر لامکان

در حیرتم من زین بیان. یا شاه دریا دل علی

شب تا سحر کروبیان. گویند در باغ جنان

این وِرد را باصد زبان. یا شاه دریادل علی

بلبل ز عشقت نغمه خوان قمری زشوقت درفغان

طوطی بگوید هر زمان. یا شاه دریا دل علی

ماه از جمالت منفعل شمس از رُخت آتش بدل

طوبی ز عشقت پا بِگِل. یا شاه دریا دل علی

ای عروةالوثقای دین. وی گوهر درج یقین

ذکر من زار است این. یا شاه دریا دل علی

ای سَروَر عاشق نواز. وی قبلهٔ اهل نیاز

آمد بدل این ناله باز. یا شاه دریا دل علی

ای پادشاه بحر و بر. وی خازن گنج قدَر

افکن بحالم یک نظر. یا شاه دریا دل علی

ای نورچشم عارفان. وی مرشد عذب‌اللسان

ما را از این غم وارهان. یا شاه دریادل علی

ای باب شُبیَر و شَبَر. وی صاحب تیغ دو سر

تاکی کشم آه ازجگر. یا شاه دریا دل علی

شد کُند دیگر تیشه‌ام. حیران ازاین اندیشه‌ام

بر کَن ز دل این‌ریشه‌ام. یا شاه دریا دل علی

یا ساقی کوثر مدد، یا حیدر صفدر مدد

یا خواجهٔ قنبر مدد. یا شاه دریا دل علی

هم میر و هم لشکر توئی. هم فاتح خیبر توئی

اندر دلم ازبر توئی. یا شاه دریا دل علی

مسکین و زارم یاعلی. در دیده خوارم یـا علی
بس دلفکارم یا علی. یا شاه دریـا دل علی

ای رنگ و بوی گل ز تو. وی جهجه بلبل ز تو
در شش جهت غلغل ز تو. یا شاه دریا دل علی

هم بحر وهم ساحل توئی. هم حقّ و هم باذل توئی
هم دلبر و هم دل توئی. یا شاه دریا دل علی

هم گنبد خضرا توئی. هـم تودهٔ غبرا توئی
در هر مکان پیدا توئی. یا شاه دریا دل علی

ای بانی علم و ادب وی مفخر قـوم عُرب
دارم بدل سِرّ عجب . یا شاه دریا دل علی

دانی تو درروز الست. نامت بخواند پُشت بَست
گفتم همیشه مست مست. یا شاه دریـا دل علی

ای مَلجاء شاه و گـدا . ای منشأ جـود و سخا
شد قامتم از غم دوتا. یا شاه دریـا دل علی

شد موسم پیری عیان. بِرُبود از دستم عنان
گردیده‌ام بس ناتوان . یا شاه دریا دل علی

ای گـوهر بحر نجف. وی معدن عِزّ و شرف
عمرم بعصیان شد تلف. یا شاه دریا دل علی

ای تاجـدار هَل اَتـی. وی صاحب قل اِنّما
رحمی بجان زارما. یـا شاه دریادل علی

ای پـادشاه لوکَشَف. ای شحنهٔ دشت نجف
وی گوهر این نُه صدف. یا شاه دریا دل علی

ای من فدای نام تو. کو نعرهٔ ضرغام تـو
دارم طمع از جام. تو. یا شاه دریا دل علی

تـو جانشین احمدی . ظِلّ خدای سَرمَدی
جز تو ندارم مقصدی. یا شاه دریـا دل علی

ای من غـلام درگهت. مشتاق روی چون مَهَت
سَر بر ندارم از رهت. یا شاه دریا دل علی

ساقی توئی صهبا توئی. هم بادهٔ حمرا ترئی
هم مست بی‌پروا توئی. یا شاه دریا دل علی

ای من فدای روی‌تو. قربان بوی موی تو
گشتم گدای کوی تو یا شاه دریا دل علی

ای شیر حقّ مستعان، وی سَرو گلزار جنان
مدحت نگنجد در زبان. یا شاه دریا دل‌علی

شد از تو ظاهر حرف کُن اَسرار حرف من لَدُن
پُر گشته عالم زین سخن. یا شاه دریا دل‌علی

ای مالك ملك فَدَك. ای سرور جنّ و ملك
گوید مسیحا در فلك. یا شاه دریا دل علی

تو شاه والا گوهری. از انبیا بالاتری
از هرچه گویم برتری یا شاه دریا دل علی

ای سَرْوَر انجم سپه. حیران ز رویت مِهر وَمَه
ای ذوالفقارت برق جَه. یا شاه دریا دل‌علی

عرش برین میدان تو. سر در خَم چوگان تو
اِنـا فَتَحنا شأن تو. یـا شاه دریـا دل علی

تـو شاه چرخ اخضری. شاهنشه هفت اختری
زوج بتول اَزهَری یا شاه دریا دل علی

ای‌خسرو گردون شکوه. جم‌جاه و اسکندر گروه
از غم دل آمد برستوه یا شاه دریا دل علی

تو از ازل پـاك آمدی. بیرون ز ادراك آمدی
لولاك لولاك آمدی. یـا شاه دریـا دل علی

تـو شاه ملك وحدتی. شهباز اوج عـزّتی
بخشندهٔ بی‌منّتی یا شاه دریـا دل علی

تو مِهر سایه گستری. فتّاح باب خیبری
تو نور حق را مَظهری. یا شاه دریا دل علی

ای پادشاه بی نظیر. ای خسرو گردون سریر
افتادم از پا دستگیر یا شاه دریا دل علی

سیمرغ قاف قـدرتی. سلطان ملك وحدتی
از دست رفتم همتّی. یا شاه دریـا دل علی

بلبل بباغ از عشق تو. جوید سراغ ازعشق‌تو
شد لاله داغ از عشق. تو یا شاه دریادل‌علی

ای خسرو گردون قباب. وی نور چشم آفتاب
ای شافع یوم‌الحساب. یا شاه دریا دل علی

تو شاه انجم لشکری. خورشید زرّین‌افسری
از هرچه گویم برتری. یا شاه دریا دل‌علی

ای شاهباز اوج قُدس. وی شمع نزهتگاه انس
هر لحظه گوید روح قدس. یا شاه دریادل‌علی

ای ناظم ارکان دین. وی کاشف علم یقین
دائم بخوانم این چنین. یا شاه دریادل علی

ای گوهر کان حَسَب. وی دُرّ دریای ادب
این است وِردم روز و شب یا شاه دریادل‌علی

خواند(نباتی)هرسحر پاك ومطهّرچون گهر
این اسم‌اعظم سربسر. یاشاه دریا دل علی

از : معصوم‌علی‌شاه

هو یا علی مدد

ای آیت صمد. هو یا علی مدد
ای رحمت احد. هو یا علی‌مدد

از نام یاعلی گردیده دل جلی
پر نور و صیقلی آمد از آن ولی
تا شادیم رسد. هو یاعلی مدد

ذکر علی کنم فکر علی کنم
دلرا جَلی کنم یاد ازولی کنم
مرهم بدل نهد. هو یا علی مدد

شاهم علی بود. ماهم علی بود
راهم علی بود. جاهم علی بود
این ذکر دل سزد. هو یا علی مدد

از : محمّدتقی قمری دربندی

نورلا یزال

یا علی ای مَه سپهر جلال
قلبم از عشق تست مالامال

از تو پیدا جهان و مافیها
از تو روشن سرا و بزم کمال

از تو روشن فروغ نور هُدیٰ
از تو شرح و بیان زبان ومقال

انبیا بر رضای تو محتاج — اصفیا بهرِ وصل تو بخیال
حدّ مدحت کجا رسد به تمام — تا قیامتَ اگر کنند مقال
آن هنر گستری ، ترا بجهان — شیر خود خواند قادر متعال
لعنت آنرا که در مقابل شیر — درکشد روبه و گراز و شغال
قمری گلستان مدح توأم — میزنم در محبتت پر و بال
درد من گشته دایم الاوقات — بهوای امید و شوق وصال

مظهر گلشن جلال توئی
مَطلَع نور لایزال توئی

از : خجسته‌کاشانی

یا امیرالمؤمنین

از پی امروز دنیا وز پی فردای دین
نیست جز مِهرت پناهی. یا امیرالمؤمنین

تا نخستین روز. از مهر تو دل روشن‌بگشت
روشنی جانش فرو نگرفت روز واپسین

مصطفای مجتبی را بودی از روز نخست
هم ولیّ و هم وصیّ و هم قرین وهم معین

رفتی اندر دیدهٔ دشمن که کردست آنچنان
خُفتی اندر بستر احمد. که بودست اینچنین

جز پی دین هُدیٰ هرگز نفرمودی تو غَزو
جز پی مِهر نبی هرگز نورزیدی تو کین

آنچنان کاندر نبوّت کرد پیغمبر ثبات
آن‌صبوری در ولایت کردی ایشاه گزین

شیر حق بودیّ و کردی با یتیمان آهوی
پادشا بودیّ وگشتی با فقیران همنشین

آستان دین کجا سر برکشیدی بآسمان
گر بکارش هِمتّت بالا نمیزد آستین

حاسدت حُکم زمین می جُست ودر فرمان تست

با مثال کبریائی. هم زمان و هم زمین

هم صبا وهم شمال و هم بِحارِ و هم جبال

هم نعیم وهم جحیم وهم مَلك هم حورعین

از : شاپور دَکنی

رباعی

از مِهر و محبّت علی هستی ماست / گلچینی این بهار تردستی ماست

دل ساغر و مِهر ساقی وکوثر می / از میکده غدیر خُم مستی ماست

ترجیع بند اثر گرانبهای حضرت قطب الاقطاب عارف ربّانی مرحوم خلد آشیان حاجی میرزاحسن صفیعلی شاه اصفهانی اعلی الله مقامه قدس سرّه العزیز در فضایل ومناقب شاه مردان (ع)

وجه یزدان

چونکه در جوش بحروحدت شد / ظاهر از بحر. موج کثرت شد

کنز مخفی. که غیب مطلق بود / آشکار از حجاب غیبت شد

تا نَمانَد بخانه غیر از خود / عین اشیاء ز فرط غیرت شد

گاه گردید دل گهی دلدار / گاه آئینه دار طلعت شد

گاه بنمود روی از معنی / هر دمی صد هزار صورت شد

گاه بگشود روی و از محفل / در سرا پردهٔ هُوّیت شد

گاه شمشیر در معارك زد / گاه آمادهٔ شهادت شد

گاه در خوابگاه احمد خُفت / گاه در مسند امامت شد

گاه ترویج شرع احمد کرد / رهنما گاه در طریقت شد

.باالحقیقه که از زبان کُمیل / گفت وخود عین آن حقیقت شد

خلق را گه بخویش شورانید / وانگه اندر سرای عزلت شد

درجهان بی‌حجاب و پرده گهی جلوه‌گر. در هزار کسوت شد
گاه بنمود رخ بموسی وگـه بر یهودان رَهین منّت شد
گه‌سَه‌نان‌دادخویش‌وحامدِخویش زان کنایت بهفـده آیت شد
گاه انـدر نماز خاتـم داد ختـم بر دست او مروّت شد
جود ذاتیّ او ز سِرّ قـدوم بر حدوث دوکون. علت شد
جلوه‌گر وحدتش در این کثرت بهر اظهار جود و قـدرت شد
وه‌چه‌قدرت‌کش‌ازدوحرف‌جهان وندران هرچه هست‌خلقت شد
وه چه‌قدرت‌که چار عنصرجمع از دم او بیك طبیعت شد
دوش کاندر حضـور پیر مغان در خرابات عشق صحبت شد
این سخن بود گوهرّی وبرون از دهـان علیّ رحمت شد

که حقیقت بملك هستی شاه
نیست غیر از علی ولی‌الله

مصطفـیِ شاه ملك امکانی اولین مـوج بحر یـزدانی
در شب قرب واجب. از دامان چون برافشاند گرد امکانـی
سُـمّ رخشش حجاب نه‌گردون کـرد منشق ز گـرم جولانی
این عجب بین‌که آنشب اشیا را داد جسمش عروج روحانـی
هست یعنـی حقیقت هـر شیئی ظِـلّ آن جسم پاك نـورانی
قاب قوسین و قـاب پیغمبر گشت عـارج بجسم ربّانـی
سِرّ حَـدّ گمان شنـو کاینك مـرترا گویم ار سخندانی
تا بواجب چـو دورهٔ پرگـار کن تصـوّر تـو دور امکانی
جامع دوره را نبـوّت دان بر نبوّت دووجـه ارزانـی
وجه آدنی‌ظهور اوست بر او در رسالت بنصّ قـرانـی
وجه اَعلی‌بُطون اوست‌که هست آن ولایت بصدق عرفانی
والی آن ولایت است علی وجـه یزدان ولیّ سبحانـی
هستی ممکنات سر تا سـر فرع جسم نبی است تا دانـی
چونکه اولّ بسیط در خود بود منبسط شد بخویش در ثانـی
چون شدش دورهٔ تجلّی طـی هشت پا در حریم سلطانـی
عکس وجـه ولایتش در دَم تاخت آنجا. چنانکه میدانـی
اندرآن بزم الغرض چون حق کرده بُد دعوتش به مهمانـی
خواند آندم ز غیب شد حاضر از نعیـم سرای سبحـانـی

دستی از آستین غیب برون — آمد او را برسم همخوانی
دید دستی که داده با او دست — بهر پیمان. بامر یزدانی
دید دستی که کنده از خیبر — با دو انگشت. در بآسانی
پیش از ایجاد عالم و آدم — بوده کاخ وجود را بانی
با پیمبر علیّ اعلا گفت — در ثنای علیّ عمرانی

که حقیقت بملك هستی شاه
نیست غیر از علی ولیّ الله

مرتضی را بحجّت عرفان — معنی و صورتی است بایزدان
معنیش در حجاب غیب الغیب — هست از سرّ لایقع پنهان
نیست واقع به معنیش در ذات — اسم ورسم وشروط ووصف وبیان
وهم‌ها. جمله اندر او مبهوت — عقلها جمله اندران حیران
اوچو دریا وعقل ماچون خس — خس چه یابد زقعر بحر نشان
صد هزاران هزار کشتی عقل — شد دراین بحر غرقه ازطوفان
که نیفتاد تختهٔ بکنار — تا چه‌جائی که ره برد به‌کران
گم شد اوهام بس دراین وادی — که یکی ره نبرد بر پایان
دم نشاید زدن چو زین معنی — که برونست از یقین وگمان
بشنو از من زصورتش‌سخنی — تا که عشقم شکسته مهر زبان
صورت او که نزد اهل عقول — عین معنی است در مقام عیان
باشد اورا دو وجه. بر یك تن — یك به معنّی اوست جان جهان
موجد جسم عالم‌است این‌جسم — خالق جان آدم است آن‌جان
هست زین بحر جنبشی اسماء — هست زان نور تابشی اعیان
آنچه گفتند انبیا به خبر — وانچه دیدند اولیا بعیان
شمهٔ بد ز وصف این تن هین — تابشی بد ز شمس آنجان هان
زین ره از صلب انبیا این جسم — گشت ظاهر بعالم امکان
در دل پاك اولیا این روح — گشت ساکن بصورت انسان
سرّ این صورت‌ار عیان‌خواهی — جو تولّا. بعشق پیر مغان
وجه او باقی است در اکرام — غیره کلّ من علیها فان
در ره پیر عشق چون دادی — جان و کردی بدست‌او پیمان
در مقام حضور پیر شود — بر تو روشن سکینهٔ ایمان
چون بتابد بجانت نورحضور — یابی از سرّ این کلام نشان

که حقیقت بملك هستی شاه
نیست غیر از علی ولی‌الله

خانهٔ کعبه در تن آدم — چون دل عالم است ای آدم
لاجرم آن علیِّ جسمانی — زاده در خانهٔ دل آدم
فاطمه بِنتِ الاسَد که نمود — افتخار از کنیزیش مریم
چونکه بگرفت از ابوطالب — حمل بر خالق وجود و عدم
چون‌شدآثار وضع‌حمل عیان — از وی آمد به‌جز سوی‌حرم
کرد دیوار خانه را مُنشق — در زمان ربِّ کعبه و زمزم
شد چوداخل‌بخانه بانوی قدس — هر دو دیوار هِشت سَر بِرهم
گشت آنخانه غرق نور سیاه — اندرین نکته ایست هین فاهِم
آن جوان درون تاریکی — زد پی روشنی بدهر عَلَم
ای پسر شو سیاه روی‌دوکون — تا دوکونت شود اسیر ظلم
زین سیاهی رسی بنور وجود — هِل سفیدّی و شو سیاه رقم
بوتراب آنزمان زعالم قدس — هِشت اندر سرای خاك قدم
تا بَری از مقدمّات ظهور — پی. بـه سِرّ نتیجهٔ مُعظَم
کعبهٔ دیگری است ای سالك — در تن عالـم صغیر. آدم
اندرین جا علیِّ روحانـی — زاده از مام فیض قدسی دم
روح قدسی مذکّر آمد نیز — نفس قدسی مؤنّث آمد هم
آن چوبوطالب‌است‌وآن‌طالب — وین چو بِنت‌الاسد شد ای‌همدم
با هَم‌این هر دو را کند تزویج — نَفَس پـاك پیر روشن دَم
زایَد اندر حریم دل آن‌نور — چون شد این‌دو بیکدگر توأم
نام آن شد سکینهٔ معنی — صورت او چو صورت آدم
دل بُوَد کعبه این سکینه صمد — دل‌چو دیر آمد این سکینه‌صنم
هرکه‌رانیست این‌سکینه.مخوان — تو بنی آدمش. هُوَ الاَ عِلَم
شاهد غیب این‌سخن میگفت — پرده برداشت چون زسِرّکتم

کـه حقیقت بملك هستی شاه
نیست غیر از علی ولیّ الله

روز جنگ اُحُد چو پیغمبر — شـد ز انبوهی عدو مضطر
رو نهادند همرهانش تمام — بفرار و نماند کس دیگر
موج بحر سپاه کفر ، غریق — خواست ، فُلكُ وجود پیغمبر
آمد از حق ندا که ای‌احمد — استعانت بجـوی از حیدر
تا در آرم بیاریت اینك — ز آستین جلال، دست ظفر

تارسد عون حقّ از چپ و راست　　جو اعانت ز حیدر صفدر
خواست از شاه اولیا امداد　　در زمان احمد ستوده سیر
بود بر لب هنوزش ادرکنی　　از پس یا علی، کـه از معبر
خاست آواز شیههٔ دلدل　　تافت پس برق ذوالفقار دوسر
بـود گفتی صدای عزرائیل　　بانگ دلدل به نفی آن لشکر
روفت خاشاك عُمر آعدا را　　در زمان تیغ شاه چون صرصر
جانب جان رسید یعنی خوش　　مصطفی شاه را کشید بـه بَر
چون دراینعالم آنچه یافت وقوع　　هست در شخص آدمی مُضمَر
در وجود تـو نیز دشت اُحُد　　هست قلب صنوبری پیکر
دان شئونات نفس غدّارت　　هست انبوه لشکر کافر
احمدِ عقلت انـدرین میدان　　مانده تنها و بی‌کس و مضطر
حیدرت عشق وذوالفقارت ذکر　　وان نـدا جذب خالق اکبر
احمد عقل را چـو حیدر عشق　　گشت از سِرّ جذبِ حق یاور
برکشد ذوالفقارِ لا و زنـد　　بر وجود قریش نفس، ضرر
چون بشمشیر ذکر ساحت دل　　گشت پاك از سپاه فتنه و شر
کَشدَ آن شاهد یگانـه ز رخ　　پرده .آنگه کـه برنشست غَبَر
معنـی لا الله اِلاّ هُـو　　گوش قلبت نیـوشد از دلبر

که حقیقت بملك هستی شاه
نیست غیر از علی ولیّ الله

احمـد بت شکن خلیلانه　　با علـی درحـرم شد ازخانه
آنکـه برقفـل دل کلید عطاش　　زد پـی فتـح باب. دندانه
ازغم فرقتش چو اهل عقـول　　گشت نالان .ستـون حنّانـه
خواست تادفتر رسالت خویش　　برسانـد به مُهـر شاهـانـه
بهر تخریب بت، علی را گفت　　پا بدوشم گـذار مـردانـه
بت شکستن بهانه بود و غرض　　حیـدرش پا نهـاد بر شانـه
بـار عشق خدایرا بـر دوش　　اشتـر حق کشیـد مستانـه
گشت ازآن حول وقوّهٔ وقدرت　　عقل حیران و دنگ ودیوانـه
پنجهٔ بت شکن گشود و فکند　　لات و طاغوت را ز بتخانه
کرد واجب،چو پاك کرد از بت　　برخود وخلق طوف آنخـانـه
حجّ صوریست اینکه در اسلام　　شد یکی از جهات شش گانه
حجّ معنی است طوف کعبهٔ دل　　کان بُوَد فرض عقل فرزانـه

عشق‌حیدر چو ازدلت پرداخت لات وعزّای نفس بیگانه
وز غبار وجود اغیارت رُفت جاروب ذکر .کاشانه
روکند در دل تو یارو شود شمع جمعت جمال جانانه
نعمت‌الله را چو یافت دلت هرچه دادی بده بشکرانه
جان بشمع رخش بسوزچنانك عشق آموزد از تو پروانه
گر دهی دل بحرف ما، آید حرف عالم بگوشت افسانه
خواهی ار وصل گنج باد آورد خانه را کوب و باش ویرانه
سبحه بفکن که یار یکتا را بکدل آئی به ترك صد دانه
در غم دوست پای یکتائی زن بفرق دو کون، رندانه
در خرابات عاشقان با ما پس در آی و بنوش پیمانه
تا بجانِ تو عکس این معنی افتد از جام پیر میخانه

که حقیقت بملك هستی شاه
نیست غیر از علی ولیّ الله

چون به خُمّ غدیر از ایزد شد به‌احمد خطاب کای احمد
سَر برآر ازگلیم و کن برخلق فاش اسرار شاه لم یولَد
هین مترس ازخسان وکن ظاهر آنچه ز اسلام باشد آن مقصد
با وجود علی چه داری باك ای سلیمان ملك جان .از دد
خیز و برکش بروی یأجوجان ای سکندر. ز نام حیدر سد
بود عرفان خود مرا مقصود ز آفرینش بجلوهٔ او حِد
گو بر اسلامیان ندارد سود بی تولّای حیدر این اشهَد
کن تو تبلیغ امر ما برخلق خواه گردد قبول وخواهی رد
گشت در دَم پیمبر راشد خلق را بر پیام حق ارشد
بر خلایق ز عالی و دانی کرد اتمام حجّت سرمد
دست‌حیدر گرفت‌وگفت‌ایندست هست دست خدای فرد و صمد
کرد واجب بخلق تا محشر بیعت دست خویش را ایزد
بشکند هرکه بیعت این دست گردد از باب کبریا مُرتَد
اندرآن روز از صغیر و کبیر عهد بستند با ید ذوالید
لیك بعد از نبی برآن پیمان ماند باقی چهار تن به سند
دل غدیر خُم است و عقل نبی حیدرت عشق مطلق امجد
در غدیر دلِ تو ای عارف پیر عقلت به عشق چون خواند
چنگ برزن بذیل او محکم تا رسی در سلوك بر مقصد

مادر عقل، طفل قلب ترا — چون کند مُنفطِمَ زشیر رَشَد
ز اهل مَنّا شویّ و سلمان وش — سِرّ این معنیت عیان گردد

که حقیقت بملك هستی شاه
نیست غیر از علی ولّی الله

یکجهت چون‌شدند درشب غار — قوم بر قتل سیّد ابرار
امر حق شد بر او که ای احمد — امشب از مکّه بست باید بار
جای خود واگذار بر حیدر — رو تو تنها ز شهر زی کهسار
تا من امشب بذات خویش شوم — مر ترا در سرای، بستر دار
رفت و بگذاشت الغرض آنشاه — خوابگه را بحیدر کرار
خُفت آنجا علّی و زان خُفتن — بخت عارف زخواب‌شد بیدار
حسن در وصف عشق شد فانی — عشق برحسن، جان چوکردنثار
وحدت آمد نماند غیر از عشق — هیچ باقی، بخانهٔ دلدار
نیمه شب چون شدند جمع آور — بر در حجرهٔ نبی، کفّار
کس ندیدند جز علی کان بود — خُفته بر جای احمد مختار
در زمان سطوت خداوندی — خانه را کرد خالی از اغیار
تا تو دانی که در سرای وجود — بیشکی،نیست جز یکی دلدار
خود نیوشد بگوش خویش ندا — لِمَن الملك واحِدالقهّار
اوست باقیّ و مابقی فانی — اوست پیدا و ماسوا پندار
شاهد معنوی، بخلوت دل — گوید این فرد و میکند تکرار

که حقیقت بملك هستی شاه
نیست غیر از علی ولّی الله

از: صبورکاشانی

خدیو کشور دین

شکنج دام بلا گیسوی مُعنبر اوست — که جان‌زنده‌دلان‌پای‌بست چنبر اوست
کشیده نرگس‌مستش زعشوه خنجرناز — کجا روم‌که جهانی‌شهید خنجر اوست
همیشه برسرخشم‌است چون کند یارب — کسیکه مایل‌جنگ وستیزه،دلبر اوست
هزارکین به منش گربُوَد تنالم ازآنك — بمهر شاه ولایت سرشته گوهر اوست
خدیو کشور دین شاه راستین حیدر — که سجده‌گاه ملوك، آستانهٔ در اوست
سپهر برشده فُلکی‌است درمحیط وجود — که فرّوشوکت او بادبان ولنگراوست

ز شرق گـو ندمد هرگز آفتاب منیر — در آن زمین که فروزنده روی انور اوست

ز ملك تا ملکوت ار حجاب بردارند

بچشم عقل سرائی کهن ز کشور اوست

وله ایضاً

امام کرام

سپیده دم که فکند آسمان حجاب ظُلام — درآمد از درم آن سرو قدّ سیم‌اندام

نمـود طلعتش از روشنی طلیعهٔ صبح — گشود طُرّه‌اش از تیرگـی دریچهٔ شام

ببر چو آب حیات و بلب چو لعل مذاب — بقد چو سرو روان و برخ چو ماه تمام

نهان به سنبل پرچینش. آفت دوران — عیان ز نـرگس فتانش. فتنهٔ ایام

عیان ز حلقهٔ مشگین گیسوان. رویش — چنانکه چهرهٔ خورشید. از سواد غمام

بصدر مسند نازش نشانـدم و بستم — میان بخدمتش از جان. بصدهزار کرام

دلم به‌مهرش پیوسته شد چـو بگشودم — زبان بمدح جهان کـرم امام کرام

علیّ عالی اعلا امیر کلّ امیر — ولیّ والی والا امام کلّ امام

تهتمنی که چو بنهاد در معارك روی — دلاوری که چو بگذاشت درمحارب گام

درید خنجرش اندر بر صدور، صدور

شکست ناخچش اندر تن عظام عظام ...

از: سیّد محمّد علی حیرت کازرونی

اسم اعظم

هلا مژده عاشقان که آمد گـه سرور — ز انوار کردگار جهان گشت پرزنور

که خورشیدروی یارنمودازافق ظهور — تجلّی نمود حق به سینای کـوه طور

به‌اعیان ممکنات شد از مِهر نور بار

* * *

ز اسرار حق خبر. ندارد جز اهل راز — چو آمد حقیقتش عیان از ره مجاز

بذکر حبیب خویش مدام اندر اهتزاز — نهاده جبین عجـز بدرگاه بی‌نیاز

بـآئین بندگان شب و روز خاکسار

* * *

مُبرّاست ذات او زاحساس هرحواس — مُعرّا ، صفات او ز ادراك هر قیاس

به قصر جلال او ز احساس هرحواس ز نـور جمال او ملك كرده اقتباس
ز بحر كمال او جهان است مستعار

***

زجام شراب‌عشق‌هر آنكس كه‌كردنوش سپس تا بروز حشر نيامد دگر بهوش
دلش‌پر زهايهوى لبش از بيان خموش مدامش‌رسدزغيب بگوش‌دل‌اين‌سروش
كه طوبى لَكَ‌الْمُدام ايا،مستِ هوشيار

***

بدست شهى كه حق بهنگام ابتداع ز نور جمال او جهان كرد اختراع
نمودند در ازل چو ذرّات ، اجتماع خطاب ولايتش چو كردند استماع
شدند از قبول امر. براين عهد استوار

***

به‌تبليغِ اين‌خطاب،زحقّ‌آمد اين بَلاغ بروز غدير چـون زحج يافته فرَاغ
كه ياايهاالرسول و بَلّغ بِذالمَراغ كه دلهاى دوستان چوگل بشكفدبباغ
دل دشمنان دين نه چون لاله داغدار

***

فَقُل اَيهاالـرَسول عَلِىٌّ لِىَ‌الْخَلَف و مِنّى هُوالوَصى كَهادُونَ فِى‌السَلَف
هُوالله يَعصِمُكَ مِنَ‌النّاسَ لاتَخَف و اِن لَم تبَلّغَ كذا لَاجرَكَ قَد تَلَف
كه نايد رسالتت ازاين پس دگر بكار

***

پس آنگاه شاه دين بفرمود كاى فريق على آنكه‌با منست بحق محرم‌وصديق
چو هارون بَرِ كليم.مرا والى و شفيق نشايد بسوى حق شدن جز بدينطريق
كه راه ولاى اوصراطى است استوار

***

ز نور ولاى اوست جهان جمله تابناك چو از نور آفتاب فروزنده تيره خاك
جمال جميل اوست روانبخش‌جان‌پاك مرا ز آتش‌جحيم، دگر بارخش‌چه‌باك
كه باشهدمهر اوست‌همه‌تلخ.خوشگوار

***

بگيرد اگر حجاب بيك‌باره از جمال قيامت‌كند قيام از آن روى بى‌مثال
براى ظهور غير. نمانـد دگر مجال چودرصبح روزحشرشهنشاه ذوالجلال
زمِهر رخش‌شوند همه مات، ذرّه وار

* * *

چو سرزد زجیب غیب رخ شارقِ قِدَم — در اوّل علی نهاد باقلیم او قدم

جهان پس برون نمود سَر ازممکن عدم — زعقل و زنفس وجسم دگر لوح وهم قلم

سماوات وعرش وفرش هوا آب خاك ونار

* * *

زنورولای اوست عیان گشته این جهان — در اجسام ممکنات شده روح او روان

همه اسم اوست جسم همه جسم اوست جان — بفرمان او زمین. بود همچو آسمان

بسلطان امر اوست جهان جمله برقرار

* * *

شها ایکه چون خدای نهانست ذات تو — به ملك وجود نیست عیان جز صفات تو

چو آیات حق بُوَد همه بیناّت تو — توچون آفتاب وخلق جوذرّات مات تو

بـه گلزار فیض تو گلستان دهر خار

* * *

شها خاك درگهت. رسید از علوّ وجاه — بجائی که سجده اش نمایندِ مهر و ماه

اگر شاهباز عقل شب وروزوماه وسال — پَرَد در هوای تـو بامیّد خاك راه

درآخر فتد ز هجر، بخاك تو شرمسار

* * *

تو از ماسوای خلق به تحقیق برتری — بعلم وکمال و فضل ز عالم فزونتری

بچرخ جلال و شأن فروزنده اختری — به بحر صفات حق چو ماهی شناوری

که همچون تو حوُت را بود درخوراین بِحار

* * *

بذات تو شد عیان بعالم صفات حق — چو آمد صفا ترا وجـود تو ما صَدَق

ز ابواب فضل تـو نُه افلاك یك ورق — ز خـورشید روی تو منوّر رخ فَلَق

چه ازتار زلف تو بُوَد روی شام تار

* * *

جمال منیر تو ز رخ گیرد ار نقاب — رود درحجاب غیب ز شرم تو آفتاب

شبی بیند ار پری جمال ترا بخواب — چودیوانگان فتد زعشقت به پیچ وتاب

پری دیده وار مست گهی. گاه هوشیار

* * *

تو درکوی عاشقان دمی گر گذرکنی — دو صدساله مرده را زپا زنده سَرکنی

باکسیر مقدمت همه خاك زر کنی — جهان را ز خنده‌ای پر از نیشکر کنی
گشائی گَه بیان اگر لعل خوشگوار

***

چو حق در جهان تنگ ندیدی مجال خویش — در آئینهٔ تو کرد مُصوّر جمال خویش
که اندر جمال تو ببیند جمال خویش — چو در حال آشنا توان دید حال خویش
چو در روی عاشقان به‌بیند چهر یار

***

خدا را براستی شها اسم اعظمی — یدالله را ز فیض تو زیبنده خاتمی
بتول و رسول را تو زوج و پسر عَمی — صفّی و خلیل را تو فرزند اکرمی
دو سِبط رسول را توئی باب تاجدار

***

ترا چونکه در غزا مقرّ و مقام شد — ز یمن قدوم تو چو دارالسلام شد
ز تشریف، قبلهٔ همه خاص و عام شد — چو کعبه از این مقام مُطاف اَنام شد
که بر کعبه از شرف بسی دارد افتخار

***

ز عشق تو بیقرار شب و روز، نُه فلك — ز شوق تو پایدار به تسبیح حق ملك
دل نقد و قلب را ولای تو شد مَحَك — نه باحُبّ و بُغض تو در ایمان و کفر شك
که از مِهر و قهر توست فروزنده نور و نار

***

بمعنی مقدّمی بر افلاك از شرف — بصورت مؤخّری ز افلاك ما سلف
بنسبت تو گوهری جهان جمله چون صدف — صفات خدای را جهان و تو نَشر و لَف
بدان نشر و لفّ را مرتّب گَه شمار

***

ظهور خدای شد عیان از ظهور تو — از این روی شد جهان منوّر بنور تو
بحق کی شود قریب هر آنکو ست دور تو — نهان هر چه غایب است عیان در حضور تو
که ذاتت چو حق نهان صفات تو آشکار

***

گر ایشاه از کرم به (حیرت) کنی نظر — شود قلب تیره‌اش از این کیمیا چو زر
بکعبهٔ مقام عشق کند ار صفا مقر — ز دریای دل دهد ز آتش برون گهر
فشاند به لب شکر با شعار آبدار

از: فائز مازندرانی

مبارز صف شکن

توئی آن مبارز صف شکن که بشأنت آمده لافتی
که بکفرِ خطّ فنا زدی، بدَم حسام، بشکل لا

توئی آن حدوث که ازقِدَم چوزدی بهتخت ازلقَدَم
ازل و ابد همه از قدَم ز تو ره گرفته در اعتلا

تو امیر کشور وحدتی .تو نهنگ قلزم قدرتی
تو ارادهای تو مشیتّی . بظهور جملهٔ ماسوا

توئی آن مشیّت لم یزل که بخُلق وخوی چه درازل
چو بلفظ کُن بگشوده لب شده آفرینش منّ و ما

توئی آن یدالله باسطه که شداست از تو بضابطه
همه قبض و بسط جهانیان چه ز ابتدا چه ز انتها

نه ز حق بخلق ولی توئی زنبیهمین نهوصی توئی
بخدا که کنز خفی توئی بظهور آمدی از خفا

تو اگر به ملك عیان قدَم نزدی ز عرصگه قِدَم
ز جهانیان نگرفته کس سوی کبریا ره اِهتدا

بصفات حق که تومظهری بشری عیان که تو داوری
اگرت نبود مُستَّری بحجاب لو کَشَفَ الغطا

بمقام خلوت لامکان که نبی بحق شده میهمان
تو سخن سِرا و تو میزبان بمقام خلوت کبریا

نه بهشت خواهم و نه نِعم نه سقر شناسم و نه نقَم
نه کِنشت جویم و نه حرم شده با ولای تو اکتفا

تو چرا باین همه جاه و فر نکنی بکرب وبلا گذر
که بخاك وخون شده غوطهور.بدن حسینتو ازجفا

بنگر بسرو سهی قدان.که چسان شدند بخون تپان
بنما سرشگ بخون روانکه شده حسین تو سرجدا

بنگر که سوخته باغ دین ,ز سموم فتنهٔ مشرکین
بشنو ز زینب دلغمین تو نوای نالهٔ یا اَخا

شده از تپانچه خصم دون رخ کودکان همه نیلگون
ز برایِ جرعهٔ آب و نان همه در فغان همه درنوا

سر نوخطان ز جفا به نی،همه گُلرخان به نوا زپی
شده یك بنالهٔ یا بُنی دگری بنالهٔ یا اَبا
همه خونفشان زغم از بَصرَ همه تشنه‌کام و برهنه‌سر
همه دل شکسته و بسته پَر. بمیان فرقهٔ اشقیا
بکش آن حسام‌شررفشان بگذر به‌جانب غم‌کشان
برهان تو عابد خسته جان زجفای زُمرهٔ اَعدِیا

لاادری

بیت

چوخلق‌کرد علی را خدا بصورت ناس خدایرا همه دیدند در میان لباس

از: آتش اصفهانی **مولودیّه**

مظهر پروردگار

به‌بین ز رشگ خدنگ تو حالتم چونست رقیب سینه سپر کرد و من دلم خونست
عذارخوش خط وخالت بحکم معنی‌عشق صحیفه‌ایست که ما را کتاب قانونست
ز داغداری هر لالهٔ توان پی برد که سوز عشق تو پیدا بکوه و هامونست
بباده نسبت لعلت دهم خدا نکند لطیفه بود که گفتم لب تو میگونست
بیار باده که دی زاده شد ز مادر دهر علی که مظهر پروردگار بیچونست
شهی که سایهٔ مرغ همای مرحمتش گرم بسر فُتد، اقبال من همایونست
ز یك توجّه، سیلاب کوه رتبهٔ اوست که تا بحشر بدور آسیای گردونست
بزرگوار ولیّ خدا که با رخ تو بچرخ عیسی. در قعر بحر. ذوالنونست
کند طواف بجان، کعبهٔ مقام ترا کسیکه منزلتش از خلیل افزونست
کسیکه از می جنّت نگشته مست نشاط اگر رَوَد بگلستان خُلد، محزونست
چه قدسیان مُقرّب چه انبیاء کرام بهشتی تو وجود خوّاص معجونست
بذوالفقار چه حاجت که گر اراده کنی ز قلب تیرهٔ خود خصم را شبیخونست
بُوَد با برسخای تو تشنه همچو گیاه کسیکه قلزم جودش محیط جیحونست
روا بُوَد که زمین برفلك کشد سر کبر گرش ز مِهر بپرسی که حالتت چونست
چه وصف گویمت ای باب علم‌ودست خدا که ذات پاکت از ادراك عقل بیرونست
زجام عشق تو (آتش) چنان‌شدست خراب که تا بصبح ابد حالتش دگر گونست

نبوده در همه عالـم. حسد بهیچ کسم بجز کسیکه تـرا در جـوار مدفونست
مرا که زادهٔ طبع است چون گُهرهمه بحر کجا به‌مدح تو حاجت بکهنه مضمونست
نثار شاهد مَدحت کُنم بـه شرط قبول هرآنچه در صدف طبع دُرِّ مکنونست
کسیکه مدح ترا داده و خریـده بهشت سزد بنفس ملامت کند کـه مَغبونست
گـرم بروز قیامت شفاعت تو بُـوَد گناه بی حد من. با ثـواب مقرونست
سخن زیـاده چه رانـم رسیده وقت دعا کـه اختصار سخن شرط طبع موزونست
همیشه تـا بعدوی تو آشناست جحیم هماره تا که مُحِبّت بخلد مسکـونست
مباد از سر ما سایهٔ لوای تو کم
که به‌زعشرت جاوید وگنج قارونست

از: اکبر شاه هندی

رباعی

ای آنکه ترا خدا غضنفر کـرده با دست تو. فتح باب خیبر کرده
(اکبر) نتواند کـه ترا مدح کند چون مدح ترا خدای اکبر کرده

از: شمس عطّار اردبیلی

علی علی

ز ازل جمال تـو زد رقم. ز تجلّیات علی علی
بفزود حسن تـو دمبدم. ز مُلَعّمات علی علی
نگهت چو رفت سوی. عدم‌کند التفات علی علی
سپه وجود کشد عام سوی ممکنات علی علی
توئی جلوه‌گاه شه قِدَم بصفات و ذات علی علی

***

نه مرا رهیست بکوی‌تو، که چو گو بسر بِدوَم شها
نه نشاندایست زسوی تو، که رسم به‌سِدرهٔ منتها
نه مِیَم بکف زسبوی‌تو، که مرا زخود بکند جدا
فتدم بکف نه ز موی تو.که دو عالمی بدهم بها
نه مجال دیـدن روی. تو ز مشعشات علی علی

***

نه ز تیغ تو بمن این عطا، که بخون خویش وضو کنم
نه رَهم دهی بسوی فنا، گسلم ز خود بتو رو کنم
نه زحبس تن کنیمَ رها، بفلك چومه تك وپو کنم
همه جا تـو میزَنیم صلا، بکجا روم بکه رو کنم
که بدیده دید نتوان ترا. ز ملمعات علی علی

***

نه بِه بحر ذات تو انتها. که بِفلك عقل بود توان
نه به کنه تو ره وهمها. که کسی بوَهم دهد نشان
نه مرا دهی تولب ثنا. صفتت کنم بدو صد زبان
بجهان نه صاحب گوش تا که من آنچه هست کنم بیان
نه فراخ، عرصهٔ وَهمها که کنم ثنات علی علی

***

منم از غمت غریق بکا. تو بـه قهقهات تبسّمی
من وچون کلیم بکف عصا. تو بلَن ترانی ترنّمی
می من یَمت یَرنی مرا، ز قرارَ بـرده ترحّمی
بخدا بمرگ شده‌ام رضا. نه‌تجبّری نه تحکّمی
سروجان چه‌است بیا بیا. دوجهان فدات علی‌علی

***

همهٔ طوایف انبیا. بدرت ستاده کلیم سا
بدِل استغاثه بکف عصا. همه را بسَر هوس لقا
همَه گشته مست مـی لقا. دل من شده بتو مبتلا
نه کلیم آنکه روم ز جا. بیکی ترانهٔ لَن ترا
بکشی ز سَر نرود شها. هوس لقات علی علی

***

ز تجلّیت لمهات من چو کلیم ، محو بطور جان
به تعلقّت صلوة من چوخدا براحمد خوش بیان
زِ تنفخّت نفخات من که زنفخ من شده حیّ جان
قیسات آتش ذات من همهٔ جهـان و جهـانیان
شده لیك ذات‌وصفات من. بتومحوومات علی‌علی

* * *

برخت که هست کتاب من. تو کتاب اکبر و اعظمی
بُوَد این مدیح عذاب من . تو نه از کتاب معلّمی
بتو واضح است حساب من که مشیر آدم و عالمی
تـو سرشتهٔ گل و آب من بخدا خدای مجسّمی
نبُوَد بجز تو ایاب من بِـدم ممات علی علی

* * *

تو دم از ازل بدمیده‌ای بلب ملیح بـر آتشم
بسجاع جان بشنیده‌ای که زجام عشق تو سرخوشم
من وچون گدای خمیده‌ای. تو شهنشهی و تو محتشم
زمن ار تو دست کشیده‌ای بکش‌ه از تو دست نمیکشم
دَوَم هر کجا که تو میروی چو سگ از قفات علی علی

* * *

دو جهان شدست فدای من، بنمودمت دل و جان فدا
شده کاینات گدای من بدرت چو من شده‌ام گدا
چو رضای تست رضای من، برضایِ من برود قضا
چه اگر کنی تو رهای من بخدا منّتَ نکنم رها
ببُرند گر دم نای من نـرود هَوات علی علی

* * *

ز مشعشعات جمالِ حق که من از شعاع تو مُشتقم
ز مواج قلزم ذوالغرَق، تو نجات داده‌ای زورقم
بِگشایم آنطرف ورق که توئی حق، ای حق مطلقم
انا خالق ای شه ذوالکرم بخدا که عاشق مطلقم
که مقدّم از همه ماخلق. بزنم صلات علی علی

* * *

تو مبلّغ شب غاسقی. تـو منزّهـی و روائقی
همه ذرّه حُبّ تو داردا بلباس خلق تـو خالقی
توشموس شمس مشارقی بزبان (شمس) تو ناطقی
بفدای آن دل صادقی نه چنین بـوِد ره عاشقی
ان من شفاعِك حشرنا. تـو بقهقهات علی علی

از: صامت بروجردی

مهر علی

هرکه را خواهند در حشمت سلیمانش کنند
باید اوّل خاك پای شاه مردانش کنند

آنکه شاهان جهان، با تاج و تخت سروری
آرزوی آستان بوسی ز دربانش کنند

آن خدائی را کز او از بس خدائی دیده‌اند
فرقهٔ تهمت بر او بندند و یزدانش کنند

آنکه هنگام سواری در فلك موج ملك
ماه را نعل سمند برق جولانش کنند

لاف یکرنگی چو زد با قنبرش، خورشید را
تا ابد هر شب بدین عصیان بزندانش کنند

آنکه در مرحب کشی گیرد چو تیغ زرفشان
بال جبریل امین را فرش ایوانش کنند

صالح و شیث و شعیب و هود و داود نبی
جمله کسب معرفت اندر دبستانش کنند

هفت ایوانش کلاه مهر و مه از سر فتد
سر ببالا چون برای سیر ایوانش کنند

نیست واجب نیست ممکن بلکه اندر عقل ونقل
نی همین و نی همان هم این و هم آنش کنند

یکجو از مهر علی آید فزون اندر عیار
با عبادتهای کونین ار که میزانش کنند

دردمندانرا سر کویش نه گر دارالشفاست
حیرتم آن درد را پس با چه درمانش کنند

حبه‌ئی از حبّ وی گر در دل کافر بود
در قیامت قاسم فردوس و نیرانش کنند

چرخ اگر باشد نباشد خم. چه در تعظیم او
طوق لعنت در گلو مانند شیطانش کنند

تا چه خواهد کرد با آنان که اندر کربلا
در عزای نور عین خویش گریانش کنند

از جفا یعنی حسینش را بدشت کربلا
میهمان سازند و پس لب تشنه قربانش کنند
آنکه شد اسلام از شمشیر جدّش کامیاب
کُشتهٔ شمشیر قوم نامسلمانش کنند

از: طَرب ابن همای شیرازی

امین کردگار

کعبهٔ دین با صفا شد از وجود مرتضی
از وجود مرتضی شد کعبهٔ دین باصفا
پُر بَها شد کعبهٔ دین، از ظهور بوالحسن
باصفا شد خانهٔ حق از قدوم مرتضی
تا که اندر کعبه آمد در وجود آن نور پاک
کعبه را برتر مقام آمد ز عرش کبریا
آفرین بر مَقدَم میمون حیدر آفرین
حبّذا مولود مسعود یدالله حبّذا
ساحت افلاك روشن شد از آن رخشنده نور
عرصهٔ آفاق گلشن شد از آن فرّخ لقا
آمد آن شاهی که باشد رهنمای متقین
آمد آن شاهی که باشد پیشوای اولیا
خواست تا یزدان به‌بیند جلوهٔ دیدارخویش
ساخت مرآت جمال خود جمال مرتضی
نیست ذات واجب وهم نیست ممکن مثل او
شخص او در کسوت امکان بُوَد واجب‌نما
نفی در نفی است اثبات و به نزدیك خرد
غیر اِلا الله نشاید گفتنش از بعد لا
شمه‌ای از خُلق او صد کاروان مشگ و عَبیر
پرتوی از نور او صد آسمان نور و ضیا
قطره‌ای از قلزم جودش نگردد کم، اگر
هفت دریا را فرو ریزد بدامان گدا

راستی، زان سربلند آمد که از روی ادب
آسمان بر درگه تعظیم تو باشد دو تا

گر نَبُردی آدم خاکی بدرگاهش پناه
توبهٔ آدم کجا می‌گشت مقبول خدا

تا علی باشد شفیع ایدل، زعصیانم چه غم
نوح کشتیبان چو شد نندیشم از بحر فنا

مقتدای انبیا و اولیا باشد علی
جز به پیغمبر نبود آن مُقتدا را اِقتدا

جز رذای کبریائی بر قدش ناید درست
گرچه بود از جامهٔ پشمینه‌اش در بَر، رِدا

بندگان درگهّ او هر یکی صد تاجدار
چاکران حضرت او هر یکی صد پادشا

گر نه امر او بوُدَ برگی نریزد از درخت
ورنه حکم او بُود خاکی نرویاند گیا

شهر عزّت را که باشد جز علی، پیرایه بخش
ملک خلقت را که باشد جز علی فرمانروا

همچو ذات پاك یزدان آگه‌ست از هرچه هست
ذات پاك او بُوَد آگَه زسرّ ماسوا

آتش دوزخ بود با جان اعدای علی
همچو مغناطیس و آهن همچو کاه و کهربا

عقل نتواند بکنه مدح ذات او رسد
پشّهٔ لاغر کجا و منزل عنقا کجا

حرف حرف مصحف یزدان، بُوَد مدح علی
گر گواه از من همی خواهی همین قرآن گوا

حُبّ حیدر کیمیای نقدو قلب آمد (طرب)
نقد و قلب خویشتن را عرضه کن بر کیمیا

ای ولّی‌الله اعظم ای امین کردگار
ای شهنشاه دو عالم ای وصّی مصطفی

وقت آن آمد که بِرهانی مرا از قید غم
که غم ایام، در قید بلا بسته است پا

دست ما و دامن حُبّ امیرالمؤمنین
دامن حُبّ امیرالمؤمنین و دست ما

ولای بوتراب

شکر لِلهّ زنده گشتم از ثنای بوتراب
هم بر آرم سَر بمحشر. با ولای بوتراب

خاطرم گوهر فشانست. از مدیح بوالحسن
خامدام عنبر فشانست. از ثنای بوتراب

سر بتاج قیصر و خاقان نمیآرم فرود
بر سرم افسر بود تا خاك پای بوتراب

گر رضای حق همی جوئی رضای او بجوی
چونکه باشد خود رضای حق رضای بوتراب

بندۀ. جمشید باشد ، در رکاب او دوان
ذرّۀ. خورشید هست. از نور رای بوتراب

با دو انگشت یدالّهی در از خیبر بکند
مرحبا بر بازوی خیبرگشای بوتراب

خواست یزدان تا تماشای جمال خود کند
ساخت مرآت جمال خود لقای بوتراب

خاکپای بوترابستی. اگر کحل بَصَر
روشنستی چشم دل از خاکپای بوتراب

جان فدای دوست کرد آخر بتیغ بیدریغ
ای هزاران جان اهل دل فدای بوتراب

هستی اندر نیستی جوی و بقا اندر فنا
گر بقا جوئی فنا شو، در بقای بوتراب

کی بُوَد روباه دستان‌ساز. چون شیر ژیان
نسل بو سفیان نشیند گر بجای بوتراب

من چسان گویم ثنای بوتراب ایدل‌که حق
سَر بِسر قرآن فرستاد از ثنای بوتراب

چونکه اندر کعبه آمد بوتراب اندروجود
باصفا شد کعبه. از سعی و صفای بوتراب

کوی حیدر چون بود دارالشفای خستگان
درد اگر داری بجو، دارالشفای بوتراب

شد لوای کفر وارون و نگون. تاشد بلند
بر کف. از نصر من‌الهی لوای بوتراب

ای‌خنك آن دل‌که باشد روشن ازمهر علی
ای خنك آن سر که باشد خاکپای‌بوتراب

جبهه سا. بردرگه یزدان تمام عمر بود
ماسوا بر خاك از آن شد جبهه‌سای‌بوتراب

چون (طرب) بهر خدا گوید ثنا و مدح‌او
تا طرب‌را چون صلت بخشد خدای‌بوتراب

آید آمین دعایش ازلب روح الامین
چون گشاید لب (طرب) بهردعای بوتراب

از : منعم اصفهانی

آیت رحمت

گرفته زنگ ز آهم.سپهرآینه رنگ
بتاب روی ، ز آئینهٔ که دارد زنگ

پیاده‌گر شوی‌ازاسب چرخ و رخ تابی
هگرز می نشوی مات چون‌شه‌شطرنگ

امید راستی از چرخ کجمدار مدار
که غیر کجروشی نیست عادت‌خرچنگ

ز دور گردون سنگ بلا همی بارد
چنانکه بارد سنگ از دوار قلماسنگ

بقلب روشن من،چرخ در ستیزه گریست
بلی همیشه بجنگ است باستاره پلنگ

ز گردش فلك و دور روزگار. تنم
بهم شکسته چو گندم.که درمیان‌دوسنگ

دلم طپیده ز دمسردی ستاره چونی
قدم خمیده.ز ناسازی زمانه چوچنگ

چرا هماره بود خوار. صاحب دانش ؟
چرا همیشه بود زار. مالك فرهنگ؟

میان قومی افتاده‌ام که میباشند
همه فسون وفریب وفسانه و نیرنگ

رسیده وقت که از دست این مسامانان!
بزنگبار و حبش رو نهم ویا بفرنگ

خطا شد. از چه روم درفرنگ یا بحبش
که میروم بدر پادشاه عرش اورنگ

امام اول و خلاق ثانی آنکه بود
ز جبرئیل امین پاسبان او را ننگ

شهی که دامن افلاك گشت تر از خون
چو آستین‌گه کین برشکست تاآرنگ

مقام او به ترازو نمیتوان سنجید
اگر که کوه دماوند را کنی پا سنگ

بکعبه می‌ندهم نسبت حریمش را
که در میانه تفاوت بود دوصد فرسنگ

بگاه عزمش، باشد همی زمین بِشتاب بوقت حزمش، باشد فلك همی بِدرنگ

لباس هستی. از پیکر عدو کندی چوذوالفقارش گشتی برهنه‌درصف‌جنگ

بخون خصم شدی غوطه‌ور همی تیغش بدان مثابه که در بحر بی‌کرانه نهنگ

هرآنکه با او در صلح باخدا در صلح هرآنکه با او درجنگ. باخدادرجنگ

جمالش آیت رحمت ولیك گاه وغا ز ذوالفقار عذاب الیمش اندر چنگ

بس‌است(مُنعم) دَم درکش وزیاده‌مگوی که اندرین ره پای خیال گردد لنگ

شود خیال در این عرصه محو و بیخود و مات

فُتد عقول درین کوچه گیج و واله و دَنگ

از : محتاج‌علیشاه همدانی

نطق و بیان ما علیست

من غلام شاه مردانم. چه غم دارم دگر

در دو عالم همچو سلطانم چه غم دارم دگر

فارغ از قید تن و جانم. چه غم دارم دگر

عاشق رخسار جانانم. چه غم دارم دگر

هدهد ملك سلیمانم. چه غم دارم دگر

* * *

شکرِ للّه دست خود بر دامن مولا زدم

مهر مِهر مرتضی را. بر دل شیدا زدم

پشت پائی بر همه دنیا و مافیها زدم

همچو موی او پریشانم چه غم دارم دگر

* * *

شُکر ایزد را که من از چاکران حیدرم

تاج سر. بر فرق شاهان خاکپای قنبرم

چون بُوَد مولا علی اندر دوعالم سَروَرم

فارغ از بیم حساب و هول روز محشرم

بندۀ سلطان خوبانم چه غم دارم دگر

* * *

آنچه میگوییم همه نطق .وبیان ما علیست

سال وماه و روز وشب وردزبان ما علیست

قوّت دل. سوز تن. آرام جان ما علیست

حشر و میزان و صراط و هم جنان‌ما علیست

من گل بستان ایشانم چه غم دارم دگر

* * *

منکه از عشق علی. پروانه‌سان پر می‌زنم

پشت پا. بر فرق کیکاووس و قیصر می‌زنم

دَم ز اوصاف ولیّ‌الله اکبر می‌زنم

بر دل تار عدو، هر لحظه خنجر می‌زنم

پای تا سر غرق عصیانم. چه غم دارم دگر

* * *

یا علی بر درگهت با بار عصیان آمدم

همچو سگ بر درگهت. ایشاه خوبان آمدم

منکه از افعال زشت خود پشیمان آمدم

گر نمائی نا امیدم زار ونالان آمدم

گر نمائی شاد و خندانم چه‌غم دارم دکر

* * *

ایکه از روی تو نور کردگار آمد پدید

وصف ذاتت از رسول تاجدار آمد پدید

رشتهٔ فقر و فنا. از خاکسار آمد پدید

طینت (محتاج) از نور بهار آمد پدید

منکه در جمع فقیرانم چه غم دارم دگر

از : حُبّ حیدر ، اَبوالفُتوح

عارف اشیاء

یك حدیثی هست مَروی از رسول

بشنو از من هم بکن از جان قبول

که علی ممسوس با ذات خداست

بد مگو ما را که بد بس نارواست

چونکه مروی این‌حدیث ازمصطفاست

پس علی هرگز کجا ازحق جداست

قدرت الله است و امر الله علی

هست صنع الله و نور الله علی

پادشاه روح و سلطان دل است

حقّ محض و زاهق هر باطل است

هست سِرّ الله و جنب الله علی

هست فیض الله جذب الله علی

رحمت الله است و فضل الله علی

آیت الله است و ظِلّ الله علی

هست میزان اِلهی هم. علی

عارف اشیاء کماهی هم علی

هم محمّد هم حبیب الله علی

هم علیلان را طبیب الله علی

از : مظفّرعلیشاه کرمانی

لافتی اِلّا علی لاسیفَ اِلّا ذوالفقار

نسبت زلف ترا گر از دل ما بگسلند
این نطاقات ازمیان. نُه چرخ مینا بگسلند
خدمتم را گر نبندد آسمان از جان کمر
از بَر ودوشش، حمایل‌های جوزا بگسلند
روزی‌آید کاسمان‌را، بهر تسکین دلم
تا گشایند عُقده اش عِقد ثریا بگسلند
گر بدیر سینه ناقوس دلم گویا شود
دیریان زنجیر ناقوس کلیسا بگسلند
گر چلیپای سر زلف تو از هم واکنند
از میان زنّار طاعت، قوم ترسا بگسلند
عاشقان کاوّل بزلفت عَقد الفت بسته‌اند
حبل رغبت آخر از اولی و اُخریٰ بگسلند
ذوالفقار لا، بکف گیرند مردان خدا
تا از آن حبل الورید جان اعدا بگسلند
لاجرم ورد زبان سازند هرلیل و نهار
لافتی اِلّا علی لاسیف اِلّاذوالفقار

ناقهٔ افلاك را کز مِهر محمل بسته‌اند
مِهر لیلی. بهر مجنونان بیدل بسته‌اند
تا من مجنون نُه آفاق جهان برهم زنم
از نُه افلاکم بپای دل سلاسل بسته‌اند
تا نه یکسر پرده های هستی از هم بردرم
پیش چشمم پرده ها ازآب و ازگل بسته‌اند
تا مطیع خدمتم باشد، فلك در روز وشب
بَر بَر و دوش وی از جوزا حمایل بسته‌اند
در ره عشقم پی‌آسودگی، از رنج راه
از نُه اطباق فلك زیبا منازل بسته‌اند

بهر بزم عشرتم خنیاگران کبریا

بر دف افلاك. از انجم جلاجل بسته‌اند

بر زمین‌او تاد را، چون‌کوه راسخ کرده‌اند

سلسله بر وی پی دفع زلازل بسته‌اند

همّت‌مردان، نگه دارد زمین از اضطراب

یا علی یا ایلیا یا بوالحسن یا بوتراب

مهر را کاندر فلك زینگونه روشن کرده‌اند

تـا نماید چهره ام. آئینهٔ من کرده‌اند

تا یکی تخم عمل کارم بارض معرفت

سَر بسر یکدیگر این افلاك خر من کرده‌اند

تا گشایم دیدهٔ نظّاره بـر اقالیم عنیب

از دلم اندر سرای سینه روزن کرده‌انـد

پـادشاهـان اقـالیم جـلال کبریـا

سالها بر تخت دل مارا نشیمن کرده‌اند

ساکنان خلوت لاهوت قُدوّسی نهـاد

دایم اندرخلوت‌جان، جا و مسکن‌کرده‌اند

وسعت ارض و سما را تنگ برخوددیده‌اند

خلوت دل را برای خود معین کرده‌اند

بـر رخ ختم رسل نـام علی بنوشته‌اند

رمزحسن وعشق از این‌آیت، مبرهن‌کرده‌اند

لااله اِلّاهُوَ الفَرد العَلّیَ الاَعظَمی

جَلّ مَن لاغِیرَهُ رَب القَدیم اکبری

برزمین .تاسقف این نُه طـارم اخضر زدند

پادشاهان بقا را. چتر ها بر سر زدند

بوالعجب بینی و چشمم بُدکه نقاشان عنیب

نقشهای بوالعجب بر سطح این پیکرزدند

تا نگردد منحرف از مرکز جانم فلك

در میانِ هر دو قطب آسمان محور زدند

غَرقهٔ بحر فنا میخواست گردد آسمان
کشتی آسا از وجود ما بر او لنگر زدند

شورشی در بحر افکندند شوریده دلان
آتشی از گرمی عُشّاق در آذر زدند

آتشی اندر نی افکندند از سوز دلم
رنگی از گلگونه‌ام بر بادهٔ احمر زدند

ناظران کاندر مرا، یا جمله حق‌را دیده‌اند
بادهٔ وحدت ز دست ساقی کوثر زدند

کوثر و تسنیم و کافور است دیگر سلسبیل
هر یکی رشحی ز جام فیض آنشاه جلیل

ساقیان کبریا، ساغر بما بخشیده‌اند
جان ما را جام فیض کبریا بخشیده اند

بخشیان غیب. بهر زاهدان، بخش نعیم
بخش کردند و بما بخش لقا بخشیده‌اند

در خرابات فنا اوّل خرابم کرده‌اند
بعد از آنم جرعهٔ جام بقا بخشیده‌اند

قدّ بالائی، بلای جان مارا داده‌اند
مبتلا را زان قد و بالا. بلا بخشیده‌اند

همّت دریا دلانِ بی‌سر و پا بین که چون
پادشاهی را یکی دلق گدا بخشیده‌اند

بخشش و بخشایش مردان راه حق نگر
هم خطا پوشیده‌اند و هم عطا بخشیده‌اند

در دلم تا پرتو نور علی افکنده‌اند
مردم چشم مرا نور خدا بخشیده‌اند

رهبر مردان روشن دل. شه مالك رقاب
سینهٔ بی کینه‌اش گنجینهٔ اُم‌الکتاب

لمعهٔ نور کلیم الله. از نور علیست
لیلة المعراج احمد طوری از طور علیست

آسمانها رقّ مشهور است و بر صفحات آن

نقشهای این کواکب خطّ مسطور علیست

حق بلوح صدر احمد پیش نام او نگاشت

سینهٔ ختم النبیّین رقّ منشور علیست

کنج ویران دل ما. گنج حق بنهاده‌اند

این خراب آباد دلها بیت معمور علیست

زیر نُه بحر محیط آسمانهای بسیط

عنصر نار مجرّد بحر مسجور علیست

فَاذکِرونی را چو اَذکر کُم ز حق آمدخبر

ذاکر نام علی همواره مذکور علیست

چشم و دل بگشای بر مِرات معصوم علی

بین عیان نور رضا فرزند مظلوم علی

آشکوب چرخ بنیان نُه اطباق علیست

ساغر خورشید. جام ناب روّاق علیست

ذات مطلق حضرت فرد احد و تر صمد

معنی آن. صورت تجرید و اطلاق علیست

نور احمد آن صنم سیمای دیر معنوی

صورت عنوانی و معنّی مصداق علیست

آن اَلست از حق و از ذرّات امکانی بلی

داستانی از حدیث عهد و میثاق علیست

ذات حق چون گنج و اسمای الهی چون طلسم

وان افاضات حقایق جمله انفاق علیست

ذات مطلق را باوصافش تَخلّق ثابت است

وان صفات الله علیا چیست اخلاق علیست

همچنان کز نور حق نور علی مشتق شده

متحدّ نور علی با نور مشتاق علیست

کیست مشتاق علی آئینه وجه الهست

نور حق بیند دراو چشم دل آنکو کاگداست

از : فتحعلیشاه قاجار متخلّص به(خاقان)

سایهٔ خدا

ای منفعل ز مِهر رخت ماه خاوری — شد ختم در جهان ز تورسم ستمگری
رویت به‌جیب کرده نهان دست موسوی — چشمت بخلق کرده عیان سحر سامری
ای بت‌شکن که دعوی اعجاز میکنی — بشکستهٔ تو رونق بتهای آذری
شبهای هجر ناله‌کنم سر، که از جفا — روزم سیاه کردی ازاین زلف‌عنبری
راضی‌شدم به‌هجر که‌چون بگذرم، زمِهر — بگذاریَم بخاك وبر آن خاك بگذری
دست از جفا بدار وگرنه ز جور تو — رو آورم بداوری، از بهر داوری
دارای دادگر که پی خاکبوس او — از بدو کون قامت چرخ‌است‌چنبری
شیر خدا علّی ولی آنکه میکند — با شیر چرخ شیر نوایش برابری
آن‌ظِلّ ذوالجلال که از جمله نقص وعیب — چون‌ذات ذوالجلال، بُوَد ذات‌اوبری
مولای خلق، بندهٔ خلّاق انس و جان — کز بندگی بخلق جهان‌جسته، برتری
دارند روزحشر بدست تو چشم لطف — وحش وطیور وجّن و ملك. آدم وپری
ای منکشف ز رای تو اَسرار کردگار — ای متصّل بذات تو ذات پیمبری
روحانیان بدور سرای تو روزوشب — همچون کبوتران حرم در کبوتری
از سهم تیر دست تو درگاه گیرودار — افکنده است مُهره ز دَم مار حمیری
خورشید از خطوط شعاعی همی‌کند — هر صبحدم بچشم عدوی تو نِشتری
(خاقان) بنازز انکه میان شهان ترا — حُبّ علّی و آل علی کرده رهبری
یکره نظر بذرّه کنی گردد آفتاب — ای سایه خدا چوکنی ذرّه پروری
در خدمت تو سودجبین روزوشب. بعجز — اشکانیان بدرگه تو بهر داوری
نوشیروان کجاست که آید بدر گهت — تا یاد گیرد از تو همه دادگستری
شد سلطنت بنام تو در روزگار ختم — ختم آنچنانکه گشت بخاتم پیمبری
تا شاید از نحوس همه ذلّ بندگی — تا آید از سعود همه عِزّ و سروری

هم از نحوس خصم تو در ذلّ بندگی
هم از سعود یار تو در عِزّ مِهتری

دو رباعی از ناصرالّدین‌شاه‌قاجار

۱

مِهر علی و آل بویرانهٔ دلم — گنجی بُوَد که برسر گنجی نشسته‌است
در کعبتین نَردِ محبّت، پس از علی — درطالعم عجب‌شش وپنجی نشسته‌است

دومّین رباعی از ناصرآلدین‌شاه قاجار

۲

اسکندر ومن ایشه معبود صفات — بر گِردجهان صرف‌نمودیم‌اوقات
بر همّت من کجا رسد همّت‌او — من خاك درتو جُستم‌او آب‌حیات

از : تاج‌الدوله خانم متخلّص به (خان)

بادا سروجانم بفدای اسدالله

در عرش برین است مقام اسدالله — خوانده است نبی خطبه بنام اسدالله
شاهان جهانند . غلام اسدالله — قران مجید است . کلام اسدالله
ایجاد جهان شد ز برای اسدالله
بادا سرو جانم بفدای اسدالله

بودی بَر پیغمبر ما نیك و خردمند — او داشت به پیغمبرما نسبت وپیوند
با شیرخدانیست کسی همسر ومانند — مصحوبی‌روح‌القُدُس ازنزد خداوند
والشّمس بیاید بُضحای اسدالله
بادا سر و جانم بَفدای اسدالله

در اوج‌به‌بط رازق ودرموج بماهی — یکتای به یکتائی او داده گواهی
حق‌داده ورا در دوجهان‌منصب‌شاهی — سر تا بقدم مَظهر اوصاف الهی
پس‌چون بُوَداوصاف‌خدای اسدالله
بادا سر و جانم بفدای اسدالله

از روضهٔ فردوس‌چوآدم شد مهجور — از ترس الهی شد آزرده ورنجور
درعرش خدا نام‌علی دیدچومسطور — بنمود شفیع خود.آن نام پر از نور
پیش ازهمه بوده‌است بقای اسدالله
بادا سر و جانم بفدای اسدالله

چون نوح بکشتی‌ماند ازشدّت‌طوفان — می‌جُست نجات و ز بلا بُد هراسان
ازحرمت نام شه دین منبع احسان — کشتیش به جودّی نجات‌آمد آسان
پس خواند بشکرانه ثنای اسدالله
بادا سر و جانم بفدای اسدالله

آن خضر که ره بُرد بَرچشمهٔ‌حیوان — شاگردی اوکرد زجان موسی‌عمران
مشهور بود قصدّاش ازسورهٔ قرآن — دانم بادب بود بخدمت ز دل وجان
در حلقهٔ خُدّام سرای اسدالله
بادا سر و جانم بفدای اسدالله

ایشاه. بکس نیست بغیر از تو امیدم — هر راه بجز راه، تـو زان پای کشیدم
با مِهر تو پیوستم و ازجمله بُریدم — سود دو جهان دادم و مِهر تو خریدم
محسوب شوم تا بولای اسدالله
بادا سَر و جـانم بفدای اسدالله

هرچند که داری بغریبی جگر ریش — ببریده امید تو ز بیگانه و ازخویش
داری بجگر درد و الم بیشتر از پیش — ای (خان) توبگومدح علی هیچ میندیش
چون یار نداریم سوای اسدالله
بادا سر و جانم بفدای اسدالله

از : منتهی‌الامال شیخ عباس قمی

بحر معارف

بخون‌دیده نوشتیم بر در ودیوار — که چشم لطف زابنای روزگار مدار
مگیرانس بکسِ در جهان بغیر خدا — بکن‌اگـر بتوانی زخویش‌نیز کنار
فریب نرمی ابنای روزگار مخور — که‌هست‌نرمی‌ایشان برنگ‌ونرمی‌مار
سرت بافسر عزت بلند کی گـردد — ز سر برون نکنی تا علاقهٔ دستار
محل امن مدان این جهان فانی را — برون‌فرست‌متاعت‌ازاین‌شکسته‌حصار
نشسته برسر راهت‌اجل سنان برکف — ببر پناه بـدارالامان استغفـار
اگرچه در چمن دهر ازکشاکش‌دهر — چو‌خاک‌راه‌شدم‌پایکوبِ‌هرخس‌وخار
ز مِهر یك سر وگردن بلندتر گشتم — زدم بِسر چو گُل مِهر حیدر کرّار
بتاج مِهر علی سر بلند گردیدم — زآسمان گذرد گر سرم عجب‌مشمار
ز ذوق مِهر علی آمده بچرخ افلاك — ز بهر او شده سرگرم ثـابت‌وسیّار
محبتّش نه‌همین واجب‌است برانسان — شده محبّت او فرض برجبال وبحار
زمِهر اوچه عقیق یمن بـود معروف — برند دست بدستش ز گرمی بازار
علی که‌خواند رسول خداش خیر بشر — دراوکسیکه شك آورد گشت ازکفّار
نماز وروزه و حجّ کسی نشد مقبول — مگر بـه مِهر علی و ائمهٔ اطهار
دلی که‌نیست‌دراومهر‌مرتضی‌قلب‌است — شود به مِهر علی نقد دل تمام عیار
علیست‌صاحب عِزّوجلال‌ورفعت‌وجاه — علیست بحرمعارف علیست کوه وقار
بنور عِلم‌علی مُحو گشت ظلمت‌جهل — بآب تیغ علی شـد زمینِ دل. گلزار
علیست‌عرش مکانی که بهر بت‌شکنی — بدوش عرش نشان نبی، گرفت قرار

نمود مدح علی را به هَل اتی رحمان — چو کرد از سَرِ اخلاص نان خود ایثار
دلیل رفعتِ و شأن علی اگر خواهی — بدین کلام دمی گوش خویشتن میدار
چو خواست مادرش از بهر زادنش جائی — درون خانهٔ خاصش بداد جا، جبّار
ز بهر مدخل آن پیشوای خیل زنان — شکافت حضرت ستّار، کعبه را دیوار
پس آن مطهّر با احترام داخل شد — در آن مکان مقدّس بزاد مریم وار
برون چو خواست بیاید پس از چهارم روز — ندا شنید که رو نام او علی بگذار
فدای نام چنین زادهٔ بود جانم — چنین امام گُزینند یا اولوالابصار
دلیل اگر طلبی . بر امامتش یکدم — بچشم دل بنگر بر حدیث یوم الدّار
حدیث مُنزله را ورد خویشتن میساز — که میکند دل اهل نفاق را افکار
بود امام بحکم حدیث. روز غدیر — بدین حدیث نمایند خاص و عام اقرار
نبی چو وارد خُم گشت برسر منبر — خلیفه کرد علی را بگفتهٔ جبّار
نهاد بر سَر او تاج وال مَن والاه — گرفت از همهٔ دوستان خود اقرار
ولیك آنکه باَ صَحبتَ تهنیت کردی — نمود از پس اقرار خویشتن انکار
علیست آنکه خدا نفس مصطفی خواندی — جدا نکرد ز هم این دو نفس را دادار
ز اتحاد نگنجد میانشان موئی — میان این دو برادر کجاست جای سه یار
علی که مظهر یَتلوه شاهد آمده است — بغیر او تو. کسی را امام خود مشمار
علیست هادی هر قوم و بانی ثقلین — قدم برون ز طریق هدایتش مگذار
علی بقول نبی هست چون سفینهٔ نوح — بدامنش چو زنی دست بیم غرق مدار
بگیر دامن حیدر که آیهٔ تطهیر. — گواه پاکی دامان اوست بی گفتار
بود امام من آنکس که در زمان رسول — همیشه بود امیر مهاجر و انصار
نه آن خلاف شعار، آنکه حضرت نبوی — نمود بر سر ایشان اُسامه را سردار
بود امام من آن سَروریکه در خیبر — نبی نمود ثنایش بخوشترین گفتار
عَلمَ چو داد بدست علی رسول خدای — شوند مضطرب از بیم ضربتش کفار
شکسته گشت ز یك حمله اش عساگر کفر — ز تیغ او بنمودند جیش خصم فرار
بدستیاری توفیق در. زخیبر کند — چنانکه کاه برون آورند از دیوار
دَری که بود گران برچهل نفر افکند — چهل گزش به پس سر. بقوّت جبّار

بُوَد خلیفهٔ حق آنکه در تمامی عمر — ز حق جدا نشد و حق از او نکرد کنار

از : امید نهاوندی

محبوب سُبحانی

اَلا ایشاه خرگاهی اَلا ای ماه مُلك آرا بخرگاه ربوبیّت وجودت عُروَة الوُثقی
به پیش یار دیرینه دلت را. آئینهٔ سینه تو آن عکسی درآئینه که اُفتد زان رخ زیبا
وجودت موجد آدم طفیل هستیت عالم رخت وجه‌الله اکرم لبت روح الله اشیاء
توئی عین‌الله ناظر. توئی وجه‌الله باهر توئی قلب‌الله ذاکر توئی اسم‌الله اسماء
توباشی زادهٔ ثانی توئی محبوب سُبحانی توئی مقصود ربّانی توئی آن آیهٔ عُظما.

نبودی وِرد مجذوب علی گر نام جانبخشش
نبُد درحلقهٔ رندان (امید) این‌شورش وغوغا

لادری

فرد

طواف خانهٔ کعبه. از آن شد بر همه واجب
که در آنجا وجود آمد علّیِ ابن ابیطالب

از : حاج حسین صدر تویسرگانی

رحمت حق

اسد الله در وجود آمد در پس پرده هرچه بود آمد
عالم ممکنات اِحیا شد غرض خالق ودود آمد
رمز خلقت ظهور مطلق کرد جمله ذرّات در سجود آمد
پردهٔ سِرّ غیب. بالا رفت علّت غائی وجود آمد
خانه زاد خدا علی، ازغیب پرده برداشت در شهود آمد

اسد. الله در وجود آمد
در پس پرده هر چه بود آمد

رحمت حق بعالم هستی در چنین موردی فرود آمد
ماسوّی الله از قیام علی بهر تعظیم در قعود آمد
سِرّ لاریب آشکارا شد کنت و کَنزاً تَقَد یَفود آمد

کارگـاه قـوام هستی را هستیش نقش تار و پود آمد
اسـدالله در وجـود آمـد
در پس پرده هر چه بـود آمد

عُقده ازمشکلات‌دین حل شد مقدمش دافع العقود آمـد
از ید الله فـوق ایدیهم معدن علم و کان جود آمد
حق علّی وعلی مَعَ الحق دان بر علی از حق این درود آمد
هَل اتی شد بشأن او نازل قول من یَشربش ورود آمد
اسد الله در وجود آمد
در پس پرده هرچه بود آمد

ذات او با صفات حق توام عاری از شرط و هم قیود آمد
ممکن‌است او ومظهر واجب ممکناتش همه جنود آمد
عقل از درك ذات او عاجز فهم خامد خرد خمود آمـد
کرد معراج مر بدوش نبی قرب لاهوت را صعود آمد
اسد الله در وجود آمد
در پس پرده هرچه‌بود آمد

لِمُحِبّیه جَنّتٌ و عَـدَن. دشمنش را سقر خـلود آمد
حُبّ او کیمیای جان جهان از طلای ولاش سود آمـد
خادم درگهش ز رفعت‌وقدر آدم و نوح وشیث وهود آمد
عهد آدم بذمتش گـر ماند ابشرو وافـی العُهود آمد
اسد الله در وجوَد آمد
در پس پرده هرچه بود آمد

اصـل لولاك نَفس اَنفسَنا کُنه مکنون مایعود آمـد
بـاب علم نبیّ و منطق حق آنکه جهل از جهان زدود آمد
گفتـهٔ زَیّنُو مَجالِسَکُـم درخور ذکر این وجود آمد
ولـی الله در وجود آمـد آنکه حق مقدمش ستود آمد
اسد الله در وجـود آمـد
در پس پـرده هرچه بود آمد

حد کس نیست مدحت ذاتی که صفاتش بلا حدود آمد
عَجَز الواصِفون عَن صِفته طبع جامد قلم جمود آمد
انـدرین آستانه شاهـان را بر تراب رهش فرود آمد
(صـدر) در ذیل پایهٔ قدرش چنگ زن با دوصد سرود آمد
اسد الله بـر وجود آمد
در پس‌پرده هرچه بود آمد

از : حاج اسماعیل دهقان (تاجعلیشاه رشتی)

الحق علی برحق علی..

ای از تو انوار احد شد منکشف شد منجلی
الحق علی ، برحقّ علی. هو حقّ. علی باحقّ علی

باشد علی انوار هو. داند علی اسرار هو
کردار او کردار هو . هم مصدر مشتق علی
الحق علی. برحق علی. هوحق علی. با حق علی

* * *

الله آمد اسم ذات. ذاتش بود عین صفات
در درك ذاتش عقل مات. شد مظهر مطلق علی
الحق علی. برحق علی. هوحق علی. باحق علی

* * *

ای ازتو ظاهر دین حق و ز ذوالفقار آئین حق
کین تو آمد کین حق برحق، بود ملحق علی
الحق علی. برحق علی. هو حق علی. باحق علی

* * *

خورشید چرخ چارمین. مرآت آن روی زمین
بالاتر از عرش برین. افراشتهٔ منحق علی
الحق علی. برحق علی. هوحق علی. باحق علی

* * *

رفت او بدوش مصطفی. کرد ازخدائی دست و پا
مهر نبوّت از صفا . دوش نبی ملحق علی
الحق علی. برحق علی. هو حق علی. باحق علی

* * *

در روز کین داوری از ذوالفقار حیدری
پر خون تن خصم جری . سرها کند منشق علی
الحق علی. برحق علی. هر حق علی. باحق علی

* * *

خصمش بُوَد خصم اِله. در نـزد احمد روسیاه

زهرا چو آید دادخواه. اَکذَب عدو اَصدَق علی

الحق علی. بر حق علی. هوحق‌علی، باحق علی

* * *

مدّاح تو ذات خدا. از هَل اتیٰ و اِنَمـّا.

روح‌الامینت لافتیٰ گفته است در خندق عـلی

الحق‌علی. بـرحق‌علی. هو حق علی. با حق‌علی

* * *

در باغ صنع کردگار. قدّت جو سَرو جـویبار

مویت بنفشه در بهار. رویت گـل زنبق علی

الحق علی. برحق علی. هوحق علی. بـاحق‌علی

* * *

شاها فقیران توئیم، خیل گـدایان تـوئیم

در دو جهان زان توئیم. بخشایمان رونق علی

الحق علی . برحق علی. هوحق علی. باحق علی

* * *

ای خسرو یـوم‌الغدیر ای سَرور عرشی سریر

تـو بی‌نیاز و ما فقیر اُرحَم لَنا ازفق علی

الحق‌علی. برحق علی. هـو حق علی. باحق‌علی

* * *

(دهقان) نهد روز شمار بر فرق تـاج افتخار

از خـاکپای شهریار. بـالای تاج اَبلَق علی

الحق‌علی. برحق علی. هـوحق علی. باحق علی

از: رحمتعلیشاه کرمانی

ذات کبریا

ای مظـهر ذات کبریـائی. زیبد بتو گر کنی خـدائی

از شاهـی عالمست بهتر. بر درگه تو مرا گـدائی

خورشید برخ نقاب بندد گر پرده ز روی بـرگشائی

زین بیش منه چو لاله داغم   بر سینه ز آتش جدائی
ای نور فزای چشم مردم   از دیدهٔ من نهان چرائی
یکبار به بزمم ار خرامی   از راه وفا و آشنائی
(بر گوشهٔ عرش سربسایم)
(وانگه بجوار رحمت آیم)

از : مؤتمن الممالك لجم

نورعلی نور

ساقی دگرم بازده آن رطل گران را   زان گوهر رخشان
یاقوت روانم ده و یاقوت روان را   زان لعل بدخشان
کامروز نشاطی است بسر پیر وجوان را   در باغ و گلستان
شوری دگر افتاد، بسر خلق جهان را   در گنبد گردان
در کف قدح باده نگر مغبچگان را   در مجلس رندان

* * *

از هر گذری تا گذری جشنی و سوری است   عهد گل سوری است
در هر قدمی تا نگری بزم و سروری ست   خوش‌شورونشوری است
هر جا بکف ساده رخی جام بلوری است   چون آتش طوری است
در هر چمنی همچو جنان مجمع حوری است   غلمان و قصوری است
رونق ببرد راغ و چمن باغ جنان را   از سوسن و ریحان

* * *

بنشین و بزن نای و بده جام پر از می   با چنگ و دف و نی
بر خیز و بدهِ بادهٔ لبریز پیاپی   بر رغم جم و کی
با تیشهٔ ساغر بکَن از ریشهٔ غم پی   تأخیر تو تا کی
این عمر عزیز است هلا تا نشده طی   هی باده بده هی
مطرب بزن آن بربط پرشور و فغان را   ای مرغ خوش الحان

* * *

آراست دگرباره صبا طرف چمن را.   اتلال و دمن را
پیر است دگر چهرهٔ نسرین و سمن را   وین دیر کهن را
آکنده دگر باد مگر مشگ خُتن را   یا دُرّ عدن را
بگشوده مگر چرخ برین عقد پرَن را   یا کان و خزن را
پر دُرّ و گهر کرده زمین را وزمان را   از بارش نیسان

* * *

پُر لؤ لؤ رخشان شده اطراف صحاری — از ابر بهاری
پُر لاله و ریحان شده اکناف براری — چون دکّهٔ داری
در کوه دُر افشاند کف ابر بهاری — از رحمت باری
گر دیده جهان یکسره پر مشکِ تتاری — و ز عود و قماری
کاینسان شکند نکهت گل عنبریان را — از آن شده ارزان

* * *

زد شانه نسیم سحری در صف بستان — بر طُرّهٔ ریحان
گلگونه برخسار گل و روی گلستان — چون چهرهٔ غلمان
بر عارض سنبل ز سحاب است دُر افشان — چون لؤ لؤ عمّان
از هر طرفی صُلصُل و سار است نواخان — با ناله و افغسان
بگشوده ببین بَـهر لَبنَ غنچه لبان را — مانندهٔ طفلان

* * *

در باغ رخ لاله چو خورشید منیر است — از ابر مطیر است
در راغ هزار. از همه سو گرم صفیراست — اندر بَم و زیر است
شور دگر اندر سَر این عالم پیر است — نوروز و غدیر است
امروز دو عید است که این هردوکبیراست — بی مثل و نظیر است
آن جسم مر این را بُوَد. این جان بُوَد آنرا — هم دست و گریبان

* * *

چندانکه ستم کرد خزان و دی وبهمن — بر ساحت گلشن
آنسان که بشوری ز جفا کاری دشمن — آن قصّهٔ روشن
نوروز. چمن پرز گل سنبل و سوسن — تل کرده و خرمن
بر تخت خلافت شه دین کرده نشیمن — آن مَظهر ذوالمن
زین هردو دگرباره جوان کرده جهان‌را — آن قادر سبحان

* * *

نوروز عجم را علی عالی اعلا. — آن والی والا
در ملك عرب شد بخلافت شرف افزا — آن سرور و مولا
در روز غدیر آنکه خداوند توانا — آن قادر یکتا
اَکملتَ لَکمُ گفت و شد این عید هویدا — در عالم بالا
مخصوص شد این هردو شه کون‌ومکان‌را — در عرصهٔ امکان

* * *

شاهنشه دین، شاه جهان. حیدر صفدر آن صهر پیمبر.
آن سِرّ خدا ماه زمان مِهر منوّر آن مَظهر داور
آن نفس نبی خسرو دین ساقی کوثر آن فاتح خیبر
آن علت ایجاد جهان میر مظفّر میزان مقرّر
آن عالم اَسرار عیان را ونهان را آن معنی ایمان

* * *

جبریل، کمین خادم دربار جلالش از فضل و کمالش
میکاْل. کمین ریزه خور خوان نوالش از حسن خصالش
بگزیده ز کونین خدای متعالش بی شبه و مثالش
از بهر نمایندگی حسن و جمالش از فعل و فعالش
چون دست، نماینده خداوند جهان‌را از عالم اعیان

* * *

چون ذات‌خدا ازصفت خلق مبرّاست او واحد یکتاست
ذات وی از آئینهٔ اوصاف هویداست بس ظاهر و پیداست
پیدا ز جمال علوی جمله صفت‌هاست مرآت و مصفّاست
او غالب و او قاهر و او عالِم‌وداناست او آیهٔ کبراست
پُر کرده مر این‌آیه زمین را وزمان‌را چون مِهر فروزان

* * *

بشنیدی اگر او بلباس بشر آمد پیدا و عیان شد
پنداشتی او هم چو یکی زان دگر آمد یا بهتر از آن شد
این بیت در این جایگهم درنظرآمد کاین گونه بیان شد
«هر روز بشکلی بت عیار درآمد» دل برد و نهان شد
تضمین نکنم باری شعر دگران را با قدرت امکان

* * *

از خاك درش دیدهٔ خورشید مکحّل آن صادر اوّل
وز درگه او تارك اکلیل مُکَلَّل. آن میر مجلّل
بی یاری او دینِ نبی الله مرسل مختلّ و معطّل.
شمشیر نبی را ِبولی حق‌زده صیقل شرحی است مفصّل.
کزشرح وبیان‌خامه‌کشان دست زبان‌را یعنی که به‌ بین هان

* * *

اندر قلم این‌نکته هویدا وعیان است   محتاج بیان است
بگشا نظر وبین‌که قلم را دو زبان‌است   فرقی به میان است
زین هردویکی یك سرمو کمتراز آن‌است   وین سِرّ نهان است
از وحشی و اِنسی. قلم وقصدهمان‌است   کاین خانه جنان است
کاو با دو زبان نقش کند جمله جهان‌را   در صفحهٔ دوران

* * *

چون خامه نبی را به ولی ساخته‌ملحق   آن خالق بر حق
یك اصل و زیك‌طینت وازهم شده‌مشتق   وز هم شده منشق
وز این دو زبان امر خدا یافته رونق   گردیده محقق
مقصود حق از خاقت این چرخ مُطبّق   وین سقف مُعلّق
آن بود که بنماید آن گنج نهان را   از خلقت ایشان

* * *

ای دست‌خدا تو قلم دست خدائی   نی رای و هوائی
هر نقش‌که اوخواست همان نقش‌نمائی   خالی ز خطائی
مرآت مصفّای جمالی و بهائی   در عین صفائی
نتوان زخدا گفت که‌یك یك لحظه‌جدائی   چون صِرف فنائی
بالاتر از امکانی و این کون و مکان را   از توست به تن جان

* * *

ای ذات تو از خلقت کونین مقدّم   ای عقل مجسّم
ای خیل ملایك بطفیل تو مکرّم   ای آیهٔ محکم
با دست تو گردید عجین طینت آدم   در اوّل آدم
گر لطف عمیم تو نبُد یاور و همدم.   با عیسی مریم
هرگز به تن مرده نمیداد روان را   یا روح در ابدان

* * *

در دفتر ایجاد بُوَد نام تو مسطور   در اوّل منشور
بر گنج‌علوم ازلی علم تو گنجور   در اوّل منشور
در پردهٔ غیب است رخ ماه تو مستور   عالم ز تو پر نور
یك پرتوی از نور ترا یافته درطور   آن قصهٔ مشهور
بر دیدن حق سوی یقین داشت گمان‌را   خود موسی عمران

* * *

در روزوغا تیغ تو با مرگ هم‌آهنگ   ای صاحب اورنگ

بر دلدل تو عرصهٔ ایجاد بود تنگ
در معرکـهٔ جنگ

در پهنهٔ میدان تو چون نامهٔ ارژنگ
از خون یلان رنگ

خصم از تف تیغ تو زمین کرده چو خرچنگ
بیدانش و فرهنگ

در دست تو بر هیبت مه دید کمان را
کاهید چـو کتّان

***

هرچند پر از وصف تو این دفتر دنیاست
تـا عالم بالاست

مدّاح تو از روز ازل خالق یکتاست
او عالم و داناست

(نجم) از کرم و لطف تو اش چشم تمناست
چون مدح تو گویاست

العبدُ و ما فی یدهُ کان لمولاست
در عین تـولّاست

بر جودی جود و کرمت یافت امان را
چون نوح ز طوفان

***

تا هست مدار فلك و چرخ مدوّر.
بـر دورهٔ محور

تا هست زمین را به بهاران زر و زیور
از لالـهٔ احمر

احباب ترا باد معین خالق داور
اندر همه کشور

اعدای تـرا در دوجهان جای در آذر
حق کرده مقرر

آماده باحباب تو کردست جنان را
با حوری و غلمان

از : صدرعراقی متخلّص به (سیّاره)

علی پیر خرابات

من شاعر مولایم و مولای من آنست
کز مرحمت اوست مرا طبع روانست

من خاك ره اویَم و او تاج سر من
آنکس که بُوَد خاك رهش شاه جهانست

اوصاحب جودو کرم و رحمت و بخشش
او حاکم و او دادگر و دادستانست

او شیر قوی پنجه و از شیر نترسند.
آنکس که ورا موسی عمرانش شبانست

از حاجت و ازخواسته هرگز نزند دم
آنجا که عیانست چه حاجت به بیانست

چون نام علی بُرده شود در همه محفل
آنجاست که شیرین همه را کام و دهانست

آن خلوتی ما که پس پرده نهان بود
این روز مبارك بدل و دیده عیانست

یاران بنشینند بعیش و طرب امروز
کز فضل علی و کرمش بخت جوانست

این بادهٔ پر نشئه که بینی بکف ما
آن آب روان نیست که آب حیوانست

این خانهٔ مولاست که یاران همه جمعند
این ملجأ و مأوای همه آدمیانست

این قُبّه و این بارگَه و تُربت اعلا — والا ز زمان باشد و بالا ز مکانست
این خانقه ماست که از همّت مولا — هم باغ جنان باشد وهم دارالامانست
از لطف علی پیر خرابات بنازیم . — جود و کرم او زکران تا بکرانست
از شاه وگدا خسرو درویش‌در اینجای — شادندکه چون لطف‌علی برهمگانست

(سَیّاره) ز بی‌نام ونشانی‌چه‌خوری‌غم
با آنکه ترا حُبّ علی نام و نشانست

از : مقدّس فانی

مائیم مقیم درمیخانه عَلِیٌ

ای باده‌کشان در میخانه عَلِیٌ — خیزید که شد موسم پیمانه عَلِیٌ
رندانه و با همّت مردانه عَلِیٌ — آرید از آن بادهٔ مستانه عَلِیٌ
نوشید بیاد رخ جانانه عَلِیٌ

خودپیرمغان‌هست براین‌مسئله‌شاهد — ما را نَبُوَد کار ابا مفتی و زاهد
نی منکر شرعیم‌و نه محکوم عقاید — نی اهل خرابات ونه ازاهل‌مساجد
مائیم مقیم در میخانه عَلِیٌ

* * *

از روز ازل دُردکش پیر مغانیم — جز پیرمغان خوب وبد دهر ندانیم
صوفّیِ قلندر وشِ بی نام و نشانیم — درسی بجز از درس‌غم‌عشق ندانیم
آسوده ز خویشیم و زبیگانه عَلِیٌ

* * *

از روز ازل حُبّ‌علی دَردل‌ما شد — دل واله و شیدای علی شیرخداشد
مبهوت جمالش شد و مشتاق لقاشد — از عشق علي تن بسر دار فنا شد
مردانه و با حالت مستانه عَلِیٌ

* * *

حُبّ‌علی‌اندردل وجانم‌شده محبوس — زینگونه مرا طبع بشد منشأ ومأنوس
ساقی‌تو بده‌باده‌مخورحسرت‌وافسوس — تا دور نمائیم زتن خرقهٔ سالوس
گیریم بکف ساغر جانانه عَلِیٌ

* * *

ساقی من آواره ملامت کش و بدنام — زاهد بخیالات جنان با طمع خام

حاجی به بَرَش بهر طواف حرم احرام　　او در طلب خانه ندارد دگر آرام
من محو رخ صاحب آن خانهٔ عَلیّ

***

دیوانهٔ دلدارم، قلاّده بیارید　　خیزید حریفان قدح باده بارید
زان بادهٔ سرشار خدا داده بیارید　　در مجلس دیوانه بت ساده بیارید
بت باشد و این بندهٔ دیوانه عَلیّ

***

بی باده مرا منطق سِرشار نباشد　　طبعم به جز از باده گهر بار نباشد
خوش آنکه بجز باده کَسَم یار نباشد　　می باشد و من باشم و اغیار نباشد
من باشم و می باشد دُر دانه عَلیّ

***

شاها تو مرا جانی و جان دوجهانی　　هرطور کنم مدح ترا. برتر از آنی
حقا که پس ازحق توخداوند جهانی　　امروز شده نوبت درویشی (فانی)
گوید همه جا مدح جداگانه عَلیّ

از: شریف‌الدین خان اخوی

قطب زمان

آن کَنز که بُد مخفی‌وپنهان شده پیدا　　بر معرفتش خلقت اکوان شده پیدا
اَحِبت که آن باعث امکان شده پیدا　　عشقست که اسم شه مردان شده پیدا
ای عشق ز تو قدرت یزدان شده پیدا
لا بلکه خود قادر سبحان شده پیدا

***

مِرات جمالت که ز نور بشر آید　　در آینه‌ها جلوه‌ات اندر نظر آید
ز اَسرار توخواهدکسی ار باخبرآید　　ازقطب زمان بایدش او بهره‌ور آید
خواهان چوشدی ذات خفی جلوه گر آید
زان خواستنت حضرت انسان شده پیدا

***

در طلعت آدم شده نقش تو مُصوّر　　چون طینت او را تو نمودستی مُخمَر
هم جنّت اعلاست ز عطر تو معطّر　　از لعل لب توست عیان چشمهٔ کوثر
از نور جمالت همه ذرّات منوّر
وزعکس جمالت خور تابان شده پیدا

* * *

حق نورتو ازنورخودش خلق بفرمود　　آندم که تو میبودی و عالم که نمیبود
هم برسبب بود تـو آدم شده موجود　　ازدولت‌چون تو پسر، آدم شرف‌افزود
بارید سحاب کرمت قطره‌ای از جود
زان قطره هزاران دُرو مرجان شده پیدا

* * *

آرام و قرار ازکف من برده فراقت　　آهوی دلم گشته به یك غمزه شکارت
بی‌خویشم ودیوانه‌ام و زار و نزارت　　یك سلسله برگردنم افکن تو ز تارت
از حسرت خطّی کـه زده سر ز عذارت
در بـاغ جنان سنبل و ریحان شده پیدا

* * *

خوشتر به(شریف الدین)شیدا که‌زفضلت　　بنمای نظر ای شه والا، که ز فضلت
با کلب درت‌کرده توکّلی که ز فضلت　　آسوده شود از غم دنیا،که ز فضلت
غافل شده مبهوت از ایرا کـه ز فضلت
صد گبر چو او صاحب ایمان شده پیدا

* * *

از: محمّد علیخان بینش

شاه دین‌پرور علی

ز فضل حضرت یزدان.شرفنامه شد این دفتر
به مـدح حضرت مولا امیرالمؤمنین حیدر

به‌فریادم‌رس ای ساقی. بجامی زنده‌کن‌ما را
حیات جاودانم ده ، ز عشق ساقی کوثر

بِحقِّ حُسن جانانم دراین شب زنده‌دل گردان
وصال یار روزی کـن بحقّ وصل آن دلبر

اگر بگشایـد آن گیسو پریشان افکند بر رو
جمالش پوشد آن طُرّه مسلمان می‌شود کافر

مسلسل موی مشگین را نماید گرکنار از رو
مسلمان می‌شود تـرساز حُسن آن ملك منظر

بحقّ طرّهٔ مشگین برخسار قمر آسا
خدایا نطق دیگر ده هزاران بار ازاین بهتر

نویسم مدح مولایم ولّی‌الله برحق را
بطرز خوب و مطلوبی نمایم پُر دوصد دفتر

بحقّ خسرو خوبان بحقّ تربت قُدسی
شفا بردردهای من دهد آن شاه دین‌پرور

از: شاعری بنام ملال

بیت

هرکس بزبان خویش وردی دارد اوراد (ملال) روز وشب نادعلیست

از: حاوی سنندجی

شیر عرین خدا

دی بگهَ صبحدم بود به خوابم قرار
ناگهم از در نمود صبح صفت روی یار

تا کمَ از آن ضعف دل قوّت جان بخشدی
تا کَم از آن بیخودی مُقوّی آرد به کار

مشگ گرفت از دو زلف و زگل عارض گلاب
سبکهٔ سیم از جبین صفحهٔ زر از عذار

صندل رخسار سود عنبر کاکل گرفت
لعل ادب نرم کوفت بر سر سنگ وقار

گفت که ای کرده وقت صرف عقار و ضیاع
گفت که ای کرده عمر ضایع صرف عقار

دیدی کت از ضیاع عایده نی.جز زیان
دیدی کت از عقار فایده نی جز خمار

روزی در اردلان سفسطه‌گیری بدوش
گاهی از اصفهان فلسفه آری به بار

گاه به لشگرکشی تازی و غارت کنی
مال گروه‌ها گروه جان هزاران هزار

تا کی از این اَرَ دلان اینت دَم پُردلان

تا کی از این شهریار اینت در کردگار

زلف نکویان مجو. که در بهشت دلت

بلیس عشق آورند این دو فسون پیشه یار

لازم نَبوُد ترا. بنده ز اهل وطن

واجب نامد ترا. یار ز اهل دیار

احمد بطحا سریر. یارانش را نگر

بلال بود از حبش. بوذَر بود از غفار

خود نبی الله داشت. به بطن بطحا مقام

ز کید بوجهل کرد یثرب را اختیار

این همه بوجهلِ تو کینه و بُغض و حسَد

یثرب تو کالبد بطحادار اَلقرار

هجرت از این جهل کن یثرب تن را بهل

عِقل بَست رهنما، علم بَست یار غار

در آی زین کالبد بسیط شو کالاّ بد

گذار این جیفه را به کرکس جیفه خوار

راه مدینه اَبَد. بسیر کانجا کشند

بَر سَر ره روز و شب. انصارت انتظار

بکوش بی منجنیق در این سرافراز قصر

در آی بی نردبان در این همایون حصار

محرم جان کن مَلَک، همدم دل کن مسیح

ناقهٔ خورشید را به قدرت آور مهار

سخن چو اینجا رسید گفتم دیگر مگوی

کز سخنت اوفتاد بخاطرم خارخار

توبه زجد و ز جهد. حذر ز سعی وزرنج

توبهٔ با اشتیاق. نُدبهٔ با اختیار

بائسهٔ دهر را. سه‌گانهٔ گفتم طلاق

ناشزهٔ ملك را یکسره خواندم ظهار

زین سِپَسم بوسه‌گاه خاك در بوتراب

گَرَم رسد بر درش لبان امّیدوار

علّی عمران که هست. مایهٔ ایجاد خلق

علت اعدام نیز. بارقهٔ ذوالفقار

شیر عرین خدا، کـه در ملاحـم نکـرد
به غیر آبطـال صید. به غیرا اعـدا شکار
شیری چنگال او چـو جنگل شیرساز
ثعلبش اندر نظر، کرد جهان شیرزار

از: صابر کرمانی

بیت

تا زبان باز نمودم به تکلّم شب وروز نام نامّیِ علی وِرد زبانم باشد

از: قاهر علیشاه بیرجندی

علی علی

اول بنام حیدر صفـدر علی علی شیر خدا وصی پیمبر علی علی
لشگر شکن امیر غضنفر علی علی ارکان دین امام مظفـّر علی علی
همخوابهٔ شفیعهٔ محشر علی علی

* * *

اندر غدیرخُم به علی گفت مصطفی منصوب من توئی.فقط ایشاه لافتی
هستی امام و رهبر ورهدار ورهنما مِن بعَدِ من، امیرتوئی ای‌یار باوفا
هستی ولّی خالق اکبر علی عَلی

* * *

غیر ازتوکیست در دوجهان شیرکردگار غیر از تو کیست راکب دلدل بروزگار
غیر از توکیست صاحب شمشیروذوالفقار در روز رزم کیست بمثل تـو شهریار
غیر ازتودر، که‌کند زخیبرعلی‌علی

* * *

روزیکه شاه دین به تکاور شود سوار از ظلمت غلاف کشد برق ذوالفقار
آیـد میان معرکـه آن شیر کردگار لشکـر فرار، از دم شمشیر آبدار
بر هم فکن به لشکر کافر علی علی

* * *

در روز رزم حیدر صفدر عَلَم کشد اندر میان معرکه، آنشه قـدِم کشد
کـرّار وار تیغ دو دَم دمبدم کشد کفارّ را چو اژدر مـوسی بِدَم کشد
شیر خدا هژبر دو لشکر علی علی

***

شاها بدین جلال بیا سوی کـربلا — بنگر که کشته گشته حسینِ تو از جفا
پیکـر هزار پاره ز شمشیر اشقیا — از خاك تیره، رأس‌شریفش به نیزه‌ها

تنها ، نه. با چهار برادر علی علی

***

رأسی که سوی شام روان گشت برسَنین — رأسی کـه بود نور دل شاه عالمین
رأسی که بود فاطمه را نور هر دوعین — رأسی که بود سَروَر لب‌تشنگان حسین

لعل لبش چو قند مکرّر علی علی

***

رأسی کـه بـود نـور دل سیّد انام — رأسی که رفت برسر نیزه بسوی شام
یکشب بشهر کوفه به تجلیل و احترام — خولی چه‌کرد با سرسردارخاص‌وعام

انـدر تنور مطبخ آذر علی علی

***

از: ناصری کاشانی

معنی اسماءِ حُسنیٰ

چند در زندان تن. با نعمت محنت قرینم — پـای بند آغشیجـان از یسار و ازیمینم
شیر حق صهـر پیمبر معنی اسماء حُسنیٰ — کزمدیحش شهره درکیهان بگفت شکرّینم
آنکه ظاهر خطبهٔ فرموده در بـالای منبر — من خدا را مظهر اَستم من‌نبی راجانشینم
من شبیه المُحکماتـَم من رفیع الممکناتـَم — من امام‌المؤمناتـَم مـن امیرالمؤمنینم
من ولیّ کردگارم من قسیم نـور و نارم — من امیر مور ومارم من صنیع ماء وطینم
پادشاه اولیایـم . رهنمای انبیایـم — پیشوای اتقیایـم . مقتدای مسلمینم
آدمم، نوحم، شُعیبم، عیسیم خضرم خلیلم — شیث وداود وکلیمَم،لوط وهود وطاوسینم
رازق طفل صغیرم ، راحم شیخ کبیرم — جاعل بـَدر منیرم، مرشد روح‌الامینم
کار پرداز جهانم. باعث کون و مکانم — خالق نُه آسمانـم . بانی هفتم زمینم
آمر سُبوّحیانـم حاکـم قدوّسیانـم — خواجهٔ کروّبیانـم صانع عرش برینم
من بـه اسماعیل مصداق فَلَمّا اَسلمایَم — من بـه ابـراهیم سِرّ لا اُحبّ الاَقلینم
من به عیسی اِنّی عبدالله اتـانی الکتابم — من بـه موسی سِرّ میقات ثلاث اربعینم
سورهٔ طوبی و فردوس جمال بزم قُدسَم — سلسبیل و کـوثر و تسنیم کاسٌ من معنیم
ایلیایم . شنطیایـم . مصطفایم . مرتضایم — وَالضُحایم هَل اتیٰیَم طاوهـا و یا وسینم

شرح نَصّ آیهٔ اِنّا هَدَیناهٔ السبیلَم | آمر امر قضایم نفس خیرالمرسلینم
اسم اعظم را ز کاف‌وها ویا وعین وصادم | مظهر اشیائم و مرات ربّ العالمینم
لوح محفوظم من ومشکوة نور مصطفایم | بیت معمورم من و قتالّ خیل المشرکینم
گاه من قسطاس ایمانم. گهی نـور هُدایم | گاه من میزان اعمالم. گهی حسن حسینم
ترجمان وحی اللّهمّ چراغ بزم قـدسم | ترجمان سِرّ یزدانـم نهـال باغ دینم
زیب تاج ارتضایـم باب عِلم مصطفایم | خالق ارض و سمایم بندهٔ جان آفرینم
خسروامن (ناصری) هستم که‌ازشوق‌وصالت | بلکه ار باشد بدل شوق وصال‌حورعینم

***

وله ایضاً مطلع ثانی

حالیا ز آسیب دوران باغـم و محنت قرینم
پـای بند الفت تـن گشته جـان نازنیم
از خصومت‌ها. که دارد آسمان پیوسته با من
گـَه بانُده همعنان و گـَه به محنت همقرینم
کاشکی زین خلوت تن‌شاه جان بیرون خرامد
تا رهانـد جان. ز قید قیل و قـال آن واینم
دوش‌جان‌میسوخت برتن. ز آتش‌فکرت که‌ناگه
همچو صبحِ عید سَرزد آفتابـی از یمینم
از تجلّی‌های نور عالم آرای جمالش
گشت روشن تیره بخت قلب بیمار و حزینم
گفتم ای‌خورشید رخشان ازکدامین‌آسمانی
گفت مـاه چـرخ ملّت. آفتاب برج‌دینم
من علـّی عالیم. مَبداء اَسرار علومَـم
من ولـّی والیَم مـن شاه اربـاب یقینم
پیش بین عالم اَسرار فوق کاف و. نـونم
جانشین احـمـد مختار. باب سین و شینم
حیـدر والا. وصّی احـمد ختم مأبـم
سیّد بطحا ولـّی حضرت جان آفرینم
اوّلین حرف از حروف اَنّ ذوالفضل العَظیمَم
آخـرین رمز از بیان طا وها یـا و سینم

بانی هفت آسمانم. داور کون و مکانم
گردش دور زمانم. جنبش روی زمینم
ما سوا باشد ظهورم. ماورا باشد وجودم
اولیاء ذوالکرامم . انبیای مرسلینم
نوربخش سَیِّاتم . فیض بخش ممکناتم
صف نشین طَیِّباتم سَرفراز طَیِّبینَم
چار اُمَّم، پنج جِسّم، شش جهاتم هفت بابَم
هشت خلدم نه رواقم طایر عرش برینم
شمّهٔ دیگر بیان سازم صفات خویشتن را
تا شناسی به از آنم تا بدانی به از اینم
روح زهرای مطهّر والد شُبیّر و شَبرّ
من علیّ المرتضا. قائم مقام شرع و دینم

* * *

پای رفعت برنهادم ازشرف بردوش احمد
با رسول هاشمی در عرش یارو همنشینم
آه از آن‌ساعت‌که بندم برکمرتیغ دوپیکر
آه از آن ساعت‌که دلدل‌آید اندرزیر زینم
پهنهٔ روی زمین از گام دلدل تنگ گردد
چار ارکان می‌شود پیچیده در زیر نگینم
از نهیب ذوالفقارم. میگریزد کوه دشمن
خصم بگریزد ز اسمم زان سهام آتشینم

از: معین‌زاده اصفهانی اعتماد

وصیّ برحق

گل گلشن ولایت مَه برج هل آتائی
که خلیفهٔ رسولی و لطیفهٔ خدائی
همه خلتّ صفائی که خلیل را سلیلی
همه رفعت علائی که علیّ مرتضائی
زکست نشان نجویم زدلم سراغ گیرم
که تو ماه دلربائی کەتو با دل آشنائی
بغلط نرفته آنکس که ترا خدای داند
که خدا نَئی ولیکن تو نه ازخداجدائی
ز فلك فرشته آید بتو تهنیت بگوید
که خجسته‌باد شاها بتو خلعت خدائی
ز زلال عمربخشت قدحی به‌تشنگان‌ده
نه‌رهست‌تشنه‌مردن که تو میکنی سقائی

نه‌عجب بُوَد که نسرین‌فلکت شکارسازم — چه‌کبوتر دلم شد ز هوای تو هوائی
من و سایهٔ همایت من و دامن ولایت — که توئی وصیّ برحق وخلیفهٔ خدائی
توشها ز لطف‌ورحمت بنواز این گدارا — که مرا سزد گدائی که ترا بود کیائی
بنما ز لطف‌ورحمت نظری به(اعتمادت)
که توشافعیّ و محرم بحریم کبریائی

از: شیرعلیشاه شیرازی

بیت

اگر دست علی دست خدا نیست — چرا دست دگر مشگل گشا نیست

از : معروفعلیشاه شیرازی

خسرو کشور بقاست‌علی

شمع قندیل کبریاست علی — نی خدا مظهر خداست علی
اوست آئینهٔ تجلّی حق — رودراوکن که‌حق نماست‌علی
تا خدا بوده ذات او بوده — می نگو از خدا جداست علی
مرتضی کثرت و علی وحدت — گه علی گاه مرتضاست علی
چون خدا را مَشیتّ آمد او — خالق الاَرض والسمّاست علی
روزی هرکسی ز سفرهٔ اوست — قاسم جمله رز قهاست علی
گر کلام خدای میجوئی — آیهٔ نور وهل اتی است علی
موی ورویش چو بنگری دراو — سِرّ والیل والضُحیٰ است علی
سِرّ پیغمبری همه از اوست — باطن شاه اولیاست علی
در رگ و ریشهٔ تو جا دارد — چند گوئی که درکجاست علی
وَ مِن‌الماء کُلّ شیئی حَیّ — ماء را منبع خداست علی
چشم بگشا بچشم حق بینا — چشم حق بین را ضیاست‌علی
مستقیمی اگر براه خدا — هست هادی راه راست علی
مردگان را دَمَش مسیح بُوَد — درد هرخسته را دواست علی
زو گلستان شده است نار خلیل — خضر را چشمهٔ بقاست علی
جذب جانها کند نسیم درش — خلق کاهند و کهرباست علی
عار دارد گداش از قارون — رو در او کن که کمیاست علی

صاف طینت زبندگانش هست خسرو کشور بقاست علی
مهربان است چون پدر به پسر
آشنا شود که آشناست علی

از : حاجی ملاّهادی سبزواری (اسرار)

رباعی

جزنورعلی نیست اگر درك بُوَد با غیر علی کیَم سربرگ بُوَد
گویند دم مرگ علی را بینی ایکاش که هردَمَم دَم مرگ بُوَد

از: ملاّعلی نوری

رباعی

حقاّ که علی امام مطلق باشد حَقِیَّت اوچو حق محقّق باشد
هرکس که کند حقّ‌علی‌را اِنکار ازحق‌مگذر که منکرحق باشد

از: شیخ زاده فکرت مشهدی

ماه تابان

مژده باد ایدل که آمد باز ایام بهار
بهمن و دی رفت آمد باز نیسان وایار
سورت سرما شکست و دردسرها بر نشست
از نسیم مشگبیزو از هوای مشگبار
چلّه‌ها را چلّه بگرفتم که عمرش شد تمام
چار چارش بر شمردم تاکه درشد چار چار
نوبت باغ و گلستان شد. بپایان در رسید
رنجهای روز تاریك و غم شبهای تار
آسمان بگرفت گوهرهای سیمینش بکف
تا کند بر مَقدَم نوروز سلطانی نثار
صفحهٔ گیتی شد از اردیبهشتش چون بهشت
لشکر سَرما نمود از فَرّ فروردین فرار
در جهان آثار یُحی الارَض بَعدِ موتِها
نکتهٔ اِحیاء موتی را نموده آشکار

وقت آن شد برفراز آسمان چون کودکان
گاه خندد ابـرها و گاه گرید زار زار

ساعتی انـدر تماشای چمن بر زن قـدم
تا به بینی رازهـای صنعت پـروردگـار

خواهم اندرگلستان چون بلبلان مأوا کنم
عاشقم ، عاشق بمنزلگه نمیگرد قرار

این همه شور و شررهائیکه من دارم بسر
دیدگانم گشته دریـا و دلم کانون کار

حسن روی دلبری ازمن ربوده دین و دل
گشته وی ما را ز خوبان دو عالم اختیار

مهَوش و مَه پیکر است و مَه لقا و مَه جبین
ماه طلعت ماه صورت ماهوار و ماهیار

دلنواز و دلستان و دلـربا و دلفریب
دلپسند و دلپـذیر و دلنشین و دل شکار

نی غلط شد عشق ورزیدن ز من نبود روا
من غلام کمترین و او جهـان را شهریار

پادشاه تاجدار و تاج‌بخش و تاجور
خدمت دربار وی باشد شهان را افتخار

ماه تابان نور یزدان شاه مردان قوت جان
صفدر و لشکرشکن فَرّخ رخ و والاتبار

نیست از جنس‌ملك لیك ازملك‌افزون‌تراست
درصفا و در وفا و در حـیا و در وقار

حضرت شاه ولایت ، خسرو خوبان علی
آنکه از وی برشده ارکان توحید استوار

هرزمانی در زبان گویم علی، گویم علی
اسم اعظم را کنم تـکرار برلیل و نهار

من نه تنها گویمش ، گوید همه کَرّو بیان
لا فتی اِلاّ عـلی لاسیف اِلاّ ذوالفـقار

دل بیك دلبر بده مردانـهٔ صوفی بیا
نبودش گنجایش آنرا تا بگیرد چار یار

یار آن باشد. که بهر یار از جان بگــذرد
یار مشمار آنکه باشد یار دارو یار غار

گو ببینم، کیست نفس پاك پیغمبر جز او
یك به یك بنگر میان جمله اصحاب کبار

یا که باشد آنکه اندر کعبه آمد مولـدش
یا که شد بردوش همچون عرش پیغمبرسوار

یا که را، فرمود پیغمبر که علمم را دراست
یا که داد انـدر نماز انگشتری کامل عیار

آه از رشگ، وفغان، ازجهل و بیداد و حسد
دین و دل دزدد. خِردرا مینماید تار و مار

کی فرامـوشم شود آن روزِ فیروز غدیر
دوستانش شاد گـردیدنـد. دشمن شرمسار

نَیِّرِ اعظـم گـرفته نور یـزدانی به دست
همچو شمس اندر نهار و یا چونار اندرمنار

نـور تابیدن گرفت و نـار تابیدن گرفت
دست و پا گم کرد و پیچید اهرمن مانند مار

گفت ایـن اتمام نعمت باشد و اِکمال دین
من سوی خلوتسرای یـار بـاشم رهسپار

یادگار من بُـود قـرآن و عترت پیشتان
اولّی علـم و کتاب و دیگـری آمـوزگار

رستگاری گـر بخواهیدش بروز رستخیز
رو نتابید از کتاب و عترت من. زینهـار

پادشاهیکه خـدایش بارها بستوده است
من نیارم مدح گفتن مدح من ننگ است وعار

وقت مردن یا علی بَر جانستان. جان ندهمش
تـا ببالینم نیائـی سر نگیری در کنار

من نه آن باشم که دست از دامنت کوته کنم
گرچه مهجـورم ز بازیهای نغـز روزگار

غرق دریای گناه و سر بحبیب (فکـرتم)
روسیاه و دست خالی شرمگین و شرمسار

از: میررحمتعلیشاه، احمد نوربخش

یا علی مدد...

ذکر دل بُوَد یا علی‌مدد، بی حد و عَدَد یا علی مدد
از تو نیك و بد هرچه میرسد. چون شکر بُوَد یا علی مدد

مالِك‌المُلوك والی الوَلِی. تاجبخش کل مرتضیٰ علی
بر سرم نهاد گفت مُنجلی. تاجی ازنَمَد یا علی مدد

شاهی و مَهی، میر آگهی، قهرمان شه، مِهری و مَهی
دور دور تو است شاهی و بِهی. بر تو میسزدیا علی مدد

ای طبیب تن ای حبیب دل. ای زروی تو گل شده خجل
ای ز قامتت سر و مُنفعل. رخ نما و قَد یا علی مدد

دل قلندر است شُور برسر است بیخوداست ومست مست حیدر است
از دم اَلَست شد علی پَرَست. نعره میزند یا علی مدد

گر عَدُوّ شُد صد هزار تا، همّت علی شاه لافتی
نیست دردلم خوف اشقیا، چه یکی چه صَد یاعلی مدد

حق پرست باش حق نمای شو هرکجا روی باخدای رو
رو به بتکده از صَنَم شنو. ذکر یا صمد یا علی مدد

بلبل و هزار طرف لالدزار هم‌ملیح و سار بر سر چنار
هر یکی کند صد هزار بار ذکر یا اَحَد یا علی مدد

مِهرمصطفاست سرنوشت‌جان، حُبّ‌مرتضاست‌درسرشت جان
بهر شاد باش در بهشت جان. حور میکشد یا علی مدد

ای بفکر تو جستجوی دل ای بذکر تو گفتگوی دل
ای بیاد تو هایهوی دل. تا دَم لَحد یا علی مدد

احمد ولی‌در شریعتم (رحمت‌علی) درطریقتم
نور بخش کل من حقیقتم زندهٔ اَبَد یا علی مدد

سه رباعی از مشتاقی‌کرمانی

۱

ای‌مست شراب عشق سَرمَد مددی — ای آئینهٔ علی اوحَد مددی
وی محرم خاندان احمد مددی — ای رِند قلندر مُجرّد مددی

۲

مطرب بزن آن پردهٔ مشتاق جَلَی — تا ساز کنم حُسن نَبی عشق علی

منصور صفت راه حسین ساز کنم — بردار کنم ساز و نوای مللی

۳

ازقدرت مرتضاستِ فتح درِ دل — تسخیرعَدوی نفس و هِم کشور دل

جزشیرخدا که میکشَد مرحب نفس — جز دست علی که میکَنَد خیبر دل

از: درویش محمد باقر پلاس

دلیل واجب و ممکن

سحر چون کلك قدرت کرد خود را چهره‌آرائی

در آمد بی محابا. با هزاران حسن و زیبائی

چو کوس دلبری کوبید حسن یوسف بیضا

فرو بارید چرخ از دیدگان. اشگ زلیخائی

چنان از مادر لیل اندر آمد صورت لیلی

که خیل اختران مجنون صفت گشتند صحرائی

درآمد از قضا هندوی هِند شب. یکی طوطی

که پرکرد از شکر این نُه طبق را از شکر خائی

درآمد از نیام صبح. چون صمصام اسکندر

فکند از ترس او شب خویش را از تخت دارائی

رسید از تیغ خور. بر لشگر شب آنچه در خیبر

رسید از ذوالفقار شاه دین. بر قوم موسائی

فلك قدری. که گر شمشیر ابرویش ترُش سازد

بیازد ماه نو. بیمار وار از رنگ صفرائی

شهی کز پرتو حسنش چنان شد طور حق روشن

که گشت از عشق اوموسی ابن عمران سینه سینائی

زدانی و ز زیبائی و رعنائی شهنشاها

امیر بوالبشر، صهر نبی و زوج زهرائی

برون از آستین تا کردهٔ دست یدّالهی

به لفظ فوق ایدیهم بزد حق. کوس اعلائی

تـوئی آن نقطهٔ بالای فای فوق ایـدیهم
که در وقت تنزل تحت بسم‌الله را بائی
ز مولود نبی بر طاق کسری گر شکست آمد
ز مولود تو در عالم نمانـده طاق کسرائی
بنازم دلدل شیر اوژنت. کـز شیهه‌اش شاهـا
براق اندر شب معراج ماند از عرش پیمائی
از آن خورشید سُمّ و نعل مـاه و میخ پروینی
همه روی زمین چون آسمان یکسر بیارائی
شهی را با چنین قـدرت بباید ذوالفقاری را
که نتواند بخارد سر. به پیشش کوه خارائی
ز بحث ممکن و واجب شهـا آنقدر دانستم
که واجب دارد این امکان وجود چون‌تومولائی
معمّای تمام ما سوا شد از وجـودت حل
نباشد ما سوا را. جـز وجـود تـو معمّائی
نبود اَر پای لغزش در میان بی پرده می گفتم
نصیری گفت در حقّت کلام پـای برجائی
به زانو اندر آمد دل در اوّل پایهٔ قـدرت
کـه دانـد جبرئیلت هست مرغ رشته درپائی
شها قطب وجـودت شد دلیل واجب و ممکن
که اندر مرکز توحید هم لا و هم اِلّائی
بجز حُسنت دگـر موسوم و مرسومی نمی‌بینم
که گویم در نکوئی جـوهر اسماء حسنائی
صفات اَعینَ لایُبصِرون از خویش بیرون کن
که کَر چشمت نمی‌بیند جمال دوست ، اعمائی
چو خـورشید جمالت شد عیان از مشرق عالم
جمال حق عیان گـردید بـر هرعین بینائی
اگـر افشای سِرّ تـو نمایـم سُست جانبازم
ز جان بگذشته را درهیچ حرفی نیست حاشائی

از: نظام استرآبادی

رباعی

ننوشت برای ذکر روز و شب من   جز ذکر علی معلّم مکتب من
گر غیر علی کسی بُوَد مطلب من   ای وای من وکیش من و مذهب من

«نقل ازکتاب تحفهٔ درویش معصومعلیشاه جلالی مدرسی عالم
نام گوینده شعر بدست نیامد

سِرّ سُبحان

آنچه بینی در دو عالم فیض عام داور است
شعلهٔ خورشید. از نور رخ پیغمبر است
خانهٔ افلاك روشن. از جمال حیدر است
هرکه را مِهر علی در دل نباشد کافر است
تا قیامت همنشین مار ومور و اژدر است

***

ای که دردل مِهر تو ، نور عَلیٰ نور آمده
خلق عالم را بِنا. حُبّ تو منظور آمده
کتبهٔ پرچم ترا. مفتاح و منصور آمده
هر ملك را در فلك این نکته مشهور آمده
یك جوانمرد قوی بازو بعالم حیدر است

***

ایکه نام نامیت مُشتق شده از نام حق
چار دفتر پیش نقش لوح و صفت یك ورق
هشت باغ خلد. خورشید جمالت را عرق
بعد از فضل خدا، محتاج جودت ما خلق
گفت احمد شهر علمم من. علی اورا دراست

***

یا علی در روز محشر ساقی کوثر توئی
نور مسجد. زینت محراب و هم منبر توئی

سَرتوئی. سُرور توئی، سردار وهم یاور توئی
صاحب تیغ دو سر داماد پیغمبر توئی
گفت روح‌الله علی سلطان چندین کشور است

* * *

از ازل تا در ابد شیر خدا باشد علی
سِرّ سبحان نقطهٔ با مرتضی، باشد علی
میر و سلطان سریر ارتضی باشد علی
منصب او را بس، که شاه لافتی باشد علی
کِشتی دریای شرع مصطفی را لنگراست

* * *

بازوی زور آزمایت را بنازم یا علی
فیض عام هرکجایت را بنازم یا علی
ذوالفقار سبز نابت را بنازم یا علی
پنجهٔ معجز نمایت را بنازم یا علی
افتخارم بس که آقایم به محشر حیدر است

* * *

یا علی آن دست توآن قوّت وآن ذوالفقار
می‌رسی هرجا بفریاد. ای ولی کردگار
از چه نگرفتی حُسینت را چو طفلی درکنار
ماند تنها در میانِ فرقهٔ شیطان شعار
بین حُسینت راچسان بی‌اکبرو بی‌اصغراست

از: علّامه ملاّ صالح حائری مازندرانی

پادشاه ملك یزدان

بر درت دربان نه تنها ای‌شه. این بحر وبراستی
آب و خاك و باد و آتش بر درت فرمانبراستی
گرد کوی تو نه تنها سرمهٔ چشم ملك شد
دُرّ و گوهر. مشگ و عنبر. کیمیای احمراستی
نُه فلك گردد نه تنها گِرد قدّ دلبرایت
در رهت این سرو، سرگردان‌وبی پا وسَراستی

دل بفرمانت نه‌تنها طِیر و وحش وانس‌وجن شد
ابر و باد وماه و خورشید و فلك فرمانبر استی

زر گدایت را نه تنها می‌سِزد بر پا نثارش
سَر نثار و دل نثار و جان نثار و پیکر استی

جان و تن را هم نه تنها قدرش اندك در بَرتو
موسی اندكَ عیسی اندك خضرکم اسکندر استی

زادگاه تو نه تنها کعبه شد. با امر یزدان
جای پای تو بکعبه. شانهٔ پیغمبر استی

شصت وسیصد بُت نه‌تنها دست وبازویت فکنده
دست تو مرحب کُش و خیبرکَن واژدَر دَر استی

کشتی نوحت نه تنها لنگرش شست دو پایت
کشتی دنیا و عقبی را دو پایت لنگر استی

فاطمه مامتَ نه تنها با تو. مهمان خدا شد
ذات تو مهمان بقاب وقوس معراج، اندر استی

بُنیهٔ کعبه نه تنها بهر وی بشکافت ایزد
از جِنان بهرش قدحها، پر ز شیر و شکّر استی

با گل و سنبل نه تنها شد علی مشتق زاَعلیٰ
نور ذات حق بر آن تارك. مشعشع افسر استی

این گواهی را نه تنها من دهم پیغمبران هم
جمله کفتندی علی. زین منزلت بالاتر استی

یا امیرالمؤمنین ای پادشاه ملك یزدان
ایکه از تشریف ذاتت اوّل آستی آخر استی

ای ولی‌الله مطلق. ایکه هنگام تنزّل
جایگاه پَستَت از عرش برین هم برتر استی

نوح درکِشتی نشاندی وان‌سوی جودی کشاندی
هم در انگشتش سلیمان حلقهٔ انگشتر استی

چون در انگشتش سلیمان بود در آن روز خاتم
در رکوعش خاتمش بخشید روز دیگر استی

از زبانش موسی اندر طور بشنیدی اَنَاالله
از درخت انّی اَنَاالله کی روا بی حیدر استی

پیر مرد (صالح) ایشاه نجف رو کرده سویت
چون سیه روز وسیه بخت است و بی بال وپراستی

خود تو دانی دل نزد دم روزوشب جزازولایت
با وَلایت شیعیان را کی هراس از محشر استی

ای قسیم النّار وَ الجنّة مکن شرمنده ما را
آن زمان کاندر کف تو جامهای کوثر استی

من علی گویان دهم جان و رَوَم در قبر بی غم
ذکر مولانا علی بر روی دوشم اسپر استی

دین علی. ایمان علی. قرآن علی. حق با علی دان
با علی هر امرحق فرموده ثبت دفتر استی

گر قبول افتد بدین ناچیزی ایشاهِ ولایت
جبرئیلش بهر خواندن بر فراز منبر استی

این چکامه با لبدیهه گفتم اندر صبح جمعه
پنجشنبه در رجب امسال عید اَکبر استی

آفرین گوید محمد با خداوند و ملا یك
حبّذا کر پنج تن با حمزه وبا جعفر استی

وله ایضاً

لافتی اِلاّ علی...

شد برون از آستین امروز دست کردگار
داشت بر کف گوهر گیتی فروزی شاهوار

بود هفت اقلیم و نُه طارم برایش استوار
جبرئیلش می‌ستودی روی تخت زر نگار

از لبش این حُسن مطلع شد چوخورشید آشکار
لافتی اِلاّ علی لا سیف اِلاّ ذوالفقار

* * *

خودجهان یکسو بُدی زان پیش چون نقشی بر آب
وان چه بود از زیروبالا داشت آب اضطراب

راست گویم بود گیتی پیش از آن شهری خراب
تا نیوشید این سروش ایزدی در بوتراب
با جلال و با جمال و با کمال و با وقار
لافتی الّا علی لا سیف الّا ذوالفقار

* * *

شیر زن آدخت شیر و مام شیر و شیرگیر
رخ چومه قامت چو سرو ابرو کمان مژگان چو تیر
تن سپهر و پنجه مهر و سینه کشتی دل دلیر
مریم آئین، آسیه بین پیر عقل و عقل پیر
سوی کعبه بار برد و دل سپرد و هشت بار
لا فتی الا علی لا سیف الّا ذوالفقار
کعبه جای زادن کس گرچه پیغمبر نبود
قدس هم زایشگه عیسای والا فر نبود
جز درخت وجوی ودشتی جای آن سرور نبود
گرچه آخر نخل خشگ مام وی بی بر نبود
پس علی شد خانه‌زاد و مام وی شد خانه‌دار
لا فتی الا علی لا سیف الا ذوالفقار

* * *

آسیه ایزد پرستیدی نهان اندر کنشت
خورد خرما زین جهان مریم نه چون من از بهشت
پشت کعبه حق بر هم بشکافت، پس پیوست خشت
میوه هر گون از بهشت اندرطبق بهرم بهشت
قفلشان نتوان گشودن تا پس از روز چهار
لا فتی الّا علی لا سیف الّا ذوالفقار

* * *

هاتفم گفتا بنام او را علی. اعلی خداست
گفته نامش مشتق از نامم نموده، کوز ماست
جمله آدابم بدو آموختم بی کم و کاست
آگهش کردم من از علم لدنی آنچه خواست
بت فرود آرد، بر آرد بانگ تکبیر آشکار
لا فتی الّا علی لا سیف الّا ذوالفقار

***

در غدیر خم نبی بگرفت زان سرور کمر

خطبه چون الماس بران رآند ومروارید تر

پس بلندش کرد چون خورشید بر بالای سر

بانگ مولا کم علی از نه فلك کردی گذر

وین گهر بستی. بگوش حاجیان بی‌شمار

لا فتی اِلّا علی لا سیف اِلّا ذوالفقار

***

ای سلیمان بهجت ای‌داود نیر و خضر پوی

وی براهیمی سخا، یحی‌صفت، ایوب خوی

شیث لین. ادریس بین. عیسی دم.اسماعیل روی

موسیاچنگ ویسع فرهنگ وشمعون رنگ‌وبوی

نوح آثار و شعیب انوار و یوشع کار زار

لا فتی اِلّا علی لا سیف اِلّا ذوالفقار

***

رفرفی هودج ، صفی منهج. سکندر آینه

فاطمه جفت و. محمد گفت و قرآن طنطنه

قائم اللیل و نقی الذیل و بی بی‌بار و بنه

آهنین مشت و زره بی پشت و طالوتی تنه

حق نیوش وتیز هوش و لیف پوش وشهریار

لا فتی اِلّا علی لا سیف اِلّا ذوالفقار

***

سوی کویت دوختم من دیده با روی سیاه

تا بگیری دستم و بیرون کنی من را ز چاه

بی نیاز از بی‌نیازان سازیم با عزّ و جاه

تا کمر بندم بخدمت روز وشب در پیشگاه

خود زبی دینان برآرم من بمال وجان دمار

لا فتی اِلّا علی لا سیف اِلّا ذوالفقار

***

گرچه من صالح نیَم (بر کوی صالح[1]) کرده زیست

نیستم بیگانه در کویت گدا بیگانه نیست

خواهی اهل البیت گردی بر در این خانه ایست

«گر گدا کاهل بود تقصیر صاحب خانه چیست»

دست از بیگانه بردار این گُهر در دل سپار

لا فتی الّا علی لا سیف الّا ذوالفقار

از: فرصت الدوله شیرازی

منبع جود و عنایت

ای دریغا در جوانی کرد پیر این چرخ پیرم — زار و نالان و ضَریرم

شد عصا جای قلم در کف ز دست جور تیرم — جز عصا کو دستگیرم

* * *

خود نه پیر سالخوردم گر بقامت همچو دالم — خرد سالم خرد سالم

گردش گردون همی در خرد سالی کرده پیرم — شد کمان قَدِ چو تیرم

* * *

روزگاری شد که تا خود روزگار کینه گستر — این جفا جوی ستمگر

چون اسیران هردم اندر بند غم دارد اسیرم — از جفایش ناگزیرم

* * *

از نفاقش گشته پشت از بار محنت چون هلالم — بردل از این غم ملالم

وز جفایش گشته رخ از گرد غم همچون زریرم — بخت وارون همچو قیرم

* * *

روزگارا چون ترا دانم بسی ناپایداری — همچو سیل اندر گذاری

زین سبب همچون کسان نی طالب جاه و سریرم — نی پی مال کثیرم

* * *

گر کسانرا در سرا گسترده باشد فرش زیبا — یا ستبرق یا که دیبا

گو که اندر خانه باشد بوریا فرش و حصیرم — یا زمین و خاک تیرم

* * *

خواجه را گر جامه شد کمخا حریر و خَزّ و اطلس — پیش از اینش یا که زین پس

1ـ منظور از کوی صالح بقعهٔ مبارکهٔ امامزاده صالح علیه السلام است در سمنان که شاعر سالها در آن زاویه مقدّسه معتکف بوده است.

گر بُوَد کرباس در بَـر. جای کمخای حریرم　　یا کـه بر جای حریرم

* * *

محتشم را گرزحشمت شد نصیب ازخوان رنگین　　هم زچرب‌وهم زشیرین
گـو نباشد در جهان قسمت بجز نـان و پنیرم　　یا کـه نان نیم سیرم

* * *

همچو منعم گو نباشد مر مرا صد گونه نعمت　　نی ز مال و نی زدولت
داده نعمتها چو از فضل و هنر حیّ قـدیرم　　آن خداونـد خبیرم

* * *

هـم بگاه نقش دلکش. همچو مانی بی بدیلم　　اندرین فـن بی عَدیلم
هـم بگاه فضل وداتش همچو اَعشی بی نظیرم　　در سخندانـی شهیرم

* * *

در نجوم و نحوایدر همجو بوسَهل و تِمیمَم　　نـیز در حکمت علیمم
هم به نظم و نثر اکنون همچووَصّاف و ظهیرم　　شعر تازی را جَریرَم

* * *

با چنین فضل و هنر بـاشد مرا تفضیل دیگر　　کان بـود از فضل برتر
بـاشدی تفضیل مَـدّاحی به درگاه امیـرم　　آن شه گـردون سریرم

* * *

پیشوای دین امیـرالمؤمنین شاه ولایت　　منبع جـود و عنایت
آنکه گردون پیش ایوان درش گوید قصیرم　　عرش هم گوید حقیرم

* * *

علت ایجـاد امکان مخـزن اسرار یـزدان　　مطلـع انـوار ایمان
کافتاب از نور رای انورش گـوید مُنیرم　　هـم ز رویش مستنیرم

* * *

از پی تحریر هر حکمی که از وی گشته صادر　　هم بباطن هـم بظاهر
تیر را فخر اینکه در دیوان او کمتر دبیرم　　تا که بر چرخ مدیرم

* * *

قنبراش را می‌سزد تـا حکمت آموزد به لقمان　　وین شگفتی نیست‌ازآن
بل عجب هم نیست گوید پیر هر روشن ضمیرم　　کاملان را جملـه پیرم

* * *

پـادشاها. سرورا. میرا. مها بنده نـوازا　　ای ز مدحت بـی نیازا
من که تا مدح تو گویم تو بزرگ و من حقیرم　　تو غنیّ و من فقیرم

* * *

مـن ذلیل و مستجیرت. من مطیع و مستعینت — مـن فقیر و مستکینت

تو نعیمم تو ظهیرم. تو امیرم تـو مجیرم — هم توئی نِعم النصیرم

* * *

داورا من بندهٔ (فرصت) بـا تو دارم عرضحالی — تـا شود دفع ملالی

چون تو در هرجایگه باشی معین و هـم ظهیرم — هم تو خود باشی امیرم

* * *

روزگاری شد که از جور سپهر و کید انجـم — وز نفـاق و کین مردم

برشده آه آتشین پیوسته تـا چـرخ اثیرم — بل بکیوان شد نفیرم

* * *

آسمان را بـا من دلخسته هردم کینه بـاشد — این ورا دیـرینه باشد

کز کمان کین زند پیوسته خود بر سینه تیرم — کی چنین آخـر جدیرم

* * *

لیك دانم زین سپس خواهم شدن فارغ زهرغم — شادمان گردم به عالم

خواندهٔ نك چون به درگاه خود ای میر کبیرم — چون ترا من مستجیرم

* * *

گـرچه از دست جفاهای سپهر از پا فتادم — رو بـه درگاهت نهادم

دانم از پا جون درآیم.خود تو باشی دستگیرم — الله الله دست گیـرم

* * *

هم امیدم از تو این باشد که اندر روز محشر — خود ز لطف بی حدومر

شافع عصیان شوی نـزد خداونـد بصیرم — خالق حـیّ قدیـرم

* * *

رباعیاتی که در اینجا آورده شده‌است استخراج از کتاب (خیابان عرفان) تألیف سیّد محمد حسن بلگرامی میباشد ازاهالی حیدرآباد دکن هند ازسه شاعر مدّاح مولای درویشان.

سه‌رباعی از میرغلام آزاد بلگرامی

۱

ددشینه بخواب حشر دیدم برپا — دربان اِرَم ستاده در دست عصا

رفتم که اجازت طَلبمَ گفت که‌ای گفنم کـه غلام عَلیمَ، گفت بیا

۲

در راه خداست شیر یـزدان بَلدَمَ از حکمت آن جناب آیـد مددم
گر رفت میان خُم فرو افلاطـون من رفتم و در غدیر خم غوطه‌زدم

۳

حیدر که فشرده پا بدوش شه دین در خاتم بی‌نظیر جاکرد نگین
آنوقت جهانیان ندا در دادند سبحان الله زهی مکان و چه مَکِین

از : عارف‌پنجابی ۳ رباعی

۱

در فکر مناقب علی رفتم دوش این داد بگوش دلـم آواز سروش
در منقبتش چو هَل‌اَتیٰ گفت خدا (عارف)توچه‌دانّی‌وچه‌خوانی‌خاموش

۲

در منزل صبر همسر ایوبّی در بیت حَزَنَ تو همدم یعقوبی
یوُفون نموده حق بشأنت نازل در کسوت انسان شرف کَروّبی

۳

ازحُبّ تو مؤمن‌است درحسن‌مأب سوزد بسقر منکر تـو روزحساب
از معجزهٔ رسول شقّ‌القمر است قلعهٔ در خیبر زتو، ای فتح‌الباب

سه‌رباعی از شیخ‌غلام قادرهند

۱

زود آمده‌ام اگر چه دیر آمده‌ام سر بر خط حضرت امیر آمده‌ام
در میکـده ساقی کـوثر رفتم پیمانه کش خُم غدیر آمده‌ام

۲

حرفی ز علی بگو امیرم این است پیدا و نهفته در ضمیرم این است
آن دست خداست دستگیری بکند دستم گیرد که دستگیرم این است

۳

آنشاه که با رسول یکتا گردید بر دوش شریف جلوه پیرا گردید
درگلشن‌دین ز بـکه جوشید بهار نخل قد احمدی دو بالا گردید

از : احمدخوشنویس (عماد) — مولودیه

قائدِ احرار

امروز خدا طلعت خود کرده نمودار
خورشید ولایت، شده برخلق پدیدار

شاهیکه بُوَد مَظهر اوصاف خداوند
آمد که جهان پرکند ازنکتهٔ اسرار

آمد بجهان نصب کند پرچم توحید
آمد که بگیتی بزنند بیرق انوار

آمد که باسلامِ دهد شوکت وفَرا
آمد که به ایمان بدهد دولت بیدار

آمد کـه به تنزیل کند توأم تأویل
آمد که نبی را بشود یارومددکار

آمد ز بشر پاك کند ظلمت تثلیث
آمد که بتوحید بَرَد از همه‌زنگار

آمد که بباز و بگشایـد در خیبر
آمد که به نیرو فکند صیت دراقطار

آمد بجهان تا که دل کفر بلرزد
آمد بجهان تا که شود مژدهٔ اخیار

آمد بجهان فصل نخستین حقیقت
آمد بجهان مالِك ملك همه اِدوار

آمد بجهان آنکه بُوَد مقصد عشّاق
آمد بجهان آنکه بود قائد احرار

آمد بجهان جلوهٔ اعلای خداوند
آمد شهِ اقلیم ولا. حیدر کـرار

آمد کـه شود کعبهٔ آمال خلایق
آمد که بعُشّاق خدا گردد سالار

آمد زقدومش بشود دهر چو گلشن
آمد که رساند بجهان فیض بتکرار

آمد که از او قالب دین روح‌فزاید
آمد که به لا، نفی کند وصمت اِغیار

آمد کـه زند آب برخسار حقایق
آمد که کشد رخت اباطیل ز امصار

آمد که به تدبیر کند رَجْم شیاطین
آمد که به شمشیر کَنَد ریشهٔ کفّار

حوران بهشتی همه‌گو غالیه. سایند
در جنّت و فردوس به‌تسبیح وبه‌تذکار

زیرا که یکی جلوهٔ برجسته ز ابداع
امروز شده بـر همهٔ خلق پدیدار

یعنی ثمر خـلقت ذریّـهٔ آدم
کاو اصل کمال است وکمالِ همه‌ادوار

آن معنی آیـات وسور در همه قران
کز هر چه خدا گفت بدو بودی‌اشعار

آن مَظهر معبود که گـر هست نمیبود
هر گز بجهان می‌نَبُدی عابـد دادار

خورشید رخش گر ندرخشیدی ازاعیان
نـی تابش اختر بُد نی ثـابت و سیّار

آن پادشه ملك ولایت که بدو بود
مقصود نِهـائی خداوند ز اَعصار

با جمع رُسل بودنهان لیك عیان گشت
در دورهٔ پیغمبر مـا. احمد مختار

آری رخ او نقطه پرگار وجود است
هستی همه بر دوروجودش خطِ‌ادوار

گنجینهٔ حق بـود بـاصلاب مُطهّر
کامروز عیان کرد رخ از مادرِاطهار

یکتا گهری از صدف فاطمه سرزد   در کعبه که شق شد ز نهیبش دل دیوار
آمد که بدانند همه غیر علی نیست   فریادرسی روز قیامت به گنهکار
اندوه زدگان‌را غم و اندوه سر آمد   شد صحنهٔ گیتی همه پر جلوهٔ دلدار
امروز پدیدار شد آن شاهد یکتا   تا فاش کند معنی یکتائی دادار
از مقدم وی بود که شد کعبه مکرم   تا آنکه شدی قبلهٔ حاجات بر احرار
او معدن رحمت بود و مظهر سبحان   ابر کرمش بر همه ریزنده خداوار
بحر احدیت چو برآمد به تلاطم   افکند بساحل گهر حیدر کرار
آن شاه احدوصف وعلی اسم که هرگز   بر کنه جلالش نرسد غایت افکار
در روز ازل خامهٔ قدرت چو زدی نقش   جز نام علی ننوشت در لوحهٔ انوار
پس هست علی آیت عظمای خداوند   بر معرفت حق بود انوار وی آثار
آمد به کلیم از شجری صوت اناالله   او بود منادی ندا در دل اشجار
یونس که بدی درشکم ماهی محبوس   آن لحظه رها گشت که کردی بوی اقرار
از حب علی کرد ببر خلعت خلت   کامد بخلیل آتش نمرود چو گلزار
اضداد در اوصاف علی مجتمع آمد   شد مایهٔ اعجاب خلایق بهر اطوار
در حلم از او شرم نسیم سحری داشت   وز هیبت او آب شدی زهرهٔ اشجار
از گریهٔ او آب شدی صحنهٔ محراب   وز صارم او خون بچکیدی صف پیکار
از دانش او یافت کمیلی ره تکمیل   شد چاکر او بوذر و صد میثم تمار
ارباب طریقت را سلطان بود و میر   سلاک حقیقت را یکتا سر و سردار
خوابید شب هجرت در جای پیمبر   بر جان نبی کرد تن خویشتن ایثار
آن لحم و دم و جان وتن ونفس پیمبر   کس نیست جز او بهر وصایت بسزاوار
ذاتش بود از بحر فضایل همه مصداق   عشقش بود از بهر حقیقت همه معیار
آرم ز ثنای شه دین بهر تیمن   از شعر سنائی سخنی چند گهروار
(مدحت کن و بستای کسیرا که پیمبر   بستود و ثنا کرد و بدو داد همه کار)
(آن کیست بدین وصف که بودست و که باشد   جز شیر خداوند جهان حیدر کرار)
(این دین هدی را بمثل دائرهٔ دان   پیغمبر ما مرکز وحیدر خط وپرگار)
(علم همه عالم بعلی داد پیمبر.   چون ابر بهاری که دهد آب بگلزار)
شاها چه کنم وصف تو کز وصف برونی   مدح تو چه گویم که نگنجی تو بگفتار
ار چند بیانم ز مدیح تو شد الکن   یک ذره چه ارزد بر آن بحر بمقدار
لیک از نظر لطف وحید آن شه عرفان   در مدح شه آمد بقلم اینهمه اشعار
امید که از یک نظر لطف نوازد   در سلک گدایان در، این عبد گنهکار

پیوسته «عمادا» تو بزن حلقه بر آن در
نومید نگردد کس ازاین درگه ودربار

از : مؤلف کتاب

بیت

. . . . . .

کبست درحال تضرّع بعلی روی کند کاو بدادش نرسد هیچ ندارد امکان

از: میر شمشیر علیشاه تُربتی

علی هو حق....

سقاك‌الله ایساقی . علی هو حق ، علی هو حق
بیاور بادهٔ باقی، علی هو حق، علی هو حق

منم آن عاشق شیدا بیاور باده صهبا
که گوئی لای بر الّا، علی‌هو حق، علی‌هو حق

قدح بردار مردانه بیا با مُا به میخانه
ببین هوهوی مستانه علی هو حق، علی هو حق

امام الجّن، و الانسان قسیم‌النّور و النیران
زهی روزی ده خَلقان علی هوحق، علی هو حق

من‌آن رند مصفّایم که آنشاه است مولایم
چوسگ بردر گَنهش جایم،علی‌هوحق، علی‌هوحق

هوّالحق است اَسرارم، هُوالمولاست افکارم
بدل خود معنی ای دارم،علی‌هوحق، علی‌هوحق

نَیم سالوس عیاّری، ندارم زشت کردکاری
اگر با من سری داری،علی هوحق، علی‌هو حق

من آن پیر خراباتم، خرابات است اثباتم
که با حق‌است حالاتم، علی هوحق، علی‌هوحق

شدم خاموش ازگفتن، ندارد سود این سُفتن
همین بِه سِر که بنهفتن،علی هوحق، علی هو حق

بود (شمشیر)من یاهو،خوشم از ذکروصف او
بَرَم پیوسته نام او، علی هو حق، علی هو حق

از: شاعری بنام مُذنِب

خانه زاد حق

عشق علیست بر سرم به مِهر او شناورم — نام علی ولّی حق روح بُوَد به پیکرم
علی بود امام من علی مَد تمام من — علی وصّی مصطفی علیست نور داورم
علیست کعبه و حرم علیست روضهٔ اِرم — علیست رونق صفا علی منا و مَشعَرَم
علیست خانه زاد حق علیست عدل و داد حق — علیست دست کبریا علیست سِرّ داورم
علیست خسرو نجف علیست شاه لو کشف — علیست منبع عطا علیست میرِ سرورم
علی بُوَد حیات من علی ره نجات من — علیست رحمت خدا علی امام و رهبرم
علیست زوج فاطمه. علی مراد ما همه — علیست شاهِ اِنّما علیست نور باهرم
علیست خسرو ازل علیست شاه بی بَدَل — علیست نور دیده‌ها علیست تاج افسرم

بگو تو (مذ بنا) ز جان علیست روح انس و جان
علیست شمس و الضحّی علیست ماه انوَرَم

ولهُ ایضاً

رباعی

در مَدرَس علم. مرشد اصل علیست — اندر همه حالتی، بحق وصل علیست
از امر خدا بَعدِ رسول ثقلین — بر خلق. خلیفهٔ بلا فصل علیست

از: ادیب الممالک فراهانی — غدیریّه

سراج عقل

. . . . . .

امیرالمؤمنین شاه ولایت — خداوند جهان صدر مهیمن
ز امر حق تعالی در چنین روز — به تخت خسروی آمد مُمَکّن
میان یثرب و بطحا نبی بود — چوموسی در میان مصر و مَدیَن
خطاب آمد ز یزدان کای محمّد — علی را بر خلافت کن معیّن
چراغ کفر را بنمای خاموش — سراج عقل را بنمای روشن
قدم نه در ره دلجوئی دوست — مترس از بغض و کیدوکین دشمن

چو گوئی آشکارا قول ایمان خدایت سازد از هر فتنه ایمن
دلیل لیل الیّل اندرین روز نما با حجّتی واضح مبرهن
پیمبر ز امر یزدان شد پیاده از آن رعنا نجیب شیراوژن
صنا دید عرب را خواند یکسر گشود از مخزن سِر قفل مخزن
ببالای جهاز اشتران ساخت همای سدرهٔ رحمت، نشیمن
به یمن طالع ایمان بر افراشت یمین‌الله را با دست ایمن
بآهنگ جلی مَن کُنتَ مولاه علی مولاه گفت، آنشاه ذوالمن
درآن ساعت غریو ازخلق برخاست گروهی شاد شد خلقی بشیون
یکی را خار محنت شد به‌ستخوان یکی را بار طاعت شد بگردن
یکی را مغز میجوشید در سر یکی را خون همی جوشید در تن
ولیکن امر یزدان را بناچار نهادندی جبین طوعاً و کرهاً
ای آن‌کز بیم شمشیرت در آجام بیندازند شم. شیران اوژن
ز درگاهت سلیمانیست سلمان
زیُمنتَ باب ایمان اُمّ ایمن

از: میرزا حسن‌خان وثوق‌الدوله

ظِلّ ممدود

. . . . .

آنشاه جهان وصیّ خاتم المُعطی فی صلوة خاتم
داماد نبیّ و زوج زهرا سَر دفتر جمله آن طه
یك ذرّه ز نور او بسینا تابید و ز هوش رفت موسی
آنشاهِ عربِ امیر کونین وان محرم راز قاب قوسین
ای ظَاهر و ظَهیر مصطفی تو وی نَصر ونَصیر ماسوا تو
در دهر تو مُظهِر الغرایب در خُلق تو مَظهر العجایب
ای دلدل برق پیکر تو وی خواجهٔ دهر قنبر تو
ای دست بهرچه هست داری بر کون‌ومکان تو دست‌داری
مبسوط یدِ علّی اعلا مبسوط بُوَد نه پست و بالا
ای ظلّ تو بر زمانه ممدود ما جمله طفیلی و تو مقصود
ای پُشت پیمبر از تو محکم در عرش تواش ندیم وهمدم
ای روی خدا وپشت احمد داماد معظّم محمّد

از سلب تو ای امام طاهر ذُرّیّات رسول ظـاهر
در کعبه بـزادی المکـرّم شدکعبه مطاف خلق عالم
از تیغ تو ایشه مظفر شد زلزله در قُلاع خیبر
بنهاده شهنشهان افلاك
در بارگه‌تو جبهه برخاك

از: ادیب‌السلطنه سمیعی (عطا) مولودّیه

نور خدا

خرّمی بخشید و بهجت. روشنی افزود و تاب
روی دیـن را.فرّ مـولود شه دین بوتراب
روی دین را نامدی گر بـوتراب اندر وجود
خرّمی کی بود و بهجت. روشنی کی بود و تاب
ذروة القصـوی ایمـان عروةالـوثقای دین
معنی لایـابس لا رَطب اِلاّ فـی‌الکتاب
بندهٔ یزدان سریرت. خسرو گـردون سریر
شاه‌کـرّوبی جنیبت .مـاه لاهـوتی حباب
داور دادار را روشن‌تـریـن نـور ظهـور
احمد مختار را نیکـوترین نـایب منـاب
بود مقصود خـدا. از کنز مخفی ذات او
کس بدان واقف نشد تا روی ننمود ازحجاب
گر ز فرزندان او بشمارم آدم را رواست
زانکه حیدر بوتراب است و بُوَد آدم تراب
قدسیان روی علی دیدند زان ساجد شدند
کور بُد شیطان.کز آدم خاك میدیدی و آب
ذرّهٔ مِهرش بریزد گر همه گیتی گناه
حَبّهٔ کینش بسوزد. گـر همه عالم تـراب
از برای دین گهی برشد بـدوش مصطفی
گه بجای مصطفا خوابید اندر فرش خواب
هر که را جز بر ولای اوست امید نجات
تشنهٔ باشد. که از دور آب پندارد سراب

زندگی بی مِهر او باری نیارد جز ملال
بندگی بی‌عشق او سودی نه بخشد جز عذاب

جز بسوی او. کجا باشد صراطی مستقیم
جز با مر او. کجا باشد دعائی مستجاب

در دوگیتی بر وجود اوست روی مرد و زن
در دو عالم بر عطای اوست چشم شیخ و شاب

گفت احمد شهر علمم من علیّ بابها
پس نشاید معتکف شد جز بدین فرخنده باب

نیک فرجام آنکه.این شاهش بود نِعمالنصیر
با سعادت آنکه. این بابش بود حُسن المأب

برنوشتم ایشه از مدح تو چون این یك دو بیت
شوری اندر من پدید آورد و عشقی بس عجاب

مستی‌ای درخویش بی‌اندازه می‌بینم ولیك
کیست این ساقی.ندانم از کجا بود این شراب

ما خدا را در تو می‌بینیم ای نور خدا
آری آری بوی گل را از که جویند از گلاب

نك در این مستی بگویم هرچه میخواهم از آنك
مست معذور است، نشناسد خطا را از صواب

گر نه تو بودی شب معراج برگو خود که بود
آنکه احمد را بآواز تو فرمودی جواب

گر ترا غالی خدا خوانُد از کمال عشق و وجد
عذر او گویم من اکنون با بیانی مستطاب

در تو یزدان آنچنان غرق است و ناپیدا.که هست
روغن اندر شیره. جان در جسم. بو در مشك‌ناب

عشق لبریز است و من بی‌اختیارم در سخن
تا زبان خواهم کشیدن سخت فرماید عتاب

دستی ایدست خدا بالای دستت چون نُبود
زان یدالله فوق ایدیهم ترا آمد خطاب

ذکر اوصاف تو نبود کار قرطاس و قلم
این نه علم هندسه است. آخر نه قانون حساب

بندهٔ درویشم. ای درویش تو مولی‌الملوك

مفلس و مسکینم ای مسکین تو مالك رقاب

چشم بردست تو دارم چشم لطف از من مپوش

رو بدرگاه تو کردم. روی مهر از من متاب

نفس را بر من مکن چیره که از وسواس او

بیم آن دارم که گردد خانهٔ دینم خراب

گرچه در بحر گناه و معصیت مستغرقم

چون ترا دارم‌ندارم هیچ‌دردل اضطراب

از: حاج میرزا ابوالحسن راجی تبریزی

دل حق پرست

ای آنکه چار دفتر حق شرح و بسط تست

جز حق هر آنکه مدح تو گوید شکست تست

آن پردهٔ که گشت حجاب نبیّ حق

دستیکه شد پدید و نبی دید دست تست

گر خوانمش خدای ترا کفر گفته‌ام

لیکن نبود و بود خلایق بدست تست

بالاتری ز هر چه بگویم بجز خدای

جای تو عرش نیست که این رتبه پست تست

جبریل خواند علیم لدنّی ز مد رست

تعلیم پروریدهٔ روز الست تست

شاها تو آنشهی که نشیمنگه کمت

بر مردمان دیدهٔ شاهان نشست تست

نالد اگر بطرف چمن زار عندلیب

مدحت سرای روی تو و چشم مست تست

گر گویم آب خضر بود شرحی از لبت

من خود خجل که این سخنم‌دل بخست تست

روز جزا که و لوله افتد میان خلق

خورسندی تمام خلایق بدست تست

حقاً که حق شناختی و حق ترا شناخت
الحق که جای حق. بدل حق پرست تست
یـا شیر حق. بکلب در آستان خـود
جامی بده که دیدهٔ (راجی) بدست تست

اَلحَمدُ لِلّهِ الَّذی جَعَلَ کَمالَ دِینِهِ وَتَمامَ نِعمَتِهِ بِوَلایَتِ اَمیرِالمُؤمِنینَ عَلیِّ ابنِ - اَبیطالب عَلَیهِ السَّلام
حمد خدارا که مقرّر کرده کمال دین و تمامیّت نعمت خود را بولایت امیرالمؤمنین علیهالسلام

از: حسینعلی غفوری (واحدی)

فهم توحید دردعای علیست

نور حقطالع ازلقای علیست — دین حق قائم از ولای علیست
علـی آینهٔ صفات خداست — علی آیات کبریای علیست
چونعلی خانه‌زاد پاك خداست — نام حق نام دلربای. علیست
علـی استاد جبرئیل امین — درس عرفان‌وی عطای علیست
از مناجات نیمه شبهایش — فهم توحید در دعای علیست
انبیا را بدرگـه یزدان ،، — سبب منزلت هوای علیست
بی‌خلل آندلی استکز صافی — مملو ازحُبّ دلگشای علیست
بنده ، اندر صراط تسلیماست — راه تسلیم در رضای علیست
در همه حال مشکلات جهان — حلّ اسرارش از ضیای علیست
نور توحید از اوبود رخشان — رشد در سایهٔ لوای علیست
از جهنّم برات آزادی — بخدای علی ولای علیست
سزد اندر جهان نماید فخر — آنکه از راستی گدای علیست
مصطفی شهر علم و حیدر . در — باب علم خدا سرای علیست
در غدیر خم از خدای قدیر — آیه‌ها نازل از صفای علیست
حکم اکملت دینکم به نبی — بهر ابلاغ ارتقای علیست
بر پیمبر نمود حقّ اعلام — بعد تو. مسند تو. جای علیست
امر مارا رسان بامتّ خویش — که علی نصب ازخدای علیست
پس نبی بر فراز منبر شد . — درکفش ساعد رسای علیست

گفت برهر که من شدم مولا — این ولایت کنون برای علیست
حجّت حق، خلیفه بعد از من — زامر حق شخص حق‌نمای علیست
همه در بیعت علی بقیام. — دست بردست وسر بپای علیست
لیك بعد از وفات پیغمبر — زان‌کسان کمتر آشنای علیست
ای دریغاکه حُبّ جاه وهوا — گوشها بسته از ندای علیست
فاطمه دلشکسته و نالان — حامی حقّ و در قفای علیست
(واحدی)درقضای‌حق‌راضی
بودنش‌صدق مدّعای علیست

وله ایضاً — مولودیه

خُصِّصْتُما بِالْوَلَدِ الأزكىٰ	وَالطاهِرِ المُطَهَّرِ المُرتَضىٰ
فاطِمه مِن شامِخِ علیٍّ	عَلیٌّ اشتَقَّ مِنَ العَلیِّ

مولود کعبه

گشته کون و مکان رشك باغ جنان — ور سرور و شعف. سربسر قدسیان
حامل شاد باش. بر همه شیعیان — از ظهور علی. سرور انس و جان

* * *

بهر بِنتِ اسد. شد شکاف جدار — شد به بیت خدا. بانوی باردار
مریم و آسیه زامر پروردگار — قابله آمده، با همه حوریان

* * *

خالق از نام خود نام او را نهاد — جمله انوار خود برسمیّش بداد
نقش آیات حق، در علی او فتاد — مظهر حق عیان. شد بهر دو جهان

* * *

شد جهان شش جهت مهبط قدسیان — رسته رسته ملك. عطر مشگین فشان
دسته دسته بکف لاله ها از جنان — در درود علی خیل کرّوبیان

* * *

گر وجودش نبود خلق عالم نبود — گر نبود او. نبود هستی هر وجود
هستی هر وجود بهر او در نمود — خلقت نه فلك بهر او شدعیان

* * *

زین‌ولادت که یافت روشنی ماه ومهر — گلستان بهشت شد ازاین نورچهر
کوکب و اختران. مِهر وماه و سپهر — آفرینش همه از رخش شادمان

***

چون علی مولِدش درحریم خداست — خانه زاد خدا. طلعت حق نماست
مقدمش درحرم رُکن وحجر وصفاست — زادگاهش شده معبد انس و جان

***

حُبّ او کشتی راه وارستگان — بُغض او دوزخ خیل گم گشتگان
عشق او محور قدس کر و بیّان — از ولایش بپاشد زمین و زمان

***

هردلی خالی ازشك و ریب و ریاست — جای حُبّ علی مظهر کبریاست
با ولای علی آن دلی آشناست — که خدا بین بود در نهان و عیان

***

یا علی دست ما سوی دامان تست — دیدهٔ شیعیان سوی احسان تست
مفتخر «واحدی» کز غلامان تست — حُبّ پاك تو شد دوستان را امان

***

از میرزا حسن غریق زنجانی — بدون نقطه

ولّی داور

دارم مدام در دل مهر ولّی داور
درصدر لی مَعَ‌الله دارد مدام او راه
هم سِرّ سرمدی او دلدار احمدی او
اسلام را مُسلّم دَردَ هر کرد محکم
اسلام را عَلَم او مولود در حرم او
در کار دهر دلسرد درعرصه گاه او مرد
دارد ارادهٔ او حکم ارادهٔ هو
الله را اسد او محمود را مَدَد او
دم او دهد سحر را.او آورد مَطر را
دادار را مرام او هم سِرّ وهم کلام او
دلدل که کرد اوهی راهَ سه‌ماهه راطی
هر کس که در ولای او دارد ادّعائی
آرامی سَمَك او مولای هر مَلك او
حلّ حرام در او. طعم طعام در او

صهر رسول اکرم در ما سوا دلاور
اَسرار را وی آگاه معدوم را مصوّر
روح محمّدی او او طاهر و مطهر
مولای کُلّ عالم. سردار کلّ سرور
سرکردهٔ اُمَم او سالار هر عساگر
داد ار مدح وی کرد درکلمه‌ها مکرر
هم عطر هم گل هردو. ازروی اومعطّر
واحدوی‌وصمداو، وی‌اورَع‌ووی‌اطهر
اوداده‌صدروسر راادراك‌وصدر ومصدر
در ما سوا امام او در دهر گِرد محور
درك رسول را وی درلمحه‌کرد اودر
در درگه عطای او هر گدای معسر
اسلام را مَحَك او احکام را مُحرّر
کام مرام در او. او داده مِهر مادر

اِسم رسول اکرم سَرکردهٔ مکرّم   آرد کسی دمادم کی گردد او مکدّر
اَعلیٰ وی وعَلی وی درصدراکملی‌وی   الله را ولی وی معلول را مُصدّر
داور کمال داده مدّاح کرده اراده
در کلمه‌های ساده مدح علی مُسَطّر

از: میرزا غفّار طارمی (غفار)

قطب جهان

ای بوجودت شده اثبات من   کرده تجلّی. بر مرات من
غیر تو کی می‌شود آیات من   مانع فیض است حجابات من
طول سفر بُعد مقامات من

* * *

کرد به یك جلوه مرا دستگیر   عشوهٔ دیگر بنما کن اسیر
محفل ما را بکرم ده عَلیر   مقصد اصلی توئی ای شیر گیر
قابل حد نیست عبارات من

* * *

نیست مرا غیر تو در دین ضرور   گرچه دهد روضهٔ رضوان و حور
هشت بهشتی و غلام و قصور   ایکه توئی بر همه عالم عبور
بر تو امیداست حسابات من

* * *

حبّ تو روز ازلم شد سرشت   صادر اول سرلوحم نوشت
هرکه در این مزرعه حُبّ تو‌کِشت   یوم ملاقات نشد قُبح و زشت
مطلق اعضای علامات من

* * *

مَظهر حقّی و صفات رحیم   مُنجی نوحی تو، ز بحر عظیم
نار خلیل است چو طور کلیم   چونکه قدیّمی و باشیاء عَلیم
سِرّحقیقی‌است حجازات من

* * *

یافت عدم بهر وجودت وجود   غلغله در عالم امکان چه بود؟
ای بوجودت شده مقصود بود   هست مرا درگه و کویت سجود
رسم وفا نیست کمالات من

* * *

شیر حقی ، ضیغم پروردگار — قطب جهان. مرکز این روزگار

مذهب و ملّت. ز تو شد استوار — خاك درت. مکحلهٔ افتخار

برتورجوع است مرادات من

* * *

بر در تسو جملهٔ شاهان مقیم — ناطقه در وصف تـو گشته بکیم

یکنفسم ده کـه شوم من کلیم — ایکه توئی بـر دل (غفّار) علیم

ملجاء دین مرجع آیات من

غدیریّه

از: استاد محمد تقی ملك‌الشعراء بهار

ولّی والا

. . . .

ای نگار روحانی خیز و پرده بالا زن

در سرادق لاهوت. کوس لا و الّا زن

در ترانهٔ معنی دم ز سِرّ مولا زن

وانگه از غدیر خُم بادهٔ تولّا زن

تا زخودشوی بیرون زین‌شراب روحانی

* * *

در خُم غدیر امروز باده‌ای بجوش آمد

کـز صفای او روشن جان باده نوش آمد

وان مُبشّر رحمت باز در خروش آمد

کان صنم که از عُشّاق. برده عقل وهوش آمد

با هَیولی توحید در لباس انسانی

* * *

حیدر اَحد منظر. احمدِ علی سیما

آن حبیب صد معراج آن کلیم صد موسی

در جمال او ظاهر سِرّ عِلم الاَسماء

بزم قرب را محرم راز غیب را دانا

مُلك قدس را سلطان. قصر صدق را بانی

* * *

خاتم وفا را لعل، لعل راستی را کان

قلزم صفا را فُلك، فُلك صدق را سُکّان

اوست قطبی از اقطاب اوست رکنی از ارکان

ممکنی است بی ایجاب واجبی است بی‌امکان

ثانی است بی اول ، اولیست بی ثانی

* * *

در غدیر خُم یزدان گفت مر پیمبر را

کز کمال دین حق‌شو پذیره حیدر را

پس پیمبر اندر دشت برنهاد منبر را

بُرد بر سَر منبر. حیدر فلك فَر را

شدجهان دین روشن زان دوشمس‌نورانی

* * *

گفت بشنوید ایقوم قول حق تعالی را

هم به جان بیاویزید گوهر تولّا را

پوزش آورید از جان این ستوده مولا را

این وصّی برحق را. این ولّی والا را

با رضای او کوشید در رضای یزدانی

* * *

اوست کز خم لاهوت. نشأهٔ صفا دارد

در خریطهٔ تجرید گوهر وفا دارد

در جبین جان پاك. نور کبریا دارد

در تجلّی ادراك جلوهٔ خدا دارد

در رخش بود روشن رازهای رحمانی

* * *

کی رسد بمدح او وهم مرد دانشمند

کی توان بوصف او دم زدن زچون و چند

به که عجز مدح آرم ازپدر سوی فرزند

حجّت صمد مظهر آیت اَحَد پیوند

شبل حیدر کرّار خسرو خراسانی

....

دومین مدّحیه از استاد ملک‌الشعراء بهار

خواجهٔ قنبر

گر نظر در آینه یکره بر آن منظر کند
آفرین‌ها باید، آن فرزند بر مادر کند

گر دگربار این چنین بیرون شود آن دلربای
خود یقین میدان که اوضاع جهان دیگر کند

کس برخسار مَه از مشگ سیه چنبر نگرد
او برخسار مَه از مشگ سیه چنبر کند

کس قمر را همنشین با نافهٔ اذفر ندید
او قمر را همنشین با نافهٔ اذفر کند

گر گشاید یك گره از آن دو زلف عنبرین
یك جهان آراسته از مشگ و از عنبر کند

غم بَرَد ازدل توگوئی تا همی‌خواهد چومن
هر زمان مدح و ثنای خواجهٔ قنبر کند

آنکه اندر نیمه شب بر جای پیغمبر بخفت
تا تن خود را به تیر کید خصم اِسپرَ کند

جز صفات داوری در وی نیابد یك صفت
آنکه عقل خویش را بر خویشتن داور کند

در غدیر خُم خطاب آمد ز حق بر مصطفی
تا علی را او ولی بر مِهتر و کِهتر کند

تا رساند بر خلایق مصطفی امر خدای
از جهاز اشتران از بهر خود منبر کند

گِرد آیند از قبایل اندران دشت و نبی
خطبه بر منبر پی امر خلافت سر کند

جشن فیروز وی است امروز.کز کاخ امام
بانگ کوس و تهنیت گوش فلك را کر کند

بوالحسن فرزند موسی آنکه خاك درگهش
مرده را مانند عیسی روح در پیکر کند

حکمفرمایند اگر خاقان وقیصر در جهان
حاجب او حکم برخاقان و بر قیصر کند

خورشید کعبه

آسمان امشب ز خاك کعبه زیب و فر گرفت
حبّذا خاکی که از وی آسمان زیور گرفت
تا نماید آسمان روشن بشب سقف سرای
بیشمار از خاك کعبه مشعلِ اختر گرفت
تا بیاراید بگوهر سبز گون دیبای خویش
عاریت از خاك مشعر آسمان گوهر گرفت
خود نه بشنیدست گوشی درجهان این نادره
عقل کی این نادره اندر جهان باور گرفت
کز غبار کوی کعبه خضر آب زندگی
کرد نوش و نوجوانی را دگر از سر گرفت
گشت از نور خرد روشن دل آنکس که او
خضر وش آب بقاء از خاك بطحا بر گرفت
چون نبودش کاخ دل روشن. ز شمع معرفت
لاجرم راه هلاك خویش اسکندر گرفت
نه عجب گر باغ جنت یافت از وی آب ورنگ
این عجب کز خاك وی طعم و مزه کوثر گرفت
ماه آسا کعبه را سقف از شعف بشکافت تا
کعبه خورشیدی بدل با چهرهٔ انور گرفت
دست داور شد برون از خانهٔ خاص خدا
قالب از خاك و خصال. از ایزد داور گرفت
چون ز مادر زاد اندر خانهٔ ایزد علی
عقل گفت او زادهٔ حق است دل باور گرفت
خواست یزدان تا کند جلوه بگیتی بهر خلق
از علی آئینه کرد و قالب و پیکر گرفت
محنت آباد جهان را حق ز پور بوتراب
از پی دفع محن داروی جان پرور گرفت

اولین موجی که زد دریای هستی حیدر است
گوهرش را مام اگرچه درصدف آخر گرفت

بود گیتی قالبی بیروح و بی‌سر پیکری
یافت از حیدر روان و پیکرش زو سر گرفت

آتش رشگ وحسد دل زآفتاب‌چرخ‌سوخت
تا زمین رخشنده خورشیدی چنین در بر گرفت

جمله ذرّات جهان هر یك پی عزّ وشرف
چاکر آسا. شاه مردان را بخود سرور گرفت

بود گیتی عرصهٔ جولان روبه سیرتان
گر نه او را بیشهٔ گیتی چو شیر نر گرفت

گنج ایمان را بسر، از کفر اژدر خفته بود
گر نه با تیغ دو دم سَر از تن اژدر گرفت

حق پی سنجیدن کردار زشت وخوب خلق
مر علی را چون ترازو تا صف محشر گرفت

شد علی میزان حق را تا زبانهٔ راستگوی
حق ز باطل گاه سنجش وزن افزونتر گرفت

گیتی از موج فِتَن. دریای محنت خیز بود
کِشتی امن و سلامت از علی لنگر گرفت

آسمان از رشگ بابائی بدل آذر فروخت
تا بدامان‌بوالحسن را خاك، چون مادر گرفت

تا ابد ایمان ز بیم کفر بود اندر حصار
گر نه حیدر کاخ دین را ازکف کافر گرفت

هر که دیدش گاه طاعت در نماز آورد رحم
کز نزاری چهره‌اش زردی ز روی زر گرفت

روز هیجا بهر دفع دشمنان داد و دین
وام سرخی را ز رخسارش گل احمر گرفت

حق پی جلوهٔ جمال خویشتن اندر جهان
روی زیبای علی را بهر خود منظر گرفت

بارگاه قدس حق را در حقیقت او. دَر است
فرخ آن فرخندهٔ کاو حلقهٔ آن در گرفت

خواست تا بر نطع خاکی پا نهد ازملک غیب
جای پای خود فراز دوش پیغمبر گرفت
تا ز رادی و مروّت بر میان بست او کمر
در گشاد از لطف و احسان، راه بخل و شر گرفت
مُهرهٔ دین گر ز دست کفر در ششدر نشست
او بزور دست و بازو رخنه بر ششدر گرفت
چون یتیمی را نوازش کرد زالی دید و گفت
رحم باید بر چنین وا ماندهٔ مضطر گرفت
چرخ دیدش چون بکف بُرّان پرنگ آبدار
بیم را از آسمان بر سر یکی اسپر گرفت
کرد قران را خدا نازل پی ارشاد خلق
آنگه او را ترجمانِ آن بهین دفتر گرفت
جون کران. نشنیدهٔ زان دفتر زیبا ندا
رو بنزد ترجمانش کاو کرِی از کر گرفت
آسمان با قدر او دعوی ز رفعت کی زند
که را با کوه نتواند کسی همسر گرفت
با فروغ رای او خور، دم زتابش کی زَند
مهر رخشان کس نیارد همسر اخگر گرفت
شاخ ایمان را بگیتی نَه بری بود و نَه برگ
گر نَه او از احمد پاکیزه خو، دختر گرفت
بر زبان هرگز نخواهم راند گاه مدحتش
کاو بروز رزم دَر، از قلعهٔ خیبر گرفت
یا که تا آرد نماز از سمت مغرب آفتاب
بازگشت و عالمی را روشن و انور گرفت
لیك میگویم چنین در مدحت ذاتش که او
نفس سرکش را بتقوی رام وفرمانبر گرفت
وین همی گویم که او شب در فراش احمدی
خفت و احمد با سلامت راه یثرب در گرفت
خود شنیدستی و گر نشنیدهٔ از من شنو
احمد از دنیا جو منزلگاه آنسو تر گرفت

ز امر یزدان بـود حیدر. جانشین مصطفی
در غدیر خم همی این منصب از داور گرفت
دم نزد چون دیگران از وی گـرفتنداین‌مقام
خانه بنشست و صبوری پیشه. آن صفدر گرفت
پاك جفتش گفت روزی.کش عـدو در شاهراه
حجتش از کف ربود و از سرش چادر گرفت
تا بکی بنشستهٔ همچون جنین انـدر رحم
یا چو تهمت دیده مردی کاو بسر معجر گرفت
جَست از جا حیدر و بگرفت تیغ و ناگهان
مـؤذن انـدر مأذنه. الله والاکبر گـرفت
چون بنام پاك احمد. بر کشید از دل نوا
بوالحسن پس دامن آن زهرهٔ ازهر گرفت
گفت اگر شمشیر بازم ماند این آوا خموش
مصلحت نبود کنون داد تو. ز استمگر گرفت
می‌نماند اسم و رسم از دین و ایمان در جهان
گر بخواهی حق خود زان فرقهٔ ابتر گرفت
ظلم بر ناموس اگرچه مشکل است آسان شمرد
حفظ شرع احمدی را بر وی اولیتر گرفت
چون خیو بر روی او افـکند. دشمن در نبرد
در گذشت از خون او، و ز کشتنش دل برگرفت
چون بگفتندش که بر دشمن ظفر چون یافتی
از چه از وی در گذشتی تا ره دیگر گرفت
گفت من مزدور یـزدانم نـه مزدور هـوا
دین یـزدان ز اهتمام من. بها و فر گـرفت
من نه محکوم تنم تا نفس را باشم زبون
کی تواند خویش را بر من هوا مهتر گـرفت
هر که او جز درهوایت دم زد از نابخردی
هر سر مو بـر تنش خاصیت نشتر گـرفت
خرمنی از سنبل و ریحان و گل اندر کنار
بـا ولایت اندر آذر، زادهٔ آذر گـرفت

نام تو یکبار هر کس کو. بحنظل بُرد خورد
در مذاق جان او خاصیّت شکّر گرفت

بی وَلایت. هر که باشد عافیت‌جو. فی‌المثل
آب سائید او به هاون، یا پی صرصر گرفت

شور بخت آنکس که جز با او بگیتی عشق باخت
شادکام آنکس که او را در جهان دلبر گرفت

امن و راحت خیر واحسان هریکی مرخویش‌را
از علی مُشتق چو دید او را بخود مَصدر گرفت

میزند چرخ از سَر مستی، فلک رقّاص وار
تا ز مِهر ومَه بیاد او می و ساغر گرفت

هرکه طوف کعبهٔ عشق ترا. در خور نبود
لاجرم راه مِنا و جانب مَشعر گرفت

خواندمت گر آفرینش را سبب. دانش‌پژوه
در پذیرفت این سخن وز جان و دل باور گرفت

این شنیدستم که روزی احمد پاکیزه خوی
از تبار و خویش وپیوندش یکی محضر گرفت

از نکو کرداری و خوی‌خوش خود زان گروه
او سؤال بی حساب و پرسش بی مَر گرفت

هر یکی گفتش امین و راست کردار و درست
وز پی هر نیکی‌اش شایسته و در خور گرفت

گفت احمد کاین خبر باید شنید از من که‌حق
تا شناسیدش مرا هادّی و پیغمبر گرفت

هرکه این دَم از شما بر من نماید یاوری
از پس من مِهتری بر مُلک پهناور گرفت

جز علی کس دم نزد یا بر نجست ازآن گروه
در سه نوبت عرض یاری پیش او از سر گرفت

این سخن بیگانه و هم آشنا دارد قبول
شهرتش از باختر تا عرصهٔ خاور گرفت

از پی سلطان دین احمد چه شد آیا که باز
جایگاه مرتضی را سائی دیگر گرفت

کی روا دارد خِرد کز بعدِ ختم انبیا
غیر حیدر. دیگری محراب یا منبر گرفت

در رحم‌از امر وی، هر نطفه در تشکیل‌خویش
صورت زیبا پسر. یا خوبرو دختر گرفت

مِهر حیدر مِحور و گردنده گیتی. گِرد او
راست‌پویدره که گردش، گرداین‌این‌محور گرفت

خدمت او هست آن نخلی که بارش عزّت‌است
مقبل است آن کز چنین نخلی بعالم بَر گرفت

شاید (اورنگ) ار زند پای شرف بر بام‌چرخ
تا ز خاك پای آن سرور بِسر افسر گرفت

هرکسی اندر جهان با مِهر یاری سرخوش‌است
خاطر اورنگ مِهر ساقی کوثر گرفت

هرکسی جُست از جهان مولا واورنگ‌ازنیاز
دامن مِهر ولای خواجهٔ قنبر گرفت

هست مُلك هر دو عالم خوار درچشم‌دلش
خویش راهرکس چومن بردر گهش‌چاکر گرفت

گر چه جمله دختران طبع من زیبا رخند
لیك این دختر زطبعم خوبی افزونتر گرفت

خواستم با هر کسی جُفتش کنم بنهفت روی
مِهر حیدر را بگیتی بهَر خود شوهر گرفت

هر که تشریف ولایش یافت از تشریف خلق
جُست بیزاری و راه‌و شیوهٔ بوذر گرفت

در شبستان دل من تا خیالِ او گذشت
دل مُعطّر گشت و بوی نافهٔ اذفر گرفت

از: دکتر میرزا علیخان لعلی تبریزی

شهسوار معرکهٔ لافتیٰ

شوخیکه هست چشم بتان حلقهٔ درش
دارم دلی بحلقهٔ زلف مُعنبرش

گویم اگر. رواست بطلعت مه منیر
خوانم اگر. بجاست بقامت صنوبرش

آشفت مو بمو و بـه پیچیدسَر ز من خواندم چو مشك وعنبر، زلف مُعطّرش
دارد همی دونرگس فتّان که درجهان غیر ازِ فسونگـری نبود کار دیگرش
ساقی بیار بادهٔ یاقوت فام را تا بر کشم بیاد لب لعل احمرش
آیا چگونه دارد پروا ز رستخیز آنکس که‌در دو عالم‌مولاست‌حیدرش
آن حیدریکه روز غدیر از وفا همی بنشاند بر سریر خلافت پیمبرش
آن حیدریکه طبع گدایان کوی او باشد غنی ز سلطنت و تخت‌وافسرش
آن حیدریکه در تَجلّواتِ جمال او نور خدا بُوَد همه نور مُطهّرش
حق را جمال بودی اگر گفتمی یقین آئینهٔ حق است جمال منوّرش
دارد سرشت پاك و معرّا از چهار طبع کز نور خویش داشته ایزد مُخمّرش
با حشمتی که داشت سلیمان کجا رسد او را لیاقتی که شود چاکر درش
روز نبرد خیبرش.از سَهم تیغ او جبریل فرش روی زمین‌کرد شهپرش
خود شهسوار معرکهٔ لافتی بـود لاسیف جوهر دم تیغ دو پیکرش
والا مَهی‌که داشته خلّاق ذوالمنَن در قسمت جَهنّمَ و جَنّتَ مُخیّرش
باشد کجا شفاعت ما را مجال وی کاین جرمها رَوَد ز عطایای قنبرش
نامش بحلّ مشکل دین.اسم‌اعظم است ورد زبان نموده و خوانم مُکرّرش

گرمی خورد همیشه و بیخود شود مدام
(لعلی) مدیح اوست . مخواند کافرش

وله ایضاً

هفت معنی مصحف

بگردش آور ساقی پیاله را در کف بده بشادی میلاد پادشاه نجف
بعیش باید کوشید با هزار سرور پیاله باید نوشید با هزار شعف
چنین مبارك روزی نیافریده خدا که از تولّد شیر خدا گرفته شرف
شهیکه در حـرم کبریاست تولیدش تبارك‌الله از این خانه زاد پاك خلف
حریم خانهٔ حق محترم ز ذات علَیست و گرنه‌در گل‌وسنگ‌این همه‌نبودشرف
بکعبه ذات علـی گشت علّت غائی که لامکانَ را خود نیست خانهٔ‌مصرف
ز اوج عرش نداند حضیض ترجائی کسیکه پا زده بر دوش راکب‌رفرف
پسین دریچهٔ او هست روضهٔ رضوان کمین مـدیحهٔ او.هفت معنی مصحف
بیك اشاره‌گرفت و بیك اشاره‌شکست بروز فتح حصار و بروز هیجا صِف
و را بیك حرکت‌فتح قلعه‌کی هنراست که در بَرحرکاتش ز فتح نیست اخف

بیان و قوهٔ بازوی حیدری ما را
ز قوه نآید. با این قُوای مستضعف

کسیکه قدرِ و جلالش خدا کند توصیف
ثنای صد چو من آنجا بهیچ لایُصرف

محیط عالم لاهوت و مُلك ناسوتست
که خود جواهر ذرات راست همچو صدف

مخالفانش را گوشهٔ سقر مسکن
موافقانش را غُرفهٔ جنان موقف

خِصالِه بِه بَیانَ اللِسانَ لایُشرح
صِفاتِه بِلِسانَ البَیانَه لایُوصَف

بذات او نتوان گفت وصف کمتر ازاین
که پیش اوست همه همچو حلقهٔ در کف

نظر بشأنش نتوان صحیح مدحی گفت
که هر کَه سعی کند ناقص آید واَجوَف

بلند مرتبه شاهی که روز تولیدش
فزود اهل جهان را شعف بروی شعف

از: ایرج میرزا جلال‌الممالك

مجمع صفات واجب و ممکن

گفتم رَهین مِهر تو شد این دل حزین
گفتا حزین دلی که به مِهری بُوَد رَهین

گفتم قرین روی تو باشد همی قمر
گفتا سُهیل باشد اگر با قمر قرین

گفتم که تُرك چشم تو دارد بکف کمان
گفتا کناره گیر که تازد مگر کمین

گفتم نشان مِهر بُوَد هیچ بر دلت؟
گفتا نشان مِهر دل یار دلنشین

گفتم رَوَم گزینَم یاری بجای تو
گفتا اگر توانی رو زودتر گزین

گفتم علی خلاصهٔ تشکیل کاف و نون
گفتا علی نتیجهٔ ترکیب ماء و طین

گفتم خداش خوانده گروهی ز روی رشك
گفتا خداش داند یك فرقه. بر یقین

گفتم صفات واجب و ممکن در اوست جمع
گفتا که ممکن است که هم آن بُوَد هم این

گفتم که انگبین را قهرش کُنَد چو زَهر
گفتا که زَهر گردد با مِهرش انگبین

گفتم هوای او بُوَد اندر سَر بَنات
گفتا هـوای او بُوَد انـدر دل بَنین

گفتـم جنین نَبندَد بـی‌اذن او وجـود
گفتا رحم نگیرد بی امر او جنین

گفتم قدم بگیتی بنهاد همچـو روز
گفتا کـه تا نشان بدهد گیتی آفرین

گفتم بخاکپایش آنکس کـه سود سر
گفتا که پا گذارد بـر فـرق فرقدین

گفتم هر آنکه گشت غلامش بر آستان
گفتا هماره دارد دولت در آستین

وله ایضاً

جاه و جلال علی (ع)

اندر خبر بُوَد که نبی شاه حق پرست
چون سوی عرش در شب معراج رَخت‌بست

بر مسند دَنیٰ فَتَدلّی نهـاد پای
دستی ز غیب آمد و بر پشت او نشست

چون دست حق بُد و اثر لطفِ دوست بـود
از فـرط شادمانی مـدهوش گشت و مست

گـویند پـا نهاد بـدوش نبی علـی
از طاق‌کعبه خواست چو اصنام را شکست

جاه و جلال بین که یدالله پا نهاد
آنجا که حق نهاد بصد احترام‌دست

از: مُروّج مشهدی

رباعی

آمد ندای حق به نبی در غدیر خُم | یـا ایهّاالرسَول بِـامر اِلهٰ‌قُم
بر گو علی خلیفهٔ حق است بَعدِ من | اَلیومَ حق بگفتهٔ اَکمَلت دِینَکم

از: مفتون همدانی

نور یزدان

عید مولود امیرالمؤمنین شد نور یزدان. محفل آرای زمین شد
اولین نوری که طالع شد ز مَطلع نور پاك آن جمال نازنین شد
چون بکعبه در وجود آمد یدالله کعبه زانرو قبلهٔ اهل یقین شد
آنکه در غیب هُویّت بود آمد وانچه پنهان بود فاش و باز بین شد
آنکه ممکن بود کز واجب بیاید آمد و نامش امیرالمؤمنین شد
ایکه داری غیر را بر او مُقدّم کز پسِ احمد بجای او مَکین شد
بُت شکن غیر از علی میپرسم از تو اوّلی یا دوّمی یا سوّمین شد
کعبه را بگرفت چون از بت پرستان صاحبِ خانه. بخانه جا گزین شد
اولّین مداح آن شمس ولایت هَل اتی ناطق بقرآن مبین شد
گوش کن شرحی که باشد نور ایمان گر که گوشت لایق دُرّ ثمین شد
حُسن مطلق خواست بیند لطف خودرا عشقِ برحق گشت و مرات مهین شد
کنت کنزا مَخفیاً فرمود زان پس از فاجِبتَ سخن رفت و چنین شد
نقطهٔ فای فَاجِبتَ علی بود تحت با آمد علّی پاکدین شد
حُسن مطلق بهر خود عاشق تراشی کرد وخود عاشق بعشق بیقرین شد
عشق آئینه. به دست عقل کل داد عقل اوّل رحمتٌ اِللعالمین شد
از خدا و از علّی و از محمّد عاشق و معشوق و آئینه. عجین شد
عقل‌های جزء. تحت عقل اوّل عاشقان را پرتو حق زیب وزین شد
پادشاها ای علی ای شاه مردان ایکه کویت قبله گاه مؤمنین شد
در چنین عهدی که دین بازیچه آمد درچنین عصری که ایمان کفروکین شد

خاکپای قنبرت ما شیعیان را
سرمهٔ چشم آمد ونقش جِبین‌شد

وله ایضاً

مأمن ایمان

مژده حَمل کرد خیمهٔ خورشید باز گیتی را عمر نو. ایزد بخشید باز
جهان نشان می‌دهد. ز عهد جمشید باز مشگ خُتن فرو دین بباغ پاشید باز
ساقی. نوروز شد ز باده پر کن ایاغ

* * *

بنفشه در جو کنار.ز هرطرف صف زده　　　چو شاهدان فرنگ صفی مُرَدَّف زده

نرگس چون می کشی که جام قرقف زده　　　تکیه چو مُغ زاده‌گان برخم اجوَف زده

زهجر چون عاشقان.در دلش افتاده داغ

* * *

مرا چکار است جم که بوده یا کیقباد　　　می بده تا دل شود از غم ایام شاد

شاید خوش خوش اگر مدد نماید مداد　　　شعری انشاء کنم بَدیع. چون اوستاد

بِمدحت بوتراب. خسرو گردون جناغ

* * *

اولّ خواهی علیست آخر خواهی علیست　　　باطن خواهی علیست ظاهرخواهی علیست

لشکرخواهی علیست کشورخواهی علیست　　　دنیا خواهی علیست محشر خواهی علیست

مطلب این است وبس نه‌گفتهٔ پوچ و لاغ

* * *

علی که اندر عدد اولّ مَن آمَن است　　　عدد چه باشد که او ایمان را مأمن است

به کثرتش جامهٔ ولایت اندر تن است　　　بوحدتش خود زبان عاجز از گفتن است

لطیفهٔ ما عَلَی‌اَلرَسول اِلاّ البَلاغ

* * *

مهندس لا مکان. مُصور نه فَلَك　　　مُبشّر انس و جان معلّم هر مَلَك

ریزه خور خوان او خلق سَما و سَمَك　　　وَصیّ ختم رُسل اوست بِلاریب و شك

ایمان را نوربخش.ظلمت دین را چراغ

* * *

(مفتون)شاها تراکه کمترین مادح است　　　ازنمك خوان تست شعرش اگراَملح است

مُدَرِّسَش عشق تو.کز فُصحا اَفصَح است　　　سالك راه تو است پیرو شه صالح است

رتاق او بنگر و بِرهانش از وتاغ

وله ایضاً

آنکه بدرگاه اوست کم زغبار آفتاب

باز بمیدان شتافت.شبر سوار آفتاب　　　بِحدّ اعلا گرفت. راه مَدار آفتاب

بِخطهٔ استوا کرد گذار آفتاب　　　بَخانهٔ خویش باز. یافت قرار آفتاب

به‌تخت خود تکیه‌کرد چوشهر یارآفتاب

* * *

پناه بایست بُرد به درگه کردگار   یا به علّی ولی. امین پروردگار

صهر نبی، دست‌حق، حیدر دلدل سوار   آنکه شهان را بود غلامیش افتخار

آنکه به درگاه اوست کم زغبار آفتاب

* * *

شهی که ملک‌وملك ریزه‌خورخوان اوست   شهیکه روح‌الاَمین خادم و دربان اوست

شهی که قرآن تمام نازل در شأن اوست   بجز خدا هرکه هست بندهٔ فرمان اوست

بِامراو می‌رود غلام‌وار آفتاب

* * *

خارجه نشناخته اگر علی را که کیست   باو بگو جز علی‌کسی نبودست و نیست

عیسی گردون نشین دست نشان علیست   ز یازده نسل او نور خدا منجلی است

که برج دین را بود هشت وچهار آفتاب

* * *

علی خدا نیست. لیك کار خدا میکند   وای باو کز خدا ورا جدا میکند

کار خدائی کسی چو او کجا میکند   بمُرده جان می‌دهد درد دوا میکند

رای منیرش دهد نور هزار آفتاب

* * *

علی بگو و برو میان آتش بخواب   علی بگو و ز صدق بزن به دریای آب

علی بگو و بمیر بگیر جا در تراب   علی بگو و برآی در صف یوم‌الحساب

تا که به پیشت شود سجده گزار آفتاب

* * *

(مفتون) دارد امید ز درگه آنجناب   که صالحی خواندش خسرودین بوتراب

شفاعت او کند شافع یوم‌الحساب   برحمت ایزدی رهاندش از عذاب

که گرم وسوزان بود روز شمار آفتاب

از: حاجی رضا صرّاف تبریزی

بحر عطا

ای پادشاه مملکت اولیا علی   وی شهسوار معرکهٔ اوصیا علی

ای مصدر جلال خداوند ذوالجلال   وی مظهر جمال جمیل خدا علی

ای منبع کرامت و دریای علم و حلم   وی معدن سخاوت و بحر عطا علی

ای دُرِّ درج عزّ و شرف شاه لوکشف — وی ماه برج مِهر و وفا و سخا علی
نایب مناب محکمهٔ شرع مصطفی — قایم مقام مصطبهٔ اصطفا علی
ای خانه‌زاد خانهٔ حق، وی شه. بحق — ای خاص مَحرَم حرم کبریا علی
ای پادشاه ملک قضا کشور قدر — وی‌داد خواه روز جزاء مرتضا علی

حبل‌المتین امام مُبین پیشوای دین
صندل نشین بارگه اِتقیا علی

از: میرزا حسن خان اردبیلی متخلّص به (گمنام)

غدیّریه

فُلکِ نجات

شکرِ لله ز اَمر بَلِّغ گشت کامل امر دین
جانشین مصطفی آمد امیرالمؤمنین

در غدیر خُم بامّت گفت آن شاه رُسُل
این چنین امر است از درگاه ربّ‌العالمین

که علی بر کُلّ موجودات امام و پیشواست
او بُود فُلك نجات و نور ذات مُستعین

در میان جمع اُمّت از صغار و از کبار
دست شه بگرفت و فرمود ای گروه مسلمین

هر که را مولا منم هٰذا علی مولای اوست
حاضران با غایبان گویند این حکم متین

بر همه خلق جهان از امر حق او پیشواست
حُجّت حق است و هم مولا. به خیل مؤمنین

نور ذات قدرت‌الله است و اسم اعظَم است
مصطفی را اوست صهر و ابن عَمّ و جانشین

حُبّ این شه طاعت و حُبّ خدا و مصطفاست
بُغض او بغض خدا و مصطفا باشد یقین

او کلام‌الله ناطق آیت کُبریٰ بُوَد
سورهٔ سبع‌المثان در وصف آن شاه مُبین

سِرّ مکنون. شیر یـزدان شاه لـولاکَست او
او شه دلـدل سوار و طاعتش حبل‌المتین

دست اودست حق است و قدرت از وی آشکار
افتخـار انبیا و مـرشـد روح‌الامین

کُلّ شیءٍ هالِـك اِلاّ وَجهَهُ در شأن اوست
نـور ذات مطلق و شاه و امـیرالمؤمنین

مَظهـر اوصاف رَبّ وصاحب‌الاَمـر اَست او
صـاحب تـاج لعَمرُك . مُقتدای مُتقین

حامل سِرّ ولایت . بـاب سِبطین است او
مالِك المُلك است و بـاشد رهنما بر مسلمین

حق تعالی را بود حُجت.برای خلق خویش
تا که مردم را رهاند او ز شرك و کفر دین

ایدل اَر چنگ ولا بـر دامن آنشه زنـی
موهبت میدان ز حق. رَستی ز شیطان لعین

حُب شاه و آل اَطهارَش بخود واجب بدان
تا شوی انـدر دو دنیا سرفراز و پاکدین

بعد پیغمبر خلافت غصب کردنـد از ولی
مشتبه کردند بـر خلق امر را آن مُشرکین

غصب حق کردند و دربستند بر روی علی
لعنت حق تـا قیامت بـر گروه غاصبین

بار الها در صراط مستقیمـم دِه پنـاه
تا زنـم چنگ وَلا بـر دامن سلطان دین

در دو دنیا روسفیدم کن ز فضل و مرحمت
حُبّ حیدر را نمـا قسمت.بحـق مُرسَلین

بگذر از تقصیر (گمنام) سیه رو.خالقا
حرمت انـوار خمسه، طَیِّبین آلطاهرین

از: جلال‌الدّین دَوانی

رباعی

فرزند بزرگ روزگار است علی
با مردم رنجدیده یار است علی

بر دفتر روزگار اگر خیره شوی
مفهوم نمود کردگار است علی

ولیّ لم یزل

فتاده برخیال من ز وصف شه زنم نطق
چنان شود زبان من مدیح بر لسان حق
کجا رواست گر کنم رخت شبیه مهر ومه
که نور آفتاب و مه زنور تو.شدست شق
تو شهر علم را دری بخلق جمله رهبری
زهرکه بی ولای تو،بدر توان نمود دق
ملك خطیب مدح تو.قلم کمیت وصف تو
سماء سبع ونه فلك ز صفر فضل تو ورق
بچشم منظرم توئی.بهر چه بنگرم توئی
شه نکو فرم توئی.رئیس کلّ ما خلق
فراز عرش جای تو.فلك بزیر پای تو
ملك مطیع رأی تو بیك ردیف ویك نسق
توئی علی وهم علا.توئی بخلق پیشوا
توئی چو منبع سخا.فلك ز خوان تو طبق
تو قلعه گیر خیبری.سران دهر را سری
بد.هر هرهنروری.بگردنش زتو وهق
بگمرهان هدیٰ توئی.فتاده را عصا توئی
به بحر نا خدا توئی.نجات کلّ ما غرق
شها کجا قرین تو.ز نور حق عجین تو
ز پر تو جبین تو.فتاده در جهان شفق
توئی خدیو بی بدل.توئی ولیّ لم یزل
گه جدال هر بطل.زخشم تو برخ عرق
چو رو نهی به معرکه.کنی سپه زجا چوکه
ز فرق پر دلان کله.[illegible] زجان رود رمق
کسی که دید مهر تو.فزایدش بوی بصر
کسیکه دید قهر تو.جهان شود بوی غسق
ولی ذات سرمدی.وصی حق احمدی
باولیا سرآمدی.شه متین ذی وثق

چو آنشه نکو شیم. دریده پردهٔ عدم
همه امم کشیده دم. افول گشت ما سبق

بخوانم عین حق ترا. خطاست این سخن مرا
بغیر حق کنم ندا. شوم ملام هر فرق

خدات آفریده زه زهر نکوی خلق به
بری زشرك وهرگنه. برون زهرغل و غلق

تو شاه پاك طینتی. رئیس دین و ملتی
قسیم نار و جنتی منزهی زهر ز لق

نجات نوح از تو شد. زچاه یوسف از توشد
تو شاه عیسوی دمی. زبوی تو دمد فلق

بود بقدر خرد لی ز بغض تو بهر دلی
بحکم خالق علی بسوی نار قد ذهق

مگس کجا توان پرد بجای باز تیزپر
علیست نور (نجمیا) خلقت انت من علق

از: اسماعیل خان هرمز

کرم مرتضی‌علی

ساقی بیار باده زخم غدیر باز
خورشید برفرازشد وشب بدیرباز

آن بادهٔ که پیر مغانش نهان نمود
گردید آشکار زخم غدیر باز

آمد بدیده‌نور حقیقت زجیب عنیب
ازعلم کردگار علیم وخبیر باز

اکنون خوشیم ازکرم مرتضی علی
تازین‌سپس‌جه‌خواهدچرخ اثیرباز

(هرمز) خموش باش ازاینگونه گفتگوی
در تیره شب مخمار همی پشت شیرباز

از: علامه شهیرجلال‌الدین‌همائی (سنا)

کار فرمای قضا

صبحدم چون آفتاب ازکوه خاور سرزند
بوسه اول بار، بر خاك در، حیدر زند

شاه درویشان‌که هرکسی شد گدای کوی او
پشت پا بر ملکت دارا و اسکندر زند

هرکه در زیر لوای جاه او . بگرفت جای
خیمه عزّت ز بام عرش بالاتر زند

اندر آن خلوتسرا . کاوراست با حق بزم قُرب
حلقهٔ دریوزه . جبریل امین بر در زند

عفوّ خالق گردد از ذَنب خلایق عُذر خواه
چون عَلَم بهر شفاعت . در صف محشر زدند

کی شود حکم قضا جاری بامر کاینات
گر نه توقیعش رقم بر لوح نُه دفتر زدند

بگسلد ازهم نظام ثابت سیارّگان
هیبتش بانگ سیاست . گر بهفت اخترزند

زینهار ای آسمان جز بر مراد او مگرد
ورنه در گردش . خطّ بُطلانت . بر محورزند

آنکه سَر بر آستان و سینه برخاکش نسود
گو نشیند تا ابد . بر سینه و بر سَر زند

هر که خواهد ز آفتاب روز محشر ایمنی
خیمه گو . در سایهٔ آنشاه مِهر افسر زند

خفت در جای پیمبر . رمز این معنی که اوست
آنکه بر حق تکیه یابد جای پیغمبر زند

تا نگوئی چرخ بر وفق مراد او نگشت
چرخ گردون تا تن از فرمان آن سرورزند

هر که را صافی نشد دل . از ولای مرتضی
گو دم از شرع نبیّ مصطفی کمتر زند

طاعت حق بی ولای او چنان باشد . که کس
خشت در دریا و خط بر صفحهٔ کوثر زند

لب فرو بندم . که گر بی پرده گویم وصف او
پرده ها را بر دَرَد شوری بعالم دَر زند

ای علیّ المُرتضی . ای کارفرمای قضا
دست بر دامان لطفت بندهٔ مضطر زند

ای دَر رحمت تو برمن بازشو کاین خسته جان
ره بدیگر کس ندارد تا در دیگر زند

بـادهٔ توفیق جز در ساغر فیض تـو نیست
بنده را توفیق ده تا می از این ساغر زنـد

خشك مغزان را به پیوند ولای تـو چکار
کس بشاخ خشك کی پیوند بـار آور زند

تا نیابند این خسان ره بر درت دربان غیب
دست رد بـر سینهٔ نامحرمان. یکسر زنـد

آتش دوزخ نیارد گشت بر گِـرد (سنا)
چون دم از مِهر امیرالمؤمنین‌حیدرزند

وله ایضاً

عَلی اِمام مبُین

سپیده دم که غلامان پیشگـاه ازل
زدند خیمهٔ زربفت بَر فراز جَبَل

سِپهر راکه به تن بسته بود خون‌سیاه
ز تیغ مِهر درخشان گشوده‌شداَکحَل

بروی صفحهٔ مینا زرِ گداخته ریخت
چوآتشین ورقی روی آبگون‌جدول

هوا زپرتو مِهر و شفق بهم آمیخت
درون کاسهٔ فیروزه‌گون‌شراب‌وعسل

طبیب صنع فلك را بدفع رنج دوار
همی بناصیه مالید از شفق صندل

چوریخت گاوسحرازدهن‌لعاب گوزن
غزالهٔ فلکی رخ. نمود برسر تل

زکام افعی شب جُست آتشین مُهره
چو بُسدّین گهری طرف لعل گون‌منهل

برون از این تل خاکستری‌شد آئینه
که یافت آینهٔ آسمان از او صیقل

* * *

عیان نمود مَهمَ چهره درمقابل‌مهر
بسان آینهٔ در بـرابـر مشعل

عیان بچهرهٔ تابنده‌اش سِیه خالی
چو در اشعّهٔ خورشید.احتراق زُحل

چو لاله فاش نهاده پیالهٔ در دست
چو غنچه تنگ گرفته صُراحیئی ببغل

زتاب آتش رخ .گشته سنبلش بی‌تاب
ز نور نشأهٔ می گشته نرگسش اَشهل

ز جَزع لؤلؤتر ریخت بربساط‌عقیق
چو خطّ‌سیمین اندر زبرجَدین‌جَدول

بیادزلف‌ورخش رانده‌هر کسی‌سخنی
یکی ز شام ابد دیگری زصبح‌ازل

بگاه خنده.لب لعل او گُهر میریخت
چو گاه بخشش‌دست خدایگانَ اَجَل

علی امام مبین آسمان دانش و دین
شه زمان و زمین آفتاب عرش محل

مَهی که پرده ز رخ گر نمیگشود هنوز
(به پرده بود جمالِ جَمیلِ عز وّ جل

* * *

جهان پناها. ای آنکه خاکِ راه ترا کنند زیـور دیـهیم. خسروانِ دوَل

خدایگانا. ای آنکه در زمانه ترا همال نیست مگر در دو دیدهٔ احوَل

عروس حُسن تو. بیرون ز حجله شد وَرنه هنوز حجله‌نشین بـود صادرِ اوّل

ضمیر غیب نمای تو مِهر عالمتاب زبـان عقده گشای تـو حلّ لاینحل

اگر کسی بتو پیشی گرفت و بالائی جلال چرخ مثال ترا رسد چه خلل

ببین به‌ثور که پیشی گرفت چون باسد به‌بین به‌مِهر که برتر از آن نشست زُحل

* * *

ز بهر روشنی چشم اختران. گردون کند غبار سُم توسن تـو در مکحَل

بجز ز ابـر سخا و سحاب مَکرمتَت زمانـه را نخورد آب کشتزار امَل

عقاب حزم تو چون بال امن بگشاید بزیر شهپر سیمرغ. میگریزد اجـل

بلوح سینهٔ افـلاك، نقش مِهر تـرا کشد بخامهٔ تقدیـر. نقشبند ازل

زسوز قهر توزَهر اَست اگر بُوَد شِکَر بیاد مِهر تو شهداست اگر بُوَد حنظَل

هماره تـا رخ و گیسوی دلربا یانرا بصبح و شام وشب وروز میزنندمَثَل

شب عدوی ترا روزخوش مباد ازپی مباد صبح مُحبّت. بشام تیره بـدَل

(سنا) ثنای تو گوید بقدر خودورنه حدیث مدح تو کی گنجداندرین مجمل

همیشه تا زعرَب وافر است وکامل باد

اصول خصم تو مقطوع. همچو بحَررمل

وله ایضاً

هُوَالحَق

تا به کی افسانه از دارا و اسکندر کنی

قِصّه باید از امیرالمؤمنین حیدر کنی

گر حدیث راست می‌خواهی و گفتار درست

مدح باید از شه دین. حیدر صفدر کنی

تا بدست وخامه‌ات یارایی مدحِ علی است

حیف باشد حرف دیگر ثبت در دفتر کنی

بس دریغ آید مرا کاین گوهری لفظ دری

جز که اندر حرف حق. در گفتهٔ دیگر کنی

وصف شاه اولیا نعت شه مردان بیار
دفتر شعر و ادب را تا از او زیور کنی
خامه در نقش علیّ بُت شکن زن.تا بچند
خامهٔ مانی تراشی رَندهٔ آزر کنی
جان تازه در تن افسرده می‌آید برقص
در مدیحش تازه چون طبع سخن گسترکنی
ناسزایان را ستودن.بت تراشیدن بُوَد
خود هنر ضایع چرا.در پیشهٔ بُتگر کنی
خامه فرسودن بمدح خواجگان جاه و مال
عمر فرسودن بُوَد، آن به که این کمتر کنی
با دروغی چند تا چند از ره بیم و امید
از یکی افسار گیری بر یکی افسر کنی
شرم بادت زین هنر کز قول ترفَند و فریب
گوهری را پشك سازی، پشك را گوهر کنی
شاه غزنین می‌رود از یاد و فتح سومنات
چون سخن از جنگ بدر و غزوهٔ خیبر کنی
با علی نام ابوسفیان و فرزندش خطاست
روبهان را کی سزد با شیر نر همسر کنی
عترت خود را پیمبر تالی قرآن شمرد
کار در دین بایدت بر گفت پیغمبر کنی
یعنی اندر حکم سُنّت بعد قرآن کریم
تکیه باید بر علی و عترت اَطهَر کنی
سرخ رویی گر زکوثر خواستاری، بایدت[1]
پیروی از رسم و راه ساقی کوثر کنی
بی ولای مرتضی.چون باد اندر چنبرست
روز و شب گر در عبادت پشت را چنبر کنی
چون پیمبر باب خواندش مَر مدینهٔ علم را
دست بیعت بایدت در حلقهٔ آن در کنی

۱ــ اشاره است به گفتهٔ مولوی دردفتر پنجم مثنوی شریف:

هرکه را دیدی ز کوثر سرخ رو　　او محمّد خوست . با او گیر خو
هرکه را دیدی ز کوثر خشك لب　　دشمنش می‌دار همچون مرگ و تب

آنچنان باشد که گِرد کعبه باشی در طواف
چون طواف مَرقَد آن شاه دین پرور کنی
اندر آئین جوانمردیّ و دینداری رواست
گر سر و جان. در ره آیین آن سرور کنی
هرسری کآن نیست اندر پای آن سَرو ِبه خاك
غبن باشد گر دَمی از عمر با او سَر کنی
پیش من حرفی ز اَسرار. ولایت برترست
ز آنکه صد فصل از فنون علم را از بر کنی
آنچه در وصف علی دانم اگر گویم، مرا
طعن در محراب گویی، لعن بر منبر کنی
رازها دارم بدل گر پرده بگشایم. مرا
طعمۀ شمشیر سازی، مُثلِۀ خنجر کنی
گفت‌عارف دربشرروپوش کرده‌است آفتاب[1]
این کلام نغز را باید بجان باور کنی
واندرین ره مشکلی گر پیش آید بایدت
حلّ آن از اتحّاد ظاهر و مَظهر کنی

* * *

ای علّی مرتضی ای آیت حسن‌القضا
ای که ز اکسیر عنایت. خاك ره را زر کنی
آفتاب اولیائی. سایۀ لطف خدا
دوستان را سایبانی. در صف محشر کنی
سایۀ لطف و کرم از دوستداران وامگیر
ای که از داروی احسان.چارۀ مُضطر کنی
تشنه کامانیم. ای ابر کرامت خوش ببار
تا گلوی خشك ما از آب رحمت تر کنی
تو شفیع مُذنبانّی و (سنا) غرق گناه
چشم دارد کِش شفاعت در بَرِ داور کنی
مدح کس گر گفته‌ام، نعت توام کفارّه است
بو که زین کفارّه‌ام.آسوده از کیفر کنی

۱ــ اشاره است بگفتۀ مولوی دردفتر ششم مثنوی شریف:
در بشر روپوش کرده است آفتاب فهم کن واللّه اَعلَم بِالصوّاب

از : ابوالفضل عنقا

رباعی

یارب بِدلَم مِهر علی افزون کن   جز حرف علی ز لوح دل بیرون کن
ما را بعلیّ و آل بخشای ز لطف   هر دل که نه جای او بُوَد پُرخون کن

از : محمّدابن جلال‌الدّین علی عَنقا

عَلیٌّ ممسوس فِی ذاتِ‌الله

پرده برچیند اگر از روی گردون پرده دار
ای بسا اسرار بیرون اُفتَد از این اِستار
چون نی. از هر پرده‌اش سازی بقانونی دگر
چون می از هر مستیش دردیست برسرَ ازخمار
زان میان این گنبد پُر نخوت نیلوفری
خیرِ و شَرّ این بشر را. گشته یکجا عهده دار
خیر گفتم بایدم بخشید زین سَهو القلم ...
زانکه کمتر خیر بیند آدمی . از روزگار
دانه ها افکنده رنگارنگ و خود اندرکمین
دامها گسترده تو در تو وخود اندر کنار
گشته ناپیدا در این پیدا. هزاران سلم و تور
هِشته افسرها ز سَرَ ها بُرده سَرَ ها پای دار
از کمانِ سخت او. خم گشته پشت تهمتن
وز خدنگِ شستِ او خون. دیدهٔ اسفندیار
دور گردون تا بدین نقش است . سهم آدمی
اندرین دور است. جام خون وچشم اشکبار
غافل از نیرنگ اوئی، کو نشسته در کمین
فارغ از نیرنگ اوئی کاو ستاده در یَسار
چیست دنیا همچو مُرداری بِمُردار اندرون
کیست دنیادار مردانی. چنین مُردار خوار
ای نشانده خاربُن در راه معنی بیدرنگ
وی نشسته غافل. از فردا و گاه احتضار
چون سگان تا چند بر این جیفه مینازی زحِرص
مَرترا اولاد آدم بودنِ خویش است عار

گـاه پـابند جلالی. گـاه دلبند جمـال
گـَه ز موی ساده رویان.صبح و شامی بیقرار

گهَ بمالت میل و گهَ در چاه جاهی. سرنگون
گـاه در ذکر ضیاعی. گـاه در فکر عقـار

تا بکی از بهر نـوشی میزنی. برخلق نیش
تا کی از دست و زبانت میخَلد درقلب خار

آنکه آخر منزلش گور است و یارش مارومور
چـون بریزد آبرو انـدر هـوای مستعار

***

پـاکبازان سخت پنهانند از نـامحرمـان
وام از آنها کن نظر. برروی آنان کن نظار

گر نیابی مرد، چون من در پس زانـو نشین
دَم بِدِل میدم کـه تا پیدا شود راه گـذار

همتّی از بـاطن پـاکان و جانِ سالکان
با صفا و صدق جو، با التجا و اضطرار

عقل جزوّی تو گردد مرتبط با عقل کلّ
قطره را با مهربانی بحر گیرد در کنار

بحر بی پایان حق چـون شد شفیع قطرهٔ
اینِ نهنگان طبیعت میکنند از وی فـرار

این همه گفتیم لیکن بی تولای علی
دست کوتاه است و خرما بر فراز شاخسار

گفتنیها هست اینجا بی نیاز از حرف و صوت
با تو روح القدس گوید تا دلت گیرد قرار

احمد خاتم که بر وی ختم شد شاهنشهی
نسخهٔ اصلِ کمالست و جلال است و وقار

یافت از حق سروری او از ثریا تاثری
زانهمه تنها بفقر خویش بودش افتخار

فقر آئینهٔ غنای حق بـود نی مفلسی
این غنا را فرد اَعلیٰ از علی شد آشکار

شاهباز لامکان. پیمای معـراج وجـود
مَر نبیّ بی قرین را او قرین و همجوار

آن کلام الله ناطق. حاکم ردّ و قبول
وان ولیّ الله بر حق. والی ذوالاقتدار

مقصد اهل حقیقت. مَرجَع اهل یقین
والی ملك ولایت. تاجبخش و تاجدار

مَظهر کُلّ عجایب. مُظهرِ اسرار غیب
خواستاران حقیقت حضرتش را دوستدار

رَهنمای غیب و معنیّ صراط مستقیم
راستان بر آستانش. خاکسار و خواستار

باب شهر ِعلم و نفس عِلم وبرتر از عقول
دست و روی وچشم حق، جزاوا گرداری بیار

من کجا ومدح او، مدّاح حق حقّاست وزان
در حق او کرد نازل هَل اَتیٰ پروردگار

پشه‌ام. اما ز مدحش قاف تا قاف جهان
نی عجب گرزیر پر گیرم چو(عنقا) درمطار

هر که بشناسد شهنشه را. بنور ذاتیش
در ظهور حق ندارد. جز علی را انتظار

برزبان چون نام پاکش رفت وحی آمد بدل
لا فتی ِالاّ علی لا سیف ِالاّ ذوالفقار

بایدت از نام او نقشی به دل آید ز غیب
دیگران را نقش بر آبست بی آن شهریار

سینهٔ عاشق چو آئینهٔ است در آئین عشق
نیست پیدا اندران آئینه غیر از روی یار

گفت پیغمبر علی‌ممسوس فی ذات‌الله است
تاشناسی قائم بالذّات و ذات کردگار

ای علّی عالی اعلا تو آگاهی ز دل
ازکرم بپذیر (عنقا) را بحق‌هشت‌وچار

از: علی عَنقا

مولودّیه

امیر دین و دنیا

همایون روز میلاد امیر دین و دنیا شد
ز شادی طوطی طبعم. بمدح شه شکرخا شد

بشرح شوق جانان، خامهٔ بشکسته تر از دل
بجان دریافت همّت از شه مردان .توانا شد

ز رخ افکند شاهد پرده و رخسارِ مَه بنمود
بنور روی ماهش ذرّهٔ خـورشید رَخشا شد

فروغ مِهر عالمتاب آمد بی بها زین پس
چو مِهر جانفروزی ، درجهانِ جان، هویدا شد

درخشان آفتابی این چنین از خانـهٔ کعبه
تجلّی کرد. مِهرش در دل هر ذرّه پیدا شد

کند ادراك و بیند تا بشر نور خداوندی
رخ زیبای آنشه مَظهرِ انـوار یکتا شد

کلام‌الله ناطق . اسم اعظـم. مظهرِ خالق
علی ابن ابیطالب. که مِهرش عالم‌آرا شد

ولّی حضرت حق. پادشاه ملك انس و جان
شهنشاهی که از جود وجودش خاك احیا شد

بخوبان جهان سَروَر امیرالمؤمنان حیدر
که در معراج پیغمبر، قرین درشام اسرٰی شد

علـی سالار خیل اولیا. دامـاد پیغمبر
که نازل لافتی در شأن آنحضرت زبالا شد

زبان از نام پاکش یافت بوی نافهٔ اذفر
خطا گفتم جهان خوشبو ز نام پاك مولا شد

بساط عیش شد گسترده بر هر عارف وعامی
پیاپی در کف هر یك لبالب جام صهبا شد

بگردش آور ایساقی مکـرّر ده می باقی
ز خم عشق شاهنشه.کزان دلها مصفا شد

نه تنها خاکیان شادند در این عید فـرخنده
سرور و شورها.زین جشن در سکّانِ اعلا شد

سِزد هر کس بدل مِهر علی دارد فلك پوید
چه جای چاکرانش در چهارم چرخ میناشد

بقاف قرب حق مأوا گزینند آن دل پاکی
که درعشق علی شاهنشه جان همچو(عنقا) شد

اگر هیچم چو عنقا.فخر بر نام علیّ دارم
که هر کس فخر بر نام علی دارد معلّا شد

از: صادق عنقا

بندهٔ درگاه علی

ایدل همه دم همدم مردان خدا باش
چون مور کمر بستهٔ ارباب وفا باش

تا همچو سَبو دوش بدوش همه گردی
درکوی خرابات مغان بی سرو پا باش

یك چلّه چومی مُعتکف خانهٔ خُم شو
وز پاکدلی آینهٔ غیب نما باش

چون در قلم صنعِ نَه خطّی بخطا رفت
مینوش می و منتظر حکم قضا باش

بی خضر بآب حَیوان دست نیابی
گر دُرد کشی همقدم و همره ما باش

آنرا که چو ما بندهٔ درگاه علی بود
گو فارغ و آزاد ز میزان جزا باش

تا شافع جان تو بُوَد ساقی کوثر
چون ساغر می رقص کنان سر بهوا باش

مَحرم نبُوَد آنکه هوا خواه علی نیست
گو مفتی و گو زاهد و گو شیخ ریا باش

(عنقا) سخن از دوست به بیگانه روا نیست
در طُرهٔ او همنفس باد صبا باش

از: خانم ناهید عنقا

بحر جود و سخاوت

شاهراه هدایتست علی
آفتاب ولایتست علی

در دوعالم خلیفهٔ حق اوست
پادشاه قیامتست علی

قبله ازسنگ و گل بنا نکنید
قبله گاه عبادتست علی

بشتابید بر درش محتاج
بحرِ جودو سخاوتست علی

اوست سرمشق دانش و تقوی
بی بَدل در شجاعتست علی

فرد ممتاز و بی نظیر علیست
مرد مافوق طاقتست علی

ازعلی خواه هر چه می خواهی
کرمش بی نهایتست علی

بخداوندی خدا (ناهید)
به خدا بهتر آیتست علی

از: عباسخان پریشان زنجانی

افتخار عالم هستی

ای همه دلها ز سوز عشق تو شیدا
در همه دل جلوهٔ جمال تو پیدا

دل چه بُوَد؟ هست بَر جلوهٔ حسنت
تنگ. چو چشم حسود خطّهٔ دنیا

نرگس چشم تو شوخ. شوخ خُمارین
سنبل زلف تو پیچ. پیچ مطّرا

غنچهٔ لعلت لطیف و دلکش و موزون
نخلهٔ قدّت بلند و دلبر و رعنا

نقطهٔ خال تو همچو خضر سیه پوش
چشمهٔ آب حیات آن لب حمرا

آن بکجا این کجا که خال سیاهت
نقطهٔ وحدت بود. به مصحف کبرا

یا که اذان میدهدل بلال مؤذّن
بر در بیت‌الحَرَم بصوت مُعلّا

کاکل مشگین ز اصل نافهٔ چینی
زلف مُعنبر ز نسل عنبر سارا

ظاهر معنی. اگر چه مثل مثالی
نیست مثال تو در حقیقت معنا

باعث آدم شوی بعالم خلقت
زادهٔ حوّا شوی بِرَنگ تقاضا

آدم و حوّا کجا که هستی و بودی
بیشتر از صد هزار آدم و حوّا

گاه شوی نور نخل وادی ایمن
گاه شوی همکلام حضرت موسی

نور مُحرّم بکارخانهٔ قدرت
ذات تو گستاخ قُرب خلوت والا

قدّ چو سروت، ستون خیمهٔ گردون
نعل سمندت فراز سینهٔ غبرا

جوهر ذات ترا برنگ مُعَدّد
چون بشناسد هزار دیده بینا

گر نَبُدی حرف اشتباه خلایق
بود یقین پرده‌ات هنوز به سیما

نام تو بر هر زبان عزیز و مُکرّم
عکس تو در هر نظر جمیل و مصفّا

بندهٔ فرمان رای پاك تو هستند
عالم ایجاد و ارض و عرش مُعلّا

هرکه به فضلی ثنا و مدح تو گوید
جنّ وملك وحش وطیر و ماهی دریا

جمله بحکم تواند در سرّ گردش
نُه فلك و چرخ و شمس و ماه و ثریّا

گر ننماید سحاب لطفِ تو یاری
سَر نزند ذرّهٔ گیاه ز صحرا

هست ز آدنی ظهور حسن تو منظور
ای صفت لَن تَرانی از تو هویدا

اولّی و آخریّ و ظاهر و باطن
حاکمی و قادریّ و عالِم و دانا

روز و شب اندر کشاکشند ز فکرت
شاه وگدا خصم ودوست.عاقل و برنا

پَرده فروهِل زچهره. تاکه به بیند
کیستی واین چه‌شورش‌است وچه‌غوغا

زان‌شده خرسند هرکس از تو بفکری
زانکه بحسن تو نیست حدّ تماشا

چشم خلایق کجا جمال تو بیند
دیدهٔ خفّاش و تاب رؤیت بیضا

چون دل پروانه وصل شمع بجوید
زود بسوزد وجود خویش سرا پا

«ای علی ای افتخار عالم هستی
ای ز وجودت وجود عالم بالا»

«سرّ خدائی و جانشین پیمبر
نفس رسولی و دست قادر یکتا»

«دردو جهان نورپاك و لطف عمیمت
جلوه دهد بر قلوب و دیدهٔ و جانها»

ختم سخن به ز نکته‌های مطول
گر بُوَد این هایهوی و غلغله بیجا

عقل چسان پی‌برد بکنه صفاتت
پشهٔ مسکین کجا و مسکن عنقا

کیست (پریشان) که ازجریدهٔ وصفت
بازکند صفحهٔ. نه. هی‌هی. حاشا

رتبه و شأن حقیقت تو نداند
کس بجز از عِلم ذات‌قادریکتا

از: قنبرعلیخان ریاحی خوئی

ارادهٔ خلاّق

ای مصدر ارادهٔ خلاّق داورم
وی نقطهٔ مدار شرافت چو محورم

ای مایهٔ نجات اسیران نفس و دل
بنگر بحال من‌که پریشان و مضطرم

از درگه تو گر نشود حلّ مشکلم
رو برکدام در بنمایم از این درم

از طعنهٔ رقیب ز محشر بوحشتم
ای وای صد فغان‌که شود خاك برسرم

نایدَ خِلل به نشئه سرشارم از حسود
گر میفروش باده بریزد بساغرم

دارم امید آنکه خداوندذوالجلال
عفوم‌کندکه خاك در کوی حیدرم

مدحیّهٔ‌زیرکه نام گوینده‌اش معلوم نیست از جلد سوم رسالهٔ نوریّهٔ حاج شمس‌الدین پرویزی ذَهَبی استفاده شده است

کلید بهشت

حُبّ علی کلید بهشت است ای‌نگار
جهدی کن این کلید بدست آر زینهار

بی مِهر او کسی نشود عاقبت بخیر
بی حُبّ او کسی نشود صاحب اعتبار

مسعود گشت هر که شد از شیعیان او
منصور گشت هر که وِرا بود دوستدار

ایدل تو نیز بندهٔ درگاه شاه باش
شاهان بطوق بندگیش کرده افتخار

لشکر شِکَن هژبر فِکَن مرتضی علی
دین نبی بقوّت او گشت برقرار

گر روز بدر ضربت شمشیر او نبود
آورده بود کفر ز اسلامیان دمار

بنیان گذارِ پایهٔ اسلام علی بُوَد
مدیون اوست یکسره اَبنای روزگار

کردند اگر به تخطئه حقّ علی نهان
بعد از رسول عدهٔ بی‌شرم نابکار

لکن مدام ماه نماند بزیر ابر
خورشید دائما که نماند باستتار

از: شاعری بنام سالِك

علی کاشِف اَسرار نِهان

ساقی بده آن جام می لم یزَلی را — آن جام مصفّای شراب اَزلی را
آن می‌که ز معشوق‌مرا جذبهٔ روح‌است — یعنی‌دل مجروح‌مرا روح وفتوح است
آن می که زمیخانهٔ لاهوت عیان شد — پس درصدف طینت ناسوت نهان‌شد
ابلیس ندانست‌که این‌مرحله چون شد — از جهل مرکّب ز سموات برون شد
آن نورعلی بودکه در خاك عیان شد — این سجده‌که‌کردند ملایك زهمان‌شد

یعنی که علی‌کاشف اَسرار نهان شد
از صورت او سِرّ خداوند عیان شد

ساقی بده‌آن قوُت دل و قوُّت جانرا — یعنی می اِشراق و یاقوت روان را
آن‌می‌که ز اوصاف‌جدا،عین‌صفاتست — یعنی‌که ز اعراض جدا جوهر ذاتست
آن می‌که مرا ازتو به یکباره رهاند — آنگاه ترا در بر دلدار نشاند
آن می‌که ز میخانهٔ‌اسرار وجود است — آن‌سِرّوجوداست‌نه‌ازکشف‌وشهوداست
میخواست نماید چو صفات‌اَزلی را — در رِاه محمّد شد و بنمود علی را

یعنی که علی‌کاشف اسرار نهان شد
از صورت او سِرّ خداوند عیان شد

ساقی بده آن جام که آن رَطل گرانست
آن رَطل که موقوفهٔ ما دُرد کشانست

آن جام که شبهای مرا شمع وچراغست
در فصل بهار آنچه گل و گلشن و باغ است

آن جام که ازمَروَه صفاکان قدیراست
لبریز زخمهای می خُمّ غـدیر است

آن جام که ازنوروضیاءکان عقیق‌است
سرشار ز دریای می‌ناب ورحیق‌است

میخواست‌شرر افکند اندر همه آفاق
نوشاند علی را ز ازل آن می رَواق

یعنی که علی کاشف اَسرار نهان شد
از صورت‌اوسِرّ خداوند عیان‌شد

ساقی بده آن شیشهٔ صهبای صفا را
آن شیشه‌که بنمود بمن نور خدا را

آن شیشه‌که بسیار مصفا و رقیق است
گویا ز صفا در نظرت‌عین‌رحیق‌است

آن شیشه‌که از معدن‌یاقوت جنان‌است
آن شیشه‌کـه از میکدهٔ پیـر مغانست

آن شیشهٔ بَراق کـه رواق در آنست
یعنی‌که ز می‌شو ددراین‌کون‌ومکانست

آن‌شیشه‌که ازنوروصفا جام جهانست
زان‌گشته‌عیان‌هرچه‌تو گوئی که‌نهانست

یعنی که علی کاشف اَسرار نهان شد
از صورت او سِرّ خداوند عیان شد

مطرب بزن امروزمی و چنگ وچغانه
بزدای غم از دل تو. بـاآواز ترانه

مشنو سخن واعظ و زهّاد زمان را
مپذیر تو افسانهٔ این بی خبرانرا

امروز چه روزیست که انوار هدایت
لامع شده از چهرهٔ خورشید ولایت

امروز چه‌روزیست که‌چون‌روزوصال‌است
عیشم همه فـرخنده در حـدّ کمالست

خورشید ولایت‌که بودآنکه جَلی شد
در روزغدیرآنکه وصی گشت‌وولی‌شد

یعنی که علی کاشف اسرار نهان شد
از صورت او سِرّ خـداوند عیان شد

واعظ برو و پند مده همجو منی را
یعنی چه منّی رَسته ز هر ما و منی را

تو مانده بظلمات خرافات گرفتار
من رند خرابات ولی طالب اسرار

این‌خرقه ودستار ترا حاجت‌راه است
زین نعره وفریاد چه‌حاصل که‌تباه‌است

گرزهد نداری چه‌ثمرقال‌ومقال است
سودی نـدهد گفتن بیهـوده محالست

مهر علی و آل مرا لذّت جانست
دانی‌که علی کیست؟همان‌جان‌جهانست

یعنی که علی کاشف اَسرار نهان شد
از صورت او سِرّ خداوند عیان شد

زاهد چه‌کنی این هدهٔ عجب و ریا را
از سبحهٔ خود سُخره‌کنی‌شرع‌خدا را

این زهد نباشدکه خوری مال کسانرا
آنگاه بخوانی بزبان. ورد زبانرا

این زهد نباشد که خوری فضلهٔ حُکّام
آنگاه فریبی به نمازی. دل انعام

زینهار مکن پیروی.هردنگ ودلو را — آنکس که ببندد چو . . . زیر گلو را
گر طالب زهدی ز علی زهد بیاموز — آن‌قطب ولایت که زحق گشته‌دل‌افروز

یعنی‌که علی‌کاشف اَسرار نهان شد
ازصورت او سرّخداوند عیان‌شد

قاضی چه کنی مظلمهٔ حکم قضا را — این محکمهٔ پُرخطر جور و جفا را
از رشوهٔ، بیچاره .درون تو سیاهست — ایوای براین‌مذهب‌ودینت‌که تباه‌است
از آمدن و رفتنت.این مـردم دنیا — بر باد فنا رفت ترا حاصل عقبی
مقصود ازاین حکم وقضاعزّت‌ومالست — پس‌نوروفلاح‌تودرآن نشئه محال‌است
فوز ابدی گرتو بخواهی ز علی خواه — کاوچشمهٔ فیض‌است‌وبُوَد مرشد هرراه

یعنی کـه علی کاشف اَسرار نهان شد
از صورت او سِرّ خداونـد عیان شد

صوفی چه نهی دام فریب دگرانرا — این خرقه‌که افسارکنی زان‌توخرانرا
گوئی‌که همین خرقه زابدال نشانست — مقصود ازاین خرقهٔ سالوسِ تونانست
گوئی که کنم پیروی مالك دینار — مقصود نداری تو بجز درهم و دینار
گر مرد خدائی تو برو بهرخدا باش — کاین خرقهٔ تزویر بُوَد خرقهٔ اوباش
قُطبیّت کبرا ز ازل خاص علی‌بود — کاو مظهر انوار خداوند علی بود

یعنی کـه علی کاشف اَسرار نهان شد
از صورت او سِرّ خداونـد عیان شد

(سالك)سخن‌ازوصف‌علی‌حدتوان‌نیست — مداحّی اودرخور تقریر وبیان نیست
فرمود پیمبر کـه علی مَظهر ذاتست — ممسوس‌بذات‌است‌ولی عین صِفاتِست
دعویّ اناالحَق نتوان کـرد بجز حق — هر بی‌سروپائی نتوان گفت اناالحق
این هستی تـو عین حجابست بیناز — تا محرم اَسرار خدا گردی وهر راز
اسرار حقیقت همه درپیش علی بـود — کاو مشرق انوار خداوند و ولی بود

یعنی که علی کاشف اَسرار نهان شد
از صورت او سِرّ خداونـد عیان شد

از: کمپانی مفتقر

امیر عشق

صبا اگرگذار تـو فتد بکوی یار من — ز مرحمت بگو بآن نگارگلعذار من
که ای ز بی‌وفائی توتیره روزگارمن — چرا نظرنمیکنی بـراین دل فکار من

ترحمّی. ترحمّی ز دست رفته کار من

* * *

هماره سوختم درآرزوی یك نظاره‌ای — نه عمرمیرسد بسرنه درد را ست چاره‌ای

نه بینی ار فُتَد ز آتش دلم شراره‌ای — نه برزمین گیاهی و نه برفلك ستاره‌ای

چرا حذر نمیکنی ز آه شعله‌بار من

* * *

صبا به‌شهر یار من بشیر وار میرسد — چو بلبلان خوشنواز لاله‌زار میرسد

بیا تو ای صباکه ازتو بوی‌یارمیرسد — نوید وصل یار من ز هر کنار میرسد

خوش آندمی که بینمش نشسته درکنارمن

* * *

صبا درود بیکران بحیثُ یَملأُ فضا — بکن نثار آستانهٔ علّی مرتضی

ولّی کارخانهٔ قَدَرَ مهیمن قضا — محیط معرفت مدار حلم ومرکز رضا

که کعبهٔ درش بُوَد مطاف و مستجار من

* * *

صحیفهٔ جوامع کِلم مَجامع حِکم — لطیفهٔ معانی کرم معالی هِمَم

رقیمهٔ محامِد ادب محاسِن شِیَم — کتاب محکم حدیث حسن لیلی قِدم

که درهوای عشق اوجنون بُوَدشعار من

* * *

به مشهد شهود او تجلیّات ذات بین — ز بود حق نمود او حقایق صفات بین

ز نسخهٔ وجود او حروف عالیات بین — مفصّل ازحدود او تمام مجملات بین

مُنزّه است از حدود اگرچه آن نگار من

* * *

جواهرعقول جمله درج درج گوهرش — نفائس نفوس را مدد ز لؤلؤ ترش

طبایع و مواد بندگان کوی قنبرش — دمید صبح آفرینش از جمال انورش

روا بود آنا الهّی ز یار بختیار من

* * *

ببین طفیل او بُوَد مرکّب و بَسیط را — رهین فیض جود او مجرّد وخَلیط را

چو نقطهٔ وجود او مدارشد محیط را — نمود یك نمود او کِه ومِه وَسیط را

خلافت از نخست شد بنام شهریار من

* * *

چه نسبت‌است باهما, بهائم وحوش را — به‌بی‌خردمکن‌قرین‌خدای‌عقل‌وهوش را

بهٔدُردِ نوش‌خودفروش پیرمیفروش را　　　اگر مُوحّدی بشو زلوح دل‌نقوش را
که ملك دل نمی‌سزد مگر براز دار من

* * *

ولایتش که در غدیر شد فـریضهٔ اُمَم　　　حدیثی از قدیم بود ثبت دفتر قِدَم
که زد قلم بلوح قلب سیّد اُمَـم رَقم　　　مُکمّل شریعت آمد و مُتمّمّ نعَم
شد اختیار دین بدست صاحب اختیار من

* * *

بامر حق امیر عشق شد وزیر عقل کل　　　ابوالفتوح گشت جانشین خاتم رِسل
رسید رایت هدا بدست هادی سُبُل　　　که لطف طاعتش بُوَد نعیم دائم الاُکِل
جهیم شعلهٔ ز قهـر آن بزرگوار من

* * *

به محفلی که شمع جمع بود شاهدازل　　　گرفت دست ساقی‌شراب عشق لم‌یزل
مُعَرِّف ولایتش شد و مُعیّن محل　　　که‌اوست جانشین‌من ولّی امرعَقدوحَل
بدَست او بُوَد زمام شرع پایـدار من

* * *

رقیب او کـه ازنخست داد دست‌بندگی　　　در آخر از غدیر او نخوردآب زندگی
کسیکه‌خوی‌او بُودچو گرگ‌وسگ‌درندگی　　　چومار وکژ دم‌گزنده طبع وی گزندگی
همان بود کـه کرد با امیر شه شکار من

وله ایضاً　　　**غدیّریه**

شاهد بَزمِ اَزَل

باده بـده ساقیا ولی ز خُمّ غدیر　　　چنگ بزن مطربا ولی بیاد امیر
تو نیز ای چرخ پیر بیاز بالا بزیر　　　داد مسرّت ستان‌ساغرعشرت بگیر

* * *

بلبل نطقم چنان قافیه پرداز شد　　　که زُهره درآسمان بنغمه دمسازشد
محیط‌کون ومکان دائرهٔ ساز شد　　　سرور روحانیون هُوَالعَلّی اَلکَبیر

* * *

نسیم رحمت وزید دهرکهن شد جوان　　　نهال حکمت دمید پرزگل و ارغوان
مسند حشمت رسید به خسرو خسروان　　　حجاب ظلمت دریـد ز آفتاب منیر

* * *

وادی خمّ غدیر منطقهٔ نـور شد — یا ز کف عقل پیرِ تجلّی طور شد
یا که بیانی خطیر ز سِرّ مستور شد — باشد در یك سریر قرانِ شاه و وزیر

* * *

شاهد بزم ازل شمع دل جمع شد — تا افق لم یزل روشن از آن شمع شد
ظلمت دیـو دغل. ز پرتوش قمع شد — چو شاه کیوان محل شد بفراز سریر

* * *

چون بسردست شاه شیر خدا شد بلند — بـه تارکِ مِهر و ماه ظِلّ عنایت فکند
بشوکت و فـرّ و جاه بطالعی ارجمند — شاه ولایت پناه بـامر حق شد امیر

* * *

بآب شمشیر عشق نقشی دوئیّت بشست — بهمّت پیرعشق اساس وحدت درست
مژده که شد میرعشق وزیرعقل نخست — بزیر زنجیر عشق شیر فلك شد اسیر

* * *

فاتح اقلیم جـود بجای خاتم نشست — یا بسپهر وجـود نَیرّ اعظم نشست
یا به محیط شُهود مرکز عالم نشست — روی حسود عَنـود سیاه شد مثل قیر

* * *

صاحب دیوان عشق عرش خلافت گرفت — مسند دیوان عشق زیب وشرافت گرفت
گلشن خندان عشق حسن ولطافت گرفت — نغمهٔ دستان عشق رفت باوج اثیر

* * *

جلوه بصد ناز کرد لیلی حسن قِدم — پرده ز رخ باز کرد بَدر منیر ظلم
نغمه‌گری ساز کرد مَعدل کلّ حِکـم — یـا سخن آغاز کرد عَن اللطیف الخَبیر

* * *

بهَر که مولاِ مَنم علیست مولای او — نسخهٔ اسماء منم علیست طغرای او
سِرّ مُعمّا مَنَـم علـی مُجلّای او — محیط انشاء مَنم علی مدار و مدیر

* * *

طور تجلّیِ مَنم سینهٔ سینا علیست — سِرّ اناالله مَنَـم آیت کُبرا علیست
دُرّهٔ بیضا مَنَـم لؤلؤ لالا علیست — شافع عقبی مَنمَ علی مشا ر و مشیر

* * *

حلقهٔ افـلاك را سلسله جنبان علیست — قاعدهٔ خاك را اساس و بُنیان علیست
دفترِ ادراك را طَراز وعنوان علیست — سیّد لـولاك را علی وزیر و ظهیر

* * *

دائرهٔ کن فکان مرکز عـزمِ علیست — عرصهٔ کون و مکان خطّهٔ رزم علیست
در حرم لامکان خلوت بزم علیست — روی زمین و زمـان بنور او مستنیر

* * *

قبلهٔ اهل یقین غُرّهٔ نیکوی اوست کعبهٔ اهل وصول خاك ره کوی اوست
قوس صعود ونزول حلقهٔ ابروی اوست نقد نفوس و عقول ببار گاهش حقیر

* * *

طلعت زیبای او ظهور غیب و مصون لعل گهرزای اومصدرکاف است و نون
سِرّ سویدای او مُنزّه از چند و چون صورت و معنای او نگنجد اندرضمیر

* * *

یوسف کنعان عشق بندهٔ رخسار اوست خضر بیابان عشق تشنهٔ گفتار اوست
موسی عمران عشق طالب دیداراوست کیست سلیمان عشق. بردرِجاهش فقیر

* * *

ای بفروغ جمال آینه ذوالجلال (مفتقر)خوش مقال مانده به وصف تولال
گرچهٔ براق خیال در تو ندارد مجال ولی ز آب زلال تشنه بود ناگزیر

لادری

رباعی

اُزبك بکمان تیر و خنجر نازَد روسی باسامیان لشکر نازَد
رومی بخزانه‌های پُرزر نازَد اسلام بذوالفقار حیدر نازَد

از: شیخ محمد باقر دلستان زنجانی

تولّای علی

خاك بر آن دهنی نعمتش از خوان تو نیست
هم بکاشانه که او روشن از عرفان تو نیست
مرگ بر قلب تهی دست. ز سرمایهٔ مِهر
دست امیّد فرومایه. بدامان تو نیست
ایکه بر خاطر خود نام علی نقش زدی
نوربخش دو جهان جز رخ رخشان تو نیست
با تولّای علی ای همه تن غرق گناه
دل قویدارکه اندیشه ز عصیان تو نیست

گـر بخـاك دَرِ او سَـر بسپاری. راهـی
انبیـا را بـِدرَ روضهٔ رضوان تـو نیست

بـا صدائیکه رسد بـر همه عالم، گویم
مقصد از خلقت عالم. بجز ایمان تو نیست

بخدا خضر اگر تـا بابد عمـر کند
آب پیمانـهٔ او تَفلهٔ پیمان تـو نیست

سَر فرود آر بشکرانه ِبنه جبهه بخاك
(دلستان)غم خور آنست که دربان تو نیست

از حکیم صفای اصفهانی

وجود کامل

ایدل ار خواهی بسر آهنگ افسر داشتن
کشور تجریـد را بـایدمسخـر داشتن

ایکه خواهی داوری از خطّ داور سَر مپیچ
داوری باشد سرَ اندر خط داور داشتن

کم نگـر ، بر اختران بـر،آسمان دل بر آی
چیست کـوری چشم بینائی ز اختـر داشتن

رسم دلبـر داشتـن را آزمـودم سالهـاست
باید از این آب و از این خـاك دل بر داشتن

کیست دارای وجـود کامل و کافـی علیست
کانچه گـویم در حقش بـایست باور داشتن

سَر،که خودرا پیش پای حضرت او داشت‌خاك
ننگ دارد بـالله از دیهیم قیصر داشتن

در کتاب دل نظر کن. نقش روی نفس کل
تا تـوانی سِرّ ایـن صورت به منظر داشتن

اولیا را گر نباشد پادشاهی چون علی
چون توانند از مه و خورشید چاکر داشتن

آسمانـم بـاز بـا سلطان فقـر افکند کار
بعد چندین سال بـا صد حشمت و فر داشتن

گفت نتوان‌گوهر توحید آوردن بدست
جز دلی در بحر عرفان آشنا ور داشتن

از: علی‌اکبر عطّار تبریزی مولودیّه

رباعی

امروز ولادت شه مردانست زانست که دوستان همه‌خندانست
در شرع تولّا و تبرّا شرط است هرکس که بجا نیاورد نادانست

از: سیّد عبدالکریم غیرت کرمانشاهی غدیریّه

علی بهر ولایت منتخب از کردگار آمد

بیا ساقی از آن می ده‌که صاف و خوشگوار آمد
وزان خُم،کاو مزاج روح را بس سازگار آمد

ز هوشم وارهان.مستم‌کن اندر بزم این هستی
که آفت در کمین دارد هر آنکو هوشیار آمد

خُم جمشید را بگذار وز خُمّ غدیر آور
که طبعم این چنین روزی از آن می،میگسار آمد

گه شادی و هنگام سرور و گاه مستی شد
مرا بشکستن تو به‌عجب روزی بکار آمد

که شد عید اُخوّت خاصه اخوان صفائی را
مهین عیدی که مر اسلام را نیکو شعار آمد

همان عیدیّ‌وجشنی گشت ملت را چنان کز وی
مُشیدّ شد از آن اسلام و دین زان پایدار آمد

مفاد آیهٔ اَلیومَ اَکمَلتَ بشد ظاهر
که نقد خالص اسلام از آن کامل عیار آمد

پی تکمیل نعمتهای دین. از حضرت منعم
و اَتمَمتَ عَلیکُم نعمتی ما را نثار آمد

بسی اَسرار پنهانی که بود اندر پس پرده
در این فرخنده عید اَسرار پنهان آشکار آمد

بامر حق بتأکیدی‌که بُد تبلیغ آن واجب
بجائی کاو غدیر خُم بنامش اشتهار آمد

پیمبر از جهاز اشتران بفراخت یک منبر
کزان منبر همی دین مُستدام و پایدار آمد

چو خورشیدی بچرخ و همچو انجم گِرد بر گردش
زَ اصحاَب وز انصار.از صغار و از کبار آمد
سپس در آنمیان بگرفت بازوی یدالله را
علی آن، کاسمان در آستانش خاکسار آمد
بشد بر منبر و فرمود اوُلیٰ از شما کِبُوْد
که بر جمع شما مُولیٰ و صاحب اختیار آمد
همه گفتند نبُوَدَ هیچکس لایق بر این رتبت
بجز شخص تو مولائی بگیتی انحصار آمد
بگفتا هرکه من مولای او، او را علی مولا
پس از من هم خدا هم خلق را او حقگذار آمد
نه من گویم که بر من نیست جز تبلیغ امر حق
علی بهر ولایت مُنتخب از کردگار آمد
خدایش و الَ مَن والاهُ گفت و عادَ مَن عاداه
که بحر قدر او در نزد عارف.بی‌کنار آمد
چنین روزی نمایان گشت مرات جمال حق
اگر چه ذات پاکش از ازل آئینه وار آمد
چه‌گویم در مدیحش زانکه جبریل امین از حق
بشأنش لافتی لاسیفَ الّاذوالفقار آمد
همه دادند پس با یکدگر دست اخوّت را
بگیتی زان زمان رسم اُخوّت برقرار آمد
نبوّت با وَلایت گشت در صورت بهم توأم
بمعنی گرچه در آغاز همچون پود و تار آمد
برادر گفت پیغمبر علی را زان سپس از جان
وزان شیرین نهال آختیکم فیِّ‌الله بار آمد
بسی منّت بُوَدُ بر سالکان. پیر طریقت را
که.بذل همتّش ما را در این ره رهسپار آمد
چو اخوان ره بطرفِ گلستان دادند (غیرت)را
نشید مرغِ طبعش. نظم را همچون هزار آمد

امام کبیر

علی شاه حیدر اِماماً کبیرا ز بعد محمّد بشیراً نظیرا
زمین وزمان عرش وکرسی بحکمش علی دان علی کُلّ شیٔ قدیرا
هر آنکس که مِهر علی هست در دل بود ایمن از شرّ او مستطیرا
به بدخواه اولاد حیدر، خدا گفت که یَدعو تنوراً و یَصلی سَعیرا
چه باکست مدّاح مولا علی را ز یُوم عَبوساً ولا قَمطَریرا
سقاء شراباً طهوراً ز کوثر نه بینند شمّاً وَ لا زمهریرا
بود یَطعمونَ الطعام تو شاها به مسکین و دیگر یتیماً اسیرا
علی‌ابن عمّ محمّد رَسول است که موسی آخا گفت هارون وزیرا
ز تو نیست پوشیده احوال جانم که الحق تو هستی سَمیعاً بَصیرا
زتو هست روشن مه ومهروکوکب توئی در دو عالم سِراجاً منیرا

هر آنکس که کوی ولای تو یابد
ز حالش نپرسند مُنکر نکیرا

از: صفائی قمی

لطف و عطای علی

تا دَم زدم. ز مدح و ثنای تو یا علی طبعی عطا شدم ز خدای تو یا علی
نام تو هر زمان که بُوَد بر زبان من مشتاقتر شوم به ثنای تو یا علی
گوئی که روز و شب بَرچشمم مُصوّری از بسکه شائقم بلقای تو یا علی
چون مرغ بسته پر، بقفسَ مانده جان‌من بگشا که پَر زند بهوای تو یا علی
زانکس خدا رضاست. بدنیا و آخرت کز دل بود رضا برضای تو یا علی
دولتسرای نعمتِ جاوید شد بهشت تا شدگدای خوان صفای تو یا علی
بندد دَرِ جحیم وگشاید دَرِ بهشت بر خلق دست و لطف وعطای تو یاعلی
اِبقای این جهان ببقای فلك بُوَد باقی بُوَد فلك ببقای تو یا علی
از دولت وجود تو ایجاد شد دوکون خلق دوکون شد ز برای تو یا علی
از فرق عرش هیچ مقامی خبر نداد جز فرش آستانِ سَرای تو یا علی
ما را ز آفتاب قیامت هراس نیست تا بر سر است ظلّ لوای تو یا علی

آئینهٔ ضمیر (صفائی) شدآفتاب
تا گشت صیقلی بصفای‌تو یا علی

لادری

قطعه

هزار آتش اگر در پوست داری	نسوزی .گر علی را دوست داری
اگر مِهر علی در سینه‌ات نیست	بسوزی گر ز آهن پوست داری

از: ولی‌الله زنجانی (کشوری)

امام مذهب و ملّت

دلا گر آرزو داری که یابی جنّت اوفر
به دل باید که بندی نقش مِهر حیدر صفدر
قدم ننهد کسی در روضهٔ رضوان مگر آنکس
که باشد در کفش مُهری . زمِهر خواجهٔ قنبر
هژبر عرصهٔ اسلام. امیر نحل خیبر کن
که دارد از خدا و از پیمبر خنجر ودختر
امام مذهب و ملت امیر مشرق و مغرب
که از تیغش منوّر شد چراغ شَمسهٔ خاور
ز ابر رحمت یزدان نیارد قطرهٔ بر کس
مگر از رشحهٔ جام قبول ساقی کوثر
خلاصی زآتش دوزخ ز حُبّ بوالحسن یابی
که‌گردد دادرس در عرصهٔ آخر زمان داور
امین سِرّ ما او حیّ رئیس یثرب و بطحا
خطیب مسجد اقصی وصّی شرع پیغمبر
نرفته در رکاب‌کس چو باد صرصرش دلدل
ندیده کوره و سندان ز برگ سوسنش خنجر
سحر درفکر این‌بودم‌که مدح‌وی چسان‌گویم
ندا آمد بگوشم زین رواق نیلگون منظر
که هرچه خلق‌کرده خالق کون ومکان اندر
ز جرم خاك تیره تا رواق طارم اخضر

علی عالی، علی اعلا، علی والی، علی والا
علی عالِم . علی دانا، علی قطب و علی محور

علی حاکم، علی دایِم، علی صایِم، علی قائم
علی صاحب، علی غالب، علی افضل، علی اکبر

علی تایِب، علی نایِب، علی ناطق، علی منطق
علی ناسخ، علی راسخ، علی مضمر، علی مظهر

علی فاضل، علی افضل، علی کامل، علی اکمل
علی مِهر و علی ماه و علی انجم، علی اختر

علی قاضی، علی مقضی، علی راضی، علی مرضی
علی دنیا، علی عقبی، علی راه و علی رهبر

علی بحر و علی کان و علی ابرو علی باران
علی کشتی، علی طوفان، علی یاور، علی لنگر

علی سلطان، علی برهان، علی روضه، علی رضوان
علی سِدره ، علی طوبی، علی ساقی، علی ساغر

علی آدم، علی نوح و علی یحیی. علی یوسف
علی عیسی، علی موسی، علی ثعبان، علی اژدر

علی ماجِد، علی امجد، علی راشد، علی ارشد
علی شیخ و. علی مرشد، علی سید، علی سرور

علی فارِس، علی حارِث، علی عابد، علی زاهد
علی اکرم، علی اشجع، علی افصح، علی اصغر

علی صوفی، علی صافی، علی شافی. علی کافی
علی خان و علی خاقان، علی کسری، علی قیصر

علی اوّل، علی آخر، علی باطن، علی ظاهِر
علی اَطیَب، علی طاهر، علی زاهد، علی ازهر

علی کشف و علی کاشف، علی عارف، علی واقف
علی ناصر، علی ناظر، علی ناشر، علی محشر

علی دانش، علی بینش، علی صورت، علی معنی
علی نامه، علی خامه، علی خطّ و، علی دفتر

علی آیات رحمانی، علی تأیید ربّانی
علی آئین سلطانی، علی زیب و علی زیور

علی عرش و علی فرش و علی ارکان علی عنصر
علی فوق و علی تحت‌وعلـی میمون، علی میسَر
علی‌سوسن، علی‌ریحان، علی‌فردوس‌جاویدان
علی نور و علی نار و علی شهد و علی‌شکّر
علی‌راحت،علی‌رحمت،علی‌حاجت،علی‌حجّت
علی حافظ، علی رافع، علی یارو علی یاور
علی سلطان بی‌لشکر، علی خاقان بی‌مسند
علی مالك، علی ملك و، علی مِهتر، علی بهتر
علی سایر، علی‌طایر، علی‌عنقای خصم افکن
علی بلبل، علی طوطی. علی طاوس جولانگر
علی‌کاوس وکیخسرو ، علی جام و علی جمشید
علی رستم، علی بهمن، علی دارا، علی نوذر
شهنشاهی‌که بـود اندر نظام ملت و دولت
بـدرویشی سلیمانی، بسلطانی چـو اسکندر
جوان‌بختی‌که چون‌بگشاد بازو، در دم‌هیجا
سر هشام کند و زان فکند از لاشهٔ عنتر
هرآن نامه‌که عنوانش نه مُهر مرتضی باشد
بُوَد احکام‌آن باطل، بود اوراق آن ابتر
امیراورا توان خواندن‌که درامرش خطانَبوَد
کریم او را توان‌گفتن‌که بخشاید بدشمن‌سر
امام‌مذهب و ملّت‌کسی باشد که بازویش
فرود آرد حصار و بر کَنَد دروازهٔ خیبر
پس‌از پیغمبرمرسل خلافت راکه درخور بود؟
علی با یازده فـرزند معصوم اکبر و اصغر
بروی موج طوفان حوادث کشتی گردون
نلرزیدی‌گرش بودی ز حلم مـرتضی لنگر
شب معراج با احمد درون پردهٔ عزت
ولیّ‌الله درون بود و همه افلاکیان بَر در
کمربسته غلامانش بروز بار در خدمت
سلیمان و فریدون و جم وکیخسرو سنجر

زمین و آسمان او را مُسلّم شد بسلطانی
که بودش روح قدسش همدم وخِیرالنسا همسر

بداد و دانش و بینش. خلافت راکسی زیبَد
که بودش مشتری فرمانبرو ناهید خنیاگر

نخستینش ولّی الله. علیّ ابن ابیطالب
شبیرو شبّرو زین‌العباد و باقر و جعفر

پس ازموسی علی‌موسی‌الرضارا دان امام حق
جواداست ودگرهادی پس آنگه قاضی‌عسگر

بروز پرسش محشر جواز جنّت است آنرا
که شعر(کشوری) دارد بمدح مرتضی از بر

الهی منقبت خوانان حیدر را بیامرزی
بحق طیّبین الطاهرینّ آل پیغمبر

از: عرفان‌کرمانی

همّت والای علی

هرکه را شد در بسیط جان علی مولای او
نقش بندد بر ضمیر سینه‌اش سیمای او

می‌طپد قلبم دمادم. در هوای جلوه‌اش
این دل درد آشنا شد از ازل. مأوای او

خاك پایش روشنی بخشد بچشم خسته‌ام
عاشق دلخسته را شد سرمه. خاکپای او

امشب و هر شب بیادش سَر ببالین می‌نهم
صبح بیدارم‌کند از خواب‌خوش، رؤیای او

بی علی هرگز ندارد خاطرم آسودگی
آنچه خواهی میرسد از همّت والای او

در زمین و آسمان انسان و ماه و مِهر هم
در بلند آوازگی هرگز نگیرد جای او

قلزم جود علی را ساحلی هرگز نبود
غرق‌شو (عرفان کرمانی) تودردریای او

از : وقارشیرازی

سالارقریش

از ساحت میخانه. دیروز بشیر آمد — کای باده کشان درخُم.می صاف وهژیر آمد
با تاب عقیق آمد. با رنگ شفیق آمد — با طعم رحیق آمد. با بوی عبیر آمد
چل روز فزونتر شد تا باده مصفا شد — اشتاب چکار آید خوب آمد و دیر آمد
اول زحباب ازخُم سَرزد دوهزار انجم — تا می پس از آن طالع چون بدرمنیر آمد
روز طرب اندوزیست تا باده کِرا روزیست — عذر است تبرّك می، چون عید غدیر آمد

امروز گرفت اسلام بس رونق و آئینا
زان گفت خدا اَلیوم اَکملتَ لَکُم دِینا

وه وه چه خوش است امروز دلدار بکام اندر — هم جام بدست اندر. هم باده بجام اندر
بس دیرشود روزی این قرّه و فیروزی — هم باده بجام اندر هم ساده بکام اندر
چون دلبرومی باماست پس دادطرب بدهیم — کاین شُرب مدام اولی است درقرب مدام اندر
مائیم اسیر خُم در عید غدیر خُم — نگذار بماند شیخ در قرب عوام اندر

رفع کُرَب امروز است روزطرب امروز است
هم درعجم آرامش هم درعرب امروز است

ای ترک بیا بُرقع از روی تو بر گیریم — گر وقت صبوحی رفت.ماصبح زسر گیریم
رسم است بروز عید بوئیدن و بوسیدن — ای تُنگ شِکر بگذارکت تَنگ ببر گیریم
امروزکه با مائی بگذار ز گیسویت — هی سنبل تر چینیم هی عنبر تر گیریم
می خورز گنه مهراس از بیم سقر.کامروز — ما سَر خط آزادی از بیم سقر گیریم

امروز جهان یکسر در عشرت وعیش آمد
چون نجل ابوطالب سالار قریش آمد

میری که چوشمشیرش بیرون زغلاف آید — هر لحظه هزیمت‌ها. بر اهل خلاف آید
خصم ار بمثل کوهیست هرضربهٔ تیغ او — ازکِتف برون آید وزفرق بناف آید
عکسی فتد از تیغش گر بر سپر گردون — چون کوه بهر قُطریش صدجای شکاف آید
رمزی بدل پاکش پوشیده وپنهان نیست — عکسی نشود پنهان گر آینه صاف آید

بر صفحهٔ دل حرزیست حُبّ اسداللهش
هرروز ورا لطفی است برخادم درگاهش

از : شاعری بنام محمود

رباعی

غیر از رَه حق رهی نپیمود علی — یك لحظه در این راه نیاسود علی
حق در همه جا شود بباطل پیروز — این بود قضاوتی که فرمود علی

از : میرزا جهانگیرخان ناظم‌الملك (ضیاء)

قران ناطق

ای قبله گاه خلق جهان آستان تو — در درگه تو خیل ملك پاسبان تو
از آستین وصل تو دستم چه کوته‌است — هر صبح وشام بوسه زنم آستان تو
بر عرش و فرش و عالم ایجاد ممکنات — خورشید شرع تافته از آسمان تو
خواهد رسید دست تو آخر حساب ما — تو ذمه‌دار رحمت و ما در ضمان تو
آن راه مستقیم هدایت که بی خطاست — راه وَلای تست دلیلش بیان تو
بر خوان اصطفا و نعیم رضای حق — تو میزبان وخلق جهان میهمان تو
ایمن ز حادثات جهان بی‌تو کس نزیست — وانکس که با تو زیست بُوَد در امان تو
ملك سعادت ابدی را امیر گشت — آنکو که سایه بر سرش از سایبان تو
ای کارساز خلق بالطاف سازگار — وی عذرخواه ما لب شکّر فشان تو
خُلق عظیم تست نعیم بهشتیان — لطف عَمیم تست نسیم جنان تو
محروم از این نسیم همه منکران تو — مخمور از این نعیم محبّان بخوان تو
سر سبز از این نسیم همه گلشن امید — پُربار از این نعیم همی بوستان تو
شاها زمان فتنهٔ آخر زمان رسید — مائیم و آستان امان وامان تو
ما را بحال خود مگذار ای دلیل راه — گم کرده‌راه هم ز تو جوید نشان تو
آهسته ران سمند خود ای شهسوار حسن — شاید رسد بگرد تو این کاروان تو
کهف الوَری امام هُدی دستگیر خلق — قرآن ناطقی تو و قرآن بشأن تو
آئینهٔ جمال تو چون نور در زُجاج — تابنده گشت وآیت حق ترجمان تو
پُرخنده آن لبی که ز نام تو کامیاب — فرخنده آن دلی که بود شادمان تو
ارواح انبیا کرمت را نیازمند — اشباح اولیا خَدَم دودمان تو
آن نور سَرمَدی که‌سعادت قرین تست — آن نور احمدی که شهادت قران تو
عید غدیر آمد و آورده ام مدیح — درآستین خویش بر این آستان تو

باشد گواه عاشق صادق درآستین — لیکن گواه من. نظر دلستان تو
داری نظر ز روی کرامت بدشمنان — یا حَبّذا نگاه تو بر دوستان تو
کان کرامتی تو و مِهرت ذخیره ام — نازم بدین ذخیره و نازم بکان تو
لطف عمیم و خُلق کریم تومژده داد — ما را بعفو و مرحمت بیکران تو
گرچه گنه نباشدمان هیچ درحساب — ما را بس است عاطفت رایگان تو
چندان گنه کنم که گنه شرمگین شود — ای کام بخش من. کرم کامران تو
زاد ار بَری، بسوی کریمی «ضیائیا» — در حضرتش قبیح بود ارمغان تو
امیّد وعجز وذلت وخجلت ببر، که نیست — در عجز و انکسار و تَذلّل. زیان تو

فانی است روزگار و بتأیید کردگار
مِهر علیست زندگی جاودان تو

از: صابر همدانی — **مولودیّه**

مقصود خدا، زهَل اَتیٰ اوست

شد سیزده رجب پدیدار — گردید گهِ طرب پدیدار
مطرب تو بزن. که گشته امروز — عیش عربِ وعجم. پدیدار
خادم تو سپند کن در آتش — مگذار شود کُرب پدیدار
ساقی ز کرم درآ به محفل — کن ماحَصَل عِنَب. پدیدار
زان باده بده که هرکه جامی — نوشید شدش عَصَب پدیدار
نی زان می لاله رنگ. کز آن — ناخورده شود شَعَب پدیدار
وز رخ بکنار زن دُطُرّه — تا روز شود ز شب پدیدار
ای خال تو. از کنار ابرو — چون اختر ذو ذَنَب پدیدار
ای دل منشین خموش. کارد — خاموشی دل تعب پدیدار
کم کم به تعب. چو خوی کردی — آرد تعب از تو تب پدیدار
همّت بطلب ز پیر و بنگر — مقصود خود از طلب پدیدار
باید که فشاند دانه اوّل — تا خوشه شود ز حَب پدیدار
زی شاد. که شد ز کعبه امروز — آئینهٔ روی رَب پدیدار
از مُولِد مَظهر العجَایب — گردیده چه بوُالعجب پدیدار
تا بر عَجبَت فزوده گردد — حق گشت ز اُمّ و اَب پدیدار
یعنی که شِدِه است ذات واجب — در امکانی سلب پدیدار
شاه نباءِ العظیم حیدر — کزحق شدش این لقب پدیدار

مقصود خدا ز هَلِ اتیٰ اوست — شد بهر وی این نسب پدیدار
خلق از حَسَب و نسَب پدیدند — زو شد حَسَب و نسَب پدیدار
او آمد و از طفیل او گشت — علم و هنر و ادب پدیدار
اعجاز مسیح و آب حیوان — او را زدم و ز لب پدیدار
یك شمّه ز خوی اوست جنّت — دوزخ شدش از غضب پدیدار
در یازده آینه نظر کرد — تا حق شود از شعب پدیدار
نامش مَحَك دل است آری — گردد ز مَحَك ذَهَب پدیدار
از بهر شفیع خلق فردا — امروز شد این سبب پدیدار
حق کرد برای نار دوزخ — از دشمن وی حَطَب پدیدار
خرّم دل دوستانش. تا هست — بند از کمر قصب پدیدار

هست ازلب یار شعر (صابر)
این شهد شد از شکر پدیدار

از: شکیب اصفهانی — غدیریّه

کمال کبریا

چو ارادهٔ خدا شد به کمال خود نمائی — بغدیر خُم درآمد بلباس مرتضائی
ز جمال شاه مردان بنمود جلوه یزدان — بجلال ذوالجلالی به کمال کبریائی
ره دین. امور داور. همه شد وَلای حیدر — به هدایت پیمبر به عنایت خدائی
شه دین. خدیو ایمان. گهر محیط احسان — دُر درج علم و عرفان مَه برج رهنمائی
به خدا ولّی مطلق به نبی وصّی برحق — بجهانیان مُحقّق همه دفع بینوائی
بمقام ارجمندش بکلام دلپسندش — که نیابد از کمندش. دل عاشقان رهائی
دل عارفان رهبر ز شراب عشق حیدر — چو سبوکشان سراسر. زده جام آشنائی
ز لبش کلام یزدان. بشنید گوش ایمان — به دلیل عقل و برهان چو زنی نوای نائی
به دلی کهِ از درایت. بُوَد آیِت ولایت — برسیده از بدایت. به سعادت نهائی
شه قل کفی کفایت، مه اِنما هدایت — که بکشور ولایت. زده کوس پارسائی
بهدرش هزارکسری چه سکندر وچه دارا — بگرفته با مدارا. همه حلقهٔ گدائی
ز صفا ملاذ اعظم. ز وفا مغیث آدم — بکفش مدار عالم. ز سَر ستوده رائی
شب وروز، مهروماهش بطواف بارگاهش — ز غبار خاك راهش به امید روشنائی
ز نِعَم نهاده خوانی سَرخوان اوجهانی — چو شکسته استخوانی که رسد بمومیائی
نه‌حرم‌چوطرف کویش نه‌صفا بلطف رویش — نه بهشت ورنگ و بویش چو نجف بدلگشائی

ز عمل باهل عالم . بـه خجسته نسل آدم
بنمود او دمادم ره و رسم پارسائی

ز نسیم خاك مشگو ز شمیم خُلق نیکو
بچمن دهد ز هرسو چو دمن، فرح فزائی

بخلاف طبع اشیاء چو کند اشاره مولا
ز ارادهٔ تـوانا بزمین دهـد سمائی

بره ولیّ اکبر که رسی به حقّ داور
چو بجای پانهی سر، چه غم از برهنه‌پائی

بعلوم حق کماهی . سخنش دهد گواهی
بـه حقایق الهـی . به دقایق مشائی

بَر گنج علم داور . کـه بقلب اوست مُضمَر
کتب سلف سراسر . سخنی بـود هَوائی

چو صَلا زد ازسَلونی به درونی و برونی
بـه دلائل شئونی ننموده خـود ستائی

ز جمال اوست پیدا ز جلال او هویدا
جَلَوات حق تعالی . بـه کمال دلربائی

بجز آن سه یارِ دیگر بخلافتِ پیمبر
که شنیده بود بی پر، بزند دم از همائی

بخدای حیّ ذوالمنَ . کـه زبان افصح من
به ثنای اوست الکن چو صبوری وسنائی

ز گدا . ثنای سلطان، نسزد بهیچ عنوان
نـرسد اگر ز یزدان مـدد سخن سرائی

بحریم خاص رحمان نگری لقای سبحان
چو (شکیب) اگر بایقان زدَرِعلی درآئی

وله ایضاً

دریای معرفت

تـا بزم دل ز مـاه جمالت منوّر است
ما را چه‌احتیاج بخورشید خاوراست

با اینکه نوربخش جهانست آفتاب
درپیش ماه روی تو ازذرّه کمتر است

با کوثر و بهشت مرا نیست حاجتی
روی توام بهشت ولبت آب کوثراست

تا آنکه ازلب تو بگیرم چو جام کام
مینا صفت ز خون جگر دیده‌ام تراست

این اشك چون عقیق و رخ کهربائیم
ازآن دولعل، غیرت یاقوت احمراست

تا دیده دید قدّ ورخ وزلف وچشم تو
فارغ زسروسنبل ونسرین و عبهراست

خوبان بزیوری اگر ازخلق دل بَرند
حسن تو بی‌نیاز ز هرگونه زیوراست

برخوبی توکی رسد از چشم بدگزند
کزخال رخ‌همیشه سپندت به‌مجمراست

بگرفته جا چگونه برآن روی آتشین
زلف ترا اگرچه نه خوی سمندراست

تنها نه من ز آتش عشق تـو سوختم
سوزد ازآن بمرتبه. گر پورآذراست

سر تا بپای جسم لطیف تو در نظر
جانی بُوَد مجسّم وروحی مصوّر است

اسکندر از سپاه، جهانرا گرفت و تو
بی منّت سپاه . جهانت مسخر است

گویا شنیده وصف لبت آب زندگی
کز خجلتش هنوز بظلمات اندراست

نَبوَد عجب که جان طلبی بهر بوسه‌ای
يك بوسه‌ازلب تو بصد جان برابراست

در راه‌کوی تو نَبوَد هیچ نقش پای — چون رهروان کوی ترا پای ازسراست
ما را گدائی در همچو تو خسروی — بهتر ز پادشاهی ملک سکندر است
نازم با بروی تو که هنگام کبر و ناز — گوئی بروز معرکه شمشیرحیدراست
غازیّ هرغزا، شه دنیا و دین علی — کاورا قضا بسان قدرعبد وچاکراست
تنها همی نه خالق ارض و سماستی — سر تا بپای مَظهر خلّاق اکبر است
صاحب لوای دین خدا شرع احمدی — زینت فزای مسجد ومحراب ومنبراست
دریای معرفتِ صِدفِ یازده گهر — سرتا قدم، بکشتی ایجاد لنگر است
هرکسی حدیث لحمِك لحمی شنیده‌است — داند علی برتبه یکی با پیمبر است
بی حُبّ مرتضی که بَرَد راه در بهشت — گرخود برتبه قنبروسلمان وبوذراست
حُبّ علیست معنی ایمان که خواجه گفت — «آنراکه دوستی علی نیست کافراست»
آن خسروی که ختم رسل در غدیرخم — فرمود این وصیّ من ازامر داور است
بر من وصیّ مُطلق و بر کبریا ولی — بر مؤمنین امیر و باسلام یاور است
بودن مقام مولد او خانهٔ خدا — فخری نه بهر آن‌شه ذیشوکت‌وفراست
اوخود مقام وسعی وصفا زمزم وحجر — خیف ومِنا ومَروه ومیقات ومَشعَر است
در هردلی که ذرّه‌ای از مِهر او بوَد — مانند آفتاب سراپا منور است

هرکس گزید غیر علی رهبری (شکیب)
خرمُهره را ستود گمانش که گوهر است

از: مونس علیشاه شیرازی

ممکن حق نشان علیست علی

منشاء کُن فکان علیست علی — مَبداء اِنس وجان علیست علی
منشی خامهٔ قضا و قدر — از حق بی‌نشان علیست علی
مظهر حق بعالم ملکوت — نور مطلق بدان علیست علی
دور زن در عوالم امکان — گوهر اصل کان علیست علی
اسم اعظم پدید لوح و قلم — برسرعرش‌وجان علیست علی
یعنی اوّل ظهور ایزد پاك — بعیان و نهان علیست علی
آسمانها که دورزن گردید — به یکی نقطه آن علیست علی
مرکز هستی قدیم ازل — بنهان و عیان علیست علی
از حق مستعان علی ع‌نست — همه را مُستعان علیست علی
چون‌نبی میهمان یزدان شد — دیدخوش‌میزبان علیست علی

پادشاه و گدا بر او محتاج | تاج هر عزّوشان علیست علی
واجب اندر لباس امکانی | ممکن حق نشان علیست علی
حُبّ حیدر بهشت جاویدان | جنّت جاودان علیست علی
حلقهٔ باب جنّت اَلمأوی | بفغان و فغان علیست علی
آسمانها بامر او دَوّار | داور آسمان علیست علی
رفرف عشق خواجهٔ لولاك | آنکه بُرد آسمان علیست علی
اسدالله حیدر صفدر | شرزه شیر ژیان علیست علی
ظاهر و باطن اولّ و آخر | بی‌شک‌وریب‌دان علیست علی

آنکه (مونس) بعشق رخسارش
شده از همگنان علیست علی

از: فؤاد کرمانی

جَلَواتِ حَقْ

دگرم بَوارِق غیب جان. ز قیود کرده مجرّدا
طَیرانِ روح ز حَدّ تن. دگرم کشیده بِلاحَدا
به لبم ز نفحهٔ عیسوی نفسی رسیده مُجدّدا
شَده نظم ناطقهٔ مرا دَم روح قُدس مؤیّدا
که بیان منقبت علی، کنم از زبان محمّدا

* * *

چه علی که خواند فرشته‌اش بسماء وعرش عَلیٰ علی
چه علی که گفته محمّدش زُعلوّ، مدح و ثنا علی
چه علی که آمده ذاتِ اوچو صفات ذات خدا علی
چه علی که خالق ذوالمنَن کُندَش خطاب که یا علی
بجزای حُبّ تو خلق را بدهیم خُلد مُخَلّدا

* * *

گل من، نرسته براستی چو قد تو. سرو بباغ دل
شده حال، قلب صنوبری ز خیال سرو تو معتدل
دگر از چه بلبل طبعِ من نشود بذکر تو مُشتعل
که بیاد قدّ تو بردَمد چمن از طبیعت آب و گِل
که بشوق شوق تو بشکفد، زشکوفه وِرد مُوَرّدا

***

مه من، ز شمس جمال تو شده منجلی جَلَوات حق
دگر از لسان تـو مُنکشف خَفی وجَلی کلمات حق
همه ذرّه ذرّه وجـود من شده مُتصّف بصفات حق
تو نه عین ذات حقی ولی بجلال وعزّت وذات حق
که بدین صفت که توئی، توئی چو خدای فرد مفرّدا

***

توئی آنکه آمـده انبیا به پناه ظِلّ لـوای تو
دگر اولیا شده معتصم بـه قمیص ذیل ردای تو
نشود قبول خدای تو احدی مگـر بولای تو
زده‌اند مُذنب و مُتقّی همه خیمه گِرد سرای تو
که مصون ز قهر خدا بود هله این رواق مُشیّدا

***

چه مقام دارد و مرتبت، ملکوت عـرصهٔ دنیوی
که مهیمنی چوتو اندر او بزنـد سرادق خسروی
تـو ورای عالـم صورتی . مَلِك مَمالك معنوی
شه من، تو آمدی از قِدم چو بعرش اَفئِدَه مستوفی
به‌درت ز کثرت جان ودل شده جمع جُند مُجنّدا

***

تو که در قوالب مردگان. بدَمی روان بیکی ندا
تو که روح از تن زنـده‌گان بیکی اشاره کنی جدا
ملکوت موت و حیات را مُتصرّف آمدی ازخدا
سِزد ار کنند جهانیان سَر وجـان بخاك درت فدا
که قتیل عشق ترا بُوَد ز ازل حیات مؤبّدا

***

جَمرات نـار محبّت بـه دلم فکنده شراره‌ای
زده‌ای بخـرمن هستیم ز فراق، نـار دوبـاره‌ای
نه مرا ز بند تو مَخلَصی. نه مرا ز درد توچاره‌ای
چه شود که افکنی از کرم بمن نزار نظاره‌ای
بفضای عالـم مطلقم کشی از جهان مُقیّدا

نه همین ز کثرت اِنس وجان بِدَر تو شورش وغلغله

که ز ازدحام کر وبیان. همه شب بکوی تو ولوله
ز جلال خویش فکنده‌ای بجبال افئده زلزله
به کمند و سلسله بسته‌ای دل خلق سلسله سلسله
چو بگرد چهره گشوده‌ای گره‌ها بجعد مجعدا

* * *

شده چون ز مطلع حق عیان جلوات وجه ملیح تو
ز ازل مقیم در دلم. که دل است کاخ رفیع تو
چو در تو حصن خدا بود، سرما و حصن منیع تو
بکجا رویم مهیمنا، ز پناه ظل وسیع تو
که سپهر ظل تو در جهان همه‌جا شده‌است ممددا

* * *

ز نسیم فیض کریم تو. دم عیسی آمده جانفزا
بکف کلیم. ز قدرتت دگر آن عصا شده اژدها
بتو یونس آمده ملتجی. که ز بطن حوت شده رها
بتو یوسف آمده ملتجی. که خلاص گشته ز ابتلا
ز توجه تو خلیل را شده نار، برد مبردا

* * *

تو بدین جمال بهر زمان که ز رخ نقاب گشوده‌ای
به تکلمی ز تبسمی دل ممکنات ربوده‌ای
نه تراست نوبت اولین که بخلق جلوه نموده‌ای
مه من، مقلب و دلربا تو همیشه هستی وبوده‌ای
شده عشق وجذبه قلوب را زشمایل تو مولدا

* * *

همه این مذاهب مختلف چه زمقتدا چه ز مقتدی
نه محقق آن شده مهتدا. نه مسلم این شده مهتدی
همه غافل ازحق و مشتغل به مرید بند و مقلدی
من و عشق روی تو. کاین بود زصف جمیل موحدی
ز شئون خلق مجردم نه مقلدم نه مقلدا

* * *

ز گناه خویش اگرچه من. همه غرق بحر خجالتم

زره فؤاد نموده‌ای تو بعفوّ خویش دلالتم
تو ملیك ملك هدایتی برهان ز قید ضلالتم
بصراط علم و ره عمل بکش از طریق جهالتم
مگذار درسّر کفر ودین که شوم ز جهل مُرَدّدا

* * *

من اگر ز قید گناه خود بجهاد نفس نرَسته‌ام
بامید عفوّ شما بُوَد همه بسته قلب شکسته‌ام
ز گناه خود شده منفعل به در امید نشسته‌ام
عملم ثناست برآل تو. خود ازاین عمل بتو بسته‌ام
نه بُرَد (فؤاد) تو ازتودل، بُوَد ار قبول اگر رَدا

وله ایضاً **ترجیع بند**

عَجِزَالواصِفونَ عَن صِفَتِكَ

ای علی ای جمال ذات ازل
کیفَ اُثنیك رَبّ عزّوجل
من نه آئینه‌ام که وصف کنم
رُوی آئینهٔ خدای ازل
چون، مثال آورم زروی تو من
که به حُسن تو حُسن نفیت مَثَل
ای تو لایُدرَك و ولا یوُصَف
وی تو لا آخر و تو لا اول
بر وَلای تو از خدای تو یافت
حکم تبلیغ احمد مرسل
گر نبودی تو کی شدی قرآن
بر محمّد به وَحی حق مُنزل
هرکه جز در رخ تو دید خدا
بخدا دیده‌اش بود احوَل
برجمال تو هرکه سجده نکرد
سجده آرد بروی لات وهَبَل
توئی آن نورغیب کز تو شود
مُقتبَس هر چراغ و هر مشعل
جذبهٔ روت. اشتیاق فرَق
تابَ گیسوت اضطراب ملل
از دهانت سخن بسی گفتم
وین معمّا هنوز لاینحل
بخدا گر خدای جلوه کند
نکند جلوه جز در این هیکل
آن جماعت که ازتو محجو بند
سَرد نفسند وگرم طول امل
کی حکایت ز نور غیب کنند
این قلوب جماد بی صیقل
پی بصانع نمی‌برد مصنوع
دَرك اعلی نمیکند اسفل
گر گلستان شود تمام جهان
نشنود بوی گل مشام جُعِل
من چه گویم که در مذاق علیل
حنظل آید عسل، عسل حنظل

در جهان ای حکیم. به نشود ... زانکه این علّت است اصل عِلل
بیفروغند و قولشان چو دروغ ... بر سبیل قیاس لا یعقل
قول حق را دروغ پندارند ... راستی اف بر این نفوس دغل
خصم حقند و غافل از معنی ... کاین عمل هست خود جزای عمل
وازکوری شدند خصم خدا ... خود فتادند در ضلال و زَلل
کودکان را باسمان نرسد ... سنگ بر ماه ومشتری و زحل
حق اَجَلّ است ازاینکه کشته شود ... بلکه مائیم کشتگان اَجل
همه عالم اگر شود خفاش ... نرسد ذرّهٔ بشمس خلل
خلق از بوتهٔ بداع خدا ... کم درآیند زرّ بی‌غش و غل
حق شناسان خاص در همه دور ... خود ز کبریت احمرند اقل
ای ظهور خدای لم یزلی ... که نداری بذات. شبه و بَدَل
درك وصف تو نیست ممکن ما ... ای ز ادراك ممکنات اَجَلّ
تو مُبرّائی از عُلوّ مقام ... کاندر آئی بوصف شعر وغزل

عَجَزَ الواصِفونَ عَن صِفَتِك
ما عَرَفناكَ حقّ مَعرفتِك

ای علی ای خدای را مرات ... وی برخسارهٔ تو. چشم تو مات
در حقیقت رخ تو مرا تیست ... که بود حاکی از حقیقت ذات
بخدا آن خدا که دیده شود ... نشود دیده جز در این مرات
علم حق را توئی کتاب مبین ... همه آفاق و اَنفست آیات
ذرّه مائیم و آفتاب توئی ... آنتا با. بتاب بر ذرّات
خیزوما را چونوح ازاین طوفان ... بده ای کشتی نجات. نجات
تا نمردیم تشنه لب ما را، ... بده ای چشمهٔ حیات. حیات
عجبی نزد ما ز حُبّ تو نیست ... که کند سیّئات را حسنات
آری آنجاکه شمس جلوه کند ... محو گردد ز نور او ظلمات
بودش ابلیس در عُبودیّت ... گرچه فوق کروبیان درجات
اندر آدم چوبرتو سجده نکرد ... درجاتش زکبر شد دَرَکات
خلق را بینش لقای تو نیست ... ما نجوئیم بینش از اَموات
زنده باید. که درك زنده کند ... این نظر نیست در عُظام رَمات
قوم بی معرفت نه‌انسانند ... حیوانند یا جماد و نبات
بحرِ وصف ازل کجا گنجد ... در ظروف حروف یا کلمات

ما چه اثبات مدح بر تو کنیم ایو جود تو مرترا اثبات

عَجز الواصِفونَ عَن صِفَتِك
ما عَرَفناكَ حَقّ مَعرفتِك

آنکه بینش نهاده در ابصار کس به بینش نبیندش دیدار
اوست نقاش و ما همه نقشیم چه خبر نقش را ز نقش نگار
اوست با خود بذات خود قائم فارغ از یارو خالی از اغیار
شمس را نور شمس عارف نیست گرچه باشد ز شمس هر انوار
هر اثر از مؤثر است ولی بی خبر از مؤثرند آثار
در نیاید خدا بدرك بصر لکن الله یدرك الابصار
شخص را ظل شخصی مدرك نیست بلکه خود را نمیکند اشعار
خارو گل هردو بار یك شجرند لیك گل را چه نسبت است به خار
مرتضی ممکن است و واجب را هست ذات و صفاتش آینه دار
اوست آئینهٔ صفات خدا صافی از گردو خالی از زنگار
خواست چون ذات غیب لایدرك کند از پرده خویش را اظهار
ساخت مراتی از جمال علی تا ز آئینه تا بدش رخسار
گر ترا دیدن خدا هوسی است بی هوس کن نظر بر این دیدار
ای علی کز فروغ شمس رخت آشکار است جلوهٔ دادار
ما به خوابیم و شمس چهرهٔ تو روشنی بخش مردم بیدار
ناظر حسن دلربای تو نیست هرکه را چشم دل گرفته غبار
نطق ما را بیان مدح تو نیست به که بندیم لب از این گفتار
قطره را آن کمال وعقل کجاست که کند وصف قلزم ذخار
با چنین لطف و خُلق و حُسن و جمال با چنین عِلم و حِلم و عزّو وقار

عَجز الواصِفونَ عَن صِفَتِك
ما عَرَفناكَ حَقّ مَعرفتِك

ای ز رویت سراج دل و عاج روح را شعلهٔ عمت بهاج
صبح عالم ز طلعت تو منیر شام گیتی ز گیسوان تو داج
زد چو عشق تو سکه بر دل ما قلب ما شد ز سکهٔ تو رواج
از تو نور خدا بوَد پیدا همچو آب و گل از درون زجاج
خسروی در گدائی در توست نه بشمشیر و تخت و کشور و تاج
سیر عارف چو درمحیط فناست رانده کشتی در این یم مواج
دعوی عشق. کار هرکس نیست این گمانست درخور حلاج
عشق را ادعاست بر سردار نه چو نفس دنی بزیر دواج

ای علیّ ولی که نور ترا — هست انوار مهر و ماه نتاج
پرده از طلعت نکو بردار — باش ما را سراج این شب‌داج
بچه فردت مثل زنم از خلق — ای ز افراد فرد و از ازواج
تو بحسن و کمال چون طاقی — نامت از طاق گشته استخراج
ما چه دانیم قدر جاه ترا — مدح عنقا که پرسد از دُرّاج
چون کند ازسراج،ظلمت‌وصف — هست نور سراج وصف سراج
تو همانی که گفت ختم رسل — وصف ذات تو در شب معراج

عَجز الواصِفون عَن صِفَتِك

ما عَرفناكَ حَقّ معرفتِك

ای علی ای جمال غیب وشهود — ای‌تو صِرف وجود ومحض فقود
ای تو برذات خویشتن جاوید — ای تو در نفس خویشتن‌محمود
چشم عشّاق را توئی منظور — دل مشتاق را توئی مقصود
در خَم حلقه‌های گیسویت — دل آزادگان اسیر قیود
بسته‌اند از ازل شکسته دلان — با خم طُرّهات عهود و عقود
نَیّر اَعظم وجود توئی — بتو ذرّات کُن فکان موجود
چون‌تو برخاستی‌عیان‌برخاست — از قیامت قیامت موعود
قامتت سِرّ نخلهٔ طوبی — طلعتت معنی بهشت خلود
بخدا، گر شود قبول خدا — بندهٔ کز در تو شد مردود
لُبّ ایمان سِوای حُبّ تو نیست — ما سوا باشد از قشور و جلود
معنی بندگی حضور شماست — نه همین صورت قیام و قعود
روح آدم ز فیض نفخهٔ تست — در شئونات علم و درك وجود
ورنه این خاك را چه عزّوشرف — که ملایك بر او کنند سجود
تومنیرّی چو شمس‌وپیش‌رخت — موش کورند این گروه جحود
طلمت حق چوروی باطل‌نیست — که نماید بچشم گبرو یهود
چشم روشن بروی روشن تست — مُتعشِّق، نه دیدهٔ مرمود
چون ز صد پرده پردهٔ برداشت — از جمال تو پرده دار و دود
عشق روی تو، چون‌خلیل‌افکند — عاشقان را در آتش نمرود
اینك‌آن آتش است بَرَ دوسَلام — بر خلیل و.درآتش‌است‌حسود
گرچه سبقت گرفت گاه نزول — بر تو در سیر، احمد محمود
تو سبق بردی از رسول خدا — شب معراج در مقام صعود
نیست آنجاکه وصف معنی‌تست — عقل مخلوق را دخول و ورود

وصف ما، حدّما ودرخور ماست — تو نگردی بحدّ ما محدود
در تو چون وصف تست غیب خفی — می نیاید ز گفت ما بشهود

عَجزَ الواصِفونَ عَن صِفَتِك
ما عَرفناكَ حَقّ مَعرفتِك

چون بقا غیر حق ندارد کس — یك وجود است در دو عالم وبس
نیست با ذات ایزدی احدی — که کند ذات ایزدی را مَس
ذات حق. فرد و از تقارن غیر — بوده با الذّات امنع و اقدس
با خدا کس قرین نخواهد شد — چون خدا را قرین نباشد کس
کاروانها در این طلب گم شد — کاید آوازشان ببانگ جرس
باد اگر بر فلك بَرَد خَس را — نگذرد از تراب حَیزِ خس
سیر هر کس باوج خویشتن است — اوج عنقا جداست از کرکس
چشم بگشا که جای داده خدا — وسعت عالمی درون عدس
هَمّ خود کن که عقل آدم را — نیست زین رتبه دست بالا رس
هر شجر را ثمر دراو بوده‌است — تا شجر پرورید این مَغرَس
پَرّ احمد نه پَرّ بو لهب است — کان بود شاهباز واین چومگس
ما خَلق حامل حقند و ولی — فرق در عیسی‌است و دراعیس
مصطفی را عروج در خود بود — نَه فراتر ز گنبد اطلس
گرچه بودش بُراق توسن عشق — برتر از خویشتن نراند فرس
دید افلاك سبعه را در خویش — فوج فوجش ملك زپیش و زپس
در نبی جلوه داشت نور علی — همچو اندر کلیم نار قبس
مرغ روحش به سیر باطن خویش — خواست تا بشکند حجاب قفس
کرد از شوق با قفس پرواز — بسکه بودش بدین مقام هوس
احمد از سرّ خود چو پرده کشید — دید کانجا علیست قائم وبس
ای ولّی خدا که احمد را — نفس پاکّی و انبساط نفس
من چه مدح آورم که سلطان را — لغو باشد ثنا و مدح عسس
خود نه من ابکم از ثنای توام — ای بسا افصح از من واخرس
تو همانی که در ثنای تو گفت — نکته پرداز هَل اتی و عَبَس

عَجزَ الواصِفونَ عَن صِفَتِك
ما عَرفناكَ حَقّ معرفتِك

سوّمین مدحّیه از : فؤادکرمانی

تجلّیِ ایزد

نه مراست قدرت آنکه دم زنم. از جلال تو. یا علی
نه مرا زبان. که بیان کنم صفت‌کمال تو. یا علی
شده مات عقل مُوَحدّین همه در جمال تو. یاعلی
چو نیافت غیر تو آگهی زبیان حال تو. یا علی
نبَرد بوصف تو ره کسی مگر از مقال‌تو، یاعلی

هَله ای مُجلّیِ عارفان. تو چه مَطلَعی تو چه منظری
هله ای مُوَلّه عاشقان. تو چه چه شاهدی‌توچه دلبری
که‌ندیده‌ام بدودیده‌ام چوتو گوهری چوتوجوهری
چه در انبیا جه در اولیا نه تراست عدلی وهمسری
بکدام کس مَثلَت زنم که بود مِثال تو، یا علی

***

توئی آنکه غیر وجود خود بشهودو غیب ندیدهٔ
همه دیدهٔ نه چنین بود شه من تو دیدهٔ دیدهٔ
فقرات نفس شکستهٔ. سبحات وَ هْم دریدهٔ
ز حدود فصل گذشتهٔ بصعود وصل رسیدهٔ
ز فنای ذات. بذات حق بود اِتصّال تو، یاعلی

چو عُقول آفِئدَه را نشد ملکوت سِرّ تو مُنکشف
ز بیان وصف تو هر کسی رقم گمان زده مختلف
همه گفته‌اند نگفته شد ز کتاب فضل تو یك الف
فُصحای دهر بعجز خود ز اَدای وصفِ تو مُعترِف
بُلغای عصر بنطق خود شده‌اند لال تو. یا علی

***

تو که خَلق. هیئت مُتصلّ کنی از عناصر مُنفَصل
تو که از طَبیعت آب و گِل بدر آوری صنم چِگِل
تو که می‌نهی دل معتدل بمیان تودهٔ آب و گِل
زنم اعتدال تو را مثل بکدام خلقت معتدل
که بر اعتدال تو مُستدل بُوَد اِعتدال تو. یاعلی

تو ز وصف خلق مُنزّهی که رسیدهٔ به کمال رب
ملکوتیان جبروتیان همه از کمال تو درعجب
که کند. چو عقل‌تو. نفس را بسیاط علم و عمل ادب
احدی ز خلق ندیده‌ام که بجای خصم کشد غضب
متحیّرم متفکرّم. همه در خصال تو، یا علی

***

توئی آنکه در همه آیتی نگری بچشم خدای بین
توئی آنکه از کشف‌الغطا نشود تورا زیاد، یقین
شده از وجود مقدّست همه سرّ کنز خفا مبین
ز چه رو دم از انا ربکم نزنی بزن بدلیل این
که بنور حق شده منتهی شرف کمال تو. یا علی

***

تو همان درخت حقیقتی که در این حدیقهٔ دنیوی
ز بروق نور تو مشتعل شده نار نخلهٔ موسوی
انا ربکم تو زنی و بس به لسان تازی و پهلوی
ز تو در لسان مُوحدّین بُوَد این ترانهٔ معنوی
که انا الحق است بحقّ حق. ثمر نهال تو. یاعلی

***

توئی آن تجلّی ذوالمنن که فروغ عالم و آدمی
ز بروز جلوهٔ ما خلق بمقام و رتبه مقدّمی
هله این مشیّت ذات حق که بذات خویش مسلّمی
بجلال خویش مجللی، ز نوال خویش منعمی
همه گنج ذات مقدّست شده ملك و مال تو. یاعلی

***

چو بآب زندگی از قدم گل ممکنات سرشته شد
همه را ز کلك منیع حق رقم ممات نوشته شد
احدی ز موت نشد رها بحیات اگرچه فرشته‌شد
ز بشر مقام تو شد اجلّ که اجل به تیغ تو کشته‌شد
توئی آنکه مرگ نبرده جان ز صف قتال تو. یاعلی

***

تو چه بندهٔ که خدائیت ز خداست منصب و مرتبت
رسدت ز مایهٔ بندگی که رسی بپایهٔ سلطنت
احدی نیافت ز اولیا چو تو این شرافت و منزلت
همه خاندان تو در صفت چو تواند مشرق معرفت
شده ختم دورهٔ علم دین بکمال آل تو یا علی

* * *

تو همین ملیك مهیمنی که به هَشت جنّتِ و نُه فلك
شده ذکر نام مقدّست همه وِرد اَلسنهٔ مَلَك
پی جستجوی تو سالکان بطریقت آمده یك بیك
بخدا که احمد مصطفی بفلك قدم نزد از سمك
مگر آنکه داشت در این سفر طلب وصال تو یاعلی

* * *

توئی آنکه تکیهٔ سلطنت زدهٔ به تخت مؤبّدی
بفراز فرق مبارکت شده نصب تاج مخلّدی
ز شکوه شأن تو برملا. جَلوات عِزّ مُمَجّدی
متصرف آمده در یَدتَ ملکوت دولت سَرمَدی
تو نه آنشهی که ز سلطنت بود اِعتزال تو یاعلی

* * *

توئی آنکه هستی ما خَلقَ شده بر عطای تو مُستَدِل
زمحیط جود تو منتشر، قطرات جان، رشحات دل
به دل توچون دل عالمی، دل عالمی شده متصل
نه همین منم ز تو مشتعل نه همین منم بتو مشتغل
دل هر که می‌نگرم در او بود اشتغال تو یا علی

* * *

به می خُم تو سرشته شد. گِل کاس جان سبوکشان
ز رحیق جام توسرگران ، سرسرخوشان‌دل بیهشان
به پیالهٔ دل عارفان شده تُرك چشم تو می‌فشان
نه منم ز بادهٔ عشق تو هله مست و بیدل و بی‌نشان
همه کس چشیده بقدر خود ز می زلال تو یا علی

* * *

ز بقای ملك و زوال او نرسد بجاه تو مَنقَصت
که بس‌است همّت بنده را چو رسد به‌دولت‌معرفت
بلی آنچه بنده طلب کند. دهدش خدای ز مَکرَمت
نشد از خدای تو موهبت بتو گر خلافت و سلطنت
ز خدا نبود بجز خدا. طلب و سؤال تو یا علی

* * *

توئی آنکه سِدرهٔ مُنتهی بودت بلندی آشیان
رسد استغاثهٔ قدسیان بدرت ز لالهٔ بی نشان
به مکان نیائی و جلوه‌ات بمکان ز مشرق لا مکان
جو باوج خویش رسیدهٔ ز عُلوّ قدر و سُمّو شأن
همه هفت کرسی و نُه طبق شده پایمال تو یا علی

* * *

نه همین بس‌است که‌گویمت بوجود ، جود مکرّمی
نه همین بس است که خوانمت بظهور فیض مقدّمی
تو منزهی ز ثنای من که در اوج قدس قِدم همی
به کمال خویش معرّفی، بجلال خویش مسلّمی
نه مراست قدرت آنکه دم زنم از جلال تو یا علی

* * *

توئی آنکه میم مَشیّت‌زده‌نقش صورت کاف ونون
فلك و زمین باراده‌ات شده باسکون شده بی‌سکون
بکتاب علم تو مندرج بود آنچه کان و مایکون
توئی آن مُصوّر ما خلق که مِنَ‌الظّواهر وَ البُطون
بُوَد این عوالم کُن فَکان اثر فعال تو یا علی

* * *

توئی آنکه ذات کسی قرین نشده است با احدیّت
توئی آنکه بر احدیّت شده مُستَدام صَمدیّت
نرسیده فردی و جوهری. بمقام مُنفَردیّت
نشناخت غیر تو هیچکس ازلیّت ابدیّت
تو چه مَبدئی که خبر نشدکسی از مآل تو یا علی

* * *

ز بروقِ طلعت انورت شده خلق آتش موقَدِه
کـه بُوَد طلوع و بروز او همه از مشارق افئِدِه
نه همین شرارهٔ عشق تـو زده بـر قلوب مُجرّده
ز جَبلَ عَلمَ زده بر شَجَر ز محّل دیر به بتکده

تو چه مشعلی که ز نور حق بود اشتعال تو، یا علی

***

ز کمند کید بلیس دون. دل هرکسی نشود رها
مگر آنکه بسته فؤاد خود بخدا ورسته زما سوا
چو کشیده‌خصم کمندخود همه جا نهفته و برملا
ز جهات سِتّه مرا بُوَد بمحال کوی تـو التجا

که محال دشمن دین بُوَد گذر از محال تو، یاعلی

***

نه فرشته یافته در بشر چوتوذوالکرم‌چو تو ذوالعطا
نه بشر شنیده فـرشته را بچنین صفت بچنین صفا
بخدا ظهور عجایبی چو تو نیست در بشر ازخدا
که تعجب است بحق‌زحق زتوآن قناعت و این سخا

بطراز سورهٔ هَل اَتیٰ چه نکوست فـال‌تـو، یا علی

***

تو که از علائق جان و تن بکمال قـدس مُجرّدی
تو که بر سَرائِـر معرفت بجمال انس مُخلّدی
تو که فانی از خود ومتّصف بصفات ذات محمّدی
بشئون فانی این جهان نـه معطّلی نـه مُقیدّی

بُوَد این ریاست دنیوی غـم وابتهال تو، یا علی

***

تـو همان تَجلّی ایزدی کـه فراز عرشی و لامکان
دهد آن فؤاد و لسان تو ز فروغ لوح و قلم نشان
خبری زگردش چشم تـو حرکات گردش آسمان
تو کـه ردّ شمس کنی عیان. بیکی اشارهٔ ابروان

دو مُسخّر آمده مِهر و مَه هله بـر هلال تو، یا علی

***

هله ای مُوجّه ذات حق که بذات، معنی و حدتی
هله‌ای ظهور صفات حق که جهانِ فیضی و رحمتی
بتو گشت خلقت کُن فکان که ظهور نور مشیّتی
چو تو در مداین علم حق ز شرف مدینهٔ حکمتی
سَیلّان رحمت حق بُوَد همه از جبال تو یا علی

* * *

نه عجب که خیل کر وبیان همه خادم آمده بردرت
عظموتیان و لهوتیان، شده ماتِ منظر و محضرت
تو چو دیو نفس بکشتهٔ مَلک آمده است مسخّرت
ز مقام و رتبه چو اَز ملک متعال آمده جوهرت
گذرد ز پرّ فرشتگان طیران بال تو یا علی

* * *

نه عجب که ذوق تَکَلّمت بکلیم نطق و بیان دهد
نه عجب که شوق تبسّمت به مسیح روح روان دهد
به روان پیر دمَ جوان، به علیل تاب و توان دهد
به لحد عظام رمیم را هَیَجان فزاید و جان دهد
گذرد نسیم شمال اگر شبی از شمال نو یا علی

* * *

منم آن مجرّد زنده دل که دَم از ولای تو میزنم
ره‌کوه و دشت گرفته‌ام قدم از برای تو میزنم
بهمین نفس که تو دادیم نفس از ثنای تو میزنم
شب و روز حلقهٔ التجا بِدَرسَرای تو میزنم
نروم اگر بکُشی مرا، ز صف نعال تو یا علی

* * *

نرسید کشتی همتم زِیَم غمت بکنارهٔ
بشکست فُلکِ مرا فَلَک، به حجارهٔ باشاره
بهمین خوشم که نشسته‌ام بشکسته‌ای و به پارهٔ
جکنم ز غرق شدن مرا نه علاج هست نه چارهٔ
مگرم ز غیب مدد کند یکی از رجال تو یا علی

* * *

بنگر «فؤاد» شکسته را بدرت نشسته بالتجا.

به سخا و بذل تواش طمع، بعطا و فضل تواش رجا
اگرش برانی از آستان کند آشیان بکدام جا
ز پناه ظِلّ وسیع تو هم اگر رود برود کجا؟
که محیط کون و مکان بُوَد فلک ظلال تو یا علی

* * *

از : ادیب وشاعر توانای معاصر مهدی سهیلی

چراغ عشق خاموشی ندارد

صدای ناله می‌آید ز محراب
علی در خون خود افتاده بیتاب
سخن بس کن که حیدر در نماز است
امیر عشق در راز و نیاز است
در آغاز نماز آن مرد برتر
بگرمی بانگ زد الله اکبر
به مسجد پخش شد عطر نمازش
جهان لرزید از راز و نیازش
صدا زد. قل هوالله احد را
ستایش کرد. الله الصمد را
بآهنگ رکوعِ خویش خَم شد
نوای دلنشینش زیر و بَم شد
سپس شیر خدا آنسرو آزاد
ز شوق حق به خاك سجده افتاد
سحر بود و علی بود وخدا بود
چنان در سجده ازعالم رها بود
چگویم در نخستین‌سجده چون شد
گل روی ولایت غرق خون شد
نخستین سجده بود و واپسین بود
نماز عشق را پایان چنین بود
دریــد آن تیره دل قلب ولِی را
بر آورد ازجگر بانگ علی را
کلام دلنوازش را گسستند
به شمشیری نمازش را شکستند
درخت عدل را از ریشه کندند
عدالت را بظلم ، از پا فکندند
از آن زخمی که او را بـرسرافتاد
قد مردانگی از پا در افتاد
شگفتا عشق را در خون کشاندند
دو چشم کعبه را درخون نشاندند
چنان آهی بر آورد از دل‌تنگ
که ازآهش پریشان شد دل‌سنگ
ولی آه‌علی‌هم خـود نماز است
نفس‌های علی راز و نیاز است
چگویم آن‌زمان‌چون‌شد؟که‌پیداست
خروش واعلی ازکوفه برخاست
چنین میگفت آن شیر خـروشان
شدم آسوده از این دین فروشان
ز بی‌دینان سیه شد روزگارم
مرا کشتند اما رستگارم
بسی بر من از ایشان ناروا رفت
وزین مردم بچشمم خارها رفت

ز تلخی صبح و شامم آنچنان بود — که گوئی در گلویم استخوان بود
خداوندا علی از عمر سیر است — مرا هر لحظه مُردن دلپذیر است
حَبیبا آرزومندم به مُردن — ز محنت عاشقم بر جان سپردن
اشارت از تو می باید سَر از من — نباشد مرگ را عاشق تر از من
علی نالید و از آن زخم جان داد — بجانان بهتر از جان کی توان داد
ورا کشتند تا ایمان بماند — نشان از معنی قران بماند
چه باکی زان بداندیشان بدکار — که دست حق بود دین را نگهدار
کجا کار علی پایان پذیرد ؟ — مگر ممکن بُوَد تقوی. بمیرد ؟
ببین صبر و جهاد و استقامت — بهر گلقطرهٔ خون امامت

* * *

علی ای مَظهر عدل الهی — پناه بی‌کسان در بی پناهی
بداندیشان ترا از ما گرفتند — ز ما معنّی تقوی را گرفتند
ولی یادت فراموشی ندارد
چراغ عشق خاموشی ندارد

وله ایضاً

مگر چه بود بجز عدل مدّعای علی

ز شهر کوفه بگوشم رسد صدای علی — غریو گریه و آوای ناله های علی
سکوت غربت دلتنگ کوفه میداند — که چاه بود و شب و بانگ‌هایهای علی
رسول گفت پس‌ازمن بسوز و لب مگشا — بدین نشانه گلوگیر شد صدای علی
به عشق جان پیمبر بسوی مرگ شتافت — ببین چه مایه صفا بود در وفای علی
بنام دین خدا بسکه حیله ورزیدند — زمانه همچو قفس تنگ‌شد برای علی
ز پیروان دروغین بسا بناله نشست — وَلای مردم صدرتنگ شد بلای علی
گروه مردم تقوا فروش نفس پرست — گره زدند بدست گره گشای علی
ز راه خدعه چو قران به نیزه‌ها کردند — دگر نداد کسی تن به اقتدای علی
همان کسان که علی را بخانه بنشاندند — به گریه ها بنشستند در عزای علی
نگر به پستی دنیا که. چون معاویه — لب پلید گشاید به ناسزای علی
برو بکوفه و با گوش دل بظلمت شب — ز چاهها بشنو بانگ رَبّنای علی
ز خطبه‌های علی دل بلرزه می‌افتد — بلیغ تر ز علی کیست جز خدای علی
گل مدینه و فرزند مکّهٔ را کشتند — مگر چه بود بجز عدل مدّعای علی

شبی که قاتل خودرا گرسنه می‌پنداشت نخواست شیر بنوشد. ببین حیای علی
اگر چه حال مناجات نیمه‌شب داری بناله لب بگشا همره دعای علی
به جانفدائی او زنده شد شریعت حق ز فقر خود خجلم .جان من فدای علی
بادعّا نتوان شیعه بود. شیعه کسیست
که پای خود بگذارد بجای پای‌علی

از: شاعری بنام اسعدی

حیدر بُت شکن

مژده ای دل که بگوشم خبری می‌آید از پس ظلمت یلدا سحری می‌آید
چه مبارك سحراست این‌سحرماه رجب نغمهٔ بلبل خوش بال و پری می‌آید
گو بغوّاص مکن گردش دریای عمیق باخبر باش که دُرّ گهری می‌آید
ره خوبان جهان را بامیدی بنگر چونکه شاهد ز پی منتظری می‌آید
یوسف آسا بخرد بهر غلامی همه را باخبر باش که با سیم و زری می‌آید
روبهان ره بسپارند بصحرای عدم چون ز صحرای قِدم شیر نری می‌آید
مژده‌ای ده برسول عربّی و قرشی حامی دین تو با زیب و فری می‌آید
سالك سلك خرد مظهر اسرار مُغیب حیدر بت شکن و حیدّری می‌آید
(اسعدی) هست گنهکار ، از اینرو ایشه
بر سر کوی تو با چشم تری می‌آید

از: سیّد محمّد حسین شهریار تبریزی

همای رحمت

علی ای همای رحمت.تو چه آیتی خدا را
که به ما سوا فکندی همه سایهٔ هما را
دل اگر خداشناسی همه در رخ علی بین
بعلی شناختم من بخدا قسم خدا را
بخدا که در دو عالم اثر از فنا نماند
چو علی گرفته باشد سرچشمهٔ بقا را
مگرای سحاب رحمت تو بباری ارنه دوزخ
بشرار قهر سوزد همه جان ماسوا را

برو ای گدای مسکین در خانهٔ علی زن
که نگین پادشاهی دهد از کرم گدا را

بجز از علی که گوید به پسر کـه قاتل من
چو اسیر تست اکنون بـاسیر کن مدارا

بجز از علی کـه آرد پسری ابـوالعجایب
کـه عَلَم کند بعالـم شهدای کربلا را

چو به دوست عهد بندد ز میان پـاکبازان
چو علی که می‌تواند کـه بسر برد وفا را

نه خدا توانمش خواند نه بشر توانمش گفت
متحیّرم چـه نـامم شه ملـك لافتیٰ را

به دوچشم خونفشانم هله‌ای نسیم رحمت
که ز کـوی او غباری بمن آر توتیا را

بـه امید آنکه شایـد بـرسد بخاکپایت
چه پیامها کـه دارم همه‌سوز دل صبا را

چه توئی قضا بگردان بـه دعای مستمندان
کـه ز جان ما بگردان ره آفت قضا را

چه زنم چو نای هردم ز نـوای شوق او دم
که لسان غیب خوشتر بنوازد این نـوا را

«همه شب در این امیدم که نسیم صبحگاهی
بـه پیام آشنائـی بنوازد آشنا را»

ز نوای مرغ یاحق بشنو که در دل شب
غم‌دل به‌دوست گفتن چه‌خوشست (شهریارا)

و له ایضاً

علی (ع) و دنیا

علی بباغ فـدك بیل زارعان بر دوش
چنانکه چوب‌شبانان عصاست باموسی

هوا تفیده، دهن روزه کار مـرد افکن
ولی چو حملهٔ بیجا بکوه پـا بر جا

عرق بطرف جبین، دانه‌های مروارید
که موج ریخته بـاشد بساحل دریا

فتاد ناگهش ازپیش دیـده پردهٔ غیب
بچشم باز فرو رفت در دل رؤیا

چه‌دید، دیدیکی‌فتنه سخت شهرآشوب
شکسته طرف نقاب و نموده طُرّه رها

بشیوه، چون قلم و سحر ساحری فتنه   بغمزه چون غزل قیس عامری غوغا

بدخت عامره ماند که در بلاد عرب   ستاره‌ای است درخشان وشاهدی یکتا

ولی چوشعله که ازخشك و تر نیندیشد   سلیطه‌ای‌است، کجا پرده وکجا پروا

کمانه بسته چو تیر شهاب می‌آید   که موج، سرهمه کوبد بسینهٔ خارا

علی جوان یلی بود نورس و نوخط   ولی کجا سگ نفس وحریم شیرخدا

رسید در حرم حرمت و عفاف علی   بعشوه کرد سلامی و گفت من.دنیا

مرا بعقد خودآور که من برای علی   برات عزتم از بارگاه عزّ و علا

قبول صیغهٔ عقد و کلید عهد اَلست   نهفته زیر زبانت یکی بگوی بَلیٰ

بیا معامله کن بیل دست. مزدوران   بمن ده و بستان تاج و تخت استغنا

کلید هرچه خزانه است باتوخواهم‌داد   جهیز من شجرالخلد و جنّت المأوا

علی مخاطره‌ها دیده، جنگها کرده   ولی چه بودکه اینجا عظیم بود بلا

چه‌رخنه بود با رکان‌دین، که درملکوت   فرشتگان همه برداشتند دست دعا

* * *

جهاد اکبر سردار دین و تقوی بود   دراین‌مخاطره لرزید عرش‌وفرش‌وسما

علی سفینهٔ دل سخت در تلاطم دید   ولی سکینهٔ غیبی رسید و گفت بیا

بلی سفینهٔ نوح و نجات امّت بود   که باز یافت سکونت بعرشهٔ اعلا

علی‌بچشم خدا خیره شد بدختر‌ویافت   چروك سیرت زشتش بصورت زیبا

ببین چه‌گفت که ابقا بهیچ نکته نکرد   برو بروکه تو با کس نمیکنی ابقا

برو تو، گرسنه چشمان‌کوردل بفریب   که من بفضل خدا سیرم ازجمال شما

من از جمال شما جمله قانعم بکفاف   بدان قَدر که رضا داده گارگاه قضا

ازاین گذشته‌جهان‌خوان‌لاشخوارانست   به میهمانی کرکس نمی‌رود عنقا

من‌ازجهان تو یك گوشه خواهم وآنهم   پی مبادله‌بازاد و توشهٔ عقبا

گرفتم آنکه جهان را همه بمن دادی   مگر نه سِیر و مَسیر جهان بُوَد بفنا

چگونه کام علی را روا توانی ساخت   جهان، نساخته هیچ آفریده،کامروا

کدام عهد تو بستی که باز نشکستی   کدام عاشق بیدل که از تو دیده وفا

مگر نه، پادشهانرا و پهلوانان را   بزیر خاك وگِل وسنگ تخته دادی‌جا

مگرنه خاتم پیغمبران محمد(ص) مرد   که بود سر گل اولاد آدم و حوّا

دهان گرگ‌اجل را کجا توانی بست   مگر نه دوخته چشم حریص گور بما

هوای آتش شوقم بعالم دگر است   درآب‌وخاك خسیسان چه‌جای‌نشوونما

چنین سرای سپنجی کجاسزای من‌است   سرای سَرمَدیَم ده،که آن سزاست مرا

بدین جهان فنا می‌توان تجارت کرد   تجارتی که بُوَد سود آن،جهان بقا

مگـر کنند باسعار عاقبت تبدیل
وگرنه نقد جهان، قصّه بود و باد هوا

برو بدور. که‌دنیا به پیش چشم علی
همه کتیبهٔ عبرت خوش‌است ودورنما

عوارض از بزک‌وزرق برقها همه‌ریخت
حقایق آنچه‌که در پرده بود شد پیدا

خدا بـدور، چه عفریت بد هیولائی
عجوز و عاریتی بـر تنش همه اعضا

چنانکه گیسو و پستان‌وچشم مصنوعی‌است
جمـال پیر زنک‌های هـرزهٔ حالا

مظاهر حق و باطل جدا شدند از هم
خدا گشاده جبین بـود واهرمن رسوا

دوبار بیل علـی شد بلند و میدانی
بگوش دیوچه میگفت بـا زبان صدا

برو بکار خود ای دون، که در دیار علی
بعالمی نفروشند مـوئی از زهـرا

وله ایضاً

شب و علی (ع)

علی آن شیر خـدا شاه عرب
الفتی داشته بـا آن دل شب

شب ز اسرار علی آگاه است
دل شب محرم سّرالله است

شب علی دیـد بنزد یکی دیـد
لیك او نیز بتاریکی دیـد

شب شنفته است مناجات علـی
جـوشش چشمهٔ عشق ازلـی

شاه را دیده بنوشینی خواب
روی بر سینهٔ دیـوار خراب

قلعه بانی کـه به قصر افلاك
سَر دهد نالهٔ زنـدانی خاك

اشکباری کـه چو شمع بیزار
میکند قاتل خـود را بیدار

دردمندی کـه چو لب بگشاید
در و دیـوار بزینهار آید

کلماتی چو دُر آویـزهٔ گوش
مسجد کوفه هنوزش مدهوش

فجر تا سینهٔ آفاق شکافت
چشم بیدار علی خفته نیافت

روزه داری که به مُهر آسحار
بشکند نـان جوین افطار

ناشناسیکـه بتاریکی شب
می‌برد نان یتیمان عـرب

پادشاهیکه بشب بُرقع پـوش
میکشد بار گـدایان بر دوش

تا نشد پـردگی آن سِرّ جلی
نشد افشا کـه علی بـود علی

شاهبازیکـه ببال و پـَر راز
میکند در ابـدّیت پرواز

شهسواریکه به بـرق شمشیر
در دل شب بشکافـد دل شیر

عشقبازیکه هـم آغوش خطر
خفت در خوابگـه پیغمبر

آن دم صبح قیـامت تـأثیر
حلقهٔ در شـد از او دامنگیر

دست در دامن مولا زد در
که علی بگذر و از ما مگذر

شال شه وا شد و دامن بگرو
زینبش دست بدامن که مرو

شال میبست و ندائی مبهم
که کمربند شهادت محکم

پیشوائی که ز شوق دیدار
میکند قاتل خود را بیدار

ماه محراب عبودیت حق
سر به محراب عبادت منشق

میزند پس لب او کاسهٔ شیر
میکند چشم اشارت باسیر

چه اسیری که همان قاتل اوست
تو خدائی مگرای دشمن دوست

در جهان همه شور و همه شر
ها علیٌ بشرٌ کیف بشر

کفن از گریهٔ غسال خجل
پیرهن از رخ وصال خجل

شبروان مست ولای تو علی
جان عالم بفدای تو علی

«ماذاعلیكَ یا دُنیا او حَشَدتَ قُواكِ فَاعطیتَ فی كُلِّ زَمنٍ عَلیاً بعقلهِ وَقلبهِ ولِسانهِ وَذی فقاره»
«جُرج جُرداق نویسنده مسیحی»

ترجمه

ای روزگار ترا چه میشد اگر تمام نیروهای خودرا بسیج میکردی و درهرعصر وزمانی بزرگ‌مردی بنام علی را بدان قلب وبدان زبان وبدان شمشیر به انسانیت عطا میکردی...

جرج جرداق دانشمند ونویسندهٔ نامی مسیحی دربارهٔ شاه‌مردان حضرت علی ابن ابیطالب علیه‌السلام چنین اظهار نظر نموده و شهریار نیز نظریهٔ این عالم مسیحی را با زبان شعر چنین بیان میدارد

شاهکار آفرینش

چه میشد اگر هر زمان چون علی
یلی زادی از مادر روزگار

ترازوی عدلی چنان مستقیم
ستون امانی چنین استوار

مکارم همانگونه آرام بخش — مواعظ همانگونه آموزگار
همانگوند از ظلم بنیاد کن — همانگونه با زخم مرحم گذار
بمغز عظیمش همان عزم جزم — بکفّ کریمش همان ذوالفقار
همانگونه همچون قضا و قدر — کمانـدار پیکار پروردگـار
که بر کنَدی از سینهٔ دوست دِق
بر آوردی از جان دشمن دمار

وله ایضاً

حق و باطل

شنیدم آب به جنگ اندرون معاویه بست — بروی شاه ولایت. چرا که بود خسی
علی به حمله گرفت آب و بازکرد سبیل — چراکه او کس هر بی کس است و دادرسی
سه بار دست بدست آمد آب و در هر بار — علی چنین هنری کرد و او چنین هوسی
فضول گفت که ارفاق تا بدین حد بس — که بی حیائی دشمن زحد گذشت بسی
جواب داد که ما جنگ بهر آن داریم — که نان و آب نبندد کسی بروی کسی
غلام همت آن قهرمان کون و مکان — کـه بی رضای الهی نمیزند نفسی
تو هم بیا و تماشای حق و باطل کن
ببین که در پی سیمرغ میجهد مگسی

از : منوچهرملکی (مینو)

یار مظلومان

....

در آن سیاهی کفر و در آن تباهی جور
کـه خاطر همه مردان حق پریشان بود
در آن زمانه کـه از کینه توزی حکّام
تمام خلق جهـان اشکبار و نالان بود
در آن میانه که پاداش حرف حق گفتن
شکنجه بود و بلا بود و بند وزندان بود
بپای خاست علی تا بِـدَرّد این زنجیر
کـه خواستار رها کـردن اسیران بـود

علی مدافع حق بود و یار مظلومان
ز درد خلق، سرشکش بچهره غلطان بود

علی بظلمت گیتی ستارهٔ شفّاف
ز فیض رحمت حق. کوکبی فروزان بود

ز مشت سخت علی. دشمنان نیاسودند
که مشت محکم او. سخت تر زسندان بود

علی منادی صلح و علی مدافع حق
یگانه حامی دلسوز بینوایان بود

بپای خاست علی. از میان انسان‌ها
عجب نبود اگر دوستدار انسان بود

بروی سود پرستان. گرفته روی دژم
بروی رنجبران. همچو غنچه خندان بود

بجان جملهٔ یغماگران خون آشام
شرار خشم علی چون لهیب سوزان بود

غریو بانگ علی این مبارز تکتاز
شدید و تند وخروشان جو بانگ طوفان بود

بروی دامن پر افتخار و پاك علی
ز روی مهر و عطوفت، سر یتیمان بود

بجای سیم گدازنده، آذر خشمش
نصیب قافلهٔ ننگبار دزدان بود

پناه سوته دلان بود آستان علی
که یار تودهٔ محروم و بینوایان بود

علی نمونهٔ رزمندگان راه خدا
یگانه رهرو راه خدا وقرآن بود

بهر دو دست علی پینه بود. پینهٔ کار
که همچو رنجبران بود و در پی نان بود

ز بیم خشم علی کاخ خصم می‌لرزید
که جنگ. جنگ خداوند پاك وشیطان بود

توانگران همهٔ خاموش، روزگار علیست
که این نوای دل انگیز یك مسلمان بود

از: دکتر ناظرزادهٔ کرمانی

قبلهٔ دلها

امروز کـه میلاد شهنشاه جهـان است
شادی همه جا ظاهر و اندوه نهان است

ای سیزده ماه رجب. در تو درخشید
خورشید ولایت که همه جان، جهان است

در کعبه گر آراست دل. آن قبلهٔ دلها
از خانه خدا پرس که در این چه نشان است

مـا از تو شناسیم بهـر حـال خدا را
آنجاکه عیانست چه حاجت به بیان است

حاجی برَه کعبه و ما سوی تو پویان
دو قافله و هر دو بیك راه روان است

تو دست خدائّی و خدا از تو جدا نیست
آنجا همه حقّ است که پایت بمیان است

قومی بتو عاصی شده قومیت خدا خواند
از شأن تو آگاه نه این است و نه‌آن است

از مدح تو درمانده خرد. زانکه مقامت
والاتر از اندیشه و برتر ز گمان است

آنکـو بشب از گریه نیـاسود شگفتـا
در جنگ قوی چنگ‌تر از شیر ژیان است

تیمـار یتیمان و فقیـران و اسیران
او داشت. که سر سلسلهٔ دادرسان است

مِهر تـو و قهر تـو. ببازار حقیقت
آن مطلق سود آمد و این عین زیان است

فهم من و قدر تو ز پستی و بلندی
گوئی بمثل چشم من و کاهکشان است

بسیار عظیم ارچـه بُـوَد کاهکشان لیك
در دیدهٔ (نـاظر) چه از آن جمله عیان است

با نـان جوین ساختن ای رهبر آدم
تحقیر جهان آمد و توقیر جنان است

روزیکه ز وحشت، همه جانها بلب آید
نازم بولای تو، که آن خطّ امان است
خلقت چو تو فرزند. نپرورده بدامن
پشت پدر پیر فلك. گرچه کمان است
تا مکتب ایمان را. استاد تو هستی
اسلام بهاریست که ایمن ز خزان است
لبریز گر از شوق دل ماست عجب نیست
چون نام دل انگیز تو ما را بزبان است

استاد دکتر ناظرزادهٔ کرمانی قصیدهٔ زیر را بقصد توسّل در سال ۱۳۷۲ هجری قمری در کنار ضریح مقدس حضرت شاه‌ولایت علی‌ابن‌ابیطالب علیه‌السلام سروده است.

نور هدایت

رو بدرگاه تو آورده‌ام. ایشاه ولایت
بامیدیکه بیفتد بمنّت چشم عنایت
آسمان مرتبه خود مرقد والای توبینم
تا بسر منزل خورشید بر افراشته رایت
برمن‌این نکته عیان گشت همانا بصراحت
که بهشت است زدرگاه رفیع توکنایت
ذوق دیدارتو فرّخ اثری داشت که ناگه
طبع افسرده بوجد آمد و وجدم بنهایت
من‌نه‌آن تنگ نظر بوده‌ام از روز نخستین
که بغیر از تو نخواهم ز توایشاه ولایت
اینکه خواندی بسرتربت خویشم بزیارت
نزد من باشد از الطاف فراوان تو آیت
جز توگر از تو بخواهم کشدم‌خجلت‌پنهان
دارم از دست فرومایگی خویش شکایت
نتوان دم‌زدن از (من) چو بجانان برسیدی
مکن ای نفس برّعقل ازاین بیش سقایت
سالها دم زدم از مهر تو شاها بحقیقت
هیچم ار نیست. مرا هست‌ولای توکفایت
روشن‌ازاشگ‌من آنروزشداین‌نکته‌که‌فردا
از من نامه سیه، کس نکند جز تو حمایت
شوق میباید و ایمان و ولای تو وحالت
ورنه این حال بهرکس‌نتوان‌کرد حکایت
معرفت از تو طلب میکنم البته که دانم
شجر عقل بشر یافت بدست تو سقایت
تو بقرآن. علی عالی اعلای حکیمی
تیره گیها ز تو روشن‌شود ای‌نور هدایت
پای بردوش نبی، بت‌شکنی‌دست توکردی
آه ازآن قوم‌که حق تو نکردند رعایت
آشکار است که حق پاید و باطل بسر آید
تیره دل‌آنکه ندانست نهایت ز بدایت
اندکی باز نگفتند ز اسرار وجودت
گرچه بسیار شنیدیم بوصف تو روایت

من جزاین هیچ ندانم که بمدح توبگویم عاجز از درك صفات تو بود فهم‌ودرایت

جنّت اینجاست از اینجا بکجا روی گذارم

ندهد دل بوداع سرکوی تو رضایت

و له ایضاً غدیّریه

کمال‌دین

عید غدیر مژدهٔ جان پرور آورد یعنی خبر زسلطنت حیدر آورد

فرمانروا بهر دو سرا شد بحقّ علی فرخنده‌تر از این خبر دیگر آورد

سلطان نامدار علی آنکه کردگار از عدل خود وجود ورا مظهرآورد

در پیکر مقدّس اسلام جان دمد از بهر عارفان جهان سرور آورد

دین‌را کمال نیست مگر با ولای او جبریل این پیام خوش ازداورآورد

برخیز ای پیمبر و پیغام ما بگوی خواهی اگر درخت‌نبوّت بر آورد

فرخنده آنزمان که دراجرای‌امرحق پیغمبر از جهاز شتر منبر آورد

آورده بود مژدهٔ بسیار از خدای میخواست مژدهٔ زهمه بهتر آورد

خورشید رابدست برآورده آسمان لبریز شوق نغمهٔ شادی بر آورد

مولا علیست.جان دو عالم فدای او مانند وی خدای کرا، رهبر آورد

آورد پیش خلق علی را براستی خوشتر از او دلیل چه پیغمبر آورد

باور نمیکنم که ز دریای معرفت غوّاص عشق بهتر از این‌گوهرآورد

روشن شود دل همه عالم هر آینه اینگونه آینه اگر اسکندر آورد

هرکس که حقّ‌او نشناسد ز جاهلی هم جهل را خدای براوکیفر آورد

وانکو دم از ولای علی زد براستی همراه خویش در دو سرا یاورآورد

کرد اعتراف خود پدر پیرروزگار فرزند چون علی نه دگر مادرآورد

هرجا بهر بهانه که نام علی برند دل از درون سینهٔ من سر بر آورد

ازلطف اگرچه گوشهٔ‌چشمی بماکند دارم یقین که دورهٔ محنت سرآورد

من جلوه بر فلك بفروشم ز مرتبت گر در شمار نیز مرا چاکر آورد

شکر فروش گشته‌ام از شعر نغزخویش

شاعر شنیدهٔ که چنین شکر آورد

غدیریه

از : دکتر جواد نوربخش

عین حقیقت

هاتف جان بر پیام دوست بشیر است
ساقی پر کن قدح که عید غدیر است

روح‌نواز است و روح بخش صبا هم
نکهتش آمیخته بـه مشگ و عبیراست

عید چـه عیدی کـه پیر دیر نبوّت
امر ولایت بدست و پـا بسَریر است

روی امانت گشود. لب بسخن بـاز
ساخته گویا به نطق حیّ قـدیر است

اینکه بدانید ای جماعت یاران
هرکش مولا منم علیش امیر است

ختم شـد از من بخلق دور نبوت
دور ولا را علی مدار ومدیر است

کیست علی افتخار عالـم و آدم
عین حقیقت که بی بدیل و نظیر است

والـی خَلقان. خـدیو عرصهٔ امکان
دست خدا شیر حق. که برهمه چیراست

پیکر هستی. بنام اوست مـزین
روشن از او آفتاب و ماه منیر است

سِرّ وَلایش. نهـان بباطن ذرّات
نقطهٔ تـوحید را مشار و مشیر است

جمـع مناجاتیان بـدو متوسّل
یار خراباتیان و برهمه پیر است

از علی آمـد احد بصورت احمد
بر احد و احمد او وکیل و وزیراست

وجـه خدایش ببین ز روی حقیقت
بر همه آگاه چون خدای خبیر است

نیست مُیسّرِ شهود. ذات علی را
گرچه بقدرت بهرچه هست مجیر است

دفتر خِـلقت بنام اوست مُزَیّن
لوح قَدَر را بدست خویش‌دبیراست

یاعلی ای(نوربخش) جان و تن ما
غیر تو در چشم عاشق‌تو حقیراست

مولودیّه

وله ایضاً

حق عیان‌شد ازعلی تاروی‌خود ابراز دارد

بزم مـا امشب صفـا از دلبر طنّاز دارد
شاهد شیرین سخن کز پای تاسر ناز دارد

نرگس مستش عنان صبر. از دل باز دارد
بادهٔ عشقش خمار عقل. از سر باز دارد

مجمر عشق است سوزان امشب اندر بزم‌یاران
دل در این مجمر بسان عود، سوز و ساز دارد

سر بسر ذرات هستی گرم عشرت پای کوبان
مطرب جـان، بـی تکلّف نغمهٔ دمساز دارد

هست میلاد عـلـی شاهنشه تخت ولایت
آنکه با دست خدا بـر انبیا اعجاز دارد

خلق در تردید بود از حق که بیند روی او را
حق عیان شد از علی تا روی خود ابراز دارد

خلق موجودات را میدان به امر کُن فکانش
کاروان هستی از فیض وجودش ساز دارد

شاهدی کز فرط خوبی در بساط نکته‌دانان
نکته آموز ازل را او، سخن پـرداز دارد

سایهٔ لطفش شرف زانروست چندی اولیارا
کـو باوج لـی مَعَ‌الله. قدرت شهباز دارد

جـلوهٔ بـزم نبوّت بـوده و دور ولایت
هم باو انجام دارد هـم باو آغـاز دارد

یا علی ای کز ارادت. سالکان کوی حق را
مرغ جان اندر هوایت هر زمان پرواز دارد

(نوربخش)امشب نه تنهامیکند یادت، کـه هردم
تا رهائی از خودش پیوسته این آواز دارد

لادری

رباعی

روزیکه علی . بکعبه آمد بوجود
مخصوص علی .خدا درکعبه گشود

در بسته بداد خانهٔ خود بعلی
یعنی که علیست خانه‌زاد معبود

از: دکترحمیدی‌شیرازی

عاشق صادق

چـه ماندی ای تن ویران اسیر نفس پیرائی
نیارد رفت مرغ بسته زی خرگـاه خضرائـی

ترا دادند نیروئـی ز عقل و دانش و حکمت
ولی افسوس شهوت کرده بر آن جکمفرمائی

ز سِرّ آفرینش. جز شب و روزت نشد حاصل
که گاهی تیره. گه روشن نمودت، چرخ مینائی
تن از قید بُتان امروز برهان، کاندران گیتی
بیك ارزن نیارزد. خرمن گیسوی سودائی
مشو مغرور از آن کامروز. با پیلان هماوردی
که نیروی جوانی را نباشد. پای بر جائی
ترا دادند این قدرت که با حکمت در آمیزی
ترا دادند این حشمت که از طاعت نفرسائی
چرا هر سوی رو کردی. ز فرط ناجوانمردی
ز هر سو سجده آوردی به مه رویان یغمائی
نبودت‌چون علی ایمان‌که خواهی هرچه از دوران
ز دارای جهان خواهی. نه از اموال دارائی
درخشان مهر تابانی که. بعد از ذات پیغمبر
همه خِلقت بر او خیره است با چشمان حَربائی
شهی کاندر شب معراج. با سر دفتر هستی
به پنهانی نمودی هر زمانی زاه پیمائی
بزرگ دانش آموزی. که از یك بندگی هر جا
بفرق آفرینش کوفت شاید کوس مولائی
فقیه حکمت آموزی که از دانائی دانش
جهان را هیچ نشمردی بدان ژرفیّ و پهنائی
قوی چنگال مردی. پهلوان نیوی‌که در هیجا
کشید از جا. دری با آنچنان سختیّ و صمّائی
بتن زور خدائی داشت ورنه کندن خیبر
قوی چنگال داند نیست کار مرد دنیائی
گران‌دل، سخت جان شیری‌که از شمشیرخونبارش
بلرزد کوه بر خود، باهمه زُفتیّ و خارائی
بروز رزم. در چنگش زبون شیر سجستانی
بوقت بزم از کفش خجل صد حاتم طائی
بجز تیغ گهر بارش بگاه رزم نشنیدم
که از الماس بر ابری چکد یاقوت حمرائی

جز او نشنیده‌ام دیو افکنی با دانش و حکمت
که نسخ نام طهمورث کند، درگاه دارائی

پس از صدسال. از ادراك ذاتش خسته خواهدشد
چو زلف دلبران گردد اسیر چنگ شیدائی

ستبر اندام شیری. کز صلابت در صف هیجا
تهمتن را نماند از غریوش تاب یارائی

همه مردان خون آشام در ناورد او هزمان
چو از پیش پلنگ کوهسار. آهوی صحرائی

هژبرانی جو عمرو و عنتر آنکو سرنگون سازد
روا باشد که در مردی بکوبد کوس یکتائی

بتاریکی نهان می‌بود دین احمد مرسل
ز پشتیبانی او یافت چون خورشید رخشائی

بجای این چنین مردی، بزد گر تکیه نامردی
مگس را ماند کو خواهد شکوه فرّ عنقائی

نفیر سخت شندف بود. گر میخاست در ملکش
نه بانگ نازنین ارغنون و نای سرنائی

ز دارآئی شاهان بود تیغ و نیزه و خودش
نه چون شاهان دیگر یار و تار و جام‌صهبائی

تن از سختی همی‌فرسود، کش بُد رای نیکوئی
که پابند خلافت یا سر اندر بند رعنائی

بباید پایمردی پیش تیغ خصم استادن
و یا عزلت گزیدن غوطه خوردن در تن آسائی

دو چشم خویش یا بایست بر تیر و سنان بستن
و یا انداختن. بر دلبران ماه سیمائی

وز اینرو بود کاندر پیش او در پهنهٔ میدان
ز سر انداخت صد سام نریمان لاف کی‌خائی

بزرگا، دانش آموزا، توئی آن شیر پیل افکن
که اندر درگه خلّاق، نام مرد را شائی

توئی آن گوهر بی مثل کاندر لجّهٔ هستی
توانی سِرّ خلفت را باسم خویش پیرائی

نمی‌بود ار سپهر همّت. در جوهر یوسف
که قادر گشت رخ گرداندن ازچهر زلیخائی

شراری از تف تیغ تو افتاده است در گردون
کزان دارد به تن خورشید تابش، زُهره‌زَهرائی

جُوی از خرمن، بخشایشت دادند حاتم را
وزان معروف شد دَر دُر فشانی، گنج بخشائی

فلك را با همه شوکت جهان را با همه قدرت
کجا باشد به پیش حشمتت نیروی خود رائی

توئی آن دُرّ بی همتا که اندر عرصهٔ هستی
بکاهیدی ز جسم خویش تا بر جان بیفزائی

توئی آن عاشق صادق که در این خانهٔ ویران
توانستی لباس عشق با شهوت نیالائی

توئی آن پرتو افکن ِمهر رخشانی که یارستی
دری از عالم خلقت بروی خلق بگشائی

شها مدح خسان گفتند دیگر شاعران. لیکن
من آن شاعر که بینم دور مدّاحی ز دانائی

بروز بینوائی دستگیری از تو می‌جویم
ترا خواهم که زنگ محنتم از قلب بزدائی

ترا گویم که ذرّات وجودم را درخشان کن
که در هر ذرّه پنهانّی و در هر ذرّه پیدائی

تو دانی اینك اندر ششدر غم. سخت پابندم
شگفت از همتت دارم. اگر راهیم ننمائی

توسّل از تو جستم. لاجرم امید از آن‌دارم
که پیش از دیگرانم. این گره ازکار بگشائی

شبی تا صبح نیرو جستم از یزدان‌که دروصفت
نماید طوطی کلکك توانایم شکر خائی

بآخر خسته و وامانده دانستم که حَسّان را
نباشد قدرت مدح تو با آن نطق گویائی

پس آن بهتر که گویم کای مهین دست خداوندی
بر آرم. زین کهن گرداب، با چنگ توانائی

از: جمالی اسدآبادی (صفا)

قافله سالار عشق

ما غیر علی در دو جهان یار نداریم — غیر از اسدالله مددکار نداریم

تا مهر علی در دل ما جایگزین شد — با خوب و بد خلق جهان کار نداریم

ما سالك عشقیم و بمیدان حقیقت — جز عشق علی قافله سالار نداریم

شاد از غم عشق‌علی وعترت و آلیم — غیر ازغم او مونس وغمخوارنداریم

اندر شب دیجور بیاد رخ ماهش — جز اشگ تر و آه شرربار نداریم

جزشمع رخ دوست‌که پروانهٔ آنیم — ما همدم و یاری بشب تار نداریم

ما دردکشان خم توحید وجودیم — در جام بجز بادهٔ سرشار نداریم

اندر طلب گوهر مقصود شب و روز — جز خون دل و چشم گهربار نداریم

ما یوسف مصریم ولی در نظر حلق — غیر از ثمن بخس خریدار نداریم

تا شیفتهٔ حسن و خط و خال نگاریم — زین ره سر سیر گل و گلزار نداریم

تا یار به ما بر سر لطف است‌و محبت — اندیشهٔ از طعنهٔ اغیار نداریم

ما مفلس عشقیم «صفا» در ره جانان
غم نیست اگر درهم و دینار نداریم

ولـه ایضاً

یاد علی

ایدل ازخود دورکن این عجب و این کبر وریا را
گر بسر داری هوای وصل و عشق کبریا را
بگذر از خود گر ز روی صدق میخواهی خدا را
در صفاتش تا بجا ناری تو آداب فنا را
کی نمایندت ره اقلیم جاوید بقا را

* * *

مرد عاقل کی به‌بندد دل بر این دنیای فانی
زانکه با محنت قرین باشد سرور این جهانی
چند روزی بهر کاری چند. اینجا میهمانی
نیست این دار فنا. جای بقا و زندگانی
سه طلاقه کن عزیزم این عجوز بیوفا را

* * *

عاشقان پاکباز حق. ز جان و سر گذشتند
آنچه در سر داشتند. اندر رهش مردانه هِشتند
غیر بَذر مِهر جانان در زمین دل نکِشتند
خالی از خود همچونی، مملو ز عشق دوست گشتند
تا که نائی بردمید اندرنی ایشان،نوا را

* * *

از غبار زنگ، مرات وجودت صیقلی کن
روی جان از صدق. سوی شهسوار دلدلی کن
ظلمت دل را تو از نور وَلایش مُنجلی کن
یعنی ایدل ذکر خود را روز و شب یاد علی کن
تا رسی بر مقصد و یابی تمام مُدّعا را

* * *

ایکه نام پاکت از نام اِلهی گشته مُنشق
ایکه هستی مَظهر ذات و صفات فرد مطلق
احوَل است آنکو جدا داند ترا از حقّ برحق
گفت جبزیل امین بر مرشدیّت فاش صّدّق
تا که تعلیمش نمودی بندگّی کبریا را

* * *

ای ولّی‌الله اعظم. ای امین کبریائی
ای مُزیّن گشته از حق. بر کلام اِنمائی
مَخرج مَن فی القُبور و باعث ارض و سمائی
لحن سِرّالله. از لعل لب خود میسرائی
چون تو باعث بودهٔ ایجاد خلق ما سوا را

* * *

جان پاك مصطفائی، رهنمای انبیائی
اولیا را پیشوائی، درد دل‌ها را دوائی
کشتی باب نجاتی، یا علی مشگل گشائی
ظاهر و باطن توئی، هم آخر و هم ابتدائی
باب علم مصطفائی، نقطهٔ تو.تحت بارا

* * *

سالکان را در طریقت رهنمائی و دلیلی
منجی موسی ابن عمران . از بلای رود نیلی
آتش نمرود را گلشن . تو از بهر خلیلی
هرچه گویم بیش از آنی، چونکه بیمثل و بدیلی
گفت نشناسد پیمبر جزحق ومن،مرتضا را

* * *

یا امیرالمؤمنین ای عروةالوثقای محکم
یا امام المتقین ای صفحهٔ لوح مکرم
یا شفیع المذنبین ای اولین روح معظم
قبله‌گاه عارفان . ای وجه‌هو . ای اسم اعظم
ایشه دنیا ودین دریاب‌ازلطف،این‌گدا را

* * *

ای شهان جمله عالم ، از دل و از جان گدایت
توتیای چشم دلها. ذره‌ای از خاک پایت
در سر من نیست جز عشق تو ای شاه ولایت
دارم امید از وفا وجود و اکرام و سخایت
ره‌نمائی‌سوی خود این‌کلب درب‌اولیا را

* * *

وله ایضاً

صفای علی

بر سرم نیست جز هوای علی — در دلم نیست جز ولای علی
خرم آندل که مهر او دارد — زنده آنجان که شد فنای علی
ایدل ار عمر جاودان خواهی — سر و جان را بکن فدای علی
سر بهر دو جهان . فرو نارد — شهریاری که شد گدای علی
گر رضای خدا همی طلبی — رو،رو ایدل‌بجو رضای علی
دین و آئین نمی‌شود تکمیل — جز بمهر و بجز ولای علی
گشت افلاک بهر احمد خلق — خلق ، عالم شد از برای علی
سر و جان کن نثار خاک رهش
تا ببینی (صفا) لقای علی

از: علی اصغر نَیّر شیرازی

نورِ الهی

دوشم سپاه زنگ چون. بگرفت عالم سر بسر
خالی شد از تخت اُفق سلطان زرّین بال و پر
بنشست بر تخت شهی سلطان هند از پُر دلی
بر چرخ نیلی فام شد.انجم فروزان بی شمر
برخیز کامد وقت آن کز هفت پرده تو بتو
یك پرده برداری ولی گوئی حقیقت مختصر
برگو ز واجب یك نشان. بنگر بخورشیدجهان
کز پرتو انوار او. باشد جهانی جلوه‌گر
خواهی اگر عارف شوی، آن پادشاه لم یزل
اندر وجود مرتضی نور الهی را نگر
زان‌ممکن واجب‌نما. برگو ز واجب یك نشان
کز وی عیان انوار حق باشد.اگر داری نظر
آنکس که در روز غَزا باتیغ آتشبار خود
افکند سَرها بی عدد از جسم خصم بدسِیَر
احیا شد از فیض دَمَش. مخلوق از کِتم عدم
در باطن او بُردی پدر. گر بود در ظاهر پسر
از میوه می‌باشد شجر و از بیخ آرد شاخها
و از شاخ آرد برگها و ز برگ میآید ثمر
او اصل باشد، ما خَلقَ فرعی ازآن اصل آمده
تا در تَوَهُّم نفکند، مخلوق ظاهر بین اثر
باید که از مادر شود. ظاهر چنین نیکو لقا
باید ابوطالب بُوَد در چشم ظاهر بین پدر
ایدل وَلای او بجو. گر آنکه خواهی زندگی
کت طایر جانت کند در عالم عُلوی سفر
کی میتوانستی اگر آدم نبودی محض او
اندر سر اندیب بلا. گردد رها زین بیشتر
نوح ارنبودی‌محض اوکی‌فارغ ازطوفان‌شدی
موسی کجا گشتی رها زان تیه، چل‌سال دگر

شد گلستان. نار شرر اینگونه آسان بر خلیل
عیسی بچارم چرخ شد بنمود ازاین عالم گذر

بل همره آنان بُدی، در نار وآب وکوه وِگل
شدآب خشك ونار گل،شدکوه دشت وِگل شجر

ای شهسوار لامکان. کانـدر مکان داری مکان
بستم بمدّاحی تـو .ایشاه خوبان من کمر

هم ممکن و هم واجبی.هم با مکان هم لا مکان
باب الله و عین آلهی,هـم نَخلهٔ وحدت ثمر

هر آدمی گـر مِهر تو در سینه‌اش نبود یقین
باشد چو نقشی، سنگ ‌بُر،افکنده بر روی حَجَر

(نیرّ) بمدح حضرتت بگشوده نطق خویش را
مانند دُر کانـدر صدف بـاشد بگفتار دُرَرْ

ای آنکه هستی مبداء وبنیاد حرف کاف ونون
چون مَصدراوّل توئی.درهردو کون ازخیروشر

چون ذات حق ذات ترا نتوان َبرَد پیِ هیچکس
سِرّ خدائی ، هیچکس بر سِرّ حق نبود خبر

جائیکه مدحت گفته حق،من کی توانم مدح تو
سازم بیان زین‌پس که چون سِرّتو باشد مُستَتَر

علیا توئی، سفلا توئی، پستی توئی، بالا توئی
اکمل توئی، اَجمَل توئی، درلامکان داری مقر

کامل توئی، فاضل توئی، عالم توئی، عامل توئی
وحدت زذاتت شدعیان کثرت زنورت شدسَمَر

کعبه ز تو دارد شرف زمزم ز تو دارد صفا
کوثر تو باشی، ما چرا باشیم محتاج دگر

ابلیس اگر مُخبر بُدی . کردی بآدم سجده‌ها
کز نسل آدم می‌شود ظاهر چنین نیکو سیر

چرخ فلك میخواست تا مدحت نماید زین نَهَج
هِی زد بدو عقل‌وچنین گفتا که شرمت نی مگر

هم باطن و هم ظاهری هم ناهی وهم آمری
هم ناصر و هم ناظری هـم مالك جنّ و بشر

از: سیّد مهدیخان لاهوتی

عقل نخست

مرد آنست که چشم ازدو جهان بر گیرد / دل ز اغیار کُنَد خالی و دلبر گیرد

دل نباشد که دو تن را بدهد جای بدل / چون یکی هست در او چشم بدیگر گیرد

آندلی را که بود مِهر و محبّت ز فلان / کی در آن نور.ز آن طلعت حیدر گیرد

مؤمن آنست بدل جای دهد حُبّ علی / تا که ساغر ز کف ساقی کوثر گیرد

آن امیریکه بسر پنجهٔ قدرت دَر رزم / صد بخروار دَر، ازقلعهٔ خیبر گیرد

آن امامیکهِ گهَ رزم.ز شمشیر غضب / از دوصد مرحب و از عمرونکرَسَر گیرد

آنشهی درگه او، از شرف قدر و مکان / فوق هر هفت فلك.جای فراتر گیرد

آن مهی کزرخ خورشید وی اندر افلاك / تابش نور باین ماه و به اختر گیرد

آنکه.گر لطف وی آهوی ببیند دردشت / راه رفتن به پلنگ و به غضنفر گیرد

آنکه.گر قابض ارواح ببیند تیغش / به تن از خوف و خطر چند زِرِه بَرگیرد

آنکه از امروی از پشت پدر نطفهٔ طفل / جای اندر رِحِم و باطن مادر گیرد

آنکه از حکم وی از پهلوی آدم، حوّا / آید و آدم همانوقت بشوهر گیرد

آنکه پیغمبر خاتم که بُوَد نفس خدای / در دو عالم بخودش یار و برادر گیرد

حق بود هرکه علی خواند بعالم یزدان / حضرتش را بجهان نفس پیمبر گیرد

چون علی هست خداوند و خداوند علی / از خداوند سوا دیدهٔ اَعوَر گیرد

نزد او حشمت موسی بُوَد و حِلم مسیح / عقل او را زِبراهیم که بَرتَر گیرد

بود معراج وی. آندوش نبی در کعبه / جز علی کیست مکان دوش مُطهّر گیرد

نوح میخواست که‌بیند رخ خورشیدش‌را / آرزو داشت که او جای ابوذر گیرد

میکند فخر سلیمان به غلامّی درش / صد سلیمان بغلامیش چو قنبر گیرد

خواست جبریل کند درك مقامش بجهان / واجبش گشت دوباره ز خدا پر گیرد

گر نماید بغضب روی بشاهین و بباز / با دو چنگال دو صد باز، کبوتر گیرد

مرد گر اوست که آمد بجهان.پس باید / گیو و رستم بروَد، خانه و معجر گیرد

دید مُریخ چو در جنگ، کمان و تیرش / شد مطیعش.که مبادا به تن اخگر گیرد

بی وَلایش نشود هیچ بدن صاحب روح / بی رضایش نشود هیچ تنی سَر گیرد

قبّهٔ بارگهش بَرشده از عرش برین / ذُروهٔ قبّهٔ او عرش بمنظر گیرد

باد در خاك نجف.گر گذرد سوی زمین / هر کجا او بِوَزَد تودهٔ عنبر گیرد

حیدر صفدر، علیّ ولی آن عقل نخست / آنکه افلاك بچوگان و بچنبر گیرد

جز علی کیست که از احمدِ خاتم برود / بهر خود جُفت چو آن فاطمه دختر گیرد

چشمهٔ آب حیاتست. کلامش آری نوشد هرکس که علی خضر برهبر گیرد

یك اشاره بکند گر بفقیری از لطف تخت از خسرو هم تاج ز قیصر گیرد

این نجوم فلك و اِنس و ملایك با جِن جز علی کیست که برخویش ثناگر گیرد

حور آید ز جنان، بوسه زند خاك درش لبش از بوسه بر آن خاك چو شکر گیرد

شیعیانش بود آنکس که دراین دور وزمان ملّت احمد و آن مذهب جعفر گیرد

هرکسی شیعهٔ او گشت بغیر از دنیا آنچه خواهد ز خداوند به محشر گیرد

مثل (لاهوتی) شاعر نشود مدّاحی

که جهان رابِدُرَرِ نظم سراسر گیرد

وله ایضاً

مَظهر اسماء

از تو شد عالم هویدا. یا امیرالمؤمنین

ما سوا شد از تو پیدا، یا امیرالمؤمنین

عده‌ای بینم خدایت خوانده‌اند اندر زمین

مَظهر هستی تو باسما، یا امیرالمؤمنین

حق نمی‌بخشد از آدم آن گُنه روز ازل

گر نکردت نام گویا، یا امیرالمؤمنین

کشتی نوح نبی را بود لطف تو نجات

ورنه می‌شد غرق دریا، یا امیرالمؤمنین

شد گلستان آتش نمرود بر جان خلیل

کردی آتش را تو اِطفا، یا امیرالمؤمنین

درخیال‌خویش‌یوسف حسن رویت دیدگشت

در میان خلق زیبا، یا امیرالمؤمنین

حسن رخسارت نمودی طور بر شخص کلیم

بر عدو بنمود بیضا، یا امیرالمؤمنین

نور احمد تا ابد باقیست چون شخص ترا

بر همه بنمود مولا، یا امیرالمؤمنین

مصطفی نور ترا می‌دید با چشمان خویش

در شب معراج و اَسرٰی، یا امیرالمؤمنین

در شب معراج پیغمبر ترا در خویش دید

نازل آمد قوس اَدنٰی، یا امیرالمؤمنین

علم تو یزدان بقرآن خوانده کوثر از ازل
نـازل از بهـر توطهٰ یا امیرالمؤمنین

سَربسَر توراة و انجیل است وصف حال تو
در همه قـرآن هویـدا، یا امیرالمؤمنین

چون بفکر خویش آوردی مقامت جبرئیل
مات و حیران گشت و شیدا، یا امیرالمؤمنین

کس ندارد چون حَسن پوری و یا مثل حسین
جز تو نبود جفت زهرا، یا امیرالمؤمنین

پاسبان درگهت برتر ز صد جمشید جم
خادمت صـد مثل دارا، یا امیرالمؤمنین

عرش حق گـویند می باشد نجف آن قبرتو
لیك داری قلب مـأوا، یا امیرالمؤمنین

این قضا و این قدَر را حکم تو جاری نمود
فعلشان کردی تـو امضا ، یا امیرالمؤمنین

جنّت از مِهر تو شد موجود در بحر وجود
دوزخ از قهر تو پیدا ، یا امیرالمؤمنین

این جهان باشی توحاکم برتمام جِنّ وانس
هـم تو شاهی روز عقبا، یا امیرالمؤمنین

چونکه(لاهوتی)بُوَدمدّاحِ هم اولاد تو
از جهنّم نیست پروا، یا امیرالمؤمنین

ازکریم زعفری زنجانی

مُدَرِّس توحید

درود بـاد بشیر خدا علّی ولی — ولّیَ کیفَ وَلّیَ عَلّیَ کیفَ عَلی
یگانه مظهر نـور خدای لم یزلی — که علم راسخ وی رانمیُفتدَ خللی

* * *

علی نبود کجا بود مکتب اسلام؟ — علی نبود، نه حق بود نه حلال وحرام
علی نبود نمیشدشکسته درب ظلام — بانقلاب محمّد نبود حُسن خُتام

* * *

مدیر مکتب اسلام علّی عمران بود — علی مُدَرِس توحید، بهر انسان بود

حصار شرك ز حیدر خراب و ویران بود | علی مهندس کاخ رفیع ایمان بود

* * *

علی نبود خدا و خدا علی پرورد | علی بروی زمین عدل ایزدی گسترد
همه صفات خدا در علی تجلّی کرد | خدای فرد بُوَد بی گمان، علی هم فرد

* * *

هر آنکسیکه علی را خدای خود داند | علی بگوید علی جوید و، علی خواند
کسی بجای علی نیست تا که بنشاند | بجز خدای علی کرده را که بتواند؟

* * *

خدا برای علی بود علی برای خدا | ز آشنای علی پرسی آشنای خدا
اگر نمیشد علیّ ولی فـدای خدا | بریده میشد اندرجهان صدای خدا

* * *

خزانه‌دار خدا، هم خزینه بود علی | قـرینهٔ بشر بی قرینه بـود علی
در آن مدینه که درب مدینه بود علی | به بحر علم لَدُنّی سفینه بود علی

* * *

نمونهٔ زعرض، قطرهٔ هم از جوهر | بنور گشت مُخمّر بعدل شد مضمر
پدید شد ز بشر مَظهری برای خدا | هدیه شد زخدا جلوه‌ای برای بشر

* * *

نه آب بود نه آتش نه باد، تربت بود | وجود بود مُبرّا ز نقص وعلّت بود
هر آنچه بـود پسندیدهٔ طبیعت بود | هر آنچه بود علی شاهکار خلقت بود

* * *

سرم فدای تو ای والد حسین و حَسن | که آبیاری دین کرده‌ای بوجه حَسَن
بپایمردیت ای مرد حَبّذا اَحسَن | چوالکنست زبان، (زعفری) قلم بشکن

* * *

مولودیه

از: الهی قُمشهٔ

معدن الطاف رب

بسیزده از رجب، گشت عیان شاه دین | کعبه شد از مولـدش، قبلهٔ اهل یقین
مَطلع آن نور پاك فاطمه بنت اسد | شاهد آن بی مثال طلعت آن بی قرین
درگـه علم رسول، منبع فیض ازل | مظهر نـور خدا چهرهٔ آن نازنین
معدن الطـاف رب علی عالی نسب | مُشرف انوار قدس مَهبط روح الامین

کتاب ناطق‌علیست عارف مُطلق علیست
حجّت برحق علیست بکشور ماء وطین

خسرو ایمان علیست.مهتر ماکان علیست
شاهد خوبان علیست هـوالنذیرالمُبین

آنکه به ملك وجود عالِم غیب و شهود
جمال حق دیـد و بس بدیدهٔ پاك بین

بهشت‌وحور وقصور.دوستی مرتضاست
خلق بهشتی شونـد.ز مهر آن مه جبین

عدوی ناپاك او (لَهُ عَـذابَ الحَریقُ)
مُحّب دیـدار او فی‌الجنّة المتقیّن

منجی نوح و شعیب.مَحرَم اسَرار غیب
کتاب بی شك و ریب هُـدی للمتقّین

کاشف سِرّ شهود.مرجع قـوس صعود
شاهد ملك خلود.ز مالك یـوم دین

بر آسمان جمال مهـر منوّر علیست
بـه بحر علم و کمال سفینة السالکین

بدفتر حسن دوست.آیت اعظم علیست
مظهر کلّ الجمال معنی حبل اللمتین

نه درشجاعت بدهرچون تویکی جنگجو
نه‌چون تودرعلم‌وزهدعارف خلوت نشین

گردن شیر ژیـان بقدرتش در کمند
مجمع دانشوران زخَرمنش خوشه چین

قاتل سرکردگان ز قـوم شرك و جهود
قائـد مه طلعتان.سوی بهشت برین

خار غـم عشق تست.نوگل اهل نظر
خاك درت توتیاست بدیدهٔ حـور عین

ما بهـوای رخت.در طلب جنتیّم
ای رخ زیبای تـو.روضهٔ خلد برین

بهشت دیـدار تست ذالِكَ فوزَ عظیم
عذاب هجران تست صاعِقه المُجرمین

(الهی) ازعشق اوست دردوجهان سرفراز
دولت وصلش مراست به ز بهشت برین

وله ایضاً

امیر دین ودنیا

صبحدم بطرف باغ ای صبا چوبگذری
بگذر از دیار دل سوی زلف آن پری

حـال مرغ دل بگو.در کمند آرزو
تا گشاید آن نکو.چین ز زلف چنبری

گو به بلبل چمن ناله‌ها کند چو من
از صفای فرودین از جفای آذری

گو به‌یار تندخو.سر و قـدّ و ماهرو
غنچه لب عبیر مو.مشگبوی و عبهری

گو بگوش یار من.یـار گلعذار من
با وفـا نگار من.کای نکوتر از پری

ای فکنده تاج زر زیر پـایت آفتاب
وی نهاده ماه رخ.بـر درت بچاکری

شیر حق امیر دین.شاه بی نظیر دین
خسرو سریـر دین.ماه مِهر و مِهتری

مالِك الملوك جان.پادشاه انس و جان
قبله‌گاه قدسیان.سَرّ و بـاغ سَروَری

قلب.عرش‌وعرش قلب.درظهورودربطون
وحی‌عقل وعقل وحی.از فرشته‌گوهری

روح مُلك و مُلك روح.در نهاد مردمی
جان سِرّ و سِرّ جان.در لطیف پیکری

کلّ حُسن و حُسن کُل. نفس خاتم رُسُل
صد هزار باغ و گل. درشگفته منظری

تاج بخش خسروان شاه عرش و عرشیان
شمع جمع لامکان چهر مِهر خاوری

در نهاد او نهان صد هزار جام جم
وز صفای او عیان آینه سکندری

از غدیر مشتهر امت ار کشید سر
روز حکم دادگر. می‌رسد بداوری

چونکه نونهال او آیت جمال او
مظهر کمال او. حجّت ابن عسگری

رخ نماید از خفا سوی مَروه و صفا
برفرازد از صفا. بیرق مظفری

ای ولیّ منتظر. وی امیر نامور
تیغ کش فکن شرر. بر شریر و مفتری

بارگاه علم و دین گشته دیو و ددنشین
زد بر آسمان زمین. طعنه در بداختری

داد ازاین سپهردون، وین بساط واژگون
چند نازد از فسون. در ره ستمگری

کار چرخ چنبری. سحر ومکر وجور شد
سحر و مکر جورشد. کار چرخ چنبری

ظلم جای عدل وداد، داد ملک دین بباد
ای یدالله جواد. چون بآستین دری

زاغ جهل زشت پر. بی‌حیای بدگهر
درفکنده شور وشر. درچمن زخودسری

خلق گشته دیو و دد. ازدرون زخوی بَد
وز برون سبق بَرَد از فرشته و پری

ای شهود طلعتت. جلوه‌های احمدی
وی ظهور رایتت. اقتدار حیدری

ساز ساحت زمین. شهر عدل و داد ودین
ای بهشت و حور عین برمَه تو مشتری

عالمی‌رهان زجور، جورسرکشان دور
تا که عدل ودین کند در زمانه سروری

خلق را زمکرو ریو، وارهان توای خدیو
کی سزد بدست دیو، خاتم پیمبری

تو بملك نیکوان، پیشوای دلبران
من بشهر عاشقان. شُهره در سخنوری

این منم اسیر غمم. دلشکسته جان دژم
بر (الهی) از کرم چون شودکه بنگری

و له ایضاً

سِرّ سُبحان شاه ایمان ماه او ادنیٰ علیست

شاهد کلّ جمال ایزد یکتا علیست
پرتو اشراق. آن پیدای ناپیدا علیست

معنی قرآن، فروغ ملك جان، فخر جهان
شاهدایمان شه امکان مه بطحا علیست

سِرّ مطلق، والی حق، پیشوای ما خَلَق
کاشف اسرارقرآن. هم زما اوحی علیست

بلبل گویای اَسرار گلستان وجود
سِرّسبحان، شاه ایمان، ماه اوادنیٰ علیست

برهمه خوبان عالم قبله گاه رحمت اوست
جمله پاکان جهان را سَروَرمولی علیست

درصف احزاب میرو برهمه امتّ امام
نزدخاصان «کانَ عَهدالله مَسئولا» علیست

تکیه گاه وی سریر هل اَتی درقُرب دوست
زانکه درحُبّ خدا آن فرد بی همتا علیست

برسر، از سلطان عزت یافت، تاج اِنّما | آری ایمان را نگهبان. درصف هیجا علیست
نزد دانا باطنِ. اِنّا هَدیناه اَلسَبیل | پیش اهل دل بهشت و کوثر و طوبیٰ علیست
آدم و نوح و خلیل و یونس و هود و ذبیح | صالح و شیث و شعیب و موسی و عیسی علیست
نوح اوّل، آدم اوّل نخستین روز خَلق | فتح ذوالقرنین (اجعل مِنهُمّ سَدّا) علیست
سِرّ خضر و موسی و دریای علم مَن لَدن | حوت و آب زندگی زان چشمهٔ خضرا علیست
داستان موسی و فرعون و اِعجاز مسیح | کشتی نوح و خلیل و آتش دریا علیست
در کتاب آفرینش سورهٔ توحید عشق | درحساب اهل بینش .عُروَةالوُثقی علیست
آنکه تخم معرفت در مزرع دلها فشاند | از لسان‌الله ناطق منطق گویا علیست
آنکه گلشن ساخت آتش را شرار عشق او | برخلیل پاکباز خوشِ سَر و سودا علیست
ازهمه خاصان حق آنکس که بنماید بصِدق | امتثال «سَبح اِسم رَبكَ الاَعلیٰ» علیست
بینوایان را نوازان بحر بی‌پایان جود | دردمندان را طبیب از لعل شکرخا علیست
آنکه عالم را بیاراید. بزیب عدل و داد | بشکند بازار جور قیصر وکسری علیست
آنکه دست حق برون از آستین آرد بدان | تا کند فرعونیان را غرق دردریا علیست
درکف مَهدی، اِمام انس و جان، سِرّجهان | پرچم اِنّا فَتَحنا، در همه دنیا علیست
صاحب سِرّ ولایت. درگه علم نبی | باب سِبطین رسول و همسر زهرا علیست
آنکه درچشم جهان بینش خدا را دید و بس | غیرحق را ریخت درکام نهنگ لا علیست
آن یدالله قدرتی کز دست عزت برنهاد | بر سر اولاد آدم .تاج کَرَمنا علیست
شیر یزدانی که زد در عرصهٔ بدر و احد | تیغ آتشبار را بر تارك اعدا علیست
آنکه درهفت آسمان زد پرتومهرش عَلم | زانفروزان گشت خورشیدومَه و جوزا علیست

درثنای شه (الهی) گفت با روح القُدس
شاهد کل جمال ایزد یکتا علیست

ازکتاب مجالس المؤمنین علامه شوشتری

ولای شاه مردان

....

رو از برای سَرِ خویش تاج زرّین‌ساز | ز خاکپای جوانمرد والِ مَن والاه
زدل عداوت اوَ دور ساز تا نخوری | ز تیغ لطف نبی زخم عادِ مَن عاداه
گواه پاکی اصلت ولای شاهی دان | که برکمال معالیش هَل اتاست گواه

....

از: صادق سَرمد

دولت آل علی (ع)

ماه من تابید وشد تابان رخ خورشید از او
نازم آن ماهی که خورشید فلَک تابید از او

روز بسیاراست وشب در گردش خورشیدوماه
کز افق گوید نشان یا ماه ویا خورشید ازاو

نازم آن روزی که در تاریخ ایّام بزرگ
در تجلّی ماه از او خورشید ازاو ناهید ازاو

دیدهٔ حق‌بین بباید تا به‌بیند روی حق
ورنه حق‌گوید‌که باید روی حق‌پوشید ازاو

آنکه زاد و مُرد آئین ستم از زادنش
آنکه جان داد وجهان شد زندهٔ جاوید ازاو

آنکه باطل ازکسی نشنید وخود جز حق نگفت
بی‌خیال ازآنکه باطل حرف حق نشنیدازاو

عاقبت دیدی که ظالم پیش پایش سَرنهاد
گرچه قد افراشت درآغاز وسَرپیچید از او

عاقبت دیدی که ظالم بر سَر دولت نماند
دولتش شد سَرنگون وآنچه شد تولید از او

دولت باطل نپاید ور بپاید دیر و زود
دست‌حق خواهد بساط چیده‌اش برچید ازاو

دولت امروز ما از دولت آل علیست
دولت‌آل علی نازم‌که حق پائید ازاو

وله ایضاً

وَصایتَ علی (ع)

اگر هزار بشیر آمد و نذیر آمد
محمد است که بی‌مثل و بی‌نظیر آمد

مزاج عالمیان چون بشور وشر گردید
بخیر جامعه خیرالبَشر بشیر آمد

بدور پادشه عادلی که پیش دَرش
قصور عالیهِ قیصری قصیر آمد

ز آسمان رسالت بتافت ختم رسل
که چرخ معدلت از طلعتش منیر آمد

عقول ناقصه از شرم لب فرو بستند
که عقل کامل وکل در سخن دلیر آمد

بقدرت صمدی در صَنَم شکست افتاد
که دور سلطنت واحد قدیر آمد

بساط ظلم برافتاد. از بسیط زمین — بشیر عدل الهی چو بر سَریر آمد
نخست مرد خدائی که دست بیعت داد — رسول را به صباح و مسا ظهیر آمد
علی ولّی خدا صاحب ولایت بود — که بهر نصرت حق ناصر ونصیر آمد
بدان مثابه که هارون وصیّ موسی بود — علی معین رسول آمد و وزیر آمد
بپای قِدمت پیمان، شهِ ولایت شد — که مست جام ولا از خُم غدیر آمد
علی بخدمت اسلام فضل سبقت داشت — که پاس خدمت دیرینه ناگزیر آمد
علی ز روز صِغَر از کُبار امّت بود — اگر که درشُمَر سال و مه صغیر آمد
وصایت علی آموخت حکمتی ما را — که بر حکومت اقوام دلپذیر آمد
که پیشوائی ملّت نصیب مردانی‌است — که سبق خدمتشان برجوان و پیر آمد
علی ستم نکشید و اسیر ظلم نشد — نشد حقیر که ظالم برش حقیر آمد
کسیست رهبر آزادگان که از سروجان — گذشت در ره آزادی و اسیر آمد
اسیر نفس نشد یك نفس علّی ولی — نشد اسیر که بر مؤمنین امیر آمد
اسیر خلق کجا و امیر خلق کجا — که سر بلند نشد آنکه سر بزیر آمد
علی نداد بباطل حقی ز بیت‌المال — که از حساب و کتاب خدا خبیر آمد
علی ز مَظلمهٔ خلق سخت می‌ترسید — که حق به مظلمهٔ خلق سختگیر آمد
علی نخورد غذائی که سیر برخیزد — مگر که سیرخورد آنکه نیم سیر آمد
علی غنی نشد اِلاّ به یُمن دولت فقر — که دولتش بطرفداری فقیر آمد

درود باد بآن ملّتی که رهبر وی
چنین بلند مقام و چنین خطیر آمد

از: محمّد امید (عاصم زنجانی)

مَطلع نور اَزَلی

آن جوهر ذاتیکه مبرّاست ز حالات — وز عارضه پاك است صفاتش بِدَلالا
دِرشکل وهیولائی اگر هست شکالات — تقصیر نظر باشد و تطویل خیالات
تنگست براین مسئله الفاظ و مقالات

***

بخ بخ به چنین جوهرهٔ طینت انسان — بخ بخ به‌کمال وشرف وسیرت انسان
مانوس هویّت شده ماهیت انسان — با جوهر مطلق بود اُنسیّت انسان
در قید تعَیّن بکند خرق سماوات

***

در قوس نزولش، ملك مملکت خاك — در قوس صعودش مَلك عالـم افلاك
در حوزهٔ ترکیب بَدلِ نکتهٔ اِیاّك — در روضهٔ تجرید بِسر افسر لولاك
در فکرت و تدبیر نمایندهٔ آیات

* * *

انسان که بدین‌سان بُوَد اشرف زهراشیا — باید کـه مجرّد شود از هستی دنیا
فانی ببقا گردد و جان را کند احیا — چون قطرهٔ بی‌قدر نهد رخ روی دریا
تا خود شود از فیض ازل بحر فیوضات

* * *

جز ذات علی کیست مجرّد ز علایق — در سابق و لاحق قمر چرخ حقایق
این نُه طبق عالیه را راتق و فاتق — ایجاد کن ناطقه در انفس و ناطق
صورتگر انواع صِوَر در همه ذرّات

* * *

وجه‌الله باقی بجز از ذات علی کیست — عین‌الله ناظر بجز آن نور جَلی کیست
از غیر علی مطلع نور ازلی کیست — از غیر ولّی‌الله برحقّ، ولی کیست
کارَد بتصرف زَسمَك تا بحجابات

* * *

انگشت علی کنز خدا راست مقالید — دستش یَدِ مبسوطهٔ حق، مرجع امید
مویش شب تار است رخش مشرق خورشید — لطفش نُطق هوست، قدش هیکل توحید
صدرش صدف گوهر اَسرار خفیّات

* * *

چون عین فعال الله، یکتاست فعالش — کس را نبوده زَهره کند وصف کمالش
قهر ازلی منکشف از صیت جلالش — لطف ابدی ظاهر از انوار جمالش
مرزوق ز خوان کرمش جمله بَریّات

* * *

در درگـه والای ولـیّ‌الله اعظم — (امیّدی) آواره بود کَلب مُعلّم
یارب چه شود آنشه اقلیم دو عالم — سازد نظری از ره احسان بسکش‌هم
تا برسگ اصحاب کند فخرومباهات

از: مُزیّن‌السلطان طغرل زنجانی — **غدیریه**

برتر ز ما سَوَالله

دانی مَها که امروز عید غدیر باشد — زین عید شاد و خرّم جمعی کثیر باشد

آنکس که مرتضی را مولای خود شناسد		شخصی بود خردمند مردی بصیر باشد
اسمش علیّ اعلا رسمش ولّی والا		بر جمله مؤمنین او الحق امیر باشد
برتر ز ما سَوالله نامش بود یدالله		بر خاتم النبیّین صهر و وزیر باشد
نبود خدا ولیکن کم از خدای نبود		زیرا ز بعد ایزد او بی نظیر باشد
هر کسکه شدعلی را ازجان‌ودل هواخواه		او نیز در دو گیتی ویرا بصیر باشد
(طغرل) بمدح سلطان هر گه شود غزلخوان
گردد جوان و شادان هر چند پیر باشد

از: جهانبخش هرندی

فخر زمان

زمان هجر که داند چه کُند میگذرد		بغیر چشم امیدی که منتظر بدر است
حدیث نغمهٔ مرغان شب زخفته مخواه		کداز حقیقت این راز خفته بی‌خبراست
بیار ساقی از آن لعل باده. جام دگر		که دروجودمن امروز آتشی دگراست
ز داد مردی آزادهٔ عجب دارم		که ذرّه‌پروری او ز آفتاب سَر است
شهی که محرم اَسرار بینوایان است		مهی که‌نوروجودش مدام‌جلوه‌گراست
امیر کشور دین همنوای خسته دلان		که دست مرحمتش هر تیم رابسراست
نمونه خلقت خلاّق آفرینش اوست		بشرنماست ولی مرغ عالم دگراست
همای رحمت خلق زمین و فخر زمان		علی ولّی خدا آنکه زینت البشراست
علی کسی است که‌دریای فضل و حکمت او		زهرچه فرض توان کرد بیکرانه‌تراست
قسم بعرش الهی وفرشِ وکون و مکان		که بی‌ولای‌علی‌هرچه‌هست بی ثمراست
چه‌گویمش که وی حلال‌مشکلات بود		چه‌خوانمش که بشهرعظیم‌علم دراست
چگونه وصف سلیمان توان کند موری		که ذرّه در جلو آفتاب بی اثر است
مگو که خامه خجل شد دگر(جهانبخشا)
که‌اوزوصف برون‌است‌وازحساب دراست

از: دکتر قاسم رسا ملک‌الشعرای آستان قدس رضوی		مولودّیه

جمال بوتراب

در حریم کعبه نور آفتاب افتاده است
یا فروغی از جمال بوتراب افتاده است

می‌زند دریای رحمت موجها گویا در آن
گوهری با یازده دُرِّ خوشاب افتاده است

سیزده روز از رجب بگذشت وماهی چارده
در حرم از چهرهٔ پاکش حجاب افتاده است

عرش را تا زیر پای بوتراب افتد چو فرش
بـر زبان یالیتنی کُنتُ تراب افتاده است

دست افشان عرشیان و پای کوبان فرشیان
چرخ پیر از مقدمش یاد شباب افتاده است

در مسیر مـوکب مسعود حیدر از بهشت
کاروانهـا از عبیر و مشگناب افتاده است

شاهکار دست خلقت، کز شگفتیهـای او
در جهان آفـرینش انقلاب افتاده است

ابر رحمت درخروش ودیك بخشایش بجوش
سایه روی ماسوا از آن سحاب افتاده است

مرد میدان شجـاعت، آنکـه هنگام نبرد
در دل لشکر ز بیمش اضطراب افتاده است

آمد از ره شهسواری، کز پی تجلیل او
ما سوا در التزام آن رکاب افتاده است

تاج کَرَّمنا سزد او راکه در وصفش زعرش
هَل اَتـیٰ در دامن اُمّ‌الکتاب افتاده است

خانه‌زاد حق کـه در اثبات حقـانیتّش
مدعّا وَ اللهُ اَعلم بِالصَّواب افتاده است

واصف ذات علی کس نیست جز ذات علی
آفتاب آری دلیل آفتـاب افتاده است

مستم از جام تـولای علـی کـز جام او
هرکه نوشَد تا اَبَد مست وخراب افتاده است

دل چسان گیرم ز مولائی، که در دلهای شب
بهر خورد وخواب خلق ازخورد وخواب افتاده‌است

گه یتیمان را نوازد گـه مساکین را ز مِهر
لا فتی اِلاّ علی او را خطـاب افتاده است

ناز لطفش روشنی بخشد دل ویرانه را
شب بهر ویرانه گوئی ماهتاب افتاده است

گاه می‌سوزد ز عشق و گاه میگرید ز شوق
گاه روی آتش و گه روی آب افتاده است

عاشق شب زنده داری کز لهیب عشق حق
از دل شب تا سحر در اِلتهاب افتاده است

خود ننوشد شیر و نوشاند بقاتل شیر را
شیر حق کز ضربتی در پیچ و تاب افتاده است

پارسائی بین که دیو نفس در دست علی
صعوه را ماند که در چنگ عقاب افتاده است

گفت مولا هر که جوید کام دل از روزگار
تشنه را ماند که دنبال سراب افتاده است

بعد پیغمبر کلید باب اقلیم وجود
در کف آن خسرو مالك رقاب افتاده است

هر چه میخواهی بخواه ای بنده از مولای خویش
زانکه نزد حق دعایش مستجاب افتاده است

هر که در ظِلّ وَلای ساقی کوثر نرفت
در بلا و محنت و رنج و عذاب افتاده است

آنکه زیر پرچم شاه ولایت آرمید
چون (رسا) در آستانش کامیاب افتاده است

وله ایضاً **مولودیّه**

ماه انجمن

باد بهار پرده ز روی چمن گرفت
سرمایهٔ شباب، جهان کهن گرفت

بستان پرند سبز بهاری ببرَ کشید
صحرا قبای زرد خزانی ز تن گرفت

بلبل بروی شاخهٔ گل آشیان نهاد
قمری سراغ سرَو و گل و یاسمن گرفت

نرگس گرفت جام مُل از شاخ ارغوان
نسرین ببوسه کام دل از نسترن گرفت

دیگر نزن ز مشک خُتَن دم که صبحدم
بوی گل بنفشه ز چین تاخُتن گرفت

بستان و سبزه رونق باغ بهشت یافت
صحرا ز لاله رنگ عقیق یمن گرفت

برچید آشیان ز چمن زاغ تیره‌بخت
بلبل بباغ آمد و جای زغن گرفت

تا مشگ تر ز باغ بـرد ارمغان نسیم — سنبل گره ز زلف شکن درشکن گرفت
پوشید سبزه دامن صحرا و راغ و باغ — گلهای سرخ ساحت دشت و دمن گرفت
دوزنـدهٔ بهار ز دیبا و پرنیان — اندازه بهر قامت گل پیرهن گرفت
باغ از شکوفه‌های درختان چو آسمان — آرایش از کواکب و عقد پرن گرفت
باغ این همه طراوت واین لطف وخرمی — از مقدم ولی خدا بـوالحسن گرفت
در سیزده چو ماه شب چارده دمید — چـون قرص آفتاب زمین و زمن گرفت
روشن شد از جمال علی خانهٔ خدا — گیتی بنور چهرهٔ پرتو فکن گـرفت
تا برگرفت پـرده ز رخ ماه انجمن — پرتـو ز آفتاب رخش انجمن گرفت
گلهای بوستان علی رنگ سرخ و سبز — از صلح وکارزار حسین و حسن گرفت
شاهیکه بهـر راحتی بندگان حق — خواب وخوراك وراحتی ازخویشتن گرفت
تا مژدهٔ عنایت او گـوش جان شنید — دل در پناه شاه ولایت وطـن گرفت
جانها فدای خاك حریمش کـه از صفا — فردوس او سبق ز بهشت عدن گرفت
هرخسته‌دل که جبهه برآن‌خاك پاك سود — از دل غبار حسرت و رنج محن گرفت
تعلیم زهـد و بندگی از مکتب علی — سلمان پارسی و اویس قرن گرفت
دست خدا گرفت جهان را چودرغدیر — بـازوی مرتضی نبی مؤتمن گرفت

گوهرفشاند جای سخن خامه چون (رسا)
بهـر ثنای خسرو شیرین سخن گرفت

وله ایضاً — **مولودیه**

سخن نغز علی (ع)

مژده ایساقی گلچهره که ماه رجب است — آسمان‌غرق‌نشاط‌است‌وزمین درطرب‌است
عاشق سوخته جانرا ز کـرم جامی ده — که تن ازآتش غم‌سوخته درتاب‌وتب‌است
مستم از جام تولای علی کن کامروز — عید میلاد همایون امیـر عرب است
برگزیدم ز جهـان عشق بهشتی روئی — که میان همه خوبان جهان منتخب است
چه جمالی که فروزنده‌تر از مهر بروز — چه جبینی که درخشنده‌تر از مه بشب‌است
چه امیری که قضا بنده و فرمانبر اوست — چه خطیبی که بشر شیفتهٔ آن خطب است
ذات حق را رسد از فاطمهٔ بنت اسد — خانه‌زادی که علی نامش وحیدر لقب‌است
شاه اقلیم ولایت که که همایون ذاتش — مطلع نـور حق و آینهٔ ذات رب است
مه وخورشید وزمین و فلك و لیل و نهار — بولای علی و آل علـی منتسب است
مظهر صولت و مردانگی و زهد و عفاف — آیت غیرت و تمکین و وقار وادب است

علی عالی اعلا اسدالله . کـه او
گردش دایرهٔکون و مکان را سبب است

بحر مبهوت، ز امواج عنایات علیست
ابر حیران، ز دُرافشانی آن لعل لب است

کیست شایستهٔ تشریف ولایت . جز او
کز ازل دوخته برقامت او، این سلب است

سخن نغز علی را. چو دُر آویز بگـوش
که گرانمایه‌تراز گوهرو سیم وذَهب است

نثراو باغ وسیعی است پر از سنبل و گل
نظم او نخل بلندیست که غرق رُطب است

آیت قدرت او ظاهر در هر قدم است
چشمهٔ رحمت او جاری در هروَجَب است

بـا چنین جلـوه که ازکعبه برون آمـدهٔ
گر کنم جان بفدای تو نَه جای عجب است

هرکه با خطّ ولای تـو .رود بر دل خاك
فارغ از محنت وآسوده زرنج وَتعَب است

نکشد دست طلب هیچکس از دامن تـو
که تو خورشیدی وهر ذرّه‌ترا در طلب است

از ثُـرىٰ تـا بثريّا همه ذرّات جهـان
روشن از پرتو این گوهرعالی نسب است

نعمت دوستی شاه ولایت . روحی است
که روان در تن‌وشریان‌و وریدوعَصَب است

دم فروبند (رسا) قطره به پیش دریـا
عرض اندام نمودن نه‌طریق ادب است

از، فتّاح حریرفروش

فیض ولایت

بر خاك درگهت بارادت نشسته‌ایم
در انتظار چشم عنایت نشسته‌ایم

شاهان عالمیم و گدایان کوی تو
رندانه بـر سَریر قناعت نشسته‌ایم

چشم طمع بغیرتو از غیر بسته‌ایم.
تا در قصور عِزّو مناعَت نشسته‌ایم

ما را ببارگاه سلیمان نیاز نیست
ما دیو نفس کشته و راحت نشسته‌ایم

ما تشنه‌گان چشمهٔ فیض ولایتیم
با اشتیاق جام ولایت نشسته‌ایم

در آستان مِهر ولای تـو یا علی
عمریست مستّحق کرامت نشسته‌ایم

در دادگاه عدل، زاعمال زشت خویش
شرمنده‌ایم و بهـر شفاعت نشسته‌ایـم

ما سَر سُپرده‌ایم بجانان ز جان و دل
در پـاس، تا قیـام قیامت نشسته‌ایم

از، شکیب اصفهانی

رباعی

در ما، رجب ز لـطف خـلّاق ودود
از مشرق کعبه تافت خورشید وجود

از مـولـد مرتضی در این عید سعید
اسرار نهـان ز غیب آمـد بشهـود

از: عارف ربّانی حاجی میرزا حبیب خراسانی

پیر طریقت

مرا پیر طریقت. جز علی نیست — که هستی‌را حقیقت جز علی نیست
به بین غیر از علی پیدا و پنهان — که درغیب و شهادت‌جزعلی‌نیست
مجو غیر از علی در کعبه و دیر — که هفتادو دو ملّت جزعلی نیست
چه باك از آتش دوزخ که در حشر — قسیم نار و جنّت جز علی نیست
اگر کفر است اگرایمان بگو فاش — که در روز قیامت جز علی نیست
اساس هر دو عالم بر محبّت — بود قائم، محبّت جز علی نیست
در آن حضرت که دم از لی‌مَعَ‌الله — زند احمد تعیّت جز علی نیست
شنیدم عاشقی مستانه میگفت — خدا را حول و قوّت‌جزعلی نیست
وجود جمله اشیاء از مشیّت — پدید آمد. مشیّت جز علی نیست
شهنشاهی که بر دَرگه ملایك — زنندش پنج نوبت جز علی نیست
علی آدم علی شیث و علی نوح — که در دور نبوّت جز علی نیست
علی احمد علی عیسی و موسی — که دراطوارخلقت‌جزعلی‌نیست

ترکیب بند

وله ایضاً

سرلوحِ کتاب کاینات

ای اسم تو اصل هر مُسمّا. — وی جسم تو جان جمله اشیا
وصف تو برون ز حدّ اِمکان — مدح تو برون ز عَدوّ اِحصا
در مدح تو سورهٔ‌ایست یٰسن — در وصف تو آیتی است طٰه
مدّاح نبی. مدیح. قرآن — گوینده جناب حق تعالی
گیتی همه قالب و تواش روح — عالم همه صورت و تو معنا
از خصم تو گفت حق بقران — چندین بکنایه لات و عزّا
ابروی تو آنکه‌قاب قوسین — نامید حق از مقام اَدنیٰ
یك جلوه ز چهرهٔ تو تابید — در بز مگه دنی تَدَلّی
در کاخ دوئی تو بودی اوّل — این است بیان نقطهٔ با
آن خال نهفته زیر گیسو — چون ماه گرفته لیل یلدا
از مِهر رخش گرفته پرتو — وز عکس لبش فزوده لِا لا
تابید به ممکنات نورش — گردید عیان ذوات اشیا
از نقطه حروف یافت تشکیل — وز حرف خطوط شد هویدا
زین بیش سخن نمیتوان گفت — این است کمال عقل دانا
زین تعمیَه عقل حیرت افزود — تا لعل تو حل کند معمّا.

چون پای خرد بگل فرو رفت — وز سَر بگذشت آب دریا
آن سِرّ نهان نهفته خوشتر — وین راز درون نگفته اولا
جبریلَ بریخت پر، در این کوی — گنجشك كجا و صید عنقا
جائیکه بسوخت بال جبریل — ما را دل و جان بسوزد آنجا

«آنجا که عقاب پر بریزد»
«از پشّهٔ لاغری چه خیزد»

روی تو که قبلهٔ صَلوٰة است — مجموعهٔ عالم صفات است
عنوان تَجلّی ظهور است — دیوان کمال حُسن ذات است
افزون ز مدارج عقول است — بیرون ز جهات ممکنات است
سر دفتر مصحف وجود است — سر لوح کتاب کاینات است
جز مدح تو هرکه هرچه گوید — دانسته یقین که تُرهّات است
ابروی تو قبلهٔ نماز است — گیسوی تو عُروهٔ نجات است
لعل لب تو که خود معمّاست — حلّال جمیع مشکلات است
زلف کج تو که خود پریشان — بی‌شایبه مجمع شتات است
بر لعل لبت مگر خط سبز — خضر از پی‌چشمهٔ حیات اسب
از چشمهٔ قند. میخورد آب — آن سبزه‌که نام او نبات است
نوشد ز لب تو کوثر، آنکس — کز خط تودر کفش برات است
عهدی ز اَلَست با تو بستم — آن عهد همیشه باثبات است

وصف لب تو نگفته بهتر
وین راز نهان نهفته بهتر

آن پرده که پرده دار حق بود — بیرون ز جهات ما خَلَق بود
آن نکته که در کتاب ایجاد — دیباچهٔ صفحهٔ ورق بود
در مکتب عشق درس توحید — اطفال وجود را سَبَق بود
آن شاهد لاله رخ که در بزم — برچهره‌اش از حیا عرق بود
آن چهره‌که در حجاب گیسو — پوشیده چو نور در غَسَق بود
آن شمع که در زجاجهٔ نور — پیدا چو صباح در شفق بود

امروز فکنده زلف و گیسو
از چهرهٔ مهروش بیکسو

ای شاهد بزم لایزالی — ای مهر سپهر بی زوالی
آئینهٔ مهر روی توحید — تمثال جهان بی مثالی
ای شوخ حریف بی محابا — ای ماه ظریف لایزالی

بردی دل پیر سالخورده ای یار جوان بِخُرد سالی
آسیب خِرد. بچهره و زلف آشوب جهان بخط و خالی
یك جلوه ز عکس رویت افتاد بر روی مظاهر و مجالی
خورشید و مه و ستاره و چرخ زان جلوه عیان شدند حالی
ایگوهر درج لامکانی وی اختر برج لایزالی
در چشم نَه.بلکه در ضمیری در بزم نه. بلکه در خیالی
در کشور حسن بی نظیری در عالم عشق بی همالی

یك جرعه ز جام تو است جمشید
یك لمعه ز نور تو است خورشید

ای آئینهٔ جمال توحید وی آئینهٔ کمال تمجید
هم فاتحهٔ صحیفهٔ جود هم خاتمهٔ کتاب تأیید
در وصفِ رُخت ندیده گوید هرکس سخنی بحدس و تقلید
در وصف تو آیتی‌است اخلاص در مدح تو سوره‌ایست تمجید
وصف تو برون ز عدّو تِعداد مدح تو فزون ز حَدّو تحدید
ای نقطهٔ زیر باء بِسمل آن موزج داستان تجرید
کردی چو سفر ز کوی اطلاق زی کشور قید و ملك تقیید.
از نقطهٔ خال و دال زلفت چون قافیه باز ذال گردید
گفتی چو بلب رسید جانت خواهد رخ دلفریب من دیّد
صد بار بلب رسیده جانم در حسرت این خیال و امید

شد معرفتِ تو اصل توحید
دیباچهٔ فصل و وصل توحید

خیز ای بُت و ساز گیرو برَبط ریز ای مه ساده باده در بطّ
بط چیست خُم وسَبوکدام است برخیز و بریز باده در شطّ
ای تازه‌جوان که چهرت ازخال روزیست به تیره شب مُنقّط
بِالله که از این شراب احمر یك جرعه نده بشیخ اشمط
آن شیخ‌دومو که خورده‌صدبار موی ز نخش چو مار ارقط
ماگر بخوریم باده اولی است شیخ ار نزند پیاله احوط
من‌گر بخورم شوم هشیوار شیخ ار بخورد شود مخبط
از روز ازل که کاتب صنع بر لوح شهود زد قلم قط
بنکاشت بساق عرش در غیب کلك از پی خَطّی مَقرمط

بر مصحف جود. اولین سطر — بر لوح وجود. آخرین خط

الله و محمّد و علی بود

با نفس جلی علی ولی بود

آئینهٔ کبریا. علی بود — مرات خدا نما. علی بود

میری که ببر نموده تشریف — از خلعت هل اتی علی بود

شاهیکه بسر نهاده دیهیم — از افسر انما علی بود

برنامه که شد فرود ازحق — در مدحت مرتضی علی بود

هرجلوه که کرد چهرهٔ دوست — بر خاطر اولیا علی بود

هر آیه که ازخدای جبریل — آورد به مصطفی علی بود

یك حرف بس است اگر کسی بود — درخانه. که حرف باعلی بود

آن نقطهٔ با. که پیش یکتا — پشتش بُد. دوتا علی بود

با ختم رُسل عیان و پنهان — با سایر انبیا علی بود

مقصود ز طوف حجّ وعمره — وزکعبه و وز منا علی بود

مطلوب ز رکن وزمزم وحجر — وز مروه و از صفا علی بود

بر موضع خاتم نبوّت. — آنکس که نهاد پا علی برد

مجموعهٔ ماسوا علی بود — آن موزج ماورا علی بود

کام همه را روا علی بود — درد همه را دوا علی بود

دستی که به جود. کشتی نوح — آورد به استوا علی بود

آنکو به خلیل. نار نمرود — بنمود گل و گیاه علی بود

آن حرف ندا که گفت یونس — در ظلمت بحر یا علی بود

آنکس که بدستنش ازدل حوت — ذوالنون بشد رها علی بود

آنکس که عصا بدست موسی — بنمود چو اژدها علی بود

آنکس که بدست اوست بسمل — در مصحف اصطفا علی بود

برقلب دلی که عرش رب است — آنکس که قداستوی علی بود

بردوش نبی که برتر ازعرش — آنکس که نهاد پا علی بود

آنکش باحد نمود احمد — از نادعلی ندا علی بود

آن پرده فکن که پرده برداشت — از لوکشف الغطا علی بود

بی پرده بگو علی خدا نیست

لیکن ز خدا بهم جدا نیست

شاهیکه امیر لوکشف بود — کشاف طلسم ما عرف بود

در بحر وجودِ درج امکان　　　پوشیده چو لؤلؤ صدف بود

بر چهره‌اش از حیا غباری　　　چون بَدر که بر رخش کلف بود

از بهر نثار مقدمش عقل　　　جان‌ودل ودیدگان بکف بود

بشکست چواین صدف دراین بحر　　　دیدم. دُر وادی نجف بود

وصفش ز خرد سؤال کردم　　　آن پیر در آن سخن خِرف بود

دیوان مصاحف ظهوراست　　　عنوان صحایف شرف بود

شایستهٔ بزم حضرتِ حق　　　زان گشت که تُحفة النجف بود

شمشاد قدش بگلشن قدس　　　زیبنده‌وراست.چون‌الف بود

پشتش چو به بندگی دوتا شد

آن حرف‌الف چو حرف با شد

ای روی تو واضح‌الدلائل　　　وی‌موی تو اقرب‌الوسائل

ای‌چهر تو اسطح‌البراهین　　　وی زلف تو اقطع‌الدلائل

پیشت به‌تشان بندگی چرخ　　　بر بسته زکهکشان حمایل

دیوان صحایف ظهور است　　　عنوان مصاحف فضائل

نی مهر فلك بدین کمالات　　　نی چهر مَلك بدین شمایل

در طلعت تو شده هویدا　　　تمثال اواخر و اوایل

بر بسته خرد دم از تکلّم　　　تا لعل تو حل کند مسائل

جبریل چو طفل چوب درمشت

نزد تو بلب نهاده انگشت

یا من هُوَ مَظهرَ العجایب　　　یا مَن هُوَ مُظهرَ الغرایب

یا مَن هُوَ قادر و وقاهر　　　یا مَن هُوَ طالب و غالب

یا مَن هُوَ حاضر و ناظر　　　یا مَن هُوَ شاهد و غائب

یا مَن هُوَ قاتل الطواغیت　　　یا مَن هُوَ قانع الکتائب

ای تیغ تو همچو برق‌لامع　　　وی تیر تو چون‌شهاب ثاقب

در نعت فضائل تو آبکمَ　　　صدصابر و صدهزار صائب

یا مَن هُوَ دافع البلایا　　　یا مَن هُوَ عالم العواقب

لطفی کن، کن رهایم ازغم

ساز این دل زار را تو خُرم

از : عارف و شاعر والامقام صغیر اصفهانی

ذوالعطا

ز طریق بندگی علی. نه اگر بشر . بخدا رسد
بچه دل نهد. بکه رو کند. بچه سورود.. بکجارسد
ز خدا طلب دل مقبلی. بعلی ز جان متوسّلی
که اگر رسد بعلی دلی. بعلی قسم . بخدا رسد
ازلی ولایت او بود . ابدی عنایت او بود
ز کف کفایت او بود. ز خدا هر آنچه بما رسد
بعلی اگر بری التجا . چه دراین سَرا چه درآن سَرا
همه حاجت تو شود روا . همه درد تو بدوا رسد
علی ای تو یاور و یار ما . اَسفا بحال فکار ما
نه اگر بعقدهٔ کار ما . مدد از تو عُقده گشا رسد
نه بهر که هر که فدا شود چو فدائی تو بجا شود
که هر آنکه در تو فنا شود. زچنین فنا به بقا رسد
بود ای مُربّی جان و دل، زتو خیمه گرچه در آب و گِل
توئی آنکه فیض تو متّصل. بفرشتگان سما رسد
دو جهان رهین عنایتت. ره حق طریق هدایتت
همه را بخوان عنایتت ز خدا هماره صَلا رسد
بغدیرخُم چو بامر هُو، بستودت احمد نیکخو.
بجهانیان ز ندای او، همه لحظه‌لحظه ندا رسد
برخت که نور خدا از آن، بود ایولّی خدا عیان
بدل و بدیدهٔ عاشقان همه لَمعه لَمعه ضیا رسد
به موالف تو مقر جنان . به مخالف تو سَقَر مکان
بتو نیک وبد شود امتحان، زتو نیک و بد بجزا رسد

چو منی کجا وثنای تو، که تو را ستوده خدای تو.
چه بیان کنم بسزای تو.که تو را بحّد ثنا رسد

مگر از زبونی خود زبان.بگشایم ایشه اِنس وجان
که کند ز محنت خودبیان، بحضور شه‌چوگدارسد

تو شهی وجمله گدای تو، سروجان من بفدای تو
چه شود ز برگ و نوای تو دل بینوا بنوا رسد

دل‌من چوغنچه صفت‌شها‌شده‌خون،سِزدچو گل‌ازصبا
ز نسیم ولطف تو ذوالعطا. بکمال لطف وصفارسد

تو بحق ز هر چه مقدّمی. بقضا تو آمر و حاکمی
ز تو بینم آنچه بمن همی.زقدر رود ز قضا رسد

نه«صغیر» خسته‌لقای‌تو بودانتهای‌عطای‌تو
چو بقائلین ثنای‌تو زدرِ تو اَجروعطارسد

وله ایضاً

«چه خوش است حال‌کسی که می‌بخورد زجام‌تو یاعلی»

توئی آنکه سکّهٔ سلطنت زده حق بنام تو یاعلی
که، بجز خدای تو، مُطلّع بود از مقام تو یاعلی

شده خِلقت دو جهان اگر بدوحرف نیرّ کاف‌ونون
توَئی آنکه خلقت کاف ونون.شده ازکلام‌تو یاعلی

نه همین قَیام‌وجود را.تو شدی سبب ز قیام خود
بخدا دوام وجود هم بود از دوام تو یا علی

همه خاص و عام و شه وگدا بخورند بیعوض وَبها
همه روز روزی خویشتن.سر خوان عام تو یاعلی

تو شه زمین تو مَه سَما.تو صنم‌شکن تو صمد نُما
توئی آنکه دین مبین شد همه ز اِهتمام تو یا علی

بدلیل وافی لافتیٰ. پی نفی کفر و ثبوت دین
بمعارك ازل و ابد.توئی و حسام تو یا علی

شده خلق روح‌الامین از آن. که بهرزمان و بهرمکان

به پیمبران پی امر دین. بَبرَد پیام تو یا علی

توئی آنشهی که‌شودعیان بصف جزا،زتوقدر وشأن

چو زنند صف همه انس وجان.زپی سلام‌تو یاعلی

تو بخلق هادی و رهبری.تو بحشر ساقی کوثری

چه خوش‌است‌حال‌کسیکه می بخوردزجام تو یاعلی

نَبُد ار مقام تولّدت. نشدی هر آینه قبله گه

بود احترام حریم حق،همه ز احترام تو یا علی

ره سِدره روح‌الامین همی.بنمودطی‌که مگرقوی

شودش دو بال و چو صعو گان.بپرد ببام تو یا علی

که گرفت داد رسول حق، زگروه مشرك سنگدل

نشد ار به تیغ دو دَم عَلَم یَد اِنتقام تو یا علی

ز ازل زمین شده تا ابد.همه خاك راه جهانیان

بامید آنکه بر او خزَد.نگه خرام تو یا علی

بِدوکون فخر(صغیر)بس‌که نموده حلقه بگوشِ جان

بِدرکسیکه ز جان و دل.بود او غلام تو یا علی

وله ایضاً

شمع حقیقت

حجاب جان دریدَم.تا رخ جانانه پیدا شد

شکستم این صدف. تا این دُریکدانه پیدا شد

بجانان کس نمیدانست. رسم جانفشانی را

بپای شمع.این بیباکی از پروانه پیدا شد

مرا آن لحظه برد از دست تاب می‌به میخانه

که عکس روی ساقی،در دل پیمانه پیدا شد

به بخش‌ای شیخ مارا گر برون رفتیم ازمسجد

ز مسجدآنچه می‌جُستیم در میخانه پیدا شد

بِرغم عاقلان دیوانگان رَستند از دنیا

بلی اسرار عقل از مردم دیوانه پیدا شد

ز هم بایدکنند. اهل جهان دفع پریشانی
اگر گنجی بدست آمد هم از ویرانه پیدا شد

بنـای خـانهٔ کعبه. خلیل‌الله نهاد امـا.
علی در کعبه ظاهر گشت و صاحبخانه پیدا شد

نـه تنهاکارپرداز زمین شد در زمین ظـاهر
کِه هم دائرمدار طارمُ نه‌گانه پیدا شد

بما شد فرض چون پَروانه گِرد کعبه گردیدن
که‌آن شمع حقیقت انـدران کاشانه پیدا شد

طلسم لا شکست و دیو رفت و سحر باطل‌شد
کلید گنجِ الاّالله را دَندانه پیدا شد

بگو با عاشقان طی گشت‌هجر و گاه وصل آمد
بیفشانید جان در مقدمش جانانه پیدا شد

هویدا ساخت اسرار یدالله فـوق ایدیهم
هنرهائیکه از آن بازوی مردانه پیدا شد

جهان تاریک‌بود ازجهل لیك ازپرتو عرفان
منوّر گشت چون‌آن ناطق فرزانه پیدا شد

بحُبّ و بُغض او، ایمان وکفر آمد عیان یعنی
مـرام آشنا و مسلك بیگانـه پیدا شد

(صغیر) ازاشتیاق کوی او داردهمان افغان
که از هجر نبی از آستن حنّانه پیدا شد

وله ایضاً **مولّودیه**

کهف‌الاَنام

در حریم کعبه شاه انس و جان آمد پدید
آنچه مقصود دو عالم بود آن آمد پدید

حکمران آسمان اندر زمین شد جلوه‌گـر
پادشاه لامکان. اندر مکان آمد پدید

ذات مطلق کان برون بود از مکان‌و از زمان
شد مُقیّد در مکان و در زمان آمد پدید

کعبه خود قلب جهان است وز غیب ذات خویش
سِرّ غیب الغیب در قلب جهان آمد پدید

ممکنی پیدا شد اما واجب آمد در ظهور
گشت جسمی ظاهر اما سِرّ جان آمد پدید

گِرد عالم چند میجوئی نشان از بی‌نشان
بینش ارداری. جمال بی‌نشان آمد پدید

تاکند خود را تماشا با همه وصف و شئون
در شهود از غیب آن گنج نهان آمد پدید

با تمام معنی. اسم ذات و اَسماء صفات
صورتی گشت. آنشه با عِزّ و شان آمد پدید

پیش از آن کاید فرود اِیاكَ نعبُد نستَعین
از درون قبله، وَجه مُستعان آمد پدید

طالبان را مژده ده. مطلوب آمد در کنار
می‌کشان را کن خبر. پیر مغان آمد پدید

عشق بازان را، حبیبِ با وفا گشت آشکار
دردمندان را طبیب مهربان آمد پدید

احمد مرسل که خود روح روان عالم است
بهر آن روح روان. روح روان آمد پدید

باغ وحدت کش نهالند انبیا و اولیا
باغبان آن خدای بوستان آمد پدید

حق ندارم خوانمش چون حق. چه پنهان از شما
فاش میگویم که حق. فاش و عیان آمد پدید

قادری آمد که چون دم زد بحرف کاف و نون
ماه و خورشید و زمین و آسمان آمد پدید

با ولایش دل. ز حول روز محشر ایمن است
در حقیقت معنی کهف الامان آمد پدید

حبّ و بغضش میدهد. از هالك وناجی خبر
بهر نقد قلب و خالص. امتحان آمد پدید

کی توان خواندن کف فیّاض او را، بحر و کان
آنکه از جود وجودش بَحر و کان آمد پدید

خیزد از هرجا غلامی بهر درگاهش بلی
قنبر از زنگ و(صغیر) از اصفهان آمد پدید

مدّحیه پنجم از: صغیر اصفهانی

خدیو مجلّل

از آن نهاد بعالم. بنای کعبه خلیل
که تا در آن بنماید علی جمال جمیل

زهی خدیو مُجلّل که میشود بنیاد
برای مولد او خانهٔ خدای جلیل

ببزم قدرت او شمس چیست یك مَشعل
ز کاخ رفعت اوعرش چیست. یك قندیل

همین نه شرع نبی راست آمرو ناهی
که کارخانهٔ حق را بود یگانه وکیل

چنان سپهر بفرمان اوست در گردش
که سر ز پا نشناسد ز شدت تعجیل

جناب اوست بذرّات ممکنات مُجیر
وجود اوست با رزاق کائنات کفیل

اگر نه نام علی اسم اعظم است چرا
شود دوای سقیم و دهد شفای علیل

کفی ز خاك درش با دوکون نتوان داد
که آن متاع کثیراست و این بهای قلیل

بدرکهش دوملك گرم خدمتند مدام
که میکنند همی هست و نیست راتبدیل

خود اوست مَظهر الحّی، دمبدم زدمش
حیات گیرد و برکون بخشد اسرافیل

هم اوست مَظهر القابض و بحضرت او
دهد مراجعت روح خلق. عزرائیل

ز خوان مکرمتش رزق ما سَوا اَلله
دهد بروز و شبان کیل کیل میکائیل

از او رسد بدل جبرئیل وحی و. رسد
بر انبیا و رُسل وَحی از دل جبریل

تمام وصف علی بودو هست و خواهد بود
هرآنچه وحی تصورکنی ویا تنزیل

مدیح خوانش موسی گهی و. گه عیسی
کتاب مدحش تورات گاه وگه انجیل

باو شدند پناهنده انبیا و رسل
شعیب و یونس و ادریس و هود و خضر و خلیل

طفیل حضرت او نوح و یوسف و یعقوب
رهین منّت او شیث وصالح و حزقیل

خلیل گشت به یمن ولایش. ابراهیم
ذبیح گشت ز جان. درمنایش اسماعیل

اگر نه از پی در یوزه بود بر دَروی
بدست داشت سلیمان چرا همی زنبیل

عطا و لطفش عاید. بهر فقیر و غَنی
سخا وجودش شامل بهرجواد و بخیل

ز جنّ وانس وملك نیست جز به تعلیمش
زبان هرکه به تسبیح گردد و تهلیل.

گر او بخواهد فرمان دهد یقین بندد
ذباب راه به عنقا و. پشّه، رَه بر پیل

بجز خدا که توان گفت مدح او که بوَد
فزونتر از حد اِجمال وغایت و تفضیل

خوش است ختم کنم نامه را بنام کسی
که هست حیدر کرّار را خجسته سلیل

بلند مرتبه (نعمتعلی) که چون خورشید
بزرگواری خود را خودآمدست دلیل

مُحبّ جاهش بادا، بهر دوکون عزیز
عدوی جانش بادا، به نشئاتین ذلیل

به یُمن همّت او هم (صغیر) مدحتگو
بهر کجا که شود جشن مرتضی تشکیل

از: سیّد محمد رضا مرتضوی

ای شاه لافتی همه چشمان بسوی تست

هر باد مشکِ بیز که آید، ز کوی تست — هر روشنی که در نظر آید.ز روی تست

در محفلیکه نقد سخن راست قیمتی — با بودن و نبودن تو گفتگوی تست

سازم، بغیر عشق نوائی نمیزند — تا رشته‌های سازمن.از تارموی تست

بر خاك رهگذر مفکن آبروی من — ای نوش لب که آب جوانی بجوی تست

دارم نظر بسوی تو تا آخرین نفس — وین جان برلب آمده در آرزوی تست

هرجاکه روکنی همه در طاعت تواند — ایشاه لافتی همه چشمان بسوی تست

دریاست فیض لطف تو وگوهر حقیر
محتاج قطره‌ایست که اندر سبوی تست

از، کیمیا قلم زنجانی — غدیّریه

شهسوار ملك هستی

مژدهٔ برشد بنور.از وعدهٔ پروردگار — مژدهٔ چون در تجلّی شد جمال کردگار

مژدهٔ برشد زمان شادی اهل یقین — گشت هنگام نشاطِ مردم پرهیزکار

از سوی خلاق بیچون پیك رب العالمین — داد فرمان ولایت برشه گردون مدار

ساقیا امروز جشن انتصاب حیدراست — خیزاز بهر مُحبّان، بادهٔ نصرت برآر

بخت اگریارم شودامروزازدریای طبع — گوهر افشانی کنم در پیشگاه شهریار

رَختِ شاهی حیدر کرّار بر تن میکِند — تاکه‌اوراصف‌شکن گویندومردروزگار

آنکه او درکعبه با دست یداّلهی بکند — روز فتح مکه بنیان بُتانی بی‌شمار

آنکه‌چشم‌دشمنان‌ازبیم شمشیرش نَخُفت — ازکمندش شد سَرودست‌ستمکاران‌مهار

آنکه برکندی دَر ازِ خیبر. بسان پرّکاه — شد سپاه‌کفردر میدان رزمش تارومار

آنکه‌ازنامش‌یلان‌رازهره‌دردل‌آب‌گشت — تاب میدانش نیاوردی دوصداسفندیار

شیریزدان حیدر صفدر یل ضیغم شکار — شهسوار ملك هستی تاج‌بخش‌وتاجدار

آنکه‌درراه‌عدالت‌جانِ‌خوداز کف‌دهد — دادگسترهمچو او شاهی نبیند روزگار

آنکه از اوپرچم توحیدشد دِراهتزاز — وانکه او از دشمنان‌دین‌بر آوردی‌دمار

گرنبودی‌حضرتش،درغزوهٔ خندق‌نبود — ملت اسلام را این اعتبار و اقتدار

قهرمانِ صحنهٔ بَدرو اُحد بر سَر نهد — تاج شاهی را بامر خالق لیل و نهار

ساحت خمّ غدیر از انتصاب بوتراب　　　روح پرورشدچو بستان جانفزاتراز بهار
چون پیمبر را پیام آورد جبریل امین　　　جان احمد زاشتیاق آن خبرشد بیقرار
چون نبی فرمان یزدانرا گرفت و فاش کرد
بانگ شادی بر فلک شد از صغار و از کبار

از: فرّخ قاجار

امیر یثرب و بطحا

اَلا ای باد جان افزا. اَلا ای پیک جان پرور
توئی مر روح را دایهٔ توئی مرجسم را مادر
فزاید از شمیمت جان ببالد از تو در ابدان
چنان کز قطره در بستان رخ گل. عارض عبهر
اَلا یا باد فروردین ترا نکهت چو مشگ چین
زمین پشت از تو درآذین،هوا روی ازتودرزیور
گهی با نغمهٔ رودی. گهی با صوت داودی
گهی با نفخهٔ عودی. گهی با نکهت عنبر
اَیا چرخ بهشت آئین که هستی چون جنان رنگین
بمهری گاه و. گه باکین. شرنگی گاه و گه شکّر
ترافیض از شهی کاو را.چو حق نی شبهه وهمتا
امیر یثرب و بطحا امیرالمؤمنین حیدر
جهان را عدل او سامان چمن را جود او نیسان
زمین را علم او بنیان فلکرا حلم او محور

از: حاجی عباسقلی یحیوی اردبیلی　　　**مولودیّه**

معلّم دین

در آسمان دیانت. مَهی منوّر تافت　　　درون بیت الهی. علی تولّد یافت
بنور روشن خودپرده‌های جهل شکافت　　　ز پرنیان فروغش ردای ایمان بافت
بدین مناسبت ایدوستان آل رسول
درود و تهنیتم پیشتان شود مقبول

* * *

کسیکه ابن‌عم حضرت رسول خداست — کسیکه منشأ خیر است و کان جود و سخاست
کسی که ساقی کوثر بجنّت الاعلاست — کسیکه منبع لطف و وفا و مهر و صفاست

کسیکه دفتر اسلام و حق صحافی کرد
براه حقّ حقیقت. تلاش کافی کرد

***

کسیکه شعله بجان عدوی بیدین زد — مُلك بصولت او نغمه‌های تحسین زد
چه حرفها که به اعزاز وجاه و تمکین زد — بلاغت سخنش سکهٔ مضامین زد

علی کسی است که درراه دین کفن پوشید
یاعتلای حقیقت همیشه می کوشید

***

علیست سَرور آزادگان زار و فقیر — علی معلّم دین است وهم علیست کبیر
علی ادیب و علی عالم و علیست دبیر — کسیکه شهرت پاکش شدست عالمگیر

همیشه شکر به خلّاق لم یزل میکرد
به گفته‌های حکیمانه‌اش عمل می کرد

***

کسیکه قبلهٔ امیدّ دوستداران بود — امیر لشگر و. فرمانده‌سواران بود
چراغ معرفت و یار کامکاران بود — ظرافت سخنش چون گل بهاران بود

کسیکه خانهٔ ایمان ودین عمارت کرد
منات و لات طلا را ز کعبه غارت کرد

***

شکافت پردهٔ شبگون جهل و نادانی — بداد بر همگان درسهای انسانی
خدا شناسی و دینداری و مسلمانی — دروس اوست رکوع وسجود ربّانی

علی بوقت عبادت چو بید می‌لرزید
به حیّ لم یزلی مهر و عشق میورزید

***

علی کسی است که در سینه نصّ قران داشت — میان رزمگهان تیغ تیز و برّان داشت
بس اجتناب ز اعمال پست شیطان داشت — ولی خوشی زنکوکاری مسلمان داشت

همیشه سفرهٔ او باز بود بر فقرا
محبتش همه جا بود شامل فقرا

***

کسیکه چشمهٔ مهر ووفا و ایمان بود — بآسمان ادب چون ستاره تابان بود

ستاره‌نی. که‌چوخورشیدومَه‌فروزان بود — به‌حُسن وخُلق عظیمش.شهیردوران بود

از اوست زنده بعالم حقیقت اسلام

بر او وآل عزیزش درود باد و سلام

* * *

کلید گنج سعادت علی ولّی خداست — امیر مُلكِ فصاحت علِی ولّی خداست

نشان عقل وذکاوت علی ولّی خداست — سراج راه هدایت علی ولّی خداست

ولادت شه مردان ترا مبارك باد

ز حقّ عز وجّل خواهمت شوی دلشاد

از: عُطای تهرانی

آستان بوتراب

در حَریم کبریا خواهی اگر محرم شوی — باید اوّل با وَلای مرتضی همدم شوی

بی‌وَلای مرتضی‌صدساله‌طاعت‌چون‌جُویست — گندم آل علی. جوخواهی‌ارآدم شوی

از دل‌وجان آستان بوسی آندر گاه کن — تا چو سلمان و اباذر باملك همدم شوی

کسب نور از شمس افلاك امامت بایدت — پرتو افکن تا بماه و نَیرّ اَعظم شوی

بندهٔ درگاه مولا باش مانند کُمیل — تا ز اَسرار نهان مانند جام جم شوی

دست حاجت بَر بسوی آستان بوتراب — تا که در عین گدائی خسرو عالم شوی

عالمی را زنده میسازی زیك احیای‌نفس — جِدّ وجَهدی کن دلا تا عیسی مریم شوی

گرکنی اَهریمن نفس دغا مغلوب خویش — میتوانی چون سلیمان صاحب خاتم‌شوی

دلخراشی نیست رسم و شیوهٔ آزادگان — سعی کن تا قلب ریشی‌را مگر محرم‌شوی

گر شوی راضی (عطامی) بر رضای کردگار

فارغ از اندیشهٔ موهوم بیش و کم شوی

از: شوریدهٔ شیرازی

فروغ بارگه‌کبریا

چو ساقی ازل، آوای اَلصّلا میزد — هرآنکه گفت بَلی ساغر بَلا میزد

هر آنکه جام بلا زد. دم از وَلا میزد — بگوش باده پرستان یکی ندا میزد

که ای حریفان مقصود ما علیست علی

* * *

دلم همی ز خدا وصل مرتضی خواهد
عجب دلیست دِلم. کز خداخدا خواهد
خدای را ز خدا خواهدوبجا خواهد
هر آنکسیکه خدا خواست گو، ورا خواهد
چرا که مظهر ذات خدا. علیست علی

***

دَرِ مدینهٔ علم محمّدی علی است
دُرِ سفینهٔ اسرار احمدی علی است
شهِ اریکهٔ کاخ مجرّدی علی است
صفای چهرهٔ مرات سرمدی علی است
فروغ بارگه کبریا. علیست علی

***

نه وصف اوست. که سالار بود و میروغا
نه وصف اوست که کرّار بود وقلعه کشا
بُوَد ثنای علی اینکه در مقام رضا
نهاد گردن تسلیم پیش تیغ قضا
اگرچه حاکمِ حُکم قضا. علیست علی

***

اگرچه هرخلفی راز بوالبشر شرف است
ولی همه شرف بوالبشر از این خلف است
مه سپهر سلونی و شاه لو کشف است
خدیو خانهٔ کعبه است و شحنة النجف است
مراد قول حَق، از اِنمّا. علیست علی

***

بهار روضهٔ یٰس و دوحهٔ طٰه
نسیم باغ امامت شمیم شاخ وَلا
هنوز. لام و الف. لا. بُد از در اِلّا
بکارخانهٔ لاسیف او زندی لا
که شاه معرکهٔ لافتی. علیست علی

***

به مِهر شاه شود نامهٔ سیاه سفید
چنانکه تیرگی شب ز تابش خورشید
دلا ز بار گنه، بر بخود مَلرز چو بید
ز بیم پرسش روز جزا مشو نومید
چرا که شافع روز جزا. علیست علی

***

بشرط های توکّل ز ورطه‌های ملال
کشید رَخت توان بر سواحل آمال
مدِه سفینهٔ دل را بناخدای خیال
غریق لجهٔ محنت ز بهر مال و منال
بگو منال که بحر عطا. علیست علی

***

خوشم. که پیر خرابات ومیر میخانه
ز لطف داد مرا یك دوطرفه پیمانه
چه کرد. کرد مرا مست ومات ودیوانه
چه گفت. گفت که از هرچه باش بیگانه
شو آشنای علی. آشنا. علیست علی

***

دلا بدام بلا بسته باش رَستهَ مباش | کمند زلف بتی جُسته باش وجَسته مباش
بهرچه خواست او بسته باش خسته مباش | دل رمیدهٔ «شوریده» گو شکسته مباش

ز کار بسته. کـه مشگل گشا. علیست علی

از : شاعری بنام فروتن

کلام علی

چو هست نامی از اسماء حق بنام علی | کـلام حق نکند فرق با کلام علی
نبی چو رفت بمعراجِ حق به مهمانـی | نشست بر سر خوان پر از طعام علی
ز پایداری او پایـدار شد اسلام | گرفت شرع نبی رونق از قیام علی
چو آفتاب درخشنده بود در پس ابر | دمیکه بـود نهان تیغ در نیام علی
همیشه یاور مظلوم و خصم ظالم باش | که این کلام بدیع است در کلام علی
بهشت خویش چو آدم بگندمی بفروخت | که بوُد نان جُوی قوتِ صبح وشام علی

بهر دوکـون زند پا (فروتن) از مستی
اگرکه باده بنوشد کمی ز جام علی

وله ایضاً

روی حق نما

کسی نهد قدم از صدق جای پای علی | که پیش پای علی سَر دهد برای علی
کند ز جـاه و شرف افتخار بر شاهان | هر آن گدا که بوُد برسَرش لوای علی
صفا گرفت بهشت برین و باغ وجـود | ز جلوهٔ رخ نیکـوی بـا صفای علی
بکار هر که فتد عُقدهٔ در این عالـم | امید اوست. بدست گره گشای علی
چراغ دل بکن ازمِهر مرتضی روشن | بگیر نور تو، از روی حق‌نمای علی
کنند کسب ضیا مِهر و مَه بلیل ونهـاز | ز ماه عـارض تابان و پُر ضیای علی

ز درگهش نکشم پا(فروتن) از دل‌وجان
کجا روم که بود بهتر از سَرای علی

لادری

بیت

نوشته بر در جنّت سرای لَم یزَلی | شفیع روزقیامت محمّد است وعلی

از: شاعری بنام همایون

من پادشاه کشور فخر وسیادتم

دیشب ز عشق روی سفر کرده دلبرم — اندوه بود بالش و غم بود بسترم
میسوختم سراپا. لیکن ز روی شوق — گفتی میان آتش سوزان سمندرم
از هر کناره بود غمی حمله‌ور مرا. — پنداشتی میانهٔ یکفوج لشگرم
آخر بخویش گفتم کز جور دشمنان — بگذارم این محیط و سبک‌سیر بگذرم
القصه تا سحرگه بودم در این خیال — چندانکه تاب رفت زدل،هوش ازسرم
جانم گسست رشتهٔ پیوند. از بدن — در بستر اوفتاده بدانحال پیکرم
با پروبال عشق پریدم بر آسمان — آوردم این جهان همه را زیر شهپرم
بالاتر از خیال بدیدم عوالمی — دیدم بچشم دل .که ز افلاک برترم
خورشید همچو ذرّه درآمد بدیده‌ام — افلاک چون غبار. عیان شد بمنظرم
بودم ستاده خرّم و خندان در آن مکان — آمد بناگهان بنظر جای دیگرم
بالا زدند پردهٔ اسرار ناگهان — مردی بزرگ گشت هویدا برابرم
گفتی پدید آمد روحی مجسّمم — گفتی پدید آمد جانی مصوّرم
دیدم عیان بگردش چشمش مدار چرخ — آنسان که هیچ آمد. این قطب ومحورم
پرسیدم ای یگانهٔ آفاق کیستی — فرمود من ولّی خداوند. حیدرم
زوج بتول. ناصر دین مبین حق — مولای خلق و شافع در روز محشرم
برهان عقل وآیت دادار لامکان — دریای فضل و مظهر خلّاق اکبرم
در کشور رضا زره عشق حاکمم — بر مسند قضا زره علم داورم
وصفم نه‌اینکه غالب. برعمر ومرحبم — مدحم نه اینکه فاتح در جنگ خیبرم
من پادشاه کشور فخر و سیادتم — بر سر بوَد ز لطف خداوند افسرم
مستغنیم همواره ز تسخیر ملک دهر — زیرا که هست مملکت دلها مسخّرم
فخرم همین که روشنی چشم مردمم — فخرم همین که زادهٔ عمّ پیمبرم
خوانند اهل عرفان رزّاق انس و جان — دانند اهل معنی ساقی کوثرم
هم مقتدای خاصم و هم پیشوای عام — هم رهنمای خضرم و یار سکندرم
جشن ولادتم. بدو عالم بوَد بپای — گردیده‌اند خیل ملایك ثنا گرم
این مژده چون شنیدم از شاه لافتی — نزدیك شد که پیرهن از شوق بردرم
از خواب خوش بجستم باصدهزار شوق — دیدم مشام گشته پر از مشگ و عنبرم
آنگه قلم گرفتم با یاری خرد — بنوشتم این چکامه که شد زیب دفترم

با این‌نوای طُرفه(همایون)ازاین‌سپس گـردون شود کمینه و اقبال چـاکرم

شاها من از زبان تو گفتم ثنای تو

دارم همارهٔ چشم امید از عطای تو

از: شمس اصطهباناتی مولوّدیه

مولود کعبه

امشب که چهر آسمان. دارد صفای دیگری

آورده باخود قرص مه. الحق نکوتر منظری

تنها نه مَه را آمده رخسار روح افزاتری

این‌تابناکی. امشب است در عارض‌هراختری

باز است‌بر روی‌جهان‌از مبداء رحمت دری

ذوقی بود در هردلی. شوقی بود درهر سری

اندر هوا آمیخته. مشگی عبیری عنبری

خیزدسروراز‌هرجهت‌ریزدنشاطازهرطرف

* * *

رخش مسرّت زیرران، درعین چالاکی بُوَد

تیغ طرب بر جان غم در حال سفّاکی بود

امشب مکن باورکه‌کس‌ازروزخودشاکی‌بود

از حالت دیگرکسان احوال من حاکی بود

هرجا شوی. هرجا روی‌حرف‌ازطربناکی‌بود

گر گوش جانت وا رهی. درسیرافلاکی بود

دانی که عیش آنجا فزون از عـالم خاکی بود

اندر سماء. استاده‌اند خیل ملایك صف بصف

* * *

درتن نمی‌گنجدزبان. از عشرت و شادی دمی

گوئی نهانی دلبری. معجز لبی. عیسی دمی

از نور ذاتی میدمد در قالب هر آدمی

از لعل دلکش می‌نهد. بر زخم دلها مرهمی

یا غیر ازاین‌عالم.خداکردست خلقت عالمی
پر نعمتی. پر وسعتی. باغی بهشتی خرّمی
کانجا نیابی مطلقا. افسردهٔ رنج و غمی
یا نالهٔ یا حسرتی یا آه و آوخ یا اسف

* * *

بر گِرد مه ریزش‌کنان ابری تفرّج خیزبین
عِقدی ز مرواریدتر. بر گـردنش آویزبین
یا گوی دست افشار را اندرکف پرویزبین
چون بارگاه خسروی. او را عبیر آمیز بین
بوی بهارستان او در باغ عنبر بیز بین
رفتار شیرین سیر او چون سرعت شبدیزبین
از مستی و وجد وخوشی جامش ز می لبریزبین
هرباغ را یك قطره‌اش بخشیده مستی و شُعَف

* * *

من خود ندانم کیستم. هشیار یا دیوانه‌ام
در مسجدم در صومعه.در باغ یا درخانه‌ام
گشته است جنّت مسکنم.قصری بودویرانه‌ام
خورشید از هر روز نی تابیده در کاشانه‌ام
من کز گـدائی کمترم، بر مسند شاهـانه‌ام
با دلبری هم صحبتم کاو شمع و من پروانه‌ام
با زلف و خالش میکشد نزدیك دام ودانه‌ام
هر دم بَرَد از یك نِگه، عقل از سرم هوشم زکف

چون صبح‌فردا آفتاب ازکوه بطحا سرزدی
روح‌القُدُس. بی‌اختیار الله اکبر بر زدی
اوّل حصـار کعبه را پیراهن دیگـر زدی
وانگه درون خانه را آئین زیباتر زدی
لوحی بشکل یا علی بر بام و بر سَردَر. زدی
نقشی بشکل جای پا. بر دوش پیغمبر زدی
برکافران چشمك زدی لبخند برخیبرزدی
یعنی رسید آنکو، کز اونسل عدو گردد تلف

* * *

بانوی تقوی آنکه‌داشت پوشیده ازتقوی جسَد
دور از جناب عفتش چشم بَدو دست حسد
تَبَّت یَدا. اعداش را بسته به حَبلِ مِن مَسَد
دارد ز قرب ومنزلت بیش ازهمه زنها، رَسَد
آنسان‌که در تعریف او دست تعقل نا رَسَد
چون آفتاب آن شیرِ زن افتاده در برج اسد
هم شیرحق‌را حامله هم نام او بنت‌الاسد
دُرِّ ولایت را نبُد شایسته، غیرازاین‌صدف

***

روزیکه با عجزو نیاز. برطوف‌مسجدزد قدم
دریافت با خود حضرتش‌ازدرد زائیدن الم
میجُست از فرط حیا خلوتسرای محترم
بر بارگاه کبریا. برداشت دستی لاجرم
چون لایق شأنش نبُد زایشگهی‌غیر از حرم
آمد ندای ادخلی او را، زوحی ذوالکرم
یعنی تو غیر از مَریَمی. باز آ و چون مَریم مَرَم
چون خاصهٔ فرزند تو است رکن و مقام و مزدلف

***

چون دید صاحبخانه را از میهمان اکراه نَه
شد با اجازت‌در درون، جائی کسی‌را راه نه
از طرز تشریفات او.کس جز خداآگاه نَه
جز هیبت یزدان‌کسی دربان بآن درگاه نه
حرفی در آن محرم سَرا.جزء باء بسم‌الله نَه
غیر از عنایات خدا.با اوکسی همراه نَه
جز طِفلك تسبیح خوان. همصحبتش دلخواه نَه
نازم باین مام و پسر. با این همه مَجدو شرف

***

چون آرمید آن میهمان باب حرم مسدودشد
بر عقل و وهم آدمی. ره بسته و محدود شد
پس‌هرچه را مایل شدی با امرحق‌موجود شد
آرام شد اندام او. تا ساعت موعود شد

آثار هر نامحرمی هرجا که بُد نابود شد

از بس جهان شد بی‌صدا. گوئی بشر مفقودشد

ناگه چراغانی حرم. زانوار آن مولود شد

ازشرم‌خور،شدمُنکسف،وز بیم،مَه‌شدمُنخسف

این خانه را باید خدا در اصل معماری کند

آدم بنایش بر نهد. جبریل هم یاری کند

آید خلیل الله در او. یکچند حجّاری کند

او را اولوالعزم دگر منقوش و گچ‌کاری کند

اینسان خدا از خانه‌اش چندی پرستاری کند

تا ساعتی از دوستی یك میهمانداری کند

وز میهمانداری مگر. امرقوی جاری کند

بس نقشهای ما سلف بُدبهراین زیباخلف

***

زان صبح روشن تاکنون.از کعبه نور آید برون

نی نی که آن تابندگی تا نفخ صور آید برون

تا روز حشر از شوق‌او.حور وقصور آید برون

وان بوی مشگین تا ابد.از زلف حور آید برون

شاید زعشقش مُردَه هم.مَست از قبور آید برون

با نعره‌های یا علی از خاك گور آید برون

عین‌خصوم خیره‌سر.آنروز کور آید برون

ازخشم‌همچون‌اشتران‌اندردهان‌آورده‌کف

***

بر صیت شاهنشاهیش ز انروز خلق آگاه شد

کز باب کعبه مادرش با او روان در راه شد

هر خشك و تر اندر ادب در راه شاهنشاه شد

کوه ار بُدی در راه او کوچك چو پَرّ کاه شد

هر یوسفی دیدش عیان پنهان بقعر چاه شد

خورشید رویش آینه. پیش عذار ماه شد

با این جلال و منزلت وارد به منزلگاه‌شد

افتاد اهل‌خانه را جان‌درشعف دل‌درشعف

***

چون چشم احمد اوفتاد بر روی او بـرموی او

اندر فـروغ آمد رخش. آورد دستی سوی او

میگشت بازویش قوی. میدید چـون بـازوی او

میداد دلجوئی بخود. از نـرگس دلجوی او

جُنبید شمشیرش ز جا. میدید جـون ابروی او

گفتی که ایـاّم دگر. بودست در پهلـوی او

کامروز بعد از مُدّتی دیدست ماه روی او

بوسید وهم بوئیدش او برياد عهدماسلف

* * *

جائیکه قران خدا نازل بـود در شأن تو

من کیستم تا بشمرم اوصاف بی‌پایان تـو

گاهی که باشرمندگی گردم مدیحت‌خوان تـو

بخشی توام نطق و بیان. این نیز هست احسان‌تو

جز این نباشد دَعِیَم. شاها بحق جان تـو

مِن رو سیاهـم از گُنه. بر دزگه یزدان تو

ای معنی لاتقنطو. دست من و دامانِ تو

کزسوزعصیان باشدم دل درشرردرسینه تف

* * *

من خود ندارم مایهٔ، لطف تـو هست استاد من

مـدّاح ذاتت بـوده‌اند. آباء من اجداد من

نبود سَوای مـدحتت. اَذکار من اوراد من

شاید بفریادم رسی چون بشنوی فریاد من

هر نکته غیر از یاد تو خواهم رَوَد از یاد من

امیدّوارم کـز کِـرم شاها بگیری داد من

چون نیست غیر از توشها کس آگه از فریاد من

زانانکه ازپستی تمیز ننهاده گوهرازخزف

از : تیمور گورگین

یاعلی

از علی آموختم. دریا دلی روز و شب. گوید دل من یا علی

هر که با نام علی شد آشنا — بی گمان او می‌رود راه خدا
میشود از خویشتنِ آخر جدا — سَر نَهد بر آستان کبریا
از طلسم (من) رهاند جان خویش — (ما) شود بیند رخ جانان خویش
در نوردد اَنفس و آفاق دل — عاقبت آرد بجا میثاق دل
ای دل من. ای دل من. ای دلم — تو مگر عاقل شدی من غافلم
بعد از این تو در حقیقت زنده‌ای — چونکه از نام خدا آکنده‌ای
در تو جاری خون اسرار ازل — در تو پنهان معنی صدها غزل
تو بمن آموختی. لب واکنم — خویش‌را درخویش‌خودرسواکنم
در وصال اصل خود پویا شوم — جحره‌حجره. کوبه‌کو. جویا شوم
هجرتی در خویش تا پیدا کنم — عقل گیج و گنگ را گویا کنم
هفت وادی درون را طی کنم — مسکن سیمرغ حق را پی کنم
یافتم آخر ترا ای مرغ دل — در درون خود ولی باشم خجل
من ترا دیوانه می‌پنداشتم — با خودم بیگانه می‌پنداشتم
دور بودی از رگ و از ریشه‌ام — دور تر از حجرهٔ اندیشه‌ام
در نظر تالابی ازخون بوده‌ای — تو بچاه سینه مدفون بوده‌ای
وای‌من. ای وای من. ای وای من — این تو بودی می‌نشستی جای من؟
این تو بودی کز سَرِ خرّم دلی — جای من آواز دادی. یا علی
ای دل ای سیمرغ اسرار نهان — بعد از این ما را فراسویت بخوان
چونکه تو گویای اسرار حقی — تو همان پژواك نور مطلقی
درس حق را بعد ازاین‌استادتو — اولّین و آخرین استاد تو
ما همه شاگرد و تو استاد ما — از الف تا یا، برس فریاد ما

حجره‌دار مکتب توحید شو
باطلوع نورخودخورشیدشو

از : علّامه شهیر ابوالحسن دزفولی[1] (حقیر) ـ

سِرّالله‌اعظم

ساقی زکرم ریز بساغر، می گلنار — کاینک فصل بهاراست به‌یاراست‌مراکار
کارم بچنین یار که بس باشد بی‌مهر — بی مهریش امسال فزونتر بُوَد از پار
پار از من مسکین دل‌و دین بردبغارت — و امسال کند بر گنُه خویشتن اقرار

۱ــ مرحوم «حقیر» والد ارجمند شاعر و ادیب توانای معاصر آقای ابوتراب جلی است.

اقرار کند بر گنه خویش و مرا باز / بر برگ گل دل زند هر لحظه دو صد خار

خارم ز بس اندر دل مجروح نشاندست / گردیده مشبّک دل من زان بت عیّار

عیّار ندیدم که کند غارت شهری / طرّار ندیدم که برد شحنه ز بازار

بازار من همچون یخ و نقد زر من کم / بازار تو گرم است و خریدار تو بسیار

بسیار دل زار من آزرده نمودی / دیگر ز جفا این دل زارم تو میازار

آزار من اینقدر روا نیست خدا را / ای یار خود آرا، نه خود آرا. نه من آزار

ورنه بخداوند برم از تو شکایت / بر پادشه کون و مکان حیدر کرّار

سرّ الله اعظم. علی عالی اعلا / وجه الله اکبر. وصی احمد مختار

آن شیر شکاری که ز اندیشهٔ عدلش / همدست شود آهو باضیغم خونخوار

گر عزم ثبات قدمش پای بیفشرد / کوه همدان سازد چون کاه سبکبار

گر صرصر برقی وزد از شعلهٔ تیغش / چون باد خزان ریزد اوراق ز اشجار

از پرتو رمحش درد از هم صف اعدا / چون تابش مهتاب. که پاشد ز کتان تار

تیر از بر ترکش چو در آرد بصف جنگ / صف صف ز شیاطین عدو افتد از کار

حبّش بدل کافر اگر جای گزیند / صیقل شود. همچون دل آئینه، ز زنگار

با حبّ وی از هیچ خطائی نبود ننگ / با ذرّهٔ از بغضش «النار ولا العار»

در کام نهنگ ار بچکد بادهٔ مهرش / مستانه ز دریا کند او روی بکهسار

چرخ فلکش سفره و خورشید و مهش نان / چون ریزهٔ نانند در آن. ثابت و سیار

از مخزن طبعم گهر مطلع دیگر / بی واسطه طالع شده چون نور ز ابصار

* * *

ای مظهر ذات احد ای مطلع انوار / وی بر همه مخلوق جهان سرور و سردار

این طاق زبرجد که رفیع است بنایش / اندیشه خبر داده که هستیش تو معمار

از پشت عدوی تو یکی نامده بیرون / جز نوک سنان تو و آن رمح شرربار

در عهد تو گرگ آربرهٔ گمشدهٔ یافت / در کاخ شبانش برساند بشب تار

شاها سگ کوی تو (حقیر) آمده از شوق / بر حضرت تو خدمت خود را کند اظهار

تا ماه و خور. اندر دوران ندشب و روز / تا روز و شبان. روشن و تارند در ادوار

همواره خلیلت بجهان. خرّم و خندان

پیوسته خصیمت بجهان، خوار و نگونسار

از: ابو تراب جلی

یار مظلومان

از آن شد علی جانشین پیمبر / که بُد یار مظلوم و خصم ستمگر

علی را نه تخت و نه تاج و نه کاخی | علی را نه مال و نه زیب و نه زبور
علی بود با مفتخورها مخالف | علی بود با رنجبرها برادر
به پیش علی فقر و ثروت مساوی | به پیش علی خان و دهقان برابر
بدوران فرمانروائیش روزی | بنام تظلم عقیل آمد از در
که من بینوا و معیلم چه باشد | اگر مزد من را نمائی فزونتر
بناگه علی قطعهٔ آهنی را | بینداخت در شعلهٔ گرم آذر
زمانیکه شد سرخ برداشت آنرا | بزد بی‌خبر پشت دست برادر

که این است پاداش آنکس که خواهد
شود از حقوق ضعیفان توانگر

از : همتی فیروزکوهی

منبع جود

ای حجت کردگار یکتا | وی یار و وصی شاه بطحا
ای حامی و یاور یتیمان | وی مونس و غمخور ضعیفان
ای حامی دین حی داور | ای وارث بر حق پیمبر
ای مظهر عدل و منبع جود | ای بندهٔ بی نظیر معبود

تو سروری و امام مائی
مرات جمال کبریائی

**... ابیات عربی این اثر زیبا از علامه ملا مهر علی خوئی
و فارسی آن از سلیمان امینی است**

«علی مافوق بشر»

هاعَلیٌ بَشَرٌ کِیفَ بَشَر | رَبُّهُ فِیهِ تَجَلّی وَ ظَهَر
بود در محفل ارباب نظر | نقل شیرین تری از نقل و شکر
میشمردند یکایک چو گهر | مدحت صاحب شمشیر دو سر
که بشر میشود اینگونه مگر؟ | ها عَلیٌ بَشَرٌ کِیفَ بَشَر

رَبُّهُ فِیهِ تَجَلّی وَ ظَهَر

* * *

چه بشر مظهر اوصاف خدا | چه بشر مطلع انوار خدا
چه بشر پادشه ارض و سما | چه بشر صاحب دستور قضا

چه بشر حاکم فرمان قدر　　　ها عَلیٌ بَشَرٌ کِیفَ بَشَر

هُوَ الواجِب نُورَ وَ قمر

* * *

چه بشر مرشد جبریل امین　　　چه بشر آینهٔ خالق بین

چه بشر نور الهش به جَبین　　　چه بشر ناطق قران مبین

چه بشر قاسم فردوس وسقر　　　ها عَلیٌ بَشَرٌ کِیفَ بَشَر

یا لَهُ صاحِبَ سَمع وَ بَصر

* * *

چه بشر باعث ایجاد جهان　　　چه بشر علت تکوین مکان

چه بِشر مبداء اوقات وزمان　　　چه بشر واقف اَسرار نهان

آگه از هر چه به بحر است و به بر　　　ها عَلیٌ بَشَرٌ کِیفَ بَشَر

صَدَفَ فی صَدَفَ فیه دُرَر

* * *

بشری. کو به اِلهٌ است ولی　　　حاکم مطلق حکم ازلی

داور محکمهٔ لم یزلی　　　بخداوند علی هست علی

مدح وی آنکه نگنجد بِشُمر　　　ها عَلیٌ بَشَرٌ کِیفَ بَشَر

مَا غَزیٰ غَزوَةَ اِلاّ وَ ظفر

* * *

علی آدی نَبوُدَ جز بشری　　　بشری. خود به بشر چون پدری

در گَهش مَلجاء هر دربدری　　　مادر دهر نزاید پسری

اَبدالدّهر چو وی بار دگر　　　ها عَلیٌ بَشَرٌ کِیفَ بَشَر

اَبوالاِیتام اِذا جادَ وَ بر

* * *

میزبان گَه به نَبی در معراج　　　گاه خودنان شبی را محتاج

گاه در بزم فقیران چو سراج　　　گاه بی شمع خود اندر شب داج

در مناجات و دعا تا بسحر　　　ها عَلیٌ بَشَرٌ کِیفَ بَشَر

حَمدَالله و اِثنی و شُکر

* * *

ایکه خواهی که شوی پیرو او　　　اول از وی ره مقصود بجو

وانگهی خویش به بین موی بمو　　　بعد با معرفت و عقل بگو

خواه‌باشی به سفریا به‌حَضَر		ها عَلیٌّ بَشَرٌ کَیفَ بَشَر

خِصَّةُالله بایّ وَ سُوَر

* * *

آنکه لوح‌دلش‌ازلوث گناه		قیر گون‌است وهمه نامه‌سیاه

ننهاده قدمی راست براه		چون بگوید به‌چنان‌وضع‌تباه

که منم پیرو او ، او رهبر		ها عَلیٌّ بَشَرٌ کَیفَ بَشَر

فِیهِ طومارَ عظاتَ وَ عِبَر

* * *

پیرو او نکند میل به شر		خیر مردم بود او را بنظر

بکس او را نرسد رنج‌وضرر		حامی غمزدگان شام‌وسحر

بر یتیمان همه باشد چوپدر		ها عَلیٌّ بَشَرٌ کَیفَ بَشَر

وَ سُلیلَ کُشبیر و شَبَر

* * *

از: بصیر اصفهانی

اُستاد کُل

بامر حق بدار الملك هستی		محمّد کرد دانشگاه تاسیس

علّی‌المرتضی استاد کل را		مُعیّن کرد آنجا بهر تدریس

بود برنامه‌اش تبیان قران		بدین استادواین برنامه تقدیس

اگر خواهی شوی استاد کامل

بدانشگاه احمد نام بنویس

از: یکتای اصفهانی		**مولوّدیه**

نور هُدیٰ

منّت خدایرا . که بیامد مَه رجب		شهری که از شُهورِ دگر هست منتخب

ساقی بریز بادهٔ بیغش . بجام ما		زان می‌که غم برد ز دل و آورد طرب

آبی بزن بر آتش و آتش فکن در آب		می ده که دل نگردد از این بیش مُلتهب

هر ماه اگر که باده بخوردیم جام جام		این ماه خُم خُم آر که باشد مَه رجب

ماهی که افتخار شهور و سنین بود		زیرا بفخر آدمیان هست مُنتسب

نور هُدیٰ. ولّی خدا. فخر انبیا — شاه جهان خدیو عجم. خسرو عرب

شاهی که هست علّت ایجاد کاینات — بر ما سوِا. وجود شریفش بود سبب

بنهاد پا بعرصهٔ امکان و بعد از او — مام و اب سپهر. عظیم آمده عَزَب

این فخر بس به کعبه.که خوانند مولدش — اُمّ القُراش گر که نمیخوانده بود.رَبّ

گفته مگر ز سطوت او. نکتهٔ صبا — کاینگونه‌کوه را به تن افتاده.درد و تب

آنجایگه که خسرو عدلش عَلَم زَند — از فرط بیم. باز. ز کبك است مُجتَنَب

ماه رخش اگر پس پرده نهان شود — خورشید تا بشام اَبَدّ بود مُحتَجَب

هفت آسمان بخویش بلرزد ز فرط بیم — روزیکه تیغ برکشد از علّت غضب

آنجا که آتش غَضَبَش شعله‌ور شود — از حول. خصم گردد. حَمالةَ الحَطَب

از بهرِ اکتساب اجازت روان شوند — خورشید و ماه سوی جنابش بروز و شب

در روز رزم تیغ‌چو گیرد بدست خویش — گوئی عیان شده است.بـر افلاك ذوذنب

مخلوق کَرَم کار. ولیکن از او پدید — شش‌سو وچار مام وسه ابِن‌است‌وهفت آب

در مطبخ جلالش‌خور، ظرفی از نحاس — در سفرهٔ عطایش مه جامی از ذهب

این هفتِ کوکبی‌که بر این هفت پلّه‌اند — خوانند روز وشب همه برنام وی خُطَب

جز بوالبشر که فخر نماید از این وَلَد — هرکس بروزگار کند فخر از نسب

در بـزمگاه مرتبتش اخترانِ چرخ — باشند همچو مُهرهٔ سیمین پیِ لَعِب

جودو سخا و لطف و کرم. مِهرو قهر او — بحر است وکان و ابرویَم و چشمه و لَهَب

جز اوکه مَظهر غضب و رحمت خداست — ناورده مام چرخ چنو زاده بوالعجب

آسیمه سر. عدو شودآنسان که روز رزم — نشناسد از یسار و یمین وز جلو عقب

کس دوستی بـدو نکند غیر هـوشیار — کس دشمنی بدو ننماید بجز وَقَب

مِهرش گمان مبرکه برون گردد از دلم — چون بر دمیده است از آنم رگ وعِصب

ای شاه دلنواز کمینه گدای تو — (یکتا)، منم که جفت الم گشته و کُرَب

رحمی بکن که وارهم از بندو قید غـم — لطفی نمای تا که بیاسایم از تعب

تا مدحت تو گشته شعارم بروزگـار — جای سخن گهر بفشانم ز کان لب

تا میدهد بعالمیان. خور نوید صبح — تا بیشتر ثقالت درد است وقت شب

بیدار باد بخت مُحبّ تو همچو صبح
اعدات باد دمبدم از درد در شَغَب

از : محزون همدانی

دُرّشهوار

یاعلی در دو جهان شاه جهاندار توئی — مایهٔ فخر همه مردم هشیار توئی

رونق افزای جهان ادب و قدرت دین
بر همه عالم ذیروح تواندار توئی

کهکشانها همه در سجده بخاك قدمت
انور افزای خور و قدرت ایجاد توئی

صاحب عِزّ وجلالی و مقام و عظمت
بهترین داور دل بسته بدادار توئی

ایکه فانوس مَه و خور بکفت درره دین
بهترین راهبر مردم رهبار توئی

توشهٔ قَرهَی وجودو سخا وکرمی
بر همه جلوه‌گران سرور وسالار توئی

جز ره حق تو نه پیموده ای رهرو عشق
بر همه خسته دلان یاورو غمخوارتوئی

منجی و ناجی مغروق ز دریای بلا
والی حقّ و عزیز همه ابرار توئی

من چسان وصف تراگفته و توصیف کنم
آنچنانم نتوانم که سزاوار توئی

یاور بیکس و درمانده و حیران وپریش
روشنی بخش فقیران شبِ تار توئی

همه جاغیرتوئی نیست، توئی در همه جا
بر حریم احدی محرم اسرار توئی

غیر پیغمبر خاتم گهر بَحر علوم
کی رسد بر توگهرها، دُرشهوار توئی

نتوان دید دگر چهرهٔ گیتی چو توئی
هرکجا مینگرم منشاء انوار توئی

یا علی این من افسرده تو برهان ز بلا
هر زمان منجی (محزون) گرفتار توئی

از: گلچین معانی

چشمهٔ فیض حقیقت

یارب از رحمت رها از قید زحمت کن مرا
فارغ از بیم و امید و رنج و راحت کن مرا

نیست در راه مجازم بهره جز نقشی بر آب
کامیاب از چشمهٔ فیض حقیقت کن مرا

در دل تاریك من نور تجلّی در فکن
همچو آئینه سراپا غرق حیرت کن مرا

گر بسوزانی بجان و دل سزاوارم ولیك
از ره بخشش طُفیل اهل رحمت کن مرا

گرچه باشد نامهٔ من چون دل کافر سیاه
همچو مؤمن روسفید اندر قیامت کن مرا

درگنه بی‌اختیارم چون تو در عفوّ و کرم
من گنه گر میکنم باری تو رحمت کن مرا

تا که از فخر و شرف بر آسمان ساید سَرَم
آستان بوس در شاه ولایت کن مرا
رستگار آنگه‌شوی (گلچین) که گوئی‌ازخلوص
گُمرهَم یارب بسوی خود هدایت کن مرا

از: مؤلّف

بیت

من از یاد علی شادم شب و روز   چه یادی به از این مِهر دل‌افروز

از: محمّدعلی ساعی

برگزیدهٔ ایزد

بخدا که خلقت ماسوا همه شد برای تو یا علی
که بود طفیل وجود تو همه ماسوای تو. یا علی
شجر وجود تو بارور یشد از عنایت دادگر
همه بود مقصد از این شجر ثمر ولای تو. یا علی
چو گذشت از شه انبیا بجلال و فضل و شرف ترا
بگزید از همه ماسوا بخدا. خدای تو. یا علی
ز لبت بروز. مقال حق. بکِفت حواله نوَال حق
مثل و مثال تو جان حق، رخ حق نمای تو. یاعلی
ز رخت بهشت کنایتی ز کف تو بحر روایتی
نفخات خلد حکایتی بود از لقای تو یا علی
بود این صحائف نُه طبق. زکتاب فضل‌تو یک‌ورق
نرسد کسی برضای حق. مگر از رضای تو یا علی
توئی آن خدیو مَلَک خَدَم. توئی آن امیرحَبَش‌خِیَم
که بفرق پادشهان قدم. بنهد گدای تو یا علی
تو همان گزیدهٔ ایزدی. تو همان شهنشه امجدی
که بعرش دوش محمّدی شده ارتقای تو یا علی
کسی از لطیفه سُرا بود که توئی خدای، بجا بود
که چو کارهای خدا بود همه کارهای تو. یا علی

همه کاینات دوکون را.شدهٔ تـو رهبر و مُقتدا
اگر آن پیمبر پیشوا. شده مُقتدای تو یا علی

تو مَه سپهر امامتی. تو گُل ریاض کرامتی
تو دُر بحار شهامتی. سروجان فدای تو یا علی

چوتولّدت شده درحرم. حرم از وجود تومحترم
همه حرمت و شرف حرم. بود از برای‌تویاعلی

چه مَلَك چه جنّوچه آدمی پی‌فیض ودفع بلاهمی
همه مُتکّی همه مُلتجی. بدر سرای تو یا علی

دل‌ما و مِهرو ولای تو،لب ما و مدح‌و ثنای تو
رخِ ما و خاك سرای تو. سَرما و پای تو یا علی

بغلامیّت شده متصّف. همه ممکنات کما تَصَف
بمقام و فضل تو معترف. عدوی دغای تو یا علی

متحیّرم چه بخوانمت.چه بگویمت. چه بدانمت
که سزاست‌زانچه ستایمت شرف وعَلای‌تویاعلی

نه همین بُوَدز توبا صفا. چمن‌و شریعت مصطفی
که صفّای باطن اصفیا بود از صفای تو یا علی

زتو باب‌ظلم شکسته شد. ز تو خیل کفر گسسته شد
سپرضلال شکسته شد.بصف وغای تو یا علی

طبقات خلق چو سربسر.بدر آورند ز خاك سر
ز عذاب حق همه در خطر.مگراولیای تو یا علی

مَنم وَ ولای تو یا علی.منم و رضای تو یا علی
منم و ثنای تو یـا علی.منم و عطای تو یا علی

بخداکه(ساعی) دلحزین‌بودش بِحُبّ‌تودل رهین
همه آرزو بُـوَدَش همین.که شود فدای تو یا علی

طلبدز حق‌که بعون‌وی. شودش بمدح توعمرطی
بَرَدَش بشور و نوا چونی‌همه دم نوای تو یاعلی

بود انتظار و رجای اوکـه ز رِاه لطف خدای او
گـذرد ز جـرم و خطای او صِلهٔ ثنای تـو یا علی

دو رباعی از: طوطی همدانی

۱

سَر حلقهٔ عارفان علی بود علی　　شاهنشه عاشقان علی بود علی
آن ناصر دین حق. بسرّو بعیان　　با جماه پیمبران علی بود علی

۲

شمس دوجهان روی دل آرای علیست　　آنجا که جوار حق بُودَجای علیست
آن آب حیات کز پیش پوید خضر　　سَرچشمهٔ آن خاك کف پای علیست

از: خانم فرخنده ساوَجی

غَدیّریَه

بیار ساقیا مِئی. برنگ و بوی یار من　　از آن مِئی که میبرد ز دل.غم نگار من
که بُرده چشم مست او ز دست اختیارمن　　قرار از آن می آوری، بقلب بیقرار من
مگر که یار افکند. نظر بحال زار من

* * *

بیا تو ساقیا ببین که خاك عنبر بن شده　　ز مژدهٔ وَلای شه چـو روضهٔ برّین شده
که شهسوار لافتیٰ امیر مؤمنین شده　　ز همّت ولایتش صحیح، کار دین شده
قسیم نور و نار شد ولّی کردگار من

* * *

رسید چون نِدا ز حق. بخاتم پیمبران　　کـه جانشین ترا بُـوَد، ولّیحق شه جهان
بامر اوست روز و شب بحکم اوست اِنس وجان　　امیر جمله مؤمنان دلیل جمـلـه گمرهان
تو ای دلیل گمرهان بده قرار کار من

* * *

از این بشارت آمده بوجد.قلب دوستان　　خطاب حق رسید تا دهند زینت جِنان
برقص اندر آمده ز شوق جمله حوریان　　بکف گرفته جام می که نوش بـاد شیعیان
چه خوش که زان میم دَهد بدست خود، نگار من

* * *

مرا بدو هوس بود از آن شراب کوثری ز دست شاه لوکشف ببارگاه داوری
بسر کشم رها شوم ز چنگ چرخ چنبری که مدح شه کنم در این غدیرخم حیدری
نسیم صبح عید شه، وزیده در کنار من

***

بگوی مدح شاه دین که موسم غدیر شد بجای سید رسل ولی حق امیر شد
علی بجمله ما سوا بشیر شد نذیر شد ببین دل مرا چه سان بحب او اسیر شد
که برده عشق روی شه ز دست اختیار من

***

چه زان شراب کوثری زدست شاه درکشم بچشم دشمنان او ز تیر نقشه در کشم
ضریح پاك شاه را خدا کند ببر کشم ز توتیای درکهش بدین دوچشم ترکشم
مگر که او شفا دهد بدیدگان تار من

***

شهنشها جهانیان فدای عزو جاه تو تمام سروران بکف گرفته سر براه تو
بروز حشر شیعیان. تمام در پناه تو هزار همچو من شود فدای روی ماه تو
که مدح روحبخش تو شدست افتخار من

***

چه بودی از ره وفا سفر بکربلا کنی بنای فتح خیبری. بدشت نینوا کنی
تو نورو ناررا ز هم بدست حق جدا کنی ز دست شمر بدگهر حسین خود رها کنی
که خون چو سیل میرود زچشم اشکبار من

**

دلم چوچشم دلبران زبار غم خراب شد که در حریم خاص تو زکینه قطع آب شد
تمام کودکان تو ز تشنگی کباب شد سکینه تو از عطش به نزد عم و باب شد
که ای پدر ز تشنگی. خزان شده بهارمن

***

وله ایضا

هست خاك در گهت دار السلام

باز مرغ دل به پرواز آمده با مدیح شاه دمساز آمده
مدح شاه اولیا دارد بسر میزند هر دم هزاران بال و پر

طوطی آسا نطق شیرین باز کرد — مدحت آن خسرو دین ساز کرد

خود قفس بشکست وشدسوی نجف — آستان پادشاه لو کشف

تا نماید عرضه مدح خویش را — تحفهٔ بیچارهٔ درویش را

در حضور پادشاه راستان — آن ملایك پاسبان عرش‌آستان

زوج زهرا باب شُبیّر و شبر — جانشین حضرت خیرالبشر

پادشاه دین امیرالمؤمنین — عُروة الوثقای دین حبل‌المتین

ساقی کوثر پسر عَمّ رسول — حامی دین. زوج زهرای بتول

آن شهی کو شافع روز جزاست — دردهای بی مُداوا را دواست

یا علیّ‌المرتضی ای بوالحسن — ایکه هستی دستگیر مرد و زن

شیر یزدان فاتح خیبر توئی — ناصر دین شاه اژدر دَر توئی

تا لی قران امام خانقین — ایکه بودی فاتح بدرو حنین

اصل مقصود تو تأیید حق است — گر اُحُد بُد دست‌و گردرخندق‌است

روز ما را از تو باشد روشنی — تو شه مرحب کُش عَمرو افکنی

دوستانت را بهشت آمد مقام — هست خاك درگهت دارالسّلام

از تو شد آئینهٔ دل مُنجلی — بر تن آمد لافتی الاّ علی

دست حق در آستین داری بحق — حق توئی و از توظاهر گشت حق

تو زدی بر دوش پیغمبر قدم — تو فکندی آن بُتان را از حرم

درحرم چون‌کردیزدان محرمت — پس حرم شد محترم از مَقدمت

فاش گویم ای علی مرتضی — خلق شد نور تو، از نور خدا

خلق گِرد آیند شاه لم یزل — نور تو از نور خود اندر ازل

آن زمانکه جنّت المأوا نبود — خِلقت دنیا و مافیها نبود

حضرت تو باعث ایجاد شد — از وجودت ما سوا آباد شد

کردهٔ ارشاد مرجبریل را — دادهٔ تعلیم میکائیل را

دادهٔ بر دست اسرافیل دم — جمله بر حکم تو از لوح و قلم

هم شب معراج ای شیر خدا — راه را بستی بشاه انبیا

خاتم از دست شهنشاه جهان — در ربودی گشتی ازچشمش نهان

در پس پرده چه شد دستت عیان — تاکه باشی مصطفا را میزبان

خاتم خودرا در انگشت تو دید — گشت‌خندان لب بدندان بر گزید

پشت پرده نیست جزتو هیچکس — یك توئی ویك خداوندست‌وبس

پرده دار عالم اسرار تو — واقف از هر خفته و بیدار تو

شیر یزدان ای ولی کردگار — بر همه امری تو صاحب اختیار

گر تو بخشیدی خدا بخشیده‌است — گر تو رنجیدی خدا رنجیده است
قاسم الارزاق جمله بندگان — دستگیر جملهٔ درماندگان
محرم اسرار یزدانیستی — معنی آیات قرآن ایستی
ره نمای جملهٔ آوارگان — داروی درد همه بیچارگان
من که باشم تا کنم وصف و بیان — زانکه یزدان با زبان بی‌زبان
خود مُعرّف شد ترا تعریف کرد — در کلام‌الله ترا توصیف کرد
سورهٔ یاسین و طه. هل اتی — شد بوصفت نازل ای بحر سخا
باز دل را حالت دیگر بود — باز شوری دیگری در سر بود
مرغ دل از هرکجا گوید کلام — باز اندر کربلا جوید مقام
باز مرغ دل سخن آغاز کرد — طوطی آسا نطق شیرین باز کرد
سوی دشت کربلا زد بال و پر — تا بیابد زان شه تشنه خبر
ای امیرالمومنین شاه نجف — درنجف تا چندچون دُردَرصدف
یا علی آی از نجف در کربلا — رستخیزی بین تو در دشت بلا
زادهٔ زهرا شهنشاه اَلست — از شراب شوق جانان گشته مست
گشته مست آنشاه از صهبای عشق — غوطه‌ور گردیده در دریای عشق
آن علمدار رشید صف شگن — هر دو دست او جدا گشته ز تن
جان (فرخنده) فدای روی او — زنده میگردد دلم از بوی او
داده دل بر روی همچون ماه شاه — جان سپاردکاش، در درگاه شاه

از: حاج عبدالعلی فایز تبریزی

یا علی مدد

ای مخزن علوم خدا یا علی مدد — ای منبع سخا و عطا یا علی مدد
درشأن تو خدات فرستاده هَل اتی[1] — مدحت کجا و من بکجا یا علی‌مدد
بی نور عارضت شب‌دیجور آفتاب — خورشید یافت‌از توضیا یاعلی‌مدد
نی‌نی‌خطا شد عالم‌کونین را تمام — بهر تو آفریده خدا یا علی مدد
ای رهنمای عالم امکان امام خلق — کو جز تو رهنمای هُدا یاعلی‌مدد
غیرازتونیست دادرسم دادمن‌برس — افتاده‌ام بدام بلا یا علی مدد
حلاّل مشکلاتی و عین‌الله بصیر — بر مشکلم نظاره نما یا علی مدد
غیر از محبّت تو ندارم بضاعتی — تا آورم بروز جزا یا علی مدد
تو قاسمی بجنّت و برنار یا علی — جنّت بده بقسمت ما یا علی مدد

بر درگـه شریف بکن بـر سگی قبول
«فایز» اگر چه نیست سزا، یا علی مدد

وله ایضاً

نور حق از پس حجاب آمد

تا عیان نور بوتراب آمد — عرش را غبطه بر تراب آمد
رخت بر بست ظلمت از ناسوت — جلوه‌گر نور آفتاب آمد
ماه در زیر ابر کعبه سه روز — پس چو خورشید از سحاب آمد
خط باطل کشید بر باطل — نور حق از پس حجاب آمد
مخزن علم سِرّ سِرّالله — مظهر جملهٔ عجاب آمد
(فایزا) البشاره کز پرده
کفر و دین را همین نصاب آمد

وله ایضاً

رباعی

آندل که بمهر مرتضی مشحون است — درحشر برحمت خدا مقرون است
بر حـق علی هر آنکه منکر باشد — با قول خداوند علی. ملعون است

از: مایلی تویسرکانی (مایل علیشاه) — **مولودیّه**

سِرّ آیت‌الکبری

بـاز در چمن زد گل. بـارگاه کاووسی — از شکوفه‌ها اشجار یافت رنگ طاووسی
باد چون دم عیسی، دشت چون کف موسی — در نـوای موسیقار مـرغکان قدّوسی
همچو زاهدان هدهد در لباس سالوسی — سار و صلصل و بلبل گرم در غزلخوانی

* * *

باد در چمن انداخت دیبه‌های اطلس را — مفرش زمرّدگـون. پـرنیان املس را
آب و تاب داد از نو گنبد مقرنس را — از خـدای میجستم این دم مقدّس را
تا بیک طرف بنهم بحث و درس و مدرس را — دست دلـبری گیرم در کنار بستانی

* * *

مرکب بهار افراشت در صف چمن بیرق — شاه اسپرم بنشست زد ز گـل بسر ابلق

جیش غنچه واوراق صف بصف باوملحق کوه ودشت را آراست ازحریر واِستبرَق
کرد در بدن سوری.جامهٔ صبوری شَق لاله را قدح در کف یاس در زرافشانی

* * *

جمله دشت‌وصحرا شد ازعلف زُمرّدرنگ وز شکوفه‌ها اِشجار گوشواره‌کرد آونگ
گشته دفتر و اوراق چون ادارهٔ فرهنگ هم ز صُحف اَنکلیون هم بدَایع ارژنگ
همچو مُقریان قمری در نوا بصد آهنگ از زَبور و از اِنجیل و ز رموز قرآنی

* * *

دلبرا ز جا برخیز موسم طِرب باشد ز اشتیاق می در دل.احتراق تب باشد
آب آتشین ده کو دافع تَعَب باشد سِیمّا که هم عید است هم مَه رجب باشد
می بکیش من امروز.امر مستحب باشد تا بیان کنم مدحی بر علّی عمرانی

* * *

صهر مصطفی حیدر شوی زُهرهٔ زهرا فخر عالم امکان سِرّ آیت الکبری
جامع همه اوصاف. معنی همه اَسماء آن علّی عالی قدر.کز همه بود اَعلیٰ
اشتقاق اسم او.ز اِسم ایزد دانا محرم حریم حق در مقام سبحانی

* * *

سِرّ امر کاف و نون در اوائل تقدیر اولین خط ایجاد شد بلوح.از او تحریر
آنکه شد مواد عقل.از بنان او تصویر در هیولی امکان.کرده قدرتش تأثیر
عشق خواستش گوید.عقل ساختش تکفیر کاوست واجب مطلق. در ظهور امکانی

* * *

در مناقب قدرش. عقل مرکبی خسته در مراتب درکش. راه فکر بر بسته
در هوای وصفش و هم،مرغ بال بشکسته عشق توسنی سرکش.از قیود وارسته
هم لجام بِبریُده هم مهار بگسسته میکشد صفیر از دل.کاوست ذات یزدانی

* * *

فاطمه بدین گوهر.گویم ار صدف باشد یا که کعبه زین مولود منبع شرف باشد
یا که آسمان طائف. بر در نجف باشد یا خلیل را خِلت از چنین خلف باشد
یا مُبشّر و مُنذر بر همه سلف باشد عقل گوید این اوصاف،نیست جز زنادانی

از: خانم ام‌البنین اعتمادی

رباعی

در مکتب عشق پیر استاد علیست عالم همگی بنده و آزاد علیست
آمد نمك و علی موافق بعدد یعنی نمك سفرهٔ ایجاد علیست

از: علی اکبر مَهدین،صوراسرافیل،

دست کردگار

خیز و درشتا بنگر. آن گل بهاریرا
کاو بدست حق دیدست. رشد و آبیاریرا
همچو رنگ وبوی وی.کی توان گلی دیدن
عمری ار کنی کوشش. دامن صحاریرا
خود خطا بود شِبه آن رخ نکو. بر گل
قاصرم اگر کردم این خطای جاریرا
کِشتی نجاتش خوان.خوشتراست چون بینی
در جبین این کِشتی. نور رستگاریرا
آنکه در غدیر خُم در حقش نبی فرمود
با جماعت، ای‌یاران گویم امر باریرا
زین پس همچو من باشد. بر شما علی مولا
با وی همچو من دارید. رسم دوستداریرا
جمعی از ره اخلاص. دسته‌ای ز راه کین
جملگی فشردندی دست کردگاریرا
داده دشمنانش دست. باری از سر بیعت
بیعتی که در بر داشت. رنجها و خواریرا
چون رسول اکرم کرد رحلت ازجهان یاران
با علی فروهِشتند راه و رسم یاریرا
آنکه بَخّ بَخّ می گفت. در غدیر با مولا
زحمتش ز جا برکند. کوه پایداریرا
آنقدر بیازردند دشمنان که آن سَروَر
منزوی شد و در بست. آن گروه ناریرا
یا رب این خجسته عید برهمه مبارک کن
شیعیان او دارند از تو چشم یاریرا

از: عبدالرحمن جامی

رباعی

گویند که مَرقَد علی در نجف است
در بلخ بیا ببین.چه بیت‌الشرف است
(جامی) نه عَدَن‌گوی نه بین‌الجبلین
خورشید یکی و نور او هرطرف است

از: صاحبکار سهی

تو آینهٔ خدانمائی

ای چشم و چراغ ملت و دین — وی نفس مجرّد نخستین
روشن بتو چشم عقل اوّل — در معرفتت خِرد معطل
شیر حق و قهرمان خیبر — منصور به نصرت پیمبر
تا پاك کنی ز بُت حرم را — بر دوش نبی زدی قدم را
لشگرِ شکن صف نبردی — مانند خدای خویش فردی
تا وارهد از خطر پیمبر — خفتی تو بجای او به بستر
ای رهبر مهربان معصوم — وی دشمن ظلم و یار مظلوم
شبها به خرابه‌های خاموش — نان فقرا کشیده بر دوش
در شهر اگر گرسنه‌ای بود — از غصهٔ او دلت نیاسود
با دست کرم ز رادمردی — نان در دهن یتیم کردی
بهر دگران نیارمیدی — آسایش زندگی ندیدی
یك لحظه سرت ندید بالین — چشم تو نکرد خواب شیرین
از فتنهٔ مردم زمانت — میسوخت بسان شمع جانت
از همرهی تو پا کشیدند — با چشم خرد . ترا ندیدند
رفتی و بخانه‌ات نشستی — در . بر رخ خویشتن به بستی
درد دل خود بدل نهفتی — گاهی دل شب بچاه گفتی
تا رنجه کنند خاطرت را — کردند جدا اباذرت را
از فتنهٔ مردم ستمکار — می‌سوخت دلت بیاد عمّار
تا پردهٔ همتت دریدند — با قهر به مسجدت کشیدند
بازوی غضب نمی‌گشودی — مأمور به امر صبر بودی
درنیمه شبان چو شمع محراب — بودی به میان آتش و آب
زهرای تو نیز بود دلخون — او درد دل از تو داشت افزون
هرچند چو غنچه تنگدل بود — از گفتن درد خود خجل بود
هی ناله و آه روز و شب کرد — هی‌مرگ خوداز خدا طلب کرد
تو مظهر عدل و داد بودی — بیداد به کس نمی‌نمودی
در حق کسی ستم نکردی — با خلق بجز کرم نکردی
تو آینهٔ خدا نمائی — مرات جمال کبریائی

تو نفس حقیقت وجودی — شایان عبادت و سجودی

زانها که دل ترا شکستند — در دورهٔ ما هنوز هستند

بسیار ز مانِعان خیرند — کانها همه طلحه و زبیرند

زان خون که ز فرق نازنینت — می‌ریخت به چهره و جبینت

یك قطره به چهرهٔ شفق ریخت — جوشیدو چه‌شورشی برانگیخت

تا حشر زند همیشه فریاد — کای مردم رادمرد آزاد

من خون شهید بی‌گناهم — بر بی کسی علی گواهم

بر چهرهٔ آسمان شعارم — از مسجد کوفه یادگارم

آن گریه و ناله‌های جانسوز — بر گوش جهان رسیده امروز

زان راز که گفتهٔ تو با چاه — امروز شدست عالم آگاه

دلباختگان نام و عشقت — بردند چو لب بجام عشقت

آنان که زیاد مست گشتند — رفتند و علی پرست گشتند

ای جان جهانیان فدایت — من برخی سوز ناله‌هایت

ای جان (سهی) فدای جانت

کن جلوه به چشم دوستانت

دو رباعی از صغیر اصفهانی

۱

در خُم غدیر کز خدای ازلی — رفت آنهمه تأکید به تعین علی

دانی‌چه نتیجه‌کشف شدازاسلام — مقصود علی بود ز تعیین علی

۲

سلطان سریر لا مکانست علی — مولا و امیر انس وجانست علی

آگه زعلوم کُن فَکان شیر خدا — ممدوح همه خلق جهانست علی

از: نافذ همدانی

رباعی

آئینهٔ ذات کردگار است علی — مجموعهٔ نقش هفت‌وچاراست علی

سرلوحهٔ دفتر حقایق، ز ازل — تا شام ابد، بروزگار است علی

نقل از: کتاب سخنرانی وعاظ

پدر مهربان یتیمان

. . . .

بحالیکه در رأس جمهور بود — بفکر فقیران مهجور بود
بروز آنکه ضرغام میدان بُدی — بشب مونس دردمندان بُدی
بدستی که از سرکشان سرگرفت — پدر مرده‌گان را ببر درگرفت
شهی کو شه ملك ایمان بود — که سلمان او صد سلیمان بود
سلیمان به انگشتری داشت ناز — به بخشید انگشتر او در نماز
ز عالی علی زان سبب مُشتق است — که حق با علیّ و علی با حق است
شنیدم شبی آن شهنشاه راد — گذارش به ویرانه‌ای اوفتاد
زنی دید وامانده و مستمند — به پیرامنش کودکانی نژند
نهاده بر آتش یکی ظرف آب — بهم میزد او را بسی با شتاب
از آن ماجرا کرد حضرت سؤال — سپس گفت آن زن چنین شرح حال
که اینان یتیمند و من بیوه سار — نگیرند از بی غذائی قرار
نهادم برآتش من این آب را — دهم وعده اطفال بی تاب را
مگر اندك اندك برد خوابشان — شود لحظهٔ راحت اعصابشان
دل مرتضی آنچنان گشت تنگ — که دیگر نکرد اندر آنجا درنگ
پس از لحظه‌ای بازگشت از وفا — بدوشش یکی کیسه‌ای پرغذا
بزن داد. آن کیسه از دوش خویش — گرفت آن یتیمان درآغوش خویش

زهی بر چنین اقتدار و جلال
که هرگز بر او نیست بیم زوال

از: واجد قمی

رباعی

درخلوت غیب پرده‌دار است علی — محرم بحریم کردگار است علی
مانند علی نیافت تشریف وجود — از صنع خدای، شاهکار است علی

از: حاجی قوام‌کاشی

قطعه

صفای دل، ز صَبوحی گرفتم و مستم — خوشم ز عالم خود، آنچنان‌که من هستم
بروز حشر کسی گر حساب من پرسد — مرا چه باك ، که من عاشق علی هستم

از: اسماعیل سهیلی خوانساری

خدیو اهل ایمان

صاحب دین مبین را.دل ز من پرسید کیست
گفتمش ختم رُسُل احمد.مهین پیغمبر است

گفت بعد از وی خلافت را که شاید بازگو
گفتم آنکو پایهٔ قدر وی از کیوان بَر است

گفت در بِستر شبانگاهان. بجای او که خفت
گفتم آنکو گاه بیم.ازجمله پا برجاتر است

گفت بااحمدخود ازیاری برادرخوانده کیست
گفتم آن کز بهر او برتر زِ مهر انور است

گفت با زهرا که همسر گشت گفتم آنکسی
کز فضیلت این‌وآن را هم سر آمد هم‌سَراست

گفت بر گو. کیست سِبطین پیمبر را پدر
گفتمش آن پیشروکو رهروان را رهبراست

گفت اِعجاز رسول مصطفی در جنگ بدر
زاهل‌ایمان مرکدامین پاکدل را درخوراست

گفتم آن پُردل.که دارد گُردها را پایمال
زخم شمشیرزرافشانش‌که دردست اندراست

گفت درآحزاب دانی شیر صیدافکن‌که بود
گفتم آنکو قاتل شیری چو عمر وعنتر است

گفت‌خصمان راکه‌تن‌خَست وِدَرید اندرحنین
گفتم آنکو دشمن دین را عدوئی قاهراست

گفت با احمدکه خورد ازمرغ بریان بهشت
گفتم آنکو برهمه خویشان پیغمبر سر است

گفت دمساز پیمبر کیست در زیر کسا
گفتم‌آن مهترکه زهدوعلم ازاو با زیوراست

گفت در روز غدیر خُم ولیّ حق که شد
گفتم‌آنکس‌کو بزرگان را بگیتی سَروَراست

گفت در شأن که آمد لافتی از قول حق
گفتم آنکو دستگیر هرکه بی‌سیم و زراست

گفت سائل را که خاتم داد. هنگام نماز
دیدچون ایستاده خواهان مستمندی بردَراست

گفتم آن در راه یـزدان بهترین شمیرزن
کـز ره تحقیق. هر کس پیرو او شد برَاست

گفت در محشر. کـه باشد قاسم نار و نعیم
گفتم آن کز رأی روشن آفتاب خاور است

گاه نفرین بر نصا را با نبی گفتش که بود
گفتم او کاندر همه احوال او را یاور است

گفت با احمدکه باشد همچو هارون باکلیم
گفتم آن پیوسته با وی همچو باجان پیکراست

گفت بر گو کیست آنکوشهردانش را دراست
گفتم آن دانا که علم دیگران را مصدراست

گفت آنکو ناکثین را داد کیفر خودکه بود
گفتم این درقصه حرب جَمَل خود اندراست

گفت جـویم در کجا نـام عدوی فاسطین
گفتمش در وَقعهٔ صفّین کـه اندر دفتر است

گفت شمشیر که را خون خوارج آب داد
گفتمش برخوان زجنگ نهروان کان خوشتر است

گفت ساقی کیست کـوثر را بروز رستخیز
گفتم آن کانـدر نبردش زَهرهٔ شیرنر است

گفت برگو کانچه گفتی سیرت یك مرد بود
گفتمش آری گرت قول (سهیلی) باور است

گفت از این یکتا بگو نـام و نسب، گفتم علی
پور بوطالب خدیو اهـل ایمان حیدر است

از: احمد تیموری (مستور علی)

رباعی

دانی که چرا علی امـام ذیجود
در خانهٔ حق ز ما درآمد بوجود
مجموع مکاشفـان دنیا بـه یقین
گفتند عیان زپرده شد بود و نبود

از : سیّد محمّد علی ریاضی یزدی

چشم خدا

ای ماورای حدّ تصوّر مقام تو — مریم کنیز و عیسی مریم غلام تو

تو روشنی روی خدائی و چون خداست — بالای ماورای تصوّر مقام تو

دست خدا و چشم خدا، صورت خدا — تو بر خدای قایم و ما برقوام تو

نام خدای جَلّ و جَلاله علی بُوَد — زین رو علیّ عالی اعلاست نام تو

در ذوق جان حلاوت وحی خدا دهد — شیوائی خطابه و شهد پیام تو

دون کلام خالق و فوق کلام خلق — نهج البلاغه آن ملکوتی کلام تو

هر صبحدم شعاع طلائی آفتاب — آید ز آسمان پی عرض سلام تو

فرض است بر تمامی ذرّات کاینات — مِهر تو و وَلای تو و احترام تو

نور ازل. جمال ابد سِرّ سرمدی — ای سایهٔ ز حشمت حق احتشام تو

ارض و سما به یمن وجود تو ثابتند — دائم بود مدار فلك بر دوام تو

روزی دهد خدا بهمه خلق کاینات — از سفرهٔ ولایت و اِنعام عام تو

فردا حساب مؤمن و کافر تو میکنی — برپا کند قیامت کبرا. قیام تو

صد عمر خضر داده بصد چشمهٔ حیات — یك قطره آب کوثر و یك جرعه جام تو

صوم و صلوة رنگ خدائی بخود گرفت — زان خوان که رنگ کرده صلوة و صیام تو

در کعبه طالعیّ و. به محراب هم شهید — قربان حسن مَطلع و حُسن خِتام تو

کفش دو پاره دوز و عدو را دو پاره کن — ای من فدای خِرق تو و التیام تو

تو شاهباز رفعت و عنقای همّتی — عرش خدا و دوش نبی بود بام تو

وقتی عروج کرد بمعراج قرب حق — پیغمبر آن برادر والا مقام تو

دست خدا گذاشته شد روی شانه‌اش — آنجا که وقت بُت‌شکنی بود گام تو

تا با گدای کشور خود هم غذا شوی — ای سَر بمُهر گنج دو عالم بنام تو

چشم خدا توئی و پر از اشگ با یتیم — در جنگ خنده بر دو لب لعل فام تو

نور تو در حجاب تن و سجده کرده‌اند — این دشمنان دوست‌نمای عوام تو

در حیرتم که صبح قیامت چه میکنند — با پرتو تجلی ذات تمام تو

ای دل مقیم مصطبهٔ خانقاه باش — تا گردد این کشاکش گردون بکام تو

جائیکه جبرئیل امین میکند هُبوط — تا پُر کند ز عطر بهشتی مشام تو

آنجا اگر عنایت مولا نظر کند — افتد همای اوج سعادت ببام تو

ایدل بگو بآتش دوزخ اگر فتاد — فردا بدست مالك دوزخ زمام تو

آتش برو. بنام علی. ورنه میکشم — با برق ذوالفقار علی انتقام تو
بالاتر از ملائکه‌ای گر توشیعه‌ای — وقتی که مشتبه بخدا شد امام تو
ما سر بر آستان تو سودیم یا علی — ای برتر از سرادق گردون خیام تو
سر افکنم بپای تو. یا جان کنم فدا — ما بنده‌ایم تا به پسندی کدام تو
خاموش شد زبان (ریاضی) بکام خویش
چون برق ذوالفقار دو دم در نیام تو

وله ایضاً

صهر نبی

تا نقد بکف بود خریدار تو بودیم — تا چشم گشودیم گرفتار تو بودیم
ای صهر نبی شیر خدا ساقی کوثر — از روز ازل چاکر دربار تو بودیم
از ما اگر از سود و زیان باز بپرسند — معذور بدارند که درکار تو بودیم
پیشانی آلودهٔ ما، داغ تو دارد — عمری سبب گرمی بازار تو بودیم
آنروز که میریخت قضا طرح فلک را — درمرکز این‌دایره پرگار تو بودیم
تا بوده نشانی ز طربخانهٔ تجرید — دلباختهٔ جلوهٔ دیدار تو بودیم
بگذشت بهشتی سحری در حرم‌قدس — کانجا بصفا محرم اسرار تو بودیم
آوخ که بیفتیم بدور از خط توفیق — رانند بدین جرم کز اغیار تو بودیم
خون در رگ غیرت بچکد دردم بخشش — چون در دیهٔ عشق طلبکار تو بودیم
جیب ادب از بار گنه چاک (ریاضی)
ما خرم ازآنیم گنهکار تو بودیم

از: آذر تبریزی

رباعی

تنها نه بچشم جان پدیدار علیست — در سینهٔ آئینهٔ پندار علیست
در دایرهٔ کون و مکان از هرسو — چو درنگری، نکتهٔ پرکار علیست

لادری

قطعه

علی دریای بی‌طوفان دین است — ستون و پایهٔ عرش برین است
برو دست طلب بر دامنش زن — که مولا رحمت اللعالمین است

از : غلامعلی صبا

پادشاه ولایت

دانی که شام هجر تو. بر من چسان گذشت
آه من از فراق ز هفت آسمان گذشت
مرغ دلم که گلشن فردوس جای داشت
در این قفس فتاد و ازآن آشیان گذشت
دیگر به حور و چهرهٔ غلمان نیاز نیست
چون چهرهٔ تو دید دل، از این‌وآن گذشت
دل خواست جام عشق بنوشد. ز دست تو
از جوی شیر و کوثر باغ جنان گذشت
گر دست داد تا که شوم خاك پای تو
از فخر میتوان‌که ز تاج شهان گذشت
در مدح پادشاه ولایت ز طبع من
تیغ زبان نگرکه چه گوهرفشان گذشت
ذات خدای عز و جل در وجود تو
چندان نمود جلوه که از لامکان گذشت
ختم پیمبران چو بمعراج راه یافت
رویت ز پشت پرده بچشمش عیان گذشت
دستت بقدرتی است که دست خدا بود
پایت ز دوش خاتم پیغمبران گذشت
در جنگ بدر و خندق وهم لیلة‌الهریر
تیغت ز گردن همه گردنکشان گذشت
آنروز سینه در غمت ایدوست چاك شد
کزدست چشم‌مست تو تیرازکمان گذشت

(از: مؤلف کتاب)

بیت

اگر خواهی نجات اندر قیامت
برو بر درگه شاه ولایت

از : استاد خوشدل تهرانی

مَه بُرج لافَتی[1]

پی تجلّی خود زد خدا صلا امروز
گرفت پرده ز رخسار مرتضی امروز

مگرنه. دست ورخ ودیدهٔ خداست علی
مترس وفاش بگو شد عیان خداامروز

سرای خویش بدو داد ونام خود بخشید
که از خدای نداندکسش جدا امروز

بمنکرین حق، ازمن بگو کـه حق گردید
عیان ز کعبه. ز مرآت حق‌نما امروز

زمین ز فرط شرف سرِ بآسمان ساید
برآن چو می‌نهد آن شهریار پا امروز

نهاد پا بجهان میر هل اتی[1] اورنگ
نمود جلوه مَه بُرج لافتی امروز

ابوالائمه بِام‌القری[1] شرافت داد
و گرنه کعبه کجا قبله بود تا امروز

بگو بفاطمه بنت اسد که نـام اسد
شدّی و زین اسدت هست‌فخرهاامروز

میان شیر تو وشیرحق بسی فرقاست
ببین کجا بدی و آمدی کجـا امروز

ولـّی والی مطلق علی تـوّلد یـافت
رسید بهر نبی یـار بـا وفا امروز

چه نکته‌ها بودا ینجا که‌چشم‌خود آنشاه
بجز بروی پیمبر نکرد وا امروز

که‌تا بخلق سُرایَدکه‌چشم نتوان داشت
بدیگران بجز از ختم انبیا امروز

الا ولـّی خـدا. ای وصیّ ختم رُسُل
ز راه لطف نظرکن بسوی ما امروز

نگر «بخوشدل» مدحتگرت که‌اورا نیست
بغیر درگه تـو مدحت و ثنا امروز

ولـه ایضاً

آیت لطف

به نخلستان کوفه در دل شب
رسد بر گوش‌جان بانگ حزینی

خداجوئی خدا را با دل پاك
بخواند بـا نـوای آتشینی

تو گوئی عشقباز پاکبازی
کند با یار خودرازونیازی

* * *

مگر تا بشنود آن ایزدی راز
همه برگ درختان گوش گشته

به پیش نور آن برتر زافلاك
زمین مات و فلك مدهـوش گشته

نه مه را مانده بر رخ آب ورنگی
نه زهره میزند بر چنگ چنگی

***

بلی این بندهٔ افتاده بر خاک
خداوند همه کون ومکان است
وصّی مصطفی سلطان لولاك
شه مردان امیر المؤمنان است
علّی عالی اعلاست نامش
که باشد جاودانی فیض عامش

***

همی توفیق خواهد از خداوند
که تا اسلام را پاینده دارد
بر اندازد بن و بیخ ستم را
جهان را ار عدالت زنده دارد
کز اول شیوهٔ او بوده معلوم
که باشد خصم ظالم یار مظلوم

***

پس آنگه خیزد و آهسته پویدَ
در آن ساعت که شب از نیمه رفته
برای آنکه نشناسند او را
بدستارش سر و رو را گرفته
زند در آن دل شب حلقه بر در
کشد در خانهٔ بیچاگان سر

***

یتیمان را چو جان گیرد در آغوش
ز بیماران کند بیمار داری
یکی از کودکان پرسد ز مادر
پدر آمد ؟ بگوید مادر آری
رود تا روی دامانش نشیند
پدر را بهتر از نزدیك بیند

***

بدست خود یدالله بهر آن طفل
همی از نان و خرما لقمه گیرد
بفرقش میکشد دستِ نوازش
وزین خدمت بجان منت پذیرد
بِرِ حق تا چه حد این رنج ارزد
دل و دستش ز بیم وشوق لرزد

***

بلی از اشگ وآه تیره روزان
همی لرزد دل و دست کریمش
همان دست و دلی کاندر صف رزم
بلرزد پیکر پیلان ز بیمش
ندارد از جهانی خصم بیمی
ولی میلرزد از اشگ یتیمی

***

همان دستی که بهر حفظ اسلام بسا روزان ز خصمان سر گرفته
شبان تیره اندر کلبهٔ تنگ یتیمان را چو جان در بر گرفته

در آنجا مظهر قهراست وقدرت
در اینجا آیت لطف است ورحمت

***

زهی فکر بلند وی که آنروز نه تنها ریخت بُتهای حرم را
که با بشکستن کسری وقیصر شکستی پشت بتهای ستم را

که ای انسان بکن در ملك هستی
بجای بت پرستی حق پرستی

***

از این رو بود کاو اندر مدائن بفرماندار خود زد تازیانه
چو دیدی سجدهٔ مستقبلین را بر خود چون بر رب یگانه

که من آخر نه فرعون زمانم
خدا را بندهٔ از بندگانم

***

نه انسان است آن دون همّت پست که پیش چون خودی بر خاك افتد
علی را شیعه آن باشد که (خوشدل) بدرگاه خدای پاك افتد

من و تو اینچنین او آنچنان است
تفاوت از زمین تا آسمانست

از: شیخ جواد قدس کربلائی

دست قضا

ای آفتاب عکس تو بر چرخ هفتمین آئینهٔ جمال ازل و صبح راستین
دست قضا وچشم حق و پشت مصطفی خیبر گشا و عَمرو کُش و حِصن متقین
خورشید نیست اینکه نگون گشته از سپهر سرپوش عضو تو است که افتاده برزمین
منشیّ چرخ ثانیه دست تو گر نبود عیسی کجا بچرخ وسط میشدی مکین
بر گردن عدوی تو طوقی است سبز رنگ وانرا ستود عقرب چرخ زهر کین
در راه عشق روی تو کز مو گرفته وام خورشید حسن تواست چه بر دیده ذرّه بین
سنگم اگر بسر رسد آن سنگ برگ گل خارم اگر بپا خورد آن خار یاسمین

سیّارگان روضهٔ قدسند صبح و شام　　بر سِدرهٔ جلال تو با نغمهٔ حزین.
آوخ که گشت صفحهٔ قران نشان تیغ　　جَستن نمود خون خدائی ز روی دین
محراب وا امام مُبین گوی و جبرئیل　　بر منبر سپهر کشد آه آتشین.
داد ای فلک که دودهٔ زهرا یتیم شد
بگذشت اشگ دیدهٔ زینب ز آستین

از: عارف ربانی طوطی همدانی

غدیریه

ظهیر دین

دلا ز جان و دل بپو. طریقهٔ صواب را　　وزین صوابها بجو، تو فرد انتخاب را
صواب منتخب بدان. ولای بوتراب را　　ولای او گزین و کن خطاب شیخ و شاب را
بشیخ و شاب گو همی مدیح آنجناب را　　که زینت مناقبش حِلل بود کتاب را
بگو بصدق هرنفس گرت دلیست منجلی
علی علی. علی علی. علی علی. علی علی

* * *

چو نعمت وَلای اوزحق ترا نصیب شد　　عطیّهٔ تو این عطا. زحضرت مجیب شد
قرابت تو با خدا از این عطا قریب شد　　توئی سقیم وبهر تو خدای تو طبیب شد
محمّد آنکه بر احد پیمبر وحبیب شد　　پی ولایت علی بامر حق خطیب شد
نمود در غدیر خم خطاب نصب آن ولی
علی علی. علی علی. علی علی. علی علی

* * *

خطاب حق به مصطفی چو در خُم غدیر شد　　خطاب بلّغش سه دم. ز ربّ بی نظیر شد
پس از لسان مصطفی علی بما امیر شد　　امیر بی نظیر ما به مصطفی وزیـر شد
خلیفهٔ نبی شد و برای دین ظهیر شد　　بدوستانش این خبر قبول و دلپذیر شد
روا بود که ذکرشان شود به نغمهٔ جَلی
علی علی. علی علی. علی علی. علی علی

* * *

بشکر این عطا. دلا برای حق نماز کن　　نماز شوق را بجان برای بی نیاز کن
کف نیاز با شَعف بسوی حق دراز کن　　چو فیض یافتی از او حدیث دلنواز کن
بهٔ شور و شوق حضرتش نوای شور ساز کن　　برای این نوید خوش دهان بشکر باز کن
بگو گرت بود بسر هوای جان صیقلی
علی علی. علی علی. علی علی. علی علی

* * *

می‌طهور در کش وسپس دم از خدا بزن دم ازخدا چومیزنی به مهر مرتضی بزن
به مهر مرتضی تو برجهانیان ندا بزن صلای شادی و طرب بنغمه ونوا بزن
بنغمه و نوای خوش بمدعی صلا بزن صلای قل تعالوش بصوت دلربا بزن
سرود دلربا بخوان بدین ترانهٔ جلی
علی علی. علی علی. علی علی. علی علی

* * *

شهی که در مناقبش خدای گفت هل اتی مهی که نور او بود ز فرّ نور مصطفی
به مصطفی همال نی، کسی بغیر مرتضی حقیقت این دو را بدان زیك تجلّی خدا
گلاب هست عین گل، بصورت ار بود جدا صفات احمدی بود صفات شاه اولیا
بخوان مناقب نبی تو در مدایح ولی
علی علی. علی علی. علی علی. علی علی

* * *

بجان اوست مندرج همه صفات ایزدی بذات اوست مستتر خصایص محمدی
وزو گرفته هر کسی طریقهٔ موحّدی موحّدان بذیل او بعالم مجرّدی
مجرّدان ز حبّ او گرفته ملك سرمدی روندگان کوی او همه بوجد چون هدی
مدام هست وردشان. چه در خفی چه در جلی
علی علی. علی علی. علی علی. علی علی

* * *

بهار عاشقان بود جمال بی مثال او کمال عاشقان بود ز بندگی وصال او
مراد سالکان همه تجلّی جمال او میان جمله انبیا نبود کس همال او
قرار و اصلان حق بسایهٔ جلال او براین بیان گواه من بود شئون و حال او
بجا بود بگویم ار. ز فرط وجد و خوشدلی
علی علی. علی علی. علی علی. علی علی

* * *

بحقّ حق، صفا دهد ز روی صدق نام او بویژه هر کسیکه شد زجان و دل غلام او
دلا بخوان بهر نفس مناقب و سلام او بپاکی ار قدم زنی برای احترام او
شراب عشق در کشی ز مرحمت ز جام او سروش دل رساندت بگوش جان پیام او
بگو چه خواهی ازخدا وصال روی آن ولی
علی علی. علی علی. علی علی. علی علی

* * *

گرفت خانهٔ خدا ز مَقدم علی شرف — زهی گُهر که آمدی حریم کعبه‌اش صِدف
کنون بکعبه‌میز نددم ازشرف همی نِجِف — غنودگان آن زمین بذیل‌شاه لوکشف
بگوششان رسد همی نداو بانگ لا تخف — مُبشّرٍ وَلای او که بُود شاه مَن عَرَف
بعمر خویش بی‌وضو نبرد نام آن ولی
علی علی. علی علی. علی علی. علی علی

* * *

شهنشهی که خسروان شوند خاك کوی او — غضنفری که مصطفی شدست مدح گوی او
مهیمنی که حق خورد قسم بروی وموی او — همه شهان این جهان شوند مات روی او
چه انبیا چه اولیا همه بگفتگوی او — بحشر دیده‌ها بُوَد ز هر طرف بسوی او
بود تمام صوتشان گهی خفی گهی جلی
علی علی. علی علی. علی علی. علی علی

* * *

هر آنکه شد بصدق دل محب و آشنای او — بود همیشه در سرش. بشوق جان هوای او
طلب کند بروز و شب زحق همی لقای او — سزد که بر فلك رسد زفرط شوق پای او
مر این نوای خوش بود ترانه و نوای او — کند مدام ورد خود مناقب و ثنای او
چه در نهان چه درعیان چه درخفا چه درجلی
علی علی. علی علی. علی علی. علی علی

* * *

سزد کنون ز شوق او بر آسمان لوا زنم — به جملهٔ آسمانیان ز عشق او صلا زنم
با این جهان و آن جهان از این عطیّه پا زنم — لوای فخر و سَروَری زفیض این وَلا زنم
به عارفان خاص او ز شوق مرحبا زنم — گهی علی علی کنم گهی خدا خدا زنم
بگویم این ترانه را بصوت و نغمهٔ جلی
علی علی. علی علی. علی علی. علی علی

* * *

به محفلی که مدح او بحال شوق سر کنم — برای استماع آن جهانیان خبر کنم
روندگان راه حق بحالت دگر کنم — بدشمنان مرتضی خطابه خطر کنم
درون پر ز کین‌شان زقهر پر شرر کنم — ولیك بزم دوستان پر از درو گهر کنم
چو گویم این کلام خوش بهر دیار ومحفلی
علی علی. علی علی. علی علی. علی علی

***

زجای خیز (طوطیا) گشای بال و پرهمی — بریز بر جهانیان ز نطق خودشکرهمی
ز بحر طبع کن برون لآلی و گهرهمی — نوای شور سازکن چوبلبل سحر همی
بده به خیل شیعیان بشارت وخبرهمی — سرودمدح مرتضی بخوان بخشک‌وترهمی
روان دوستان نما از این مدیحه صیقلی
علی علی. علی علی. علی علی. علی علی

از: سیّد محمد حسن میرخانی متخلص به «بنده»

خدا دارم، نبی دارم ، علی دارم چه غم دارم

بحمدالله که‌شاهی صاحب‌جود و کرم‌دارم — گدائی درش را از دل وجان محترم دارم
شهی صاحبدل ودارندهٔ سیف وقلم دارم — چواین‌دارم‌همه‌دارم چه‌غم‌ازبیش‌وکم‌دارم
خدا دارم. نبی‌دارم. علی‌دارم چه‌غم‌دارم

***

بدرگاه رفیع او. کند جبریل دربانی — گدایان درش بخشند، کی‌را تاج سلطانی
بموری گر دهدهمت،زندلاف‌سلیمانی — مَهی میر عرب دارم شهی فخر عجم دارم
خدادارم. نبی دارم. علی‌دارم چه‌غم‌دارم

***

علی آن مظهر کُلّ الجمّلال حضرت داور — یکی‌وصفش نمی گنجد باوراق دوصد دفتر
یدش بیضا قدش طوبی رخش جنت لبش کوثر — بحمدالله که باشاهی چنین باغ ارم دارم
خدادارم. نبی دارم. علی‌دارم‌چه‌غم دارم

***

مرا باشد عبادتگاه دل محراب ابرویش — بمویش: کی دهم ملك دوعالم بایکی‌مویش
بدل‌چون‌میکنم هردم‌طواف کعبه‌رویش — فراغ از کعبه و دیر و کلیسا وحرم دارم
خدادارم. نبی‌دارم. علی‌دارم چه‌غم دارم

***

مرا ازهردو عالم بس.ولای حیدرکرار — وَلیِ‌اللّهیّش را من بجان ودل کنم اقرار
نباشد مثل ومانندش بدوعالم یکی دَیّار — ولایش را ز مقصود عبادت مغتنم دارم
خدا دارم. نبی‌دارم. علی‌دارم چه‌غم‌دارم

***

بیان‌قل‌هوالله احد باشد گواه او — کلام پاك‌الله صمد درشأن و جاه او

صراط مستقیم اندر دوعالم رسم وراه‌او احددارم.صمددارم‌چه‌حاجت برصنم دارم
خدا دارم. نبی‌دارم. علی‌دارم‌چه غم‌دارم

***

بهرمجلس بهر محفل.ثنای مرتضی گویم کلام انما خوانم. حدیث لافتی گویم
علی‌خوانم.علی‌دانم. علی‌جویم‌علی گویم از آن‌صاحب‌نفس‌چون‌صبح‌جان‌افزای،دم‌دارم
خدادارم. نبی‌دارم. علی‌دارم. چه‌غم‌دارم

***

علی عالی. علی‌اعلی. علی‌والی‌علی‌والا علی‌میرو علی‌مولا. علی کشتی. علی دریا
علی دنیا . علی عقبی. علی لاوعلی الا بدین راه وروش‌هردم دلی ثابت‌قدم‌دارم
خدادارم. نبی‌دارم. علی‌دارم چه غم دارم

***

منم «بنده» که مداح علی آنشاه مردانم ثنا گوی ولی‌الله اعظم شمع خوبانم
علی‌دین وعلی ایمان‌علی جانان.علی‌جانم کداین‌منصب نه‌من امروز کزعهد قدم‌دارم
خدادارم، نبی‌دارم علی‌دارم. چه‌غم‌دارم

***

وله ایضاً

«هرکس بکسی نازد ماهم به علی نازیم»

ایدل زهمه بهتر. با مهر علی سازیم جان در ره این‌مقصود مردانه دراندازیم
باشیم گدای او برجمله سرافرازیم درحلقه مستانش. با نغمه هم آوازیم
هرکس بکسی نازد، ما هم‌بعلی نازیم

***

ازدفتر عشق او حرفی بولا خواندیم دیدیم جمالش را لاحول‌ولا خواندیم
زین آیت رحمت ما الاالله‌ولا خواندیم توحید سرایانیم گویندهٔ این رازیم
هرکس بکسی نازد، ما هم بعلی نازیم

***

تسبیح و نماز وصوم مر مردم مسجدرا دیر و حرم و کعبه هم زائر وقاصد را
جنات و قصور وحور مزد عابد وزاهدرا با مهر ومه رویش با حور نپردازیم
هرکس بکسی نازد، هاهم بعلی نازیم

***

مارا و سرکویش ازکون ومکان خوشتر دیدار مه رویش از هردوجهان خوشتر

زنده شده‌ازبویش‌هم ازدل وجان خوشتر   خود از رخ این معنی‌ما پرده براندازیم
هرکس بکسی نازد، ما هم بعلی نازیم

***

ماخاك نشنیان را منگر تـو حقیر و پست   با یاد خدا شُستیم از جمله هستی دست
از جام هُوالباقی. گشتیم خراب و مست   ازفرط نشاط وعشق چون مرغ‌بپروازیم
هرکس بکسی نازد، ما هم بعلی‌نازیم

***

هرچند فقیرانیم فخر همه شاهانیم   در مملکت امکان شاهنشه و سلطانیم
در پیروی مـولا ما گوش بفرمانیم   گر بندهٔ یزدانیم لیك از همه ممتازیم
هرکس بکسی نازد ، ماهم به علی نازیم

***

گر بی‌زر و بی‌زوریم بی‌اینهمه‌گنجوریم   از ظلم و ستم دوریم غرق لُمَع نوریم
با جرم و خطاکاری صد شکر که مغفوریم   از لطف خـدا همراز با شاهد غمّازیم
هرکس بکسی نازد، ماهم به علی نازیم

***

با ظاهر آلـوده هرچند پریشانیم   بـا خاطر آسوده مجموعتر از جانیم
با بوده و نابوده خود شاکر و خندانیم   زیر غم بار عشق چون اشتر جَمّازیم
هرکس بکسی نازد، ما هم به علی نازیم

***

اندر نظر خاصان ما چون گل بی خاریم   لیکن زبداندیشی درچشم خسان خواریم
مِهرهمه را دردل همچون دل‌وجان داریم   گـر همدم جغدانیم امـا همه شهبازیم
هرکس بکسی نازد، ما هم به‌علی نازیم

***

با دوست به‌پیوستیم ازخویش بریدستیم   ازجام اَلست‌اکنون‌ما دل‌وخوش‌وسرمستیم
پیمان محبت را صد شکر کـه نشکستیم   با ذکـر بلی هردم دمساز و هم آوازیم
هرکس بکسی نازد ما هم به علی نازیم

***

ای ساقی جانانه می ده دو سه پیمانـه   تـا باز کشیم از دل ما نعرهٔ مستانه
ای مطرب فرزانـه زان دلبر یکدانه   برخوان دو سه افسانه تا با تو بیاغازیم
هرکس بکسی نازد ما هم به علی نازیم

***

ذکر دل ما «بنده» دان نـاد علی باشد — طاعت که بُوَد مقصود آن یـاد علی باشد
هستی کـه بِبُود آمد از داد علی باشد — ما کفر نمی‌گوئیم افسانـه نمی‌سازیم
هرکس بکسی نازد، ماهم به علی نازیم

* * *

از: علی اکبر پیروی — **غدیّریه**

کلام‌الله ناطق

دلبری‌دارم که باشد عالمی شیدای او — یك جهان شیدای قد و قـامت زیبای او
ماه تابان شرمگین گردد چو بیند عارضش — مهر رخشان شرمسار از پرتو سیمای او
هر سَری را از پی سودی سَر سودا بود — نیست سودائی مرا در سَر بجز سودای‌او
احمد مرسل ابوالقاسم محمـد مصطفی — آنکه باشد توتیای دیده خاکپای او
چون‌طواف آخرین‌فرمود دربیحت‌الحرام — شد روان سوی مـدینه موکب والای او
هیجده ذالحجه وارد گشت در خم غدیر — جبرئیل آمـد ز سوی خالق یکتای او
گفت بَلِّغ فی عَلِیّ آنچه فرمایـد خدای — گرچه این فرمان بود سوز دل اعدای او
هان علی را جانشین خویش‌کن دراین‌سفر — عالمی را زنده‌کن زافکار روشن رای او
امر حق فرمود اجرا حضرت ختمی مآب — بـود تکمیل دیانت ضامن اجرای او
منبری فرمود سازند از جهاز اشتران — تـا در انظار همه باشد مشخّص جای او
قافله زد حلقه، گِرد قافله سالار خویش — تا زند چنگی بِحبل عُروَةالـوُثقای او
رفت بر بـالای منبر رحمت للعالمین — تا رسد بر گـوش عالم ، خطبهٔ غرّای او
دست مولا راگرفت و گفت باصوت جلی — هرکه را مولا منم باشد علی مولای او
هست بـالای همه ، دست پسرعَمّم علی — جز یدالله، نیست دست دیگری بالای او
او کلام‌الله ناطق باشد و بُـود از ازل — مُمتلی از بـادهٔ حق ساغر مینای او
لا فتی اِلّا علـی لا سیف اِلّا ذوالفقار — نیست درشأن‌کسی جزشخص بی‌همتای‌او
هرکه در زیرلوایش این جهان گیردقرار — آن جهان ساکن بود در جنت المأوای‌او
آنکه سرپیچی کند امروز از فرمان وی — میبرد حسرت چـو بیند نعمت فردای او
تهنیت‌ها گفته شد اما پس از فـوت نبی — خُدعه‌ها کردند با اِبن عَـم و زهرای او
(پیروی) کی ره برد در ساحت خلد برین
تا نباشد بـر فراز نامه‌اش امضای او

دومین اثر از : علی اکبر پیروی

مردی که بود درخور صد مرحبا علیست

شیر خدا و لنگر عرش و سما علیست
مرات حق و آینهٔ حق نما علیست

در روز حشر شافع امتّ محمّد است
باب النجاة سلسلهٔ انبیا علیست

بعد از وجود اقدس خاتم حبیب حق
بر کلّ جنّ و انس و ملك. رهنما علیست

کفّو بتول و صهر نبی باب مجتبی
خونین جگر ز فاجعهٔ کربلا علیست

اوّل رَجُل که دین محمّد قبول کرد
وان دومّین ز خمسهٔ آن عبا علیست

سوّم نفر که مفتخر از او قبا شده
شد منتظر نبی که رسد از قفا علیست

نفس نبی و باب علوم محمّد است
چارم نفر که رفته بزیر کسا علیست

در آیهٔ شریفهٔ تطهیر کن نظر
مقصود حق ز یُذهِبَ و اِنمّا علیست

زان ضرب شست و کُشتنِ بن عبد وکُفّ نفس
مخصوص آن حدیث شد از مصطفی علیست

گر افتخار دیگری از بهر او نبود
این افتخار بس که شه لافتی علیست

در جنگ بَدر و غزوهٔ خندق، صف اُحُد
مردی که بود در خور صد مرحبا علیست

دست خدا که فوق همه دستها بود
دست علی ولی خدا مرتضا علیست

شاهیکه کرده است عطا درگه رکوع
انگشتری خویش بفردی گدا علیست

در موقع نماز و گهِ سجدهٔ نیاز
آن بنده‌ای که شد بَرِ مولا فنا علیست

جنگ آوری کـه تیر ز پایش کشیده‌اند

وانگه نشد بـدرد و الـم آشنا علیست

مردی که دست رَد.زده بـر سینهٔ جهان

بر آن عجوزه هیچ نکـرد اعتنا علیست

بخشنده‌ای که کـرد سفارش ز قـاتلش

بـر جانشین خـود حسن مجتبا علیست

نام آوری که وصف وی از حد فزون بود

اوصاف او مفصّل و بـی انتهـا علیست

من را چه مایـه‌ایست کـه وصف علی کنم

قـرآن تمام وصف علی. هل اَتیٰ علیست

از مشکلات خود نهراسیده (پیروی)

زیراکه یار ویاور ومشگل گشا علیست

وله ایضا

ای خوشا آندل که نورانی ز نور حیدر است

چشم امیدش ز هرسو بسته و براین در است

این دردانش بُوَد بر روی هرکس بـاز نیست

باز بر آنکس بُـوَد، کو یـادِ حَقّ داور است

دست حق دست علی باشد کـه فوق دستهاست

کی، کجا دستی ز دست ذات حق بالاتر است

دست ما سوی یَدالله فـوقَ اَیـدیکُم دراز

بوده از روز نخست و باز هم تـا آخر است

نعمتی نـبود نکوتـر از ولای مـرتضی

این ولا مارا ذخیره از بـرای محشر است

ایدل ار خواهی کشی بـر دیده‌گانت توتیا

تـوتیای دیـده‌گانت خاکپای قنبر است

عفو و بخشش نیست کار هرکسی در روز حشر

آنکه می‌بخشد گناهان را خـدای اکبر است

من نمیدانم کـه این بیت همایون زان‌کیست

آنقدر دانـم که بیت عالی و والاتر است

کس ز هفتاد و دو ملت این معمّا حل نکـرد

این همه مذهب چرا در دیـن یك پیغمبر است

(پیروی) آسوده خاطر باش در ظلّ علی

دین تو دین محمد مذهبت از جعفر است

از: حجّت‌الاسلام نیّر تبریزی

مَظهر ذات مَنیع حق

شه کبریا مَنشا توئی. که امیر عز مُجَلّلی

بتو زیبَد عرش جلال حق. که بتاج قُدس مُکلّلی

چو بخواست حق ز کمال خود نظری بسوی مثال خود

بگرفت پیش جمال خود ز هُوِیّت تو سینجلی

لَمعات نخلهٔ موسوی نفخات خلقت عیسوی

ز فروغ روی تو پرتوی زهوای کوی توشمائلی

توئی آن امیر جهانگشا که ز بد و خلقت ما سوا

بسریر رفعت کبریـا ننشسته چون تو مُجَلّلی

توئی آنکه خواست چو ذوا لمنن ز ره عنایت و فضل و مَنّ

ز طلوع طلعت خویشتن بِوَرای خویش تَفضّلی

ز تَنـزّه احَـدیّتش ز تَقدس صمـدّیتش

بنمود سِرّ هویتش. ز جلال ذات تو منجلی

توئی آن مثال بدیع حق، که ز بعد ذات منیع حق

بکشیده کلك صنیع حق، بکمال شخصی توهیکلی

ز تو صادر اول ما ذکَر، بتو لایق آخر ما زبر

تو خودآن مَهیمَن مقتدر که هم آخرّی وهم اوّلی

بدلیل آیـهٔ اِنمّا و نَصّ سورهٔ هـَل اتی

بصریح لوکشف الغطا و خطاب سِرّ سینجلی

به نبی ظهیر ومعین توئی و امیر ملك یقین توئی

و مجیر روح الامین توئی و بکائنات توئی ولی

کسی از زپرده بجز صدا نشنیده خواند ترا خدا

فَلقد اِشاره بمابدَا و حَماك عَنه بِمعزلِ

بحجاب قدس حریم حق توئی آن نهفته ندیم حق

که هنوز صُنع قدیم حق ننموده کَنز نهان جَلی

لمعاتِ وَجهكَ اشرقت و شُعاعَ طلعتكَ اِعتَلی

ز چه رو آلستَ بِرَبکُمْ نزنی، بزن که بَلی بَلی

ولـه ایضاً

من ز مینای تو مستم یا علی

همتّی از دست رفتم یا علی — مانده‌ام بر گیر دستم یا علی

تا بدین درگاه چشمم بازشد — از جهان دل بر تو بستم یا علی

مَردم ازمست‌می خمخانه‌اند — من ز مینای تو مستم یا علی

من ندانم کیستم یا چیستم — از تو هستم هرچه هستم یا علی

خلق اگر دل بر گدایان بسته‌اند — من گدای شه پرستم یا علی

زاهدان در انتظار کوثرت — من خوش از جام الستم یا علی

پایمردی کن ز لطفم دستگیر

(نیّر) بی پا و دستم یا علی

ولـه ایضاً

یارب بعلی سَیَنجلی را برسان — درمانده منم شاه ولی را برسان

وقتیکه اجل دامن عمرم گیرد — قبل ازملك‌الموت علی را برسان

از : عباس شهری

جمال کبریا

بحز از علی کـه باشد. بحهـان گره گشائی

طلب مدد از او کن. چو رسد غم و بلائی

چو بکار خویش ماني. در رحمت علی زن

کـه جز او بزخم دلها. ننهد کسی دوائـی

بشناختم خـدا را چـو شناختم علـی را

بخدا نبردهٔ پی. اگـر از علی جـدائی

ز ولای او بزن دَم که رها شوی ز هرغم
سَر کوی او مکان کن بنگر که در کجائی
علی ای حقیقت حق . علی ای ولیّ مطلق
تو تجلّی خدائی تو جمال کبریائی
نه صفا و مروه خواهم . نه بکعبه احتیاجم
که تو کعبهٔ خدائی . که تو مروه و صفائی
نظری ز لطف ورحمت . بمن شکسته دل کن
که تو یار دردمندی . که تو یار بینوائی
همه عمر همچو (شهری) طلب مدد از او کن
که بجز علی نباشد بجهان گره گشائی

ولـه ایضاً

مرد سیرت

با علی گفتا یکی در رهگذار — جامهٔ تو از چه باشد وصله دار
ای امیر تیز رای وتیز هوش — جامهٔ چون جامهٔ شاهان بپوش
کس ندیده ای جهانی را پناه — جامهٔ صد وصله بر اندام شاه
گفت صاحب جامه را بین جامه چیست — دید باید در درون جامه کیست
ظاهر زیبا نمی‌آید بکار — حرفی از معنی اگر داری بیار
مرد سیرت را بصورت کار نیست — جامه گر صد وصله باشد عار نیست
کار ما، در راه حق کوشیدن است — جامهٔ زهد و ورع پوشیدن است
زهد باشد جامهٔ پرهیزکار
کار دنیا را بدنیا واگذار

ولـه ایضاً

مولودیّه

مولود علی

شادی کن وخوش باش که ماه رجب آمد — مولود علی قبلهٔ اهل ادب آمد
مولای جهان یعنی فخر عرب آمد — صدشکر که در ظِلّ علی دست خدائیم
ما اهل ولا. اهل ولا . اهل ولائیم
آمد وصی خاتم دین احمد مرسل — آنکس که بدو کار نبی گشت مُحَوّل
کز همّت او مشکل اسلام شودحل — ما پیرو آن پادشه ارض و سمائیم
ما اهل ولا . اهل ولا . اهل ولائیم

صدشکر که جزمِهرعلی دردل ما نیست جـز نور علی در نظر کامل ما نیست
جزحُبّ علی در دوجهان حاصل ما نیست مـا معتکف خانقه و کوی صفائیم
ما اهل ولا. اهل ولا. اهل ولائیم

***

ما غیر علی. یار و مدد کار نداریم بـا نیك و بـد هیچکسی کار نداریم
جز حُبّ علی حیدر کرّار نداریم ما عاشق آن آینهٔ غیب نمائیم
ما اهل ولا. اهل ولا. اهل ولائیم

***

مولود علی حیدر کرّار مبارك بادا همه را هر دم صد بار مبارك
صد بار غلط گفتم بسیار مبارك دل بستهٔ اوئیم و زاندوه رهائیم
ما اهل ولا. اهل ولا. اهل ولائیم

***

خرم دل آنکس که چو ما اهل ولاشد عاشق بعلی. ظلّ خدا. دست خدا شد
صوفی صفت و معتکف کوی صفا شد خرسند ز مولود شه هـر دو سرائیم
ما اهل ولا. اهل ولا. اهل ولائیم

***

گر اهل خدائی حذراز کبر و ریاکن. وارسته شو و پیروی از اهل صفاکن
خود را ز غم و محنت واندوه رهاکن بـا ما بنشین تاکه بـه بینی بکجائیم
ما اهل ولا. اهل ولا. اهل ولائیم

***

درویش حقیقی شو واز خلق میندیش درویش حقیقی است نکوکارونکوکیش
بگذر ز ریا کار و بروبر در درویش شاهیم در این خرقه مپندار گـدائیم
ما اهل ولا. اهل ولا. اهل ولائیم

***

ای مست جهان این همه بیدادوستم چیست سودت ز جهان جزغم واندهٔ الم چیست
قصد تو ز اندوختن مال و درم چیست ما شاد از آنیم کـه با صدق و صفائیم
ما اهل ولا. اهل ولا. اهل ولائیم

***

(شهری) اگر آنماه مددکار تو گردد شك نیست نکودر دوجهان کار تو گردد
با مِهر علی لطف خدا یار تو گردد با مِهر علی از غم و انده جدائیم
ما اهل ولا. اهل ولا. اهل ولائیم

از : سیّد یوسف خامه‌یار «بهجت» دبیر ادبیات دبیرستانهای اردبیل

علی جان

می بنگویم علی خداست. علی جان
گرچه بگویم ترا سزاست. علی جان

زینت قـران بنام تست مُوَشّح
شاهدم آیات هَل‌اَتی‌ست علی جان

گر سخنی را ز نیکمرد سخندان
در سخن آرم. بسی رواست علی جان

«حیرتم از ضرب ابن‌ملجم بی‌دین
کافر وشق‌القمر کجاست علی جان»[1]

معجز شق‌القمر بداد بکافر.
زان‌سر پاکت همین سزاست علی جان

جز تو که. ای یکّه‌تـاز جبههٔ‌لاسیف
پـادشه ملك لافتاست علی جـان

حُبّ تو بادِ آفـره گناه بریزد
بغض تو خود یکسره گناست علی جان

هر مرضی را بود دوائـی و نامت
بر مرض جهل. چون‌دواست علی جان

منکر فضل تو کافر است مسلم
گرچه همه مرد پارساست علی جان

گفته ثنای ترا پیمبر و. الحق.
جز تو که اندر خور ثناست علی جان

من بکجـا وصف پیشگـاه جلالت
در خور وصف تو انبیاست علی جان

نـی بفلك رفتهٔ که وصف تـوانم
پای تو بر دوش مصطفاست علی جان

عیسی و مریم ترا کمینه و چاکر
آدم و حوا ترا فداست علی جان

چون تو ولیدی به‌بیت اکرم واعظم
کعبه ازآن خانهٔ خداست علی جان

این دل (بهجت) که‌آهن است زرش کن
چون نظر تو چو کیمیاست علی جان

از : کاظم‌رجوی «ایزد»

کمال علی

اگر مشاهده خواهی شهود لم یزلی را
بیا مطـالعه کن طلعت جمـال علی را

علی که دیـد جمال حقیقت ابـدی را
نمود بر دو جهان روی‌شاهد ازلی را

رخ نگار ازل. جلوه‌کرد در همه عالم
برای آنکه به‌بیند زبان هر جَدَلی را

یکی به شبهه نیابد مجال خیره سری را
دگر به خیره نداند مجال بی محلی را

وگر دلیل همین جوئی این تجلّی اورا
دِلا بـروی علی بنگر. این دلیل‌جَلی را

بلی ندای ازل همنوای نای علی بُـوُد
علی شنود آلست و علی سرود بَـلی را

1ـ این بیت ازصائب تبریزی است.

فرشته کیست که گردن نهد بلای ولا را ؟ علی خرید بجان و دل. این بلای حلی را
بلا گماشته بر جان اولیاست از آنرو علی که بود شه اولیا، گزید بلی را
دراین نبرد خدائی بجز علی که تواند ربود از همگان گوی افتخار یلی را
علی به علم و نظر درجهان گشودهزاران مشاکل نظری در مسائل عملی را
علی که شیر خدا بود در دلیری وهمت شکست قدرت هر ناسزای شیردلی را
علی که دست خدا بود و دستگیر خلایق گشاد وبست دودست درستی و دغلی را
ولی عهد خدا بود و عهده‌دار دو عالم ولایت دو جهانی مسلم است ولی را
کمر به‌بست بخدمت جهاد بی ستمی را عنان گشاد برغبت غزای بی زللی را
ز عدل و داد برافراخت. بارگاه بلندی که شاید ار بپذیرند قبة‌الملی را
ز علم و فضل پی‌افکند کاخ دیر بقائی که روزگار درآن دید خالی‌ازخللی‌را
ببین به‌نهج بلاغت که درفصاحت‌وعذبی پس از کلام خدا منسجم کلام علی را
حلاوت لب آن خوش‌بیان ژرف معانی زیاد میبردت شهد و حلوی عسلی را
درآن بیابی احکام حکمة‌الحکمی را وزان بجوئی اسرار علت‌العللی را
دریغ مدعیان گهرشناس ندادند تمیز. گوهر اصلی و گوهر بدلی را
فلک هنوز ندانم چگونه می‌نشناسد زسعد ونحس کواکب. سهیلی‌وزحلی‌را
ایا حقیقت تقوی ودین ودانش‌وعرفان که در کمال، نمودی‌مثال بی‌مثلی را
ببخش بر من. اگر در ره ولای تو بستم به محمل اسدی. این حمایل حملی را
کسی‌نگفته‌چو (ایزد) چنین‌سخن به‌مدیحت
که در قصیده سراید لطایف غزلی را

از : محمد خواجه‌نوری

شاهکارعالی

ای خداوند بی‌شریك و نظیر که نداری مشاوری و وزیر
همه جائی و لامکانی تو همه وقتی و بی‌زمانی تو
در جهان شهرهٔ بعدل و بداد خلق کردی پیمبران زیاد
تا نمایند راه را از چاه ننماید کسی خطا و گناه
ذات پاکت چه خوش‌تجلی کرد شد علی . شاهکار عالی کرد
علی و یازده امام مبین آمدند از برای رونق دین
زنده مان میکنی پس از مردن نیست قصد تو مردم آزردن
(خواجه) گفتی اصول دین نیکو
بعد از این از فروع دین‌هم گو

از : ضیائی درّه

خورشید دین

ساقی بده قوت روان. کان روح ایمان پرورد
زان بادهٔ یاقوت سان، کانده بُـبَرَد، جان پرورد

سنگ از نمش گوهر شود. بر خاك ریزد زر شود
گر کوه زان می تر شود، لؤ لؤ چو عمان پرورد

هر نیش را نوش آورد، غم را فراموش آورد
شادی دهد هوش آورد. مغز سخندان پرورد

هر تلخ را شیرین کند شیرین و شهد آگین کند
زایل غم دیرین کند آن چت سِزد آن پرورد

کان زُمرّد خاك از او، یاقوت افشان تاك از او
خُم مریم آسا پاك از او. عیسی یـدامان پرورد

نی خُم چو مریم در حرم. صدکوکب زرّین علم
مانند عیسی در شکم از شرم پنهان پرورد

آب حیات از وی نمی. گر نوشد از وی آدمی
و یـابد مقام محرمی. با سِرّ حق جـان پرورد

گر قطرهٔ نوشم نهـان. روح القدس آرد عیان
سِرّ حقیقت در میان. ایمان بایقان پرورد

ده زان میم یك ساتگین. کاندر دل از روی یقین
مِهر امیرالمؤمنین. چون روح ایمـان پرورد

آن خسرو والا نسب. میر یـداللّـهی لقب
پیغمبر از روی ادب. جانش چو جانان پرورد

رضوان نسیم مِهر او. نیران جهیم قهر او
قنبر ز مِهر چهر او. صد مِهر رخشان پرورد

آن صدر بزم لافتی. کامد بوصفش هَل اتـی
در حیرتم حتی متی. نادانش کتمان پـرورد

بر کتف پیغمبر قدم. بنهاد در بیت الحـرم
هم بُت شکست و هم صنم. کائین یزدان پرورد

شد بت پرستی از میان . یزدان پرستی شد عیان
آری امیر المؤمنان . آئین بدینسان پرورد
از لفظ اَنفَس شد عیان. قد بلندش در جهان
هم راکِعونَش در بیان. تنظیم احسان پرورد
رایش چو همراهی کند . هر بندهٔ شاهی کند
مور ار مدد خواهی کند. پیلش بفرمان پرورد
شد تابناك این خاك از او . بر پاستی افلاك ازاو
هم‌عقلِ وِهم ادراك از او . خودروح انسان‌پرورد
مِهر رخش شمس‌الضحی . نور جبین بدرالدجا
ایزد جمال کبریا . از وی نمایان پرورد
سر چشمهٔ حیوان لبش ، عطشان خَضرَ برمشربش
ادریس را در مکتبش . طفل سَبَق‌خوان پرورد
او مایهٔ ایجاد شد . ایجاد از او بنیاد شد
او صاحب ارشاد شد . تا شرط پیمان پرورد
تیغ شرر بارش سقر . بر جان خصم بد سیر
کز تابش تیغ دو سر. جانش به نیران پرورد
لطفش بهشت جاودان . خلد برین دوستان
رضوان به‌حکمش در جنان . حوری‌وغلمان‌پرورد
احمد چو بر معراج شد . بر مونسی محتاج‌شد
نور علی وَهاج شد . کز انس او جان پرورد
یزدان نمودش یار او . همراز و هم گفتار او
تا جانش از دیدار او خشنود و شادان پرورد
دین نبی در عهد او . شد استوار از جهد او .
اژدر دَرَد در مَهد او . دشمن بخذلان پرورد
کان حیا . بحر سخا . اصل کرم . شاخ عطا .
خورشید دین . نجم هُدی. قرانش برهان‌پرورد
زیرا گرش همتا نبُد. همتای آن یکتا نبد .
خود نفیِ و استثنا نَبُد . تا دین بدوران پرورد
زهرا چو شد همتای او . شد لا وهم اِلای او
تا ذات ایمان زای او . توحید سبحان پرورد

آن مَظهرالاسمای حق . وین بحر گوهر زای حق
دادار زینِ دریای حق. لؤ لؤ و مرجـان پرورد
در مدح او گر دَم زنم . بیخ خرد را بر کنم
حیرت بدوران افکنم تا جمله حیران پـرورد
این گفته‌ها را در چمن . گـر بشنود زاغ و زغن
چون بلبل آید در سخن.صد گونه الحان پرورد
وصفت شها من کی کنم . من عرصهٔ خـود طی کنم
رو بـر قدیر حی کنم ، کاین جمله جبران پـرورد
هر دم بکف گیرم قلم کز وصف تو سازم رقم
کلك و بنان از زیر و بم صدگونه سامان پـرورد
مجمر بجوش آید همی . نی در خروش آید همی
ظلمات نوش آید همی . تـا آب حیوان پرورد
من عاشق کوی تو ام . پابست گیسوی تو ام
آشفتهٔ مـوی توام . خوی تو ام جان پرورد
خواهم که پر جوشم کنی از لطف مدهوشم کنی
هم حلقه در گوشم کنی ز انسان که سلطان‌پرورد
دانند در هر بر زنم، تـا برخی سلطان منم
وان پادشاه ذوالمنم همچون غـلامان پرورد
شاها غم اسلام ما یکباره برد آرام ما
وین روز همچون شام ما دلها هراسان پـرورد
سرَ سبز کن بستان ما شاداب سَروستان ما
تا جمله سرمستان ما . جان در گلستان پرورد
شاها (ضیائی) از خداخواهدکه هر صبح و مسا
در بارگاهت جبهه سا . هر لحظه ایمان پرورد

از : شاعری بنام جعفری **غدیریه**

حقیقت محض

غدیر خم که در این فصل نوبهـارِ آمد
عَطیّه ایست. که از لطف کردگار آمد

زِ سرِّ آیهٔ رحمت. چو خواهی آگاهی
نگر که در مه ذالحجّه. آشگار آمد
گه مراجعت از مکّه. کاروان حَجیج
در آن مکان که غدیر است. چون گذار آمد
ز آسمان بزمین جبرئیل نازل شد
امین وحی الهی بافتخار آمد
پیام بَلِّغ اُنزِلَ اِلیکَ مِن رَبِّک
برای احمد مرسل. در آن دیار آمد
بانتخاب علی گشت مصطفی. مأمور
ودایع ازلی آن زمان بکار آمد
بگفت تا که نمایند از جهاز شتر
اریکهٔ که پیمبر بر او. قرار آمد
گرفت دست علی را. بخلق تبیان کرد
حقیقتی که نهان بود. آشکار آمد
بیان نمود پس از من علی بود رهبر
بنای عالم هستی. بر این مدار آمد
علی وصیّ من است و علی ولیّ خدا.
علی امام مبین. فخر روزگار آمد
علی بُوَد اسدالله. شیر بیشهٔ حق.
علی مبارز میدانِ کارزار آمد
علی حقیقت محض است. در جهان وجود
علی نمونهٔ خوبان روزگار آمد
ز هر چه هست علی بهتر است و بالاتر.
علی مشیر خدا و علی مشار آمد
اَلا که حُبِّ علی.همچو شهد شرین‌است
بکام شیعه خصوصاً چه خوشگوار آمد
بغیر حق نشناسد کسی مقام علی
علی قسیم بهشت و قسیم نار آمد
کمال دین بولای علی چو شد کامل
بذوالفقار علی بی‌شك استوار آمد
بدوستیّ علی (جعفری) کند اقرار
بروز حشر امید آنکه در شمار آمد

تضمین غزل شهریار توسط شعاعی شاکر

طبیب دلها

ز درون سینه یارب. بهدف رسان دعا را
که کنم طواف. روزی در پاك مرتضی را
ز علی گـرفته باشم. ز درون دل دوا را
«علی ای همای رحمت توچه آیتی خدا را»
«که به ما سوا فکندی، همهٔ سایهٔ هما را»

***

تو مدار چرخ عالم، همه در کف ولی بین
بصراط حق، علی را بـه مثال جَدوَلی بین
نه جهان ماکه ذرّه است. همه‌جا ازاوجلی بین
«دل اگر خدا شناسی همه در رخ علی بین»
«بـه علی شناختم من بخدا قسم خدا را»

***

رَسد عاقبت که در دهر ، اثری ز ما نماند
مه و آفتاب وانجم کـه دهـد ضیاء نماند
بجز از علیّ و نـامش. بجهان بجا نماند
«بخدا که در دو عالم اثر از فنا نماند»
« چو علی گرفته باشد سر چشمهٔ بقا را »

***

ز شهادتش بـرون شد ز کف جهانیان نخ
ز درون سینه یاران کـه هزار بار آوخ
توئی کاتش جهنم. بکند ز لطف تـو یخ
«مگرای‌سحاب رحمت‌تو بباری،ارنه دوزخ»
«بشر ار قهـر سوزد همه جان‌ما سوا را»

***

به حَسن اشارتی کـرد بنشین مقابل من
ز سرم گشوده خون ره. برسیده تا دل من
همه حق بود که گویم. بتو نیست باطل من
«بجز از علی که گوید به پسر که قاتل‌من»
«چواسیرتست اکنون با سیر کن مدا را»

***

چو شب آفتاب رحمت. ز مدار دیده غایب

بجهان و آخرت داشت نظری که بود صائب

چو حسین پاك برخود. بجهان نهاد نایب

«بجز از علی که آرد پسری اَبوالعجایب»

«که عَلَم کند به عالم شهدای کربلا را»

***

به علی زدیده اشگی که بود چو برق سوزان

ز درون دل برآور. چو کواکب فروزان

ز جهاد کس ندیده به عقب کشد گریزان

«چو بدوست عهد بندد ز میان پاکبازان»

«چو علی که می‌تواند بسر برد وفا را»

***

ز سما که دست قدرت بجهانیان دری سُفت

همه گوهران گیتی ز وجود او برون رُفت

چو بگویمت کسی شد زکف جهانیان مفت

«نه خداتوانمش‌خواند، نه بشرتوانمش گفت»

«متحیّرم چه نامم شه ملك لافتی را»

***

به علی قسم که ذاتش. بود از دیارِ قدمت

بخدای او که قبرش بجهان ماست نعمت

بزیارتش رسم لیك نشده است تا که قسمت

«بدو چشم خون فشانم هلَه‌ای نسیم رحمت»

«که زکوی او غباری بمن آر توتیا را»

***

دل و جان خلق عالم، همه یا علی فدایت

که برهنمائیِت داد بجهانیان خدایت

همه خلق در تحیّر، ز اساس جایگاهت

«بامید آنکه شاید برسم به خاکپایت»

«چه پیامها که دارم همه سوزدل صبا را»

***

علی ای طبیب دلها بدر تو دردمندان

ز شماره بیش دیدم، نتوان که گفت چندان

همه فیلسوف و دانا. همه عالم و سخندان

«چو توئی قضا بگردان بدعای مستمندان»

«که ز حال ما بگردان ره آفت قضا را»

***

چو به لابلای زخمت. نشود دوا فراهم

برو ای فقیر مسکین ز علی بگیر مرهم

ز نهاد ذات پاکش متحیّر است آدم

«چو زنم چو نای هردم ز نوای شوق‌او دم»

«که لسان‌غیب خوشتر بنوازد این‌نوا را»

***

چو غلام شاه گشتی، بجهانیان توشاهی

چو شفیعت احمد آمد، چه غمت ز پُر گناهی

بتو زنده‌ام که فردا. بدهی به من گواهی

«همه شب در این امیدم‌که نسیم صبحگاهی»

«به پیام آشنائی بنوازد آشنا را»

***

چه خوش‌است‌جان«شاکر» رسدازغم‌تو برلب

چو به یاد تو بسوزد. بمیان آتشین تب

چه کند علی بگوید بتو. یا بگویدت ربّ

«ز نوای مرغ یا حق بشنو که در دل شب»

«غم دل بدوست گفتن چه خوش است شهریارا»

از شاعری بنام (شوقی)

رباعی

ما در دو جهان کوی علی می‌طلبیم   دیدار حق از روی علی می‌طلبیم

آید به مشام ما. اگر بوی علی   ما بوی خوش. از موی علی می‌طلبیم

از: محمد راجی اصفهانی

کمال اتقیا

من ولی کردگارم. زینت عرش برینم — من وصی مصطفایم. پایهٔ ارکان دینم

اصل انجیل و زبورم معنی توراة وقرآن — من مرادم بر صحایف، ابحر علم الیقینم

رهبرم اندر عوالم، موجبم در آفرینش — پیشوای مؤمنین و مسلمین و متقینم

اوج رحمت را، همایم، برخلایق رهنمایم — مشعل نور الهی. در سموات و زمینم

مصدر آیات حقم، محور دوران افلاک — شمس مجموع شموسم بدر اقمار مهینم

از طفیلم شد منظم، روح استقرار عالم — باعث ایجاد خلق اولین و آخرینم

مظهر لطف و عطای ذات پاک باقی حق — مقتدای جن و انس و مهتر روح الامینم

اعتبار عابدینم. در طریق حق پرستی — اقتدار و افتخار. فرد فرد مسلمینم

قامع کفر و ضلالت. قاطع طغیان و شدت — دشمنی بر مارقین و ناکثین و قاسطینم

من سحاب رحمت حق. بر گنه‌کاران تائب — من شفیع المذنبین و من شفیع المجرمینم

کشتی درمانده‌گانم. چارهٔ بیچارگانم — بیکسان را من پناهم بی‌پناهان را معینم

من دوای دردمندان من معاذ مستمندان — من شفای مؤمنین و رحمة اللعالمینم

سیدی بر کائناتم. اشرفی بر ممکناتم — فخر بر اولاد آدم، مخزن درالثمینم

کعبه حق، گوی سبقت برده از بیت المقدس — زانکه حق را خانه‌زاد و قبله‌گاه عابدینم

بر درم درالتجا، شاهان این عالم سراسر — منعم فضل خدایم، پادشاه منعمینم

من بجبریلم معلم من بعزرائیل مخدوم — برملایک جمله مولا، سروری برحورعینم

من باسرافیل صورم، من بمیکائیل محبوب — مقصد و محبوب عالم خالق را حبل المتینم

بوالبشر را من صفایم، شیث را نوروجلایم — نوح وادریس نبی را. کشتی عزت نشینم

من صلاح صالحین وهودوصالح را مناصم — فهرس تاریخ حال سابقین و لاحقینم

یوسفانرا من جمالم، اتقیا را من کمالم — حکمت لقمان و قطب عارفین و راسخینم

رهبرخضرم بآب زندگی. در ملک ظلمت — من به الیاسم دلیل و من امان الخائفینم

فیض بخش حی سبحان. نوربخش طورسینا — معجز موسی بنزد قبطیان و کاهنینم

حامی اصحاب کهفم. حافظم براهل توحید — خصم دقیانوس وخصم مشرکین وملحدینم

زکریا و شعیب و یوشع و یحی و یونس — جمله در بند وصالم. با جمیع مخلصینم

من بطالوتم غیاث و قوت بازوی داود — قاتل جالوت و قومش من بدست راستینم

من بامداد سلیمان گشته پشتیبان آصف — تخت بلقیسی گرفته با اشارات نگینم

یاعلی درمانده (راجی) درصفاهان درجوانی — از وفور غم مریض و ناتوان و دلغمینم

یا علی ای دادرس، فریاد رس دنیا و عقبی
تاج عزت از توخواهم زانکه من ازخادمینم

از: رضائی تهرانی کارمند مجلس

رهنمای مؤمنان

می‌کنم با نام یزدان. این سخن را ابتدا
زانکه پیدا نیست او را ابتدا و انتها

پس درود ما بُوَد. بر مصطفی ختم رسل
آنکه دارد سروری و مِهتری بر ما سوا

بعد از آن با نام حیدر کام خود خوشبو کنم
آنکه باشد بعد احمد. عالمی را پیشوا

از درون کعبه آمد تا علی اندر وجود
چشم عالم گشت روشن. یکسر از نور خدا

عالم هستی بوجد آمد. چو شد ماه رجب
تا قدم بنهاد در عالم علیّ المرتضی

آمدی در کعبه. بیت‌الله اعظم در وجود
پس تو عین حقّی و حق نیست از ذاتت جدا

شد خجل از نور رویت. مهر و ماه و مشتری
هم عطارد را ز درگاهت تمنّای عطا

نور رویت می‌کند روشن. همه ذرّات را
خاك درگاهت بُوَد. هر دیده‌ای را توتیا

افتخارت بس که بودی. رهبر شرع نبی
امتیازت بس. که گشتی پادشاه اولیا

گاه بودی مریتیمان را به غمخواری جلیس
گاه چون شیر ژیان بودی به هنگام غزا

غیر عشق حق نبودی در سرت شور دگر
غیر حق را نیست اندر ساحتت قدر و بها

رهنمائی مؤمنان را هم به گفتار و عمل
رهبری مر سالکان را سوی انوار هُدی

پای در راه خطا ننهاده‌ای چون غافلان
دست برخوان جهان هرگز نیالودی چو ما

گاه گشتی صف‌شکن درجنگ با اعداء دین
سَر گرفتی از عدو و. دست از هر بینوا

ظالمان را دشمن و مظلوم را یار آمدی
گاه بودی بت شکن بر دوش ختم انبیا
نیست کس زا زهره تا آید ترا در کارزار
پادشاهان را به درگاه تو روی التجا
گه لباس رزم پوشیدی و کردی صفدری
گاه بهر حفظ گنج دین. به کنج انزوا
همتت باشد بسی برتر ز چرخ نیلگون
دولتت را تا خدا باشد. همی باشد بقا
معضلات علم دین. نزدت بدیهیات شد
مشکلی نبود که او را نیستی مشکل گشا
گاه در ارضی و خواهد آسمان گردد زمین
گاه در عرشی زمین خواهد که گردد چون سما
در عبادت گوی سبقت. برده‌ای از عابدان
عادلی مانند تو نبود. بهنگام قضا
چرخ گردون همچو گوئی درخم چوگان تو
عرش و کرسی و ملایك حضرتت را آشنا
مصطفی را ابن عم و صهر و یاور آمدی
مؤمنین را رهنما و متقین را مقتدا
با لباس کهنه بنمودی په عالم سلطنت
از همه خوان جهان کردی به نانی اکتفا
گرچه با نفس نبی. مأنوس گشتی در علن
لیك با پیغمبران محشور بودی در خفا
گر نبودی بود یونس سالها. در بطن حوت
از ولایت، خضر لب تر کرد از آب بقا
گاه از لطفت شود آتش. گلستان بر خلیل
گاه فرعون از تو اندر قعر دریا مبتلا
گاه کردی جلوه بر یوسف. به سیمای پدر
گاه دادی بر کف موسای پیغمبر عصا
گه نمودی جلوه چون آتش به موسای کلیم
گاه دیگر، کشتی نوح نبی را ناخدا

دست موسی را نبودی. از ید بیضا خبر
گر بـه دامانت نمی‌یازید دست التجا
جز نَبیِّتّ تا کنون. دیگـر کسی نشناخته
جز تو با نفس نبی. دیگـر نشد کس آشنا
افتخاری به از این نبود که در جنگ اُحُد
داد جبریل این نـدا از پیشگاه کبریـا
لا فتی اِلاّ علـی لا سیف اِلاّ ذوالفـقار
این نشان از بی نشان آمد بـه تاج اِنّما
تا نباشد مهر تو، روشن نمی‌گـردد دلی
محفلی بی نام تـو. هرگـز نمی‌گیرد صفا
میزنم دم از وِلایت. تا که جان دارم به تن
می کنم خود را نثار مقدمت. سر تـا به پا
بی رضایت دم نزد یکدم «رضائی» روز و شب
آرزو دارد کـه گیری دست او، روز جـزا

از: سروان سید هاشم موسوی افسر ژاندارمری

منطق قرآن

میگذشتم صبحدم برنقش‌های خویش نگاری
دیـدم از کلك خرد اوصاف مرد نامداری
نام او درصدر نیکان شهرتش بر لوح قرآن
زیور دیوان عرفان چـون نگین شهریاری
قطره بودم، گم شده در پهنهٔ دریای هستی
دل بدریایش زدم. یابم مگر ره بر کناری
در فضای بیکرانش برکشیدم بـازماندم
لیك با عشقش پریدم همچنان باز شکاری
دیـدمش برتر ز انسان. همـدم افلاکیانش
آنچه نایـد در تَوَهُم. مظهر پروردگاری
صاحب ملك امامت. مفخر تـاج کرامت
حامی حق و حقیقت، صاحبی با اختیاری

مظهر ایمان و تقوی. مسند دین و دیانت
مصدر نیکان هستی. عارفی نیکو شعاری

قاضی دین و امین ملك و سلطان معانی
رونق بازار علم و آیتی با اقتداری

آری آری اخگری بر خرمن هستی دشمن
قهرمان خندق و خیبر سَر آمد جان نثاری

صولت اوشیر یزدان. نعره‌اش چون رَعدغرّان
همتش چون عرش گردان. نامور پرافتخاری

منطق قرآن و مفهوم حدیث و عقل کامل
جامع اجماع و مقیاس بزرگان. حق شعاری

کم نیاید از مقامت ای شکوهت فر یزدان
گر نماید روح تو بر قلب مشتاقان گذاری

دو رباعی لاادری

۱

در مرحلهٔ علی نه چونست و نه چند
در خانهٔ حق زاده بجانش سوگند

هر لا وَلَدَی که خانه زادی دارد
شك نیست که باشدت بجای فرزند

۲

ای شیر حق ای قبلهٔ ارباب نیاز
ذاتت ز جمیع ما سوالله ممتاز

گر پرده ز رخ برنگرفتی بحرَم
هرگز سوی کعبه کس نمی کرد نماز

از: سیدمحمدعلی صفیر

دریای اَسرار

شنیدم که در پیش حیدر کسی
بنالید از تنگدستی بسی

هماندم حوالت نمودش هزار
که تا بگذراند بدو روزگار

بدو گفت گنجور کای نامور
بفرمای سیمش دهم یاکه زر

در علم و دریای اسرار گفت
برمن‌سفال‌است‌واین هردوجفت

در گنج حکمت کراگشت باز
بکالای گنجش نباشد نیاز

ز خود بایدش پرسش این دوکار — که تا مینماید کدام اختیار
بر آنکه گنجینه عرفان بود
زروخاك همسنگ وهمسان بود

از: سید علی‌اکبر سالِك زنجانی

منبع سخا

مگر ز روی خویشتن. کشد نقاب یار من — که از کف دلم رود. عنان اختیار من
شبم بیاد موی او. بروز یاد روی او — بجستجو و آرزو. گذشته روزگار من
صبا به‌یار ما بگو، بگیر پرده را ز رو — بیان نمای مو بمو. ز صنع کردگار من
خدایرا، نگار من. نقاب روی بر فکن — یکی خدای خواندت ز شبهه ای‌نگار من
سرادقات غیب را ز روی خود کنار کن — که دیگری نگویدت. امام پایدار من
به تیغ ابروان خود. هزار عَمرو بر فکن — بنور روت نورده. بچشم انتظار من
نقابدار یوسفی مکاریان راه بود — نقابدار یار من حبیب کردگار من
نقابدار یارما نشسته مسند دنی — کشیده پرده ازرخش زها زها، نگار من
ز پرتو جلال او جهان پیر شد جوان — تجلّی جمال او ضیاء قلب تار من

* * *

صدای ارجعی الا شنید. چونکه مصطفی — بامر حق پی هُدی. گرفت دست مرتضا
بخواند در غدیر خُم بکائنات کُلُّهُم — که اِنمّا وَلیکُم. علی بود پس از خدا
علیست آنکه در نماز. بداد برگدا نیاز — خدایرا حَریم راز. امام کلّ ماسوا
همین علی ولی حق. یگانه رهنما بخلق — همین علی که کرد شق، بگاهواره اژدها
همین علی که نام دین از او بلندشد چنین — بدفع قوم مشرکین. بشأن اوست لافتی
علیست زاهد و تقی. علیست عالِم و نقی — علی حلیم و متقی علیست منبع سِخا
علیست بَدو خِلقتان. علیست ذوالکرامتان — بوصف اوست هَل اَتیٰ بمدح اوست قُل کَفیٰ
علی وصّی مؤتمن. علی امام مُمتحن — منم علی، علیست من، پس‌ازمن اوست مقتدا
و دایع محمدّی سپرده گشت بر علی — چنانکه اوذیَ النّبی. علی دچار بر اَذیٰ
شدست (سالکا) علی. دلش ز غصه مُمتلی
ز حق خویش شد بَری، گُزید کنج انزوا

جان ما زنده بارشاد علیست

نیمه‌های شب و سرمای شدید گوش شب نالهٔ از دور شنید
دل بدرد آمدهٔ. می‌نالید دست بر پشت وکمر می‌مالید
گاه از درد بخود می‌پیچید گاه از پردهٔ دل ناله کشید
مگر او بود زن حاملهٔ
بی پرستاری و بی قابلهٔ

***

درد زا. برکمرش سخت گرفت پشت وپهلوی وراسخت گرفت
گوئی‌از خون‌جگر، لخت گرفت نیمه‌شب سوی‌حرم‌رخت گرفت
جان‌پناه خوشی از بخت گرفت پردهٔ کعبه. در آن وقت گرفت
تا مگر پرده ز کارش گیرد
دست حق‌آیدو بارش گیرد

***

گفت ای با خبر، از راز دلم ای خدای من و دمساز دلم
مِهر تو بارقد انداز دلم بسوی کوی تو، پرواز دلم
شنوی از کرم آواز دلم دست توده پرده‌زن ساز دلم.
سهل کن عارضهٔ مشکل من
بار بردار ز روی دل‌من

***

در پناه حرمت آمده‌ام باامید کرمت آمده‌ام
بر در محترمت آمده‌ام ببساط نعمت آمده‌ام
خسته از بار غمت آمده‌ام شرح غم تا دهمت آمده‌ام
شب تاریك مرا روشن کن
سهل‌بر من. خطر زادن‌کن

***

منکه نُه ماهه زنی حامله‌ام بی پرستاری و بی قابله‌ام
درد افکنده به تن زلزله‌ام خشك شد.از غم دل حوصله‌ام
در دل افکنده چنین ولوله‌ام مگر از درد. تو سازی یله‌ام

زایمان را تو بمن آسان کن
درد سنگین مرا. درمان کن

* * *

نصف شب بسکه بدل‌زاری کرد — از دل و دیده گهر باری کرد
کردگارش. ز کرم یاری کرد — عوض قابله غمخواری کرد
حق از او خوب نگهداری کرد — مهربانی و پرستاری کرد

داد در خلوت کعبه راهش
شد حرم منزل‌و زایشگاهش

* * *

شب او یکسره با درد گذشت — با دل زار و رخ زرد گذشت
آن شب دل سیه سرد گذشت — هرچه آن‌درد براو کرد، گذشت
درد، هرچه بسر آورد گذشت — لحظات غم و هم درد گذشت

تا که‌شب رفت‌وسحر گاه‌رسید
آن مه نو سفر از راه رسید

* * *

ز آسمان کوکب بختش سرزد — بر دل ظلمت شب آذر زد
چون هما بر سرکعبه پر زد — چتر نوری. سرآن مادر زد
وه چه فال خوشی‌آن اختر زد — پیك اقبال رسید و در زد

قدمش گفت مبارك بادا
بر سرش تاج تبارك بادا

* * *

نغمهٔ مرغ سحر از یکسو — شادی رکن و حجر از یکسو
کعبه را شاد نگر از یکسو — بانگ تکبیر پسر از یکسو
مادرش کرده ببر از یکسو — نشر آن تازه خبر از یکسو

همه گفتند علی آمده است
مظهر لم یزلی آمده است

* * *

فاطمه بنت اسد شیری زاد — شیر غرانِ جهانگیری زاد
دست بر قبضهٔ شمشیری زاد — عقل کل. صاحب تدبیری زاد

پور آورد ولی پیری زاد بهر مردان خدا میری زاد

آری آن میر امیر عرب است

شیر یزدان و خدای ادب است

* * *

چونکه اطفال بدنیا آیند ناله و گریه ز دل بگشایند

چون علی پرده زرخسار افکند غرشی کرد بآواز بلند

مادرش دید که طفلی دلبند در حرم همهمهٔ شیر افکند

بچهٔ شیر چو اورا پنداشت

نام او را اسدالله گذاشت

* * *

جشن فرخندهٔ میلاد علیست دل ما. پُر همه از یاد علیست

کعبه زایشگه و آباد علیست همه را چشم بامداد علیست

حرم حق دل آزاد علیست جان ما زنده بارشاد علیست

چشم ما روشن از این مولود است

بر همه روز علی مسعود است

* * *

شد برون فاطمه از خانهٔ عشق مست و مخمور ز پیمانهٔ عشق

شمع حق را شده پروانهٔ عشق میکند فخر. بِدُردانهٔ عشق

بر درش بلبل کاشانهٔ عشق بوسه زن بر لب جانانهٔ عشق

تا مگر غنچهٔ لب بازکند

معجز عیسوی آغاز کند

* * *

چونکه دیدند زنان عربش وان مباهات و نشاط و طربش

خوش دویدند همه از عقبش تا بپرسند ز حالات شبش

شب تنهائی و درد و تعبش زاده چون این پسرلعل لبش

روی نیکوی علی را دیدند

بهر تبریك رخش بوسیدند

* * *

اولین پیرو احمد باشد یاور دین محمد باشد

واجد قدرت بی حد باشد ولی داور ایزد باشد

وارث منبر و مسند باشد　　بر همه میرو ممجّد باشد

(میرفخرا)صله گیری ز کفش
جان بقربان علی و نجفش

***

از: خانم فروزندهٔ مستوفی(دُرّی)　　مولودیّه

انوار حق

در سما افتاده شور و ولوله　　قدسیان در وجد و شور و هلهله
حوریان و جملهٔ کروبیان　　بهر تزئین جنان بسته میان
در میان شادی و وجد و خروش　　میرسد هر دم بگوش جان سروش
نوری از انوار حق ظاهر شود　　جلوه‌اش آن نطفهٔ طاهر شود
لحظهٔ دیگر جهان گلشن شود　　در طلوعش قلبها روشن شود

***

در حریم کعبه بین مردمان　　مادری در رنج و درد زایمان
ناله از بی همدمی سر داده بود　　تکیه بر دیوار کعبه داده بود
از دو چشمانش سرشگ غم روان　　در وجودش شعلهٔ بس جاودان
خالق خود را ستایشها نمود　　با خدای خود نیایشها نمود
ای خداوند کریم ذوالجلال　　کن نظر بر مادر شوریده حال
گوهری را در صدف پرورده‌ام　　در کنار کعبه‌ات آورده‌ام
ای خدا بر پاکی ایمان قسم　　بر تو ای معبود جسم و جان قسم
بر تو و بر جمله پیغمبران　　بر کتاب آسمانی و جنان
بر سخنها و کلام طفل من　　بر بزرگّی و مقام طفل من
کن نظر بر قلب و بر ایمان من　　کن تو آسان درد را بر جان من
خواهم از تو،ازکرم احسان کنی　　وضع حملم را بمن آسان کنی
بارالها رحمتی بر من نمای　　باب رحمت را بروی من گشای
گوشه خلوت بمن ده تا مرا　　وا رهانی از غم این ماجرا
نیست این کودك چو دیگر کودکان　　هست خورشید زمین و آسمان
کودکم با من سخنها گفته است　　وز لبانش بس دُرَرْ ها سفته است
ای خدا این طفل من‌محبوب تست　　گفته‌هایش بی گمان مطلوب تست

***

پس بفرمان خداوند کریم — از کرم دیوار کعبه شد دو نیم

مادری را در پناه خود گرفت — مردمان در حیرت و بهت شگفت

شد دو باره بسته آن دیوار پاک — در درونش گوهری بس تابناک

خواست تا یزدان زراه لطف‌وجود — روشنی بخشد دل اهل سجود

در میان کعبه آمد در وجود — مظهر لطف و صفا و بذل وجود

از جمالش کعبه پر انوار شد — کعبه زان پس مخزن اسرار شد

چونکه خورشید جمالش رخ نمود — هاتفی این نغمه از کعبه سرود

زانکه در کعبه تولد شد علی — نام او مشتق شد از نام جلی

هست خورشید جهان افروز ما — روشنی بخش شبان و روز ما

در ولایش عالمی پاینده است — از جمالش نور حق تابنده است

پیش خورشید جمالش آفتاب — کی برون آرد سر از ابر حجاب

گوهری ارزنده و والا بود — معجزی از عالم بالا بود

چون علی شد مظهر نور خدا — کی بُوَد مِهرش ز مِهر حق جدا

زادگاه آنکه با حق بسته بود — غیر کعبه خود کجا شایسته بود

چون سه روزی رفت ازاین‌داستان — روز چارم آشکارا شد نهان

مادر از کعبه برون آمد ولی — همرهش خورشید تابانش علی

در بغل قرص قمر همراه داشت — کی قمراین‌شوکت‌واین‌جاه داشت

گشت شهر مکّه پر وجد و سرور — از شعاع کودک آن خورشید نور

این علی آن مَظهر والا بود — رتبه‌اش از عالم بالا بود

سایه مِهرش بر این دلهای پاک — قلب هر شیعه ز مهرش تابناک

در دل هر ذرهٔ مِهر علیست — هر دلی دیوانهٔ مِهر علیست

چون علی نوری ز انوار خداست — نام او از نام یزدان کی جداست

ای علی. ای شاه مردان ای علی — ای علی ای راحت جان ای علی

این وجودم شعلهٔ از مِهر تست — نور چشمانم فروغ چِهر تست

نیست گویا این زبان الکنم — جان و سَر را زیر پایت افکنم

هست امید «فروز» از مِهر تو — دیده‌اش روشن شود از چِهر تو

تا که درکوی توام باشد مکان
ای بقربان تو جسم و روح و جان

دومین اثر ازخانم فروزندهٔ مستوفی (دُرّی)

صفای علی

علی علی. سرور و مولای من
ای بـولای تـو. تـولای من

شاهی و شاهی بتو گشته تمام
درگه تو. قبله گه، خاص و عام

موجب پیدایش عالم توئی
شاه ولایت. بدو عالم توئی

نور قمر ذرّهٔ از مهر تست
شمس سما. پردهٔ آن چهر تست

عطر گل. از عطرِ وجود علیست
ملك وجود. آیت جود علیست

بلبل خوشخوان. بنوای علیست
مرغ غزلخوان. به هُدای علیست

آنکه دل ازمِهر تو آکنده‌داشت
کی بقیامت. رخ شرمنده داشت

دل شده گلشن. ز صفای علی
جان شده روشن. بولای علی

مظهر جودی. که ز اخلاص پاك
خاتـم انگشتری تـابناك

کرد عطا سائلِ درویش را
شهره نموده ز کرم خویش را

کی کرمش راکند ازما دریغ.
هست مرا عرض ارادت صدیق

گشته ام از مِهر تو دیوانه من
سوختم اندر ره تو. جان و تن

سائل کویم. تو جوابم بده
جامی از آن. بادهٔ نابم بـده

بیخودم. از عالم هستی بکن
فارغم. از عـالـم پستی بکن

تا که رَوَد صبر و قرارم ز دست
مست شوم دامنت آرم بدست

چونکه رقم زد. قلم سرنوشت
مِهر تو را. بر دل وجانم نوشت

هستم اگر عاشق و شیدای تو
در دل من هست تولّای تو

خون من از عشق تو. گشته ثمین
شوکتِ و عِزّ و شرفم از همین

هست زبان الکن و دل مُشتعل
گفتهٔ من. کـرده مرا منفعل

از : احمد مهران

رهنمای خلق

وصل او تا شد میسّر. زندگی از سر گرفتم
بر یکی دل دادم و از دیگران دل. بر گرفتم

گوهر وصلش بدستم. آنچنان آسان نیامد
جان وسر درکف نهادم تا که این گوهر گرفتم

سوختم در عشق او. خواهی اگر وصف وجودم
قالبی فرسوده دادم. مشت خاکستر گرفتم

سَر فرو بردم. بجیب فکرت و ناکامی امّا
ای بسا گمراه گشتم. تا ره دیگر گرفتم

آنچنان بر باد دادم. دست طوفان حوادث
دیدگانرا کور دیدم. گوشها را کر گرفتم

مر مرا طوفان وحشت‌زا. ز هر سو میکشیدی
گاه راه باختر، گاهی ره خاور گرفتم

منظری از دور دیدم بسکه زیبا بود و دلکش
حالت بهت و تحیّر. من از آن منظر گرفتم

باغ و راغ وسبزهٔ آن، وعده میداد از بهشتم
شد بپایان انتظارم. سوی آن کو. پَر گرفتم

مشعلی آنجا فروزان، دست دلداری خرامان
بهر تسلیمم بدان سو همت از داور گرفتم

تا رسیدم. حاجب درگاه پرسیدم چه خواهی
گفتمش اینجا. سراغ مرد نام آور گرفتم

گفت جای شاه‌مردان کی سِزَد همچون توئی‌را
گفتمش مدّاح اویم. منصب از حیدر گرفتم

حاجب از من این سخن نشنود. تا برزد نهیبم
زیر تیغ تابناکش. گردن و خنجر گرفتم

گفت چون پیمودهٔ این راه پر خوف وخطر‌را
گفتمش من عاشقم. با عشق صد کشور گرفتم

گفت با عشقش چه طرفی بستهٔ از زندگانی
گفتمش صد ملک‌دل. بی‌جنگ و بی‌لشکر گرفتم

گفتمش حاشا نپنداری. که من نو عشقبازم
یاد. من عشق علی. در دامن مادر گرفتم

حاجبم چون راه داد و در گشود از پیش‌رویم
گوئیا جان دگر، از دست جان پرور گرفتم

تاب دیدار جمالش. چون نیاوردم فتادم
لرزه بر اعضاء، تو گوئی‌من ز پا تاسر گرفتم

گفتمش ایشاه مردان. بر من مسکین نظر کن
من چه سازم. عاشقم دل داده‌ام دلبر گرفتم
یاعلی تو کیستی. تو جلوهٔ ذات خدائی
گر بخوانم من خدایت. دست بالا گرفتم
یا علی تو کیستی. تو عین وصلی. عین عشقی
این حقیقت زیب دیوان. زینت دفتر گرفتم
یا علی تو کیستی. تو مرد میدان نبردی
شاهد این مدعا را. خندق و خیبر گرفتم
یا علی تو کیستی. تو آیت لطف خدائی
هست امیدم. دامنت را در صف محشر گرفتم
یا علی من کیستم تا آنکه مدّاح تو باشم
چند روزی افتخار منصب. قنبر گرفتم
گفت من هستم همانا، رهنمای خلق عالم
با همین مشعل. که من از دست پیغمبر گرفتم
جرعهٔ جامی بمن بخشید. تا دنیاست مستم
من همان مستم. که از دست علی ساغر گرفتم

همچو «مهران» مست وحدت بودی، ازنوشیده بودی
جرعهٔ جامی. که من از ساقی کوثر گرفتم

از: مؤلّف کتاب

بیت

یا علی در صف محشر ز پی عفو گناه شیعیان چشم بلطف وکرمت دوخته‌اند

از: افتخار شیرازی **مولودیه**

شد از وجود علی کعبه مَطلع الانوار

.....

شوم ز بادهٔ توحید. گرچه مست و خراب
زبان گشایم در مدح حیدر کرّار
چو فاطمه متوسّل بکعبه شد. ناگاه
بامر خالق سبحان. شکافت آن دیوار

ز مام شد متولّد . علی عمرانی
شد از وجود علی . کعبه مَطلَع الاَنوار

ز یمن مَقدم با فرّ و جاه او. گردید
ز عِزّ و جاه و شرف . کعبه قبلهٔ ابرار

از آن تولّد مسعود کعبه یافت شرف
از آن سبب شده مسجود . بر صغار وکبار

طلوع کرد . بناگاه آفتاب جلال
ز مِهر نور فشان شد. ثوابت و سیّار

یگانه اختر برج سپهر عِزّ و شرف
که روشن از رخ اوشد. جهان تیره و تار

«سروش عالم غیبم بشارتی خوش داد»
که جلوه کرد در آفاق. طلعت دلدار

شدند جملهٔ ذرّات در نشاط و سرور
که مِهر روی علی. تافت بر در و دیوار

ز نام حق شده. نام گرامیش مُشتق
شهنشهی که بخلق است. سیّد و سالار

اگر چه کرد بنا کعبه را خلیل الله .
علی بامر خداوند. گشت ممالك دار

طواف خانهٔ کعبه. از آن شده واجب
که شد در آن متولّد شهنشه ابرار

خدای نیستی. اما بکیش اهل نظر
تو مَظهری ز خداوند واحد قهّار

هر آنچه بود بت. ازسقف کعبه ریخت بخاك
شدند زین عمل نیك. بت‌پرستان خوار

یگانه مرد بعالم. علیّ عمرانیست
که جز برای خدا. می‌نکرد او پیکار

ز جبرئیل شنو. وصف ذوالفقار علی
که از شرارهٔ او سوخت . خرمن کفار

امین کون ومکان است و قاسم ارزاق
ولیّ خالق یکتا. شفیع روز شمار

شهنشهی که بود. قاسم جحیم وجنان
ولیّ حق بوَد و صهر احمد مختار
بدست او گِل آدم سرشته شد آری
علی بخالق یکتاست محرم اسرار
ولایت علی و آل اوست حِصن حصین
خوش آنکه شد متحصّن. دراین بلندحصار
برای دین مبین پیمبر مرسل
بروز رزم علی. جنگ کرد با کفار
علی منادی حق است و از ندای علی
ز خواب غفلت گشتند خفتگان بیدار
علی است آینهٔ حق نمای ملكِ وجود
علیست کان شرافت. علیست کوه وقار
علی است ز امر خدا جانشین ختم رسل
که در غدیر خُم این امر آمد. از دادار
علی است مظهر ذات و صفات یزدانی
علیست در ره حق هادی صغار و کبار
علی است مَلجاء بیچارگان درمانده
به جنّ و اِنس علیّ ولی بوَد سالار
بمدح شالا ولایت همیشه تا محشر
گر«افتخار» بگوید یکی بود ز هزار

از: راحمی ماویح

ولی والافر

....

وفی ووافی ایمان وصیّ وصهر رسول
علیّ عالی اعلا. ولیّ والا فر
شفیع عرصهٔ فردا. قسیم جنت و نار
ضیاء روضهٔ رضوان و ساقی کوثر
بشأن اوتو بخوان هل اتی علیِ الانسان
بدبین چگونه نمودست وصف او داور
رموز سِرّ یدالله فوق اِیدیهم
کداوست ذات خدا را ولیّ وفرمانبر
خدای نیست. ولی از خدا جدا نبوَد
خدایراست. بدون سخن علِی مظهر
غریق لجّهٔ طوفان چو گشت حضرت نوح
نجات داد و بساحل علی بُدش رهبر

نکردی ار که بآتش، خطاب بَردوسلام — کجای سرد. بروی خلیل شد آذر

که بود آنکه بجرأت برابر فرعون — بدست حضرت موسی نمود عصا اژدر

فراز دار نشد گر که یاور عیسی — کجا بچرخ چهارم بُدش محل گذر

چه رتبه داد خدایش کسی نمی‌داند — شبی که جای پیمبر بخفت در بستر

اگر سطوح همه کهکشان شود کاغذ — وگر بحور مرکّب شوند سرتاسر

اگرچه جملهٔ اشجار دهر، خامه شود — باتفاق نویسند انس و جان دفتر

کجا رقم بنمایند عُشری از اعشار — کجا توان بنویسند مدحت حیدر

بباز گشت محمّد ز مکّه سوی دیار — رسیده وحی بآن‌حضرت ازسوی‌داور

که جای خویش علی را معرّفی بنمای — که اوست بعد تو رهبر بماسوی‌یکسر

بامر حضرت باری نبی بخُمّ غدیر — پذیره شد ز جهاز شتر یکی منبر

چو جا بعرشهٔ منبر نمود خَتم رسل — ز بعد حمد خدا لب‌گشود آن سرور

همی اَلَستُ اولی بِکم مِن اَنفسکُم — سرود، جملهٔ قالوا بلی شنید اکثر

سپس گرفت علی را بلند کرد ز جا — بروی دست، که دیدند همرهان یکسر

ادامه داد بگفتار و این چنین فرمود — که استماع نمودند کهتر و مهتر

به هر که هستم مولامنش، علی‌مولاست — پس ازمن است علی رهنما علی رهبر

اضافه کرد دگرباره والِ مَن والاهُ — دعا نمود به یاران آن حمیده سیر

فنای دشمن او خواستار شد زخدای — فرو چو آمد جبریل آمدش در بر

به تحفه همره خود داشت. آیهٔ الیوم — که دین حق‌شده کامل کنون بنوع بشر

بَدا. بآنکه ز نور هدایتش محروم — خوشا بآنکه به حصن ولایتش اندر

هماره تا که سزد زندگی بروی زمین — هماره تا که درخشد در آسمان اختر

ز رنج ومحنت و غم،دوستان اوبکنار — بزیر باد الم دشمنان او چنبر

هرآن سریکه نباشد در او هوای علی — چرا جدا نکند، بینوا سراز پیکر

هرآن دلیکه نباشد در او ولای علی — درون او نکند جای، جز دم نشتر

ترا به حیدر صفدر اگر تولّا نیست — قبول طاعت خود از چه روکنی باور

برو بدوستی او بساز و دل خوش‌دار — که دوستیش بهشت‌است ودشمنیش‌سقر

علی‌که واصف کردار او بود یزدان — علی که مادح رفتار اوست پیغمبر

کراست زَهره‌که اوصاف‌او کند تقریر — کراست زَهره که مداح اوشودیکسر

اگر «ملیح» کند فخر زین چکامهٔ نغز

از آن بود که گرفته ز نام او زیور

از: خانم دکتر مریم میرهادی (ناهید)

مظهر صفا

....

شهی که مدح او خدا بقول هل اتی کند — کجا تواندش کسی که مدح یا ثنا کند
نمیتواند این زبان که وصف او ادا کند — کس ار نداش ثنا کند خرد ازاو اباکند
اگرچه ذرّه‌ای توان بیان آفتاب را

* * *

احاطه کرد علم او. زمین و هم زمانه را — که علم و قدرتش بود زعلم وقدرت خدا
چگونه وصف او کنم که اوست فخر ماسوا — چودست ایزد است او ببازوی جهانگشا
بگردن فلك نهد ز کهکشان طناب را

* * *

هماره است قدرتش بر آسمان عَلَم زند — هماره ذوالفقار او. ز خون خصم دم زند
مَلَك بلوح نُه فلك بنام او رقم زند — بسوی ملك نیستی عدوی او قدم زند
بشأن او بهرورق نظاره کن کتاب را

* * *

تو ای علی المرتضی. که مظهر خداستی — بهر مدیح و منقبت که خوانمت سزاستی
توئی که خلق را بحق همیشه رهنماستی — تو منبع مکارمی تو مظهر صفاستی
رخت گشوده بر جهان بهشت هشت بابرا

* * *

مسیح دم شها ببین به «مریم» فکار خود — که از ثنا و مدحتت فزوده اعتبار خود
ز دست داده در رهت بعشق اختیار خود — بگو که خصم بدمنش رود بسوی کارخود
بآب. ره بردچو کس، چه می کند سرابرا

از غلامحسین بکتاش

قطعه

درویش خاکسار توام یا علی مدد — من عبد داغدار توام یا علی مدد
از بس عنایت توفزون است ازعدد — والله شرمسار توام یا علی مدد

از: سید کاظم ساداتی عارف خطاط

رباعی

هرکس که نباشدش بدل مهر علی — مهر علی آن یگانه نور ازلی
مؤمن نبود مَراو به دین اسلام — چون دین محمّدیست در مِهر علی

شاهد یکتا

عید مولود. علیّ عالی اعلاستی
تهنیت بر خاکیان. از عالم بالاستی
خواست تاظاهر کند برخلق،خالق‌حسن‌خویش
گفت این آئینه. ما را شاهد یکتاستی
مَنْ‌رآنی را، گر از روی حقیقت طالبی
خود در این آئینه نیکو،حق در او پیداستی
غیر ذات حق. که حیرانست در ذاتش عقول
عضو عضوش از صفات ایزدی گویاستی
چون ز غیب اندر شهود آمد علی‌المرتضی
جملهٔ کرّوبیان را رشگ بر غبراستی
از ظهورش دوستان را دیده دل منجلی
دشمنان را دیده نابینا از آن سیماستی
چشم نابینا. بجز گرمی. نبیند ز آفتاب
از نفاق باطن. او را دیده ناییناستی
ابلهان را، حب دنیا خواب غفلت بود وبس
لیك غافل زانکه هر امروز را فرداستی
جنّ‌وانس ووحش وطیرامروز دروجدوطرب
بلکه اندر عرش وکرسی.از طرب غوغاستی
گر کند ماه رجب. بر عرش فخری می‌سزد
زانکه او را فخر از میلاد این مولاستی
کعبه از یمن قدومش. قبلهٔ اسلام شد
زین جهت او را شرف بر مسجد الاقصاستی
انبیاء مرسل. از بهر طوافش بسته صف
آدم و نوح و خلیل و موسی عیساستی
آیهٔ الیوم اکملت لکم. در شأن اوست
تا بدانی پایهٔ اسلام از او برپاستی
هر که از روی حقیقت داخل این حصن شد
رستگاری مَرورا. دنیا و هم عقباستی

غصب منصب گر، دوروزی سامری را شد نصیب

شکر لله در دو عالم. تا ابد رسواستی

کی سزد غیر از علی در جای پیغمبر نشست

لایق مسند کجا. هر بی سر و بی پاستی

کی توان نور علی را با جَدَل خاموش کرد

گر نباشد نور حق. عالم چسان برپاستی

آنکسی کو را خدا. بهر خلافت برگزید

گفتش این خلعت. ببالای تو بس زیباستی

دعوی بیجا دگر. از آن منافقهای دون

نیست غیر از آنکه در دل حُبّ از دنیاستی

بشنو از من ای برادر. پشت بر گوساله کن

دست از دنیا بدار. ار طالب عقباستی

در اقلیّت بکوش و اکثریت را بهل

شاهدی بهتر ز قرآن نیست گر، داناستی

از اقلیت همه تحسین و زان تکذیب بین

کثرت خر مُهره. با گوهر کجا همتاستی

مشعل راه هدایت. نور شاه اولیاست

چشم اعدا، دیدن آن نور را اعماستی

کرده از نور شریفش عرش و کرسی کسب نور

پرتوی زان نور، خورشید جهان آراستی

خود یدالله فوق ایدیهم ترا آمد دلیل

دست عالم. زیر دست آن شه والاستی

سالها اندر عبادت گر بکوشی عاقبت

بی ولای ساقی کوثر همه بیجاستی

زاد راهی، بهتر از حُبّ علی نبود ترا

زانکه در بازار محشر. بهترین کالاستی

هرکه با حُبّ علی. از دار دنیا بار بست

مشتری کالای او را. ذات بی همتاستی

وانکه با بغضش ز دنیا رفت. در اول قدم

بی سئوالی بر بقصر دوزخش مأواستی

آنکه سر را در رکابش داد اندر راه دین
روز محشر بر بفرقش. تاج کرمناستی
من‌چه گویم مدح مولائی که مداحش‌خداست
قطره را کی قدرتِ مدّاحی دریاستی
گرقبولش افتد این ران ملخ ازمور لنگ
گو«امانی» راچه خوف‌ازمحشرعظماستی

از: مرتضی نبوی تویسرکانی (راوی) **مولودیه**

فاتح بَدرو حُنین

دوش رفت اندیشه‌ام در کار چرخ چنبری
از چه با این مهر ورزد وزچه کین‌بادیگری
گاه مینالد از او، فردوسی نوشین روان
گاه بعد از سالها در کارش آید داوری
آری آری چرخ کجرو را نباشد راه راست
نی از این خوشدل نه ازآنش‌بیایدغمخوری
گاه آنرا افکند از چرخ برخاك سیاه
گاه این را میدهد جاه و جلال و سروری
هاتفی از غیب ناگه بانگ زد برگوش من
کی ز دانش بی‌خبر در فکر موهوم اندری
نیست امشب را مجال فکرت و اندوه و غم
بایدت امشب بساط عیش با رامشگری
ساکنین نه فلك امشب به وجدند و نشاط
فوج فوج وصف بصف با غمزه‌های دلبری
امشب است‌آن شب‌که ازالطاف خلّاق‌جلیل
شد ظهور طلعت رخشان مِهر خاوری
یعنی امشب حق بچشم خلق آمد آشکار
از میان کعبه شد ظاهر جمال حیدری
آنکه باب علم و دانش گشت از وی افتتاح
ورنه‌کی بودی نشان از دانش و دانشوری
شاه مردان است و ماه آسمان معرفت
ز اولّین و آخرین. بر بوده، گوی مِهتری

من کجا و وصف او، هیهات از این آرزو
آنکه وصفش را نمی گنجدکتاب و دفتری

صدچنان (سَحبان) و (حَسّانش) در این ره مانده اند
معترف بر عجز خود شد او حدّی و انوری

شمهٔ از وصف او باشد بقران مجید
اِنَماّ و هَل اَتی، گرداری از دانش بری

***

یا امیرالمؤمنین ای سرور مالك رقاب
ایکه ممدوح خداوند قدیر اکبری

ایکه بنهادی چو پا بر دوش خیرالمرسلین
غبطه آمد عرش را. تا با تو آرد همسری

ای شهنشاه معظّم زوج زهرای بتول
هم پسر عمّ نبی. باب شُبیر و شَبرّی

گر وجودت می نبودی، ز انبیا و اولیا
بهر زهرا. قابل و لایق نبودی همسری

ایکه در روز وغا. از هیبت وزسطوتت
زَهره بدرید از دلِ صد مثل عمَر و عنتری

فاتح بَدرو حُنین و ضیغم دشمن شکار
کمترین وصف تو باشد؟ همچو فتح خیبری

ایکه شد روح الامین مداح زور و پنجهات
بلکه صد جبریل دارد در رکابت چاکری

دو غدیر خُم. آمارت شد بنصّ مصطفی
بر تو تفویض و همانا منع شد بر دیگری

بلکه این امر از خدا بر مصطفی ابرام شد
کت بباید امر ما بر خلق تبلیغ آوری

آرزوی آستانت بر دل (راوی) بود
فخر دارم گر بگویندم غلام قنبری

شوکت شاهان کجا میآیدم اندر نظر
بر غلام شاه مردانم بود. گر چاکری

از: شاعری بنام مشفق

سَروَرِ مُتّقین

شده باز بلبل طبع من بمدیح یار سخن سرا
بگشوده بال و کشد فغان. بنوا بشاخهٔ نسترا
ز کرم کنون بگشا گره. ز شکنج طرّهٔ دلبرا
ز تجلّیات جمال او. زنیم بجان و تن آذرا
بزدای زنگ غم ازدلم زِ عذار چون گل احمرا
بگشا چو غنچهٔ گل دهن. تو بگلستان و چمن چومن

* * *

بنماز صومعه‌ام رها. ز جمالت ای بت آذری
ز فراق عارض چون مهت بدلم فروخته اخگری
دو سه ساغری ز کرم مرا. بچشان ز بادهٔ خلّری
ز تو جهّات تو پرچمم. بکشم بقلّهٔ خاوری
لمعات وَجه نگار من. بنگر • چونو گل احمری
بشنو تو در مَه فرودین. نغمات بلبل خوش سخن

* * *

تو ز اتحاد بزن قدم. بگذر ز حزب منافقون
نظری نما بکلام حق. تو بخوان ز آیهٔ سابقون
ز حجاز و شور مُغنّیا. بنواز بربط و ارغنون
ز معطّرات رخت چمن. یتنافس المُتنافسون
چمن همچو عارض حورعین دَمَن ارغوانی ولاله گون
هله ساقیا تو بده مرا. ز شراب لعل و می کهن

* * *

صنما ز طلعت چون پری. بگشای پردهٔ اختفا
برسان به زهره و مشتری. لمعات وَجهك اِشرَقا
مه من بطارم نُه فلك. بکشان ز خامهٔ خود ضیا
ز شراب وحدت ایزدی بدو ساغری کنم اکتفا
زخُم الست بِرَبّکم. کنم افتخار به ماسوا
بمدیح سرور متقّین وصی پیمبر ابوالحسن

* * *

به تمام جنّ و بشر شها، شده ذات پاك تو مُقتدَی
تو علّی عالی مرتضی . تو مکین به مسنداحمدی
که تمام زمرهٔ انبیا . ز وجود تـو شـده مُهتَدی
بجمال پاك تو شد عیان . کلمات قادر سرمدی
تو ولّی ملك امامتی تـو رواج شرع محمّدی
بولای مِهر تو مقبل است. عبادت همه مرد وزن

* * *

بفضائلت کند اکتفا کلمات لوکَشَفَ الغطا
شده من یَمُت یَرَنی زتو، همه فاش وواضح وبرملا
تو ولّی قادر مطلقی ، ز نزول آیهٔ اِنّما
بود آیتی و نشانهٔ ز فروغ روی تو و الضّحی
ملکوتیان همه نغمه‌گر ز سما بشأن تو لافتی
بخدا، خدا ز تو شد عیان ز تو گشت سِرّ خدا عَلَن

* * *

به بیاض صفحهٔ روی تو، نبود بدهر مِثالهُ
به سواد طرّهٔ موی تو، و کَشَفته لیل جَمالَهُ
بدو خال هندوی عارضت. خَضَراً بَقاء زلالَهُ
بشنو ز سعدی پـاکدین بَلَغَ اَلعُلا بِکمالَهُ
چه توان سرود بوصف تو. حَسُنَتَ جَمیع خِصالَهُ
بجلال و قدر تو آیتی. بسروده خالق ذوالمنن

* * *

به تمام عالم کُن فکَان. تو یگانه مَطلَع ومَظهری
ملکوتیان همه بر درت. بنهاده جبههٔ چاکری
لمعات نور رخت گِرو ببرد ز زُهره و مشتری
بسمائیان بجهانیان تو وَصیّ و نفس پیمبری
بمدیح و شأن تو «مشفقت» ز ازل نموده ثناگری
کند افتخار بعالمی چو بوصف آمده درسخن

* * *

لاادری

رباعی

دائم دل من نادعلی میکوید — جان در بدنم سینجلی میگوید
هرموی ورگی که او براعضای من است — الله و محمّد و علی میگوید

از : سیدباقر زوین

گفتیم علیست مولا .....

رندان پاکبازند در محفل شبانه — آهی کشند از دل. سوزند عاشقانه
از ننگ خودپرستی تا کی حذر نباشی — تا چند مرغ عنقا باشد به آشیانه
ساقی مدد بفرما. بر گیر دست ما را — شد ضایع عمر زین ره. از فتنهٔ زمانه
ایزد نیافریده همچون توئی به گیتی — سر تا بپا لطافت. با عشق جاودانه
از سوز سینه هردم مانند شمع سوزم — در دام عشق رویت خوردم فریب دانه
ما عاشق الستیم در هر نماز مستیم — خواهیم مقصد خویش ازخالق یگانه
ما مست جام عشقیم عهد الست بستیم — گفتیم علیست مولا باقی دگر بهانه
بیگانه است آنکو در راه تو نباشد — منظور حق توئی تو. باقی همه فسانه
ساقیّ وساغر می، در نزد ما یکی هست — یك‌را چگونه باشد نزد خرد دوگانه

باید (زوین) در این راه اخلاص پیشه گیرد
طاهر نباشد هرکس مرده است جاهلانه

از : سید مهدیقلیخان فاطمی

وجه‌حق

جلوه ها میکند آن یار نهان. در دل ما
شور و غوغا فکند حسن رخش. بردل‌ما
سوز دل روز و شب و ناله‌کنان زآتش هجر
دل من غافل و. دلدار عیان از دل ما
من نبودم ز ازل، هستم اگر. هستی اوست
جان ما یافت بقا. نور علی حاصل من

نیست موجود بجز مهر علی در دو جهان
آیهٔ نور بخوان نور فتد بر دل من
نَحن اَقرَب هم علی بود چو ذات احدی
وجـه حقّ است علی . فیض لقا شامل من
نه علی ذات خدا هست. نه از ذات،جدا
مظهر ذات و صفات است . بدان ایدل من
آیـهٔ فی‌نفخت روح علی بـود علی
هست این رمز جلی مسلك ما قائل من

دوریاعی : لاادری

۱

یك قوم ترا ولیّ و مولا خوانند
یك قوم ترا حَیّ توانـا خوانند
خوش آنکه حساب خویش آسوده کند
یکباره ترا علّی اعـلا خـوانند

* * *

۲

عالی‌تر از آنی که علی خوانندت
بـالاتر از آنی کـه ولـی دانندت
بر وحدت خویشتن خدا خواست گواه
بی مثل بیافـرید و بی مـانندت

از : خانم فرخنده‌خلعتبری

جنّت موعود

وی موی تو دامم شده وی خال تو دانه
عشق رخ تو. بـرده دلم را ز میانه
بر یاد رخ خوب تو ای یار یگـانه
در میکده خوش روی نهـادم بشبانه
مست ازمی عشقت شده چون‌چنگ‌وچغانه

* * *

گه روی بمقصودِ معابد بنهـادیم
گه بـر در میخانه . سرمست فتادیم
گه دست طلب بر در دادار نهادیم
دین و دل خود دررهت‌ازدست‌بدادیم
عاشق بِرُخت گشته و فارغ ز زمانه

* * *

در حشر شفیع همه مخلوق توئی تو
بر خلق خـدا جنّت موعود توئی تـو

اندر حرم کعبه . مولود تـوئی‌تو « تا هست‌خدا باشد و تابود توئی‌تو »
برتیر دو ابروت، دلم گشته نشانه

***

ای خاك درت سجده‌گه عارف و عامی از بهر غلامی تـو. مخلوق تمـامی
حق بر همه موجود ترا داشت‌گرامی داریم بدرگاه تـو ایدوست سلامی
(فرخنده) شود شاد دل،از وصف‌تو یانه

***

از : عماد تهرانی

مایه امید

رنج نابرده بکنج دل دیـوانهٔ مـا گنج از مِهر تو دارد دل ویرانهٔ ما
گِل ما را یَد قدرت. بولای تو سرشت نقش روی تو بُوَد در دل‌دیـوانهٔ ما
مستی ازمی کندآن بی‌خبراز هستی عشق که. خبر دارد از این نـالهٔ مستانهٔ ما
آنکه‌مست ازمی ناب است کجامیداند یار ما کیست . که بُد ساقی میخانهٔ ما
حرم کعبه ترا مولد از آن‌شد . یعنی ای مهین بنده توئی صاحب این خانهٔ‌ما
آنکه بی‌مهر تو جنت‌طلبد در همه عمر مانده در وادی حیرت شده بیگـانهٔ ما
همه دانند ترا نفس نبی روح نبی پـرده پوشی نکند دهر ز افسانهٔ ما
یا علی ای کرمت مایهٔ امید (عماد) که گـدائی درت افسر شاهـانهٔ ما
قسمت میدهـم ایدوست بجـان احمد
عطف کن لطف بر این پیکر پیرانهٔ ما

از: خانم رُخساره مفیدی

علی‌جان توئی دین وایمان علی‌جان

توئی مظهر ذات سبحان. علی جان توئی مهبط فضل یزدان. علی جان
توئی ناهی کفر و بطلان. علی‌جان توئی خسرو کشور جان. علی جـان
ترا جان خوبان بقربان. علی جان
علی جان‌توئی دین‌و ایمان. علی جان

***

تو مالك رقابی. به اقلیم هستی بزبر نگین تو. بالا و پستی
جهانی ز عشق تو. در شور ومستی جمال تو آئینهٔ حق پرستی

وجود تو مافوق امکان. علی جان
علی جان توئی دین و ایمان‌علی‌جان

***

به بزم صفا شمع محفل. توئی تو بکوی وفا. منظر دل توئی تو
(برُخساره)حلاّل مشکل توئی تو تمنای مجنون وعاقل. توئی تو

بروی توام محو و حیران.علی جان
علی جان توئی دین و ایمان‌علی‌جان

***

بود داغ عشقت همین زیور دل رخ دلفروز تو. روشنگر دل
بدریای دل. عشق تو گوهر دل قُتد سایهٔ لطفت آر بر سر دل

سر از فخر سایم بکیوان. علی جان
علی جان توئی دین و ایمان علی‌جان

***

فروغ جمالت بود در تجلیّ گهی در حریم حرم. گه کلیسا.
بدیر مغان. طلعتت مجلس آرا تو شاهد. توساقی. توساغر توصهبا

توئی نشئهٔ بزم رندان. علی جان
علی جان توئی دین و ایمان علی‌جان

***

مشرّف تو از خلعت اِنمائی مُفرّق تو از افسر هَل آتائی
تو شایستهٔ منصب لافتائی علی جان تو آئینهٔ حق نمائی

بِگِرد تو حق‌راست جولان.علی جان
علی جان توئی دین و ایمان‌علی‌جان

***

علی جان منت عاشق پاکبازم ز عشق تو باشد بجان سوزوسازم
خم ابروی تست قبله نمازم بروی تو باز است چشم نیازم

توئی ملجأ مستمندان. علی جان
علی جان توئی دین و ایمان علی جان

***

بروی تو مجذوب و مستم علی جان — بعشقت ز روز الستم علی جان
بدامان لطف تو دستم علی جان — ترا دیدهٔ حق پرستم علی جان

بجوید بـه پیدا و پنهـان. علی جان
علی جان توئی دین و ایمان علی جان

***

از : مصطفی قاضی‌نظام

آیت خدا

علی ای شه ولایت. که تو آیت خدائی — سر وجان من فدایت. که جمال کبریائی
زغمت گدای شهرم سر وپا برهنه دارم — طلبم ترا ز هر در. به بهانهٔ گـدائی.
ز غم جدائی تو. بلب آمده است جانم — ز ره‌وفا و یـاری بدهم زغم جدائی.
فکن ای همای رحمت بسرم ز مهر سایه — که بجز درت ندارم ره‌دیگری بجائی.
بعلاج درد خـواهم ز تـو ایشه ولایت — تو بده شفا بدردم کـه طبیب دردهائی
علی ای ولّی برحق علی ای‌فروغ‌یزدان — تو بملك دل امیری. تو بدیده‌ها ضیائی
نظری‌کن ای شهِ دین بسوی‌شکسته‌دلها — توکه واقفی زدردم زکه‌پرسمت‌کجائی
همه شب روم بکنجی زغم‌تو زار گریم — بامید آنکه شاها تو زگوشهٔ در آئی
نرَوَد بدیده خوابم. ز فراق‌رویت‌ای گل — برهانم از غـم هجر. تـومکن زما جدائی
اگر از درم‌برانی وگر ازکرم‌بخوانی — نیَم آنکه بشکنم عهدکه توحاکم‌جزائی
کرمی به آه سردم. بنگر برنگ زردم — بنما علاج دردم. که تو درد را دوائی
چوسرشته‌شد گِل من، زازل بمهرت‌ایدل — نظری بوی بیفکن. که تو مظهر صفائی
چه‌زیان. که پادشاهی نظری کُند گدارا — بدهم رهائی ازرنج‌که تو شاه اولیائی

شب و روز ذکر(قاضی) نبود بغیر نامت
چه شود اگر زرحمت نظری بوی نمائی

لاادری — رباعی

ایوان نجف عجب صفائی دارد — حیدر. بنگر چه بارگاهی دارد
ای کعبه. بخود مناز ازروی‌شرف — جایت بنشین که هرکه جائی دارد

از : مُکرِم اصفهانی

شاه نجف

ای ساقی فرخ رخ و ای یار پریرو وی شاهد سیمین بر و ای لُعبت دلجو
بگشای ز هم چین جبین و خم ابرو بنمای رخ خویش و بزن زلف به‌یکسو
بر سلسلهٔ زلف بزن شانه مسلسل

* * *

مردانه بیا باش به میخانه روانه در رفتن میخانه بدست آر بهانه
ایام بِسر بَر بتقاضای زمانه جز جرعهٔ می هر چه بود هست فسانه
جز صحبت یاران موافق همه مهمل

* * *

برخیز و بده باده بَرغم غم ایّام منشین و میندیش و میاسا و میارام
بشتاب و همی باده بنوشان و بیاشام زان باده که‌یك جرعهٔ آن ریخت چو در کام
گردد به دو صد وجد دوصد رنج مبدّل

* * *

نوروز عِرب را مده‌از دست که‌امروز روزیست عرب را وعجم‌را همه‌فیروز
اکملت لکم دینکم امروز بیاموز درشأن امیر عرب این آیه دراین‌روز
شد شأن نزولش بکتاب الله مُنزَل

* * *

در حجّ وداعِ نبی. از گنبد گردون روح القُدُس آمد بچنین روز همایون
بر ختم رسل تهنیت ازخالق بیچون در خُمّ غدیر آمد و آورد که اکنون
بلِّغ وَ بما انزل مِن رَبِّك اَعمَل

* * *

فرمان خدای احد . آمد سوی‌احمد کای بندهٔ زیبنده و . وی عبد مُؤیّد
در امر خلافت کنمت امر مجدّد باید بَرِی امروز تو برلیغ مؤکّد
باید کنی امروز تو تبلیغ مُعَجّل

* * *

انریشه مکن زانکه کند وسوسه خنّاس در باب علی یَعصمك الله مِن النّاس

باید بشناسانیش امروز به نسناس　　　　بازار خَزَفِ بشکنی از حقهٔ الماس
حق را کنی آنگونه که حق گفت مُدلّل

* * *

امروز اگر این ره مقصود نپوئی　　　　وین صفحهٔ پرخار و خس امروز نشوئی
بر دست. گل تازه نگیری و نبوئی　　　　یا آنچه خدا گفته بگوئی تو. نگوئی
تبلیغ رسالت ز تو نا یافته فیصل

* * *

بر پا ز جهاز شتر از امر پیمبر　　　　شد منبری آنجا و نبی رفت بمنبر
بر حمد و به تهلیل خدا گشت ثناگر　　　　مردم همه جمع آمده از کهتر و مهتر
تا آنکه چه صادر شود از صادر اوّل

* * *

بگرفت کمربند علی سید بطحا　　　　از دست نبی، دست خدا رفت ببالا
بر خلق خدا. سرّ خدا کرد هویدا　　　　از رتبهٔ عالیِ چو علی رفت باعلی
شد بر همه اولا چه ز اعلا چه زاَسفل

* * *

پس ختم رسل. روی سخن کرد بمردم　　　　زد بانگ که هل لَست بِکم اولا مِنکُم
گفتند بلی با شعف و شوق وتبسّم　　　　وانگاه نبی بار دگر کرد تبسم
در وصف علی کرد بیانات مفصّل

* * *

کی فرقه ز مرد وزن اعراب قبایل　　　　امروز بمن پیك الهی شده نازل
این بار گران را برسانمش بمنزل　　　　شاهد همه باشید بحق. حق شده واصل
یعنی که خلافت بعلی گشت مُحَوّل

* * *

هر نفس نفیسی که بر او نفس من اولاست　　　　این شخص شخیص عَلِیش. سیّدو مولاست
بر دامن پاکش همه را دست تولاست　　　　در حق علی قول خداوند تعالی است
بُد دین شما کامل و امروز شد اکمل

* * *

امروز علی را بخلافت بنشاندم　　　　بر نقشهٔ باطل. خط بطلان بکشاندم
بر سطح زمین تخم ولایت بفشاندم　　　　شهدی بمِذاق همه عالم بچشاندم
بر کام یکی شهد و بیك ذائقه حنظل

یارب بمدد کار علی. باش مددکار آزار کن آنرا که علی راکند آزار
هرکس که‌علی‌را بکندخوار. بکن‌خوار بن عَمّ مرا در همه جا. باش نگهدار
فی حَقِّکَ ماجاءَ بنا فد نتقبّل

* * *

یا شاه نجف مخزن اسرار الهی از فرّ تو دارند شهان افسر شاهی
دریای سخای تو بُوَد نامتناهی (مُکرِ)م بجزازکوی تواش‌نیست پناهی
خواهم کِنِش عُقدهٔ لاینحل دل حل

از: نعمت‌الله ذکائی بیضائی **غدیریه**

سیّد ابرار

سپیده دم که ز مشرق دمید مهر منیر درآمد از درم. آن ماه آفتاب ضمیر
فکنده بر رخ رخشنده زلف مشگ آسا بدان صفت که بر آتش در افکنند عبیر
هزار چین و شکنج و گره نهاده به موی مگر کند دلم اندر کمند زلف اسیر
پی ربودن هوش و خرد ز سَر تا پای بکار برده پریوش. هزار گون تدبیر
ز در درآمد وغافل که بیش ازآنم زار که با جمال وی از غم شوم کرانه پذیر
بچشم و چهر و قد او. اثر فراوان بود ولی نکَرد یکی در وجود من تأثیر
گرفته بود مرا حیرت آنچنان ز جهان که یك نَفَس نشدی نفس فارغ از تشویر
بدین مشاهده گوئی دلش به تنگ آمد ستاد ودید بمن یك دو لحظه خیراخیر
بسُخره گفت چه اندیشه‌ات بود در سر مگر بشمس و قمر باشدت سر تسخیر
برون ز عالم خاکی مگر که می‌بینم گرفته فکر تو از ماورای ارض مسیر
بخویش بیهده زحمت مده که نتواند اسیر خاك شناسد خواص چرخ اثیر
ازاین مقوله سخن گفت و پاسخی نشنید که نیست خاطر آشفته را سر تقریر
سپس بخاطر آکنده از نشاط و سرور که هان زمان سروراست وخیز وجام بگیر
مگر ز شادی امروزت آگهی نَبُوَد که در کمند غمی پای‌بند، چون نخچیر
مگر ترا نبود آگهی که تافته است بروی خلق جهان آفتاب صبح غدیر
زجای خیز بساط طرب مهیّا کن که در نشاط شباب اندر است عالم پیر
صباح عید غدیر است و عالمی سرمست بوجد و حال گذارد زمان. غنیّ و فقیر
صباح عید غدیراست و بازبگشوده است بروی خلق جهان. باب عیش ربّ قدیر
خود آگهی که بروز چنین رسول خدای بخواند ابن عم خویش را بخلق امیر
خودآگهی که شد اندر غدیر خُم ظاهر مقام سیّد ابرار بر صغیر و کبیر

علی شهنشه ملكِ فُتوّت و تقوی / علی به‌کشور دانش.ملیك تاج و سریر
شهی که صوت مدیحش بگوش اهل‌جهان / چنان خوشست که اندر مذاق‌کودك شیر
ضیاء رویش و الشّمس را بهین فحوی / سواد مویش و اللّیل را مهین تفسیر
شهیکه تا باید وصف او به نتوانند / شوند گر، ز ازل کاینات جمله دبیر
بدین نشاط چنین خاطرم بوجد آمد / که هیچ می نتوان کرد شرح آن تحریر
بدین چکامه نمودم سرور جان اظهار / ولی یکی زهزا راست روگشای ضمیر
(ذکائی) از مدد فضل اوست برخوردار / ازآن بقوّت طبع است در زمانه شهیر
شها جهان جفا پیشه.مُنکدر دارد / دل مرا. که ز انوار مِهر تست منیر
فکارم از غم دوران عنایتی فرما
فکنده محنتم ازپا زلطف دستم گیر

از: شاعری بنام تندری **غدیریه**

خسرو لافتی

دیده ز روی روشنت زان خَم موی عنبری
در ظُلَمات، خضر دل، آینهٔ سکندری
از رخت آفتاب را. خواهش ذرّه پروری
شمس و قمر بجان و دل. با همه نیك اختری
مِهر رخ تو ماه را، مشتریند مشتری

***

دور وصال شد بُتا. ریز ببط زلال را
در گذران بدورمی، دورهٔ ماه و سال را
ای که بسرو جلوه‌ات بسته ره مجال را
جُسته صنوبر از قدت شیوهٔ اعتدال را
یافته دل ز قامتت قاعدهٔ صنوبری

***

خیز که یافته چمن.نکهت جنّت از صبا
دور ز یاده ده که شددور جهان به کام ما
کرده بساط راغ را سبزه. چو باغ دلگشا
طرف چمن ز هر جهت. ژاله نموده دلفزا
فرش‌دَمَن زهرطرف لاله نموده عبقری

* * *

عشق تودر کف جنون سخت سپرده رَخت ما

بـاَده ده و علاج کن. رنج خمار سخت ما

دامن نجـد شوق زد. خسـرو عشق تخت ما

داده وصال دوست را. مژده سلیم بخت ما

راست ز لیلی آورد نامهٔ قیس عامری

* * *

عید غـدیر و فصل گل. فـال نکو بکارزن

کار بکام شد بتا، چنگ بچنگ و تـارزن

تکیه بسرو و نارون بر لب جـویبار زن

گاه قـدم به گلستان. گاه بـه لاله زار زن

گه بنگر بسوی گل، گاه به لالهٔ طَری

* * *

ریز میئی که جان دهد جسم جوان و پیر را

باز دهد بناتوان، تاب و تـوان شیر را

نیست تعرّضی به ما: شحنهٔ سخت گیر را

شیخ چه حد، که حد زند مست خُم غدیررا

ساقی‌ماست دست حق، باده ولای حیدری

* * *

آنکه فلك بـه لا به سَر، بُرده بخاك پای او

مِهر و مَهند روز و شب در کَنَف لـوای او

مرغ دل مرا هوس. نیست بجز هـوای او

شب چکنم چراغ را چـونکه دهد ولای او

ظلمتیان خاك را پرتو مهر خاوری

* * *

پادشهی کـه پیش او فتح و ظفر لوا کشد

خسرو لافتی بـود. رایت اِنمَّـا کشد

پـای صفوف اشقیا در صف اصفیا کشد

آنکه پس نماز او. دست قَدَر فرا کشد

گنبد هفت خانه را بردرکاخ ششدری

***

پـادشها همه جهـان در کنف حمایتت

بـر ز سپهر اختران. طَرفِ کلاه همتّت

تـا ابدند، داد و دین بندهٔ رای رایتت

نیست بجـز مضیقه‌ای پیش فضای شوکتت

عرصهٔ کشور طَغان فِسحت ملك سنجری

***

دیـدهٔ شاخ اختران. آمـده مات تیغ تو

جلوه نمانده برق را بـا جَلوَات تیغ تو

عنتر و عمرو، گاه کین خوانده برات تیغ تو

در عرصات گیر و ده بـا حرکات تیغ تو

حملهٔ عمر و حمل بر، بر حرکات عنتری

***

پاك ز دست قدرتت ساحت کعبه از وَثَن

دست خدای قادری. دست تو شد خدا شکن

چیست خدای برهمن. نزد خدای ذوالمنن

دست خدا کند جدا. معجزه را ز مکر و فن

سِحر حلال بَردَرَد پردهٔ کید ساحری

***

در همه امر و نهیِ تو، کون ومکان نهاده سر

امر ترا بـدل قضا، نهی ترا بجان قدر

آتش وآب را بَرَد ازتو خواص خشك وتر

دولت و بخت و فرهیِ هرسه سرآورد به در

حلقه زند گدای تو گر بدرتوانگری

***

دست خدا توئی، بود بـا تو ز مام کار من

ور تو رها کنی ز کف. وای به روزگار من

ملك و ولای حضرتت. شهر من و دیار من

بهـر سپاس جاه تو شعـر شده شعار من

نیست به‌قامتم رسا گرچه قبای شاعری

* * *

مِهر سپهر معرفت خسرو کشور ادب

ذات ادب صفات تو، ذات تو جوهر ادب

ای که بَرَد مناقبت زینت دفتر ادب

نامهٔ من ز نام تو یافته زیور ادب

تاکه بود سپاس تو زیب‌کتاب (تندری)

لادری

رباعی

از عین‌علی. عیون ما بینا شد — وز لام علی. لسان ما گویا شد

دریای علی. نور خدا می‌بینم — زان نورمحمّد و علی پیدا شد

از: مهرداد اوستا

جان عرفان

ای آئینهٔ جمال یزدان — پیدا ز رخت کمال یزدان

تابنده چو مِهر ز آسمانها — از چهرهٔ تو جلال یزدان

تا عرش کَمال پَرگشوده — با قوّت عشق و بال یزدان

مقصود توئی ز آفرینش — از حکمت بی مثال یزدان

در آینهٔ خیال، بندم — رخسار تو، ازجمال یزدان

جلوه تو کنی بچشم خاطر — گر وَهم کند خیال یزدان

چون دل دُر معنی از خِرد سُفت

عشق آمد و مدحت علی گفت

ای چرخ به مهر برکشیده — وی مِهر بچرخ سرکشیده

در سایهٔ پَرّ آسمانیت — خورشید ز کوه برکشیده

تا بر تو بَرَد نماز هر صبح — دامن بطراز زرکشیده

اسلام به یمن مقدم تو — رایت، بشکوه و فر کشیده

خورشید بسوی روی تو، سر — از روزنهٔ سحر کشیده

از خاور دین طلوع کرده — سَر از بَر باختر کشیده

ای از بَرِ چرخ بارگاهت

سرمنزل عشق شاهراهت

ای آیت رازگوی قرآن — وی رایت عرش‌پوی قرآن
باقی همه‌دُرد و آن می‌صاف — تابان ز تو در سبوی قرآن
دل پیش‌رو شمیم رویت — از رایحهٔ نکوی قرآن
هم رایت حق بدست احمد — هم آیت دین. بروی قرآن
ای چهر تو آبروی اسلام — وی مهر تو آبروی قرآن
تحریر تو رازگوی هستی — تقریر تو بازگوی قرآن

تو بوالحسنی تو بوالوفائی
تو جلوهٔ حق مصطفائی

ای جان جهان وجان هستی — وی زنده بتو روان هستی
جولانگه نور دلفریبت — جولانگه بی‌کران هستی
هستیت بمدحتت سخن‌گوی — گفتار تو ترجمان هستی
جاوید شده به یمن بودت — این هستی وجاودان هستی
ایماه به شامگاه گیتی — ای مهر بآسمان هستی
روشن بعنایت خدائی — از چهر تو اختران هستی

ای مشعل دلفروز ایمان
شمشیر خدا بدست یزدان

ای شمع ولایت محمّد — نور دل و آیت محمّد
با فرّ و شکوه آسمانی — در دست تو رایت محمّد
وه وه که چه دلپذیر گوید — لعل تو حکایت محمّد
ز آغاز و نهایت تو پیدا — آغاز و نهایت محمّد
هم در کنف حمایت تو — در ذیل عنایت محمّد

ای امر تو چیره بر شب و روز
وی خیل تو بر ستاره پیروز

ای از برِ سِدره پر گرفته — جز حق ز همه نظر گرفته
یکسرهمه حق شده همه‌عشق — تا شاهد حق ببر گرفته
شمشیر خدا و دست ایمان — بر خرمن شرك در گرفته
وان تیغ درخش‌بار گلگون — هر دم ز دم سحر گرفته
چون مهر کشید سر زخاور — تا آنسوی باختر گرفته
از چرخ برای رایت تو — آفاق بزیر پر گرفته

ای صبح فروغ بخش اسلام
با ذکر توایم بام تا شام

ای گوهر گوهر ولایت | خورشید منوّر ولایت
ای مهر فروغ بخش اسلام | وی مشعل انور ولایت
ای آیت حقّ و روح قرآن | وی رایت افسر ولایت
سلطان سریر عقل و ایمان | والیّ هنرور ولایت
ای گوهر عشق وجان عرفان | تاج سر و مفخّر ولایت
ای جان مجسّم نبوت | وی روح مصور ولایت

مقصود نبی ز لافتائی
ممدوح خدا ز هل اتائی

مائیم و طریقت اویسی | با شرع و شریعت اویسی
در مکتب قاف وقرب عنقا | بینیم حقیقت اویسی
مائیم بعشق صادق الوعد | در ذیل صداقت اویسی
بینیم سعادت دو عالم | در ظل سعادت اویسی
خورشید محبّت علی را | طالع به محبت اویسی
افراشته‌ز با ولا لوائی | بر چرخ ز رایت اویسی

این جشن خجسته باد و پدرام
در مجمع ما بدور ایّام

از: دکتر مرتضی سرفراز

جلوهٔ یزدان

اول دفتر بنام سرور خوبان | شیر خدایکه تاز عرصهٔ میدان
دست خدا. نور حق. علیّ معلاّ | شاه جهان سِرّ سَر یگانهٔدوران
شاهد یکتای ذات مطلق سرمد | نفس نبیّ‌حق وحقیقت انسان
نور مجسّم. کمال حسن خدائی | عشق مسلّم. طراز عرشهٔ‌کیوان
صهر نبیّ و وصیّ احمدمختار | وجه خدا و ولی قادر سبحان
گفت‌اگر پرده برفتدزرخ‌دوست | نی به‌یقینم فزون شود نه‌بایمان
حیدر صفدر امام قادر غالب | والی ذوالاقتدار وشمسهٔ خوبان
بت شکن ازسقف کعبهٔ دل‌عاشق | ناهی هرشرك‌وشكّ‌وشبههٔ‌ونسیان
جوهر یکتای‌عشق‌وعاشق‌ومعشوق | زینت‌هفت‌آسمان وروشنی‌جان
زوج بتول‌است وباب‌شبّر وشبر | رحمت حق نور پاك مطلق منّان
رهبر و رهبین‌راه حاضروغایب | عالِم اکبر. کتاب ناطق دیان

چشم خداگوش حق. زبان رسالت　　رمز وجود است وعین صورت انسان
اوست کتاب مبین حقّ توانا　　او بود علم‌العلوم و معنی قرآن
گفت سَلونی ز رمز کلّی خلقت　　تاکه شوید آگه از سرائر اعیان
اول من آمن است و آخر بیحد　　حامی دین. شاخص طریقت مردان
پشت نبوّت. نشان اصل مروت　　روح ولایت. جمال عالی عرفان
عارف او. عارف حقیقت ذاتست　　سِرّ سخن را شهود باشد و برهان
دوستی اوست. دوستّی خداوند　　دشمنی اوست عین دوزخ و نیران
غیب و خفا آشکار. اول و آخر　　پایه و بنیان حق و سِرّ نمایان
در شب معراج با نبیّ مکرّم.　　شاه رسل بوده است او َرا مهمان
یاد علی. یاد حقّ قادر بیچون　　نَعت علی. عین نعَت حضرت سبحان
مادح او مادح خدای محمّد　　منقبت او برون ز حَیِّز امکان
جان علّی و محمّد است مشابه　　نور خدائی یکیست در َدل انسان
نیست فتیٰ جز علی بعالم هستی　　هستی او کرده هست. عالم امکان
تیغ کجش کرده راست دین محمد　　ذات علی داده است نور به ایمان
هستی عالم طفیل هستی ذاتش　　ذیل وجودش نعیم روضهٔ رضوان
عیسی مریم حیات بخش از او شد　　نور علی‌زد ز جیب موسی عمران
علّت تنزیل وحی حق به محمد　　آیهٔ بَلِّغ دهد به مسئله پایان
عین کلام خدا و شاهد و مشهود　　عین کلام رسول و جلوهٔ یزدان
عارف ومعروف‌ومعرفت بجزاو نیست　　هم به یقین اوبود چکیده ایقان
اوست که ممسوس درخداست به‌تحقیق　　آدم اوّل هم اوست بی‌کم و نقصان
فقر. که آئینهٔ غنای الهی است　　گفت رسول خداکه فخر من است آن
مقصد و مقصود اصل فقر علی بود　　حق به نبی کرده مدح‌وصف تو ایجان
سورهٔ دهر است شرح همّت مولا　　عَمّ یُوَدّ وصف این حقیقت عرفان
کیست که مدح علی تواند گفتن　　مادح حق. حقّ مطلق است بفرمان
ساقی کوثر قسیم جنّت و دوزخ　　مالك مِلك غنا و یار فقبران
گفت نبی شهر عِلمم ،او درشهر است　　یعنی قسّام عِلم نیز علی دان
اوست که مشگل‌گشای‌هردوجهان‌است　　درگه او. ملتجای حاجتخواهان
ناد علی‌خوان. تو در تمام مراحل　　تا که شود یار و یاورت شه مردان
گفت که هرکس بوقت مرگ ببیند　　روی مرا خواه گبر خواه مسلمان
یعنی جز ذات او. تو مشمر موجود　　غیر علی کُلّ مَن علیها فان
خفت بجای رسول درشب هجرت　　همت او حافظ حق است بدوران

گفت نبی با علی. تو سِرّ خدائی «جسمك جسمی، توئی امیر جوانان
دیدهٔ حق را دلا بجوی و بحق بین شاه ولایت علّی عالی عمران

***

یا علی ای پیشوای خلق دو عالم یا علی ای منتهای آرزوی جان
یا علی ای آسمان عزّت و رفعت یا علی ای شاهباز عالم امکان
ذنب من و رحمت عمیم تو ایشاه لطف تو و بار بی‌حساب گناهان
ایشه بی‌مِثل و بی‌مَثَل بتو فریاد بی مددت طی نمیشود ره حرمان
راه بعید است و سنگلاخ و خطرناك تشنه و افسرده با دو دیدهٔ گریان
غرق معاصی. اسیر دام حوادث خسته و وامانده مات و واله و حیران
راه وصال ترا. نه اوّل و آخر بسته بعشق تو عاشقان تو پیمان
درد تو خواهم فزون ز حدّ نهایت نیز توان. تا بَرَم غم تو بپایان
چشم هر آنکس‌که بر جمال تو افتد سر کند ازجان نثار مقدمت ایجان
داروی دلهای خسته باد لب تو جان به مسیحا دهی ز غنچهٔ خندان
دست من و دامن کریم تو ایدوست روی فقیران بر آستانهٔ شاهان
قطع امیدم ز هرچه غیر تو مُحرَز با غم تو رَستم از کشاکش دوران
ملجاء و مأوای طفل غیر پدر نیست هم به پدر روکند دوان و هراسان
ما همه طفل و علیست باب حوائج غیر علی نیست درد ما را درمان
بندهٔ درگاه مرتضایم و آزاد
شکرخدارا که(سرفرازم) وشادان

از: جواد مُحَدّثی

خاطرهٔ غدیر

اینك پیامبر
درباز گشت از سفرخانهٔ خداست
پیغمبر از رسالت خود شاد و سربلند
مسرور از رسالت انجام گشته‌اش
دریای بیکرانهٔ قلبش ز موج شوق
همواره در تلاطم و همواره در طپش
عشق خدا فکنده بجانش شراره‌ها
یاد خدا گرفته از او فرصت و مجال

نام خدای داده بگفتار او جلا
اعمال حج رسیده بپایان ولی افق
چشم انتظار حادثه‌ها در غدیر خُم
بیدار مانده است . . . . .

. . .

در پهنهٔ غدیر
در زیر شعله‌های فروزان آفتاب
انبوه حاجیان که فزونتر ز صد هزار
در پهنهٔ وسیع غدیر ایستاده‌اند
یك کاروان رَسته ز بند نفاق و کین
یك کاروان خسته در اینجا ستاده است
خورشید هم شرارهٔ سوزان خویش را
ریزد بروی سینهٔ تفتیدهٔ زمین
دشتی پر از محبّت و احساس و دوستی
دشتی پر از حرارت و ایمان
گستردهٔ غدیر

. . .

جز با صفا و مهر جوابی نداده است
آنجاکه راهها همه سوی ستمگری است
راهی بسوی عدل و سعادت گشوده است
درگیردار گرمی این مشهد عظیم
در اوج این شکوه
از سوی آفریدگار جهان آفرین (خدا)
از آسمان بگوش محمد ندا رسید
یا اَیهاآلرسول. . . .
یا اَیهاآلرسول. . . :

اسلام را چه خوب بیان کردهٔ بخلق
اما هنوز رهبر ملت پس از رسول
تعین نگشته است
ارکان استوار رسالت تمام نیست

رکن بزرگ مذهب امت امامت است

. . . .

اینك پیامبر
در بازگشت از سفرخانهٔ خدا
در اولین دقایق آن حَجّة الوداع
مأمورگشت تا برساند بگوش خلق
والاترین عمیق‌ترین نکته را ز دین
فرمان رسید تا که به مردم نشان دهد
لایقترین شجاعترین فرد مسلمین
پیغمبر از جهاز شتر منبری بساخت
در آن فضای باز

. . . .

دست علی گرفت و ببالای سر رساند
تا هرکه بود رهبر آینده را شناخت
آن رهبریکه اوست مدار نظام دین
آن رهبریکه اوست فقط مظهر خدا
آن کس که چشمه‌های فضیلت در او روان
آنکس که در زمین
در دورهٔ زمان
شایسته‌تر از او نبود مرددرجهان
چشمان روزگار کهنسال چرخ پیر
هرگز چنین نشان فضیلت ندیده است
دستان باغبان طبیعت ز شاخ عِلم
هرگز گلی به جلوهٔ این گل نچیده است
دامان قرنهای فراوان و بی‌شمار
هرگز دُری به جِلوهٔ این دُر نسفته است

. . . .

اینك غدیر خاطرهٔ این شکوه را
اینك غدیر یاد چنان روز نیك را
در یادها و خاطره‌ها زنده میکند
اینك غدیر زندگی آن امام را

مانند درسهای گرانقدر و پرثمر
تکرار میکند
با ما چو او ستاد
در راه و رسم شیوهٔ آموزش صحیح
رفتار میکند

از: ادیب بیضائی

جانشین پیغمبر

دوش از پیر عقل پرسیدم — کای تو دانا برازهای نهفت
رفت بسیار از علیّ و عمر — در میانه صحابه گفت وشنفت
کـه سزد جانشین پیغمبر — هین بگوفاش. درجوابم گفت
که، بجایش نشنید از پس مرگ
آنکه در زنـدگی بجایش خُفت

از: اسدالله زونیزی

حافظ قرآن

در کعبه چو آن کعبهٔ جان گشت نمایان — شد شیفتهٔ روی خـوشش عالم امکان
سُکانّ سموات سراسر شده حیران — گفتند که فرخنده بود این گل خندان
در خانهٔ حق نور ازل گشت فروزان

* * *

بلبل تو بیا، ساز بکن ساز و نـوا را — بیدارکن ازخواب تو. فراش صبا را
ساقی تو بـده آن می دیرینهٔ ما را — بگرفت سلیمان جهـان ملك هُدا را
مطرب بزند دَفّ و مُغنّی است غزلخوان

* * *

خورشید و قمر منفعل از نور جمالش — حور آمده حیران وصفا محوکمالش
خضر است دمادم به پی آب زلالش — میکال یکـی بندهٔ درگاه جلالش
جبریل و ملك جمله بُوَد خادم و دربان

* * *

بلبل به نواخوانی و گل شاهد بازار — صد یوسف صِدّیق به‌یك جلوه نمودار

وصفش نتوان کرد که این نادره دلدار		درخانهٔ حق زاد و بشد محرم اسرار
حقّا کـه بُوَد مظهر حق. آنتـه خـوبان

* * *

بیرون زحرم فاطمه شد با لب خندان		در دامن او بـود، یکی مهر درخشان
میآمد و میگفت که ای قادر سبحان		این لطف و کرم از تو بما گشت نمایان
چـون تاج مکلّل بسرم این مـه تابان

* * *

شد فـاطمهٔ بنت اسد مـورد تقدیر		نزدیك نبی بُرد، چو قنداقهٔ آن میر
آن طفل که در بیشهٔ قدرت بشداوشیر		برروی نبی زود، نه یك لحظه بتاخیر
بگشود دو چشـمـان چنان نـرگس فتّان

* * *

گفتا کـه سلام ای گل گلزار امیدم		من در عقب حسن تو بسیار دویدم
اکنون بحضور تو بـاینحال رسیدم		غیر از تو وخلّاق جهان هیچ ندیدم
از لطف وکرم کن به‌من‌ایدوست تواحسان

* * *

فرمود پیمبر که تو نـور بصر من		هستّی و سَران را توسَری.تاج سر من
جان من و تو هست یکی در نظر من		خوش آمدی، ای نخل نکوبارور من
امروز جهان در نظـرم هست گلستان

* * *

بگشودلب و، خواند زتوراة وزانجیل		گفتا که بُدَم روز ازل مرشد جبریل
با دست یدالهی من، ابرهـه باپیل		نابود شد و، بـر سر او طیر ابابیل
با لشگر خود مات شد و مانده و حیران

* * *

در طور، من آن نور تجلّی به کلیمم		من مظهر اوصاف خداونـد رحیمم
من دادرس یونس و اصحاب رقیمم		آنجا که توئی شهر در شهر علیمم
اینك بحضورت شده‌ام همچو غلامان

* * *

من حافظ قرآنم و آیـات الهی		من ناجی یونس شدم از محبس ماهی
همراه تو بودم که رسیدم بدوراهی		از لطف تو آمد بسرم افسر شاهی
از دوری تو بود مرا نالـه و افغان

* * *

من از می پیمانه و صهبای تو مستم | سردار و علمدار وفادار تو هست[م]
من روز ازل عهد غلامی تو بستم | بر درگه احسان تو ای شاه نشست[م]

هر لحظه دهی اذن ، شوم من بتو قربان

* * *

ای شاه نجف بندهٔ دربار تو هستم | من عاشق دلخستهٔ دیدار تو هست[م]
مجنون تو گردیده گرفتار تو هستم | هیچم نبود ، لیك خریدار تو هست[م]

«زونیزی» ازاین‌مدح شده خُرّم و خندان

از: حسین مدّاح قزوینی

ما فاتَ مَضی و ما سَیَئاتِیك فاین

گفتند امیـرالمؤمنین میفرمود | کان رفته گذشت‌هم ز آینده چه سود
برخیز وغنیمت شمر اینفرصت را | زیرا کـه بُوَد . بود میان دو نبود

* * *

لیلة المبیت

ازبرج ولایت زده سریك خورشید | کز پرتو خود بر همه عالم تابید
از فرط فداکاریش. آن شیر خدا | در مکّه برختخواب احمد خوابید

از: استاد رضا ثابتی

وصف جمال علی

ساقی بیاکه نوبت پنجاه هم رسید[1] | آمده بدیده اشك و بلب آه هم رسید
این اشك‌وآه حاصل یکعمرزندگیست | عمریکه پنجروزه به پنجاه هم رسید
آبم ز سر گذشت بدریای سرگذشت | هنگام مرگ و آندم جانکاه هم رسید
امّا علی کـه رهبر راه حقیقت است | ناگه بداد شاعر گم راه هم رسید
تیر از کمان آل محمّد کمانـه کرد | روزیکه روزیـم به‌کمینگاه هم رسید
درگاه بی حفاظ علـی مأمن رضاست | حاجب بگوکه شاعردرگاه هم رسید
گفتم که زادگاه علی خانهٔ خداست | گفت این خبر بعارف آگاه هم رسید
گفتم که قبله‌گاه زمین و زمان علیست | ناگه بگوش بانگ اَنااَلله هـم رسید

۱ـ استاد رضا ثابتی در این اثر زیبا به پنجاهمین سال تولّد خود نیز اشاره‌کرده وکتاب مقدّس (تذکرهٔ علوی) از تألیفات ایشان‌است‌که بوسیلهٔ دوست ادیم آقای‌خسرو رودباری در اختیار اینجانب قرارگرفت....

تا خواستم که وصف جمال علی کنم
از آسمان بیاری من ماه هم رسید

مدح علی کجا و تـوان (رضا) کجا
کاینك بآنمقام و بـاین جاه هم رسید

تنها نه سِرّ او سَر منبر خطا بـه گشت
نشنیده‌های او بـه ته چاه هم رسید

بر فرق او نه دست محمّد رسید و بس
شمشیر ابن ملجم خونخواه هم رسید

خون باد دیده‌ای که نگرید چو بنگرد
پـای اجـل بکلبهٔ آنشاه هم رسید

(سردار) ساربان شد و(پندار) هم (رضا)
کـز غیب این تخلّص کوتاه هم رسید

وله ایضاً

رباعی

این گفت بزرگ و نامدار است علی
وان گفت کـه مرد کارزار است علی

اما بحقیقت او نـه آنست نـه این
آئینهٔ ذات کـردگار است علی

از: حسن درودیان (شامخ)

ولای مرتضی

ای خوشا سر بر سر. زانـوی دلـبر داشتن
زاشکِ خونین، دامنش پرلعل و گوهر داشتن

دیده از موج جمال و سینه از فـوج خیال
دجلهٔ خـون کردن و کانون آذر داشتن

از خیال خـدّ و قدش تیر زهر آگین اشگ
در دل مـاه طراز و.سرو کشمر داشتن

همچو رنگ و بوی ازخو بی خوشیّ خویش را
از صفا در ذات او. پنهـان و مضمر داشتن

مات ومحوهایم وحیران برون ازخویش وغیر
همچو حَربا دیده بـر مِهـر منوّر داشتن

در پناه کبریـای حسن او. از فرّ عشق
طعنه بـر اکلیل و اورنگ سکندر داشتن

خوش ز اکسیر غبار خاك پایش از خلوص
چشم را روشن نمودن خاك را زر داشتن

زان دو چشم مست و اعجاز لب جادوفریب
جان پیاپی دادن و جان مکرر داشتن

در دبیرستان عشق. آیات عشق آموختن
بی نیازی غیر او از خشك و از تر داشتن

جز بعون او که که بارد مست و حیران درحضور
پا بعرش و سر بخاك فرش آندر داشتن

با ولای او ولایت ران به ماه و آفتاب
نز حدود باختر تا حدّ خاور داشتن

عشق را بگذار و، رمزی تازه گوی ازحسن دوست
عشق افزون آمد از گفتار و باور داشتن

عشق را جلدّی و پاکی زیبد، ای زیبا حریف
عشق نام حیدر است و مهر حیدر داشتن

شاه گردون قدر وکیوان هیبت وکیهان فروز
کش بدل عار آید از انبوه لشگر داشتن

آنکه از عدلش دل شاهین و باز جنگجوی
می نیاید غیر تیمار کبوتر داشتن

آن شهنشاهیکه جز بر دست او بودی محال
عمرو را بی‌پا و مرحب را دو پیکرداشتن

گرنه گردون روزوشب بربام او سازد رکوع
از چه واجب می‌نماید پشت چنبر داشتن

ورنه مهر از ترس مشی اوست اندر انقلاب
چیستش رنج تب و رخسار اصفر داشتن

گر نه گردون راست سود ای ثنای شهریار
از چه کوشد خویش را با من برابر داشتن

نسبت مدح شهنشاه فلك خرگاه را
چیزها باید بجز طبع سخنور داشتن

تا شود تجدید مدح شاه و وصف روی دوست
(شامخ) این زیبا غزل باید مکرّر داشتن

ایخوشا سودای مهر دوست در سَر داشتن
دل تهی از مهر مه رویان دیگر داشتن

بندهٔ او بودن و آزاد و مطلق زیستن
آهوی او گشتن و فرّ غضنفر داشتن

بی نیازی را ز استغنای او دریافتن
پادشاهی را ز ره روبّی آندر داشتن

آنچه طبع او پذیرد از دل و جان خواستن
وانچه عکس او نماید زشت و منکرداشتن

شعرهای سحر و عشق از چشم او آموختن
نکته‌های نغز وخوش زان درج گوهرداشتن

هرچه غیر از مِهر او در واد اوّل باختن
هرچه غیر ازقهر او منظور و درخور داشتن

دیو تن از تیغ طاعت. رامِ فرمان ساختن
دلق جان از خون دل پاك و مطهر داشتن

در پریشانّی و ناکامی، چوِ موی روی او
رقبه اندر رقبهٔ خورشید انور داشتن

با کمال عجز و عصفوری، ز فرّ ِمهر دوست
شهپر حشمت ، بفرق نسر طایر داشتن

در درون مور ، از نور ولای مرتضی
آگهی چون دیده، از اوراق و دفتر داشتن

تا شوی منظور چشم خاکساران درش
دیده برهم باید ، از افلاك و اغبر داشتن

از نگه ، بر روی و لعل زندگانی بخش او
طعنه برخورشید و عار از ذکر کوثر داشتن

تا دهی. بیماری امثال عیسی را شفا
بایدت تطهیر دم از نام حیدر داشتن

شادمان بادا، روان پاك آن رندی، که گفت
«مهر شه را باید از دامان مادر داشتن»

خسرو دین کز ولایش، قرص نور آفتاب
خویش را خواهد همی همسنگ قنبر داشتن

آنکه گر یکحرف از نامش نگاری، تیغ را
میتوانی هفت کشور را مسخر داشتن

وانکه گر بر دیدهٔ خفّاش خوانی مدح او

خصم شب گردد، ز عشق روز انور داشتن

آنکه در عهدش قبول زهدکرد ، از بیم تیغ

در فلك ناهید خنیاگر . زَمزَمَر داشتن

شاه غازی کز فتوحش هردویکسان است وخرد

از قلاع آسمان تا برج خیبر داشتن

داور دین، کز وجودش تا ابد بالا ز فخر

دین یزدان، از چنان فرزانه داور داشتن

میر خصم افکن که در هیجای بهرام سپهر

بی نیاز آمد ز درع و تیغ داور داشتن

تا کنی بار دگر تجدید این زیبا فسون

کسب همت باید از خلاق اکبر داشتن

ای خوشا بر آفرینش چشم کمتر داشتن

آفرینش آفرین را ، در برابر داشتن

سکه رندی بدارالضرب درویشی زدن

خرقهٔ جلدیّ و پاکی ، از قلندر داشتن

سر فرو کردن در اقیانوس وحدت مردوار

جامهٔ همّت برون ، زالایش تر داشتن

نیست گشتن در بقای ذات هستی آفرین

هست گشتن، جمله هستیها سراسر داشتن

چشم دل را از فروغ وحدت و نور کمال

چشمهٔ خورکردن و بحر توانگر داشتن

جز بر آیات کمالش دیده را بردوختن

جز به آیات جلالش، گوش را کر داشتن

بر شهنشاهان دل آگاه ملك فقر و حال

خدمت از جان کردن و از غیر دل برداشتن

قربت نامردمان رنج است ، میباید ترا

چاره از دوّی دونان مُزوّر داشتن

زین دغل بازان و بدبازان زِیُن بگسیختن

رایت عزّو غنا و فقر را ، برداشتن

روح را و جسم را باید به معنی از تلاش
آن چوکوه واین چوکه، فربِی ولاغرداشتن

تا بکی از اشگ خونین ، یاسمین چهر را
از تغابن غیرت یاقـوت احمـر داشتن

پاك کن پیدا و پنهان را، که از نامردمیست
خویشتن را گاه مؤمن، گاه کافـر داشتن

دل منوّر ساز و جان رخشان وبگریزازنفاق
نه زمانی تلخ و گاهی شهد و شکـر داشتن

تا چنان گردی که از تقوی دل چالاك تو
قـابلیت یابد، از مهـر پیمبر داشتن

خسرو بطحا، که زیبد خادمان کـوی او
بندهٔ ز امثال نـوشروان و نوذر داشتن

آنکه بـا مهر قبول او نـدارد افتخار
ملك خاقان یـافتن یا قصر قیصر داشتن

آنکـه از تعلیم او آسان نمایـد مر ترا
زهد سلمان بـا صفای صدق بوذر داشتن

مرغ دستانسای او شو ایدل، ار باید ترا
آفـرینش سر بسر در زیـر شهپر داشتن

پادشاها ، حال من بر دیـدهٔ بینای تـو
روشن است و نیست یـارای مستر داشتن

چون پسندد طبع شاهنشاه غیرت آفرین
یـار را در خـدمت اغیار مضطر داشتن

یا ز جور دهر و طعن این وآن بیگاه وگاه
خـون دل پالودن و از خاره بستر دانستن

چند و تا کی در دل پرخون و جان بی گناه
یك جهان اندوه و صدکانـون اخگر داشتن

گرقبول آن همایون جاست رنج وخون دل
ایخوشا رنج مـدام و دیـدهٔ تر داشتن

باش شامخ ، همچو یوسف این رفیقان ریا
چاه کنعان دیـدن و مهر برادر داشتن

شاد باش ای غیرت خورشید وخاکپای فقر
زین مصیبتهای بی پایان و بی مر داشتن
شکر غم گو، ای رهین فضل غم، زیرا ترا
شکر غم باید ردیف امر داور داشتن
کمتر غم شو، که مهتر گردی از تیمار غم
سخت نیکو سنت آمد مهر مهتر داشتن
با امید دوستاران علی و آل او
نیست جز با دین آبا حفظ کشور داشتن
سبز وخرم باد دین حق وجان اهل‌دین
پرفروغ از مهر مولای‌توانگرداشتن

از: سیّد حبیب‌الله موسوی قزوینی

حلّال کُلِّ مشکلات

ای بباب درگهت جبریل دربان یا علی
ای ترا الله و پیغمبر ثنا خوان یا علی
ایکه هستی علت غائی کلّ ممکنات
باعث ایجاد ارض و کلّ دوران یا علی
گر نمیگشتی تو آدم را دلیل و رهنما
بود تا فردای محشر دیده‌گریان یا علی
گر نبودی ناخدای کشتی نوح نجی
کی نجات‌اوراا بُداز گرداب طوفان یا علی
گر خلیل‌الله را یاری نمیکردی ز نار
کی شدی از بهر اوآتش گلستان یا علی
گر نمیدادی شفا بر چشم یعقوب از وفا
کی به‌یوسف میرسیدآن پیرکنعان یا علی
گر نبودی ناصر یوسف تو درزندان‌وچاه
کی بملك مصر می گردید سلطان یا علی
ایکه هستی دست حق حلّال کلّ مشکلات
اختر برج هدایت سِرّ سبحان یا علی

از: دانش نوبخت

مقام علی

. . . . . .

بسالیکه و خشور فرخ سرشت
بطومار دین نام پاکان نوشت
همه توده و دودمان را بخواند
فراوان سخن پیش ایشان براند
ز آئین تو کفت و از کردگار
ز راهی که‌گردد روان، رستگار

گراینده جُست‌از مهان‌زان سپس
یکی خشمگین شد یکی پرفسوس
دگر زان سخن مغز او پُرشگفت
ابوجهل با طعنه بگشاد لب
بآزار او هرکس اندیشه تاخت
پیمبر ندید آزمایش بخشم
سخن تازه‌کرد وپرستنده خواست
تـوانا و دانا و بـا داد و مِهر
سراسر بجان راست گفتارودوست
برآمد از آن‌جمع و گفت ای‌رسول
پـرستش کنم کردگـار ترا.
اگر کودکم نیك دانم وفا
به بیغاره آن توده بگشاد لب
زبان با نکوهش بیالود و گفت
بسی بر نیامد که یزدان پاك
برومند و سر سبزو پرمایه کرد
خرد پیشه از وی پژوهش گرفت
چوخواهی بدانی چه بودش سرشت
شگفت این نبود ازجهاندار پاك
زمان نیز اگر رخ بتابد ز روز
نباید از او برگرفت این گواه
مهی بود و پیرامنش تیره بود
چگونه به گُل بنگرد خاروخس
بجز آنکه گردد بَتر خواروزشت
که بود او. نگرتا بگویم که بود
نشان از خدا بود و عنوان داد
جوانمرد و مرد و دِهشمند وگُرد
پُر آزرم وکم گوی پرکار و راد
مُبرا ز نیرنگ و دور از فریب
دل شاعر و مغز فرزانهٔ داشت
همه هرچه پیش آمدش درد بود

گرایش بدینش نیاورد کس
دگر. برلبش اهرمن داد بوس
دگـر کینه‌اش را بدل برگرفت
بدشنام بدگفت از او بولهب
بکینش همه یکدل و یکنواخت
ز بیداد ایشان بپوشید چشم
میان مهان‌کودکی گشت راست
درخشنده چشم و فروزنده چهر
چو مغزی که بیرون برآید زپوست
گرت کودکی چون من‌آید قبول
نمایان شوم جان سپار ترا
گرفتش در آغـوش خود مصطفا
یکی خنده برخاست از بولهب
که‌آئین اوکودکی راست جفت
نهالی که روئیده بود از مغاك
جهان را بدو زیب و پیرایه‌کرد
نکوهنده بر خود نکوهش گرفت
نگر در میانِ دوزخی را بهشت
ندیدی مگرگل بروید ز خاك؟
شبیخون زند تیره سازد فروز
که روشن کند تیره شب را بماه
بنیروی او چشم بد خیره بود
ندیدش جزاینگونه‌زان توده‌کس
چه سودی بَرَدشوره‌زاری‌زکشت
خرد را شگفتی بدو از چه بود
خرد بودش از خود نه اندرنژاد
تهی دست و پر زورو بی‌دستبرد
جز از داد نیکی نکرد ایچ یاد
بچشم اندرش‌خوی مردم غریب
بروشن روان عشق پروانه داشت
زمـانه بدو ناجوانمرد بـود

سپاه مسلمان بزر غوطه ور ... بشبگیر بُرد او گرسنه بسر
جهان را رها کرد وجان راستود ... ز هستی وِرا جز ردائی نبود
ز رنج بدهکاری آزار برد ... ردائی که بودش ببازار برد
چو گاهی کشید از جگر آه سرد ... نکرد ایچ شکوه ز تیمارو درد
نکوکارو وارسته و گوشه گیر ... سخن‌های او نغزو دانش پذیر
فروتن. ستوده کنش. پُر منش ... زبانش زبون از بدو سرزنش
فداکار و سرباز و مردم نواز ... شکیبا و غمگین و خندان و باز
مددکار مفلوك و درماندگان ... ز دیدارشان اشگ او شد روان
چگونه‌که عاشق ز دیدار دوست ... روانش ز شادی نگنجد بپوست
بدانگونه رنجورو درویش‌وزار ... نظاره ببالای او درگذار
کرا دوست بوداو بجان‌داشت‌مِهر ... وگر بدگمان شد بتابید چهر
بپیچید از آنکس که بیزار بود ... چو بیزار بود او بی‌آزار بود
سرا پا نشان از جهاندار پاك ... جز از او نبودش زکس بیم‌وباك
نگففی سخن تا ندیدی بجای ... نگشتی کسی را ببد رهنمای
چو چیزی بپرسید از او بی‌خبر ... نهادش ببَر جای پاسخ گهر
فزون بودش اندیشه از بخردان ... تو این داَستان را گزافه ندان
سخنهای او را همه باز جوی. ... یکایك بپندیش و چون گل ببوی
نگر تا چگونه رباید ترا ــ ... ره داد و نیکی فزاید ترا
نشانت دهد فَرّهٔ ایزدی ... بیاموزدت دانش و بخردی
گرش‌اندکی چون‌من‌آری بجای ... کسی را جز او نشمری رهنمای

علی را کسی کی تواند شناخت
اگرچه خرد تیز تك کرد و تاخت

که او را منش ازخرد برتراست ... نگاه تو تاریك و او اختر است
اگر فرّ یزدان توانی ستود ... روان را دل از تیرگی‌ها زدود
بدانگه بیابی بدو راه راست ... نگر تا بدل روشنائی‌که راست
کسی را گرامی شمارد هژیر ... که بپذیرد این رای دانش پذیر
که جان راکند پیرو رای او ... بتابد ز گفتارِ ناسخته روی
نجوید بجز مهرو فرزانگی ... بیابد نشانً زو بمردانگی
نباشد هواخواه و مغرور و مست ... نوازد کسی کو بود زیر دست
دلی را نیازارد از کین و خشم ... خرد پیشه را ننگرد بس بچشم
رسد بر گنهکار و بر بی‌گناه ... بترسد. بنالد بیك روزه جاه

که گیتی نباشد بکس پایدار　　چه بیمایه باشی چه سرمایه‌دار
بدانگه که یاری کند با تو بخت　　نگر تا نبیند کسی از تو سخت
سرت را مکش هرزمان بر فراز　　بدرویش بنگر که دارد نیاز
مکافات بد جای فرجام نیک
مکن. تا بماند ز تو نام نیک

از: سیّد مرتضی جَندَقی

گُل رخسار علی

جز روی علی در دو جهان روی دگر نیست
زیرا که خدا را. رخ نیکوی دگر نیست
رویش بنگر. تا نگری روی خدا را
چون روی خدا را بجز این روی دگر نیست
وجه‌الله تابان که خدا گفته بقرآن
غیر از رخ مولا رخ دلجوی دگر نیست
خواهی که روی سوی خدا. سوی علی رو
جز سوی علی. سوی خدا سوی دگر نیست
از بهر طواف دل سر کشتهٔ عُشّاق
جز کعبهٔ کویش. بخدا کوی دگر نیست
آن باده که در کوثر و تسنیم روانست
در جوی علی باشد و در جوی دگر نیست
غیر از گل رخسار علی. گلشن حق را
بر شاخ ولایت گل خوشبوی دگر نیست
بر سرو لب جوی. چه خوش گفت تذوری
جز سَرو قدش. قامت دلجوی دگر نیست
غیر از خَم ابروی علی. قبلهٔ عشاق
محراب نمازم. خَم ابروی دگر نیست
آن دست که شد قلعه کن خیبر دلها
بازوی علی باشد و بازوی دگر نیست
در وادی پیرامن دامان حرم او
جز صید دل گمشده آهوی دگر نیست

در عشرت و همصحبتی شاه ولایت
جز فاطمهٔ راضیه. بانوی دگر نیست
در همسری زهرهٔ زهرای نبوّت
جز گوهر پاك علوی. شوی دگر نیست
با گوش دل. ار بشنوی از جملهٔ ذرّات
هاهوی علی هست و هیاهوی دگر نیست
گویندکه فرداست ترازوی عمل نصب
میزان حق او هست و ترازوی دگرنیست

از مؤلّف کتاب

بیت

نازم بنام شاه ولایت که روز و شب — جز نام حق نبُد سخنی در زبان او

از : هاشم قوامی شهیدی

عالم فدای صدق وصفای تو یاعلی

در انتهای یك شب مهتاپ و پر سکوت — وقت سحر که بانگ مؤذّن رسد بگوش
در خلوت و سکوت شبستان مسجدی — مردی نشسته‌است چوشب ساکت‌وخموش

***

مردی که شد پدید دراو مقصد وجود — مردی که مظهرکرم و علم و دانش‌است
مردی‌که شد عیان ز رخش مظهر خدا — مردی‌که رمز زندگی وآفرینش است

***

او با خدای‌خویش براز و نیاز بود — فارغ زهایهوی جهان و جهانیان
میبود غرق پهنهٔ دریای عشق وشور — عشقیکه عاجز است ز توصیف‌او بیان

***

پروانه سان که بال گشاید بسوی شمع — سوی خدای خویش.علی پَرگشوده بود
آری علی بقدرت ایمان و عشق و شور — غیر ازخدا . زجان و دل‌خود زدوده بود

***

سوی‌دگر به‌پشت یکی پایهٔ بزرگ — یك سایه پلید دگر میخورد بچشم

آنجا ستاده است پلیدی در انتظار
مردی که مملو است وجودش ز کین‌وخشم

* * *

مردی که بود مظهر بدنامی و فریب
سرتاسر وجود پلیدش پُر از فساد
مردی که ننگ عالم مردانگی بُوَد
سر تا بپا شقاوت و نامردی و عناد

* * *

اندر وجود مرد عرب شعله میکشید
عشق قُطامه . آن زن بدکار روسیاه
در دیده‌اش نبود بجز برق خشم و کین
وندر دلش نبود بجز شهوت و گناه

* * *

مرد عرب . چو بید بلرزه فتاده بود
از شهوت و هراس و تمنّا و اضطراب
عشق قُطامه تاب و توانش ربوده بود
می‌بود مست شهوت و مست شراب ناب

* * *

این یك . مرید و بندهٔ شیطان نابکار
ان یك علی . که هست ز بهر خدا ولی
این ابن ملجم است و بُوَد مظهرالفساد
آن مظهرالعجایب و شیر خدا علی

* * *

این‌یك زخشم وکینهٔ وشهوت چو دیومست
تیغی بکف گرفته‌و دندان همی فشرد
آن یك برون ز عالم و بیخود زخویشتن
از دیده اشگ شوق بدامان همی‌فشرد

* * *

ناگه ز پشت‌پایه، همان مردك عرب
جَستی زد و پرید چو روباه از کمین
با قدرت تمام بشمشیر زهرگین
زد ضربتی بشیر خدا . آن عدوی دین

* * *

با قدرتیکه زور ز شیطان گرفته بود
زد ضربتی بفرق علی . آن پلید مست
فرق علی شکست از آن تیغ مرگبار
گوئی که پشتِ عالم مردانگی شکست

* * *

گلگون نمودخون، سر و دامان شبر حق
اما علی هنوز بحال نماز بود .
از ترس شیر . روبه خائن فرارکرد
اما علی هنوز براز و نیاز بود .

* * *

آخر . شب سیاه بپایان رسید و رفت
خورشید سرکشید ز خاور . پس ازسحر
شد دستگیر ضاربِ نامرد و روسیاه
آخر بدست چند نفر مرد رهگذر

* * *

او را درون خانه فکندند و آمدند .
آسیمه سر . بسوی علی شاه اولیا

گفتند جمله ضارب تو دستگیر شد
باید کنون که سَر شود از پیکرش جدا

* * *

بنگر چه گفت سَرور خوبان به پیروان
بی‌اعتنا ز زخم جگر سوز و مرگ‌زا
فرمود اگر خدای دهد عمر بعد از این
من خویشتن بضارب خود میدهم جزا

* * *

فرمود اگر خدای بخواند مرا بخویش
آنگه شما قصاص دهیدش. بحکم دین
یك‌ضربه‌اش زنید که یك ضربه زد بمن
چون حکم دین و امر خدا هم بوَد چنین

* * *

بعد از دو روز. در اثر زخم تیغ تیز
از جسم شیر مرد خدا جان مسفر نمود
مرغیکه بود در قفس جسم خود اسیر
سوی خدای خویش همی بال و پر گشود

* * *

ای جان فدای این همه مردی و راستی
عالم فدای صدق و صفای تو یا علی
ما را بغیر جان نبود هدیهٔ دگر
خواهم که جان کنم بفدای تو یا علی

* * *

تنها نه من بسوز و گدازم ز داغ تو
عالم ز داغ تو شده غمگین و سوگوار
«هاشم» بغیر اشگ چه سازد نثار تو
اشگی که هست خون دل تنگ داغدار

* * *

از : سیروس شجاعی‌فر «منشط»

عشقست علی عشقست

دل باز سخنگو شد عشقست علی عشقست
دل‌زنده به یاهو شد. عشقست علی عشقست
در خلوت درویشان هوئی زدم و دیدم
از هو چه هیاهو شد عشقست علی عشقست
با نالهٔ هو یا حق. در هر دم آتش زا
حالی خوش و نیکو شد عشقست علی‌عشقست
بین من و جانانم در آنشب روحانی
یك فاصله مو شد. عشقست علی عشقست
از روز ازل آری معشوق و مراد ما
آن سلسله گیسو شد عشقست علی عشقست

ختم همهٔ رهها ای مفتی ظاهر بین
برگرد که اینسو شد. عشقست علی عشقست

ای در ظلمات ره . سرگشته و سرگردان
رهبر همه را او شد عشقست علی عشقست

سرتا بفلك ساید از فخر و شرف آنکو
دلدادهٔ این کو شد. عشقست علی عشقست

اسلام اگر بینی تا حشر. تو جاویدان
زان همت و بازو شد. عشقست علی عشقست

اسرار فلك «منشط» از جذبهٔ عشق او
پیشم همه جا رو شد. عشقست علی عشقست

وله ایضاً

کیش علی

در ازلم چونکه ملك گل سرشت
در دل من. نام علی را نوشت

زنده شدم از مدد نام او
مست ابد گشته هم از جام او

دیده بدیدار رخش باز شد
زندگی آن لحظه ام آغاز شد

عشق به رگهای وجودم دمید
گوش دل آوای مبارك شنید

جان جهان در تن من جا گرفت
خاسته و راه بدنیا گرفت

آنچه ملك بهر من آنجا نوشت
ررشن و دانسته شدم سرنوشت

کیش علی . چون پدر، آئین شدم
تابع دینی که ز دیرین شدم

اوج گرفتم ز صفای وجود
دیده و دل دید همه هست و بود

از علی آموخته عشق و وفا .
ره ز علی برده بعرش خدا

در جبروتم ز علی راه شد
رمز بقا را دلم آگاه شد

بوسه زدم بر در درگاه عشق
باز نگردم دگر از راه عشق

سینه ام از عشق شده گنج نور
هرکه برد بهره . بقدر شعور

تا که گدای در این کو منم
زنده و جاوید به یاهو منم

یا ربم این عشق تو جاوید کن
دل ز تف عشق چو خورشید کن

تا که من آن کعبه نیارم بدست
هیچ در آن راه نخواهم نشست

یاربم امروز که میلاد اوست
از سر اخلاص همه یاد اوست

خاطر ما را ز غم آزاد کن / هر که بهر نیّت خود شاد کن
پرده ز رخسارهٔ مهدی فکن / تا که ز لطفش همه دشت و دمن
یکسره از عدل گلستان شود / چشم بر آنیم مگر آن شود
کفر رسیده به گلوگاه عرش / لرزه بر انداخته بر عرش و فرش

(منشط) از آن دوست همین نکته بس
«منتظران را به لب آمد نفس»

از : حسن صنعی

ماه سپهر هل اَتیٰ

ای نهاده ٠بر فرازِ سرو کشمر آفتاب / وی نهان کرده بزیر عنبرِ تر آفتاب
زُهرهٔ روی ترا خورشید رخشان مشتری / هندوی زلف ترا گردیده چاکر آفتاب.
پیش موی دلکشت بوئی ندارد مشگناب / نزد روی مهوشت. از ذرّه کمتر آفتاب
با مقام اختر بخت تو. مرّیخ است پست / با فروغ طلعتت. باشد محقّر آفتاب
وصف حسن تست اِنشاء عطارد روزوشب / عکس روی تست کاینسان شد منوّر آفتاب
گر تو با من جور زینسان مینمائی میبرم / داوری ازدست جورت. پیش دیگر آفتاب
آفتاب اولیا یعنی علّی المرتضی / آنکه شد از پرتو روی وی انور آفتاب
مِهر چرخ اِنمّا ماه سپهر هل اَتیٰ / باعث ایجاد خلق و خلقت هر آفتاب
آفتاب آسمان لافتی، شاهی که اوست / چرخ ایمان را پس از نور پیمبر آفتاب
کارفرمای زمین. فرمانروای آسمان / آنکه رجعت کرد ازامرش مکّرر آفتاب
کمترین قدرت گدای درگه آنشاه را / این بُوَد کز یك نظر سازد مسّخر آفتاب
بی سر وپایان کویش را بُوَد ازقدر وجاه / آسمان چارمین اورنگ وافسر آفتاب
قائل قول سلونی. آنکه اندر منبرش / دید هرکس گفت طالع شد بمنبر آفتاب
ذرّهٔ از پرتو رویش. بخورشید اوفتاد / زان سبب شد نوربخش ونورگستر آفتاب
کعبه شد تا مشرق آن آفتاب چرخ دین / ازشرف هر روزه بوسد. خاك آن در آفتاب
تا که گردد مِهر پنهان هرشب اندر باختر / تا شود هر صبحدم طالع زخاور آفتاب

خادمان آستانش را بود خادم سپهر
چاکران درگهش را باد چاکر آفتاب

از : محمّد کلانتری

رباعی

تعظیم بنام نامی و کار علی / تکریم براه ورسم و پیکار علی
لعنت به بناگذار بیداد وستم / رحمت بروان پاك و افکار علی

از: نعمت آزرم

در کعبه زاد و گشت بمحراب حق شهید

تیغ سحر ز خیمهٔ شب پرده‌ای درید
شد در کنارِ دامن شب پرتوی پدید

شد پرتوی پدید و نجنبید شب ز جای
وز دهشت سیاهی، رنگ سحر پرید

شب در درون خیمهٔ آفاق خفته بود
بر بِستری سیاه. چو اهریمن پلید

اما سحر که مژدهٔ روزی بزرگ داشت
چندان کشید تیغ که خرگاه شب خمید

بشگفت بر لبان افق خندهٔ سحر
چونان بِدِل شگفتی لبخنده‌ای امید

روئید از کنار افق شاخسار نور
وان شاخه‌های نور، کران تاکران دوید

سرخ وبنفش وزرد بسی گونه گونه نقش
شد در درون آینهٔ آسمان پدید

پنداشتی که باد بدریاچهٔ کبود
یك خرمن از شقایق وحشی پراگنید

خورشید تافت شعله‌ور از بستر افق
چون کوره‌ای که دمبدم آهنگرش دمید

گفتی مگر که کاوهٔ گیتی بخاوران
از کوره گوی شعله‌ور سرخ برکشید

ای بس شراره‌ها که چو پیکان خونفشان
زی آسمان ز کورهٔ خورشید برجهید

قوی سپید صلح ز خاور گشود بال
زاغ سیاهِ شب. بسوی باختر رمید

با سوزن طلائی امواج آفتاب
زرینّه حُلّه‌ها بسر نخلها تنید

بر کوه و دشت وادی گستردهٔ حجاز
خورشید صبح پردهٔ زربفت گسترید

بوسید آفتاب سرو روی کعبه را
کامروز کعبه داشت بدیدار حق نوید

گِرد حریم قدس چنان روزهای پیش
جمعی بُدند یکسره در گفت و درشنید

آنجا زنی که جان جهانی نهفته داشت
از التهاب شوق نیارست آرمید

زیرا که روی دامن آن گَلبن عفاف
میخواست تازه غنچهٔ توحید بشکنید

بُرد التجا به کعبه که ای آستان پاك
یارم چگونه از نظر مردمان رهید؟

دیوار کعبه کرد دهان با خروش باز
کاین خانه جای تست که آری گُهر پدید

پا هِشت در درون سرائی که غیر از او
دست کسی بساحت پاکش نمی‌رسید

شد در درون کعبه و دیوار شد بهم
چونانکه بُد نخست بستواری حدید

وا شد ز طاق عرش کلاف سپید نور
تابید روی کعبه چنان هالهٔ سپید

پنداشتی که خیل ملك از سَریر عرش
تا بر فراز بارگه کعبه صف کشید

استاد انتظار به محراب آرزو
وز دیدهٔ امید سرشگ دعا چکید

برقی زد و بدامن گلبن دمید گل
وان گلبن از ودیعهٔ هستی بیارمید

شد در درون سینهٔ هستی نفس گِره
تا از لبان طفل شمیم نفس دمید

بالید کعبه از شرف و بانگ تهنیت
از ساکنان عرش بگوش جهان رسید

بادی غریب همچو نسیم خیال دوست
دامن کشید و نرم برآن بادیه وزید

خورشیدچون سه روزطلوع وغروب کرد
در چادری سیاهی و از بستری سفید

دیوار کعبه بدرقه را کرد سینه باز
چونان صدف که گوهرخود راکند پدید

مادر برون شد از حرم وکودکش ببر
وز این شگفت حادثه، حیرت لبان گزید

اینست آنکه تا بوجود آمد از عدم
گفتی خدای دانش و آزادی آفرید

اینست آنکه جامهٔ آزادی جهان
درزیگر وجود بر اندام او بُرید

اینست آنکه ریشهٔ پُر نخل انقلاب
از خون او، بلندی و بارآوری مکید

اینست آنکه گوهر جان را بکف نهاد
و آزادی و برابری خلق را خرید

اینست آن یگانه که تا روز رستخیز
مردی چنو، بصحنهٔ گیتی جهان ندید

غرنده در هلاک ستم پیشه، همچو رعد
لرزنده پیش نالهٔ مظلوم، همچو بید

دیگر بهیچ نغمه نیارست دل سپرد
هر گوش، کز کلام خوشش نغمهٔ شنید

اینست آنکه داد بهستی فروغ داد
چونانکه خود دمید بگیتی فروغ شید

آنکو که کاروان زمان تا رود بزور
بس سنگلاخ سینهٔ تاریخ را درید

آنکو که پیش تابش خورشید تیغ او
شیر ژیان چو روبه، از آوردگه رمید

آنکو که در نماز بیارست برکشند
تیری که در نبرد به استخوان او خلید

آنکو که دین، بحرمت تیغش پناه یافت
چون طایریکه دور ز هرتیررس چمید

آنکو که داشت حرمت آزادی آنچنان
کز دشمنان خویش غل و بند را بُرید

آنکو که در غدیر پیمبر بامر حق
او را برای رهبری خلق برگزید

آنکو که صبح مرگ بقاتل مجال داد
با آنکه دید خصم بسویش خمان خزید

شد خیره چشم دهر، بدین زاد ومیر، کو
درکعبه زاد و گشت بمحراب حق شهید

* * *

ای پاسدار رایت آزادی جهان
دل در بَرَم ببویهٔ آزادگی تپید

بردار سر ز خاک که بس روزگارهاست
تا شد جهان سترون و آزاده‌ای ندید

بردار سر ز خاک که بس دیر دیر شد
بنگر نبرد پور، چسانست با یزید

بردار سر ز خاک که اهریمن زمان
شبپره پیش تابش اندیشه‌ات هلید

بردار سر ز خاک که جز پیروان تو
دیگر نمانده برده که زنجیر بگسلید

وین رنج دیر مانده چنانم گداخت دل
کاین صبح عید هیچ نشاطم نیاورید

اشکم نثار باد که از یاد پاک تو
بغضم گلو گرفت و سرودم نبشکفید

ای جان برآی زانکه مجال نفس نماند
ایدل بنال زانکه نیارم دگر شنید

کز این حرامزاده‌کسان در چنین شبان
سنگ سخن گرفته سگ اهرمن رمید

از: عبدالعلی باقی

جان جهان

علی آن شیر خدا شاه نجف   دُر یکدانهٔ دریای شرف
پیشوای همهٔ اهل صفا   مظهر علم و ادب بحر حیا
سرور و سیّد وسالار جهان   پیشوای همهٔ متقیّان
روزها در ره حق صائم بود   شب سراسر همه را قائم بود
در صف رزم بروبه صفتان   همچو شیری بسوی خصم روان
در بر آه یتیمان چون بود   اشگریزان و دلش پر خون بود
در بیان. نادرهٔ دوران است   مات در مکتب او سَحبان است
چه علی آنکه خدایش گفتند   رهروان در ره پاکش خفتند
سِرّ آن کز همه عالم سَر بوُد   تربیت کردهٔ پیغمبر بود
وین شرافت که بماه رجب است   همه از مقدم میر عرب است
چه علی رهبر مردان خدا   معدن حلم و سخا جود و صفا
چه علی پیکرهٔ ایمان است   رهنمای همه حق بینان است
چه علی از همهٔ خوبان سَر   ها عَلیٌّ بَشَرٌ کیفَ بَشَر
چه علی اوّل مَن آمن بود   همه چون دانه و او خرمن بود
چه علی آنکه شب خوف وخطر   «خفت در خوابگه پیغمبر»
چه علی آنکه بسی زد شمشیر   بدن آماجگه نیزه و تیر –
چه علی بَدرو اُحُد تا خیبر   زخم برداشت سراپا پیکر
چه علی آنکه بهنگام نماز   تیر از پاش در آرند بر از
چه علی آنکه بتاریکی شب   نان رسانید بایتام عرب
چه علی سِرّ خدای ازلی   حق نماید ز رخش جلوه گری
چه علی آنکه سحر با صد آه   درد دل گفت بناچار بچاه
چه علی آنکه ز روی شادی   با نبی دست اخوّت دادی
چه علی مِهر دل افروز همه   محرم و همدم و دلسوز همه
چه علی آیت حق جان جهان   پرتو نور خدا سِرّ نهان
دادخواهی که بنزدش یکسان   ز مسلمان و یهود و رُهبان
پادشاهِ همهٔ اهل یقین   از جهان. ساخت بیک قرص جوین
هل اتی خواند نبی منقبتش   شد غدیر آیتی از منزلتش

گفت پیغمبر از جان آگاه
گنت مولاه علیٌ مولاه

شاهباز فلک و مُلک زمین
با فقیران همه جا خاک نشین

که شنیدست. شه و کهنه حصیر
یا که دیدست توانای فقیر

پادشاهی بلباس ساده
لیک در خدمت خلق آماده

کفش پر وصله. قدمها محکم
جامه‌اش ژنده اگر بود چه غم

راه بیدار دلان. راه علیست
دل روشن. دل آگاه علیست

مکتبش راستی و سادگی است
راه آزادی و آزادگی است

چون علی حُرّ و فداکار که بود
زنگ زائینهٔ اسلام زدود

قدر آن دُرّ ثمین کس نشناخت
خویشتن هر که در این بحر انداخت

چه بگویم که صفاتش چون بود
قدرش از فکر بشر بیرون بود

در شب نوزده ماه صیام
شد جهان تیره و روحش آرام

شد چو از جام شهادت سر مست
عدل و تقوی ز جهان رخت ببست

* * *

یا علی ایشه معبود صفات
جرعهٔ جام تو شد آب حیات

یا علی ایشه کونین سریر
مؤمنان را تو ندیمی و امیر

هر که در راه تو بگذاشت قدم
پشت پا زد بزرو سیم و درم

یا علی من ز خدای متعال
خواستم دوستی احمد و آل

بجهان ابدیّت ساقی است
خاکی افتاده براهش (باقی) است

از: شاعری بنام موافق

علی گویم علی جویم

مرا در تن بود تا جان. علی گویم علی جویم
چه در پیدا چه در پنهان. علی گویم علی جویم

بکامم تا زبان باشد. زبان تا در دهان باشد
بهر لفظ و بهر عنوان. علی گویم علی جویم

ز قدسیّات سبحانی. هم از آیات قرآنی
بهر تفسیر و هر تبیان. علی گویم علی جویم

اگر سبّاح در بحرم. اگر سیّاح هر شهرم
بهر مرزو بهر سامان. علی گویم علی جویم

علی مولای درویشان. شفا بخش دل ایشان
بهر دردی پی درمان. علی گویم علی جویم
نخواهم جز علی دینی. نه جز آئینش آئینی
بهر دَم از سَر ایمان. علی گویم علی‌جویم
چو بلبل گر به بستانم. بیاد شاه مردانم
بهر نغمه بهر الحان. علی گویم علی جویم
ز مِهرش مست و حیرانم. غم و شادی نمیدانم
چه در باغ و چه در بستان. علی گویم علی‌جویم
من آن مرغ شب آویزم. بذکر او سحر خیزم
همه شب با هزار افغان. علی گویم علی‌جویم
بر آرم سر چو در محشر. بیاد ساقی کوثر
علی سلطان انس و جان. علی گویم علی جویم
(موافق) گر دل آگاهی. مجو غیراز علی شاهی
همی گو. از دل و از جان. علی گویم علی‌جویم

از: سرابی خراسانی

سِرّالله الرحمن

در غدیر خم پیمبر. بازوی حیدر گرفت
باز بازوی پیمبر قوت دیگر گرفت
بازوی حیدر. که بازوی خدائی بود چون
زیر بازوی خدائی را پیمبر بر گرفت
سِرّالرحمن عَلی‌العَرش اُستویٰ شد آشکار
چون علی را روی دست آنروز پیغمبر گرفت
آیهٔ نصر منَ‌الله. نکتهٔ فتح قریب
شد عیان چون مرتضی را مصطفا در بر گرفت
بود بهر حجّتی بر دعوی پیغمبریش
که پمبر در ازل از خالق اکبر گرفت
در حقیقت چون نمایاندش بخلق آنروز باز
دعوی پیغمّبری خویشتن از سر گرفت

مست خُمّ عشق حق دان. تا ابدیوم‌الغدیر
آنکه از خُمّ ولای او بکف ساغر گرفت

دین درختی بود بی بَرگشته اندر راه شرع
با ولای او ثبات اصل و شیرین بر گرفت

عالم ایجاد. فعل حق بُوَد بیشك ولی
اسم او را حق بفعل خویشتن مصدر گرفت

بود یکتا جوهری در مخزن واجب نهان
رنگ هستی بالعرض ممکن از آن جوهر گرفت

جبرئیل آنگه ببالیدی ببال خویشتن
که علی او را ز راه مهر. زیر پر گرفت

تا ندانندش خدا بشکست گاهی قرص نان
گاه با نیروی یزدانی در از خیبر گرفت

گفت یزدان رطب و یا بس نیست الّا فی کتاب
او کتاب الله که در بَر. علم خشك و تر گرفت

مظهر لطف خداوند است و قهرش در معاد
مؤمن از وی در امان. کافر از او کیفر گرفت

با ولایش ذرّهٔ طاعت بَرِحق هر که برد
مزد. از آنچه تصوّر کرده افزونتر گرفت

بی ولایش صد هزاران سال گر طاعت نمود
آب کوبیده به هاون. باد با چنبر گرفت

دفتر اوصاف او را پیش خود سنجید عقل
نه فلك را جزوی از اجزای آن دفتر گرفت

پادشاهی دو عالم هیچ میدانی که بُرد
آنکه راه بندگی. بنده‌اش قنبر گرفت

گه ز پای دلدش نعل اوفتادی گاه‌گاه
بوسه بر وی زد مَلَك وانگه بسر افسر گرفت

تا کند باطل خیال آنکه دانستش خدای
آنخدائی روح. چندین عنصری پیکر گرفت

منبری ترتیب دادند از جهاز اشتران
ز امر پیغمبر. که عرش از عرشهٔ او فر گرفت

چون علی با دست احمد پا بر آن منبر نهاد
پَرِ زنان جبریل آمد پایهٔ منبر گرفت
نُه فلک در اهتزاز آنروز و در بهجت فلک
چون پیمبر بیعتش از کهتر و مهتر گرفت
خود بجلوه بر فزود و ماه گونه شرح کرد
مشتری رقصید و زُهره چهرهٔ از هَر گرفت
چون (سرابی) گفت در مدح علی این چند بیت
صد بهشتی خانه از حق. پیش از محشر گرفت

از: راز شیرازی

رباعی

در عالم‌جان غیرعلی نیست یقین
درجمله جهان غیر علی نیست‌یقین
چون نور علیست در دوعالم‌پیدا
در سِرّونهان غیر علی نیست یقین

از: پروین همدانی

سلطان اعظم

پیش از آن کایزد بنای وضع این عالم کند
پیش از آن کز صنع. ایجاد بنی‌آدم کند
کرده در مشکوة قدرت منجلی نام علی
تا از او مصباح در ظُلمتکده عالم کند
در سرابستان قدرت خواست آن گل کزعلی
نوبهار آفرینش را بِدَم خرّم کند
ذات بیچون رایت امکان‌نبودش‌کرده راست
تا ز رفعت پیش رویش پشت‌گردون خم‌کند
راز دان لی مَعَ‌الله را شب معراج. حق
بُرد تا آنجا که کار وهم را دَرهم کند
کرد همخوان از ورای پرده‌اش دست علی
تا بهَر راز نهانی هر دو را محرم کند
حکمت حق لطفها زین سِرّ مبهم لال‌خواست
پس کسی کی درك سِرّی همچنین محکم کند

اَدهم وهَم انـدرین میدان بجولانست لیک
ایی غلط.کار از تحیّر گاه گـاهی رم کند
فکرت ما خاکیان. درخور نیارد مدح. آنك
فکـر مدحش نـاطقه افـلاکیان اَبکَم کند
شخص باید در تولّا. مدح این سِرّ خدا
وز تبـرّی ذم این حیـوان لایعلم کند
جانشین مصطفی از ذکـر شیرین تعبیه
طعم صد تُنگ شِکر در قاب یك ارقَم کند
نی چو آن بَد خاصیت.کز زشتخوئیها بغار
زهر اَرقَم در مـذاقش شهد عشرت سَم کند
در حقیقت جانشین مصطفی نتوان شمرد
دزد لنگـی کاو جهانی را بغـم مُدغم کند
این خلافت منصب شاهی‌است‌کش‌بهر وجود
حق بدست خـود مخمّـر طینت آدم کند
نوح اگر زا سیب طوفان رَست ازتهلیل حق
نام‌وی بُد شرط کاو بر ذکر خود مُنضم کند
گر سلیمان از ندای رَبِ هَبلی مُلك یافت
نام حیدر نیز بـاید نقش بـر خاتم کند
بود ابراهیم را در نـار نمرود او معین
تا بـر او بـرَداً سَلاماً شعلهٔ مـؤلم کند
بر عصا زو شکل ثعبان‌موسی عمران دهد
وز دمش احیای مـوتی عیسی مریم کند
مختصر. اوصاف این سلطان اعظم را مگـر
در کتاب خود خدای عالم و آدم کند
جـز خدا و مصطفی در دفتـر شایستگی
کس نیارد مـدحت آن خسرو اعظـم کند
دفتر پر زیب «پروین» را مَلَك ازامر حق
بر ستون عرش اعظم بندد و پـرچم کند

از: پیر دهقانی

قطعه

بسوی کعبه رود شیخ و من بسوی نجف
بحق کعبه که اینجا مراست حق بطرف

تفاوتیکه میان من است و او این است
که من بسوی گهر رفتم او بسوی صدف

از: شاعری بنام لسانی

رباعی

گر بند لسانی گسلند از بندش
معدوم شود وجود حاجتمندش

باید که ز عشرن دلش سر نزند
جز مهر علی و یازده فرزندش

از: جعفر منصوری

نور سعادت

......

در قدم اولین هستی خود باختم
سوختم ازعشق دوست نابغمش ساختم

خانهٔ دل را ز غیر یکسره پرداختم
ولوله از عشق او در فلك انداختم

روی نهان کرد و رفت دلبر عیار من

* * *

سوختن ازعشق یار. گر ز من آموختی
خویش بر آتش زدی. هستی‌خودسوختی

ازدوجهان غیردوست.چشم اگردوختی
گر دل و دین باختی.عشق ببیند وختی

رمزی یابی که نیست گفتن آنکار من

* * *

عشق رخ ماه تو مذهب و آئین من
کفر بسر زلف تو. گشته بتا دین من

خسرو عشقت نهان بجان شیرین من
خار غم عشق تو چون گل نسرین من

خوار بکوی توام ای گل بی‌خار من

* * *

هرکه برفتار دید آن قد و بالای تو
وانکه لب بام دید عارض زیبای تو

خانه تهی کرد وداد دردل‌خود جای‌تو
گشت سراپای چشم بهر تماشای تو

آنکه بعشق تو کرد بیهده انکار من

* * *

هردل افسردهٔ جای تو ای یار نیست — جای تو اندر دلیست‌خانهٔ اغیارنیست
در دل دیوانه‌ام غیر تو دیّار نیست — غیر تو با هیچکس هیچ مرا کارنیست
ای علی مرتضی .سرور و سالار من

* * *

شام ابد را شها . شمع هدایت توئی — صبح ازل را مها .نور سعادت توئی
کشور توحید را شاه ولایت توئی — آنکه بدایت‌نداشت آنکه نهایت توئی
واجب ممکن‌نما سر و قد یار من

* * *

چرخ وفلك همچو گو درخم‌چوگان‌تست — عرصهٔ این‌پهن‌دشت تنگ بجولان‌تست
عالم وآدم همه ریزه‌خور خوان تست — حکم قضا و قدر نقطهٔ دیوان تست
ای شه دلدل سوار.حیدر کرّار من

* * *

تا نظر پاك تو.جانب این خاك شد — خاك. بر اهل دل برتر از افلاك شد
چون بجهان جلوه‌گر آن بت چالاك‌شد — جیب افق صبحدم ز عشق او چاك شد
تا نگرد جلوهٔ دلبر دلدار من

* * *

«بسیزده از رجب آمده آن بی قرین» — تا که خدائی کند بر دل اهل یقین
حکم کند برزمان . امر کند بر زمین — خلقت انسان‌کند بدست خودآب‌وطین
دال کند بر سجود قدّ الف وار من

* * *

خیمه زده تا غمت در دل خرگاهیم — حلقه بگوش توام بندهٔ درگاهیم
گلشن مدح ترا. مرغ سحرگاهیم — فاش بگویم سخن من علی‌الهیم
دعوی صدق کلام دفتر اشعار من

* * *

ای رخ زیبای تو روی خدا یا علی — ذات توازذات‌حق نیست جدا یا علی
نای وجودم همی شد بنوا، یا علی — تا که کند دمبدم مدح و ثنا یا علی
نغمهٔ (منصوری) است در نی گفتار من

وله ایضاً

مشکل گشا

بوسه‌ای تا از لب لعل تو ایدلبر گرفتم
مرده بودم جان گرفتم. زندگی ازسرگرفتم

حاصل این عمر چون غیر از پشیمانی ندیدم
رهن می‌دادم بساقی یکدوره ساغر گرفتم

قید تن کردم رها از هستی عالم گذشتم
منزل از ملك جهان. یك پاه بالاتر گرفتم

عشق روی تو گزیدم از دو عالم دل بُریدَم
کافر عشقم اگر من دلبر دیگر گرفتم

تا مگر روزی به کوی عشق تو افتدگذارم
عقل پشت سر نهادم عشق را رهبر گرفتم

می‌کشد آتش زبانه از نهاد آتشبنم
هرچه بر این آتش سوزنده خاکستر گرفتم

لشگر غم گر شبیخون زد به قصد جان زارم
فیض از روح‌القُدس همّت من ازشهپر گرفتم

این همه شهد وشکر کزکلك من ریزد دمادم
عشق را نازم ز یُمنش راه یك لشکر گرفتم

شهپر من آن دو بال عشق بُدکزکوی جانان
یك پَرش کردم دو عالم را بزیر پر گرفتم

چون ز جان خودگذشتم داد جا درملك جانم
چون قلم سَر برخطش دادم.سرو افسر گرفتم

بی خبر از هر دو عالم تا ابد مست وخرابم
تا که یك ساغر ز دست ساقی کوثر گرفتم

بندهٔ درگاه مولانا امیرالمؤمنینیم
خاك پای او شدم تاج از سَر قیصر گرفتم

می‌سِزد خوانی کلامم را. کلام آسمانی
تا که نام پاك او سر مطلع دفتر گرفتم

تو یدالهی وجه الهّی و سِرّ خدائی
من خود از نابخردی نام ترا حیدر گرفتم

با تهی دستی کجا خود منّت ازگردون پذیرد
تا بوقت تنگدستی من ترا یاور گرفتم

آنکه دم زد از سَلونی چون بمنبر اوقدم زد
گفت ایمردم گر اکنون جا دراین منبر گرفتم

من علی عالیم دارای علم اولینم
من بمیل خود از اول نوبت آخر گرفتم

من بدست اقتدار خود گل مرحب سرشتم
با همان دست ید الهی دراز خیبر گرفتم

هرکجا درمانده ومضطرشدی روسوی من کن
تا گرفتم دست از وامانده و مضطر گرفتم

مشگلت آسان ز من گردد که من مشگل گشایم
در عجایب درغرایب خویش را مظهر گرفتم

بی قرین بودم به عالم همچو ذات کبریائی
تـا قرینم شد پیمبر من از او دختر گرفتم

من همان شیر خدایم آنکه اندر عرش اعلا
در شب معراج، ره را من به پیغمبر گرفتم

جای دست حق‌نهادم پای خود تا بت‌شکستم
من‌خود این‌معراج را ازدوش آنسرور گرفتم

کشور ایجاد را من خسرو مالك رقـابم
منصب فرمانروائی انـدرین کشور گرفتم

خواست‌اسکندر که بی‌اذنم بنوشد آب حیوان
خضر را سیراب کـردم ره باسکندر گرفتم

تلخ وشور این دو روز زندگی را من بعالم
برمذاق‌خویشتن چون شهد وچون شکر گرفتم

ای علی‌المرتضی من آن کمین پیر غلامم
کـز غلامان درت فخریه از قنبر گرفتم

دیده براحسان تو دست طلب سوی تو دارم
چشم امید و عنایت من ز خشك و تر گرفتم

من همان (منصوری) افسرده‌جان ناتوانم
کز نوای آتشین خـرد بدل آذر گرفتم

از: مؤلف‌کتاب

بیت

ای دست حق ولی خدا شاه اولیا　　دستم بگیر تا دلم ازغم شود رها

از: علامّه اقبال لاهوری

دروازهٔ شهر علوم

مُسلم اولّ شه مردان علیست
عشق را سرمایهٔ ایمان علیست

از وَلای دودمانش زنده‌ام
در جهان مثل گهر تابنده‌ام

زمزم ار جوشد زخاك من از اوست
می اگر ریزد زتاك من از اوست

خاکم و از مِهر او آئینه‌ام
میتوان دیدن وِرا در سینه‌ام

از رخ او فال پیغمبر گرفت
ملت حق از شکوهش پر گرفت

مرسل حق، کرد نامش بوتراب
حق یدالله خواند در ام‌الکتاب

هرکه دانای رموز زندگیست
سِرّ اَسماء علی داند که چیست

شیر حق این خاك را تسخیر کرد
این گِل تاریك را اکسیر کرد

هرکه در آفاق گردد بوتراب
باز گرداند ز مغرب آفتاب

ذات او دروازهٔ شهر علوم
زیرفرمانش حجاز وچین وروم

از محمدعلی انصاری

بجز علی...

......

علیست آنکه پسر عمّ مصطفی بودست
علیست آنکه برادر بُوَد به پیغمبر

بجز علی که بدامان وحی بشنیده‌است
ز جبرئیل و ز آسرار کاینات خبر

بجز علی که امانات مصطفی رد کرد
بجزعلیست چه کس خانه‌زادهٔ داور

بجز علی زکه شد خانهٔ حق از بت پاك
بجزعلی زکه دیده‌است کفر آفت وضرّ

بجزعلی زکه شدعمرو سرنگون برخاك
بجزعلی زکه غلطان بخون تن عنتر

بجزعلی ز کدامین دلیر یك ضربت
شده بطاعت اِنس و بجِن همه برتر

بجز علی که دِرانده‌است سینهٔ مرحب
بجزعلی که کشید از یهودیان کیفر

بجزعلی چه کسی درّ ز قلعهٔ خیبر
سطبر وسنگین کنده‌است وکرده‌است سپر

بجزعلی بچه‌شخصی فرشتگان سه‌هزار
بجنگ بَدر نموده وکرده‌است گذر

بجزعلی باُحُد شد تن کدام جوان
ز سینه تا بقدم شد دریده از خنجر

بجزعلی چه‌کس از جبرئیل بگرفته‌است
بگاه جنگ‌وجدل ذوالفقار خارا دَر

بجزعلی که ز پروردگار شد مأمور
که تاکند به برائت بشهر مکّه گذر

بجزعلی که نترسید وبُرد وکرد ابلاغ
بدمشرکین که پلید یدورجس وزشت وقذر

بجزعلی که بدوش نبی نهاده قدم
بجز علی که ز بُتها بکوفته پیکر

بجز علی که باصحاب کهف کرده سلام بجز علی به که از حشر مُژده داده خبر
بجز علی چه کسی روزه را گرفته سه روز بجز بآب نکرد از خوراکها لب تر
بجز علی بـه یتیم و اسیرو بـر مسکین جز اهلبیت که اطعام کرده شخص دگر
بجز بشأن علی هل آتیٰ نشد نـازل بجز بشخص علی نیست آیتش رهبر
بجز برای علی قرص خور زجای غروب دگر برای که برگشته تندچون صرصر
بجز علیست چه کس؟ شاخص ذوی القربیٰ خدا ز مؤمن جز بـاعلی نداشت نظر
بجز علی چه کسی جنگ اوست جنگ رسول بجز علی زکـه صلح است صلح آن سرور
بجز علیست چه کس جانشین و نَفْس رسول بجز علی کـه بدزَهراست دخترش شوهر
بجز علی شب دامادی و چه دامادی ز آسمان شده انـدر زمین فرود اختر
بجز علی که ز امت بفضل شـد افضل بجز علی کـه ز اصحاب جملگی بهتر
بجز علی چه کسی بانبی شده است شریك بمرغ بریان شد مصطفی چو خوان گستر
بجز علی چه کسی را نبی بخم غـدیر فـکنده چنگ مروّت ورِا گـرفت کمر
بجز علی بهمه مؤمنان چه کس مولاست پس از نبی کـه خلیفه است جای آن سرور
بجز علی چه کسی درب خانه اش بازاست بصحن مسجد و بسته است بابهای دگر
بجز علی سَر احمد که داشت بر سینه که جان پاك پیمبر برون شد از پیکر
بجز علی که بداده است غسل آنحضرت بجز علی که کفن کرده بـر تن اطهر
بجز علی چـه کسی عاشق رخش جنّت بجز علی ز چه فردی فُسرده نار سقر
بجز علی چه کسی گاه نزع وکندن جان حضور یـافته بـالین مؤمن و کافـر
بجز علی چه کس اندر شبان اوّل قبر بداده فرمان هم بـر نکیر و بر منکر
بجز علی که تصدّق نموده گـاه نماز بجز علی که بسائل بـه بخشد انگشتر
بجز علیست چه کس باب عِلم ودانش ودین بشهر عِلم نبی جز علی که باشد در
بجز علی که بُوَد آبیار باغ سخن بجز بدست علی این شجر نداده ثمر
بجز علیست کلام که تالی قرآن بجز علی سخن که ز هر سخن برتـر
بجز علی که ترا شد زلعل لب. شه دُر بجز علی که نشاند. بجای لفظ گهر
بجز علی طُرق چرخ راکه بوده خبیر بجز علی همه زاسرار کُن که داده خبر
بجز علی بدمحمد چه کس وزیر شده است ز بعد موسی هارون چنانکه بُد رهبر
بجز علی چه کسی بر پیمبران ملجأ بجز علی چه پسر بر ابوالبشر مفخر
بجز علی بچه کس شرع بوده مستوثق بجز علی بچه کس عدل بوده مستظهر
بجز علی چه کسی بر فلك دهد فرمان جز ازعلی زکه فرمان برد قضا و قدر
بجز علیست چه مردی قسیم جنّت ونار بهردو گوید علی این بگیر وزان بگذر

بجزعلی چه کس ازمؤمنین حمایت کش | یجز علی که گنهکار را شفاعتگر
بجزعلی و جزاولادوی بر (انصاری) | چه کس بروز جزا ناصرآید و یاور
بجزعلی که براین جامهٔ رشیق کشد | خط قبولی و امضا نماید این دفتر
بجزعلی که بگوید بجای گردن بند | زنند حوران برسینه این عقود و دُرَر

بجزعلی که بگوید که بر قصور بهشت
کنند نقش مر این شعررا بدُر وگُهر

وله ایضاً

آفتاب عالمتاب

علی آن آفتاب عالمتاب | که‌جهان بیوجود اوست خراب
آنکه قصر علوم‌را بانیست، | اولین شهر علم‌را ثانی است
شهر علم خداست پیغمبر | علی آن شهر علم حق را دَر
دین ز بازوی‌او گرفته رواج | مصطفی را رفیق در معراج
دُر به منبر سَلونی او سفتداست | جای احمد بدبستراوخفتداست
اوست اول کسیکه برده نماز | برحق و سوده رخ بخاك نیاز
برکوع.او سپرده خاتم‌خویش | برضای خدای. بر درویش
نفسی جانب هوا نزدی | قدمی جز ره خدا نزدی
بر یتیم و زنان بی‌شوهر | مرتضی بوده سرپرست وپدر
کلماتش همه چو مروارید | باید آنرا بسلك و رشته کشید

بسکه این بحر هست ژرف وعمیق
قعر آن کس ندید عَلَی التحقیق

از: میرزا رحیم مُنزَوی اردبیلی

دست باذل

علی آن رکن ایمان. قبلهٔ دل | بمردی، در نبردی شد مقابل
چنان مردی سعادتمند اُمّی | چنان نفسی. که اندر نطفه قابل
رقیبی زشت‌صورت نیك سیرت | حریفی عاقبت خیر و قویدل
علی‌را دید وباصوت جلی گفت | که ای قهرت بادشمن زهرقاتل

چو دیدم ضرب شصت و برق تیغت چنان ماندم که پای ناقه در گِل
نَهَد چون ذوالفقارت سَر بسرها فتد تن‌ها بخاك اندر چو بِسمل
مرا حاجت بر آن افتاده اکنون که شمشیرت دهی ایدست باذل
به‌بینم هر دوسَر الماس نابست و یا فولاد جوهردار کامل
چو دست حاجت آمد سوی مولا سلاح ازدست داد آنشاه عادل
نگه کرد آن حریف پاك طینت چنین گفت ای‌ره مقصود ومنزل
شنیدستم تو کشّاف رموزی بسی معروف اندر حلّ مشکل
سلاح ازدست‌دادی دست‌دشمن که‌دوراست‌این‌عمل‌ازچون توعاقل
لب مولا گشود آندم چو غنچه چنین فرمود بر آن مرد غافل
تودست حاجت آوردی به‌مردی که‌ازحق هل‌اتی‌اش گشته نازل
تو لب بگشودی از بهرسؤالی دگرما را زخاموشی چه‌حاصل
هر آنکس هرچه‌خواهد آن ببخشم مرا ننگست لا گفتن بسائل
ز صدر زین بعزم پای بوسی حریف راکب آمد گشت‌راجل
بپای شه دَرافتاد و ببوسید ز دریای جهالت شد بساحل
تشهّد گفت از بهر تشیّع تبرّی جُست از شهر تجاهل
زدل بر کَنْد عشق شهر وشهرت نه مأواکرد جزکویش نه منزل
دو صد دلبر بُوَد گر (منزوی) را
نبندد جز علی بر دلبری دل

وله ایضاً

حُبّ علی

هردَم زنم. ولای علی جستجو کنم هرجا روم ز حُبّ علی گفتگو کنم
شهدم دهی بلب نزنم. جز بنام او زهرم دهی. بیاد رخش در گلو کنم
با کعبه هم بنام علی آشنا شدم چون‌زادگاه‌اوست. بر آن قبله‌رو کنم
گویم‌یکی‌حدیث من‌از نَعت مرتضی با آن مشام اهلِ ولامشگبو کنم
روزی‌نبی بحجرهٔ زهرا رسیدو گفت اوّل‌خوشست کز گل روی‌تو بو کنم
پرسید‌حال‌دختر و بوسیدش آنچنان یعنی ترا ز باغ وجود آرزو کنم
زهرا شکسته‌خاطرو آشفته‌حال گفت خواهم‌که با تو‌شکوهٔ دل‌رو برو کنم
ایجان فاطمه زچه این‌بار زابن‌عَمّ نامی‌نبردی از نَفَست بوی او کنم
فرمود علیّیست دراینجا زمن مرنج کاریکه من اراده نمایم نکو کنم

چون ازسفر رسیده وضوئی نداشتم		حاشا که ذکرنام علی بیوضو کنم
صدبار ارنصیب شود بزم قرب حق		جزوصف اونگویم ازاو گفتگو کنم
خوش گفته (منزوی) نظری گر کند علی
از اشك شوق. نیك و بَدَم شستشو کنم

از: رجاء اصفهانی

لنگر کشتی دین

گشت نوروز وگل و سبزه و ریحان آمد		دهر وارسته ز بیداد زمستان آمد
گاه بیرون شدن. از کنج شبستان آمد		موسم عشرت و می خوردن مستان آمد
ساقی ای پیش مَه روی تو خورشیدخجل
می بده تا غم ایاّم بشویم از دل

* * *

چند ایدل ز پی زهد و ریا میکوشی		رخت سالوس عبث. بر تن خود میپوشی
بهتر آنست.که این خرقه بمی بفروشی		با حریفان بگلستان.می عشرت نوشی
که می،کهنه ترا تازه کند جسم و روان
دهد از عالم انسانیت نام و نشان

* * *

نه مرادم می و معشوقه و جام است بدان		بلکه منظور من از عیش مدام است بدان
بی‌رخ دوست مرا عشق حرامست بدان		گر ندانی‌که مرا دوست کدامست بدان
دوست آنست که بی او نبود زندگیم
بخدا باز رساندَ زره بندگیم

* * *

حیف از این عمر.که با دوری دلبر گذرد		همچو برق‌از تو شب و روز مکرّر گذرد
آب. یك چشم بهم برزدن از سَرگذرد		عمر بگذشت و ندانی‌که چسان در گذرد
دیده بگشاکه خوری حسرت بیدارانرا
چون به بینی به مقامات جنان یارانرا

* * *

ایکه بسیار زمستان و بهار از تو گذشت		با وجودیکه هم آب تو میسّرهم دشت

دانهٔ هیچ در این مـزرعه ننمودی کشت　　تـانگفتند ز بام تـو فرود آمد طشت

سعی‌کن تا زکف خود ندهی ایمان را

بسلامت زکف دیو رهانی جانرا

* * *

دانی ایمان چه بُوَد، مِهرو ولای حیدر　　مظهـر ذات خدا. ابن عَم پیغمبر

آنکه از حلم بود. کشتی دین را لنگر　　زوج زهرای مطهّر علی عالی فر

باشد از جود وجودش فلك و لوح و قلم

گشت پیدا ز طفیلش همه اشیاء ز عدم

* * *

آنکه یك قطره ز بحر کرمش شد عمّان　　خلق عالم. بسر خوان نوالش مهمان

مِهر وماه و فلك وروز وشبش در فرمان　　نه قلم شرح توان داد جلالش نه زبان

آنکه او را تو بخوانیش یدالله. دگر

فضل وجود وکرمش را نبودحَدّونه‌مَر

* * *

چونکه شد سیّد لولاك بمعراج روان　　هرکجا رفت علی در نظرش بود عیان

تا بدانجا که عیان دید. بعرش رحمان　　خلوتی خالی ازاغیار. که‌شرحش نتوان

سفره گسترده شد از بهر دویار جانی

با نبی کرد در آن بزم علی همخوانی

* * *

ای‌خوشا آنکه از این‌هردو مه عِزّوشرف　　حاجتش این بُوَد اول. که‌رَوَد سوی‌نجف

چونکه حق تیردعایش برساند بهدف　　دامن شاه. بصد شوق بگیرد در کف

طلبد سَرخط آزادیش از نار جحیم

که دگر در دوجهان دردل او نَبوَد بیم

* * *

یا علی حاجت قلب همه را میدانی　　شرح حال همه ناکرده رقم. میخوانی

بی سَر کوی‌تو روزم چو شب‌ظلمانی　　چه شود کز غم و اندوه مرا برهانی

به (رجا) کوی تو بهتربُوَد ازخلد ونعیم

دارد امیّد شود بر سَر کوی تو مقیم

دومین مدحیه از رجاءِ اصفهانی

قائل اسرار

علی آن پادشه کشور دین
که شهانراست ازاو تاج ونگین

وصی پاك بلا فصل رسول
شیرحق، میرعرب. زوج بتول

پای بگذاشت چو درعرصه جنگ
بر عدو راه نفس بستی تنگ

برق تیغش چو درآمد زنیام
زندگی بود بر آنقوم حرام

مشت کوبان همه بر آهن سرد
با یدالله کرا تاب نبرد

تا بگردی ز صفاتش آگاه
بشنو از خنده و از گریهٔ شاه

دید چون لشکر بیرون از حدّ
دشمن دین خداوند احَد

یك بیك قبضهٔ شمشیر بکف
جمله را غیر علی نیست هدف

خنده میزد بخود آرائیشان
برجزخوانی و رسوائیشان

غافل از اینکه بیك تیغ دودم
میسپارند همه راه عدم

گریه‌اش بود زمانیکه بُد او
با یتیمان عرب روی بروی

بر اسیران گرفتار و پریش
میفشاند اشک غم ازدیدهٔ خویش

خرج آن سلسله را بود کفیل
بره دین همه را بود دلیل

می‌نمود او ز سر مهر نظر
بهرشان بود علی به ز پدر

یا علی قائل اسرار توئی
هم شفای دل بیمار توئی

دست ما گیر زاحسان وکرم
بدر آور همه را از چه غم

خاصه این‌عاصی شرمنده (رجاء)
که ترا دارد و بس در همه‌جا

از : حاجی محمّدحسین عسگری فراهانی

سرچشمه حکمت

تو آن شاهی که شاهان جهان را شهریارستی
تو آن ماهی که رخشان همچو دُرّ شاهوارستی

توئی آن مظهر زهد وعفاف و غیرت و تمکین
خداوند مقام و عِزّ و جاه و اقتدارستی

توئی کان عطا و بحرجود و معدن احسان
تو در فضل و کمال و علم ودانش نامدارستی

توئی آن شهسوار یکه‌تاز عرصهٔ گیتی
که درگیتی یگانه رادمرد و شهسوارستی
توئی آن آیت رحمت توئی سر چشمهٔ حکمت
وصیّ احمد مرسل ولیّ کردگارستی
پیمبر را تو هارونی که در سرّاء و در ضرّاء
انیس و مونس و یار و معین و غمگسارستی
بهر علمی تو دانائی. بهر کاری توانائی
تو واقف بر همه راز نهان و آشکارستی
بزهد و طاعت و تقوی نباشد کس همانندت
ز شوق دوست گریان همچو ابر نوبهارستی
پناه بی‌پناهانی مددکار مساکینی
تو غمخوار یتیمان در همه لیل و نهارستی
تو بر دلهای ویران از کرم نور صفا بخشی
فروزان کوکب ویرانه‌ها در شام تارستی
همه نور و صفائی تو همه مهر و وفائی تو
علی عالی اعلا. شه والا تبارستی
بیان (عسگری) قاصر که تاوصف ترا گوید
از این وصفی که او کرده فزونتر از هزارستی

ولە ایضاً

یاعلی ...

یا علی عاشق لقای تو من
مستم از بادهٔ صفای تو من
تار مویت بعالمی ندهم
سر و جان میکنم فدای تو من
خوشه چینم بگرد خرمن تو
هستم اندر جهان گدای تو من
تو طبیب روان و جان منی
زنده ام زندهٔ ولای تو من
سایهٔ لطف تو بسر دارم
بر فرازم بدل لوای تو من
سرمهٔ چشم من غبار رهت
سر بسایم بخاکپای تو من
دست از دامنت رها نکنم
می‌نهم جان بکف برای تو من
برسر کوی تو وطن دارم
حاجبم بر در سرای تو من

از : گلزار اصفهانی

حجت خدا

تا دل نهاده‌ایم بهِمِهر و ولای تو
ببریده‌انم یکسره از ماسوای تو

بیگانه‌ایم تا ابد ازخویش واقربا
گشتیم چون ز روزازل آشنای تو

خواهیم عمر سرمدی ازحق که تاکنیم
هرصبح وشام صرف بمدح وثنای تو

مدح تو نیست اینکه بهرجا شود بلند
آوازهٔ شجاعت و صیت سخای تو

صدهمچو پورزال برت همچو پیرزال
صد همچو حاتمند گدای عطای تو

شاها توئی که درشب معراج مصطفی
در عرش حق شنید ز هرسوصدای تو

توحجّت خدائی وثابت شدا ینکه هست
مُهر نبوت نبی از کفش پای تو

بگشود باب خیبرو بربست شصت دیو
گاه نبرد . پنجهٔ مشگل گشای تو

بودی همیشهٔ چون تورضا بررضای حق
زانرو رضای حق نبوَد جزرضای تو

والشّمس والضّحی که خدا گفته در کتاب
باشد کنایتی ز رخ دلربای تو

حق بودمخفی ازنظر اندرحجاب غیب
شد آشکار از آینهٔ حق نمای تو

چون خواست حق بخلق گشاید درنجات
در عرش عَقد فاطمه بست ازبرای تو

شاها توئی که رأیت توحیدشد بلند
اندرجهان زضربت تیغ دوتای تو

بر تکیه گاهِ عزّ و شرف تکیه کی کنی
این هفت بالش است کمین متکّای تو

شمس حقیقتیّ و مَه و مِهر از ازل
کردند اکتساب ضیاء از ضیای تو

ایوّب را هنوز تن از درد بُد علیل
شامل بدرد او نشدی گر دوای تو

آمد چو در منا پی قربان‌شدن ذبیح
سعیش بُد آنکه جان بنماید فدای تو

عیسی ابن‌مریم آنکه زدَم مرده‌زنده کرد
آندَم درآن بُد ازدولب جانفزای تو

کردی تو عهد. شافع عصیان ماشوی
چشم من است روز جزا بروفای تو

از آفتاب گرم قیامت مرا چه غم
گر سایه افکند بِسَر من لوای تو

نبوَد زیان بروز جزا با همه گناه
از آتش جحیم. مرا با ولای تو

مارا چه حد، شهاکه بمدح تودَم زنیم
مدح تو گفته است بقران خدای تو

(گلزار) گو مدیح علی روز و شب مدام
تا در پل صراط شود رهنمای تو

ولـه ایضاً

تولّای حیدر

مِهر فلك که ملك جهانرا مسخّر است
در پیش ماه روی تو ازذرّه کمتراست

در طرّهٔ تو گرنه صبا را بُوَد گذار | ازچیست درمشام. چنین روح پروراست
هر گه برون ز پرده خرامی بدین جمال | تسبیح مرد و زن همه الله اکبر است
بر روی آتشین تو. بر دفع چشم بد | خالت سپند وزلف سیه‌دودومجمراست
آنراکه‌مست گردش چشمان مست تو | دیگر چه غم که بادهٔ عیشش بساغراست
شرح دل و تطاول زلف دراز تست | کوته‌کنم که قصهٔ باز وکبوتر است
دیگر کجا هوای رهائی فتد بسر | آنرا که دل اسیر خَم زلف دلبراست
بوسم چو آستانه مگر. خاکپای تو | دایم چوحلقه چشم‌امیدم بر آن‌دراست
گلزار چون حدیث‌کنی از لبان یار | تکرارکن سخن که‌چو قندمکرّراست
نبُود عجب بمرده اگر جان دهد لبم | گویا.چو در مدایح ساقی کوثر است
شاهیکه‌گر بخاک نظر افکند بلطف | خاک سیه. بخاصیت اکسیر احمراست
هر دل که تافت مهر علی ذرّهٔ در آن | درحشر همچو بیضهٔ بیضا منوّر است
روز جزا که حق ز امانت‌کند سؤال | مقصود از آن سؤال تولّای حیدراست
از خواجه این دوبیت امانت بُوَد مرا | سازم بیان اگرچه مقدم مؤخّر است

«گو زاهد زمانهٔ و گو شیخ راه باش»
«آنرا که دوستیِ علی نیست کافر است»

از : حسین نیکوهمّت

شاهکار آفرینش

پرتو انوار یزدان در جهان مولا علیست | شاهکار آفرینش بی‌گمان مولا علیست
دست‌حق. شیرخدا وسِرّ مطلق اوست او | همچو تاجی مایهٔ فخر جهان‌مولاعلیست
جانشین مصطفی باشد علیّ المرتضی | آنکه جبریلش بدَر بُد پاسبان‌مولاعلیست
آنکه درراه وصال‌حق. بعشق‌ازجان گذشت | کردبرخی درره حق. نقدجان‌مولاعلیست
شافع روز جزا جز حیدر کرّار کیست | ساقی کوثر بگلزار جنان مولاعلیست
آنکه در توصیف‌ذاتش نیست گویا منطقی | آنکه دروصفش بُوَدقاصر بیان‌مولاعلیست
پادشاه بحر و بَرّ وحکمران انس و جان | پای بنهاده بفرق فرقدان مولا علیست
کاشف اسرار قران نیست غیر از مرتضی | سِرّ مطلق را بعالم ترجمان مولاعلیست
آنکه باشد واقف وآگه بر اسرار وجود | آنکه اسرار ازل سازد بیان‌مولاعلیست
واقف غیب و شهود وکاشف سِرّو وجود | رهبر اسلام و شاه انس‌وجان‌مولاعلیست
مظهر یزدان بُوَد آن خسرو دنیا و دین | مقتدای خلق از پیر و جوان مولاعلیست
گفت پیغمبر بروز عید خم کای مسلمین | بعد من شاه‌ولایت در جهان مولاعلیست

مرتضی باشد بعالم مقصد ازخلق جهان مقصد ازخلق زمین وآسمان مولا علیست
غایت‌مقصود ازکون‌ومکان‌دانی که‌چیست غایت مقصود از کون و مکان مولا علیست
در پناه مرتضی جو ایمنی را «همتا»
آنکه‌در دور جهان حِصن امان مولا علیست

از : داوری شیرازی

روی ایمان

خوش خوش آمد عید وپیشاپیش پویان نوبهارش
جشن وشادی دریمینش عیش وعشرت در یسارش
پرده‌ها پُر دُرّ،مروارید. بر گِرد شکوفه
فرش زمرد گون زهرسو.پهن‌شد در سبزه زارش
باد گوئی کاروان کشور چین و تبت بُد
عرصه گیتی معطّر شد چو بگشادند بارش
شاخ خشک سوری از یک جنبش باد ربیعی
دسته دسته گل همی آمد برون از نیش خارش
صدهزاران گوشوار گوهرین دارد شکوفه
ای عجب یک گوش پیدا نی وچندین گوشوارش
شاخه خیری بچشم اندر چو دست نو عروسان
ساعد سیمین فرو پوشیده از زرّین سوارش
مادح شاهنشه دین است پنداری شکوفه
کاسمان کردست یکجا اختران خود نثارش
شاه شیراوژن علی‌ابن ابیطالب که گردون
درشکم دزدیده ناف. از بیم نوک ذوالفقارش
دست حق. بازوی احمد. پشت‌ملت. روی ایمان
کابروی دین فزود از آب تیغ آبدارش
دوزخی را از ولایش گر بُوَد یک ذرّه در دل
ذرّهٔ نارد زیان.نه نار دوزخ نه شرارش
ور بهشتی را جُوِی در سینه باشد کینه او
در میان خلد آتش آورد در زینهارش

هرچه اورا خواهش. ایزد آنچنان فرمودزیرا

کش نبوده خواهش الا کرده‌های کردگارش

از ازل در دامنش دست توسل زد طبیعت

تا ابد سرمایه هستی نهاد اندر کنارش

دیدهٔ خورشید را خاك در او کرده روشن

ورنه میدیدی عصاکش میبرد در شام تارش

از غبار موکبش آئینه مَه شد مصفّا

ورنه هرگز از دم خورشید ننشستی غبارش

دامن همت به تعمیر بدن نالوده آری

هیچکس گوهر ندوزد بر لباس مستعارش

بافت نسّاج فلك باعونش این نیلی سرادق

ورنه دیری بود میدیدی گسسته پود وتارش

اختیار جمله هستی حق بدست او نهاده

چون‌نبوده‌نیم جو برهستی خود اختیارش

از: نشاطی هزار جریبی

بنده خانه زاد

ای‌زاده تو در میان‌کعبه	از مادر پاك جان کعبه
ای کعبه‌شرف گرفته‌ازتو	نه تو شرف از میان‌کعبه
ای‌بنده خانه زاد ایزد	وی خواجهٔ بندگان کعبه
ای‌قُدوهٔ خاندان طٰه	ای نخبه دودمان کعبه
ای ببر. به بیشه دلیری	وی شیر به نیستان کعبه
ای‌از شرف‌ولادت تو	طوفی که برآستان کعبه

درناف زمین برید نافت

آن دایهٔ دلستان کعبه

از: میرزا عباسّخان آصف تهرانی

شه اِنس وجان

گر آفتاب چهرهٔ خود را عیان کنی
خورشید را به مَطمَح ظلمت نهان کنی

لیل و نهار را برخ و زلف خویشتن
در مَطلع ارادهٔ خود تو امان کنی

از یک کرشمهٔ دلربائی هزار دل
تا فرّ دلربائی خود امتحان کنی

دل میبری ز حدّو ولی از تبسمی
در پیکر وجود من ایجاد جان کنی

دل خواست تامکان تو پیدا کند نیافت
غافل از آنکه دردل عاشق‌مکان کنی

این صید پَرشکستهٔ دل‌راکه دام تست
حاجت به تیرغمزه نباشد نشان کنی

درحیرتم . زقهر وز لطف توکزچه‌رو
احباب را غمین وعدو شادمان کنی

بااین جمال وحسن بهرجاکه روکنی
منعت نمی‌کنند تو منع کسان کنی

دربزم‌انس چهره‌فروزی چوشمع‌وخود
عشّاق را بجاذبه پروانه‌سان کنی

بتوانی از لطائف ایمای کُن فکان
هم آسمان زمین و زمین آسمان‌کنی

نتوانی (آصفا)تو وابنای جِنّ وِانس
حقّ ادای نَعت شه اِنس و جان کنی

شاهنشه سریر ولا سِرّ حق علی
شاهیکه نام او بجهان حِرز جان‌کنی

باخلق ما سوا نتوانی زوصف او
از صد هزار جمله یکی را بیان کنی

ازپا فتاده غرق گناهیم یا علی
آن به‌که دستگیری‌از این‌عاصیان کنی

این‌موهبت بشخص توحق‌داده‌اختصاص
دروقت قبض‌روح‌رخ خود عیان کنی

گفتی فَمَن یمُتْ یَرَنِی ازکلام خویش
تا خود چسان معامله با دوستان کنی

از یك تبسّمی و شکر خندهٔ رواست
ماراز لطف‌ورحمت‌خودشادمان کنی

وله ایضاً

آیت ایمان

صحن گیتی لاله‌زار آمد ز ابر فرودین
وز ریاحین گشت صحرا رشکِ فردوس برین

کاتب ابربهاری بَر به برگ گل نوشت
هٰذهٖ جَنّاتُ عَدْنٍ فَادْخُلُوهٰا خالِدِین

در چنین فصلی خوش آید باده ازصهبای عشق
همان وهون برخیز ساقی.حال مستانرا ببین

ساقیا لبریز کن جامم ز راح رو حبخش
تا که از مستی کنم مدح شه دنیا و دین

آفتاب شرع و مهر دین وسلطان اُمَم
صهر پاك مصطفی آعنی امیرالمؤمنین

آنکه باشد خال رویش نقطهٔ بسم الهی
وانکهٔ باشد تار مویش رشتهٔ حبل‌المتین

والی ملك فتوت حامی شرع نبی ـ
عالِم علم امامت. هادی دین مبین

انبیارا او مشیر و اولیارا او مشار
مؤمنان را پیشوا و عابدان را پیش بین

رایت دین . آیت ایمان . خدیو عدل و داد
رونق دل. راحت جان. انور قلب مبین

مفخرکان کرامت،کاشف اسرار حق
طوطی نطق و بلاغت. سِرّ رَبّ العالمین

مظهر کل عجایب. آنکه عیسایش بُوَد
لافتی اِلا علی گویان بجرخ چارمین

هادی دین. مظهر کل. خسرو هر دو جهان
مالك ملك شریعت. سالك راه یقین

اختر برج امامت شافع یوم نشور
سَروبُستان ولایت. ماه ایمان مِهر دین

آن شهنشاهیکه ببرید بیفکند و گرفت
در ز خیبر. بُت ز بُتکر . سَرزجسم کفرِ دین

امر او امر خدا و حکم او حکم نبی
قهر اونار جحیم ومِهر او خلد برین

عاصیان را در قیامت او رها نَدا ز جحیم
مؤمنان را درقیامت وی بگیرد آستین

جان فدای آنکه در معراج قرب لایزال
راه را بر مصطفی بگرفت چون شیر عَرین

آن شهنشاهیکه‌گیرد روز جنگ از خشم تیغ
نیلگون سازد زمان و واژگون سازد زمین

عِلم عالم را محیط و قطب گردون را محاط
حکم گیتی را حکیم و خلق را سالار دین

گر کند آهنگ اندر جنگ با شبرنگ نیز
زاضطراب او بریزد اختر از چرخ برین

از: محمّد هاشم درویش شیرازی

قدرت الله

نور خدا و جان جهان مرتضی‌علیست
دارندهٔ زمین وزمان مرتضی علیست

او مظهر عجایب و سِرّ الهی است
صورتکر مکین و مکان مرتضی علیست

چون از ازل ولی خدا شاه اولیاست
حاکم یقین که بردل‌وجان مرتضی علیست

معجزنما علیست بدوران انبیا
مشکل‌گشا و بحر امان مرتضی علیست

سرّی که اولیاء همگی طالب ویند
ناید بگفت. دردل‌وجان مرتضی‌علیست

زینت ده نعیم و فروزندهٔ جهیم
براهل‌نور ونار. بِدان. مرتضی‌علیست

قهرخداست حیدر صفدر براهل نفس
زخم تن وعذاب روان مرتضی‌علیست

نور علیست بحر محیطِ صفات حق
حورو‌قصورو‌خلدو‌جنان مرتضی‌علیست

او قدرت الله است در ایجاد کاینات
اصل‌وجود‌کون ومکان مرتضی علیست

پیدا علی ز جملهٔ ذرّات هر دو کون
ارض‌وسما وپیر وجوان‌مرتضی‌علیست

این هر دوکون آینهٔ رونمای اوست
وجه الّهی که‌گشت عیان‌مرتضی‌علیست

عِلم الله است جوهر ذات علیِّ وَلا
دانای آشکار و نهان مرتضی علیست

عین الله‌است شاه ولایت درانس وجان
بینا بحال خلق جهان مرتضی علیست

او اسم جامع است که گویند اعظمش
تکبیر گو که اعظمشان مرتضی‌علیست

«هاشم» غریق بحرعلی رَسته ازخودی
گویا علّی و نور بیان مرتضی علیست

لادری

رباعی

یا شیر خدا، ایکه خدا را دستی
اندر کف تست هرگشاد و بستی

تنظیم امور، چون بسر پنجهٔ تست
از پای فتاده‌ام، خدا را دستی

از: سرهنگ شهنازی

غدیریه

علت ایجاد کاینات

چون پیمبر رایت وحدت بدست اندر گرفت
نور حق از باختر تا دامن خاور گرفت

مکتب یکتا پرستی چون دل ظلمت گشود
آتش حسرت به بنیاد بُت و بُتگر گرفت

شد ز سُبحانَ‌الّذی اَسری بمعراج کمال
رازها در دل ز وحدانیّت داور گرفت

در قیام مکّه. آن شایستهٔ تنزیل و وحی
رنجها بر جان و تن از خصم بداختر گرفت

چونکه این نهضت گران آمد باقوام عرب
شعله‌های آتش عصیان بام و در گرفت

بین جیش مسلمین و لشگر کفّار شوم
ازهمه‌سو غزوه‌هایِ سخت وخونین در گرفت

شهسوار عرصهٔ امکان علی. در جنگها
همچو سرداری دلاور جوشن و مغفر گرفت

دوش با دوش محمّد، پیش در پیش سپاه
زهرچشم‌ازضرب‌شصت‌خویش ازکافر گرفت

ذوالفقارش زد شرر برخرمن دشمن چو برق
هم ز بازوی یدّالهی دَر از خیبر گرفت

تا بپاس جانفشانیها. بفرمان خدای
در غدیر خُم ولی گشت و بِسر افسر گرفت

موکب خیرالبشر چون ازسوی حق بازگشت
سیل جوشان قبایل دشت پهناور گرفت

آیهٔ ما انزل بَلّغ چو نازل شد ز حق
لرزه براندام چون فولاد پیغمبر گرفت

منبری بر پای کردند از جهاز اشتران
دست در دست علی. پا بر سر منبر گرفت

خطبه‌ای خواند از ثنا و حمدِ یزدانش بلیغ
رهبریها کرد و پند و موعظت از سر گرفت

پس خبر داد از زمان رحلتش برخلق و گفت
زود باید جای در فردوس جان پرور گرفت

حفظ قرآن مبین و عترت من بر شماست
بهره‌ها باید از این دو مخزن گوهر گرفت

پس دو بازوی علی را کرد با دستش بلند
برتر او را.از جمیع کِهتر و مِهتر گرفت

گفت ای اصحاب من،هرکس که مولایش منم
هست مولایش علی. باید که این باور گرفت

این‌علی. راد وجوانمرد وشجاع است وکریم
سیم و زر را درمقام حق چو خاکستر گرفت

این علی دانندهٔ اَحکام قرآن است و دین
درس و تعلیم از علومش خیل دانشور گرفت

دوستی بـا او نظیر دوستی بـا من بُـوَد
دربهشت است آنکه جام ازساقی کوثر گرفت

چون فروزان گشت خورشید خلافت از افق
تاج ملک لافتی بر تارکش زیور گَرفت

پس هزاران پرچم شادی بشد در اهتزاز
مؤمنین را مرغ دل از شوق بال و پر گرفت

طبق دستـور پیغمبر خیمـه‌ای افـراشتند
جای بر تخت هدایت حیدر صفدر گرفت

امر شد بر تهنیت آیند. نـزدش فوج فوج
بانگ «بَخٍ بَخٍ لَكَ» آفـاق سرتاسر گرفت

سلطنت مِن جانب الله. بر علی تفویض شد
آنکه صیت شهرتش اقطار صد کشور گرفت

ای علی. ای علت ایجاد دهـر و کاینات
ایکه عالم از کف فیض تو بس ساغر گرفت

ای وجـودت پر فروغ. آئینهٔ ایـزد نمای
ایکه حسنت کلك نقش‌ازچنگ‌صورتگر گرفت

ای مَهین شاهنشه اورنگ هستی شادزی
ایکه مهرت از دل اهل صفا لشکر گرفت

تیغ عزمت ملك ایمان و عقیدت زنده کرد
ملحدانرا از دَمش آتش ز پا تا سر گرفت

تا که بُستان عشوه‌ها از طلعت صحرا فزود
تا کـه صحرا جلوه‌ها از لالهٔ احمر گرفت

تا که ساقی از خُم صهبای عشرت سَرگشود
تا که عاشق شاهد مقصود را در برگرفت
عید ما فرخنده باد و جشن ما پاینده باد
راه ما تابنده باد.آن ره که زیب و فرگرفت
دولت اسلام «شهنازی» بعالم زنده باد
ایخوش آن گم‌ره که از این رهگذر رهبر گرفت

وله ایضاً

علی ای همای رحمت . . .

«تخمیس شعر معروف شهریار تبریزی توسط سرهنگ شهنازی»

چــو زدم ز جام حسنت می بیغش ولا را
برخت ز جلوه دیدم همه نور کبریا را
که توئی چراغ وحدت ره کوی آشنا را
«علی ای همای رحمت توچه آیتی خدا را»
«که بما سوا فکندی همه سایهٔ هما را»

* * *

تو حکومت جهان را ز ولایت ولی بین
ز رحیق پاك عشقش. دل دهر مُمتَلی بین
همه پرتو خدایش ز جمال مُنجلی بین
«دل اگر خدا شناسی همه در رخ علی بین»
«بعلی شناختم من بخـدا قسم خـدا را»

* * *

چو ز رخ حجاب گیرد بفلك ضیاء نماند
بـه محبتّ و وفایش. سخن از جفا نماند
ز دوای غـم زدایش.دل مبتلا نماند
«بخدا کـه در دو عالـم اثر از فنا نماند»
«چــو علی گـرفته باشد سر چشمهٔ بقا را»

* * *

چه میان آب‌وآتش چه بروی سبزه و شَخ
چو بدست تو نباشد ز جهانیان سر نخ

همه‌جاست‌جای‌وحشت‌همه‌جاست‌جای‌آوخ

«مگرای‌سحاب رحمت تو بباری ارنه دوزخ»

«بشرار قهر سوزد همه جان ما سوا را»

* * *

سر خاك آستانش بزمانه رخت بفکن

ز رواق پر فروغش غم دل زبیخ برکن

بحریم پاك صحنش زگزند باش ایمن

« برو ای گدای مسکین در خانهٔ علی زن»

«که نگین پادشاهی دهد از کرم گدا را»

* * *

چو ز تیغ گشت منشق سَرشاه عادل من

ز سپاس گفت یارب بپذیر حاصل من

که رسیده‌ام بجانان سَروجان چه‌قابل من

« جز از علی که‌گوید به پسرکه قاتل من»

«چو اسیر تست اکنون. با سیر کن مدارا»

* * *

بجز از علی که گیرد سر راه بر نوائب

بجز از علی‌که باشد برَی ازهمه شوائب

بجز از علی‌که گردد مُجن عَلی‌المَصائب

بجز از علی‌که آرد پسری ابوالعجایب»

«که عَلَم کند بعالم شهدای کربلا را»

* * *

دل نرم پارسایان دم گرم دلنوازان

همه شب‌چوشمع روشن زشرار دلگدازان

زده بر جبین طاعت‌گل داغ سرفرازان

«چو بدوست عهد بندد ز میان پاکبازان»

«چو علی که میتواند که بسرَبرَد وفا را»

* * *

ز شعاع طلعت او. مه چرخ چهره بنهفت

نشودتمام وصفش چه قریحه‌ها که دُرسُفت

نبُودیکی نظیرش که فلك نزاده‌اش جُفت
«نه خدا توانمش خواندنه بشر توانمش گفت»
« متحیّرم چه نامم. شه ملك لافتی را»

* * *

بعبادت شبانم. بنیاز و راز خلوت
به ترنّم روانم. بدعای کُنج محنت
بفغان بی امانم به بهای اشگ حسرت
«بدو چشم خونفشانم هله‌ای نسیم رحمت»
«که ز کوی او غباری بمن آر توتیارا»

* * *

چو گرفت گنجِ معنی ز قصار کمیایت
ز توانگران فزون شد بتوانگری گدایت
که به مرده روح بخشدکلمات جانفزایت
«بامید آنکه شاید برسد بخاکپایت»
« چه پیامها که دارم همه سوز دل صبا را»

* * *

بشکنجهٔ اسیران. بوفای پای بندان
بشکستگیّ پیران. برضای غم پسندان
بطریقت فقیران. بصفای دل نژندان
«چو توئی قضا بگردان بدعای مستمندان»
«که ز جان ما بگردان ره آفت قضا را»

* * *

همه عالِمان اعلم همه قائد ان اعظم
بدرش ز عجز سائل ببرش ز بیم در غم
که محیط فضل وبقوی بَرِعلمِ اوست شبنم
« چه زنم چونای هردم‌زنوای شوق او دم »
«که لسان غیب خوشتر بنوازد این نوا را»

* * *

چو نهادطبع «شهنازی» خسته نای برلب
ز نوای هجر رویش.دل وی بتاب‌ودرتب
چوسپهر نور پاشد ز طلوع ماه‌وکوکب
« ز نوای مرغ یا حق بشنوکه در دل شب»
«غم دل بدوست گفتن‌چه‌خوشست شهریارا»

لادری

چهار رباعی

بر دوش نبی علی چو بنهاد قدم — افکند خدایان همه از طاق حرم
از بسکه خدا شکست آنروز علی — نامش بخدائی همه جا گشت علَم

* * *

بر دوش پیمبر چو علی بالا شد — بگذشت ز قوسین و بداو ادنی شد
معراج نبی بهر کجا بود از وی — یکقامت احمدی علی اعلا شد

* * *

یکشب به بیابان نجف خوابیدم — از هاتف غیب این ندا بشنیدم
کای قافله سالار بیابان نجف — صد ساله گناهان ترا بخشیدم

* * *

گویند گروهی که علی عین خداست — این نکته بنزد عاقلان عین خطاست
شرك محض است این سخنها به‌علی — او عین‌خدا نیست،ولی عین خداست

از: محمّدعلی مردانی

امام اَنام

پیك حق با تحیّت و اکرام — از مقام مُهیمن عَلّام
در غدیر خم از خدا آورد — بحضور رسول حق پیغام
کای رسول‌ای خدیو کشور دین — ای فلك‌آستان و سُدره مقام
بر تو دادم کتابتی مُنزل — تا کنی بر جهانیان اعلام
که بود مرترا وصیّ ووزیر — علی عالی آن امام اَنام
هان بپاخیز و از ولای علی — دِه بشارت بعالم اسلام

شمع راه هدایتست علی
مه برج ولایت است علی

گوهر بحر فضل وعلم وکمال — مِهر تابان آسمان جلال
حامی دین و حافظ قرآن — مجری عدل‌وخصم‌قوم ضلال
میرو مولا و هادی و رهبر — بر همه خلق در همه احوال
آنکه‌وصفش به‌هل‌اتی گوید — خالق بی‌عدیل وشبه و مثال

از یدالله فوق ایدیهم — قَدر وصفش رسد بحدّکمال
دِه بشارت که باولایت او — یابد آئین احمدی اِکمال

شمع راه هدایتست علی
مه برج ولایت است علی

نبی کردگار عزّوجل — برگرفت آن کتابت منزل
پی ابلاغ امر حیّ قدیر — منبری ساخت‌ازجحاز حَجَل
شد بمنبرفرازچون خورشید — که برآرد سَر از فراز جبل
گشت ظاهر جمال وجدالله — بر سر دست احمد مرسل
کرد اعلام با کلام مبین — خواجهٔ کاینات صدر اَجَل
بانگ تکبیر برفلك برخاست — چشم بدبین خصم شد اَحوَل

شمع راه هدایتست علی
مه برج ولایت است علی

کیست جز آن شهنشه دارین — فارِس بَدرو نهروان و حُنین
آنکه یك‌ضربتش بفرق عدو — افضل است از عبادت ثقلین
آنکه خونش بدامن‌محراب — میدهد بر نماز زینت و زین
میزبان مقام او اَدنیٰ — مظهر عدل و مفخر کونین
کیست خوابد بجای پیغمبر — جز علّی ولی شه دارین
آنکه در راه دین بُوَد کوشا — فارغ از مکروکینهٔ شیخین

شمع راه هدایت است علی
مه برج ولایتست علی

مظهر سِرّ وحدت است علی — قهرمان شجاعتست علی
منبع فیض خالق سرمد — کان جودو کرامتست علی
لوح تفصیل ملك هستی‌را — رهبری با درایتست علی
قاتل خویش را کند اِکرام — چون خدای عطوفتست علی
نه عجب گر دهد بدشمن تیغ — بحر مَوّاج رحمتست علی
شمع راکشت تا عدو داند — پاسدار عدالتست علی

شمع راه هدایتست علی
مهٔ برج ولایتست علی

هرکه دارد بدل ولای علی — می‌نهد پا بجای پای علی
بسلامت گذر کند ز صراط — هرکه ذکرش بودثنای علی
کافرم گرخداش خوانم.لیك — نیست‌از اوجدا.خدای علی

ایکه جوئی رضای حق هشدار | که بدست آوری رضای علی
هرکه باشد مُحبّ او. باشد | بر سرش سایهٔ همای علی

شمع راه هدایتست علی
مه برج ولایتست علی

یا علی ایوصّی پیغمبر | ای ز دانش ز انبیا برتر
هم بمیزان عدل حق شاهین | هم باعمال نیك و بد داور
هم قسیم بهشت و قاسم نار | هم ترا ماه و هور فرمانبر
پیش خورشید مِهرت ایمولا | مِهر باشد ز ذرّهٔ کمتر
کلك «مردانی» ازمدیحت تو | ریخت مشگ وعبیر بر دفتر
دارد امید تا بروز حساب | تاج مدح ترا نهد بر سر

شمع راه هدایتست علی
مه برج ولایتست علی

وله ایضاً

وَجه‌الله

بِنت. اسد.عجب پسری دارد | این شیر زن. چو شیر نری‌دارد
کان حیا و جوهرهٔ عصمت | دُرّ عفاف و مشگ تری‌دارد
از لطف باغبان ازل این باغ | سَر سبز. نخل پر ثمری دارد
رنگ خزان بخویش نمیگرد | باغیکه این چنین شجری دارد
شد کعبه را دهان ز تعجّب باز | ز امری خطیر گو خبری دارد
گوئی بفکر حادثه‌ای باشد | دَر خویش سِرّ مُستتری دارد
بشکافد از صلابت او دیوار | این قهرمان چوکرّ وفری دارد
راهیکه از مشیّت حق شد باز | این راه طرفه رهگذری دارد
شد ما در یگانهٔ سِرّ حق | با خویش ذکر مختصری دارد
نی با خبر ز حالت فرزنداست | نی قوُت وزاد ما حَضَری دارد
نادیده کس وقوع ولادت را | این نشئه، نشئهٔ دگری دارد
تا بسپرد بخانه خدا خانه | برخانه زاد خود نظری دارد
حق میزبان و مظهر حق میهمان | در کعبه نور حق. مقری دارد
فخر زمانه ما در وجه‌الله | فرزانه طفل ناموری دارد
مانده سه روز در دل بیت‌الله | دعوت ز حیّ دادگری دارد

شام فراق، گرچه غم‌انگیز است | لیکن فرح فزا سحری دارد
شمسی ز برج کعبه نمایان شد | خورشید را بکف قمری دارد
باشد بدست. لوحهٔ زرینّش | در او اثر ز خطّ زری دارد
فریاد میزند که علی دارم | به به چه میر حیّه دری دارد
ثانیّ شخصِ صادر اولّ اوست | آن‌شهرِعلم بین چه دَری دارد
باشد علی سرآمد انسانها | تا نخل روزگار بری دارد
معراج اوست گاه نماز او | فارغ ز ملك تن سفری دارد
یادش بخیر(ذرّه) که دراین باب | طبع وزین و بار وری دارد
«در کام دوست نام علی بردن | شهدی زشیر وازشکری دارد»
ای پادشاه کشور جان الغوث | در سایه‌ات دعا اثری دارد
انوار تابناك تولّایت | بر قلب و جان ما گذری دارد
هرگز نمی‌شود بجهان گمراه | هر رهروی که راهبری دارد
ما را بنور خویش هدایت کن | هر جا که راه ما خطری دارد
(مردانی) از فراق تو ای مولا | قلب فکار و چشم تری دارد
بخشی نگین بسائل و میگوئی | جودت، نه عدّو حدّومری دارد
مائیم و آستان تولّایت | تا مرغ طبع بال و پری دارد

زیبدکه در ختام سخن‌گویم
بِنت اسد عجب پسری دارد

از : رهی مُعیّری

خلیفه دادار

بهار آمد و شد باغ رشگ عارض یار | بیار ساغر می . ای بروی رشگ بهار
زلاله بستان چندانکه بنگری . شنگرف | ز سبزه هامون. چندانکه بسپری زنگار
اگر بباغ درآئی بری شکوفه به تَنگ | و گر بدشت خرامی چنی بنفشه بِه بار
ستاده سرو به بستان . چو لعبت کشمیر | شکفته سوری درباغ. چون بت فَرخار
بهار تازه و گل تازه و چمن تازه | ستاره یار و فلك‌یار و دورگردون یار
هرآنکه بر گل رخسار تو. گشاید چشم | بهار را چه‌کند. ای بروی رشگ بهار
بهار چهر منا . از بهار خوبتری | بهار با گل رویت حقیر باشد وخوار
بهار دیدی؟ خورشید روی وغالیه موی | بهار دیدی ؟ زهره جبین و مه رخسار
بهار هرگز تا صبحدم نیارد خواند | به مجلس اندر نعت خلیفهٔ دادار

امیر خَندق وَصَفّین علی. که چرخ بلند | میان بطاعت او تنگ بسته. جوزا وار
شۆی که ماه. بفرمان او بود تابان | مهی که چرخ. به تأیید او بُوَد دوّار
قضا بحضرت او. تابع است و فرمانبر | قدر بدرگه او. چاکر است وخدمتکار
مرا که سَر بُوَد اندر شمار خاك درش | بدِل نباشد بیم. از عِقاب روز شمار
بباغ تا نَبُود خاررا چو گُل رونق | بدهر تا نَبُود سنگ را چو زر مقدار

بدشمنانش رنج زمانه باشد دوست
بدوستانش بخت خجسته گردد بار

وله ایضاً

ذوالفقار حیدری

تاختن آورد زی بستان سپاه آذری
باغ‌ویران کرد از کین توزی و غارتگری

جور باد آذری زد باغ‌را آذر بجان
باغ را آذر بجان زد جور باد آذری

رشک رخسار پری بُد ازلطافت‌سرخ گل
لاجرم ازچشم مشتاقان نهان‌شدچون‌پری

وام‌کردندستندپنداری‌به بستان‌برگ‌وشاخ
از رخ من زرد رنگی وز میانت لاغری

پیش بالای تو از سرو و صنوبر فارغم
ای ببالا غیرت شمشاد وسرو کشمری

گرسپرغم‌رفت‌وشدسوری‌زبستان. غم‌مدار
سرخ می‌کش تات گردد اَندُه وغم اِسپری

ورنماند از لالهٔ احمر. نشان درطرف باغ
باده‌خور تا گونه‌ات‌چون‌لاله‌گردداحمری

بادرا جان‌پروری گرمی نباشد گو مباش
میکند اشعار من در مدح شه‌جان‌پروری

مظهر داور امیر المؤمنین شیر خدای
آنکه از وی آشکارا شد صفات داوری

بندهٔ درگاه او. هم آسمان شد هم زمین
تابع فرمان او. هم زهره و هم مشتری
رایت شرع مبین. چونین نمی‌گشتی بلند
گر نبودی در قفایش ذوالفقار حیدری
آسمان بندد میان چاکری بر درگهش
هر که بر درگاه او بندد میان چاکری
درخور اوصاف اوکس می نیارد گفت مدح
بارسن نتوان شدن بر گنبد نیلوفری
تا بُوَد آئین عاشق. بر بُتان دل باختن
تا بُوَد آئین مه رویان. عتاب و دلبری
تا زمستان را بُوَد دم سردی و افسردگی
تا بهاران را بود جان بخشی وجان‌پروری
مرعدویش باد با ناکامی و اندُه قرین
مرمُحبّش باد با پیروزی ونیک‌اختری

از: کریم کسروی (وجدی) **مولودیه**

چشمهٔ زلال علی

تافت چون مِهر بی زوال علی
کعبه روشن شد از جمال علی
تا نماید ز کعبه حق خود را
پرده برداشت از جمال علی
کعبه شد قبله زامر رب جلیل
که مجلّل شد از جلال علی
نقطهٔ زیر باء بسم‌الله
نیست جز آیتی ز خال علی
نقش اندر صحیفهٔ هستی است
خطّ توحید لایزال علی
بجز از خواجهٔ دوکون احمد
نتوان یافت کس همال علی
چشمهٔ آب زندگی ای خضر
نیست جز چشمهٔ زلال علی
باغ هستی دگر نیارد رُستِ
شاخ سَروی باعتدال علی
که توانَد ولید و شیبه کشد
روز هیجا، به سنّ وسال علی
آب گردد ز آتش تیغش
شیر را زَهره در قتال علی
بود درپرده خود که گفت، افزون
نشود از عطا کمال علی
بِدَمی در نَوَردد هستی را
آدمی گر پَرَد بیال علی
بعلی گر رسی، رسی بر حق
که بحق باشد اتصّال علی

بعلی است روز و شب ایدل — حق ز آئینهٔ جمال علی
کی تواند قلم زند بر لوح — نقش تمثال بی مثال علی
مه نو دیگر از افق ندمد — گر بیندیشی در هلال علی
هفت افسر رکابدار ویند — بنگر موکب جلال علی
بخداوند مصطفی سوگند — که نفهمید کس مقال علی
یافت آئین حق کمال امروز — که مکمّل شد از کمال علی

هرکه «وجدیست» پیر وعنقا
پیروی میکند ز آل علی

از: دکتر رضا قلیخان بکتاش تبریزی «منوّر علیشاه»

مولای جهان

باز از افق جان. مه انوار برآمد — روشنگر جان شد
در خلوت دل. آنشه دلدار برآمد — در پرده نهان شد

هر روز بیک شأن شد آن دلبر طنّاز — با عشوه وصد ناز
امروز ببرخرقه بپوشید گداوار برآمد — نادان بگمان شد

گه وامق وعذرا شد وگه ویسه ورامین — آن رهبر آئین
گاهی همه حق گفت و سردار برآمد — بس خون که روان شد

آدم شد و موسی شد وعیسی ودگربار — آن مخزن اسرار
خاتم شد وآن شکل عرب‌وار برآمد — مولای جهان شد

خود نورولایت شدوآن دوده ودونور — هر دور بیک طور
پس باز بغیبت شد در پردهٔ اسرار برآمد — آشوب عیان شد

هرروز بیک منظر ویک رنگ دگر شد — گه زیر و زبر شد
تا عاقبت آن شاه نکوکار برآمد — این نغمه بیان شد

اکنون که بکی ذرّه (منوّر) شد ازشمس — صبحی است پس ازامس
خود اوّل و آخر چو بپرگار برآمد — درویش زمان شد

لادری

سه رباعی

۱

من دُرِّ گرانمایهٔ این نُه صدفم — من مادر دهر را گرامی خلفم
صد ره زملك بیش ز قد روشرفم — یعنی سگ آستان شاه نجفم

۲

در چرخ چهارم آفتابست علی — در گوش شهان دُرِّ خوشابست علی
جبریل امین گفت تراب‌است آدم — فرمود نبی که بوترابست علی

۳

در دفتر آفرینش لم یزلی — کلك ازلی نوشته با خط جلی
نامد بشری پس از محمّد بوجود — در جاه ومقام و رتبه مانند علی

از: محمّد عطار قریب تبریزی

عشق دوست

طوطی طبعم ز لطف یار خوش گویا شده
سینه‌ام از عشق او گنجینهٔ اِلّا شده
گوئیا نوری بدل جا کرده از آندم که دل
مملو از حُبّ علّی عالی اعلا شده
ای عزیزان این دل شوریده اندر این جهان
این‌زمان بنگر کداز عشقش چه‌خوش شیدا شده
دل چوگم شد خویشتن رفتم شتابان از قدم
هاتفم گفتا که دل در عالم بالا شده
چون بدست آوردمش گفتم چرا شوریده‌ای
گفت این شوریدگی از عشق آن مولا شده
نیست مأوائی دلم را زاندَم ای مولای دین
تا خیال عشق تو در دل مرا مأوا شده
شد (غریب) اندرمقام عشق تا ثابت قدم
در نظرها گوئیا او، تای بی همتا شده

از: سرهنگ نظام‌الملکی

راز خلقت

شاه مردان شیر یزدان. آیت پروردگار
رمز هستی. نور حق صنع خدا را شاهکار

هَل اَتی در وصف او قرآن ناطق شأن او
همچو او فرزند ناور دست مام روزگار

در کمالات و فضایل چون خدا یکتا بود
زین سبب او را خدا خوانند جمعی آشکار

مَظهر اَسرار هستی مُظهر آیات حق
عین ایمان، اصل دین، شرع نبی را اقتدار

رازخلقت، شمس حکمت، معنی فضل وشرف
در جهان آفرینش همچو دُرّی شاهوار

عالِم علم لَدُنّی عالِم غیب و شهود
نسخهٔ اسرار وحدت. معنی لیل و نهار

از دل دریای دانش گوهری آمد چنین
جای بر تاج رسالت کرد با عِزّ و وقار

پای بر دوش نبی بنهاد بت‌ها را شکست
بت شکن شاید بدین منصب نماید افتخار

پایداری و شجاعت مردی و مردانگی
گشت ظاهر از علی در صحنه‌های کارزار

رونق آئین حق، از زور و بازوی علیست
لا فتی اِلاّ علی لا سیف اِلاّ ذوالفقار

قدرت ایمان چه اعجازی ببار آورده است
در وجود حیدر صفدر شه دلدل سوار

آیهٔ نصر من‌الله از یَد بیضای اوست
سنگر توحید و ایمان را بود محکم حصار

معنی اسلام و دین غیر از علی نبود یقین
این سخن را می‌کند حجّت هزاران استوار

هیچ دانی آفتاب آمد دلیل آفتاب
ایکه گوئی جز علی باشد دلیلی در کنار

هرکه را عقلی بود در سر نباشد شبهه‌ای
این حقیقت کی کند اِنکار مرد هوشیار
گر حکومت بر مراد عِلم و عقل و دین بُوَد
مِهر پاک مرتضی باشد جهانی را شعار
پاک مردان را شعاری جزولایش نیست زانک
دل بـه مِهر او توانـد یافت آرام و قرار
بردل وجان (نظام‌الملک) تـا بید از ازل
پرتو نـور ولایت جلوهٔ هشت و چهـار

از: حاجی شیخ عبدالکریم انواری دستگردی متخلّص به (سودائی)

سریر آرای بزم دل

صفای گلشن خلـد است طرف کوهسارانرا
نوای کبک برده است از میان‌صوت‌هزارانرا
ز فرّ فرودین. چون باغ مینو دشت رنگین‌شد
بطرف کوه و صحرا بین. هجوم گلعذارانرا
ز بس غلمان وحوراندرکنار چشمه سار آیند
نمودستند رشگ حوض کوثرچشمه سارانرا
در این فصل بهاران حیف باشدترک می کردن
خصوصاً صبحدم در باغ. عشاّق و خمارانرا
شنو از زیر چترنارون. آوای قمری را
نگر از روی شاخ سَروُبن. غوغای سارانرا
ببین بر شاخهٔ گل غنچه را خندان بسرشاری
بگوش جـان شنو از وجد فـریاد هزارانرا
بیا بنشین براسب عیش‌وجیش وطیش برهم‌زن
که برپیکار دشمن هست رغبت شهسوارانرا
صف غم‌را چنان بشگن که جیش کفررا حیدر
شهی کش خاک پا زیب است تاج شهریارانرا
سَریر آرای بزم دل. کـه امر او بُـوَد نافذ
بهنگام قضا. دیوان مورانرا و مارانرا

سلیمان بر درش با صد شرف آید بدربانی
بدربانیش اگر نوبت رسد حشمت مدارانرا

بجای باج. شاهان تاج اندر پایش اندازند
پذیرد خاك راهش گرکه تاج تاجدارانرا

دُر افشانی دستش را. اگر نادیدهٔ. بنگر
بهنگام تراکم زابر نیسان سیل بارانرا

شها دارد امید رحم و شفقت از تو (سودائی)
چو در محشر تلطّف آیدت مَدحَت گذارانرا

بمدحت دَر دُر افشانی مرتّب کرده دیوانی
که هر شعرش بود مرگ خصام و نابکارانرا

بوصفت سُفته دُرهائی که در مضمون هرشعری
نهاده داغ حسرت بر جگر مدحت شعارانرا

وله ایضاً

حافظ دین

یار من گر خَمی از طُرّه پریشان کندا
بس دل آزاد. زبند وغل زندان کندا

مشگ‌مویم زند ارشانه بر آن نافهٔ زلف
عالمی را چو ختا. غالیه افشان کندا

بوئی از عنبر زلفش بختا گر گذرد
قیمت مشگ خُتن کاهَد و ارزان کندا

ماه من مهر مَهان است که دایم از من
خواهش منقبت میر جهانبان کندا

آن شهنشاه دو عالم که کنون در آفاق
آنچه فرمان ز خدا میرسدش آن کندا

حجتّ عصر وخدیو زمَن و صاحب امر
که گدای در او فخر بسلطان کندا

حشمت‌الله مهین. آیت اجلال خدای
که سلیمان بدرش خدمت دربان کندا

مظهر قدرت حق ابن حَسَن حافظ دین
که کنون خسروی عالم امکان کندا

مهر را آینهٔ سقف نماید در روز
ماه را گاه سحر مشعل ایوان کندا

آنکه بر دَر گه او از پی ادراك حِکَم
خویش را خاك نشین حکمت لقمان کندا

بلبل طبع ثناگستر (سودائی) را
در گلستان ادب مرغ خوش‌الحان کندا

سومّین مدّحیه از سودائی

میر معتمد

دارم بُتی شکر لب و گل چهرو لاله خد — سنبل کلاله. یاسمنی زلف. سرو قد
درد فراق او تنم افسردو دل بسوخت — از دل گذشت و آتشم افروخت در کبَد
دارای ملك و ملت و والیّ شرع دین — حبل‌المتین . امام مبین . میر معتمد
داماد مصطفا شه و سالار اولیا — سردارِ اتقیا . ولی حضرت صِمد
دیدش ز ممکنات چو بی مثل پیرعقل — خوانَد بمدح و منقبتش اِنّه احَد
دانیکه چیست صورت پروین در آسمان — از تاك قدر اوست یکی خوشه در سبد
در یوزه خواه در گهت ایشاه دان مرا — ای کز درت کسی نشود نا امیدو رد

دعوی ما دحی تو دارم تمام عمر
این قسمتم شد از ازل و هست تا ابد

از: شاطر غلامحسین صفائی

باقی بُوَد فلك ببقای تو یا علی

تا دَم زدم ز مدح ثنای تو یا علی — طبعی عطا شدم ز خدای تو یا علی
نام تو هر زمان که رَوَد بر زبان من — مشتاقتر شوم بثنای تو یا علی
گوئی که روز وشب برچشمم مصوَّری — از یسکه شایقم بلقای تو یا علی
چون مرغ بسته پَر بقفس مانده جان من — بگشاکه پرزند بهوای تو یا علی
زانکس خدا رضاست بدنیا و عاقبت — کز دل بود رضا برضای تو یا علی
دولتسرای نعمت جاوید شد بهشت — تا شدگدای خوان سخای تو یا علی
بندد دَرِ جحیم و گشاید در نعیم — بر خلق. دست لطف و عطای تو یا علی
ابقای این جهان به بقای فلك بُوَد — باقی بُوَد فلك به بقای تو یا علی
از دولت وجود تو شد هردو کون خلق — خلق دوکون شد ز برای تو یا علی
از فرق عرش هیچ مقامی خبر نداد — جز فرش آستان سرای تو یا علی
ما را ز آفتاب قیامت هراس نیست — تا بر سَر است ظِلّ لوای تو یا علی

آئینهٔ ضمیر (صفائی) شد آفتاب
تا گشت صیقلی بصفای تو یا علی

از : حسام تهرانی

مولود کعبه

بر بیت خدا. نور و صفای دگر آمد

این کیست. که در خانهٔ حق بی‌خبر آمد

این نور خدائیست که نازل بحرم شد

یا لطف نهان بود. کنون جلوه‌گر آمد

مهراست مگر میدمد از رخنهٔ دیوار

ماه است. مگر کز افق کعبه برآمد

سرّالله اعظم. سبب سجدهٔ آدم

در قبلگه. آخر زپس پرده درآمد

سرِ حلقهٔ خلقت. پدر عالم هستی

سرچشمهٔ پایندهٔ علم و هنر آمد

حسنی که پراکنده بهر دور زمان بود

مجموع یه‌یکجا شد وبا یکنفر آمد

در بیت خدا. قدرت حق پرده برافکند

از بنت اسد شیر صفت یك پسر آمد

محبوب خدا. صهر نبی همسر زهرا

معشوق بشر. باب شبیر و شبر آمد

جبریل امین شهپر خود فرش‌زمین کرد

چون عرش نشین خسرو والاگهر آمد

از مقدم او. باغ ارم گشت گلستان

بر شاخهٔ طوبیٰ ز وجودش ثمر آمد

افراشته شد پرچم پیروزی قران

کز جانب حق آیت فتح و ظفر آمد

آمد اسدالله. بهواداری احمد

خورشید جمال نبوی را قمر آمد

پوینده ره کعبه. بیادش همه عشاق

بوسند حجررا چه لبش در نظر آمد

بی‌گفتهٔ او هر قلمی نای تهی بود

از قند لب او. بسخن‌ها شکر آمد

هرگز دگران را نبود جای قیاسش

زیرا که علی. بر همه ابرار سر آمد

گمراه چه‌آرد پس از این عذر گناهش

کز قبله برون قبله نمای دگر آمد

برخیز «حسان» چنگ بدامان علی زن

اکنون که ترا سایهٔ رحمت بسر آمد

وله ایضاً

پناه بی‌کسان

نظر به بندگان اگر ز مرحمت خدا کند

قسم بذات کبریا ز یمن مرتضی کند

خدا چو هست رهنمون مگو دگر چرا وچون

که او کند هر آنچه را که حکمت اقتضا کند

بجنگ بَدر و نهروان. علیست یکّه قهرمان
نگر که دست حق عیان. قتال اشقیا کند

بروی دوش مصطفی. نهد چو پای مرتضی
نگر به بت شکستنش. که در جهان صداکند

به رزم خندق و اُحُد به قتل عمرو عبدود
خدا بدستِ دست خود. لوای حق بپا کند

چو افضل از عبادت خلایق است ضربتش
علی تواند این عمل. شفیع ماسوا کند

به پیشگاه کردگار. ز بسکه دارد اعتبار
دیون جمله بندگان تواند او ادا کند

نماز بیولای او. عبادتیست بی وضو
به منکر علی بگو. نماز خود قضا کند

هر آنکه نیست مایلش. جفا نموده با دلش
بگو دل ضعیف خود. بعشق او شفا کند

علیست آنکه تا سحر سرشک ریزد از بَصر
پی سعادت بشر. ز سوز دل دعا کند

علی انیس عاشقان. علی پناه بی‌کسان
علی امیر مؤمنان. که مدح او خدا کند

ز بعد رحلت نبی. که را سزد بجز علی
که تا بحشر آدمی. بکارش اقتدا کند

قسیم نار و جنتش. ترازوی محبتش
که مؤمنان خویش را ز کافران جدا کند

گهی به مسند قضا. گهی بصفحهٔ غزا
گهی بجای مصطفی. که جان خود فدا کند

علیست فرد بی‌نظیر. علی مجیر و دستگیر
که نام دلگشای او. گره زکار وا کند

ز کار قهرمانیش پُر است زندگانیش
نگین پادشاهیش. بسائلی عطا کند

امیر کشور عرب. ثنا کنان دعا بلب
بَرَد طعام نیمه شب. عطا به بینوا کند

ز کـــوی شاه اولیا. کجـــا روی بیا بیا
که مهر اوست کیمیا. کــه دردها دوا کند
کنیم چونکه هایهو. به پیشگـــاه لطف هـــو
خـــدا نظر کند بـــاو. عـــلی نظـــر بما کند
دل عـــلی گـــداخته. کـــه بـــا زمانـــه ساخته
امام نـــاشناخته. ز خلق شکـــوه ها کند
پس از وفـــات فـــاطمه. کشید دامن از همه
که خنم عمر خـــویش را یکنج انزوا کند
ز قبر بنت مصطفی. کجـــا رود علی کجـــا
که نیست یار و آشنا. دلش ز غم رهاکند
سرشگ بـــر دو عین او. ز اشگ زینبین او
که گریـــه بـــر حسین او بیاد کـــربلا کند
علی غریب و خونجگر. ز هجر یارنوحه‌گر
کنار آن جـــدا رود. اقـــامهٔ عـــزا کند
«حسان» بگیر دامنش. قسم بحق مُحسِنش
گـــره گشای انبیا. حوائجت روا کند

وله ایضاً

نماز آخرین مولا

بد نماز بست قامت. کـــه نهد بعرش پا را
بخـــدا علی نـــه بیند بنماز جز خـــدا را
چـــو بگفت نـــام الله. و ادا نمود اکبر
بـــگرفت هیبت حـــق. همه ملك ماسوا را
نبود ز سجده خوشتر. بخدا قسم علی را
کـــه خدای می‌پسندد. بسجود او دعـــا را
بنماز آخـــرینش چـــه گذشت می‌نـــدانم
که ندای دعوت آمد شد ملك لافتی را
شب تار از این مصیبت. بدرید سینه‌اش را
اثرات این سحر شـــد. همه جای آشکارا

همه اهلبیت عصمت. ز سرا برون دویدند
ابتا و وا علیا. ینمود پر فضا را
ز شهادت علی شد. چو تمام صبر زینب
چه کند اگر چه بیند شهدای کربلا را
ز گناه خود به‌محشر چه‌غمت‌بود (حسانا)
که ولای اوکشاند بسوی بهشت مارا

وله ایضاً

زمزمه‌های علی

نـاله کن ایدل بعزای عـلی ——— گریه کن ای دیده برای علی
کعبه زکف‌داده چومولودخویش ——— گشته سیه‌پوش عزای علی
عُمر علی عُمرهٔ مقبوله بود ——— هر قدمش سعی و صفای علی
دیدهٔ زمزم که پر از اشگ‌شد ——— یاد کند زمزمه هـای علی
تیغ شهادت سَر او را شکافت ——— کوفه بُوَد کوه منای علی
عالم امکان شده پر غلغله ——— چون شده خاموش صدای علی
منبر و محراب کشد انتظار ——— تا که زند بوسه بپای علی
آه. دگر در دل شب نشنود ——— صبح. مناجات و دعای علی
آه. که محروم شد امشب دگر ——— چشم یتیمان. ز لقای علی
مائده تهی. سفرهٔ بیچارگان ——— منتظر نان و غذای علی
وای امیر دو سرا کشته شد ——— خانهٔ غم گشته سَرای علی
پیش حسین و حسن و زینبش ——— خون چکد از چشم همای علی
خواهی اگر ملك دو عالم (حسام)
از دل و جان باش گدای علی

از جلال‌الدین مولوی

رباعی

در دایرهٔ وجود. موجود علیست ——— اندردوجهان‌مقصد و مقصودعلیست
گر خانهٔ اعتقاد ویران نشدی ——— من فاش بگفتمی که معبود علیست

از : محمدرضاخان خلعتبری

بحر سخا

مژده دهم بر همهٔ مسلمین — نور خدا را بنگر در زمین
گشته جهان همچو بهشت برین — گفته بر او ختم رسل آفرین
جلوهٔ حق ذات خدا شاه دین

* * *

در دلِ کعبه چو ز مادر بزاد — قلقله در چرخ برین اوفتاد
چون درِ رحمت بخلایق گشاد — کعبه بشد قبلهٔ جمع عباد
گشته از آن خانهٔ حق بی‌قرین

* * *

نام ز حقّ آمده او را علی — ذات خدا را شده الحق‌ولی
دیدهٔ دل پاك کن از احولی — نور خدا باشد از او منجلی
ز مولدش کعبه بهشت برین

* * *

کعبه ز مولود تو شد با صفا — بشأن تو آمده است اِنّما
گفت بمدح تو خدا هَل‌اَتی — نموده اعضاء بُتان را جدا
غدیر خُم شد ز تو تکمیل دین

* * *

بحقّ حق، حق ز تو شد آشکار — دین مبین از تو شده برقرار
زانکه توئی سَروَر هفت‌وچهار — قسم برآن خالق لیل و نهار
شاد نما دلیکه باشد غمین

ای علی. ای صاحب سِرّ خدا — آنکه بُوَد دست تو مشکل گشا
مشکل مارا ز کرم برگشا — دامنت ایشاه نسازم رها
دست من ودامنت ایشاه دین

* * *

کعبهٔ آمال منی ای علی — قبلهٔ و ایمان منی ای علی
از کرمت شد دل من صیقلی — نور تو بنمود دلم منجلی
بَه بَه ازاین نورخدای مبین

بندهٔ درگاه علی شد (رضا) — عشق بورزیده زجان ازوفا
یافت دلم زجام عشقش صفا — آمده ازعرش برین‌این ندا
علی بود نور جهان آفرین

از: عبّاس فرات

کعبهٔ مقصود

در شب مولود مولا. آن دل آرا را ببین — زیرآن زلف دو تا. رخسار یکتا را ببین
زان لب جانبخش. اعجاز مسیحارا ببین — عاشقان مهرکیش و پای بر جا را ببین
در رخش دیدند حق‌را. چشم بینا را ببین

* * *

بر لب آب حیات. آن خال هندو را نگر — چشم معجز بین گشای آن‌چشم جادو را نگر
چهرهٔ زیبای او بین. باغ مینو را نگر — گریهٔ ما را ببین و خندهٔ او را نگر
شام وصل آمد دلا. آن ماه سیما را ببین

* * *

پرده از رخسار تابان حقیقت گشت دور — کرد اندر کعبه مقصود خدا جویان‌ظهور
شعله‌ور شدآتش زرتشت و نار نخل‌طور — تابش آمد فوق تابش. نورآمد فوق نور
گشت روشن عالم جان عالم‌آرا را ببین

* * *

سیزده چون رفت از ماه دل افروزرجب — گشت‌اندر کعبه ظاهرروی‌مولودعجب
ظاهر ازرخسار تابانش فروغ نور رَب — خسرو عالی حسب. سلطان عمرانی نسب
ماه یثرب را نگر. خورشید بطحا را ببین

* * *

بنگر اندر خانهٔ حق‌روی صاحبخانه را — بحر بخشایش بجوش آمد. ببین دُردانه را
شد عیان شمع تجلّی. مژده ده پروانه را — رَه‌ مَده در بزم دل.ای آشنا بیگانه را
از دوئی بگذر. برویش‌ذات یکتا را ببین

* * *

یار دیرین آشکارا گشت. با وَجهِ حَسَن — غیرت باغ بهاران. رشک گلزارو چمن
عندلیب گلشن توحید. آمد در سخن — بود اسمی در جهان. از کردگار ذوالمنن
چشم حق بین برگشا. اینک مسمآ را ببین

* * *

شد نهال خلقت خلقِ دو عالم با ثمر　　در دمید این مژده در جسم جهان جان دگر
زین شعف بگرفت گیتی زندگانی را زسَر　　گشت عالم روشن از نور خدای دادگر
صحبت از پنهان مکن. رخسار پیدا را ببین

* * *

نام او را مادر جان پرورش حیدر نهاد　　شیر حق بُد نام او. حیدر از آن مادر نهاد
کنیه‌اش را بوتراب. از مِهر پیغمبر نهاد　　تاج وَهاّج ولایت. داورش بر سر نهاد
منزلت راکن تماشا. قدرِ والا را ببین

* * *

باده‌صاف وجام‌صاف وعارفان صافی‌روان　　گشت از وحدت‌شریعت با طریقت همعنان
خوش حقیقت خودتمائی میکنددراین‌میان　　میکند ایجادکثرت. بحث این شرح و بیان
لفظ را بگذار جانا. عین معنا را ببین

* * *

دوستان جمعند در مجلس. همه یاد علی　　از طریق معرفت. یارِ وفادار علی
جمله از هر قید آزاد و گرفتار علی　　مست و بیخود روزوشب ازجام‌سرشار علی
خانقاه عشق و پیر راه پیما را ببین

* * *

شدعیان در پیش زمزم. چشمهٔ آب حیات　　شدچویزدان آشکارا اهرمن‌دون گشت‌ومات
شد منوّر شش جهت از پرتوذات وصفات　　شد بسوی مدحت بَحر کرم جاری (فرات)
تا بخود واقف‌شوی. ای‌قطره دریا راببین

وله ایضاً

یا علی گو

چون غم و محنت ز هر سو آوردرو یا علی گو
چون شوی محروم از هردر ز هرسو یا علی گو
پشت بر دشمن نکرد آن پیشوای هر دو عالم
پس تو هم گر دشمنی سویت‌کند رو یا علی گو
مصطفی آن مظهر ذات و صفات پاك یزدان
یا علی گفت از هجوم خصم بد خو. یا علی گو
مرد حق جو. یا علی گوید بهر سورو نماید
گر تو هم باشی ز راه صدق حق جو یا علی گو

پیشِ چوگان حوادث. هست گیتی همچو گوئی

تا از این میدان ربائی هر زمان گو یا علی گو

درد اگر داری مشو نومید. از درگاه فضلش

تاکه دردت را رسد از غیب دارو یا علی گو

باغ مینو. بی ولای او نبخشد کردگارت

گرکه خواهی رهبری در باغ مینو یا علی گو

او یدالله است و باب‌الله و عین‌الله. زین رو

تا بَری ره. جانب معنای یا هو یا علی گو

فال و حال از نام معبودش شود نیکو بهر دم

تاکه گردد فال فرخ حال نیکو یا علی گو

بوی جنت نشنود هرکس بدل مِهرش ندارد

بر مشامت تا رسد هر لحظه آن بو یا علی گو

زور و بازوی خدائی داشت آن دست توانا

تا بفریادت رسد آن زور و بازو یا علی گو

هر هیاهو را کند خاموش. اسم اعظم او

پس بهر بزمی بپا باشد هیاهو یا علی گو

طبعِ تو نیرو پذیرد چون بوصف او سرائی

تا رسد طبع ترا از غیب نیرو یا علی گو

جز بدین رَه. در بساط عالی اعلا نیابی

تا که ره یابی بسوی ساحت او یا علی گو

ای (فرات) از جو بدریا راه بردن باشد آسان

تا شود دریای بی‌پایان ترا جو یا علی گو

وله ایضاً

رباعی

اول بصفای دل وَلی‌را بشناس — آنگاه محمّد و علی را بشناس

کن دیده ز انوار ولایت روشن — زین جلوه خداوند جلی‌را بشناس

از: مؤلّف

رباعی

از نام علی نور و صفا میبارد — از یاد علی مِهر و وفا میبارد

قربان وجود آنشه کون ومکان — کز مِهر رخش نور خدا میبارد

از: غلامرضا عارف رویانی

مولودیه

ناخدای کشتی ایجاد

دوش اندر گوشهٔ بنشسته بودم دلغمین
میکشیدم از جگر هر لحظه آه آتشین

گاه از وضع پریشانم شکایت داشتم
گاه از عمر تباه خویشتن انـدوهگین

گاه فکر عاقبت میکرد ناراحت مـرا
گاه در اندیشهٔ مرگ وجهان واپسین

جان سالم کی بَرَد بیرون ازاین پُر پهن دشت
آنکه‌داردروزوشب گرگ اجل اندرکمین

با چنین بیمایگی در روز محشر چون کنم
جزکه با شرمندگی باشم.با فغان و آنین

با مفاد آیهٔ (تبل السرائر) چون کنم
منکه عمری بوده‌ام در چاه خسران مبین

ملهم غیبم بناگه گفت اندر گوش جان
ازچه رو بنشستهٔ درکنج عزلت این چنین

خیز.کاندر صفحهٔ گیتی نشاط دیگر است
عالم ایجاد شد همپایهٔ خلد برین

رحمت مطلق فضای جمله عالم راگرفت
از دَم میلاد شیرِ حق. امیرالمؤمنین

شیریزدان. سَروَرِ دوران. شه مردان علی
میر سَرور. فـاتح خیبـر. پیمبر را معیـن

وه‌چه مولودی که مَداحّش خداوند جهان
وه چه مولودی که باشدچاکرش روح‌الامین

نیستِ این دعویّ بیجا. باشدم چندین‌دلیل
شاهد صادق گواهش بـاشد اندر آستین

قُل کفی ِبالله. در شأن و جلالش شمهٔ
قل تعالو. شمهٔ دیگر ز قـران مبین

چشم گردون‌خیره‌زین‌فرزندشد با لمره گفت
برچنین فرزانه مولودی هـزاران آفرین

کرد میلاد علی را ذات حق در خانه‌اش
تا بگوید خانه زاد خاص‌من،این است‌این

بَهر دلجوئی پیغمبر ثریّایش مکان
از پی تحکیم امـر شرع غَبرایش مکین

آنکه در حین ولادت.خواند قران‌وزبور
از نهیب ذوالفقارش‌راست شدشرع متین

اِنماّ در شأن آنشه گشت نازل از سما
چون بسائل داد در مسجد براه حق نگین

ضربتش‌در روز خندق‌کرد دین‌را استوار
برتر آمد از ثواب اولیّن و آخرین

اوست‌کاندر رختخواب مصطفی خوابیدوکرد
مؤمنین را با چنین اقدام ممنونِ و رهین

نا خدا برکشتی ایجاد. حاکم بر قضا
بحر ذَخاّر ولایت را بُوَد دُرّ ثمین

ضرب تیغ آبدارش داد عـالم رانِ تکان
شهرت‌فضل کمالش برگذشت‌از هندوچین

کس بجز شاه ولایت دم نزد از لوکشفَ
اوست سلطانی که میفرمود ما ازدَت یقین

(عارفی) از سختی صحرای محشر باك نیست
چون شده حُبّ علی با جان‌وپیوندت عَجین

محبوب خدا

از افق مَر را برون. خورشید تابان کرده امشب
ماه خود را زیر ابر. ازشرم پنهان کرده امشب

کوی و برزن را معطّر کرده از گلهای رنگین
کوه و صحرا را دوباره حق گلستان کرده امشب

نطق خاموش مــرا . گویا مثال عندلیبان
بهر توصیف صفات شاه مردان کرده امشب

هاتفی بر من بشارت داد وگفت از فرط شادی
لطف خود را شامل ما حَیّ سبحان کرده امشب

خانهٔ خود را قرق بنموده از اغیار و آنگه
مکّه را از پرتو خود نور باران کرده امشب

بهر استقبال و تجلیل. از شه ملک ولایت
ملـک هستی را بسان بـاغ رضوان کرده امشب

سفرهٔ احسان خود.آراسته از بهر احسان
فاطمه بنت اسد را. باز مهمان کرده امشب

دسته دسته حورو غلمان را. خدا آماده خدمت
از دل و جان. بهر مام شاه مردان کرده امشب

از وصال ساقی کوثر علی ذرّات عالم
ذات خود را حق نمایان وچه آسان کرده‌امشب

خواست تا ثابت کند حق علی را. ذات مطلق
عین ولام و یای‌خود را بهرش عنوان کرده‌امشب

آمد آنشاهی که روشن از جمال کبریائی
از سَمک چون ماه تابان.تا بکیوان کرده امشب

فاطمه بنت اسد شد فارغ و جبریل گفتا
شاهکار خلقتش را.حق نمایان کرده امشب

بسکه زیبا خلق کرده صورت محبوب خود را
عالمی‌را در شگفت و مات و حیران کرده امشب

در دل (ژولیده) نبود جز ولای شاه مردان
زین سبب خود را بمدح‌اوغزلخوان کرده است

دومین مدحیه‌از ژولیده نیشابوری

شهریار با عدالت

هر که بر آل علی‌المرتضی. ایمان ندارد
ارزشی در پیشگاه. خالق سبحان ندارد
هر که نشناسد علی را جانشین از بعدِ احمد
گر کنی درك حقیقت. واقعاً وجدان ندارد
دین ما بعد از محمد. شهریاری با عدالت
جز علی‌ابن ابیطالب.در این دوران ندارد
آنکه را نبود بدل مهرِ علی.در روز محشر
چارهٔ جز سوختن در آتش سوزان ندارد
پا نهادن‌همچوسلمان در محیط باغ رضوان
بی ولای مرتضی بهر کسی امکان ندارد
شیعهٔ اثنا عشر را گر ببری بند از بند
جز علی‌سالار و مولا تاکه‌دارد جان.ندارد
دست در دامان اوزن چونکه غیرازاو بعالم
بهر درد دردمندان هیچکس درمان ندارد
شد تولد درمیان خانهٔ حق تا بدانی
این سعادت را کسی غیر از شه مردان ندارد
کفر نبود گر بگویم در جهان آفرینش
مرتضی غیر از خدائی فرق با یزدان ندارد
بی ولایش گرشوی سلمانِ ثانی در عبادت
ذرهٔ ارزش بنزد قادر منان ندارد
دوست دارد دوستانش را. ولی با دشمنانش
ذات حق مزدی بغیر از کیفر آنان ندارد
آنکه دارد ذرهٔ از مهر او را در دل خویش
جرئت سوزاندنش را. آتش نیران ندارد
از صفات پاك او (ژولیده)نتوان شمهٔ گفت
چونکه‌توصیف‌صفاتش‌درجهان‌پایان‌ندارد

از: حسنعلی غفوری «واحدی»

جلوهٔ خدا

علی ایکه نور پاک‌شده ابتدای اَنوار علی ایکه سِرّ خلقت. ز وجود تو پدیدار
علی ایکه گشت ظاهر ز تومعضلات اَسرار علی ایکه دست‌قدرت به‌یَدِ توشد نمودار
تو چو نقطهٔایّ و عالم همه‌گِرد تو چو پرگار
شده نظم آفرینش ز وجود تو مرتّب

* * *

علی ایکه پای تاسر. همه جلوهٔ خدائی علی ایکه شد صفات‌تو صفات کبریائی
توکه مظهر تمامی توکه سَربسَرِ لقائی تو خدا نه‌ای ولیکن بخدا. خدا نمائی
تو که حاضری ز شش‌سو. توکه مظهر صفائی
پِدَرِ تو انبیایند همه همچو طفل مکتب

* * *

ز نسیم مشگبویت. شده عالمی گلستان ز ضیاء شمس‌رویت‌شده مهروماه رخشان
همه ماسوا چو جسم‌وتو روانی‌ای علیجان ز ظهور توعیان شد جَلَوات حیّ‌سبحان
نه بواجبی تو همسر. نه به ممکنی تو همشأن
نتوان گشادن ایشه بمدیح حضرتت لب

* * *

بخدا قسم دوعالم بطفیل تو بپا شد بخدا قسم زجودتو وجود، ماسواشد
بخدا قسم بشأن تو نزول هَل اَتیٰ شد بخدا قسم بعشق تو بنای نُه سَما شد
بخدا ز مِهر روی تو بهشت باصفا شد
که بِکُلّ ماسوی الله. تو مرادی و تو مطلب

* * *

علی ای‌طریق طاعت علی‌ای‌نشان‌وحدت علی ای‌خدیو رفعت. علی ای امیرشوکت
علی ای سحاب رحمت علی‌ای‌جهان‌رأفت علی‌ای مه هدایت علی ای شه ولایت
تو بهر صفات آیت تو بهَر جهات رحمت
که حکومت دوعالم ز خدا تراست منصب

* * *

چو تو ای علیّ‌عمران. دگری نشد فداکار   که بخوابگاه احمد. بکند روانش ایثار
بحمایت پیمبر. بغزا و جنگ وکُفّار   نه ز خصم روی‌پیچد. نه شود کسِل‌ز پیکار
تو به جُند حق امیری. تو بدین حق علمدار
تو شریك زهد وعِلمی به پیمبر مُهَذّب

***

علی ای طبیب حاذق. بعلاج دردمندان   علی ای دوای درد دل زار مستمندان
علی ای شفای‌کامل. به دل نیازمندان   علی ای پناه و یاور. بگروه بینوایان
علی ای منوّرجان. علی ای مَدار ایمان
تو سفینة النجاتی و باین صفت مُلَقّب

***

دَر رحمت الهی بخدا همیشه باز است   بعلی نما تَمسّك. که علی وسیله ساز است
بزَن‌آن‌دری که‌جبریل به تمنی ونیاز است   صِله(واحدی)طلب کن‌ زشهی که‌در نماز است
بنماز دست و خاتم سوی سائلش دراز است
ز پی نیاز عالم بدرش همه مؤدّب

از: صفات‌الله جمالی

علی‌گویم علی‌جویم

مرا در تن بود تا جان. علی گویم علی جویم
بجُنبَد تا رگم در جان. علی گویم علی‌جویم
ز پیدا و ز پنهانم. همین یکحرف میدانم
که در پیدا و در پنهان. علی گویم علی‌جویم
اگر اهل خراباتم. وگر شیخ مناجاتم
بهر آئین بهر دستان. علی گویم علی جویم
علی دین‌است و ایمانم. علی درداست و درمانم
چه با درد و چه با درمان. علی گویم علی‌جویم
علی حلّال مشگلها. علی آرامش دلها
کند تا مشکلم آسان. علی گویم علی‌جویم

اگر در خانقه افتم. وگر در میکده خفتم
بهر معموره و ویران. علی گویم علی جویم
ز مهر او سرشت من. جمال او بهشت من
هم اندر روضهٔ رضوان. علی گویم علی جویم
علی باب الله عرفان. علی سرّ الله سبحان
بنور دانش و عرفان. علی گویم علی جویم
اگر درویش و مسکینم وگر دیندار و بی دینم
چه باکفر و چه با ایمان. علی گویم علی جویم
اگر تسبیح میگویم. وگر ز نار میجویم
بهر اسم و بهر عنوان. علی گویم علی جویم
ز سوره سورهٔ قرآن. ز یاسین و ز الرّحمن
بهر آیه زهر تبیان. علی گویم علی جویم
اگر از وصل خوشحالم وگر از هجر مینالم
چه باوصل و چه با ایمان. علی گویم علی جویم
به محشر چون برآرم سر بنزد خالق اکبر
بگاه پرسش و میزان. علی گویم علی جویم

ناصرالدّین‌شاه قاجار

قطعه

مهر علیّ و آل بویرانهٔ دلم گنجی بود که بر سر گنجی نشسته‌است
در کعبتین نرد محبّت پس از علی در طالعم عجب شش‌وپنجی نشسته‌است

از : حاجی سیّدعبّاس افجه‌ٔ

مولودیه

بحرالعلوم

نهال گلشن توحید را. از نو بهار آمد
گل آمد بلبل آمد بوستان آمد هزار آمد
جهان از نکهت باد صبا چون کوی عطّاران
عبیر و عنبر آمد. مشگ بیز و مشگبار آمد

غم و اندوه‌رفت و حزن رفت‌ومحنت از دل شد
نشاط آمد فرح امد سرور از هر کنار آمد

خطا باشد مثال کی بهار آید هم از یک گل
بیا بنگر که از یک گل هزاران نوبهار آمد

بگو با آنکه گوید سیزده نَحس است در هر مَه
بیا و میمنت‌ها در رجب بین. کاشکار آمد

ز یمن مقدم مسعود شاه لوکشف اکنون
خدا را هرچه رحمت بوُد در عالم نثار آمد

قدم در عالم ناسوت زد ذاتی که نور او
هزاران سال قبل از آفرینش بر قرار آمد

ز پشت پرده تا شمس ولایت آمدی طالع
جهان و عرش و فرش از پرتو اونور بار آمد

چو بیت‌الله شد بیت الولاده شاه مردانرا
مطاف بندگان حق بهر لیل و نهار آمد

چو زاد از فاطمه بنت اسد. اندر حریم حق
سه‌روز از رفعت و شأن. میهمان کرد کار آمد

پی نامیدنش از درگه حق بر ابو طالب
چو اسم حضرت باری. علیّ نامدار آمد

گشود اول نظر برعارض ختم رسل احمد
سرور قلب و نور چشم آن والا تبار آمد

شگفتی غنچهٔ لب. خواند تا قد افلح المؤمن
خود او مصداق کُل. بر مؤمنین روزگار آمد

در این‌عالم بنا بر گفتهٔ روح الامین الحق
نه مردی چون علی‌نی سیف همچون ذوالفقار آمد

امیرالمؤمنین یعسوب دین مِرات ذات حق
شفیع المذنبین حقّ الیقین. کان وقار آمد

علی بر شهر علم و حکمت ختم رسل شد دَر
سراسر انبیا را ذات پاکش یادگار آمد

علی را پای بر دوش نبی آمد که بیت الله
منزّه از بتان مشرکین روزگار آمد

علی تا آرمید اندر فراش مصطفی. از حق
بشأنش در کلام‌الله مَن یُشری نثار آمد
علی مقصود از مَن کنت مولاه پیمبر بد
حَدیث اَلطیر اندر نعَت آن با اقتدار آمد
علی را عِلم وحِلم و زهدو اخلاص‌و جوانمردی
سخا و جود و ایثار و وَرَع هر دم شعار آمد
علی اسماء ذات حق تعالی را بُدی مظهر
علی مظهر بعلم و قدرت پروردگار آمد
علی صهرو وصیّ و قاضی دین رسول‌الله
وزیر و جانشین و ناصر آن شهریار آمد
علی را ضربت شمشیر اندر غزوهٔ خندق
ز طاعات خلدیق افضل اندر روزگار آمد
علی بحرالعلوم است و علی زوج البتول آنکو
ز نسلش یازده‌گوهر بعالم آشکار آمد
علی کهف‌الاَنام و دستگیرو ناصر و یاور
علی مفتاح کُلّ خیر. در هر گیر دار آمد
علی تطهیر و اعراف و بناء را آمدی مقصِد
علی بر اِنمّا یَخشای قرآن پایدار آمد
علی سَبع المثانی هَل اَتیٰ و معنی قرآن
علی نور علی نور از جبینش آشکار آمد
علی را قل تعالو نَدع گوید نفس پیغمبر
ولای مرتضی حصن حصین کردگار آمد
کجا از قبر و تاریکی هولِ مُطّلع ترسد
هر آنکس را نجف آرامگاه و هم مزار آمد
بحال نزع وجان دادن شها بر (افجهٔ) بنگر
که حیران وخجل از کرده‌اش با انکسار آمد

وله ایضاً

غدّیریه

شه کونین

فرودین است گل و لاله و نسرین از پی	گاه شادی است. همی بوسهٔ شیرین ازپی
سروو کاج است بر افلاك و تف آب بخاك	گل سرخ است بباغ و بَر زرّین از پی

فرش زنگار بهامون بفکنده است صبا ... بسر شاخهٔ گل چادر سیمین از پی

ساقیا گاه ربیع است وگه شادی وسوز ... نغمهٔ بلبل و هم چشمک پروین از پی

کن دراین فصل غبار گنه از دل بیرون ... ماه ذی‌الحجه شد وکوکبهٔ دین از پی

گل بر آورده بسر شاخ نبوت امروز ... تاج بر فرق نهاده شه کونین از پی

حکمران دو سرا قاسم نا رو جنت ... کرده امروز جلوس وشده فرزین از پی

بغدیر خم بر عرش جهاز است علی ... مه بطحا و شهنشاه نخستین از پی

بر سر دست نبی جایگزین گشته ز مهر ... چونکه‌حق گشته ورا ناصر دیرین از پی

شارح منقبت و فضلش قرآن کریم ... هل اتی نعت وی و سورهٔ یاسین از پی

معنی نصر من‌الله و بیان والعصر ... ما دحش ذات خداوند و نبین از پی

مظهر حق به زمین آینهٔ ذات خدا ... حامی دین مبین ناصر و آئین از پی

رهبر خلق جهان ناشر احکام نبی ... اوست ناجی بشر خیل وصیین از پی

اعلم و اعدل وافضل ز همه خلق جهان ... گشته مداح خدا سورهٔ والطین از پی

ازهد و اشجع واقضی و رحیم اتقی ... عاجز از شرح بیان خامهٔ مشگین از پی

مؤمنین راکه‌عطوفست و رؤفست وو دود ... مشرکین‌را شرر و دشمن دیرین از پی

مسکن دشمن بدخواهش فی النار سقر ... قوتشان جمله جحیم آمد وغسلین از پی

درگه حمله چو ضرغام‌عرین در غزوات ... نهروان و جمل و خندق و صفین از پی

کرده جاری ز دم تیغش خون ازکفار ... گشته سیراب زمین از دم‌و رنگین از پی

گفت بخاً لك فاروق بآنشه ز نفاق ... شکر لله که رسوا شد و ننگین از پی

ای خوش آنروز که بینم بطواف حرمش ... جمله احباب به پیش و من‌مسکین از پی

دارم امید من از خسرو کونین علی ... وقت مرگم برسد برسر بالین از پی

اگر از (افجهٔ) این‌ران ملخ گشت قبول
نیک طومار عمل گردد و سنگین از پی

تضمین اثر صفیعلیشاه اصفهانی توسط امیرهوشنگ مختاری
(تبارك الله احسن الخالقین)

شد متولّد چو علی شاه دین ... بَهر بشارت ز سپهر برین

داد صلا حضرت روح الامین ... «به سیزده ازرجب آن بیقرین»

«عیان شد از غیب و خفا برزمین»

* * *

در حرم کعبه چو شد پرده سوز کرد حق از غیب هویّت بروز
به به از این روز و مه دلفروز «ظهور حق شد به چنین ماه و روز»
«منّت خدا را بظهوری چنین»

* * *

آنکه شد از رتبه حبیب حبیب داروی هر درد و. روانرا طبیب
شد بمدیحش نبی ازحق خطیب «نصر مِن الله وَ فتح قریب»
«فتوح و نصری که ندارد قرین»

* * *

چون سر دست نبی آن گل شکفت از صدف لب دُر توحید سُفت
احمد مرسل چوسخن زوشُنفت «زفتحها سر آمد این بود گفت»
«اِنّا فتحنا لَکَ فتحاً مُبین»

* * *

غدیر خُم کردچو خیر الانام مدح علی‌را بِبر خاص و عام
که این علی هست شما را امام «شد ز خدا بخلق نعمت تمام
«و لاتجِدَ اکثرهُم شاکرین»

* * *

بخلق عالم علی آمد علَق ضمیر علم است ز کلکش فلَق
عروس دهر است بزهدش طلَق «فینظر الانسانَ مِمَّ خلَق»
«تبارك الله اَحسن الخالقین»

* * *

هست علی جلوهٔ شاه ازل نه شبه دارد نه‌نظیر و بدَل
قبول گردد بولایش عمل «مولی المَوالی وَ اِمام‌الاَجل»
«هُو العلَی المُتعالَ التّمکین»

* * *

خسرو دین. پادشه لامکان بنده کیش خواجگی انس وجان
درگه خدّام درش آسمان «مه آن بُود که باشدش ز آستان»
«دُر آن بُود که ریزدش ز آستین»

* * *

شهی که شدسنگ بدستش عقیق بُوَد ز رأفت. بگدایان رفیق
باش در اخلاق نکویش دقیق «به بیکسان چو موم نرم‌وشفیق»
«بسرکشان چو قُلزُم آتشین»

* * *

جوئی اگر . ز بحر محنت کنار　　　بکشتی عون علی شو سوار

مدد بجو ز صاحب ذوالفقار　　　«عدو بد آر هزار و آر صدهزار»

«هنا لك ينقلبو خاسرين»

* * *

آمده (مختاری) بیدل زجان　　　مادح درگاه شه انس وجان

باشدش از درگه حق امتنان　　　«وربنا الرحمن المستعان»

«ارحم. انت ارحم الراحمین»

گشته چو خورشید منور صفی　　　سوده بدرگاه تو تا سر صفی

بخلق عالم شده رهبر صفی　　　«تو دانی آنچه دادهٔ برصفی»

«نه مردم مکدر دیر بین»

له ایضاً.

رباعی

نوشت برای ورد صبح و شب من　　　جز ذکر علی معلم مکتب من

گر غیر علی . کسی بود مطلب من　　　ایوای من و کیش من و مذهب من

خانم صدیقه شیرازی :

ای ساقی کوثر علی...

من عاشق روی توام . آشفتهٔ روی توام

یادی ز من کن زانکه من دلدادهٔ روی توام

گفتی تو را یاری کنم درعشق غمخواری کنم

آخر نگاهی سوی من کاورده رو سوی توام

ماه منی یار منی محبوب و دلدار منی

هرگز نباشد قبلهٔ جز طاق ابروی توام

مجنون صفت خونین دلم درمانده و پادر گلم

از لطف بر من کن نظر دلدادهٔ خوی توام

من عاشقم من عاشقم در عشق حضرت واقفم

تا صبح محشر همچنان سرمست از بوی توام

مولی علی . سرور علی . همراز پیغمبر علی

ای ساقی کوثر علی خاک سر کوی توام

مرات ذات حق توئی توئی هم آیت مطلق توئی
کمتر غلام درگهت از جان ثناگوی توام
دارد (صدیقه) هر زمان پیغامی از آن آستان
گر باشدت ذوق جنان بازآکه مینوی توام

از : محمدگلکار اصفهانی

قطعه

تواریخ جهان خواندم دمادم ندیدم جون علی یك مرد محکم
علی مرد حق است، حق حاکم اوست بجز ذات علی غیری نه نیکوست

از: محمد طاهرنیا **مولودیه**

مظهر کلّ عجایب

سیزده بود از رجب، کز لطف حَقّ نامدار
مظهر حق گشت ظاهر دَر سرای کردگار
هر که خواهد نام آن مظهر کند یك لحظه گوش
تا ز نام او بشویم قلب سامع از غبار
نام او باشد علّی و کُنیهٔ او بوالحسن
پادشاه انس و جان و محرم پروردگار
زوج آن دُرّ گرانقدر جهان یعنی بتول
منشعب از او گهرهای گرانِ هفت و چار
او بُوِدکز جان نمودی راحتی بر خود حرام
تا که شد بنیان ایمان. بین مردم استوار
موقع ایثار. دادی قُوت خود بر بینوا
خود بماندی گرسنه چندین لیالی و نهار
گاه در عرش و فلك مهمان یزدان میشدی
گاه همبازّی طفلان میشدی در رهگذار
گاه گریان میشدی از دیدن طفل یتیم
گاه سَرها میفکندی در غزا با ذوالفقار
گه بسائل دادی انگشتر بهنگام نماز
گه برادر را برای پول کردی اشکبار

گاه در گهواره اژدر را ز هم کـردی دوتا
گاه خوردی ضربت شمشیر در محراب یار
هـرکه دارد آرزو بشناسد او را به از این
بشنود از ایـن فقیر مست و زار و بیقرار
مظهر کلّ عجایب بـوده و باشد بـدهر
از وجود او منظّم هست این جرخ و مـدار
در غدیر خُم خدا او را مُعرّف بود و گفت
دینتان کامل شد اکنون زین ولّی نامدار
جای دیگر گفت یزدان در مقام و شأن او
لافتـی اِلاّ عَـلـی لاسیفَ اِلاّ ذوالفقـار
من نَیم لایق که گـویم وصف آنسلطان دین
چون بقران حق بیان فـرمود وصفش بیشمار
زین سبب کوته کنم گفتا روگویم شاد باش
بـر تمامی عید میلاد شه دلـدل سوار

از: سرگرد اسدالله خان خلعتبری

باب نجات

علی بر آسمانها آسمانست
علی باب نجات مؤمنان است
علی را مصطفی دست خدا گفت
علی دست خداوند جهان است
علی مشگل گشای مشکلاتست
علی نور خداوند جهان است
علی بر مردوزن میرو امیراست
علی شیر خـدای مستعان است
علی قران و ایمان است و فردوس
علـی هر جـا امیر مـؤمنان است

وله ایضاً

دست خدا

دست علی دست قویّ خداست
دست خدا فوق همه دستهاست
بعد نبی هست علی جانشین
تاج سَرو فخر همه اولیاست

نقل از دیوان نفخات دل شجاعی

رهبر دین

از خزان چندی گذشت و باز آمد نوبهار   باز آمد نوبهار و دی دگر بر بست بار
بر سما شد بار دیگر صوت قمری و هزار   نرگس شهلا ز شادی پرده افکند از عذار
بلبل اندر وصف گل زد چهچه اندر شاخسار

* * *

زنبق از خواب گران سر بر گرفت و یاسمن   پُر ز بوی سنبل و ریحان همه دشت و دمن
سبز و خرم گشته یکسر سطح بستان و چمن   بلبل شوریده باز اندر سخن آمد چو من
ساحت صحرا گلستان شد ز صنع کردگار

* * *

دوش بر رخسار گل افتاده شبنم از سحاب   غنچه همچون نوعروسان سر بر آورد از حجاب
ای خوشا صبح وصال و باده و عهد شباب   ساقی سیمین تن و باغ و گل و جام شراب
طرف جوی و شاهد شیرین سخن اندر کنار

* * *

مطربا خاموش مانی تا بکی چنگی نواز   چنگ در چنگ آور و مستانه کن آهنگ ساز
تار و عود و بربط و نی بارباب و چنگ ساز   صوت داودی بیار و نغمهٔ شور و حجاز
در مدیح شاه مردان خسرو دلدل سوار

* * *

شیر حق. دست خدا. عین وجود اصل حیات   رهبر دین. مظهر یزدان و اسماء صفات
آنکه حاضر بر سر بالین هر کس در ممات   بی رضای حضرتش مقبول کی گردد صلوات
بی تولایش چسان بنیان دین گیرد قرار
یکّه تاز وادی رزم و شهنشاه عرب   علت ایجاد و اصل آفرینش را سبب
افتخار انبیا و اولیا اندر نسب   در شجاعت بسکه گفتی جبرئیلش با ادب
لافتیٰ اِلاّ علی لاسیف اِلاّ ذوالفقار

* * *

صاحب تیغ دو سر شاه نجف سلطان دین   والی شهر ولایت جان ختم المرسلین
خادم درگاه قدرش حضرت روح الامین   لنگر هفت آسمان یعنی امیرالمؤمنین
شاخص و میزان اعمال و قسیم نور و نار

* * *

ای وصیّ حق امام المتقّین زوج بتول   ای ولیّ مطلق و داماد و ابن عمّ رسول

عاجز از ادراك فضلت هوش و، سر گردان عقول ذرهٔ حُبّ تو در دل بر بهشت اذن دخول
قطرهٔ از بحر لطفت ز آب کوثر خوشگوار

***

ما ز پا افتادگانیم و قسم بر موی تو نیست ما را آرزوئی جز لِقای روی تو
قبلهٔ اهل صفا گردیده تا ابروی تو کی (شجاعی) را سزد دل بر کَنَد از کوی تو
گر فراز دار عشقت جان دهد منصوروار

از: علی اشرف سالمی ملك زاده

راه خلق

«در پاسخ عقیل که از علی علیه‌السلام میخواست باو از بیت‌المال
سهم بیشتری بدهد»

بس است عقیل! مخوان این فسانه و افسون
که نیست در دل من کارگر فسانهٔ تو
ز راه خلق نه پیچم سرو نخواهم کرد
جبین فشرده و دل خون. از این. بهانهٔ تو
مگر بدیدهٔ من دیدهٔ گرامی تر
ز کودکان دگر، دخت ناز دانهٔ تو؟
بآتش شرر حق بسوزم و خواهی
که شعله‌ام بفروزد. چراغ خانه تو
مخواه عقیل! که با خون پاك مسکنیان
نشاط و شور و طرب گیرد آشیانهٔ تو

از: صاحب مازندرانی

روزخجسته

.....

خجسته روز چنین باغ خلد را زیور خجسته روز چنین ساق عرش را خلخال
نشست بر سر منبر علی بجای رسول پسر نشیند آری همی بجای پدر
سیاه نتوان هرگز بآه ظلمت ماه بگِل نشاید اندود نیز چهرهٔ خور
نثار بارگه اوست جان اگر بر تن
غبار خاك ره اوست عقل اگر در سر

از: شاعری بنام مالك

جانم علی جانم علی

جان مرا جانان علی. هجر مرا پایان علی درد مرا درمان علی. جانم علی. جانم علی
ای جان جانانم علی

***

ازمهر تودارم نشان عشق رخت دارم بجان نام تو دارم بر زبان. جانم علی جانم علی
ای جان جانانم علی

***

من عاشق و تو دلربا. من بینوا تو پادشا شاها نظر کن بر گدا. جانم علی جانم علی
ای جان جانانم علی

***

جانم فدای روی تو. دل شد اسیر موی تو باشم گدای کوی تو. جانم علی جانم علی
ای جان جانانم علی

***

مِهر جبین من توئی. نقش نگین من توئی آئین و دین من توئی. جانم علی جانم علی
ای جان جانانم علی

***

کی دل ز مهرت بر کنم. با نام تو دَم میزنم زنجیر تو بر گردنم. جانم علی جانم علی
ای جان جانانم علی

***

ای اسم تیکویت دوا، وی ذکر دلجویت شفا ای مظهر لطف خدا. جانم علی جانم علی
ای جان جانانم علی

***

راز و نیاز من توئی سوز و گداز من توئی آگه براز من توئی. جانم علی جانم علی
ای جان جانانم علی

لاادری

رباعی

غیر از علی و آل علی نیست کسی در هر دو جهان بخلق فریاد رسی
این سلسله، کوه را بکاهی بخشند غافل نشوی ز کویشان یك نفسی

از: خلیل ایزدیار

ثنای حیدر صفدر

بوصل وعده مرا داده است یار امروز رسید جانِ بلب من ز انتظار امروز
به پیش طلعت اوسجده میبرد خورشید گر افکند مه من پرده از عذار امروز
بدین امید که دستم رسد بدامانش بخاك رهگذر او شدم غبار امروز
اگر نبرده صبا ره بچین گیسوی او چرا عبیرفشانست و مشگبار امروز
گذشت آتش آهم بباغ و از اثرش ز خاك رسته بسی لاله داغدار امروز
مبین بچشم حقارت بسوی من که زاشك پراست دامنم از در شاهوار امروز
سرود بلبل عاشق به پیش شاهد گل ثنای حیدر صفدر. بلالدزار امروز
شهنشهی که بسایند شیعیان یکسر بخاك درگه او روی افتخار امروز
براستی که بُوَد دین احمد (ایزدیار)
ز ذوالفقار کجش نیك استوار امروز

ولہ ایضاً

قطعه

آوخ که گل نچید دل از شاخسار عمر کامد خزان پیری و طی شد بهار عمر
روزی بعمر راحت و شادی ندیده‌ام در رنج غم گذشت مرا روزگار عمر
ابر کرم کجاست که ما را بر شحهٔ خرّم کند نهال دل و کشتزار عمر
مدح علی سرایم و باشد که بگذرد بر نیکبختیم همه لیل و نهار عمر
هان ای (خلیل) مِهر علی ورز تا خدات
در دور زندگی نکند شرمسار عمر

لادری

قطعه

ای علی جان بعد زحمتها که مَدحَت گفته‌ام
خواندم از بهر کسی یعنی که اَجری برده‌ام
گفت این مضمون را دزدیدهٔ از دیگران
بایدش گفتن که مِهرش را ز که دزدیده‌ام

از نوربخش آزاد

عزای علی...

ز چیست این همه غوغا بعالم است امروز
مگرکه زلزله در عرش اعظم است امروز
چه ماتمی است که بر هر که بنگرم بینم
بسان من دل او همدم غم است امروز
رَسد ز مُغبچه‌گانم بگوش ناله و آه
مگر به میکده هم بزم ماتم است امروز
به پیر میکده گفتم عزای کیست کز آن
اساس کار جهان جمله درهم است امروز
بگریه گفت که بر فرق عالمی شده خاک
که تیغ کین بکف ابن‌ملجم است امروز
چنان شکافت ز شمشیر فرق حیدر را
کز ان شکاف به پشت فلك غم است امروز
میان مسجد و محراب کعبه می‌غلطید
بخون خویش‌چو ماهی که دریم است امروز
کنون حسین و حسن قلبشان از این ماتم
بآه و ناله و فریاد توام است امروز
از این مصیبت کلثوم زار و زینب را
دلی پر از غم و چشمی پر از نم است امروز
جهان بدیدهٔ سقّای کربلا عبّاس
از این عزا. همه چون شام مظلم است امروز
بزخم تارك حیدر گمان مبر (آزاد)
زشیعیان که بجز اشگ مرهم است امروز

لادری

قطعه

جان فدای علی ولی‌الله — مولَد آنشه است بیت‌الله
سال آن بوده بعد عام الفیل — اوّل لااله اِلا الله

تضمین غزل شاه نعمت‌الله ولی توسط درویش حسن خراباتی

ای علی ...

بوجودت ز عدم بهر بقا آمده‌ایم زندهٔ عشق تو از راه فنا آمده‌ایم
پشت بر اهل جهان‌رو بولا آمده‌ایم (دردمندیم و بامیـدِ دوا آمده‌ایم)
(مستمندیم وطلبکارشفا آمده‌ایـم)

* * *

صوفیانیم بدرگاه شه صدق وصفا ذره‌سان بردر خورشیدزمین بدرسما
بینوا آمده بر درگه الطاف شما (ازدرلطف‌تونومید نگردیم که‌ما)
(بینوایان‌بـه تمنای نوا آمده‌ایم)

* * *

توشه هردو سرا برعربِ وبرعجمی بوجودآور هر شیئی ز کتم عدمی
بردرت جمع پریشان نِگرایشاه دمی (ما گدائیم‌وتوسلطان جهان کرمی)
(نظری کن‌که بـامید شما آمده‌ایم)

* * *

عزم‌کوی تو چوکردیم علائق بگسست خاطرازخویش‌وز بیگانه بیکباره برَست
نام تو ورد زبان بود بهرجاکه نشست (دل‌فداکرده‌وسرداده وجان بر کف‌دست)
(تانگوئی که‌بتذویر و ریاآمده‌ایم)

* * *

از ازل بود چو پیوند تو باما یارا تا ابـد از سرکویت نکشانم پا را
الف قـامتت از یـاد نبرده با را (این‌چنین‌عاشق سرمست که بینی‌ما را)
(نیست‌حاجت‌که‌بگوئی زکجا آمده‌ایم)

* * *

ما نه‌گر گوشهٔ میخانه گزینیم و نه رِند ساکن مدرسه وعیب به‌بینم و نـه رند
عمرما رفته به‌شك گه به یقینیم وندرِند (ما اگر زاهد میخانه نشینیم ونه‌رند)
(برسرکوی خرابات چراآمده‌ایم)

* * *

مونس اهل ولائیم و جهانرا جانیم به عیان‌صورت جسمیم ونهان‌جانانیم

نعمت‌الله زمان. رهبر درویشانیم (سید بزم خرابات جهان جانیم)
(بنده گانیم و بدرگاه خدا آمده‌ایم)

***

ای علی ایکه توئی مظهر رحمن و رحیم بر درت جمع فقیران بنگر گشته مقیم
از مناجاتی دلخسته که گردیده ندیم (باخراباتی دلشاد که گوید بی‌بیم)
(هست مطلق توئی و ما همه لا آمده‌ایم)

از: صابر کرمانی

پادشه بحر و بر علّی والا تبار

......

ز بزم عیش و طرب باد صبا میوزید وه که بگوش دلم نغمهٔ شادی رسید
حمد و سپاس خدا صبح سعادت دمید مرغ خیالم زشوق جانب جانان رسید

مطرب بزم طرب شور و نوا ساز کرد
برای توصیف دوست لب بسخن باز کرد

***

ساقی رو حانیان گرفته ساغر بدست اهل محبت بُدَند زبادهٔ عشق مست
گفت بمن نکتهٔ ز راز روز الست بادهٔ وحدت بنوش تاکه شوی می‌پرست

چونکه شدی مست عشق واقف رازت کنم
بحق حق قادرم که بی نیازت کنم

***

روزنهٔ قلب من محیط انوار شد نور فزون شد بدل یار پدیدار شد
محو تماشا شدم جلوه نما یار شد کوکبهٔ حشمتش چو خور نمودار شد

پادشه بحر و بر علی والا تبار
آنکه بود جبرئیل بدرگهش خاکسار

***

سورهٔ شمس الضّحی وصف جمالش بود تبارك و هل اتی مدح کمالش بود
نقوش ایوان عرش ذکر جلالش بود سرمهٔ چشم ملك خاك نعالش بود

باعث ایجاد خلق بود بروز ازل
نور خدای کریم آن ولی لم یزل

***

کون و مکان برقرار زامر مولا بُوَد مکان آن نور حـق بعرش اعلا بُوَد

سایـهٔ الطاف او تاج سر مـا بُـوَد چشم‌دل از جلوه‌اش روشن وبینا بُوَد

روی مُنیر علی جلـوه‌کند در جهـان

گشته زهـر ذرّهٔ نور جمـالش عیان

***

(صابر)شیدا ز شوق عاشق‌و دیوانه شد شمع رخ‌افروخت‌یار. واله وپروانه‌شد

قصهٔ جانبازیش شهره و افسانـه شد بیدل و شوریده‌سر. ز عشق جانانه‌شد

ز لطف پیر مغان باده‌کش و مست شـد

ببـوستان صفا مقیم و پـا بست شد

وله ایضاً

خورشید عرفان

بازکن از مکرمت ساقی در میخانه را از شراب معرفت لبریزکن پیمانه را

تا کشم هرلحظه‌از دل نغمهٔ مستانه را جلوه‌گر بینم فروغ چهرهٔ جانانه را

خُمّ می در محفل وبزم سرور آمد بجوش

بادهٔ وحدت ز دست پیر روشندل بنوش

***

گشت از امر خدا مأمور جبریل امین گفت‌با سرخیل‌خوبان رحمت‌اللعالمین

شد وصّی تو پسر عمّت امیرالمؤمنین شهسوار عرصهٔ لولاك آنسلطان دین

بـود امر ایزد یکتـا خـداوند جلیـل

در غدیر خم زند کوس بشارت جبرئیل

***

شدبلندازهرطرف‌فریادبانگ‌نوش‌نوش زدصلا براهل ذوق‌وشوق‌پیرمیفروش

از میان میکشان برخواست‌فریادخروش بردعشق پیرازسرهای‌آنهاعقل‌وهوش

باده نوشان خم توحید حق‌گشتند مست

سرخوش وپیمانه‌نوش ومست‌عشق ومی‌پرست

***

بار دیگر ازافق‌خورشید عرفان‌شدپدید مِهر ایمان و ولا از مشرق دلها دمید

تهنیت با دوستان گویم در این عید سعید　　　موسم عیش و نشاط و شادی و عشرت رسید

مژده داد از جانب یزدان بی‌همتا سروش

نغمهٔ الیوم اکملت لکم آمد بگوش

＊＊＊

مطلع صبح وصال از برج جان شد آشکار　　　عید مسعود غدیر عارفان شد آشکار

مهر روی مرتضی اندر جهان شد آشکار　　　نور رویش در زمین و آسمان شد آشکار

خلقت کون و مکان از بهر آن نور جلی است

رهبر پیغمبران و مظهر یزدان علیست

＊＊＊

بعد ختمی مرتبت احمد رسول نامدار　　　شد وصی. سلطان دین آنشهریار باوقار

در کف آن شیر یزدانست تیغ ذوالفقار　　　خصم میلرزد ز قهر آنشه والاتبار

شاه ملك لافتی باشد امیرالمؤمنین

نور قلب مصطفی باشد امیرالمؤمنین

＊＊＊

اسم اعظم هست اندر جملهٔ اسماء علی　　　قلب اهل معرفت شد از فروغش منجلی

ذاکر سلطان دینم گه خفی و گه جلی　　　نقش شد رویش بدل از پرتو ذکر خفی

نیست جز شاه نجف شاهی باقلیم صفا

پرتو رویش بتابد در دل اهل وفا

＊＊＊

حیدر کرّار باشد آن امام انس و جان　　　زهرهٔ شیران ز بیمش آب گردد بی گمان

رهبر خوبان بود آنسرور روحانیان　　　نور رویش جلوه میبخشد بقلب و روح و جان

معنی قرآن ناطق آنولی کردگار

لافتی الاّ علی لاسیف الاّ ذوالفقار

＊＊＊

رهنمای خلق عالم کشتی بحر نجات　　　لعل جانبخش لبش سرچشمهٔ آب حیات

در دل مؤمن بود از نور رخسارش نبات　　　هست سرور آن شهنشه بر جمیع ممکنات

در همه ذرات عالم جلوه‌گر شد روی او

نوربخش مهر و مه باشد رخ نیکوی او

＊＊＊

بود آن قرآن ناطق معنی الله نور — کرد اندر کسوت انسانی و آدم‌ظهور
ذکر نام نامیش در جان‌ودل بخشدسرور — دیدهٔخود بین‌ز نورانیتش گردیده‌کور
فخرداردبر شهان‌هر کس‌غلام کوی اوست
دائماً محو جمال انور مینوی اوست

* * *

کس نباشد جزعلی روح روان‌وجان‌ما — هست‌آن‌بدر درخشان مونس‌وجانان‌ما
عشق اوگردیده دین و مذهب وایمان‌ما — مخزن مهر رخش شد سینهٔ سوزان ما
عاشقانه نرد مهر و عشقبازی باختیم
با بدو خوب زمانه سوختیم و ساختیم

* * *

(صابر کرمانی) روشن‌روانم سرخوشم — نور بخشدعشق‌حق‌درقلب‌وجانم‌سرخوشم
درگلستان محبت‌نغمه خوانم سرخوشم — والەوسرمست‌وشادوخوش بیانم‌سرخوشم
خوشدلم در گلبن صدق وصفا جاکرده‌ام
بر سر شاخ درخت عشق مأول کرده‌ام

وله‌ایضاً

سخای علی

دم میزنم ز عشق ولای تو یا علی — سر می‌نهم زصدق بپای تو یا علی
بر لوح دل بغیر جمال‌تو نقش‌نیست — واصل شدم بفیض لقای تو یا علی
دارد بس افتخار به شاهان تاجدار — هر بندهٔ فقیر و گدای تو یا علی
نامت علی و یکصد و ده هست درعدد — نصفش مجیب و ذکر و دعای‌تو‌یاعلی
خمسش حبیب وعشر بود اسم‌ذات‌هو — بر پا بود جهان ز بقای‌تو یا علی
کون‌ومکان‌ولوح‌وسموات‌وعرش‌وفرش — خلقت شدند جمله ز رأی تو یا علی
عرش خداکه قلب محبان با صفاست — بود از نخست منزل‌وجای‌تو یا علی
هر دم رسد بگوش دل‌وجان عارفان — آوای عشق و شور و نوای تو یاعلی
مستم زشوق و نغمهٔ مستانه میزنم — چون بلبلی بباغ صفای تو یا علی
منصور وار هرکه بنوشد شراب‌عشق — واقف شود بسر خفای تو یا علی
باشد مصون ز حیلهٔ شیطان و شر نفس — هر عاشقی ز لطف‌و وفای تو یا علی
تسبیح خوان بامر خدا تاکه شد ملک — بگشود لب بمدح و ثنای تو یا علی
ملک‌وجود غرقهٔ بحر نعیم توست — هستی است قطرهٔ زسخای تو یا علی
(صابر)قدم به حصن ولایت نهاد وگفت
روشندلم ز نور ولای تو یا علی

از: حاجی محمد رضا رحمانی تهرانی

روح نامتناهی

مقابل حرم کعبه ایستاده زنی — بـه تن ز شرم و حیاو وقار پیرهنی
گشود دست دعا سوی آسمان و گریست — شگفت غنچه صفت لب، بزیر لب سخنی
که یارب از کرم آسان نمای مشگل من — که بار دارم و آزرده جان وخسته تنی
ندا بفاطمه بنت اسد رسید ز حق — قدم بخانهٔ من نه کـه میهمان منی
در آن مکان مقدس قدم نهاد و بزاد — گرفت دست خدا را بدست، شیر زنی
خدا نهاد علی. نام خانه زادش را — که روح نامتناهی دمید بر بدنی

پیمبر آمد و زد بوسه بـر لب و دهنش
که آفرین خـدا بر چنین لب و دهنی

لادری

علی مولا

....

علی مهر جهان آرا علی ماه فلك پیما — علی بدرو علی بیضا علی نجم و علی اختر
علی در ملك دین حاکم امیر قائد قائم — قضا بزم و قدر خادم ملك عبدو فلك چاکر
علی دریای بیساحل علی غواص بحر دل — علی شاهنشه عادل علی سلطان بحر و بر
سفیران نبوت را علی پیرو علی مرشد — نکوکاران امت را علی یارو علی یاور
ولایت را علی والی نبوت را علی تالی — امامت را علی مخزن کرامت را علی گوهر
همه لاو علی الا همه عبدو علی مولا — همه اسم و علی معنی همه جسم و علی جوهر

علی لولاك را تالی علی افلاك را والـی
علی نُه طاق را مرکز علی آفاق را محور

از: مؤلّف

بیت

اگر چه حکم قضا بی تَغیّر است ولی — علیست در همه حال حاکم قضا و قدر

لادری

رباعی

درروز قیامت که خلایق زده صف — دارند همه نامهٔ اعمال بکف
هرکس بکسی دست شفاعت دارد — دست من و دامان تو یا شاه نجف

از : غمگین اصفهانی

دوستی علی

قسم بقادر حیّ قدیم لَم یزلی
که نیست علّت ایجاد خلق غیرعلی

نکرد خلق‌علی‌را اگر. هنوزاسمی
کسی نبرد ز حیّ قدیم لم یزلی

ولی نمودش‌وبنهاد هرچه بودش حق
بحز خدائی.درذات آن یگانه ولی

بمیر ایدل با حُبّ‌او که گفت نبی
نمیرد . آنکه بمیرد بدوستیّ علی

ولایت علی. حبل‌المتین حق باشد
خوش آنکه بست بدو رشته‌های متصلی

بشاهراه طریقش . به یکدلی پا نه
اگرکه اهل‌دلی بشنو ومکن دودلی

علی‌شناس‌شو ارحق‌شناس‌خواهی‌شد
چه‌کار داری با اَشعَری و مُعتزلی

گسسته گردد.عقد خدا پرستی تو
اگرکه رشتهٔ مِهر و وفا ازاو گسلی

کسیکه‌دست بداماناو نزد. درحشر
زجیب‌خاك نیارد برون‌سَر ازخجلی

به‌حبل‌مِهرش پیوندخویش‌محکم کن
بترس ایدل از روزگار منفعلی

خدایگانا. در مردمّی ومردی وجود
توئی‌که در بَرِ سکّان آسمان مثلی

مُسبحاّن سماوی. بعالم لاهوت
کنند ذکرتو گاهی خفی و گاه جلی

بیك اشارهٔ رأیت.زمین‌کند فلکی
بیك اشارهٔ دست ابد کند ازلی

گَه شنیدن نامت نیاید آنکه بوجد
بحّق ذات‌خدا نطفه‌اش بُوَد خللی

نبی که برهمه‌یاراست‌ازتو یاری‌جُست
دلیلم آنکه همی خواندذکرنادعلی

خوشاکسیکه ولای‌ترا به پردهٔ دل
نموده پنهان مانند مصحف بغلی

تو در عوالم لاهوت. رهبر ملکی
تو بر مبانی افلاك . علّت‌العللی

اگر تو خواهی تغییر فطرت انجم
سها نماید خورشیدی وقمر زحلی

ازآن برنگ‌طلا گشته گونهٔ‌خورشید
که هر صباح بخاك درتو کرده‌طلی

زسیل‌خون. گه‌رزمت گذرنه‌بتوان‌کرد
اگر فلك نکند بهَر آفتاب پلی

زحملهٔ اسد پرچم تو. ضیغم چرخ
ز سر فرو بنهد شیری وکند حَملی

شها بمدح‌تو داد سخن بخواهم‌داد
اگرکه طبعم ازسر فرو نهد کسلی

گر این‌قصیده بخوانم‌بتربتش ازوجد
کفن همی بِدَرَد عبد واسع جبلی

نبیت خوانم. اما ز روی یك جهتی
خدات‌خوانم. لیکن زراه بی‌بدلی

خدایگانا«غمگین»منم که گاه ثنات
عرق زجبهه بریزم ز فرط منفعلی

بزرگوارا .هرچند نامه‌ام‌چون‌روی
سیاه باشد. سرتا بپا. زبی عملی

ولی ز یُمن ولای تو میتوانم‌شد
به‌حشرشافع‌چون‌خود هزارتن‌زللی

از : جواهری وجدی

نوای ابدیت

نیمه شب زمزمهٔ هست بلند · که مرا می گسلد بند از بند
هست جانسوز تر از نالهٔ نی · کرده صدناله بیك زمزمه طی
چه روانبخش صدائی دارد · سوز عشق است و نوائی دارد
نغمه‌هائیکه ز سازش خیزد · شور در چنگ دوعالم ریزد
بسکه با شور و نوا دمسازاست · بسموات طنین انداز است
آسمانها همه با آن عظمت · رفته زین حال فرو . در حیرت
چرخ سرگشته و آوارهٔ او · چشم پروین پی نظارهٔ او
خیره‌گردیده از این جلوه سپهر · پرتو زُهره و نور مَه و مهر
دشت‌وصحراهمه‌در بُهت‌وسکوت · که بلنداست نوای ملکوت
این نوای ابدیّت از کیست · شاید آهنگ مناجات علیست
بنهادم قدم آهسته براه · تا مگر گردم از این راز آگاه
دیدم آنسوی که نخلستانیست · اثر از ظلمت‌شب پیدا نیست
همه در جلوهٔ حق مستوراست · جَلوَتست و سراسر نور است
دیدم آن سِرّ خلقت الافلاك · روی اخلاص نهادست بخاك
نیمه شب . خلوت رازی دارد · با خدا . راز و نیازی دارد
« کای خدا باز شب تار آمد · شب تاریك پدیدار آمد
همه در بستر راحت خفتند · روی در پردهٔ شب بنهفتند
ای خدائیکه نوازنده توئی · بگشا در که گشاینده توئی
تا توئی پادشه بنده نواز · نبرم هیچ کجا روی نیاز

نیست غیر از تو مرا مَلجائی
جز سر کوی توام مأوائی

از : عبدالحسین یادگاری

نوری در افق

در افق نوری بدیدم منبعش پیدا نبود
در همه ارض و سما مانند آن والانبود

هر چه گردیدم که تا سرچشمه‌را پیدا کنم

بی‌جهت افسرده گشتم. زانکه آن رؤیا نبود

هر کجا نظّاره کردم تا ز شک بیرون شوم

چون گمان کردم که دریائی است نی دریا نبود

در شگفت وخوشدلی چندی بسر بردم چنان

خرّمی را آنچنان اندر دل اعدا نبود

هر زمان میخواستم تا سِر ز سرّ بیرون کنم

زانکه این انوار رخشندهٔ حق بیجا نبود

شیعیان‌را روزعیش‌ونوش بود و خسوشدلی

جز صفا و خُرّمی اندر دل شیدا نبود

روز مولود امیرالمؤمنین را جز سرور

«یادگاری» دردل هر شیعهٔ پیدا شود

از : سیّد محمدکاغذچی «سیّد»

کاشف سِرّ نهان

مائیم در کویت گدا. مولا علی مولا علی

کن دردهای ما دوا. مولا علی مولا علی

بسم الله مطلق توئی. بر دین حق رونق توئی

حقّاً توئی مشکل گشا. مولا علی مولا علی

تو اوّلی. تو آخری. تو ظاهری. تو باطنی

در تو نمیباشد فنا. مولا علی مولا علی

نور الٰهی. عین الٰهی. باب الٰهی. سِرّ الٰهی

تو خالقی بر ماسوا. مولا علی مولا علی

تو والی ملك حقی. هم با حقی هم برحقی

هم پیشوا هم مقتدا. مولا علی مولا علی

ای خسرو ملك هُدیٰ. نتوان ترا گویم خدا

هم نیستّی از حق جدا. مولا علی مولا علی

ظاهر چو درکسوت شدی. آئینهٔ عبرت شدی

ای مالك ارض و سما. مولا علی مولا علی

ای کاشف سِرّ نهان. عالم چو جسمست و تو جان
آئینهٔ وجه خدا. مولا علی مولا علی
حقّا ولیّ مطلقی . دین از تو دارد رونقی
ما در کجا تو در کجا. مولا علی مولا علی
گویند تو وجه الهی . تو هادی هرگمرهی
تو پادشائی ما. گدا. مولا علی مولا علی
در قاب قوسین جای تو . عرش عَلا مأوای تو
آنجا تو هستیّ و خدا. مولا علی مولا علی
اندرقیام و درقعود. هم در رکوع هم درسجود
بینم ترا بینم ترا. مولا علی مولا علی
اندر حریم کبریا . یا آنکه در روز جزا
دستست و دامان شما مولا علی مولا علی
گفتا رسول هاشمی. جان من و جان علی
بخ بخ از این مدح و ثنا . مولاعلی مولاعلی
هستی تو ما را دادرس . شاها بما فریادرس
ای صاحب جود و سخا. مولا علی مولاعلی
در سیزده بود از رجب . یا لَلعجَب یا لَلعجَب
ظاهر بدنیا شد خدا. مولی علی مولا علی
گردید چون مولود تو . در خانهٔ معبود تو
در بسته دادت خانه را. مولا علی مولا علی
شاهنشها خیل ملك . در عشق تو گردد فلك
گَردند هر صبح و مسا. مولا علی مولا علی
من ساکن میخانه‌ام . من عاشق دیوانه‌ام
تو مالكِ ملك بقا . مولا علی مولا علی
دست من و دامان تو. جانم بُوَد قربان تو
بیمار خود را ده شفا. مولا علی مولا علی
ای قلزم بحر کرم . ای پادشاه ذوالنِعَم
ای سیّد و آقای ما. مولا علی مولا علی
شاها «بسیّد» کن نظر اورا رهاکن‌ازخطر
ازخود مکن اورا جدا. مولاعلی مولاعلی

دومین مدحیه از سیّد محمد کاغذچی «سیّد»

دامان علی

بخدا. غیر علی نیست کسی یـار کسی
تا صف حشر شود. سَرور و سالار کسی
پـای میزان حسابیکه بُـوَد وقت سؤال
هیچ کس را نبود کاری بـا کار کسی
هر که دامان علی داشت بکف. روز معاد
میتواند کـه شود یاور و غمخوار کسی
شاد و خرّم دل آنکس. که علی یاور اوست
ندهد گوش دگـر هیچ بگفتار کسی
جان بقربان شهی باد که در ملک وجود
نشد از بهر خدا. در پی آزار کسی
دل مـا در گـرو همّت والای علیست
که دلش سوخت بحال و بشب تار کسی
نشناسم بخـداونـد کسی غیر عـلـی
که دم مرگ رَوَد بـر سَر بیمار کسی
(سیّدا) غیر علی نیست کسی روز حساب
که شود در همه جا ساتِر و ستّار کسی

از : سیّد مرتضی هاشمی

مِهر درخشان

عاشقان مژده. شب هجر بپایان آمـد
صبح گـردید عیان مِهر درخشان آمد
عاشقانیکـه بیك سلسله آویخته انـد
هان . خبر داد که آن سلسله جنبان آمد
داد بر خاتم انگشت نبی. بـوسه مَلَك
بانگ بر اهرمنان زد. کـه سلیمان آمد
بـذر تـوحید بیفکند پیمبر بجهـان
تشنهٔ آن بُوَد آن بذر کـه باران آمد

شیر حق . قدرت حق . مَظهر حق . مُظهر حق
مصدر عشق. علیِ عالی عمران آمد

کعبه بالید بخود . گفت که ای شمس حجاز
هَله بنگر قمرت را. بچه دستان آمد

او مرا پاك و منزّه کند از هر رِجسی
که علی بت شکن و ماحی اوثان آمد

گُل توحید محمّد . علی آن بلبل عشق
چو ربودش بسر دست غزلخوان آمد

خواند آیات ز توراة و ز انجیل و زبور
مصحف ناطق خود. قاری قران آمد

حصن دین . قلعهٔ توحید خدا را بجهان
مطمئن گشت محمّد. که نگهبان آمد

هان برو آیهٔ اَکملت لَکم را برخوان
تو بدان . مهر علی. موجب ایمان آمد

فیض و لطف وکرم ورحمت و بخشایش حق
آنچه در پرده نهان بود باحسان آمد

یاعلی کشتی نوحی تو و در بحر گناه
(هاشمی) مادِح تو غرقه بطوفان آمد

از : خانم سیمین بهبهانی **مولودیّه**

قهرمان با هنر

فلك امشب مگر ماه دگر زاد	ز ماه خویش ماهی نیکتر زاد
غلط گفتم که خورشید درخشان	که مَه یابدز نورش زیب وفر زاد
شهنشاهی بزرگی نامداری	که شاهان بردرش سایند سر زاد
صدف آسا جهان آفرینش	درخشان گوهری والا گهر زاد
ز بعد قرنها گیتی هنر کرد	که اینسان قهرمانی باهنر زاد
پدرها بعد ازاین هرگز نبینند	که دیگر مادری اینسان پسر زاد
زهی برمادر نیکو سرشتش	غزال ماده گوئی شیرنر زاد

بشر بود و بخلق وخو خدا بود
خدا بود و بصورت چون بشر زاد

از : شباب شوشتری

علت ایجاد ممکنات

ای کردگار گفتهٔ ثنای تو یا علی / وی روزگار خوان عطای تو یاعلی
گوئی بیك عنان ز ازل سرّ نهاده‌اند / رخش قضا و خنگ رضای تو یاعلی
گردیده تیره بخت آبدآنکه ره‌نیافت / در ظل آفتاب ولای تو یا علی
خورشیدرا به بحر افق کرده‌روزگار / غرق عرق. ز شرم لقای تو یا علی
حلّ هزار مشکل و بذل هزار گنج / باشد بدست عقده گشای تو یاعلی
هردم بدوش عرش نهد پای افتخار / دوش نبی. ز رفعت پای تو یا علی
آنکو فراخت پرچم وحدت به‌نه‌سپهر / در ماسوا که بود سوای تو یا علی
بُد یکوجب قبای وجود ار قصیر تر / زیبنده بُد بقد رسای تو یا غلی
موسی بکام اژدر حیرت نهان شود / گر بنگرد بشکل عصای تو یا علی
قربان شود ذبیح صفت حضرت خلیل / گر بگذرد بقرب منای تو یا علی
بنهاده روی عجز و وادت نه‌آسمان / بر خاك آستان گدای تو یا علی
شد هستی تو علت ایجاد ممکنات / ای جان ممکنات فدای تو یا علی
مجروح‌شدجبین‌فلك‌بسکه سجده بُرد / بر آستان عرش بنای تنو یا علی
شام و سحر بنوبه مَه و مِهر میکشند / پاس حریم روح فزای تو یا علی
اثدر زمانه ثالث سیمرغ و کیمیاست
دردی که به نشد ز دوای تو یا علی

ولـه ایضاً

غدیّریه

ساقی بیا. که عیش میسّر شد / وقت نشاط و نوبت ساغر شد
غم در نورد. باده مکرّر ده / کز می غرض. نشاط مکرّر شد
دین بر فلك ز مرتبه پرچم زد / شرك از جهان به تیرگی اندرشد
از باد فتنه شعلهٔ کفر اینك / افسرد و . شمع شرع منوّر شد
سِرّیکه بُد بخاطر. حق پنهان / کشف از جلال صهر پیمبر شد
ز انوار چهره. جلوهٔ اوّل را / گیتی ظهور مُظهر مَظهر شد
امروز در غدیر خُم احمد را / فرمان بحکم خالق اکبر شد
کای بدر شرع. صدر امم باید / از جانب تو ساقی کوثر شد
دَر دِه صلا به پیر و جوان‌کامروز / از حق علی خلیفه و رهبرشد

باید بحکم محکم ما بر خلق فرمان گذار و والی و سَرور شد
از بهر کشف سِرّ حق. از هر سو فرمان به نصب منبرش اندر شد
منبر چو شد. بدست. نبی را دست همدست دست حضرت داور شد
از پای هر دو عرشهٔ آن منبر دست خدا و دوش پیمبر شد

گفتی شبان وادی ایمن را
دیدار حق بدیده مصوّر شد

از: رجبعلی گرگانی (سرِمست)

سَروَر اولیاء

......

شده‌ام گدای درت بجان، چه دراین جهان چه در آنجهان
بُوَدش شرف بهمه شهان. بیقین گدای تو یا علی
یلِ صف شگن بگَهِ غزا. یَم بخشش و کرم و سخا
وصی نبی. ولی خدا. که بُوَد سوای تو یا علی
تو باولیاء همه سروری. تو بانبیا همه رهبری
ز سما گرفته اِلیٰ ثری. شده از نوای تو یا علی
دَم ذوالفقار تو شعله کش دل خصم دون تو در طپش
تن دشمنان تو مرتعش. بگَهِ غزای تو یا علی
که. باصل وصفات تو پی بَرَد که به بدرو چیات تو پی برد
که. بکنه وذات تو پی بَرَد بجز از خدای تو تو یا علی
شده تاج فرق تو انما بنموده مدح تو کبریا
مه و مهر گر شده پر ضیا. بُوَد از ضیای تو یا علی
نبُوَد به پیش تو منفعل. نشود بروز جزا خجل
نگَرَد هر آنکه بچشم دل. رخ حق نمای تو یا علی
ز جهانِ من سرَ کوی تو. ز مَهان من مه روی تو
من و می کشی ز سبوی تو. من و خاکپای تو یا علی
چو شود روان ز تنم بدر. بکنم ز دار فنا سفر
همه عیبم و بکسم نظر نبود سوای تو یا علی
بولات گشته عجین گِلم. بکسی نه غیر تو مایلم
نرَوَد محبتّت از دلم. بحق ولای تو یا علی

از: سید عبدالحسین رضائی

نوزاد کعبه

مَهی امشب عجب مَه پیکری زاد غزال مادهٔ شیر نری زاد.
غلط گفتم ندانستم خطا شد صدف در دامن خود گوهری زاد
مگو مَه پارهٔ از مَه جدا شد درخشان آفتاب انوری زاد
بهشتی وش زنی حورا شمائل امامی مقتدائی رهبری زاد
دلیری. نامداری. رزمجوئی شجاعی. جنگجوئی. حیدری زاد
غضنفر راد مردی. گرد جنگی یلی. مرد افکنی. نام‌آوری زاد
خدیوی. پادشاهی. تاجداری عزیزی. سَرفرازی. سَروری زاد
بکعبه گشت نوزادی هویدا تو گوئی عیسی جان پروری زاد
زِ بَر افکند طفل خویش مریم چو مام دهر طفل بهتری زاد
مریزا زنده و پاینده بادا که‌اینسان طفل آنسان‌مادری‌زاد
بِحُسن انتخاب دهر احسن
که بهرش چون (رضائی) نوکری زاد

لادری

دو رباعی

من نام خوشت ادا کنم بسم‌الله هستی تو علّی و نیست مِثلَت بِالله
پرسند اگر ز قوّت میگویم لاحول ولا قوّة اِلاّ بِالله

* * *

خورشید وجود تا، ز رخ پرده گشود بنمود جمال خویش آنگونه که بود
در آیت احمد آنچه او داشت گذاشت مِرات علی چنانچه او بود نمود

از: آخوند ملاعلی فنا

ولّی خالق یکتا

....

چو بر جهان شب حیرت فروهلد بَر ظلمت
تو نور راه هدایت. بروی چون قمر آئی
فتاده پرتو فیضت. چو بر خراب دل من
بمنظری نه نشینم. مگر تو در نظر آئی

پسند طبع مبارك.چگـویمت ز مدایح
کز آن ملول نگردّی و زان نه بَر حذر آئی

نه واجبّی و نه ممکن.ولی هم این وهم آنی
میان واجب و ممکن. بصورت دگر آئی

نبودی ارتو در امکان.خدا نداشت ظهوری
توئی که حق‌ز تو ظاهر شودچوجلوه‌گر آئی

ظهورِ ذات خدا در صفت. تو نفس صفائی
به غیب خویش ز سِرّ ظهور پرده. در آئی

تو جلوه‌گاه خدا و. ظهور غیب نمائی
که‌گاه گاه در اذهان عیان و مُستَتَر آئی

گهی بطور تجلّی کنی. بموسی عمران
گهی بجلوه برایش چـو آتش از شجر آئی

گهی پسر شوی و شیر پاك فاطمه نوشی
گهـی در اوّل خلقـت معلّم پـدر آئی

گهی به بستر خواب رسول. خسبی و خیزی
گهی بعرش پذیرا. بدست مـا حَضَر آئی

نه من ز خویش سرایم‌یدالله اینسان گوید
که تو ز دست خدائی بجلوهٔ هنر آئی

تو خود مُکَمِّل دینی. بدین امام مبینی
چو راز بان و امینی. بشهر علم. دَر آئی

در استفاضه ز حق هر زمان ترا مدد آید
گـَه اِفاضه بخلق خـدا تو راهبـر آئی

ز دودمان خلیلی. به جاه و رتبه جلیلی
بسالکان چـو دلیلی. بکسوت بشر آئی

علـّی عـالی اعـلا. ولـّی خـالق یکتـا
قسیم خلـد و سقر دیده‌بـان خیرو شَر آئی

توئی ز قول پیمبر بحوض ساقی کوثر
همی بساقی کوثر. ستوده زیـن خبر آئی

بـدوستان بچشانی‌همی. شراب طهورش
ولیك مانـع آن.از عدوی بَد گهر آئی

مُصوّری و مُنوّر. مَهیمنی و مُقدّر
متظمّی و مُدبِر. امیر بحر و بر آئی
مُقدّر قدرستی. بجمله عالِم هستی
منوّر قمرستی مُصوّر صِوَر آئی
امیدم آنکه «فنا» را چو روز عمر سَر آید
تواش به بدرقه از مرحمت در آن سفر آئی

از: شاعری بنام محسنی
مولودیه

پیر طریقت

مژده ایدل که بدین مژده. تمنّای تو باشد
روز میلاد علی. سَرور و مولای تو باشد
خرّم ای، زادهٔ آدم که چنین مَقدم میمون
پیك فضل و شرف و رتبهٔ والای تو باشد
علی ای مَظهر حق. پرتو اَنوار الهی
حق به اوصاف ثبوتی به تجلّای تو باشد
خانهٔ کعبه به میلاد تو. خود گشت مهیّا
آری ای زادهٔ حق خانهٔ حق جای تو باشد
توئی ارباب مروت. که دل و جان عدویت
بخدا در گرو سیرت زیبای تو باشد
توئی آن پیر طریقت. که بَرِ سالك و زاهد
از پی عشق. خِرد قافله پیمای تو باشد
توئی آن شاه ولایت. که ز میراث جهانی
قرص نان در طبقی جیفهٔ دنیای تو باشد
هرگز این طبع روان از تو پدیدار نگردید
(محسنی) این اثر از همت مولای تو باشد

از: واصل دزفونی
مولودیه

رحمت دادار

یار یاری ز وفا کرد و مرا یار آمد — دامن وصل بکف. عاقبت کار آمد
خبرت نیست مگر یا که فراموشت شد — باز میلاد علی. حیدر کرّار آمد

تهنیت باید و شاید. شعرا را بسرودی
کرد از خواب مرا پیک کلامش بیدار
گفتم ایدوست بقربان لب شیرنت
یاری از همت مولا طلبیدم. بزبان
ایخوش این وقت که پیوسته بهر کس شامل
ایخوش این وقت که از مهر علی درهردل
ایخوش این وقت که مسعود ز مولود علیست
وه چه مولود. چه میلاد چه فرخنده ولد
کعبه را قبلهٔ اسلام نمود از مولد
کعبه را کرد مشرف چو ز تشریف وجود
فخر بیت‌الله از آنست بر اقطاع زمین
باز در خانهٔ خود خانه خداکرد نزول
کرد با فر الوهیت. از پرده ظهور
جلوه گر پیکرش. از منظر اعلا گردید
چشم عین‌اللهی از عین عنایت شد باز
زاستین دست خدا گشت برون. هردستی
آشکار از تتق غیب شدش شاهد حسن
بهر تعمیر عمارات حقایق الحق
تا سرا پردهٔ اجلال بهشتی افراشت
متکی گشت بر اورنگ شهی درگیتی
هر گروهی بزبان دگرش بستودند
جز خداوند کسی قدر علیرا نشناخت
کس نیارد کند اوصاف علی را تحدید
یا علی میشود از قید دو عالم آزاد

وقت بسرودن و بشنیدن اشعار آمد
بر لبم نغمهٔ لبیک به تکرار آمد
گوش برده که مرا نوبت گفتار آمد
نظم اینگونه از آن واسطه بسیار آمد
نازل اندر بزمین. رحمت دادار آمد
هر سرور و فرح و عیش نمودار آمد
هرکه نیکش گذرانید نکوکار آمد
اینکه مسجود چه معبود بابرار آمد
ورنه این رتبه بخاك از چه سزاوار آمد
حرمش محترم. از محرم اسرار آمد
که در او حیدر کرار پدیدار آمد
خانه بهر همه کس. خانهٔ زینهار آمد
هرچه در پرده نهان بود باظهار آمد
آنچه منظور خدا بود در انظار آمد
چهر وجه اللهی آراسته ز استار آمد
پیش بازوی یدالله. نگونسار آمد
چون دل اهل صفا. دهر به پروار آمد
خاطر از سرحق انباشته معمار آمد
فرقهٔ بهر خدائیش در اقرار آمد
قوم دیگر به بزرگیش در انکار آمد
این چنین مرتبه اندر خور ستار آمد
گر که بشناخت کسی احمد مختار آمد
کی به پیمانه شدن قلزم ذخار آمد
هرکه در حلقهٔ عشق تو گرفتار آمد

تاکه دور از کنف درگه تو (واصل) ماند
هر زمانم ز جگر آه شرر بار آمد

شاعری بنام علامه **مولودیه**

قبلهٔ اهل ولا

دوشین بگوشم این ندا. از گنبد اخضر رسید
کی غرق بحر ابتلا. درد تو بر آخر رسید

بگذشت ایّام خزان. آمد بهار دلستان
از صنع خلّاق جهان اینك گل احمر رسید
طی گشت هنگام ملال. آمدگه عیش و وصال
گل با دوصد غنج ودلال با بوی جان پرور رسید
دل را بُوَدوجدی عجب چون شدعیان ماه رجب
وز مولِد فخرعرب. دین راشکوه و فر رسید
آری رجب شد محترم. از مَقدم فخر امم
چون سِرّحَیّ ذوالکرم. داماد پیغمبر رسید
سَر حلقهٔ اهل یقین. محبوب رَبّ العالمین
حیدر امیرالمؤمنین با چهرهٔ انور رسید
سِرّ خدای ذوالمنن. آن واقف سِرّ و عَلن
ماه زمان شاه ز من. سلطان بَحر و بَر رسید
مِرات خلّاق مجید. مصداق قرآن حمید
میزان حق، یوم وعید. میر غضنفر رسید.
وَالشّمس وصف روی او وَ اللیّل تارموی او
خوی پیمبر خوی او. برذات حق مظهررسید
یکتا وصّی مصطفی. والا ولّی اولیاء
مشکل گشای انبیا. بر اوّل و آخر رسید
بحر شرافت را صدف خورشید افلاك شرف
سلطان اقلیم نجف. آن فاتح خیبر رسید
زوج گرام فاطمه. اَرکان دین را قائمه
آنکوست امیّد همه، در عرصهٔ محشر رسید
شد قبلهٔ اهل ولا. بیت الشرف اُمّ القُری
از مَقدم آن مقتدا. اینسان بزیب وفر رسید
شد فاطمه بنت است. مام علی سِرّ احد
از لطف خلّاق صمد. او را چنین گوهر رسید
بس تیغ در راه خدا. زد بر گروه اشقیا
در مدحت او لافتیٰ. از خالق اکبر رسید
مردی چو او درکارزار دیگر نبیند روزگار
لاسیف اِلّا ذوالفقار بر تیغ آنسرور رسید

از طاعت اهل زمان.افضل بیامد در جهان
چون تیغ آن شیر ژیان.برعمروو برعنتر رسید
چون تشنه گشتی درحساب‌ای شیعه‌منما اضطراب
اندرکنارت بوتراب با جامی ازکوثر رسید
(علامه) چون گوئی سخن اندر ثنای بوالحسن
چون مدح او از ذوالمنن افزون ز حد و مر رسید

از: خانم عصمت رفعتی (هنگامه)

یاد علی

شرف کعبه فزون گشته.ز میلاد علی
افتخار از قدمش یافته.اجداد علی

امشب‌ازچهرهٔ مه.پرده برون افتاده‌ست
آسمان حبل متین‌گشته ز او تاد علی

بزمین بوسه زند پرتو خورشیدجهان
این فروغ ابدی. یافت ز بنیاد علی

متولد شده در خانهٔ حق آیت حق
کیست شایسته‌ترین فرد. ز اولاد علی

اسدی زاده کنون. فاطمهٔ بنت اسد
که جهانیست بسر افرازوزار شاد علی

تاکه بخشیده خدا نور ولایت بعلی
فیض روح‌القدسی یافته احفاد علی

بعلی در نگر و از ره تحقیق ببین
که عیان لمعهٔ حق‌گشته ز میلاد علی

من علی را ز خدا دو رو جدا نشمارم
گفته‌ام چامهٔ اینگونه در انشاد علی

وصف مرات حق از کلك تو «هنگامه» خطاست
که تواند که ز دل کرد برون یاد علی

از: حیدر انصاری

عدل علی

این زمین و آسمان.آیات رحمانست و بس
درك این معنی فقط.مخصوص انسانست و بس

در میان این و آن.هرکس تماشا کرد و گفت
شاهکار این دوخلقت.شاه مردانست و بس

برکتاب سر خلقت.هرکه واقف گشت و گفت
جملهٔ برجسته‌اش اوصاف ایشانست و بس

منکر آیات فضلش. نزد ارباب خرد
منکر حسن و عیان و عقل و وجدانست بس

در مقامِ انتخابِ فردِ اعلای بشر
دیگران‌را با علی .چون فیل و فنجانست وبس

دست حقّ و نور حقّ و چشم حقّ اوصاف اوست
جامهٔ حق بر خودش.زیبا و شایانست و بس

فکر دانایان عالم تار و پودش فکر اوست
تار بی پود ار بخواهی جسم بیجانست و بس

در مقام بندگی. مردانگی. فرزانگی
ثانی شاه ولایت. پور عمرانست و بس

گر خدایش خواند نادان. خرده برآنان مگیر
عقل نادان غالباً درگوش و چشمانست و بس

مسجد و محراب و منبر. بانگ الله الصمّد
یادگار ذوالفقار شیر یزدانست و بس

بردن گوی فضیلت را. بهر میدان‌که هست
انحصاراً شاه مردان. مرد میدانست و بس

آنکه بتوان گفت. قدرش از علی افزونتر است
در میان انبیا.ختم رسولانست و بس

در فصاحت. در بلاغت. در علوم مختلف
برتر از نهج‌البلاغه.متن قرآنست و بس

امتیاز کفرو دین را. مصطفی فرموده است
مِهر وکین مرتضی.مقیاس و میزانست وبس

در غدیر خم. مسلّم شدکه در افلاک دین
مصطفی خورشید و حیدر.ماه تابانست و بس

هرکه جوید رهبری غیر از علی.بعد از نبی
هرکه باشد رهبرش غول بیابانست و بس

در خلافت هرکه دارد.با علی یکجو خلاف
بی خلاف. از عنصر ناپاک شیطانست و بس

هر که عقلش بیش و مغزش پُر.خریدار علیست
وان تهی دست از خرد.دنبال ارزانست و بس

هر زمان برنامهٔ عدل علی اجرا شود
پیش دانا آنزمان. دنیا گلستانست و بس

شعر (انصاری) به بزم بارعام بوتراب
بردن ران ملخ. بهر سیلمانست و بس

از: محمّد کریمی

امام حق

....

علی ای دلیر میدان علی ای رهین سبحان
تو عزیز کبریائی تو بخلق رهنمائی

تو شفیع دوستانی. تو ولیّ مستعانی
تو امام حق مائی. تو وصیّ مصطفائی

تو بزرگ خاندانی. تو که کعبه را نشانی
به طراوت بهاران به صفای گلعذاران

به پرستش یگانه. به عبادت زمانه
بوفا و لطف یزدان به محمّد و بقرآن

دل دردمند عاشق. بگدازد از غم هجر
چه‌شود اگر نمائی ره خویش قسمت ما

بحق خدای منّان. بنما کرم علی جان
ز شرار نار فردا بنما شفاعت ما

از: حبیب‌الله خبّاز

دادخواه دادگستر

ای کنوز سِرّ داور یا امیرالمؤمنین
بن عم و صهر پیمبر یا امیرالمؤمنین

دست‌تو دست‌خدا و پنجه‌ات مشکل گشا
داد خواه و دادگستر یا امیرالمؤمنین

خصم جهل و بت‌پرستی ضد بیدادوفساد
آسمان عدل پرور یا امیرالمؤمنین

گر نبودی بهر زهرا نیز هم کفوی نبود
زوج زهرای مطهّر یا امیرالمؤمنین

کرد برق ذوالفقار آبدارت در جهان
کشور دین را مسخر یا امیرالمؤمنین

روز خندق ذوالفقارت گر نمیآمد بکار
کار دین میبود بی‌سر یا امیرالمؤمنین

لافتی اِلاّ علی لاسیف اِلاّ ذوالفقار
در مدیحت شد مقرّر یا امیرالمؤمنین

لشگر اسلام خواب آلوده بودندی هنوز
بر گرفتی در ز خیبر یا امیرالمؤمنین

آیهٔ یوفون با النذر یقیمون الصّلوة
هست در شأن تو اَشهَر یا امیرالمؤمنین

کار پرداز دو عالم صاحب تیغ دوسَر
والد شبیّر و شبّر یا امیرالمؤمنین

گوهر عشق ترا آرد بیاز ارحساب
عاشق پاکیزه گوهر یا امیرالمؤمنین

با ولایت‌سر بر آرم چون بروز رستخیز
بیم کی آرم ز محشر یا امیرالمؤمنین

ای امام متقین. ما تشنهٔ روی تو ایم
وَاسقِنا مِن ماءِ کوثر یا امیرالمؤمنین

لطف از «خبّاز» در دنیا و عقبی وا مگیر
مَظهر الله اکبر یا امیرالمومنین

از : خانم حکیمه دبیران

افتخار عالَم و آدَم

ای علی ای مظهر نور خدا ای علی ای باب علم مصطفی
نور حق جَلّهٔ جلاله در جهان شد ز روی گیتی افروزت عیان
گشت نورانی ز تو قلب بشر عالم از نور تو روشن سربسر
ای علی ای معدن لطف وصفا ای علی ای شاه مردان خدا
افتخار عالم و آدم توئی جامع علم و شجاعت هم توئی
مجتبی را علم تو آورد بار وان‌حسینت در شجاعت نامدار
با پیمبر بودهٔ در هر مقام ازوجودش کسب کردی فیض تام
در سپهر دین ـ پیمبر آفتاب شاهدش من عنده عِلم اَلکتاب
تو بحق گشتی رسالت‌راگواه ضَمّ برهانی ـ به برهان اِلٰه
تالی پیغمبری در امر دین جانشین او تو هستی بریقین
من چه‌گویم در ثنایت یاعلی ای بنامت مشکلاتم منجلی
از مکارم آنچه‌گویم بالتمّام در ولایت جمع باشد وسّلام
ای(حکیمه) ازخداتوفیق‌خواه در ثنای بی‌حد دست اِلٰه
دست یزدانت چنین توفیق داد
گو تَوَکّلنا عَلیٰ رَبّ اَلعِباد

از: خانم پروین مارشال پیرغیبی

نور علی

....

در زمین‌مکّه و خُمّ غدیر ار بگذری
رایح آل محمّد. مشگبار آید همی
آیهٔ تبلیغ نازل شد چو از یزدان پاک
جبرئیل از این سبب ذوالافتخار آید همی
شد ولایت عهد حق.چون مرتضی روزغدیر
مسلمین زان نصرت از پروردگار آید همی

شش جهت با چار ارکان یافت زیب و فر از او

هفت افلاك از قدومش زر نثار آید همی

گر نمیبودی محمّد. رَحمت اَللعالمَین

جز علی زین ره که باید رهسپار آید همی

شد ملایك ز امر حق برخاك آدم در سجود

از دل طین. بوی آن والا تبار آید همی

بُودْ چون نور علی در خاك آدم جلوه گر

از درون پرده. رازش آشکار آید همی

ذات او با ذات حق. توام بُد از روز ازل

تا قیامت جنّ و انسش جان نثار آید همی

همسر زهرا. پسر عَمّ رسول آن لافتیٰ

بانگ لاسیفش ز برق ذوالفقار آید همی

پا بدوش مصطفی و بر شکست اصنام را

جامعهٔ اسلام را زو افتخار آید همی

نور او، چون بود اندر صُلب ابراهیم هم

خرمن آذر بر او. چون لاله زار آید همی

موسی اندر طور سینا بر زبان نام تو برد

جلوهٔ حق دید بر او آشکار آید همی

یونس اندر بطن حوت افتاد نام او بخواند

تا ابد از بحر. دُرّ شاهوار آید همی

عیسی مریم. ز شوق جلوهٔ مِهر رخت

بر سر دار فنا. خود کامکار آید همی

یکفروغ از حسن رویش تافت اندر ملك جم

کز فروغش ملك ایران پایدار آید همی

میزنم دست توسّل را بدامان علی

تا در این عالم سخن از هشت و چار آید همی

گر کنیز فِضّه ام خوانند مداحّان او

در ثریّا نام «پروین» ز افتخار آید همی

از: ابراهیم صهبا

ولای علی

زدیم دست توسّل چو بر ولای علی
زکار ما بکشاید گره خدای علی

گرفت عالم اسلام رونق بسیار
به یمن پرتو تیغ جهانگشای علی

چو اوست مَظهر مردانگی وجود و کمال
در اهتزاز بُوَد تا ابد لوای علی

کسی ندید بتاریخ دهر مانندش
بجز پسر ننشیند کسی بجای علی

علیست هادی راه طریقت و ایمان
که مصطفاست در این راه رهنمای علی

نشان بخلق خدا داد راه آینده
از آنکه عارف و عامیست خاکپای علی

بگفت کار جهان کن باقتضای جهان
که روشن است و درخشنده فکر و رأی علی

همه مراد خود از درگه علی خواهم
که باد جان همه شیعیان فدای علی

از: محمدمحسن هندی

باب رسالت

سیّد و سَرور بگو کیست بغیر از علی
جان پیمبر بگو کیست بغیر از علی

صاحب منبر بگو کیست بغیر از علی
خواجهٔ قنبر بگو کیست بغیر از علی

ساقی کوثر بگو کیست بغیر از علی

* * *

شاه ولایت که بود؟ راه هدایت که بود
عین عنایت که بود؟ جای حمایت که بود

باب رسالت که بود؟ نور امامت که بود
روح سخاوت که بود؟ اصل شجاعت که بود

قاتل عنتر بگو کیست بغیر از علی

* * *

در همه عالم بگو، کیست که در کعبه زاد
دیده حق بین نخست بر رخ احمد گشاد

فیض لعاب نبی جمله علومش بداد
یافت بطفلی ز حق خلعت رشد و رشاد

مرشد دیگر بگو کیست بغیر از علی

* * *

سورهٔ یاسین بخوان کیست امام مبین — سورهٔ تحریم نیز صالح و مؤمن ببین
هادی خلقان کرا گفت خداوند دین — کیست پس از مصطفی وارث تخت و نگین
صاحب افسر بگو کیست بغیر از علی

وله ایضاً

از ساقی نامه عیدغدیر

بیا ساقی ای عشرت افزای من — بده جام، بریاد مولای من
که امروز عید غدیر خُم است — زمین پر گل و چرخ پر انجم است
دراین روز بی می نشستن خطاست — بیار آنچه داری که روز عطاست
ببین قَدر امروز امداد کن — بجامی دل دوستان شاد کن
چه خوش گفت دانشوری تیز هوش — بچنگ و دف و نی چو فرّخ سروش
که امروز حق کرده بر مؤمنین — هم اتمام نعمت هم اِکمال دین
در این روز خوش خرّمی از دوروست — که عید محبّ و عزای عدوست
بیا تَرك این قهرو این نازکن — درِ عیش بر روی ما باز کن
بده چند جامی به مستان خویش — به مستان حیدر پرستان خویش
خصوصاً بآن بحر دل ابر دست — پناه محبّان حیدر پرست
گشایندهٔ باب فتح و ظفر — فروزندهٔ شمع اقبال و فر
که گر بحر جودش نمیداد آب — شدی گلشن طبع (محسن) خراب
الهی بُوَد تا به بزمِ جهان — بجا جامِ مهر و خُم آسمان
گل ساغرش پرمی کام باد
به بزم طرب باده آشام باد

وله ایضاً

بیت

ما نام علی نمك[1] شمردیم — انکار نمك. نمك حرامی است

از: خانم منصورهٔ طیّب (تنها)

حجّت دادار

بخدا در دوجهان یاور و غمخوار علیست — در گلستان جهان آن گل بی خار علیست

---

[1] درحساب ابجد شماره «علی» و «نمك» هردو یکی و ۱۱۰ است

بعد شاهنشه لولاك محمد محمود — بر همه خلق جهان سیّدو سردار علیست
پسر عمّ پیمبر ولی و شیر خدا — همسر فاطمه آن لؤلؤ شهوار علیست
شاد و مسرور از آنیم که زهرای عزیز — فاطمه گلبن و اوّل گل گلزار علیست
بود محبوب محمّد گل گلهای جهان — که گل سرسبد گلشن ابرار علیست
دست حق بود و یدالله وراخوانده خدا — مظهر ذات خدا حجّت دادار علیست
شهر دانش نبی و، او در دانشگاه است — زانکه شایسته و بایستهٔ اینکار علیست
راه حق راه علی باشد و اولاد علی — اندرین راه فقط قافله سالار علیست
صاحب تیغ دودم فارس میدان جهاد — وارث دین نبی. حافظ اسرار علیست
آنکه بر خیل یتیمان چو پدر بود شفیق — بر سر بستر هر مضطر و بیمار علیست
حامی بیوه زنان یار یتیمان باشد — اسداله علی قاتل کفّار علیست
نیست شایسته کسی جای علی بگزینی — جانشین بحق احمد مختار علیست
نجف امروز باو مفتخر و شایسته است — که در آن مقبرهٔ حیدر کرّار علیست

مژدهٔ عفو خدا میدهد اکنون (تنها)
چون بدرگاه خدا یار ومددکار علیست

از: شاعری بنام (قائمی)

مولودیّه

عنایات علی

دوستان مژده که آماده بساط طرب است — طرب ماست که خالی زملال وتعب است
هرکجا خلقت پاك است بشر یا که مَلَك — همه در وجد و سرورند که ماه رجب است
سیزده روز که بگذشت از این ماه شریف — روز مولود امامی است که محبوب رب است
در نحوست عدد سیزده اندر اعداد — هست مشهور مر این گفته برایم عجب است
سعداکبر زچه رو آمده این روزو چرا — بین ایام چنین روز وشبی منتخب است
هاتفی گفت که میلاد شهنشاه جهان — اسدالله علی. خسرو عالی نسب است
شعف و وجد بدانسان که نگنجد در وَهم — طرب وعیش فراهم همه راز ین سبب است
شیعیان هر که بهر جا همه را وجدوسرور — شرق تاغرب جهان هر که عجم یاعرب است
پیروانش همگی حامی مظلومانند — خصم ظالم بُوَد آنکو بعلی منتسب است
شهر علم است پیمبر وعلی هست دَرَش — هر در از علم که باشد همه زو منشعب است
بی ولایش بشر از دست بیابد بِکرات — باز از مرحلهٔ کشف حقیقت عقب است

وعده فرموده ببالین محبّان آید | ای خوش آن لحظه وولی حیف که جانها بلب است
نظر لطف وعنایت توزما باز مگیر | یاعلی تا بجهان سال ومه وروز وشب است

(قائمی) طبع چنین خرّم و سرشار نداشت
از عنایات علی بود و زُیمن رجب است

از: مولوی گیلانی

مولای کبیر

خانقاه فلك عشق ضمیرم باشد | بارگاه مَلكِ حسن سریرم باشد
دل نورانیم ایوان جلال است وجمال | وان حریم حرم حضرت پیرم باشد
کعبهٔ صورت رهبر که ره ومقصد ماست | قبلهٔ محترم قلب منیرم باشد
کاتب لوح وقلم بر فلك کرسی نور | روبرویم به نشسته است ودبیرم باشد
حسن ذاتش چونهد پای به تخت دل جان | فکرش ازوصف ملوکانه امیرم باشد
کفت زنجیر سر زلف کنیدش در گوش | هر که زین سلسله بگریخت اسیرم باشد
ایشه فقر و غنا بخش. غنی کن ما را | تا انیس دل مسکین و فقیرم باشد
روشنی بخش دل وجان شب مولودعلیست | که بهمین روز رفیقان بصیرم باشد
(هادی مولوی) اریافت هدایت زحضور | فیضش ازحضرت مولای کبیرم باشد

یا علی بخش صفائی بدل و جان همه
که در این فیض. سعادات کثیرم باشد

از: مؤلّف

بیت

کیست در حال تضرّع بعلی روی کند | کو بدادش نرسد هیچ ندارد امکان

لاادری

رباعی

دارای زمین و آسمان یاور ماست | چشم همه انبیا به پیغمبر ماست
ازگرمی روز حشر مارا غم نیست | تا سایهٔ مرتضی علی بر سرماست

از: صغیر اصفهانی

رباعی

شاها بتو ما دیدهٔ احسان داریم | مِهر تو سرشته بر دل و جان داریم
غیر از تو نداریم بکس روی نیاز | موریم و نظر سوی سلیمان داریم

از : شاعری بنام صحتی

آیت سُبحان

باز که عشق علی. فکنده آتش بجان ز مِهر او طبع من شدست آتشفشان
ولی چسان آورم مدح علی بر زبان که مدح او میکنند ملائك آسمان

بهر صباح و مسا. که شیر یزدان علیست
شهنشه لافتیٰ و شاه مردان علیست

* * *

امام بر حق علی اَعلَم و اَتقیٰ علی بقدرت ناطقه. فرید و یکتا علی
حیدر لشکر شکن. قاتل اعدا علی خلاصهٔ خلقت و نقطهٔ اولیٰ علی

منبع جود و کرم معدن احسان علیست
شهنه لافتی و شاه مردان علیست

* * *

علی یدالله بود. یعنی دست خدا از آن بود دست او همیشه مشکل گشا
نهاده دستی خدا. بشانهٔ مصطفی بجای دست خدا علی نهادست پا

بجملهٔ کاینات سَروَر و سلطان علیست
شهنشه لافتی و شاه مردان علیست

* * *

ز نام اعلای حق. آمده نام علی قوام شرع مبین. بُوَد نبی را ولی
شدست عالم همه ز نور او مُنجلی دهند کروبیان ندا بصوت جلی

که باب حکمت علی معنی قران علیست
شهنشه لافتی و شاه مردان علیست

* * *

بترسم از خشم او اگر بگویم خداست بترسم از حق اگر بگویم از وی جداست
چو صورت و آینه نه باهم و نه جداست صورت و معنای او آینهٔ حق نماست

ممکن واجب خصال آیت سبحان علیست
شهنشه لافتی و شاه مردان علیست

لادری

قطعه

ای تخت خلافت بتوزیبنده ولایق
فرمان تو و حکم قضا هر دو موافق

احباب تو با فسق. مسلمان و موحد
اعدای تو با طاعت. ملعون و منافق

از مهرتو هر دل که طلب کرد حمایت
فارغ ز حوادث شد و ایمن زطوارق

از بعد نبی هر که بغیر ازتو کند رو
در مکتب اسلام بود خارج و مارق

پوشیده و پنهان نبود پیش ضمیرت
از سقف فلك تا بِسمَك هیچ دقایق

از : شیخ‌رضا محلوجی واعظ

سرَوَر والاحسب

دوستان مژده که مولود امیر عرب است
که عجم را چوعرب موسم عیش‌وطرب‌است
زادهٔ آدم بر خلقت آدم سبب است
پدری خالق مام استِ و خداوند آب است
جَلَّ اجلاله آفدیه بِاُمّی وَ آبی

***

ساقی ار باده کنی لطف به ماه رجبم
مکن اندیشه ز شعبان که من اکنون رَجبم
از پی نُقل بده بوسی از آن لعل لبم
چارهٔ تلخی ماءَالعِنبَم دِه رُطبم
تا بَری تلخی ماءَالعِنبی از رطبی

***

بانگ اِبن اَلرجبیّون در آفاق بپاست
بهر ترحیب خُم. این لحظه بپا بادخاست
ایکه ماه رجب از شرم هلال تو نکاست
عیش امروز بفردا مفکن عمر کجاست
تا که سال دگری آید وماه رجبی

***

بسته ابروی تو. از هر طرفی بر من راه
که بجزِ سایهٔ شمشیر بلا نیست پناه
مست و شمشیر بدست آمده.. انا لله
زلف را گو نکند دست درازی بر ماه
که بلرزد دل صدسلسله از بی‌ادبی

***

ساقیا بخت نکو طالع فیروز بیار
روز چون نو شودم. بادهٔ نوروز بیار
بلکه هر صبحدم و هر شب و هر روز بیار
غم بر افراشت عَلَم. آتش غمسوز بیار
تا بسوزیم زتاب لهبی بولهبی

***

من و هم صحبتی زاهد حیلت اندوز
صحبت سنگ وسبو. الفت برف است وتموز
حالی ای شاهد فرخنده رخ بزم افروز
روز و شب بی تو مساویست. مباد آنشب‌روز
که شبی بود بروز آید وروزی بشبی

***

سینه‌ام را بسمک گر برسد رمح محاک
یا کند خنجر بهرام. دل غمزده چاک
خِلتیَ و اکتبُ الراحة روحی بِفِداك
اگر افلاك به آهنگ هلاك است چه باك
که پناه‌است‌مرا سَروَر والاحسبی

مولودیه

از: اسماعیل احمدی اِشگَوری

رموز آیات غیب

باز شد اندر چمن. بهمن و دی تاجدار کرد باطفال باغ کین نهان آشکار
از نَفَس ابر گشت، زال فلك اشگبار الحقم آید شگفت. کارگه کردگار
عمر کجا تا رسد بار دگر نوبهار

***

روز نشاط است و خیز می‌بده و نی بزن خاك شده مشگ بیز مُل بکش و می بزن

بوسه دمادم بده . باده پیاپی بزن از خُم عرفان شراب هی‌بخور و هی بزن

کانچه بُد اسرار غیب گشته کنون آشکار

***

انچه پس پرده بود آمده اندر وجود یافته آیات غیب راه بمُلك شهود

آمد و خلاق را کرد همانندم سجود تاری قلب عدو. کوری چشم حسود

کرد ز نور جمال شمس و قمرشرمسار

***

ای ز قیامت قویم. شرع نبی را قوام زانچه درآید بوَهم برتر از آنت مقام

یاد تو. خیرالعمل ذکر تو خیرالکلام بر تو مدار سپهر. روزوشب و صبح و شام

تو همه را مستغاث. تو همه را مستجار

***

خضرو ذبیح و خلیل. نوح تو آدم توئی موسی عمران توئی عیسی مریم توئی

اول و آخر توئی آدم و خاتم توئی بلکه بامر خدا. خالق آدم توئی

کاین شرف و منزلت یافتی ازکردگار

***

ای بحقیقت پدید از تو عیان ذات حق شخص تو انوار قُدس ذات تو مرات حق

فیض وجودت بُوَد آیت اثبات حق فانی و باقی بحق. محو خدا. مات حق

هم به نبی دستگیر. هم بخدا دستیار

از: نیرالدین دادگستر «شهیر»

درگاه حیدر

من بعشق افسانه بودم عاشقی از سر گرفتم
آشنای خانقاهم. دامن حیدر گرفتم

مست و مدهوشم. ببزم باده نوشان الستی
از ازل جامی ز دست ساقی کوثر گرفتم

مطلبم لطف خدائی. مقصدم درگاه حیدر
هرچه هست از همت داماد پیغمبر گرفتم

سرنوشتم از ازل مداحی اولاد او شد
کافراست آنکس که گوید من ره دیگر گرفتم

دم ز عشقت میزند دل، ای خدیو ملک معنی
طبع گویا مرحمت کن شاعری از سر گرفتم
دررهت از جان گذشتم کس نمیداند چه کردم
با همه آزادگیها. سر بزیر پر گرفتم
همچو غواصان بدریا جستجو کردم ز گوهر
تا ز خود بینی گذشتم از صدف گوهر گرفتم
مست و آزادم (شهیرم) شاعر مولا شناسم
خاك را هم مرد دَر دَم دامن دلبر گرفتم

از: بدایعی ساعتساز

نور ازلی

علی آن خسرو ملک دو سرا — خادم دین نبی، شیر خدا
علی آن چشمهٔ نور ازلی — لایزالی است در او لم یزلی
کیست زاندیشه برون شد خدمش — کیست زاندازه برون شد حشمش
کیست بر دوش نبی پای نهاد — پرچم فخر بر افلاك. نهاد
گر کسی عیب کنندم نه رواست — خازن مخزن اسرار خداست
مرزبان فلك و کون و مکان — دیده‌بان زَمَن و عصر و زمان
حامی دین محمد حیدر — در صف معرکه ضیغم صفدر
قاطع دست ستمکاران بود — قانع نان جو دوران بود
نور مقصود هویدا ز جبین — ذکر معبود ز لب بود طنین
خاضع محضر خلّاق و دود — شافع محشرو روز موعود
محور گردش چرخ اخضر — سبب ذرّهٔ جسم و جوهر
دوحهٔ حلمش فردوس برین — روضهٔ علمش با عرش قرین
قدَر از قدرت او گشت ظهور — قبضداش کرد قضا را مسحور
محرم راز حریم حرم است — منبع جودو سخا و کرم است
آستین گر بفشاند ز کرم — ز استان بگذرد انواع نَعَم
تا خدا هست وبشر هست وجهان — گر عبادت بکنند اهل زمان
ثمن ضربت تیغ حیدر — افضل از بندگی جنّ و بشر
بسپهر شرف آورده قمر — در جهان کیست ورا همچو بشر
وارد آب شد آن گوهر ناب — آب ناخورده برون شد از آب

پاس ایوان تو ایشاه عرب　　میدهد روح‌الامین‌شب همه‌شب
آتش و آب و گل باد همدم　　از کرامات تو گشتند بهم
سوسن و عنبر و ریحان وسمن　　هر یکی نقش دگر شد بچمن
در دل لاله همی بینم داغ　　چشم نرگس ز طربخانهٔ باغ
چشم راه خبر مَقدم تست
این همه نغمه ززیروبم تست

از: سیّد محمد کاغذچی (سیّد)

رباعی

آنکس که علی یاور او روز جزاست　　اندر صف انبیا و مهمان خداست
دامان علی بگیرو باقی بگذار　　بالله که بدرد بیدوای تو دواست

از: امین میر هادی　　غدیریه

رهبر راه حقیقت

عید مولود غدیر است و نشاطی بی شمار
ساقیا اندر قدح می‌ریزو پی در پی بیار
مطربا برخیزو بزم عیش و عشرت سازکن
فصل عید است و زمان گشت وگاه وصل یار
مرحبا از این مبارك عید وزین روز سعید
حبّذا بر این فرح‌انگیز جشن شاهوار
روشن از نور الهی شد همه روی زمین
نور باران گشت عالم از یمین و از یسار
جانشین شد بعد پیغمبر امام دین علی
رهنمای خلق عالم.خسرو هشت و چهار
رهبر راه حقیقت پیشوای عالمین
حامی دین خدا. فرمانروای روزگار
حافظ احکام دین حق.ز بعد مصطفی
حجّت و هادی ز یزدان بر همه خردوکبار
پادشاه آسمانها و زمین و بحر و بر
خسرو دنیا و دین شاهنشه با اقتدار

انتخاب از جانب حق گشت بهر مسلمین
تا بدین حق دهد مجدو جلال و اعتبار
صاحب تقوی و دانش. وارث علم نبی
حامی بیچارگان. نایب مناب کردگار
رهنمائی کاردان و حاکمی با عدل و داد
پیشوائی با فضیلت مرد دین و کار زار
هم امام شیعیان هم مقتدای انس و جان
پادشاهی با وقارو پارسائی بیقرار
آفتاب عالَم اسلام و خورشید صفا
نور یزدان. روشنائی بخش بر لیل و نهار
مبدأ خلقت. محیط عالَم کون و مکان
مِحور هفت آسمان و چرخ گردون را مدار
آگه از راز ضمیرو واقف از احوال دل
با خبر از حال مسکین. در نهان و آشکار
بنده‌گان را جز سَر تسلیم نَبوَد بر درت
داد مسکینان بده، حاجات مشتاقان بر آر
هم زمان شد با «امین» در خدمت خلقی ز جان
زانکه غیر از بندگی از ما نیاید هیچ کار

از: میرزا مهدی منشی خوئی

نور خدا علی

این گِرد گردِ گنبد مینائی — از من ببرد تاب و توانائی
بویابُدم چوگل بشباب‌اندر — پیری ببرد از این گل بویائی
گویا بُدم بهر لغتی اکنون — پیری به بست منطق کویائی
مرگست بیگمان زپس‌پیری — چونانکه پیری‌ازپس‌برنائی
زَنگ گناه کرده‌دلت تاریك — تاکی بتوبه‌ایش تو نزدائی
ازخودچونی‌تهی‌شوو بیرون‌آی — تا زنده دَم شوی ز دَم نائی
رو نه بدر گهی که کنند آنجا — میکال و جبرئیل جبین سائی

نور خدا علی که بود بهتر
خاك درش ز سرمهٔ بینائی

از : محمّد جعفر اسلامی (قاصد)

آینهٔ ذات خدا

فروردین آمد. باحشمت وباجاه و فرا — چون بهشت ارم آراست همه بوم و برا

شه نوروزچو زد تکیه براورنگ حَمَل — پُر گل وغنچه شد از خاور تا باخترا

گوئیا باد صبا میوزد از خلد برین — که فضا گشته پراز عنبر و مشگ ترا

سنبل تر چو عروسان چمن برسرشاخ — زلفکان تافته و بافته بر یکدگرا

گر سخن‌چین نبوَد سوسن آزاده بباغ — صد زبان از چه نهان کرده ز پا تا بسرا

گر نظر باز نباشد بچمن نرگس مست — از ریاحین زچه یك لحظه نگیرد نظرا

گل سوری چو یکی شعبده‌باز تردست — برباید دل عشّاق بهر رهگذرا

صبحدم گر گذری طَرف گلستان بینی — بر رخ گل چکد از دیدهٔ بلبل گهرا

همه گویند که این ژاله بود لیکن عشق — گوید این اشگ روان باشد و آب بصرا

سبزه از باد بهاری شده رقّاص چمن — گاه سَر بر کف پا ساید و گه پا به سَرا

رازقی گوئی پاشد بهوا عطر و گلاب — یاس پنداری ریزد بزمین مشگ ترا

نسترن همچو قمر جلوه گر گلها شد — نی غلط گفتم کاین جلوه ندارد قمرا

«مطربا پرده بگردان و بزن راه حجاز» — تا من امروز کنم مدحت فخر بشرا

کدخدای دوسرا صهرنبی آیت حق — نور مصباح هدی یاور پیغامبرا

از علی رایت اسلام بر افراشته شد — از علی نام خدا شد بجهان منتشرا

ازعلی اسم هُبَل محو شد از روی زمین — از علی خانهٔ عُزّیٰ شده زیر و زبرا

جزعلی واسطهٔ واجب وممکن کس نیست — راز بسیار نهان گشته در این مختصرا

ای علی ای شده از بود تو عالم موجود — گر نبودی تو ز مخلوق نبودی اثرا

تو همان آینهٔ ذات خدائی بیشك — که در آن آینه حق شد بجهان جلوه گرا

انبیاء جمله گل وگلشن اسرار حقند — لیك در گلشن توحید تو هستی ثمرا

«قاصد» از حق طلبد بازکه شبها ز شرف

گسترد برسر ایوان همه گه بال و پرا

لادری

رباعی

گویند گروهی که علی عین خداست — این نکته بنزد عاقلان عین خطاست

شرك محض است این سخنها بعلی — او عین خدا نیست ولی عین خداست

از: مولانا اسیری لاهیجی

بحر علم

از خود فنا نگشته نیابی بحق بقا — فانی‌شدن ز خویش بود کار اولیا
تا نقش غیر پاک‌نشوئی ز لوح دل — کی‌در حریم وصل‌شود جانت آشنا
جانهای بیدلان زده آتش بهردو کون — از شوق روی دلبر بیچون و بی‌چرا
طی کرد راه وزود بمقصود خود رسید — هر کو بصدق در ره عشقش نهاد پا
داری دلا هوای سلوك طریق حق — باید قدم نهی بره شاه لافتی
شاهیکه از بلندی قدرش نشان دهد — ایزد به‌هل اتی و تبأکید انما
بر تخت‌ملك‌فقر چواوشاه مطلق‌است — شاهان فقر جمله باو کرده اقتدا
آن بحر علم‌وفضل و کمال‌وجهادوحق — آن‌کوه حلم وکان مروّت یم سخا
هر کو کمر به‌بست بحُبّ علی و آل — بندد میان بدوستیش‌جان مصطفی
وصف کمال تست سلونی ولو کشف — کس‌را نبود عرضهٔ این بعد انبیا

دست نیاز و عجز «اسیری» بدامنت
چون‌زد . مدارش از قدم‌خویشتن جدا

از : حاجی احمد مصفّائی

باقی بالله

یا علی دست من و دامان تو — یاعلی درد من و درمان تو
تشنهٔ عشق تو ام من یا علی — یا علی قربان آن هجران تو
یا علی درمانده ام در کار خویش — تا چه باشد یا علی درمان تو
یا علی من بینوا و بی کسم — میرسد بر بیکسان احسان تو
یا علی درویش و محتاجت منم — جان فدای لطف بی پایان تو
یاعلی درعشق خود کن فانیم — ای همه عالم فدای جان تو
باقی بالله ذات پاك تست — تو بمان ای جمله هستی‌آن‌تو
یاریم کن یا علی در وقت‌مرگ — تا شوم من زنده با ایمان تو
در قیامت یا علی چشمم بود — بر تو و بر جمله فرزندان تو

یا علی ای باقی ملك بقا
ای (مصفائی) شود قربان تو

از شاعری بنام حکیم

کعبهٔ آمال

از روز ازل. جلوهٔ حق روی علی بود
چشم همه صاحب نظران سوی علی بود

آن راز خدائی. که نهان بود بخلقت
وز پرده در افتاد همان روی علی بود

آن مِهر درخشنده کزو مِهر و مَه افروخت
هر ذرّه بعالم به تکاپوی علی بود

آن پیر مغان. رهبر هر کهتر و مهتر
هم کعبهٔ آمال جهان. کوی علی بود

در گلشن آزادگی و راست بپا خاست
یك سرو همان قامت دلجوی علی بود

هان سورهٔ والشّمس نشان از رخ زیباش
از سورهٔ والیّل غرض موی علی بود

وان آینهٔ صاف که مشهود در آن شد
آیات خدا آینهٔ خوی علی بود

میزان دقیق از پی سنجیدن اعمال
معیار بَد و نیك ترازوی علی بود

آن شاه ره راست، که کَر دست هدایت
هر گمره و سرگشته که رهجوی علی بود

وان حافظ قرآن و کلام‌الله ناطق
میدان فصاحت طی. از کوی علی بود

هر کس بسخن لب بگشود. از سرّ اخلاص
مدّاح علی بود و ثناگوی علی بود

هان شیر خدا صف شکن و حیدر وکرّار
شَجعان عرب. خسته ز بازوی علی بود

گر آتش نمرود گلستان بخلیل است
از آب رخ و منظر نیکوی علی بود

گر مار عصا گشت بسی. در کف موسی
از معجز چشمان چو جادوی علی بود

گر زنده کند مُرده ز دَم. عیسی مریم
آن دَم نفس پاك طرب جوی علی بود

گردیده جهانگیر. گر اسلام بعالم
از ضربت شمشیر و ز بازوی علی بود

استاد بجبریل امین بود. ز آغاز
هر خسته و درمانده مدد جوی علی بود

عُمری بِره حق زده شمشیر و به مسجد
گردیده خضاب از خون، گیسوی علی بود

آنکس که پیِ نام گز اریش فروشد
لوح ازل و تسمیهِ نیکوی علی بود

بر دشمن او گشته مقر آتش دوزخ
یاران همه را راه به مینوی علی بود

قومی بخطا خواند خدایش. نه خدا بود
وز حق نه جدا بود و خدا سوی علی بود

سامان همه بی سَرو سامان بُوَد از او
درمان همه درد ز داروی علی بود

ز انشب که (حکیم) آن رخ زیبای نکو دید
گردیده زبان بازو ثناگوی علی بود

از : رجاء اصفهانی

رباعی

آندم که ازاین غمکده یا بیم نجات
پُر باشد اگر نامهٔ ما از حسنات
چیزیکه قبول حق شود در عرصات
آن مهرِ علیست بر محمّد صلوات

رباعی

شایستهٔ تاج ارتضی کیست ؟ علیست
زیبندهٔ تخت مصطفی کیست ؟ علیست
بر خلق جهان بامر حق بعد نبی
سالار و امام و مقتدی کیست؟علیست

دو رباعی از محمّدعلی مَردانی

۱

تا حُبّ علی مرا بُوَد در رگ وپوست رنجم ندهد سرزنش دشمن و دوست
جز نام علی، لب بسخن وا نکنم از کوزه‌همان برون تراود که‌در اوست

۲

ما پیرو آئین رسول الّهیم گوینده لااِلهَ اِلاّ الّهیم
داریم کتاب الله‌وعترت‌رادوست خاک قدم علی وَلیّ‌الهیم

از : سیّدحسین محقق

کعبه مقصود

علی ای آئینهٔ سِرّ خدا مظهر ذات خدای یکتا
غایت مقصد ایجاد توئی چرخ را علّت ایجاد توئی
بطفیل تو جهان برپا شد آسمانها و زمین پیدا شد
حکم تقدیر، به رأی تو بُوَد چرخ گردون بقضای تو بُوَد
داد ایزد بتو، از روز الَست قلم صنع که داری دردست
زبدهٔ عالم امکانی تو نخبهٔ دودهٔ انسانی تو
این توئی آیت اَسماء خدا توئی آن آینهٔ غیب نما
برتری ز آنچه بگویم آنی تو همان خواستهٔ یزدانی
کیش من جزتو پرستیدن نیست حق بجز راه‌تو پیمودن نیست
خاك درگاه تو مسجود من است درگهت کعبهٔ مقصود من است
بغلامیّ تو ثابت قدمم خاك راهت بدو عالم ندهم
کعبهٔ آرزویم درگه تست جان من برخی خاك ره تست
نام تو ورد زبانم همه حال یاد تو بُرده زمن خواب‌وخیال
جان و تن چون بهم آمیخته شد بتولای تو انگیخته شد
بولای تو، مرا پروردند اندر این نشأه فرود آوردند
مِهر تو با گِل من گشته خمیر نرود یاد تو، هرگز ز ضمیر

سایهٔ لطف تو بر سَر دارم — کی توانم ز تو دل بر دارم
گر تو در بندگیم بپذیری — در صف حلقه بگوشان گیری
سَر فخرم بسما در گذرد — ز ملك منزلتم در گذرد
خاکپای تو. بروبم بمژه — آب پاشی کنمش با دیده
فخر در بندگی درگه تست — این بمن داده شد ازروزنخست
چشم امیّد «محقّق» بتو هست
که بدامان ولایت زده دست

از ، نعمت‌الله‌کرمانی

رباعی

آنشاه که او قسیم نار است و جنان — در مُلك وملل صاحب سیف است‌وسنان
ملك دو جهان مسخّر اوست بلی — این را بسنان گرفت وآنرا بسه‌نان

لادری

رباعی

در مخزن لایموت دُردانه علیست — درکون ومکان امیر وفرزانه‌علیست
در کعبه ظهورکرد تا بر همه‌کس — معلوم شود که صاحب‌خانه علیست

از : ابوالحسن میرزا شیخ‌الرئیس قاجار

صاحب لوح وقلم

مجلسیان. برگ عیش. باز بساز آورید — مُغبچگان را ببزم. با دف و ساز آورید
مطربکان را میان بسته و باز آورید — در همه فن ها حریف محرم‌راز آورید
عشرت نوروز را باده فراز آورید
جشن همایون عید مانده زجم یادگار

* * *

یزدان بر کس نبست چون در امّید را — باز بچرخ آورید همسر ناهید را
وز افق خُم کشید اختر. باشید را — خواسته باشید اگر. دختر جمشید را
دختر جمشید را خواهر خورشید را
مِهرش نقد خرد. کیست بجان‌خواستگار

* * *

سرو و گل آمد بباغ. خرّمی اندوخته یکی برانداخته یکی براندوخته.
یکی بقد ساخته. یکی بخد سوخته بر تن نورستگان جامهٔ نو دوخته
بلبل گویا بُوَد طفل نو آموخته
کز پی تکرار درس همی سر آمد هزار

***

ایدل اندوهگین. تا بکی افسردهٔ همچو ورق در خزان خشکگی وپژمردهٔ
آب رخ اهل دل. ای دل من بردهٔ تا نخوری غیر غم. گر تو قسم خوردهٔ
یك دَم پنهان برآر گر نه همی مردهٔ
زانکه زمین این زمان زد نفس آشکار

***

باد. سرافیل وش آمد با نفخ صور با نَفَسی روح بخش. کرد بهامون عبور
زنده بیکدَم نمود. یکسره اهل قبور گلشن دارالنعیم. بُتان دارالسّرور
یافته باشی اگر رمز کَذَاكَ النُشور
می بشمر نوبهار آیهٔ روز شمار

***

شعار عباسیان. دمن سیه کرده دوش ره بنی هاشمی. چمن شده سبز پوش
بزرد روئی مپای. ز سرخ باده بنوش سپید بختی طلب ز صِبغة الله که دوش
همی سر ودم سروش. بحضرت میفروش
که می هماره سزد بویژه فصل بهار

***

تا نزدی نقش غم. بخت سیه پوش من تا نه در آتش بُدی این‌دل پرجوش‌من
تا نشدی روز و شب غِصّه هم‌آغوش من کاش گشوده نبود چشم من و گوش من
کافت جان من است فهم من و هوش من
سخت برنج اندراست جان و تن‌هوشیار

***

بطرف گلشن خرام. سرو قباپوش بین بتان سیمین بدن سمن بناگوش بین
بجام کیخسروی خون سیاوش بین آنده دی در بهار. همه فراموش بین
بلبل با گل کنون دست در آغوش بین
که یازده مه کشد. بپای گل انتظار

***

باد ز رَه گر شده. بآبها درع باف / با سپر برف بین. ز تیرِ باران شکاف
کوه کمر بسته باز تیغ کشید از غلاف / همچو علی ذوالفقار بحربِ اهل خلاف
شیر شکن در نبرد پیل فکن در مصاف
حیدر اژدر شِگر صفدر مرحب شکار

* * *

شاه ولایت پناه. خسرو ملک قِدَم / آمده با عقل کل. در همه جا همقدم
کاتب خطّ وجود. صاحب لوح و قلم / رایت توحید را کرده بکیهان علم
بر همهٔ کاینات. علی ولّی النعم
برسرخوان عطاش خلق جهان ریزه‌خوار

* * *

نقطه اُمّ‌الکتاب. فاتحهٔ فیض جود / نکتهٔ حسنَ المآب خاتمهٔ هر وجود
حاکم یوم‌الحساب. ناظم یوم‌الورود / معنی فصل‌الخطاب مقصد غیب وشهود
اولّ قوس نزول. آخر قوس صعود
سِرّ همه انبیا. ظهور پروردگار

* * *

دفتر ایجاد را طرازِ عنوان علیست / به سیرت آدمی صورت رحمان علیست
به تابش نور و حی شریك قران علیست / به محکمات نبی صراط و میزان علیست
بصدق دین نبی دلیل و برهان علیست
که گر نه تصدیق وی. دین نشدی استوار

* * *

یگانه اصل قدیم. خجسته فرع کریم / به نیروی دست او قوی‌است شرع قویم
بسّر اُم الکتاب اوست عَلّیِ حکیم / که جز صراط علی. نیست رهی مستقیم
ز برق تیغش شود. کوه گراندل دونیم
نیست فتی چون علی سیف نه چون ذوالفقار

* * *

طبع من افسرده بود ز کار افتاده‌ای / لب ز سخن بستهٔ. بِصُمت وا داده‌ای
ز جام غیبی رسید بکام جان باده‌ای / نطق مرا باز کرد بِرادی. آزاده‌ای
با نسب هاشمی ستوده شهزادهٔ
محمّد ابن علی (۱) سیّد والاتبار

۱ـ منظور شاعر دراینجا محمد علی پاشا خدیو مصر است واین مسدس نیز درمصرسروده شده است.

چون دَم روح‌القُدس. آمده دمساز من بدانش و نظم و نثر نیست کس انبازمن
گرفت یکسر جهـان بلند آواز من اگرچه زین برتر است هنوز پرداز من
بصدق دعوی . همین قصیده اعجازمن
هرکه تواند سخن بگو بیا و بیار

* * *

فروزهٔ ایزدی طبع منیر من است بهر روش از سخن خِرَد مشیر من‌است
قوافی سخت و صَعب حکم‌پذیر من‌است اگر ندانی چرا سخن اسیر من است
از آنکه اندر بیان علی امیر من است
اوست امیر کلام من از پیش رهسپار

* * *

سلیل سلطان دین. خدیو مصر یقین هماره احباب تو بتخت عزّت مکین
شکفته مانند گل. بموسم فرودین بخرّمی و خوشی. چو سنبل و یاسمین
همیشه اعدای تو بضیق و اندُه قرین
غنچه صفت تنگدل. لاله صفت. داغدار

از : محمود والا نژاد

شمشیر خدا

ای نام تو سر لوحهٔ اسرار الهی پیش تو شهان جمله گدایند وتوشاهی
در رتبه پس ازحق سد و اولّ بامامت حق کرده بقران. بمقام تو گواهی
مخلوق‌خدا با همه اوضاع خدائی زین روست که خوانند ترا نا متناهی
تاریخ بسی گفت. حکایات دلیران با چون تو دلیریست‌حکایات،فکاهی
شمشیر خدا. شیرخدا. دست خدائی ممکن نبوَد وصف تو کتبی و شفاهی
با حُبّ تو طاعات و عبادات قبول است بُغضت سبب گمرهی و عمر تباهی
از نسل سید. دوست‌تو روی‌سفیداست بر چهرهٔ بدخواهِ سفید تو. سیاهی
با مِهر تو آمیخته شد گاه و گل ما ما را نبوَد غیر تو پشتی و پناهی
امیّد بدرگاه تو داریم و لا غیر
بنذیم بدمِهر تو چه،خواهی چه‌نخواهی

لاادری

رباعی

گر مرد رهی روشنی ماه نگر آیات علی. ز جان آیات نگر
گر بیّنه بر امامتش میطلبی در بیّنهٔ حروف الله نگر

از: صائب تبریزی

شهپر رحمت بُوَد. هر نامی از نام علی

ای سواد عنبرین قامت سوید ای زمین

مغز خاك از نکهت مشگین لباست نافه چین

موجه‌ای از ریك‌صحرایت. صراطالمستقیم

رشته‌ای از تاروپود جامه‌ات حبل المتین

غنچهٔ پژمرده‌ای. از لالهٔزارت شمع طور

قطرهٔ افسرده‌ای از زمزمت دُرّ ثَمین

در بیابان طلب. یك آلعطش گوی تو خضر

در حریم قدس. یك پروانه‌ات روح‌الامین

مصرع برجستهٔ دیوان موجودات را

از حَجَر اینك نشان انتخابت بر جبین

میهمانداری. با لوان‌های رحمت خلق را

چون خلیل‌الله داری.هر طرف صدخوشه‌چین

طاق ابروی ترا. تا دست قدرت نقش بست

قامت افلاك خم شد. راست شد پشت زمین

مردم چشم جهان بین سپهر اخضری.

جای حیرت نیست گر باشد لباست عنبرین

شش جهت چون خانهٔ زنبورپرغوغای تست

کهکشان از نوشخند تست. جوی انگبین

عالَم اسباب را از طاق دل افکنده‌ای

نیست نقش بوریا. در خانه‌ات مسند نشین

تا بکف نگرفته بود. از سایه‌ات رطل گران

در کشاکش بوده از خمیازه. رگهای زمین

با صفای جبههٔ صافِ تو از کم مایگی

چون دروغ راست مانندست. جمع راستین

آب شوری در قدح داریّ و از جوش سخا

میکنی تکلیف خلق اولیّن و آخرین

از ثبات مقدم خود. عذر خواهی میکنی
پای عصیان هرکه را لغزید بر روی زمین

روی عالم را ز برگ لاله داری سرخ‌تر
گرچه خود چون داغ میپوشی لباس عنبرین

بوسه دریا قوت خوبان دارد آتش زیر پا
بر امید آنکه خدام ترا بوسد زمین

گرد فانوس تو گشتن‌کار هر پروانه نیست
نقش دیوار است اینجا. شهپر روح‌الامین

تا ز دامن گیریت کوته نماند هیچ دست
میکشی چون پرتو خورشید. دامن بر زمین

هر گنه کاریکه زد بر دامن پاك تو دست
گرد عصیان پاك‌کردی از رخش با آستین

ساغر لبریز رحمت را. تو زمزم کرده‌ای
چون برحمت بنگری در سینه‌های آتشین

تا بروی خاك تر دامن نیفتد سایه‌ات
پهن سازد هر سحر خورشید دامن بر زمین

تا شبستان فنا جائی نیاسد چون شرار
گر بروی آتش دوزخ فشانی آستین

انبیا چندین چه میکوشند در تعمیر تو
گنج رحمت نیست گر. در زیر دیوارت دفین

در هوای حسن شورانگیز آب زمزمست
جمله از سر رفت دیگ مغزهای آتشین

نیستی گر مهردار رحمت پروردگار
چون نگین بهرچه داری این سیاهی برجبین

هست اسماعیل یك قربانی لاغر ترا
کز دم خونش نگردی لاله‌گون روی زمین

گرز بان ناودانت چون قلم میداشت شق
پاك میشد از غبار معصیت روی زمین

تا در تکلیف بر روی جهان واکرده‌ای
در پس درمانده است از شرم فردوس برین

در حریم جنّت آسای تو. اهل دید را
در نظر میآید از هر شمع جوی انگبین
ناودان گوهر افشانت ز رحمت آیه‌ایست
از حریم لطف نازل گشته در شأن زمین
گرنه‌ای روشنگر آئینهٔ دلها. چرا
جامه و دست رُخت پیوسته باشد عنبرین
ایمننداز آتش دوزخ. پرستاران تو
حق‌گذاری شیوهٔ تست ای بهشت راستین
غفلت و نسیان ندارد بر مقیمان تو دست
بر نچیند دانهٔ بی ذکر مرغی از زمین
هیچکس ناخوانده نتواند ببزمت آمدن
چون دررحمت نداری گرچه دربان درکمین
میزنی یك ماه دامن بر میان در عرض سال
میدهی سامانِ کار اوّلین و آخرین
هیچ تعریفی‌ترا زین به نمیدانم. که شد
در تو پیدا گوهر پاك امیرالمؤمنین
بهترینِ خلق بعد از بهترین انبیا
ابن عم مصطفی داماد خیرالمرسلین
تا ابد چون طفل بی مادر بخاك افتاده بود
ذوالفقار او نمی‌بُرّید اگر ناف زمین
خانهٔ زنبور دل بی‌شَهد ایمان مانده بود
گر نمیشد باعث تعمیر او یَعسوب دین
تا نگرداند نظر حیدر. نگردد آسمان
تا نگوید یا علی. گردون نخیزد از زمین
در زمان رحمت سرشار عصیان سوز او
مَدّ آهی میکشد گاهی کِرام الکاتبین
نقطهٔ بسم‌اللهی. فرقان موجودات را
در سواد تست. علم اوّلین و آخرین
شهپر رحمت بُوَد هرنامی از نام علی
این دو شهپر بُرد عیسی را بچرخ چارمین

سَر فراز از اول نام تو ، عرش ذوالجلال

روشن از خورشید رویت. نرگس‌عین الیقین

چون لباس کعبه براندام بت زیبنده‌نیست

جز تو بر شخصی دگر نام امیرالمؤمنین

از: رِیاض همدانی

نور حقیقت

ظلمت بزدای از دل. تا نور و صفا بینی | کاشانه بروب از غیر تا خانه خدا بینی

دل آینهٔ حق دان لیکش ز صفا صیقل | تا می نزنی در وی آن عکس کجا بینی

صد پرده بروی دل آویخته از غفلت | خواهی که دراین ظلمت بی‌پرده ضیابینی

در دامگه گیتی چون مرغ قفس تا کی | گه صحن زمین پوئی گه سقف سما بینی

گر پرتوی از غیبت بر روزن جان تابد | آن نور حقیقت را تابان همه جا بینی

زی عالم غیب ازجان صد روزنه‌دارد دل | زانجمله یکی بگشا تا پرده‌گشا بینی

ای طوطی شکر خا بر خوانِ شکر تاکی | از خرمگسان دهر آزار و جفا بینی

گر پردهٔ پندارت از پیش نظر خیزد | ذات همه اشیا را در بحر فنا بینی

همصحبتی جغدان بگذار و از این‌ویران | زی روضهٔ رضوان شو تا فرّ هما بینی

نارفته زکارت دست دردست‌خطایا. دست

در دامن حیدر زن تا دست خدا بینی

از: میرزا محمود فائز مازندرانی

عبد کبریا مظهر

تا علی مصوّر شد در لباس امکانی | ظاهر و مبرهن شد سِرّ کنز پنهانی

شد زنور وی‌روشن‌این سَرای ظلمانی | دید چشم حق بینش با صفات یزدانی

گر چه چون دگر بنده دیدآن بنادانی

* * *

عبد کبریا مظهر. ذات مرتضی باشد | خسرو جهان داور. آن خدا نما باشد

خلق ما سوای او. او بحق سوا باشد | گر جدا زحق دانی کی‌خدا رضا باشد

اوست قدرت داور اوست سِرّسبحانی

* * *

در مدارج علوی ذوالجلال ذات آمد — در ظهور اجلالی کبریا صفات آمد
سرّ کنت کنزاً را کشف معضلات آمد — در مضایق امکان حلّ مشکلات آمد
مظهر وجوب آمد در لباس امکانی

* * *

هرطرف که روی آرم روی من بسوی تست — دیده بر وصال تو دل در آرزوی تست
شور تُست اندر سَر لب بگفتگوی تست — کعبه و منای من خاك پای کوی تست
(فائزم) تو می بینی. عاشقم تو میدانی

* * *

از: صافی اصفهانی

خلاصهٔ ایجاد

ز شاخ سرو. سحر قمری این ندا در داد — ببند لب که بجائی نمیرسد فریاد
خرابِ بخت. به تعمیرکس نشد معمور — اسیر چرخ. بتدبیر کس نشد آزاد
کدام آب که از جور او نریخت بخاك — کدام خاك که از ظلم او نرفت بباد
که بود این همه آیندگان کزین منزل — نرفت و آنچه بر او بسته بود دل. ننهاد
عروس ملك عجوزیست دیرسال و کهن — بجای مانده بر این حجله از بسی داماد
عبث بجلوهٔ این باغ دل منه گفتم — که روی لاله وگل عُقدهٔ ز دل نگشاد
چه گل چه لاله. چه باغ. ای عزیز. دامی چند — نهاده است براه تو چرخ دیو نهاد
سخن درست بگویم اگر نمی رنجی — تو خود نهال فسادی نه سنبل و شمشاد
نشسته نفس. بر اورنگ حکمرانی تو — بَرَش ستاده. چو در پیش پادشه جلّاد
بهر چه دیو طبیعت ترا کند مأمور — اگر بر آتش تیز است میروی چون باد
معیّن است که دیگر نجات حاصل نیست — برای آنکه به بند کمند نفس افتاد
مگرکسی که از این بند رستگاری یافت — بدست عُقده گشای خلاصهٔ ایجاد
علی عالی اعلا. که در جمیع صفات
جهان پیر از او برتری ندارد یاد

وله ایضاً

پناه حجاز

بهار است ساقی بیا با ایاغ — که بستند زیور عروسان باغ
همی گلبن از خار پرداخت رَخت — گل از حجله آمد بشاخ درخت

هزار آمد از شاخ گُل در خروش / میان بست سوسن. بتاراج هوش

بیا و بیار آن خوش آهنگ رود / که روز نشاط است و گاه سرود

نرقصد چرا سرو با دوستان / نخوانَد چرا مرغ در بوستان

که شیر خدا آن پناه حجاز / بپیوند احمد شود سَر فراز

بیا ساقی آن آتش آبگِون / که در شیشه آبست و در سینه خون

بده تا کشم تیغ رزم از غلاف

در آیم بمیدان بعزم مصاف

لادری

قطعه

بدوش ختم رسل خاتمی نهاد خدای / شرافتی بکف آورد در وجودِ آنجای

نبی بکعبه در آنجا وصیّ خود برداشت / که ای گروه علی حجّتی است مُهر بپای

قطعه

گر پرسدت کسی که علی را نظیر هست / با او بگو که آب ببوی گلاب نیست

در حضرت خدا بجز از ختم انبیا / کس را مقام و منزلت بوتراب نیست

نام گویندهٔ این اشعار مدحّیه بدست نیامد

شهنشاه مظفّر فر...

. . . .

ز چشمت سامری حیران لبت بخشد بعیسی جان

جمالت موسی عمران. خَم زلف تو اژدرها

هزاران یوسفت بنده دوصد خضر از لبت زنده

توان از یك شکر خنده کنی اموات را احیا

ز سَر تا پا بتن جانی از آن از دیده پنهانی

جهانی را تو جانانی چه در پیدا چه در سرّا

بسرو قد موزونت. بماه روی میمونت

که من بی لعل میگونت نخواهم ساغر صهبا

بباغ حسن شمشادی. ملك طینت. پریزادی

بهرِ علم و فن استادی برَی صد دل بیك ایما.

به تن آسایش جانی. بقد سرو گلستانی
بخطِّ سبز ریحانی. به نرگس آفت دلها.

بصورت معنی انسان به معنی معنی جانان
از او روشن چراغ جان. بچشم مردم دانا.

حصار دین از او محکم بنای کفر از او مُنهَدِم
وصّی سیّد عالم. ولّی خالق یکتا.

پی دیدار روی او دو صد موسی بجان هر سو
ستاده رَبِّ ارنی گو. همه در وادی سینا

شهنشاه مظفّرفر. فلك دِر گه مَلك لشکر
ز دست قدرتش یکسر بپا دنیا و مافیها

با حمد در غدیر خُم خطاب آمد که از جا قم
به پیش دیدهٔ مردم. نشان حق عیان بنما

علی با کبریا محرم علی با مصطفی همدم
نبی را صهرواِبن عَم.علی همبالش زهرا

علی حق را ولی باشد. علی نور جلی باشد
همه مدح علی باشد بقران از اَلِف تا یا

علی سلطان دین پرور.غلام در گهش یکسر
دوصدخاقان دوصدقیصر دوصدکسری دوصددارا...

از: شاعری بنام حَدّاد

در عزای علی

دلی دارم پر از خون از جفای روزگار امشب
که روزم تیره‌تر گردیده است از شام تار امشب

هزاران زخم در دل دارم ازیك زخم ای مردم
چه گویم من ز زهر و جورِ تیغ آبدار امشب

به محراب عبادت گشت مُنشق تارك حیدر
بسوی جنّت اَلمأوا علی شد رهسپار امشب.

حسین و مجتبی نالند از داغ پدر امّا
چو ابر نوبهاری با دو چشم اشگبار امشب

حسن را این‌وصیّت مرتضی‌فرمود قبل از مرگ
که چون دُر پندمن‌دَر گوش‌جان کن گوشوار امشب

حسن جان از حسین من. مبادا دست بـرداری
که می گرید حسینم بی کس و بی غمگسار امشب
ابوالفضلم. تو هم در کربلا یار حسینم باش
بماند با تو از من این وصیّت یادگار امشب
یتیمان جهان بار دگـر داغ پـدر دیدند
نشست از این مصیبت بَررخ آنـان غبار امشب
مبادا ابن ملجم را فـزون از حـد بیازاری
که شاید باشد او از کردهٔ خود شرمسار امشب
بشرح ماتمش (حدّاد) عالَـم را خبر کـردی
ببار از دیدهٔ خونین. چو ابر نـوبهار امشب

از: اشرف الدّین حسینی مدیر روزنامهٔ نسیم شمال

حُجّت‌الاَحرار

انـدرین عید سعید ای ساقی سیمین عذار
زینهار از کف مده جام شراب خوشگوار
مست کن ما را ز عشق حیدر دلدل سوار
در فلک. خیل ملک گـویند هردم آشکار
لافتی اِلّا علی لا سیف اِلّا ذوالفقار

***

ساقیا جامی بـده سرشار. در عید غدیر
گشت عالم مَهبَط الاَنوار. در عید غدیر
شد معیّن حُجّت الاَحـرار. در عید غدیر
هرزمان برخوان تو این اشعار. درعید غدیر
لافتی اِلّا علی لا سیف اِلا ذوالفقار

***

چون اَجَل خواهد بساط جسم را ویران کند
مرغ زرّین بال روح. از کالبد طیران کند
آن دو سائل مسئلت از مذهب و ایمان کند
این عبارت برتونیران را به از رضوان کند
لافتی اِلّا علی لا سیف اِلّا ذوالفقار

* * *

مرغ روحت چون کند آهنگ پرواز ازقفس

با دو صد وحشت به دام عنکبوت افتد مگس

هیکلت را چون کند مَر قابض الارواح مَس

این سخن برگوی با اخلاص درآخر نفس

لافتی اِلاّ علی لا سیف اِلاّ ذوالفقار

* * *

آدم خاکی چو بیرون شد ز گلگشت جنان

در سراندیب بلا گردید با غم همعنان

گفت یا رب من ندارم هیچ تاب امتحان

آخر آمد این سخن از غیب او را برزبان

لافتی اِلاّ علی لا سیف اِلاّ ذوالفقار

* * *

چونکه ابراهیم را شد آتش سوزان مقام

سوی حق نالید و گفت ای خالق نور وظلام

طاقت آتش ندارد قالب لحم عظام

این‌سخن راگفت وآتش شد براو بَرد وسلام

لافتی اِلاّ علی لا سیف اِلاّ ذوالفقار

* * *

در شب معراج پیغمبر به عرش کبریا

شکل شیری دید و انگشتر بدادش از وفا

گفت یارب کیست این‌شیر و چه باشد ماجرا

از زبانِ بی زبان آمد بگوشش این ندا

لافتی اِلاّ علی لا سیف اِلاّ ذوالفقار

* * *

غزوهٔ خیبر بـه پیغمبر نشد ممکن ظفر

شد بار دوی مسلمانان یهودان حملهور

غرق غم شد مصطفی نالید پیش دادگر

جبرئیلش عاقبت براین سخن شد راهبر

لافتی اِلاّ علی لا سیف اِلاّ ذوالفقار

* * *

طینت خاصان حق. از طینت حیدر سرشت
مصطفی نام علی را. بر ضمیر دل نوشت
(اشرف الدین) غیر تخم مهر او در دل نکشت
این سخن را کرده حق سر لوحهٔ باغ بهشت
لافتی الا علی لا سیف الا ذوالفقار

از: خموش تهرانی

خدا را نایب و محرم...

الا ای طرهٔ دلبر. الا ای افعی ارقم
پی تسخیر افسونگر. هزار افسونت اندر دم
به تحریك صبا گشتی. حجاب طلعت جانان
نهان در تیره شب کردی. فروغ نیر اعظم
بیفتد روز رزم از پیچش هرموی پرچینت
ز قوت بازوی برزو ز قدرت پنجهٔ رستم
لوای کفر بگذار و برزم اندر هزیمت شو
چو دیدی رایت سلطان دین را طرهٔ پرچم
علی عالی اعلا. ولی والی والا
نبی را تالی و همتا. خدا را نایب و محرم
ازل طفل برومندش. ابد فرزند فرزندش
نیارد عقل مانندش کسی اعلا کسی اعلم
کمینت بندهٔ درگه. ز جمع انبیا ای شه
یکی موسی ابن عمران و دگر عیسی بن مریم

از: حبیب یغمائی

معنی حق

ای علی. ای بزرگمرد جهان
ای کلام تو تالی قرآن
ایکه در مدحت تو هست روا
وصف سبحان ربی الاعلی
چون خدا. خواست بود خویش نمود
شخص پاك ترا عیان فرمود

زادگاه تو، گشت خانهٔ او — آستان تو، آستانهٔ او
معنی حق، بصورت بشری — از وجود تو یافت جلوه‌گری
گر شود چشم روزگار سفید — چون تو ندیده و نخواهد دید
این همه دانش، این همه نیرو — وَحدَهُ لا اِلهَ اِلّا هُو
جز عذاب خدا، چه طرفی بست — آنکه از دشمنی دلت را خست
آن زبیر است و طلحه در بصره — هر یك اندر کثیف‌تر حُفره
وانکه میکرد سلطنت در شام — جز بزشتی، کسش نگوید نام
نه بخود ظلم این بدان کردند — ظلم با مردم جهان کردند
گر بحکم تو، کار می‌کردند — بندگی آشکار می‌کردند
دعوی سَروری نمی‌کردند — بهوس، خود سَری نمی‌کردند
دین اسلام حال دیگر داشت — گیتی از معدلت مسخّر داشت
بود دنیا بهشت از آبادی — نه ستم گستری نه بیدادی
لیك این بی همتّان دَنی — بگرفتند رسم اهرمنی
زر و سیم از فقیر بستاندند — پس بخاصان خود برافشاندند

در عذاب الیم جانشان باد
لعنت حق به پیروانشان باد

از: شاعری بنام (عامی) — مولودیه

فرمانده قضا و قَدَر

مژده بادا به شیعیان یکسر — گشت میلاد شاه اژدر در
باعث آفرینش اشیاء — جلوه‌گر گشت در لباس بشر
شد جو ظاهر وجود اقدس او — کرد گویا، طلوع شمس وقمر
ساحت مکّه نور باران شد — از رخ آنشه همایونفر
بهر تبریك بر زمین آمد — از سما، پیك حضرت داور
گفت بامام او، که این موجود — از همه ما سواست نیکوتر
مقدمش را ز جان گرامی دار — کو خدا راست دوّمین مظهر
دین حقراست عروة الوثقی — کشتی شرع را بُوَد لنگر
شوی زهرای اطهر است علی — کو بُوَد اِبن عمّ پیغمبر
نقطهٔ زیر باء بسم‌الله — هست آن نقطه حیدر صفدر
شد مطیعش ثوابت و سیآر — اوست فرمانده قضا و قدر

شاه مردان علیّ عالی جاه / شد ملقّب به ساقی کوثر
اوست سِرّ خدا و دست خدا / اوست مولای کهتر و مهتر
یا علی دوستان خود دریاب / هم در اینجا و هم صف محشر
مشکل جمله را نما آسان / حق پیغمبر و شُبیر و شَبَر
هاتفی از عوالم ملکوت / گفت با من که این سخن پرور

خانه‌زاد خدای لم یزلی
نبوَد هیچکس بغیر علی

جلوه‌گر شد چو چهرهٔ دلدار / مکّه گردید مَطلَع الانوار
تافت چون مهر عالم آرایش / روز را کس ندیده در شب تار
مه جبینی چو دلبران چگل / شوخ و شنگی چو لعبتان تتار
یمنی لعل و خال هندوئی / عدنی خطّ و شاهد فرخار
کشمری روی و موی چلیپائی / ختنی چشم وخوب وخوش رفتار
درچنین شب خدای ظاهر کرد / یك جهان علم ویك جهان اسرار
شد وجود علی در این عالم / یاور و یار احمد مختار
کرد جان را فدا و نتوان کرد / نیست مردی چو حیدر کرّار
رفت و خوابید. جای پیغمبر / تا سلامت بماند از اشرار
از عبادات و زهد و بندگیش / عقل مبهوت و مات شد افکار
هم شجاعی و سرفراز و دلیر / واعظی خوش کلام و مردمدار
تو امیری . به مؤمنان الحق / متّقین را امامی و سردار
پای تا فرق نور ایمانی / مظهر حقّی و خدا آثار
با یتیم و اسیر و با درویش / داشت لطفت تفقّد بسیار
شد وجود تو حامی اسلام / کس نکرده نمی‌کند انکار
هرچه گفتی بدان عمل کردی / چون نکو بودی و نکو کردار
بهر مدح و ثنای تو «عامی» / یا علی خوش سرود این اشعار
در خرابات این غزل می‌خواند / عارفی خوش. به نغمهٔ افشار

خانه‌زاد خدای لم یزلی
نبوَد هیچکس بغیر علی

لادری

رباعی

برگشت اگر بحکم حیدرخورشید / از قدرت آنجناب مشمار بعید
انگشتر افلاك در انگشتش بود / هرسو که اراده داشت میگردانید

از : حسین مظلوم «کی‌فر»

امیرعاشقان

خزان بُوَد بهار من. کجائی ای نگارمن

بیا که سوختم ز غم نمانده جز غبار من

دلت نسوزد آر بمن. بجان بیقرار من

نگاه رحمتی فکن. بچشم اشگبار من

چو نیستی بیاد من چه پرسی از دیار من

* * *

فراز شاخ هر گلی بیا و بی هزار بین

بهر چمن بسی چو من چو لاله داغدار بین

بجای می. بجام وی ز نقش خون نگار بین

نوای بلبلان کجا. خزان پی شکار بین

ببین بگوش خواندت چه صنع کردگارمن

* * *

کنون که خون بُوَد دلم زغم‌بده پیاله‌ای

که شادمانه برکشم ز سوز سینه ناله‌ای

بده که گر نباشدم ز ساغرت حواله‌ای

بسوزدم شرار غم. ز داغ دل چو لاله‌ای

کنون بده که بشکنی مگر ز می خمارمن

* * *

جهان و هر چه دیدهٔ. ندیده‌کس دوامشان

نه جام جم نه تاج کی نه بوم و بَر ز بامشان

خوش آنکسان‌که ثبت‌شد بعشق دوست نامشان

که نفس سرکش اوفتد. بپای خود بدامشان

بدان طریق رو کنم که رهبرست یار من

* * *

امیر عاشقان علی. که در غدیر شد علَم

عرب ندید دست او بلوح میزند قلم

که بود محرم از ازل. عجم بساحت حرم

بُوَد بدوستی عَلَم به از عرب کنون عجم

بزینهار هر بلا ولای اوست یار من

***

بیا بیاکه در جهان بهار من توئی توئی

طبیب درد خاطر فکار من توئی توئی

حصار حق ولای تو. حصار من توئی توئی

چو پاك نطفه‌ام شها. شعار من توئی توئی

بیاکه هست عشق تو. نشان افتخار من

***

فتاده آتش غمت عجب بپود و تارها

که سوز دل عیان شود ز شور و اضطرارها

خمار دیده عاشقان کشیده انتظارها

در این بساط رُسته بین ز عشق سبزه زارها

بداغ دل نگر چسان دمیده لاله‌زار من

***

بهار تست دلبرا اگر بباغ میروی

مران مرا. سبکترك چه گرم و داغ میروی

که همعنان بُوَد ترا. کِرا سراغ میروی

اگر ز بزم عاشقان تو ای چراغ میروی

مرو مروکه چون‌رَوی. رَوَد زکف قرارمن

***

ز خاطرات روشنم تو بهترین پدیدهٔ

هر آنکه میکنی جفا بکن که نور دیدهٔ

خوشم که بهر بندگی مرا تو برگزیدهٔ

شکسته بال طایرم ز آشیان رمیدهٔ

گِلم. شوم گل ار شوی ز مهرآبیار من

***

دلیل گمرهان توئی که رهبر زمانهٔ

پناه عاصیان توئی که بهترین بهانهٔ

بجمع دلبران توئی بهر زمان یگانهٔ

ز مردمی نشان توئی. که در جهان فسانهٔ

چرا نظر نمیکنی بروز و روزگار من

* * *

بیاکهٔ بی‌تو ارزشی نداشت گلشن جهان

شود که رخ عیان کنی. که شد ز کف دگر عنان

بصدق و کذب ما مبین چه لازمست امتحان

بُوَد ولای تو مرا. بروز حشر ارمغان

برستخیز مِهر تو. ضمان اعتبار من

* * *

ز طعن کس چه غم مرا چه غم ز دیرباوری

چو هرکه هرچه داندت یقین زجمله برتری

چه احتیاجت آنکه من کنم ز تو ثناگری

بمنکر و به معترف همیشه مِهر گستری

بقدر فهم خود بُوَد مدیح تو شعار من

* * *

یکی خدای داندت یکی ز کفر راندت

یکی بپای نام تو یکی بِسَر نشاندت

تو ای بشر که کرده‌ها بکردگار ماندت

بحقّ حق. اگر کسی شناختن تواندت

چگونه ذرّه پی بَرَد بشمس شهسوار من

* * *

توای‌امام انس‌وجان تو ای‌چراغ جان‌جان

که هر شبم جدا ز تو رَوَد بر آسمان. فغان

بیا به بزم ما ببین که نام‌کیست بر زبان

که نیست جز علی علی هماره ذکر دوستان

ببین بوجد و شورشان بزیر و بَم تار من

* * *

تو ایکه بعد احمدی. امیر و مقتدای دل

بچشم ماست پای تو بدام تست پای دل

دلیل ادّعای ما توئی. تو مدّعای دل
رِضای حق رضای تو رضای تو رضای دل
بیا بکُش. بخونِ بکش که بشکنی حصارمن

***

نوای تست نای من . گواه من خدای من
نیَم شکست و بینوا ز غصّه گشت نای من
نه من که دوستان همه. شدند همنوای من
سزد ز مِهرت ار بُوَد بیام چرخ جای من
که جز بلطف تو زکس نباشد انتظارمن

***

حبیب من طبیب من که بردهٔ شکیب من
گرفته ره ز شش جهت عدوی تو رقیب من
علاج دل نمیکنی مگر تو ای طبیب من
میان دوستان چه شد ز دست تو نصیب من
جفا بکن وفا بببن ز جان حقگدار من

***

مَنَم مَنَم غلام تو که جم شکوه و(کی فرم)
چه حاجتم بفرّ کی. بده تو شوکت وفرَم
گرم ز مِهر بنگری ز چرخ بگذرد سرَم
سزد مرا چو در جهان ترا ز جان ثناگرم
مطاف اهل دل شود بلطف تو مزار من

وله ایضاً

سَروَر اهل یقین

در بهاران لاله سان.رخ باید احمر داشتن
گوش بر گلبانگ مطرب. لب بساغر داشتن
رَست باید یکسر از بیش و کم سود و زیان
جای باید روز و شب. در کوی دلبر داشتن
چون منافق چند میشاید. دو رو بودن بدهر
خنده بر لب داشتن . در پشت خنجر داشتن

فارغ و آزاد باید بودن از بود و نبود
راست نتوان دید . با چشمان اَعوَر داشتن

تا بکی یار خیالی را ستائیدن بشعر
غنچه را گه بر شگفتن گاه پرپر داشتن

بی‌هنر را مدح گفتن در هوای سیم و زر
یا امید مِهر ورزی . از ستمگر داشتن

قول واعظ رهنمون دانستن . از بهر ثواب
حق پرستان حقیقی را . چو کافر داشتن

می فروشان را نشاندن در بر پیر مغان
احمد و بوجهل را با هم برابر داشتن

کَندن ازبُن هر نهالی را . که گردد سَر فراز
پَست کردن هر که را خواهد خدا برداشتن

بذر نا افشانده و نا کِشته . خرمن خواستن
تخم نا کِشته امید حاصل و بر داشتن

رنج ره نابرده در دل . داشتن امیّد گنج
بی خبر از معنی و الفاظ از بر داشتن

در عیان غمخوار مردم . در نهان مشغول خویش
در خفا مشغول عشرت . رخ مکدر داشتن

خون مظلومان بجای می بساغر ریختن
خلق را آزردن و دائم در آذر داشتن

تا بُوَد تشریف حق بر قامت اهریمنان
عدل را نتوان ببوم و بَر . مقرّر داشتن

نیست بِالله این رَوِش آئین و رسم مردمی
خلق را . بهر رفاه خویش مضطر داشتن

قول یَبقی المُلک بِالکفر و لایَبقی بِظلم
از علی باشد . بجان بایست باور داشتن

روز طوفان . جای نا اهلان بِفُلک نوح نیست
چون نجات تست . پیمان با پیمبر داشتن

مِهتری با اسب و استر نیست دور دانش است
زشت را نتوان کنی زیبا بزیور داشتن

کاسه‌های صبر شد لبریز و ما را اعتقاد

سست شد سخت است قول از هر که باور داشتن

خسته از گفتار بی کردار شد افکار خلق

کی توانی زین سپس امید بهتر داشتن

در لباس رهبری از بسکه رهزن جا گرفت

شرم آید راستان را. نام رهبر داشتن

ای ستم کیشان برابر نیست آزار دلی

با هزازان کشور و اورنگ و افسر داشتن

مولوی گفت از علی آموز اخلاص عمل

با چنین رهبر. توانی شوکت و فر داشتن

خادمی یابی چو قنبر دوستی همچون رسول

همسری شایسته چون زهرای اطهر داشتن

افتخار عالمی گشتن پس از سیر قرون

نیك فرزندان چنان شبیر و شبر داشتن

کان عدل و بحر لطف و شمع بزم‌افروز خلق

خویشتن را سوختن محفل منور داشتن

در غزا مرگ آفرین و در قضا حاکم بحق

نی که اندر بند مال و ملك و لشکر داشتن

نه حمایت از ستمگر کرد نز احسان دریغ

فخر کی میکرد. بر محراب و منبر داشتن

یار ایمان. دست یزدان. سرور اهل یقین

جز بسویش کی سزد رو سوی دیگر داشتن

احمدش بالای سر بگرفت و گفتا در غدیر

همچو من باید چنین سر. روی پیکر داشتن

هر که‌را مولا منم. خود این علی مولای اوست

کی سزد غیر از علی در دهر سرور داشتن

او چراغ ره بود بر رهروان و رهبران

می‌توان با کیش وی هستی مسخر داشتن

او نذیر و من بشیرم او امیر و من سفیر

می‌توان با ذکر نامش. دفع هر شر داشتن

بهر دید ار رخش جان درکف و در انتظار
میسزد پیوسته ما را چشم بر در داشتن

هرکه بر خیر جماعت. چون علی بندد کمر
از خدا خواهم چنین کس را مظفر داشتن

تا بکی از بهر جمع مال کوشی. پُر مکوش
عاقبت بگذاشتن دارد. توانگر داشتن

اهل دانش نور چشم و قبله‌گاه مردمند
مردمی نَبوَد عزیزان را محقر داشتن

میتوان با داس وحدت. کند بیخ ظلم وجود
بر ره بیگانگان سدّ سکندر داشتن

پیشرفت ما میسّر بود اگر بود اتفاق
وز محبّت شاید این دولت میسّر داشتن

ما پر و بال همیم ای هموطن هنگام کار
مرغ اگر خواهد پریدن. بایدش پر داشتن

اَلقرض جان تو روز خوش بدور روزگار
نیست پیدا جز که با آئین حیدر داشتن

تا دهد نور آفتاب و ماه در هر روز و شب
تا بُوَد اعراب را آئین معجر داشتن

تا روانی آب را باشد چو طبع شاعران
تا عروسان را بُوَد مرسوم زیور داشتن

کشور ایران شود (کی‌فر) ز دانش رشکِ دهر
تا رهند از رنج و افسون فسونگر داشتن

وله ایضاً

شاه اولیا

از سر صدق و صفا. پیوسته گویم یا علی
تا شود دردم دوا. پیوسته گویم یا علی

تا از این آشفتگی خاطر برآساید دمی
با دو صد شور و نوا پیوسته گویم یا علی

نیست گر دردل ولای مرتضی دل بی‌صفاست
تا که دل یابد صفا پیوسته گویم یا علی

جز به مِهرت یا علی در خانهٔ دل نور نیست
ای ز تو دل را ضیا. پیوسته گویم یا علی

چرخ با ما در جفا و یار با ما بی وفا
در جفا و در وفا پیوسته گویم یا علی

دل به تو بستند یاران در حیات و درممات
در بقا و در فنا پیوسته گویم یا علی

آیت یزدانی و مِهر تو شد ما را پناه
ای تو ما را اتکا. پیوسته گویم یا علی

همچو (کی‌فر) جز بشور وعشق‌شاه اولیا
نیست در نایم نوا. پیوسته گویم یا علی

وله ایضاً

قبلهٔ جان

آنکه اطمینان خاطر در پناه اوست کیست؟
آنکه عاشق گرسپارد جان گواه اوست کیست؟

آنکه نَبْوَد اهل دل را جز به درگاهش نیاز
وانکه جان عاشقان مست نگاه اوست کیست

آنکه مِهر از مِهر اگر گیرد بماند بی فروغ
آنکه انجم سَر بسَر خیل سپاه اوست کیست

آنکه میباشد قضا فرمانبرش از راه طوع
وانکه هستی سایهٔ خورشید جاه او کیست

آنکه برامرش قَدَر محکوم شد. با نفس کن
وانکه‌هست‌ونیست باخواه‌ونخواه‌اوست کیست

آنکه پیوند روان. با تن بفرمان وی است
وانکه در سِرّ سویدا جایگاه اوست کیست

آنکه باشد در طریق حق کسان را رهنما
وانکه آگاه از بلند و پست راه اوست کیست

آنکه رضوان را سرافرازی بُوَد از بندگیش
وانکه جنّت گوشهٔ از خانقاه اوست کیست

آنکه غالی واجبش خوانَد ولی زین اشتباه
آنکه آگاهش کند کاین اشتباه اوست کیست

آن صَنم کِبُوَدکه پیدا در رخش باشد صمد
وایزد از جور منافق دادخواه اوست کیست

ای که میگوئی نشاید بود عمری منتظر
هیچ دانی آنکه چشم من براه اوست کیست

حیدر است او سَروَرآزادگان (کی‌فر) جز او
آنکه ما را قبلهٔ جان زادگاه اوست کیست؟

از: پرتو بیضائی

بمناسبت اَقتَران عید نوروز ۱۳۳۳ با مولود مسعود شاه مردان

امیر مؤیّد

باز جهان را دم بهار جوان کرد — پرزنشاط وطرب زمین وزمان کرد
راز طبیعت بیك اشاره عیان کرد — کرد برغم‌خزان هرآنچه توان‌کرد
نامیه را باز نامزد پی آن کرد
کانچه به‌دی‌مَه بدید. نیست کندهست

* * *

تا بَرَد از چهر باغ گرد خزائی — کرد بدست نسیم خانه تکانی
عالم فانی چنان گرفت جوانی — کش زصفا وطراوت آنچه بخوانی
نیست سزاوار غیر جنّت ثانی
دهر بهشت است با بهارچوپیوست

* * *

صبحگَهان سوی دشت شو بنظاره — کز گل خود روست پرزماه وستاره
کرده تو گوئی شهِ بهار اشاره — تا که کند آفتاب و سایه دوباره
ساحت دشت و دمن قواره قواره
وقف مؤیّد به عاشقان تهی دست

* * *

امسال از پار نوبهار بُوَد به | وز در نسبت هزار بار بُوَد به
فصل بنه وضع روزگار بُوَد به | هرچه کنی عشرت اختیار بُوَد به

وانکه نگیری بخود قرار بُوَد به

وقت چنین درزمانه کم‌دهدت دست

* * *

خاك بوجداست واهل خاك بهرجا | بزم کنند از پی دو جشن مهیّا
کز پس قرنی. فلك ز راه تـوّلا | کرده قرین عید جم بمولد مولا

شاه ولایت علی کـه ما در دنیا

زادن مثلش بروزگار نیارَست

* * *

شیر خدا. دست حق. امیر مؤیّـد | مظهر ذات احد. پسر عم احمد
آنکه بُوَد خانهٔ خدایش مولد | شوهر خیرّالنسا وصّی محمّد

یافت ز الطاف وی سعادت سرمد

هرکه کمر در ولای مطلقداش بست

* * *

وصف چگویم بخیره ذات خدا را | روشنی مَه چو درگرفت فضا را
زانکه گرفته‌است نور اوهمه‌جا را | وصفش گفتن خطاست اهل دَها را

عیب بُوَد گر نهند قبله نما را

در بر آنکو میان کعبه نشسته‌است

مولودیه

از: قدّوسی تبریزی

رحمت حق

ز روی شمس ازل دور شد نقاب امروز | خجل بشد ز فروغ خود آفتاب امروز
چه طُرفه روز بُوَد سیزدهم این ماه | که گشته رحمت حق نازل. ازسحاب امروز
گرفته ساغر عشرت فرشتهٔ رحمت | فشانده بر رخ حور و پری گلاب امروز
چو وقت زادن مریم شد آمد الهامی | که نیست خانهٔ من جایگاه خواب امروز
ولی بفاطمه بنت اسد ز مصدر غیب | برای زادن حیدر شد این خطاب امروز

بیا که خانهٔ من زان طوافگاه شده است　　که زینتش بدهد پای بوتراب امروز
بترسم عرض کنم شرح فی بیوتین را　　جهول ازاین سخن افتد درانقلاب امروز
اگر بمنزلهٔ صفر گشته (قدوّسی)
ولی میان‌عددهست درحساب‌امروز

تضمین غزل ملاّی روم توسط قدوّسی تبریزی

شاه سر افراز

در مبدأ نور آنکه عیان بود علی بود　　مرات رخ کنز نهان بود علی بود
نَه عالم امکان نَه مکان بود علی بود　　« تاصورت پیوند جهان بودعلی بود»
« تا نقش زمین بـود و زمان بود علی بود»

آنقادر اوّل شه منصور و مظفّر　　آن آیهٔ اکبر. نَباء اَعظم داور
آن حامی دین. افسرو سردار پیمبر　　«آن قلعه‌گشائی کـه دراز قلعهٔ خیبر»
«برکند بیك حمله و بگشود علی بود»

گر بر تَه دریا بتواند برسد خس　　ممکن شود اوصاف جمالش بکند کس
در منقبتش آیهٔ لا اَسئلکُم بس　　«آن شیر دلاور که ز بهر طمع نفس»
«برخوان جهان پنجه نیالود علی بود»

در روز غدیراشرف خلق. آنشه اسلام　　فرمود یکـی خطبه بخیرو لَـه اسلام
بعد از من علی هست امیرو مَه اسلام　　«آن شاه سر افرازکه اندر رَه اسلام»
« تا کار نشد راست نیاسود علی بود»

از پرتو این‌صبح ازل عرش‌برین است　　هم علّت ایجاد سماوات و زمین است
درسورهٔ دهرآنچه‌عیان‌است‌همین‌است　　« این کفرنباشد سخن کفرنه این است»
« تا هست علی باشد و تا بود علی بود»

***

(قدوّسیَم)از روح قُدس فیض مکیدم　　در مدح علی هرچه بگفتند شنیدم
با این همه بر اوّل وصفش نرسیدم　　«چندانکه در آفاق نظرکردم و دیدم»
«از روی یقین در همه موجود علی بود»

از: شاعری بنام ربیع

حقیقت قرآن

چه خوانمت که هرآن دانمت تو بهتر از آنی
جهان وهرچه در او هست جمله جسم وتو جانی

توئی حقیقت قرآن. حضور ذکر نمازی و
ره هدایت گم گشتگان به سبع مثانی

ز مبدأ از لیت توئی ولایت حصنی
بمقصد ابدیت امین و خط امانی

حکیم وادی ایمن. کنایهٔ ز کلامت
به جسم پاك خلیل و مسیح روح روانی

بهر زمان و مکان یار انبیا همه بودی
که هست حد تو والاتر از زمان و مکانی

اسیرو بندهٔ خوی نکوت. گشته حریفان
چنانکه صورت خاکی اسیر بند معانی

وصی خاص پیمبر. ولی حضرت داور
خدائی و جدا از خدانه. سر نهانی

بذکر حسن وکمالت نه شیعیان همه یکدل
که لاعلاج ستودت بوصف. دشمن جانی

بعشق پاك تو کاندر دلم زبانه کشیده
بهر طرف نگرم. بینمت ز لطف نشانی

فقط (ربیع) نشد ریزه‌خوار خوان عطایت
بهرکجا نعمی میدهند. صاحب خوانی

قسم بجان حسنیت بعاشقان نظری کن
که در مقام شفاعت. توئی اصول و مبانی

از شاعری بنام میر جهانی

نیر اعظم

بحریم عز و جلال خود چه شود نهفته بخوانیم
ببساط فیض و نوال خود. ز کرم شبی بنشانیم

من بینوا ز پی نوا. بگدائی آمده‌ام شبها
که مگر ز عذب وصال خود دوسه جرعهٔ بچشانیم

چو سگان نهاده بدرگهت سرعجزو ذلت و مسکنت
شود ار ز سفرهٔ عام خود. دو سه لقمهٔ بخورانیم

تو مه سپهر هدایتی. تو شه سریر ولایتی
به تفقدی و عنایتی. سزد ار ز غم برهانیم

بامید دیدن روی تو. بفشانم اشک غم از بَصَر
مگر از زلال بقا برخ. دو سه قطرهٔ بفشانیم

تو که کان جود و عطوفتی. نظری به پیر شکسته کن
که گذشته است به معصیت. همه روزگار جوانیم

بجوار مرقد پاك تو. من روسیه شده معتکف
که بیك نظاره ببزم خود شبکی مرا بکشانیم

یقین تو نیّر اعظمی بهمه جهان‌وجهانیان
منم‌ازفروغ‌تو مفتخر بجهان که(میرجهانیم)

از: قدوّسی‌عندلیب

عشق علی

هر دل که در اوعشق علی خانه ندارد — شمعیست که میسوزدو پروانه ندارد
ازعشق علی دل‌شده دیوانه و سرمست — مرده است کسی کودل دیوانه ندارد
جز عشق علی هیچکسی بی شك و تردید
هرگز بجهان این همه افسانه ندارد

از: سرهنگ بدرالدّین رشیدپور — **مولودیه**

مخزن اَسرار حق

مژده کآمد عید مولود امیرالمؤمنین — بانگ جاءالحق‌زعرش آید بگوش اهل‌دین
عیدها بیند جهان بسیار اما هیچگاه — نیست عیدی به ز میلاد امیرالمؤمنین
امشب‌است آنشب که آمدذات‌پاکش‌درو جود — امشب آن‌نور خُدا نازل‌شد ازعرش برین
بالله ار باشد هزاران جشن‌در دوّر جهان — باز هم هرگز نخواهد گشت‌با امشب‌قرین
لافتی اِلاّ علی لا سیف اِلاّذوالفقار — خاص ذات وی ز خلق اولّین و آخرین
مهبط انوار یزدان مخزن اسرار حق — مقتدای اهل ایمان. رهبر اهل یقین
در عبادت بی‌عدیل و در شجاعت بی‌بدیل — راز ایجاد دو عالم قهرمان ماء و طین
شهسوار لو کشف. مصداق قولِ مَن عَرَف — شاه بطحا. شوی زهرا. پیشوای متقیّن
خُفت در جای پیمبر تا فدای وی شود — ای همه جانها بقربان فداکاری چنین
علم‌وفضل‌وزهدوتقوی‌عدل‌ودانش‌خاص‌اوست — رهروان رارهبری باید چنین در راه دین
باشد از نهج‌البلاغه قدر گفتارش پدید — ای برفتار و بگفتارش هزاران آفرین
پای تا بنهاد بر دوش پیمبر از شرف — تا نگون سازد بتان را زان قیام راستین
عقل گفت آن خاتم پیغمبران ایزد است — وهم گفت‌اینك‌شده‌این‌دُر،نجف اورا نگین

من کجاومدح او، زانجاکه سعدی گفته است «من چگویم مدحت‌ممدوح‌رب‌العالمین»

گفت‌حافظ هرکه اندر آستانش ره‌نداشت «شست باخون‌جگر بیچاره صدر ره‌آستین»

مولوی فرمود در تاریکیش هرکس بدید لاجرم بگزید بروی از جهالت آن واین

شد ولای این ولّی والی والا مقام از برای شیعیانش تا ابد حصن حصین

دوزخ جاوید باشد دشمنانش را مکان دوستانش تا ابد باشند در جنّت مکین

هرسخن راحاصلی‌دادند ومن با این‌سخن میکنم کسب شفاعت بهر روز واپسین

تا که (بَدری) مدحت مولای درویشان سرود
طبع وی شد دلنوازو شعر او شد دلنشین

از: بِهجتی شفق «هُمام»

اَسرار بی کرانهٔ عشق

هرکس ترا شناخت غم از جان و سَرنداشت
سَرداد و سَر ز پای تو. یك لحظه بر نداشت

عشق رخت بخرمن عشّاق بی قرار
افروخت آتشی که خموشی دگر نداشت

داند خدا. که شعلهٔ عشق تو گر نبود
کانون پر شرارهٔ هستی شرر نداشت

ای ماه من زمانه پس از ختم انبیا
بهتر ز ذات پاك تو دیگر پسر نداشت

باشد خدا علّی و ترا نیز نام اوست
شاخ حیات از تو گلی خوبتر نداشت

بِالله تجلّیات جمال تو گر نبود
از جلوه و جمال خدا کس خبر نداشت

تیغ تو گر نبود شجاعت یتیم بود
داد تو گر نبود عدالت پدر نداشت

آغاز عدل از تو و انجام آن بتو
بود او تنی. که بی تو بر اندام سَر نداشت

در کارگاه خلقت اگر گوهرت نبود
نخلِ تناور بشریّت ثَمر نداشت

تو شاهکار دستگه آفرینشی
عنوان نامهٔ شرف و فضل و بینشی

رخشنده گوهر عظمت را تو مخزنی
اسرار بیکرانهٔ حق را تو معدنی
در چرخ هستی و افق تیرهٔ حیات
مهتاب روح پرور و خورشید روشنی
بی چهرهٔ تو، گلشن عالم صفا نداشت
ای سرخ گل تو زینت این نغز گلشنی
هر یك ز انبیا ز کمالات ایزدی
دارند خوشه‌ای و تو دارای خرمنی
این داد را ندیده دگر چشم روزگار
کشتی جراغ را ز پی حفظ روغنی
تنها ترا سزاست خلافت که جاودان
پاکیزه روح و پاکدل و پاکدامنی
موسی که داشت آرزوی دیدن خدا
گر بنگرد ترا، که نئی از خدا جدا
شاها، چو پا بدوش پیمبر گذاشتی
از ممکنات پای فراتر گذاشتی
شیری چو دید از تو، که شیرخوارگی
مادر بخنده نام تو حیدر گذاشتی
شستی تو زنگ کفر ز آئینهٔ جهان
شمشیر بسکه بر سر کافر گذاشتی
اسلام یادگار تو و رنجهای توست
کو را ز خاك بر سر اختر گذاشتی
آنشب که زد بدور نبی حلقه صدبلا
تنها تو پای خویش بچنبر گذاشتی
باشد دل تو مرکز توحید و معرفت
اسرار حق بسینه تو اندر گذاشتی
(همام)را نمی چو بدادی ز بحر راز
جاوید مست گشت ونیامد بهوش باز

لادری

رباعی

مارا که نبی رسول عالی نسب است — هادی بخدا ولّی والا حسب است
آنکو ز نبی. علی جدا پندارد — گر نام پدر بداند آنهم عجب است

از شیخ یوسف عماد

پیر مغان

سرای پیر مغان. باد تا ابد آباد — چراکه غمزدگان راکند زغم آزاد
بعاشقان ستمدیده درس عشق دهد — بجای میکده نامش نهند عشق آباد
بساط میکده نازم. که میزداید غم — نشاط بخشد و نبود دراوکسی ناشاد
ز پیر میکده و می مرامرادعلیست — که برگزیده‌اش ایزد. ز جملهٔ آهاد
بحلقه کوبی اندر شدم ز راه طلب — هر آنچه خواست دل ازدوست جمله‌مارا داد
بنازم آن پدری کاین چنین پسر دارد — فدای خاك ره مادری که ویرا زاد
ز امهات و ز آباء سبعه چون حیدر — بروزگار عقیمند و جملگی نازاد —
علی ولّی خدا. جانشین پیغمبر — علی که هست نبی را پسرعم‌وداماد
علی که پایهٔ قدرش فزون‌ز گفت وشنود — علی که منطق وی. داد هرسخن‌راداد
خدای اگرچه نمیدانمش ز بیم غلوّ — ز حق جداش ندانیم هر چه بادا باد

عنان بگیرد (عماد) از بیان وحدت وی
بشان و جاه علی. هیچکس ندارد یاد

از : شاعری بنام «هنر»

ولای شیر خدا

ز هر سرود سخن کن سخنگرا کوتاه — سخن سرای بمدح علی ولّی الله
ز خلقت سخن آمد مراد مدح علی — از این مقوله سخن ساز یا سخن‌کوتاه
مراد مدحت حیدر اگر نبود هرگز — سخن بفرش فرونامدی ز عرش اله
نخست رازکه در گوش آدم ازلب غیب — بانتباه سرودند. جانش شد آگاه
ولای شیر خدا بود و پاك اولادش — بیان علم الاسماء بر این حدیث گواه
شه سریر ولایت. در مدینه علم — که انبیاء بحصارش گزیده‌اند پناه

امین بار خدا، نفس پاک پیغمبر
که جز اطاعت او، هرچه طاعتست گناه
علیّ عالی اعلا که ذات اقدس اوست
چو ذات یزدان پاک ومقدّس. از اشباه
به تنگنای عبارت اگرچه مدحت اوست
حدیث یونس و ماهی نظیر یوسف وچاه
ولی بکوش و بجوش و بجو بگوی وپوی
بیا به سینه. به پهلو. به سر. به پیما راه
مگو که طاقت حربا کجا و جلوهٔ مهر
مگو که پردهٔ کتان کجا و تابش ماه
مخوان که قدرسلیمان کجاوهدیهٔ ومور
مران که قلهٔ سبلان کجا و پرّهٔ کاه
ز باب خاک کمین را چه بال پرّش عرش
گدای خاک نشین را. چه بار خلوت شاه
اگر که برق سواران بُراق بجهانند
سری بجنبان باری تو. ای ضعیف گیاه
بجز ثنای علی خامه، گر سخن سازد
ورق خود از همه گوهر. بشو بآب سیاه
شها مرا همه ذوق هوای تست بسر
عجب سریست مرا. لااله الاّ الله
اگر محبّ تو زندیق. برویم تصدیق
اگر عدوی تو صدّیق. از ویم اکراه
بذوق مایهٔ مهر تو دایه دادم شیر
بمهد عهد ولای تو پروریدم راه

از : عماد خراسانی

گنج عشق

میلاد فخر عالم و سردار اتقیاست
روز ظهور راستی و مردی و سخاست
عیدیست بس گرامی و روزیست بس بزرگ
دولت نصیب گیتی و گیتی بکام ماست
روزی چنان بُوَد که بدان تا بروز حشر
گر روزگار بالد و نازش کند رواست
روزی بُوَد که گردش و سرگشتگی چرخ
معلوم گشت بهر چه منظور و مدّعاست
روزی بُوَد که گشت عیان بر فرشتگان
کادم بدون سابقه. مسجودشان چراست
روزی بُوَد که پا بجهان هشت کودکی
کش خاک پا بدیدهٔ ادراک توتیاست
«از هرچه بگذری سخن دوست خوشتراست»
بنگر کدام دوست نکوتر ز مرتضاست

لشکر کشی است صابر و دانا و مهربان
اسپهبدی دلیر و خدا ترس و پارساست
بر زرّ و سیم و جاه وخَدَم دل نبسته است
بر دست خویش ودستهٔ شمشیرش اتکاست
شاهی شنیدهٔ نکند سیر خویش را
از بیم آنکه گرسنه. شاید یکی گداست
شب تا بیامداد به تسبیح کردگار
یا نان بدوش بهر یتیمان بینواست
هرچند پادشاهی کون و مکان ازاوست
یکروز باغبان و دگر روز پادشاست
شاه آنکه شاه برکلهٔ و تخت عاج نیست
شاد آنکه شه بنان جو و فرش بوریاست
ای گنج عشق و حسن وهنر. ای ابوالحسن
ای من غلام آنکه بعشق تو مبتلاست
ای ذات کون و نفس جهان. زبدهٔ وجود
خرّم دلیکه با غم عشق تو آشناست
یك روز جلوهٔ کن و پندارها بسوز
گوید عرب که داغ دگر آخرین دواست
گفتی ز بندگان محمّد یکی منم ـ
قربان خواجهٔ. که چنین بندهٔ وراست
خورشید وار نور جهانتاب دانشت
ارباب عشق را بجمال تو رهنماست
قربان آن دلی که درآن جای حیدر است
خوانم اگر بهشت دلی‌راچنین. بجاست
نام علی بس‌است. که گیری جهان بدو
گر ذوالفقار نیست بس این نام دلرباست
مدح (عماد) در قِبَلِ قدر و جاه تو
چون از گدای گوشه‌نشین وصف کیمیاست
طبع رسا بباید اما در این مقام
طبع رسا هم ارچه بُوَد باز نارساست

شوقت گرفته دامن ما، ای امیر عشق
ورنه توئی کجا و سخنهای ما کجاست
ما را وظیفه‌ایست نه دعوی، بجاه خویش
بر ما ببخش ورنه مدیح تو هَل اَتاست
ای خاندان فضل ز ما بر شما درود
چندانکهٔ صُنع را هنر و عشق را بقاست

لادری

رباعی

شاهیکه قرین خواجهٔ لولاك است — قائم به طفیل هستیش افلاك است
واجب نتوان شمرد ممکی نَبوَد — ذاتیکه برون صفاتش ازادراك است

از : حسین ممتحنی «حمید»

ها عَلیٌ بَشَرٌ کِیفَ بَشَر

هله مجمر مفروزید بهار آمده است — لاله با مجمرهٔ غالیه بار آمده است
سنبل آراسته گیسو بکنار آمده است — سرخ گل زیبا چوی‌روی‌نگار آمده‌است
مست و شوریده بگلزار، هزار آمده‌است

* * *

وقت آن شد که‌دگر رخت بصحرا فکنیم — ز اتشین باده شرر در دل مینا فکنیم
دست در حلقهٔ آن زلف سمن‌سا فکنیم — پای در دایرهٔ والی والا فکنیم
آنکه اندرکف او جنّت ونار آمده است

* * *

ساقی ازخُمّ ولایت می توحیدم بخش — موجب عزّت و سرمایهٔ تأییدم بخش
نا امیدم نکن از سابقه امیدّم بخش — عید مسعودغدیر است بدین عیدم بخش
که بقانون خدا کارگزار آمده است

* * *

در غدیرخُم امروز بفرمان اِلاه — مصطفی آنکه بُوَد مُلك دو عالم را شاه
در بر نُخبهٔ اصحاب و بزرگان سپاه — گفت «من کُنتَ مولاه عَلیٌ مولاه»
این سخن زان دو لب غالیه بار آمده‌است

* * *

از ملک مژده اَکملت لکُم دین آمد — وز فلک هلهلهٔ شادی و تحسین آمد
دوست را سر خط آزادی و تأمین آمد — تیر حرمان. بدل دشمن دیرین آمد
که ولای شه اسلام شعار آمده است

* * *

ای زحق پروریت کاخ عدالت ستوار — وی زانصاف تو در خرمن بیداد شرار
فرش را از تو سکون است و ثبات است و قرار — عرش را از تو فراز است و طراز است و مدار
بطفیل تو دو عالم. بقرار آمده است

* * *

ای همه رأی و همه شیوه و کار تو صواب — حُبّ تو شرط رهائی زِنکال و زعقاب
راه و رسم تو بُوَد شاخص و حق، روز حساب — به کمالات تو ای باخبر از علم کتاب
خصم تو معترف و صِحّه گذار آمده است

* * *

ها عَلیٌ بَشَرٌ کیفَ بَشر کِیفَ بَشر — عقل عاجز شده در کار تو ای پاک گهر
ای زتو دین نبی یافته زیب و زیور — ای شده طعمهٔ شمشیر تو عمرو و عنتر
عزم تو صف شکن و خصم شکار آمده است

* * *

ای تو درحشمت و صولت زسلیمان برتر — وی تو درمعرفت و علم. ز لقمان برتر
هم زعیسی وهم از موسی عمران برتر — جز محمّد ز همه درهمه دوران برتر
درسرشت تو ندانم چه بکار آمد است

از: محمّدعلی خیاط زاده اتفاق

رباعی

روزیکه علی داد بسائل خاتم — زد دفتر جود اسخیا را خاتم
در شأن وی آیهٔ ولایت آمد — یعنی که علی ولیست بعد ازخاتم

رباعی

چون نامهٔ جرم ما بهم پیچیدند — بردند بمیزان عمل سنجیدند
بیش از همه کس گناه ما بودولی — مارا به محبّت علی بخشیدند

رباعی

ای آنکه خدا گواه مولائی تست — ازکرسی و عرش برسرافرازی تست
احباب ترا اگر بدوزخ ببرند — والله که این شکست مولائی تست

از: حسن فصیحی شیرازی «احسان»

شاه اولیا

رفتم بدرگه شه مشگل گشا علی / دانی که کیست؟ آینهٔ حق نما علی
حامی دین و دنیی ما حیدراست.وبس / هم نیز هست شافع روز جزا علی
تا بیشتر به کنه وجودش بریم پی / زین‌روی‌ساخت مظهرخود را خداعلی
در سیزه رجب بد میلاد حضرتش / شد نام آن عصارهٔ عزّ و عـلا علی
زان روز نحس از عدد سیزده برفت / کردش سعید و دادش قدر و بها علی
بس کن که شهره گشت بنام علی، ولی / بس فرقها میان علی هست تا علی
پس کنیه‌اش ابوالحسن آمدکه‌شد پدر / هم بر حسین و بر حسن مجتبا علی
زانرو بزرگ گشت که ازعهدکودکی / بودش بعمّ اکرم خود اقتدا علی
هم‌وصف‌ومدح‌اوست که‌بعدازمحمّداست / ممتاز در میانهٔ آل عبا علی
بنگر مقام علم فراتر ز هر چه هست / پیغمبرش مدینه شد و باب ها علی
دروصف‌ذوالفقارش‌لاسیف‌حجتی‌است / الا بشأن اوست پس از لافتی علی
بودی که. یارو یاور پیغمبر خدای / در عرصهٔ نبرد پس از مرتضی علی
هم رحم با شجاعت و شمشیر با قلم / طبع کریم داشت شه اولیا علی
روز غدیر خم چه روز سعید بود / شد جانشین ختم رسل مصطفی. علی
آندو خلیفه از پی کوتاهی قدش / گفتند بین ما و تو چون نون لنا علی
گفت آرکه من نبودم بودید لا شما / اینگونه داد پاسخ،شیر خدا علی
گه گاه سر بچاه بدش بهر درد دل / میدید بس ز مردم دنیا جفا علی
آنروزهم که ضربهٔ شمشیرخوردو گفت / راحت شدم بحقّ خدا از عنا علی
چون لایقش نبود چنین تنگنا جهان / بگرفت جای در حرم کبریا علی
درنزدحق‌مقرّب ومحبوب گشت ازآنک / در زندگی بحکم قضا بد رضا علی
بی شبهه از سعادت دارین بهره دید / آنراکه داد شربت جام ولا علی

«احسان» ز بندآفت و محنت نجات یافت
هر وقت در مصائب خود گفت یا علی

از: علینقی هشیار «دبیر مخصوص»

مولودیه

هادی گمگشتگان

فرخا روزی چنین فرخنده و جشنی چنین
فر خجسته جشن میلاد امیرالمؤمنین

شیر حق و مظهر حق شاه دین مولا علی
جانشین لایق و برحق فخرالمرسلین
هادی گمگشتگان و منجی درماندگان
رهبر اسلامیان و حامی دین مبین
آنکه از وی یافت بیت‌الله چون شأن نزول
گفت صاحب بیت انزل انت خیرالمنزلین
هم سرافراز از قدوم وی زمین گشت و زمان
هم منوّر از جمال او زمان گشت و زمین
تهنیت گو . بر چنین مولود طاهر. قدسیان
آفرین خوان بر چنین پاکیزه جان، جان‌آفرین
شد ز یمن مقدمش اصنام کعبه سر نگون
گشت از فیض وجودش کعبه پاک از مشرکین
یا امیرالمؤمنین مهر تو در دلهای ما
با سرشت ما همه ایرانیان گشته عجین
جان فدایت یا امیرالمؤمنین بنگر کنون
چیره بر حول مزار پاك خود اعدای دین
در عراق و شام از ظلم و جفای حزب بعث
برشده آه و فغان خلق بر چرخ برین
تا زیانی . همچو اولاد شریر ابن سعد
ملحدانی چون سنان و خولی و شمر لعین
از جوار مرقدت راندند آن ایرانیان
کاندر آنجا سالها بودند خود مأواگزین
آتش افروزند در بوم و برکردان گرد
بر زنان و کودکان. با بمبهای آتشین
کردها در هر کجای عالمند ایرانیند
وارهان از بند بعث. ایرانیان راستین
دوستارانرا فزون مگذار با رنج والم
در شکنج و جور و بیداد گروه ملحدین
نصرتی آری نژادان را بده تا برکنند
ریشهٔ ظلم و فساد بعث از روی زمین
تا ز لوث بعث گردد پاك اعتاب عراق
تا مگر «هشیار» هم ساید بدرگاهت جبین

مظهر کل عجایب

ساقیا امروز روز شادی اهل صفاست
زانکه هنگام تجلّی کردن نور خداست

اهل ایمان جمله در وجد و سرورند و نشاط
چونکه میلاد علی شاهنشه مشکل گشاست

خیزو پُرکن جام زرّین را تو از صهبای او
زانکه ما را میل بر نوشیدنش بی انتهاست

گرکنی مستم تو از جام وصال حضرتش
آنزمان آگه شوی ما را.چه درسر مدّعاست

از خط و خال و رخ یارم اگر پرسی مرا
نکتهٔ را گویمت. کان نکته‌ای بس پربهاست

ماه و خورشید و فلك منظومه‌های کهکشان
وانکه می بینی فروزان کاندرین ارض وسماست

از فروغ دلبر ما شد فروزان این چنین
گوش اهل دل بر اوصاف علی خوش آشناست

دوش با پیر مغانم بود رازی در میان
کز بیان آن مرا آسان رموز عقده‌هاست

گفتمش کای مَحرَم اَسرار ذاتِ ذوالجلال
در سرای جاودان آسایش خاطر کراست

پاسخم فرمود، ایمن شد ز روز واپسین
آنکه او را شاه مردان رهنما و مقتداست

آنکه را مِهر علی در دل بُوَد گوشاد زی
زانکه مِهر او تشفّی بخش آلام و بلاست

یا علی ای آنکه شاهان جهان بر درگهت
درمقام عرض حاجت همچو درویش و گداست

حاش ولله گر برانی سائلان را از درت
زانکه لطف عام ومارا هم ارادت بی ریاست

مَظهر کُلّ عجایب مُظهِر عین‌الیقین
جذبهٔ عشق تو ما را. بهترین جذبه‌هاست
روز میلادت مبارکباد ای فخر جهان
کز فروغ مقدمت‌دل شاد وروشن دیده‌هاست
فیض بخش عالم جان،جان فدای مقدمت
کاین چنین جشن قدومت دلربا و جانفراست
ایکه ز ایجاد تو در ایجاد آمد مُلك جان
ویکه جیره‌خوار خوان تو جمیع ماسواست
سِرّ یزدان راز دلها را تو نیکو واقفی
خود تو میدانی کدامین دل بعشقت مبتلاست
جای آن باشد که بنوازی دل عشاق را
کاین نوازش عاشقان را درچنین روزی رواست
آنکه می بخشد بسائل. خاتم خود در رکوع
آنکه خاك کوی فرزندش مریضانرا شفاست
آنکه ز انوار منیرش چشم عالم روشن‌است
آنکه نورش عالم ایجاد را سِرّ بقاست
نا امید از درگهش هرگز نرفته کس برون
نافذ این قول در شأنت نزول هَل اتی‌است
یا علی‌از تو مددخواهد (حسینی) روزوشب
خاصه این‌ساعت که روزفیض وهنگام‌عطاست
چون بمدحت دم‌زنم‌شاها. خجل هستم ازآنك
بِضعتی چون نیست مدح شاه را گفتن‌خطاست
جشن میلادت چو برپا. درحریم کبریاست
ترجمان این مراسم طبع موزون شماست

از: مُحمّد مُبکی تبریزی

رباعی

هرچند مرا گناه دریا دریاست لیکن ز عذاب دوزخم نی پرواست
کی جسم مرا آتش دوزخ سوزد چون در دل من مِهر علّی اعلاست.

از سرهنگ سناجیان

دست حق دست پُرعطای علیست

دوش دیدم یکی به میخانه — کرده ترک سرا و کاشانه
گرد ساقی مثال پروانه — شده از باده مست و دیوانه
میزند دَم ز عشق جانانه — میکشد نعره‌های مستانه
که علی گر خدای ما نبود
بخدا از خدا جدا نبود

***

گر نبودی علی بملک وجود — قلم وعرش ولوح و فرش نبود
دَرِ رحمت علی بخلق گشود — تا عنایت به بندگان فرمود
من اگر ساجدم علی مسجود — گفت این نکته احمد محمود
شب معراج تا خدا دیدم
با خدا شاه اولیا دیدم

***

خلقت عالم از برای علیست — ظاهر و باطن از صفای علیست
دل هر ذرّه خاکپای علیست — دست حق دست پُرعطای علیست
همه کس زنده از ولای علیست — جان حور و مَلَك فدای علیست
من که باشم که جان‌دهم ره‌او
جان من کی قبول در گه او

***

منکه مستم.ز عشق او مستم — از ازل. عهد با علی بستم
نشکنم عهد. چونکه پیوستم — وِرد من یا علیست تا هستم
سَنَدَ مِهر اوست در دستم — با ولایش ز درد و غم رستم
جسم من‌ازعلی وجانم ازاوست
جزعلی درجهان ندارم دوست

***

عشق را نیست چاره. غیر سبو — کافرم من. برو بشیخ بگو
غیر درگاه شه کنم بکه رو — نیست در ملك جان بغیر از او
وحده لا اِلهَ اِلاّ هو — ای «سناجی» علیست سِرّ مگو
جزعلی مَظهر العَجایب کیست
جزعلی یاردرنوائب کیست

از: شهباز تهرانی

قاسمِ الارزاق

نـور ایمان منجلی. از روی رخشان علیست
دین و ایمان استوار از فضل واحسان علیست
ماه وخورشید وکواکب. فیض بخش کاینات
در تجلی جملگی. از امر و فرمان علیست
جنّت و حـوران و غلمان و ملایك سر بسر
خرم و مسرور و شاد. از لعل خندان علیست
هست در دنیـا و عقبی. رو سفید و سربلند
در ولایت هرکسی دستش بـه دامان علیست
فخـر دارد تا ابـد. جبریل بر خیل مَلَك
چونکه ازصدق وصفا. از خیل دربان علیست
مقبل درگاه خلّاق است هـرکس در جهان
معترف در دوستی بر عهـد وپیمان علیست
میشود روز جـزا آسوده خاطر از عـذاب
هرکه، رهرو در طریق دین و ایمان علیست
اشرف النّاس است هرکسی با کمال معرفت
عاشق آسا. در جهان هردم ثنا خوان علیست
دشمن آئین و خصم حضرت ختم الرسل
همچوگو، پرّان سرش درپیش‌چوگان علیست
والـی ملك ولایت. سَروَر جـنّ و بشر
اصل وفرع دین وایمان. فیض برهان علیست
قـاسم الارزاق خلق و مقتدای مسلمین
رهـبر دین مبین. رفتار و عنوان علیست
از سخاوت بی‌نظیر و از شجاعت بی‌مثال
از کرم هر ذیشعوری مات و حیران علیست
عادل روشن دل و حلّال بـر هر مشکلی
دادرس بـر بینوا. لطف نمایـان علیست
جور دشمن تیغ کین بـر تارك آن شهریار
هـم مَلَك هـم آدمی زار و پریشان علیست

شد شهید آنشاه خوبان. از جفای خصم دین

از غمش روح الامین پیوسته نالان علیست

یادم آمد از حسین. آن کشتهٔ دست بلا

آنکه بهرش خون روان ازچشم گریان علیست

شد جدا چون از تنش سَر برلب آب روان

صد شرر ازمرگ اوبرجسم و برجان علیست

ازغم مرگ حسین، باچشم گریان روز وشب

در فغان از بهر آن سرو گلستان علیست

کن فغان (شهباز) بهر خسرو لب تشنگان

چونکه عالم درفغان ازآه و افغان علیست

وله ایضاً

سرمایهٔ ایمان

سعادت یار من گردید و عشقم شد ثنا گستر

گشودم لب بمدح مَظهر حق. حیدر صفدر

امیرالمؤمنین. سالار دین. شاهنشه خوبان

ولّی حضرت باری. وصّی و یار پیغمبر

نبودی یار پیغمبر اگر. آن مَظهر یزدان

که قدرت داشت تا در برکند از قلعهٔ خیبر

نبودی گر علی. در فتح بیت‌الله با احمد

نمیشد بت پرستان را ز کیفر خاك اندرسر

علی شاهنشه عادل. علی حلاّل هر مشکل

علی مولای روشن دل. علی بر دین حق مظهر

علی اعلم. علی برهان. علی سرمایهٔ ایمان

علی نور دل خوبان. علی سلطان دین پرور

علی فضل وعلی احسان. علی فیض وعلی غفران

علی جنّت علی رضوان. علی هادی علی رهبر

علی ساجد. علی عابد. علی زاهد. علی راشد

باخلاص و بایمان و برفتار و بجاه و فر

چسان مدحش کنم انشاء. من شوریده شیدا

بقرآن وصف آن مولا نموده خالق داور

ولیّ حضرت داور. وصیّ و نفس پیغمبر

چو او کس نیست دانشور بهر مجمع بهر محفر

از حسین حسینی تهرانی

سرّ لولاك

شاه ماه افسر و مهر انور — آسمان جایگه و نیك اختر

غیرت زهره و خورشید و قمر — نی غلط بلکه خدا را مظهر

ز خدا کم. ز بشر افزونتر

ها عَلِیٌ بَشَرٌ کِیفَ بَشَر

***

ولی خالق دادار علیست — وصی احمد مختار علیست

بخدا محرم اسرار علیست — بفلك مطلع انوار علیست

بزمین بر همه شاهان افسر

ها عِلیٌ بَشَرٌ کِیفَ بشر

***

برجب گشته. ز ما در مولود — هرچه بود از عدم آمد بوجود

شد از این حق، ره باطل مسدود — مولدش خانهٔ خلّاق و دود

رَبّه فیه تَجلّی وَ ظَهر

ها عَلِیٌ بَشَرٌ کِیفَ بَشر

***

مِهر او شهد نماید حنظل — قهر او قهر خدا عزّوجل

با وجودش همه مشکل‌ها حل — سخنانش بَری از لیت ولعل

عملش بی‌خبر از بوك وَمکَر

ها عَلِیٌ بَشَرٌ کِیفَ بَشر

***

علی آن آینهٔ غیب نما — علی آن محرم اسرار خدا

علی آن اصل قدر عین قضا — علی آن فخر زمین میرسما

بر همه خلق دو عالم رهبر

ها عَلِیٌ بَشَرٌ کِیفَ بَشر

* * *

گوهر پاک، علی بود علی　　سِرّ لولاک. علی بود علی

میر افلاک علی بود علی　　بحر ادراک علی بود علی

در جَبینش اثر فتح و ظفر

ها عَلِیٌ بَشرٌ کِیفَ بَشر

* * *

کفر او بهر گروهی ایمان　　دین او مرکز ثقل ایمان

باعث خلقت پیدا و نهان　　قهر و مهرش چو جحیم است و جنان

اوست عالم بقضا و به قَدَر

ها عَلِیٌ بَشرٌ کِیفَ بَشر

از: شاعری بنام صحرائی

لنگر عرش

علی ای امام برحق. تو امام شیعیانی

تو ولیّ خاص خلاقِ زمین و آسمانی

تو وصیّ مصطفائی. تو بخلق رهنمائی

تو همای ما سوائی. تو خدایرا نشانی

تو امیر مؤمنینی. تو عدوی مشرکینی

تو شفیع مسلمینی. تو رئوف و مهربانی

بغزا بجنگ خیبر. سَر عمرو و قلعه را در

بُبرید وکند حیدر. شه بی مثال و ثانی

تو گرش خدا نخوانی. بخدا- نمیتوانی

که علیّ مرتضی را ز خدا جدا بدانی

علی ای به عرش لنگر علی ای بفرش زیور

علی ای امیر و سَرور. به سراسر جهانی

علی ای نشانهٔ حق. علی ای ولیّ مطلق

ز تو دین گرفته رونق که تواش نگاهبانی

بجهان علم و دانش. به یقین اهل بینش

به بنای آفرینش. تو و دست تواست بانی

بمقام حق پرستی. تــو شهی بِملك هستی
که شهان بر آستانِ تــو کنند پاسبانی

به فساد غــوطه‌ور گشته جهــان آدمیّت
تــو سفینهٔ نجاتی و صلاح تــا چه دانی

بخدا اگــر بمیرم. ز تــو مهــر برنگیرم
بحضورم ار نخوانی و گرم ز در برانی

من ومدح شاه مردان‌چه‌کسم، که برده یزدان
همه نــام او بقرآن. بزبــان بی زبــانی

علی ای شه ولایت. کرم تــو بی نهــایت
چه شود اگــر حمایت بکنی ز ناتوانی

نه فقط بحال (صحرائی) خود تفقدی کن
تو به‌کل خلق عالم بخدا خدایگانی

از: اسدالله شهریاری شایان

علیّ ولی

آنرا که در زمانه بُوَد چون توئی زعیم
او را بزعـم من نبود در زمانـه بیم

اصحاب مکرمت را. سر مشقی از کـرم
اربـاب معدلت را. عدلت بُـوَد عمیم

تا حال ثبت کهنه‌کتاب جهان نگشت
نـامی چنین خجسته و شأنی چنین عظیم

او را فلك رسانـد. بـاوجِ فلك مقام
آنکس که گشت. برسر کویت دمی مقیم

ای خسرو سریـرِ تـولاّ و کبریـا
کز لطف تو جحیم بَدَل گشته برنعیم

ما را به پیشگاه تــو دست طلب دراز
چــون سائلان بدرگــه با عزّت کریم

ای دست حق علیّ ولــی. شاه اولیا
ای بر حــوائج دل غمگین مــا علیم

ای آنکه راه کــوی تو عشاقِ پــاك را
در مَعبرَ زمانــه صراطی است مستقیم

با یك نگه ز راه تلطف رها نمای
بیچارگان ز چنگك پریشانی الیم

بیت

ای امید مظلومــان. ای پناه محرومان
جان ما ز غم برهان ای علیّ عالیشان

از: خانم فخری ناصری «مرجان»

آیت لطف خدا

دوش یاران مست بودند از می وصل نگار
گوشهٔ میخانه غوغا بود، بهر عشق یار
ساقی ما ساخت ما را با دو جامی بر قرار
گفت می‌خور زانکه پایان یافت روز انتظار
امشب است آنشب که گردد جلوهٔ حق آشکار
چون تولّد شد علی، در خانهٔ پروردگار
لافتی اِلّا علی لا سیف اِلّا ذوالفقار

***

جبرئیل آنشب چنین گفت از مقام کبریا
در حریم حق تولّد گشت شاه اولیا
آنکه نامیدست پیغمبر وِرا دست خدا
آمدست اندر وجودو کفر رفته بر فنا
تا مصفّا سازد از فیضش دل اهل صفا
گشت پیدا در خزان، یکبار دیگر نوبهار
لافتی اِلّا علی لاسیف اِلّا ذوالفقار

***

روشن از نور جمال تست امشب محفلم
در جهان شادم که عشق دوست باشد حاصلم
نیست جز نام تو، ایشاه ولایت در دلم
میگشائی هر زمان ناگفته صدها مشکلم
سوی خویشم راه دِه گاهی که از تو غافلم
داد پیر ما شب میلادت، آخر این شعار
لافتی اِلّا علی لاسیف اِلّا ذوالفقار

***

آیت لطف خدائی و جهان شیدای تو
قلبها رونق گرفت از پرتو سیمای تو

مست باشد عالمی از ساغر مینای تو
صورت حق شد هویدا در رخ زیبای تو

شادمانم جان بیفشانم اگر در پای تو
خیز «مرجان» تا به بینی جلوهٔ پروردگار

لافتی الّا علی لاسیف الّا ذوالفقار

از: ساقی خراسانی

بندهٔ از بندگان سرور دینم

جوهر فردم. نه آسمان نه زمینم
بر نگه دیگرم نه آن و نه اینم

همنفس قُدسیان عالم قُدسم
همدم روحانیانِ سد ره نشینم

عالم تجرید را جریده سفیرم
خاتم تفرید را گزیده نگینم

بندهٔ حُرّم نه عَبد نفس لئیمم
حامل دینم. نه دام دیو لعینم

با همه طامات و ترهّات که گفتم
بندهٔ از بندگان سرور دینم

شاه ولایت علیّ عالی اعلا
شافع امروز و روز باز پسینم

از کرم اوست. آنکه با کرمِ او
صاحب روز یقین وراْی وزینم

قنبراو را غلام حلقه بگوشم
چاکراورا بجان کمینه کمینم

از: سید علی‌اکبر نیکنام

قرآن ناطق

بس فرج آمد بشد نشناختی
مِهروش در پشت ابر انداختی

لیلة القدری که حق فرموده‌است
گوهری بود و بدنیا باختی

اولیاء الله قدرش یافتند
قدر او آنسان که بد نشناختی

این شب دنیا چو شام قدرشان
یك شبش‌را چون‌هزارش یافتی

یکهزارش که نماز شب بود
قدر را در آن نمازش یافتی

بود مر افتادگان را دستگیر
بر یتیم و بر اسیر و بر فقیر

اهل بیتی که خدا وصفش نمود
آنکه او را غیرت‌الله یافتی

گر یتیمان را پدر بُد یا نبود
بهر حق هر یك پرستاری نمود

که علوم اوّلین و آخرین
گفت دارم از سماوات وزمین

که بُدی بعد از نبی رهبر بخلق
اوّل و دوّم چو شد خود باختی

آنکه او را حق صراطش خوانده بود
بر همه خلق جهان او را نمود

آنچه تبلیغش از او برجای ماند
تا لی قران حقّش یافتی

مولد آن کس که بُد در بیت حق
که نیامد مثل او در ماسبق

تا لباس ممکنی بر تن کند
عرشیان پرده بر او انداختی

حق ممکن. روی برواجب نمود
سجده کرد و برستایش لب گشود

سجده گاه او طواف حاجیان
حج بجز حُبّش کجا می یافتی

چونکه مولودش به بیت کعبه شد
خانه زاد حق ورا نشناختی

نام وی از نام حق شد منجلی
مرتضی بد لیک نامش شد علی

از سما تا بر زمین شد پر زنور
چون وجودش را منوّر یافتی

امشب از این جشن و این عیش و سرور
مصطفی را شافع خود ساختی

مؤمنین دست ولا یرهم دهند
حُبّ او را طاعت حق یافتی

«نیکنام» حبل المتین را چنگ زد
یا او را از دوستانش یافتی

او بُوَد قران ناطق نیکنام
وصف او گفتی بکن ختم کلام

بس بُوَد حبل المتین از بهر ما
جبت و هم طاغوت دور انداختی

وله ایضاً

قطعه

بیچاره گشت هر که صعودش بُوَد نزول
اعمال او نیامده در نزد حق قبول

از آن نزول رو بصعودش در علیست
گر زو شود قبول درش حق کند قبول

از: دکتر علی اصغر هدایتی

مولای من علی

بر درگه خدا در جذبهٔ دعا
با یك جهان صفا از قیدها رها

از بندها جدا آمد مرا ندا
از سوی کبریا با نغمهٔ جلی

مولای من علی، آقای من علی
آقای من علی، مولای من علی

* * *

ای مَظهرِ اله ای رشگ مهروماه مائیم روسیاه سرگشته و تباه
نومید و بی‌پناه دمساز اشگ و آه مستغرق گناه بر ما تفضّلی

مولای من علی، آقای من علی
آقای من علی، مولای من علی

* * *

تو یار و یاوری سالار و سروری از جمله برتری با حق برابری
توشیر حیدری مولای صفدری یار پیمبری نیکو خصایلی

آقای من علی، مولای من علی
مولای من علی، آقای من علی

* * *

درخلوت نماز درسوز و در گداز گفتم شود که باز آن یار چاره‌ساز
آن ذات بی‌نیاز روی آورد فراز بر عبد پاکباز. گفتا شود بلی

مولای من علی، آقای من علی
آقای من علی، مولای من علی

* * *

ایشاه انس و جان ای یار بی‌کسان ای مفخر زمان ای نور جاودان
با قهر خود مران ما راز آستان بشنو بگوش جان فریاد بیدلی

مولای من علی، آقای من علی
آقای من علی، مولای من علی

* * *

ای نَفس مصطفا مولای اتقیا همتای کبریا . یکتای پارسا
ای مظهر خدا. ما را در این سرا از رحمت خدای بخشای حاصلی

مولای من علی، آقای من علی
آقای من علی، مولا من علی

از : روحانی وصال — مولوّدیه

عید سعید

خیز و بیارای جشن ماه رجب را مولد میر مهین امیر عرب را
عید سعیدی است ساقیا و بپاخیز زیور زرّین کمر نمای سلب را
شهد بریزد ز کام و شکرت از بر چون بگشائی بنطق. پستهٔ لب را
دست طمع زآستین بر افکن و بر نه بر در آن آستانه پای طلب را

عید شه راستان بیامد و . بفکن　　در سَر رندان مست. شوروشعب را
کرد در امشب طلوع نیّر اعظم　　پرتو نورش ربود ظلمت شب را
آنکه ز روی شرف بگوهر پاکش　　خاق بجویند عِزّو نام و نسب را
طفل اعانت ز نام نیک تو جوید　　نوز ندانسته نام مادر و اب را
دست توسّل زند بذیل تو ز آغاز　　آنکه ندانسته دست راست زچپ را
آتش خشمش که بحر گشت ازاو خشک　　او . ز خدوئی نشاند نار غضب را
دید یتیمی برآستان و برافکند　　بهر کلاه وی آستین قصب را
کافری ار عکس مِهر او بدل افتاد　　کافرم ار بازدید. کیفر رب را
ازمرض جوع رفت آنکه همی خورد　　فضلهٔ مال و منال شام وحلب را
سینهٔ(روحانی) آنچنان زغمت سوخت،　　کاتش سوزنده نیستان قصب را
طاعت من شد نیایش تو چو دیدم　　با تو ز روی ادب نیایش رب را

بهر ثنایت مدیح گشتم و مِدّاح
جلوه ز نام تو داده شعر وخطب را

خطاب به خورشید

چنین شنیده‌ام که یک‌روز صبح نزدیک طلوع آفتاب ناصرالدین‌شاه‌قاجار درزیارت عتبات عالیات . هنگام مراجعت از زیارت حرم مقدّس حضرت شاه مردان علی علیه‌السلام مشاهده میکند آفتاب تازه طلوع و تیغهٔ زرّینش بد قبهٔ مبارکهٔ گنبد مولاعلی (ع) افتاده . بلافاصله باحالت عتاب وخطاب بخورشید این بیت شعررا فی‌البداهه می‌سراید ودر دفتر خاطرات سفر ثبت میشود .

گوئید بخورشید کداینجا نکشد تیغ　　این بقعه مکانی است که باید سپر انداخت

از : محمد مشعله اصفهانی

بیت

شیر خدا علی که بدوران عدل او　　گرگ ضعیف تکیه بچوب شبان کند

از : جمشیدخان امیر بختیاری

آیتِ فضیلت و تقوی

.....

کیست علی شاهکار عالم خلقت — کیست علی هستی و بقا را محور
کیست علی شهسوار عالم اسلام — کیست علی ابن عمّ و صهر پیمبر
کیست علی آیت فضیلت و تقوی — کیست علی مظهرِ حقیقتِ داور
کیست علی موج قلزم ابدیّت — کیست علی ناو معرفت را لنگر
کیست علی نفس فضل و ذات تهوّر — کیست علی شهر علم و دانش داور
کیست علی قهرمان غزوهٔ خندق — کیست علی فاتح دلاور خیبر
کیست علی یکّه‌تاز عرصهٔ پیکار — کیست علی پهلوان عرشهٔ منبر
کیست علی یار مهربان ستمکش — کیست علی خصم بی‌امان ستمگر
کیست‌علی بر سپهر رفعت . خورشید — کیست علی بر سریر همت سرور
کیست علی . ذات عدل وکان مروّت — کیست علی خیل بیکسان را یاور
کیست علی چهرهٔ خدا را مرات — کیست علی جمع اتقیا را رهبر
کیست علی آنکه بی‌ریا بدهمه‌عمر — امر بمعروف کرد ونهی ز منکر
کیست علی آنکه قرنهاست درخشد — خورشید آسا ز فرق طارم اخضر
کیست علی آنکه پاس جان نبی را — دست ز جان شست و آرمید بدبستر
کیست‌علی آنکه ساخت با دم‌شمشیر — لشگر ایمان بـه جیش کفر مظفّر —
کیست علی آنکـه درمکارم اخلاق — دیگـر همتای او نزایـد مـادر
کیست علی آنکه مال وجاه‌جهان بود — در نظر او چو سنگ ریزه محقّر
کیست علی آنکه چون‌زکعبه تتق‌زد — کرد جهـان را بنور محض منوّر
کیست علی آنکه قلب عالم امکان — کرده ز فرّ نبوغ خویش مسخّر
یا علی ای برتر از قیاس و تصور — ای ز مفـاهیم ، پـا نهاده فراتر
با چه لسانت توان ستود که آید — معنی و لفظ وجُمَل درآن ره ابتر
دوست چه گوید بوصف آن کو دشمن — اذعـان بـر فضل او نموده مکرّر
بـا این زیبا چـکامهٔ(جمشید) امشب — گشت بهشت خدای بر تو مقرّر

بو که دگر ره شود بهمّت مولا
بر همه . پابوس بوتراب مقدر

از: پارسا تویسرکانی

خلاصهٔ امکان

جهان ز فیض نسیم بهار. گشت جوان
بلی جوان شود از فیض نوبهار. جهان
مگر نگفت به قرآن خدای کز پس مرگ
دوباره بَخشَم از لطف. مردگان را جان
چنانکه رویَد از خاك تیره. تازه گیا
چنانکه گردد پیدا. بهار بعد خزان
بهار آیتی از کردگار هستی بخش
خزان حکایتی از کُلُّ مَن عَلیها فان
یکی بدیدهٔ تحقیق بین که باد بهار
چگونه بر به تن آدمی دمیده روان
شگرف نقشی صورتگر طبیعت ساخت
که شد بدرك معانی آن. خِرد حیران
ز سبزه فرشی گسترده بر بساط زمین
که برشگفتی آن خیره گشت. چشم و زبان
به سبزه در همه گلهای تازه و شاداب
بجلوه عشوه فروش و به عشوه جلوه‌کنان
بدان مثابه که در صفحهٔ سپهر کبود
کنند جلوه‌گری ساز، انجم رخشان
زمین تو گفتی آئینهٔ سپهر شده است
ز گونه گونه گل نغز و دلکش و الوان
در آن مصوّر تصویر زهره و بهرام
در آن منقّش نقش عطارد و کیوان
چمن تو گفتی آتش گرفته از لاله
صبا بر آتش او. برزند همی دامان
شهاب ورعد چوآتش نشان بجوش وخروش
که تا فشانند آبی. مگر به آتش آن
مگر چه گفت بگوش چمن صبا که ز شوق
کشید آوا بلبل. گشود غنچه دهان

ز مرغکان چمن هرکدام را نگری
همه بخدمت گل تنگ بسته‌اند میان
همه بدیع جمال و همه بدیع اندام
همه نشاط فزای و همه عبیر افشان
هزار دستان گرم ترانه است و سرور
بشور و شوق و نشاطی. که شرح آن نتوان
هزار دستان گوید ولی نداند گفت
یک از هزار ز مدح علی شه مردان
علیّ عالی اعلا، که در علوّ خصال
چنو نداده دگر کس بروزگار نشان
وصیّ خاص محمد، در مدینهٔ علم
امیر ملک ولایت. خلاصهٔ امکان
بزرگ مکتب اسلام را مهین شاگرد
خجسته دفتر توحید را بهین عنوان
به عقل وعدل و به تقوی به مردمّی و بجود
وجود او همه خود حجّت است وخود برهان
نسیم خُلقش دلجوتر. از شمیم بهشت
سموم قهرش. سوزان‌تر از تَف نیران
خدای گفت که اِکمال از او گرفت اسلام
رسول گفت که رونق از او گرفت ایمان
رواج یافت از او علم و زهد را بازار
خراب گشت از او کفر و شرک را بنیان
علوّ همت او بین. که در نهایت فقر
بروی صفحهٔ گیتی. کشد خط بطلان
خصال او ز همه خلق به بغیر نبی
مقال او ز همه گفته بجز قرآن

از : نباتی قراجه‌داغی

رباعی

ایجاد بنای عالم. از نام علیست
آئین نبی ز ضرب صمصام علیست
میخانهٔ دهر قائم از هستی‌اوست
شور رخ گل. ز جام گلفام علیست

از: رحمت‌الله شهریاری «رحمت»

شافع محشر

گفت پیغمبر علی باشد مرا پیوند و یار ... این علی باشد ولی حضرت پروردگار
پیرو حقّ است و ازدشمن برآورده دمار ... صد چو سلمان وابوذر در بر او بنده‌وار
ثانی او را ندیده هیچ چشم روزگار ... کرد برخلق زمانه. راه حق را آشکار

لافتی الاّعلی لا سیف الاّ ذوالفقار

* * *

ما زمرات رخ حیدر خدا را دیده‌ایم ... از دهان او کمالات خدا بشنیده‌ایم
ازصفات او بذات حق بس اندیشیده‌ایم ... زین‌جهت ازجان ودل ازغیر او ببُریده‌ایم
هرچه‌احمد گفت ما درقلب‌خود بگزیده‌ایم ... در غدیر خم نمودش هم ولیّ و پیشکار

لافتی الاّ علی لاسیف الاّ ذوالفقار

* * *

کی فرشته کرد هرگز رهنمائی بشر ... از بشر باید که تا گردد بشر را راهبر
از فرشته برتر آمد آدم نیکوسیر ... پاك باید کرد قلب خویش را از هرنظر
تا که شاید اندکی گردد ازاین ره باخبر ... هرزمان روح‌القدس گوید بامر کردگار

لا فتی الاّ علی لاسیف الاّ ذوالفقار

* * *

شافع محشر بُوَد بر خلق بی شبهه علی ... زانکه اوباشد خدا را هم‌وصّی وهم ولی
گر بُوَد خفّاش منکر، نور شمس منجلی ... با هزاران مرد ابله همچو کور موصلی
کی تزلزل یافته از مور قصر کاملی؟ ... تا جهان باشد بپا این نور باشد برقرار

لافتی الاّ علی لاسیف الاّ ذوالفقار

* * *

گر نجات خویش‌خواهی‌ای بشر درمشگلات ... هم بدنیا هم بعقبی. هم حیات و هم ممات
از سرصدق و صفا پاکیزه‌کن مرات ذات ... تا ببینی با دوچشم خود خداوندی‌صفات
رهبری باید بهر حالت‌که تا یابی نجات ... گوش‌دار ازمن‌شنو، تا گویمت باالاختصار

لافتی الاّ علی لاسیف الاّ ذوالفقار

* * *

کی توانی «رحمتا» وصف علی حیدّ در ... لافتی آمد بشأنش. از خدای دادگر
وصف اوازچون توئی بیحاصل‌است‌وبیثمر ... شعرخودکوتاه‌کن چون هیچ ناید درنظر
چون علی باشد دوم‌کس، ازپس‌خیرالبشر ... هان‌مده یك‌لحظه ازکف دامن‌هشت‌وچهار

لافتی الا علی لاسیف الا ذوالفقار

از: حاجی میرزا حسینخان «ثمر» اصفهانی

رهبر امم

دیدی چسان گذشت جوانی بهار را | پیری فرا رسید بسر مرغزار را
پژمرده شد بنفشه خط جویبار را | بربسته شد زبان ترنّم هزار را
گوئی بدوختند لب مرغ زار را

***

صرصر ربود از سَرِ گل چتر یاسمین | از ترس لاله را قدح افتاد بر زمین
بشکسته شد زسنگ قضا. نار را جبین | درشد بچشم نرگس.تیر قدر ز کین
سَرخورد شد زگرزجفا.کوکنار را

***

تاثیر آهِ بلبل گل را اسیر کرد | از تخت کامرانی.او را بزیر کرد
دستش ببست گردن.پس دستگیر کرد | بختش سیاه و تیره.مانند قیر کرد
آری اثر چنین بُوَد آه فکار را

***

فصلی چنین نشسته بکنجی ز غم ملول | از دست مردمان بدِ زشت و بوالفضول
برروی بسته در. زخروج وهم ازدخول | ازگفتگو خموش.بیك گوشهٔ خمول
ناگه رسید قاصدی آن گلعذار را

***

یك رطل باده داده بُد.از راه التفات | چون آب زندگی همه سرمایهٔ حیات
بودی خرد زوصف صفاتش خراب ومات | یك قطره یافت می نشدی زان بممکنات
لاجرعه سرکشیدم آب چو نار را

***

از لب چو شد فرو بگلو سوختم جگر | رخشنده گشت رنگ رخ من بسان زر
گردید دامن از عرق روی وجبه تر | برزد بخرمن دل و جان.سر بسر شرر
چون آب رود که گذرد کشتزار را

***

شورم بسر زد و زمی آتش بجان شدم | آتش بجان زباده چون ارغوان شدم
از نشأهٔ شراب ز مستی چنان شدم | کاندر فغان وناله چو دیوانگان شدم
مطرب همی نواخت نی وچنگ وتار را

***

من هم گشوده لب ز پی مدحت و ثنا | بر آن شهی که مدح نموده ورا خدا
خلاق آسمان و زمین شاه اولیا | رزاق مار و مور و دد و دیو و اشقیا
آنکش بگاهواره بدرید مار را

* * *

شیر خدا. وصی نبی. رهبر امم | میر هدی. علی ولی. معدن کرم
خلاق کاینات ز بیغولهٔ عدم | قسام مؤمنان همه از روضهٔ ارم
شاهیکه کشت عنتر بی ننگ و عار را

* * *

شاهیکه گشت دوش نبی مر ورا مکان | بگذشت پای رفعتش از هفت آسمان
بر طاق کعبه دست زد افکند در زمان | لات و منات و عزی. بتهای کافران
انداخت لرزه بر بدن، اهل شرار را

* * *

شاهیکه بر مدینهٔ علم نبی در است | شیر خدا و مظهر خلاق اکبر است
بر جن و انس و خیل بشر جمله سرور است | داماد و ابن عم و وصی پیمبر است
بشکست پشت کفر چو زد ذوالفقار را

* * *

روز غدیر آیهٔ بلغ بشأن اوست | برتر ز عرش. خاك در آستان اوست
دستش چو دست حق و زبانش زبان اوست | اندر فلك، ملك همه تسبیح خوان اوست
فرقی نه در میانه مرا ورا و یار را

* * *

مرحب چهار حصه ز تیغ دو سر نمود | بر کند در ز خیبر و بر سر سپر نمود
عمرو ابن عبدود چو بسویش گذر نمود | از آستین چو دست یلی را بدر نمود
جا در جحیم داد مر آن نابکار را

* * *

یارب بحق حیدر و اصحاب و آل او | یارب بحق احمد و جاه و جلال او
یارب بحق رتبه و قدر و کمال او | بخشای بر (ثمر) ز ره لطف و حال او
بنمای عفو از او. گنه بیشمار را

وله ایضاً

شیر خدا

نوروز شد و صحن چمن گشت معطر | از شعلهٔ گل. کوه و دمن گشت پر آذر

گسترده شد از سبزه ستبرق بزمین بـر　　　پیراسته شد روی زمین از گـل احمر
افروخته شد طرف چمن چون رخ دلدار

***

افراخت شکوفـه. بچمن خیمهٔ اطلس　　　کز رفعت او پست‌شد این چرخ‌مقرنس
بلبل ز بر شاخ چو بنشست وز آن بس　　　بگرفت بمتمار یکی شاخـهٔ نرگس
گردید مهنّدس بچمن بـا دل افـکار

***

گل را بچمن صف بصف آراسته بیند　　　اطـراف دَمَن را همه پیراسته بیند
نرگس همه از خواب گران‌خاسته‌بیند　　　وز خـواب پریشان دل‌او کاسته بیند
حیران شـده و چشم فکنده ست بگلزار

***

از فیض بهاران شده اشجـار مُخَلّع　　　بنهاده ز اشکوفه بسر تـاج مرصّع
وز خـامهٔ نقـّاش ازل گشته مُلمّع　　　از دور دهد نور چو خورشیدمشعشع
چونـانکه فروتابد.خـورشید زکهسار

***

در موسم گل بادهٔ گلرنگ خوش‌آید　　　بامطرب‌خوش‌صوت‌خوش‌آهنگ‌خوش آید
با نغمهٔ‌مضمار و دف وچنگ خوش آید　　　گر زانکه بود راه دو فرسنگ خوش آید
خادم بَرَد از بهر خـدا خانهٔ خمّار

***

چون مست شوم ازمی سرشار عنایت　　　شوری فکنم در سر اربـاب هدایت
از مدح علی شیر خدا شاه ولایت　　　آن صاحب یـرلیغ پیمبر بخلافت
در خُمّ غدیر از بر حق حضرت‌دادار

***

نَبوَد عجب ار کَند در از قلعهٔ خیبر　　　یا کرد جدا. سر زتن مرحب و عنتر
زانرو که بلرزند بکف خامه و دفتر　　　از نسبت اینگونـه هنر هـا بغضنفر
زیرا کـه بود شیر خدا را بجهان عـار

***

از بود ونبود آنچه (ثمر) هست بامکان　　　اسرار خدائیست همه ظاهر و پنهـان
ترسم چـو نصیری کنندم عقل‌پریشان　　　ورنـه بتو میگفتمی این نکتهٔ آسان
جز سِرّ خدا نیست کسی واقف اسرار

***

از : میرزا علیرضا پرتو اصفهانی

نقطه فیض

روز از این خوشتر و خرّم تر و فاضلتر نیست
که در او شاد دلی چون دل پیغمبر نیست
این چه روز است که در منزلت و قدر وشرف
هست روشن که شب قدر از او بهتر نیست
از شب قدر بسی به بُوَد این روز عزیز
خوشتر از مهر درخشنده. مَه انور نیست
روز از این خوشتر در گردش ایّام کجاست
عید از این بهتر در دورهٔ هفت اختر نیست
لنگر کشتی ایّام شد اینروز بزرگ
بحر امکان را محکمتر از این لنگر نیست
روز مولود شهنشاه عرب شیر خداست
که چو او در صدف کون و مکان گوهر نیست
علی عالی اعلا، که چو او در صف حشر
خلق را پیش خدا. مرد شفاعتگر نیست
بارهٔ فیض خدا دایرهٔ حُبّ علیست
نقطهٔ فیض برون از خط این پرگر نیست
ساقی کوثر. لیکن بحقیقت خواهی
خاك راهش بود آن آب. که در کوثر نیست
هر که آرد بزبان نام علی بی تعظیم
نیك پیداست که از مردم نام آور نیست
هیچکس را نَسِزد تاج ولایت بر سر
جز سر شیر خدا لایق این افسر نیست
طالب راه حقی بشنو و گمراه مباش
احدی غیر علی سوی خدا رهبر نیست
ایکه خواهی ز در شرع در آئی. بخدا
بارهٔ شرع نبی را بجز او کس،در نیست

از پس یازده لولوی پسندیدهٔ او.

چون محمّد دری از سلسلهٔ حیدر نیست

میر فرخنده امامی که در ایوان قضا

داوری همچو تو. در پیشگه داور نیست

کشور شرع نبی را که تو سلطان باشی

هیچ کشور بجهان امن چو این کشور نیست

بر مهان تا نگری همچو تو. یك مهتر کو

بر سران تا گذری همچو تو یك سرور نیست

چاکر حضرت تو. در پی عزّ است و شرف

بندهٔ خدمت تو. طالب سیم و زر نیست

شکر احسان تو گویند. ز خرد و ز بزرگ

منکر فضل تو از اکبر و از اصغر نیست

نبرم پیش بد اندیش تو. من مدح ترا

کام بدخواه تو. اندر خور این شکّر نیست

با طلا مدح تو بنویسم. بر صفحهٔ سیم

مدحت ذات تو. اندر خور هر دفتر نیست

سایهٔ لطف تو بادا بسر جان جهان

تا بدانگاه که گویند گر جانور نیست

وله ایضاً

رباعی

یا شیر خدا ایکه خدارا دستی	اندر کف تست هر گشاد و بستی
تنظیم امور چون بسر پنجهٔ تست	از پای فتاده‌ام خدا را دستی

رباعی

گفتم بخرد که‌ای ترا رای نکوست	آثار خداست درعلی یاهو هوست
گفتا بخدا که او خدا نیست ولیك	از کوزه همان برون تراود که دراوست

فرد

علی ای یدالله مشکل گشا	نجاتم ده ازمشکلات و بلا

از ترجیع بند حکیم ابوالقاسم متخلص به «امری» تهرانی

سر توحید

. . . . .

نقطهٔ عشق شاه مردانست	هرکه او را شناخت،مردآنست
اوست اصل وجود موجودات	نزد آنکس. که اهل عرفانست
این جهان اصل اوو. اوفرع است	یا تن‌است‌این‌جهان واوجانست
اوست‌چون‌اصل‌وفرع‌هردوجهان	لاجرم خویش اصل ایمانست
عارف ذات پاکش آنکه نشد	نیست انسان. که‌کم‌زحیوانست
وانکه عرفان او شدش واصل	میتوان گفتنش که انسانست
اوست انسان عین شخص جهان	نور عین جمیع اعیانست
تاء نقطه. کلام آنشاهست	نقطهٔ اصل نام قرانست
حرف از نقطه میشود پیدا	گرچه اصل کلام یزدانست
آنکه از سر نکتهٔ کرار	آگه است. عارف سخندانست
نقطهٔ تحت باء بسم‌الله	شاه مردان علی عمرانست
نقطهٔ عقل. صدر مختار است	نقطهٔ عشق شاه مردانست
عین عشق آمده است عین علی	شین او نفس شاه مردانست
قاف.کان حرف آخرعشق است	حق قسام نارو نیرانست
پس بدین وجه عشق‌عین‌علیست	نزد آنکس که اهل عرفانست
گر بدینوجه نیست معلومست	وجه دیگر شنوکه اصل آنست
لام از شین بگیرو یا از قاف	کاین حساب صریح آسانست
پس‌به بین عشق را توعین علی	که تن عشق را علی جانست
عشق‌چون‌شیرواوست‌چون‌روغن	که در این شیر گشته پنهانست
روشنی چراغ عشق از اوست	زانکه او آفتاب تابانست
مهر اوج ولایت ایعارف	شاه مردان علی عمرانست
نقطهٔ عشق او چودید (امری)	که شهنشاه تخت امکانست
فاش گفت‌این سخن باهل جهان	زانکه قولش دلیل و برهانست

نقطهٔ عشق چون هویدا شد
سر توحید آشکارا شد ....

از: شیخ محمّد فانی «درویش ظفرعلی سمنانی»

قطب امامت

شکر و ستایش مرترا. ای پادشاه ذوالکرم
بادا گوارا آنکه را، با تست خلوت دمبدم
از بود تو بود آمده معدوم موجود آمده
موجود محدود آمده تازد در این وادی قدم
پاك و منزّه آنکه جز او نیست در مُلك بقا
باشد اگر رشحی بُـوَد از جودآن بَحـرِ قدم
از حق درود با سزا بر مصطفی و مرتضی
قطب امامت بوالحسن میر عرب فخر عجم
برخیز ای ساقیّ مدد در ده می باقیّ ما
روز غدیر آمد هلا مطرب نواز از زیروبم
چون بود قصد مصطفی اظهار امر مـرتضی
امر از خدا آمدکه تا منبر ز سنگ آرد بهم
آمد بعرش منبـر. آن پیغمبر آخـر زمـان
پس گفت با آن ناکسان این نکته‌را بی‌بیش‌وکم
فرمان حق آمد چنین تا آن نگار نازنین
باشد امیرالمؤمنین از بعد من اندر حکم
هر کس که من مولای او باشد علی‌مولای او
از امر یزدان مو بمو بیشك بُوَد صاحب علم
واقف شد آنجا مصطفی. تا گیرد از قوم دغا
بیعت برای مرتضی. در امر سِرّ مُکتتم.
کردند با هم انجمن گفتند هـر نوعی‌سخن
در امر نصب بوالحسن ظاهر شد آن سِرّکتم
رفتند راه گمرهـی از بعد سلطـان رسل
گم گشته‌اندر بیرهی چونان در این‌عهداز بکم
ضایع نمودندآن گروه آن قول با فرّو شکوه
در حق قطب اولیـا. پور کـرم نور اتم

تصریح کرد آن مقتدا، امر خلافت بر ملا
افسوس کاین قوم دغا، بودند بی‌حس چون بهم

قومی درطاعت زنان، راضی بُدند از وی چنان
کز امر آن جان جهان، از لا فرو بستند دَم

مائیم چون پروانگان بر گرد این فرزانگان
یا چون شَمَن‌ها کف زنان، درطوف آن بیت الصنم

«فانی» ترا جوینده شد در جستجویت بنده شد
در بندگی پاینده شد ایجان جانها لاجرم

او با عمید صوفیان، هستند چون چشم و زبان
ابن گویدش قل لا تَخَف این گویدش قُم لا تَنَم

وله ایضاً

علی علی

ای شده مقصد همه. هو همه دم علی علی
ای شده معبد همه. هوهمه دم علی علی

ای شده مطلب همه. ای شده مهرب همه
ای شده مذهب همه هوهمه دم علی علی

کعبه نشان کوی تو. مهر مثال روی تو
روی جهان بسوی تو هوهمه دم علی علی

جان جهانیان توئی. خالق انس و جان توئی
حاکم لامکان توئی. هوهمه دم علی علی

خور. بدو قرص نان تو، فوق جهان جهان تو
ای همه در امان تو. هوهمه دم علی علی

آدم از تو یافت دَم نوح خلاص شد زیَم
یاد تو رفع هَمّ وغم. هوهمه دم علی علی

ازره چاره گستری در همه‌جا تو حاضری
نار خلیل بفسَری. هوهمه دم علی علی

موسی را آن عصا ز تو. عیسی را اعتلا ز تو
نیروی مصطفی ز تو، هوهمه دم علی علی

بر همه عارفان شهی. خاصه نعمت الهی
واقف قلب آگهی هوهمه دم علی علی

صالح وقت سالکان. قطب دوایر زمان
هم ز تو دارد این لسان. هوهمه دم علی علی

من چو ز خویش رفته‌ام دُرّ مدیح سُفته‌ام
بی لب و کام گفته‌ام هوهمه دم علی علی

(فانی) بیکست مَنم، بندهٔ مصلحت منم
میوهٔ نورَسَت منم، هوهمه دم علی علی

دیر ز تو حرم ز تو کعبه ز تو صنم ز تو
نالهٔ زیروبَم ز تو هوهمه دم علی علی

قلب بلیس شد دژم، قامت شرک گشته خم
گشت چو نام تو علم هوهمه دم علی علی

مهر ز تو وفا ز تو فضل ز تو عطا ز تو
درد ز تو دوا ز تو، هوهمه دم علی علی

وله ایضاً

در بیان روز عید غدیر

چون ز حج کرد رجوع آنسرور
جبرئیل آمد و آورد خبر

کای شهنشاه سَریر لولاک
امر فوری است هم از داور پاک

که علی‌را کنی امروز امیر
بَعدِ خود. هم بصغیر و بکبیر

فرصتت نیست کز آنجا گذری
تا امانت بعلی نا سپری

گر درنگی کنی ای پاك رسول
نیست تبلیغ تو مارا مقبول

شاه فرمود که تا از احجار
منبری راست نمایند ابرار

وادی صحفه بُداست آن هامون
شُهره بر خُمّ غدیر است اکنون

محفلی گشت چو فردوس برین
رشگ جنت شده آن خشك زمین

که‌از او نخل ولایت‌شده‌راست
رطبش‌خوردهرآنکوسیخواست

گل و ریحان و شقائق روئید
هرکه‌با مغز بُد، آنرا بوئید

آنکه‌مزکوم بد وناخوش خو
گشت محروم از آن فرّخ بو

لاجرم گشت از آن لفظ نِدا
خود منافق و موافق پیدا

زان سپس صاحب دیهیم دها
سوی منبر شده با شیر خدا

بفراز آمد و با قول فصیح
خطبهٔ خواند بالفاظ مليح

که بفرمان خداوند قدیر
هست حِیدر بشما جمله امیر

بعدمن سِکّهٔ دولت اوراست
رَتق وفتق همه امت اوراست

سَر تسلیم بحکمش بنهید
دل وجان در ره مِهرش بدهید

که علی در اثر این فرمان
هست محبوب خداوند جهان

هر که محبوب خدا حکم اوراست
که خداوند ورا حکمرواست

عریضه‌ایست در مقام‌توسل بخاکپای مولای متقیان‌حضرت‌علی علیه‌السلام‌که درسال ۱۳۵۲ خرشیدی دردشت پر رنج ومحنت مغان ونوارمرزی‌ارس سروده‌ام . حقیر ازسال ۱۳۴۲ درخدمت سازمان‌آب وبرق‌آذربایجان و محل خدمتم دردشت‌مغان بوده ودراین مدّت‌مدید دور ازخانه وخانواده‌در آن نواحی مشغول بکار بودم . . .

مؤلّف

خانه‌زادحق

نور خدا امام هدی در جهان علیست
مشگل گشای هر دو جهان بی‌گمان. علیست

نام آوری که هست بقران ورق ورق
مَدّاح او خدای زمین و زمان. علیست

ذات مقدسیکه بگویند روز و شب

توصیف او ملائك هفت آسمان. علیست

آن خانه زاد حق. که بتأیید کردگار

شد برتر از عوالم کروبیّان. علیست

هرگز ندیده چشم جهان. مثل او کسی

در کارگاه خلقت حق قهرمان. علیست

آن سایهٔ همای حقیقت که رحمتش

شد برسر عموم جهان سایبان. علیست

اندر سخا و جود و عنایت بهر دو کون

مانند لطف و رحمت حق. بحر وکان علیست

از ابتدای عالم و تا انتهای دهر

در هر زمان امید ستمدیدگان. علیست

آن مرد حق که جز بحقیقت سخن‌نگفت

ابن عم رسول خدای جهان. علیست

آن نور حق. که در شب معراج مصطفی

در هر مکانِ عرش خدا شد عیان. علیست

آنکو که در نماز و عبادت. ز خویشتن

می‌شد جدا ز خوف خدا هرزمان. علیست

اژدر دری که کشت به مهد اژدهای نفس

آن مظهر العجایب پر داستان، علیست

دستی که در غزای احُد جاودانه داد

اسلام را صلابت و تاب و توان. علیست

دست حقی که پای بدوش نبی بکَند

از سقف کعبه ریشهٔ عمر بتان. علیست

آن صفدریکه خفت بجای رسول حق

تا او مصون شود ز غم دشمنان. علیست

آن پیشوای دین که بدنیا نمود پشت

تا وارهد ز صحبت سود و زیان علیست

در دشت ارژن آنکه ز امداد او بشد

سلمان رها ز حملهٔ شیر ژیان. علیست

سالار عاشقان بلاکش براه دوست
معمار آفرینش روح و روان. علیست

در بزم حق مقرّب درگاه ذوالجلال
در عالم وجود و جهان. جاودان. علیست

درویش خاکسار و شهنشاه عرش و فرش
آن مُظهر الغرایب کون و مکان. علیست

آن عارفان که در ره حق گام میزنند
پیر و مراد و رهبر آن رهروان. علیست

آن افتخار عالم و آدم که روز و شب
باشد همیشه دادرس شیعیان. علیست

روز غدیر گفت خدا بر رسول خویش
بعد از تو پیشوای همه مؤمنان. علیست

تکمیل گشت دین نبی در غدیر خم
معلوم شد که بعد نبی حکمران. علیست

در هر دلیکه مِهر علی نیست کافر است
با امر حق قسیم جحیم و جنان. علیست

سِرّ خدا و دست خدا و زبان حق
بی شك و شبهه در نظر عارفان علیست

در ما چه قدرت است که وصف علی کنیم
شاهیکه عاجزاست بمدحش بیان علیست

«قربانیا» مَبرَ بکسی دست احتیاج
او را بخوان که حامی درماندگان علیست

از محنت فراق عزیزان خود منال
غمگین مشو که چارهٔ بیچارگان. علیست

از دل بزن تو چنگ توسّل بدامنش
مشگل گشای محنت دشت مغان علیست

حبل‌المتین

دوش از سروش عالم غیب آمد این‌ندا
کای در جهان تن. شده پا بند صد هوا

برخیز و همّتی طلب. از آستان دوست
رو کن ببارگاه علی. شاه اولیا

از قیل و قال باطله خود را خلاص‌کن
چنگی بزن بدامن. سردار اَتقیا

حبل‌المتین که گفته خدا نیست جز علی
عاقل بخار و خس نزند چنگ التجا

سَر نِه بآستان علی. سرفراز باش
کانجاست رمز عافیت و عین مدّعا

آسایش و فراغت خاطر بدست اوست
با امر اوست حکم قدر. قدرت قضا

تا چند در کشاکش دنیا ذلیل و خوار
تا کی قرین درد و غم و محنت وجفا

فرموده در مقام علی ختم مرسلین
برتر ز دُر، خجسته حدیثی گرانبها

باشد ولایت شه مردان چو قلعهٔ
در حدّ استقامت و محکم ز هر بنا

این قلعه را ز آفت دوران زوال نیست
هرکس که گشت وارد آن، شد زغم رها

از دل بخوان تو نادعلی را صباح و شام
تا دست حق معین تو گردد ز هر بلا

چشم امید عارف و عامی بدست اوست
او هست کان معرفت و معدن سخا

نور حق است و مظهر ذات و جمال حق
لطف حق است و آیت و مرآت کبریا

او یار نوح گشت بدریای موج خیز
او شد معین موسی عمران. بـه تنگنا

او رهنمای خضر و خلیل و مسیح بـود
در گیر و دار معرکـهٔ درد و ابتـلا

او مَظهـر العجایب خلقت بُوَد بـدهر
او بود بر درید به گهواره اژدهـا

در بستر رسول خـدا خفت نیمـه شب
تا دین حق مصون شود از جور اشقیا

در رزمگاه خندق و خیبر تبوك و بـدر
غیر از علی که بود و لاسیف لافتی

غیر از علی ولّی خدا هیچکس نبود
در راه دین ز جان نهراسد. گـه غزا

او بود یار و یـاور پیغمبر از ازل
او را چـه نسبت است بیاران بیوفا

او بود پا نهاد بـدوش نبیّ و کنَد
اَصنام را ز سقف و دَر خانهٔ خـدا

در پیشبُرد امـر حـق و مشکـلات دین
غیر از علی که بود. بهر جـا. گره‌گشا

پیغمبرش مدینهٔ علـم است و او دَراست
حدّ کمال بنگـر و تـوصیف مرتضا

اندر مقام قـرب. مقیم حریـم حق
در شأن و مرتبت همه را میر و مقتدا

ای جـان من فـدای وجـود مقدّسی
کاو را خدا ستوده به طٰه و هَل اَتی

مدّاح او خـدا و رسـول خـدا بـود
کـو آن زبـان وصف علـی کند اَدا

بنگر مقام و شأنِ علی را بامر حق
شد خانه زاد بیت خـداونـد ذوالعلا

در خانهٔ خدای جهان. رفت از جهـان
یعنی که نیست جان علی از خدا جدا

غیر از علی که بود عیان گشت ناگهان
از پشت پرده در شب معراج مصطفی

او ر نبی به لحمك لحمی ستود وگفت
روح من و علی. چو یکی روح حق نما

آئین پاك ختم رسل در غدیر خم
حدّ کمال یافت بتشریف قل کفی

انصاف ورحم وجود علی بین که در نماز
انگشتری خویش. عطا کرد بر گدا

مانند لطف و رحمت. حق، لطف و رحمتش
گسترده بر سَر دو جهان سایهٔ هما

او را چسان بشر بتوان خواند زانکه او
اندر مقام کیف بشر بر گرفته جا

بر گو بغاصبان که خود انضاف بردهند
حدّ شما کجا و مقام علی کجا

در مکتب علی سخنی غیر حق نبود
از ابتدای زندگیش تا به انتها

دنیا به پیش چشم علی. هیچ و پوچ بود
اصلا نداشت او بجهان میل و اعتنا

با آنهمه شجاعت و طاعت. عطا و جود
هرگز نداشت داعیهٔ فخر و ادّعا

با زاد و توشه چون پدری مهربان بشوق
سَر می‌کشید شب به فقیران بینوا

راه علی نبود بجز راه و رسم حق
زانروست خوانده اند ورا غالیان خدا

قومی ز کینه آتش کین بر فروختند
اندر در سَرای علی، وامصیبتا

بشکست پشت و پهلوی زهرای اَطهَرش
با دست چند تن عربِ پستِ بی حیا

ای پادشاه کون و مکان ای ولّی حق
ای ذکر نام پاك تو. هر درد را دوا

در بحر غم فتاده تن ناتوان من
راه نجات بسته ز هر سو بروی ما
دستم بگیر و از غم و محنت خلاص کن
شاها ترا قسم بشهیدان کربلا
دانم یقین ملول و تهی دست برنگشت
هرکس که کرد رو بدر خانهٔ شما

و له ایضاً «از مؤلف»

رباعی

در خانهٔ حق علی چو آمد بوجود — یمن قدمش شرافت کعبه فزود
زآنروست خدا بمادر او فرمود — فرزند ترا نام علی خواهد بود

ترجمهٔ فرمان مولای متّقیان بمالك اشتر نخعی از: وقار شیرازی

. . . .

کجاست حیدر کرار و تیغ آتشبار — که کافران را دادی بامر حق کیفر
اگر بخواهی رسم وره سیاست ملك — بخوان وصیّت آنشه بمالك اشتر

«ادیب الممالك فراهانی»

بنام خداوندگار جهان — خداوند بخشنده و مهربان
یکی نامه از سَروَر دین علیست — بمالك، که اوچرخی از پُردلی است
گرفته از او عهد و پیمان سخت — ز یثرب سوی مصر چون بُردرخت
بدان تا ز کشور ستاند خراج — کشد کیفر از دشمن پُرلجاج
روان رعیت شود شاد از او — خرابِ زمین گردد آباد از او
بیزدان سگالیدنش بازداشت — بفرمان یزدانش دمساز داشت
که تا با خرد جای بدهد بمغز — سخنهای فرّخ روشهای نغز
که کس جز به یزدان نشد بختیار — وگرگشت ازاو، گشت ازاو روزگار
و دیگر که یاری کند از خدای — بدست و زبان و دل رهنمای
که یار است چون یاوری سازدش — فرازد و را گر برافرازدش

بکوبد سَر نفس چون اژدها بخواهش عنانش نسازد رها
که نفس است خواننده برهر بدی مگر باشدش فره ایزدی

* * *

امیر مهین شاه مالک رقاب بمالک چنین کرد اول خطاب
بدان ای هَشیوار مَرد نبیل که کردم ترا سوی شهری گسیل
که پیش ازتو آنجا چو یادآوری بسی رفته یا ظلم یا داوری
تو بینی کنون کردهٔ باستان وزین پس کنند ازتو بس داستان
چنان چون تو میگوئی از هرکسی بخواهند هم از تو گفتن بسی
ز بگذشتگان آنکسی درخورند که امروزشان نام نیکی بَرند
ز نیکی کن ای مرد آموخته اگر نایدت هیچ اندوخته
لگام هوس را رها کم گذار ز هر ناروا خویش را پاسدار
که نومید شد نفس آهَرَن سرشت چوزو بازگشتی زهرخوب‌وزشت
بده خوی دل را اگر با هُشی که جوشد بمردم بلطف و خوشی
مشو با رعیت چو درندگان خورش‌کم‌خور از پهلوی بندگان
که گر باز بینی بفرهنگ رای ترا خود دوگونه‌است خلق خدای
یکی با تو در دین برادر بود و دیگر بهشتی برابر بود
وزین هردو چون با خرد بنگری نداری باصل و گهر برتری
یکی خود ز لغزش گناه آورد یکی مکر و دستان دیوان خورد
نگردند دانسته از راه راست خطا برگرفتن بنادان خطاست
مبادا ز بخشش دریغ آیدت چو خواهی که یزدان ببخشایدت
ترا بر رعیت بود سروری مرا برتو، حق را بمن برتری
خدا بر رعیت برافرازدت که در کارها آزمون سازدت
مکن هیچ خیره‌سری با خدای برون‌کم نه از حکم اونیز پای
چو با کیفرت چاره سازیت نیست ز بخشایشت بی نیازیت نیست
چو برکس ببخشی پشیمان مباش ور ازکس کشی کینه شادان‌مباش
بهر ناروا زود نگشای دست بدین پشت‌گرمی که عذریت هست
مگو کز شهنشاه فرمان مراست بهرچ آن‌کنم حکم، حکمم رواست
کزین فکر یاوه دل آید سیاه دگرگون شود دین و خیزد گناه
چو در حکمرانی و فرماندهی فریبت دهد شوکت و فَرّهی
به یزدان ببین کو ببالای پست زبر دست چونست وتو زیر دست
کزین نکته پندارت از سر برد برت تیز مغزّی و آرد خرد
خداوندگاری مکن زینهار به پیش خداوندی کردگار

که یزدان سَرخویشتن بین نداشت / بینداخت آنرا که گردن فراشت
بگیر ار توانی بانصاف و رای / حقوق رعیت حقوق خدای
چه ازخویشتن چه زپیوند خویش / مکن چشم‌پوشی ز فرزند خویش
ورین داوری ناوری، نارواست / تو بیداد خوئی وخصمت خداست
دگر با کس ایزد کند دشمنی / نیابد دلش هیچگون ایمنی
هماره از او کیفر و کین کشد / که تا بازگشتش بآئین کشد
نه روزی شود یاوه و دیریاب / نه آرد بلا. سوی مردم شتاب
چو از ظلم، برمردم زیر دست / ستم پیشه را داشتن چیر دست
که یزدان بفریاد هر دادخواه / دهد گوش و بنشسته بر دیدگاه
ستم را اگر زشت پنداشتی / ستم پیشه بر خلق نه‌گماشتی
هماره ترا باید ای ارجمند / پسندی میان دو نا دلپسند
زداد آن طلب کن که سالمتر است / رضای جهانی در آن یکسر است
که تا عامه را ازتوناخوش‌دل‌است / رضای دل خاصه بی‌حاصل است
اگرخاصه را دل بود پیچ پیچ / چو عام ازتو شادند غم‌نیست هیچ
نیارد بفرماندهان کس زبان / فزونتر ز خاصان و چون ویژه‌گان
که گاه خوشی برجهان سَرَورند / بسختی ز هر فرقه واپس‌ترند
گه داوری تلخ‌تر کامشان / گه خواهش افزونتر ابرامشان
چو بخشی بشکرانه می‌نگروند / چو منع آوری معذرت نشنوند
ورت آسمان سختی آرد به پیش / به بستوهی از دیگرانند بیش
نگهداشت باید دل عام را / که رکنی سِتبرند اسلام را
به از عامه در روز هنگامه نیست / پی رزم دشمن به از عامه نیست
همه میل خاطر سوی عامه دار / شعار تن ملك از این جامه دار
کسی را که در زشت یاد کسان / بود عذب گفتار و رَطب‌اللِسان
بدار از در خویشتن دورتر / ز مِهر و ز انصاف مهجورتر
که در پرده پوشیّ مردم بسی / بود حاکم اولاتر از هرکسی
مخواه آشکار آنچه پنهان ز تست / در اشکستهٔ بنگری کن درست
بشوی آنچه آلوده است آشکار / نهان را بنه کار با کردگار
بنه پرده بر ناروای جهان / که پوشد خدا آنچه خواهی نهان
به‌بر خصمی خود ز هرکینه دل / بنرمی مراین رشته را واگسل
ندانسته گیر ارچه دانسته‌ای / هرآن کار، کانرا نه شایسته‌ای
ببدگو مده روی و بدگو مباش / بگفتار بدگوی خستو مباش

که بدگوی اندر خیانت دَراَست   وگر در لباس نصیحتگر است

در اندیشه کس را چوسازی دخیل   مکن مشورت با وزیر بخیل

که گاه عطا سرزنش رانَدت   هم از تنگدستی بترساندت

وگر سست و ترسنده همراه تست   بهر کار خواهد ترا کرد سست

مزن با شره‌مند در کار دم   که سازد حریصت ز روی ستم

نماند آنکه شد با خدا بدگمان   ز بخل و ز ترس و شره در امان

نشاید وزیریت در کار بود   که پیوسته دستور اشرار بود

ستم پیشه‌گان را چو انباز بود   نشاید ترا محرم راز بود

کسی را مکن یار در داوری   که کرد او ستم پیشه را یاوری

سزد گر ز دانشوران دبیر   هم از پاکزادان نمائی وزیر

ز گوهر چو ایشان به عقل وکنش   نه مانند ایشان بخوی و منش

نه انباز با ظلم اندیشه‌گان   نه دمسازِ جمع بزه پیشه‌گان

بسامان نهَ جویای مال گران   بسختی سبق برده از دیگران

همه سر بسر دل ترا بسته باز   ز غیر تو امید بگسسته باز

مر آن قوم را محرم کاردار   همه ویژه در بزم و در بازدار

وز ایشان گزین آنکه گفت آشکار   سخنهای حق، وَربُوَد ناگوار

ترا نی شد انباز و نی رهنمای   بکاری که نبود پسند خدای

ز هر ناپسندیکه دلخواه تست   ترا باز دارد بعزم درست

بخود ساز نزدیك و همداستان   ز پرهیزگاران و از راستان

مده گوش بر مدح ناسودمند   که مدح فزون نیست جز ریشخند

منه تا بزشتت نیایش کنند   بنا سودمندت ستایش کنند

که چون مرد افزون ستایش شنید   در او کبر و خود بینی آید پدید

برخویشتن هیچ یکسان مدار   نکوکار را باز با زشت کار

که این را نکوئی بَد آید همی   همان سوی زشتی گراید همی

نگه دار اندازهٔ نیك و بد   که هرکس برد حاصل کار خود

چو خواهی رعیت بود در امان   بایشان ببَر برنکوئی گمان

ز احسان خود شادمان دارشان   رباِ ستیزه سنگین مکن بارشان

مخوانشان بکاری بِا کراه و زور   کزین پیش بوده است دلشان نفور

اگر با رعیت چنین زیستی   بدلشان دگر بد گمان نیستی

دل از بدگمانی چو پالوده گشت   ز هر رنج وهرزحمت آسوده گشت

بدان بایدت نیك کردن گمان   که دیدی از او نیك در امتحان

وز آنکس ترا بدگمانی رو است | که در آزمون ناکس و نارواست
طریقی نگه دار کان شد پسند | بزرگان امت، بر آن ره شدند
که جمع آید از آن پراکندگی | بخوشی کند خاق از او زندگی
طریقی منه تازه.کارد زیان | همه مردمان جوید از وی امان
خنك آنکه آئین نیکو نهاد | تباهی بَـرَد آنکه دادش بباد
همه همنشینی گزین کاردان | مرو جز که با صحبت بخردان
که کشور بیارائی از راستان | کنی زنده رسم و ره باستان
بدان ای خردمند دانش پژوه | که در بخش خلقند چندین گروه
نه بی یکدیگر کارشان هست ساز | نه هستند از یکدگر بی نیاز
یکی لشگری، مرد رزم آزمای | کز او استوار است دین خدای
دگر مرد تدبیر و اهل قلم | که رایش زند عالمی را بهم
سوم حکمرانان و اهل قضا | سزا را جدا کرده از ناسزا
دگر قوم دیوان و اهل خراج | که گِزیَت بسلطان فرستند باج
دگر زمرهٔ زیب بخش جهان | ز بازارگانان و پیشه‌وران
بسینشان گروهی ز اهل نیاز | همان مستمندان بی برگ و ساز
جداگانه یزدان دانای فرد | بهر زمرهٔ بهره‌ای بخش کرد
همه روشن از گفتهٔ داورا | ز فرمودهٔ پاك پیغمبرا
و دیگر بِدان از هشیوار مرد | که نبود گزیرت ز اهل نبرد
که مر خلق را حصن آسایشند | ترا نیز آسا و آسایشند
شکوهند هم ملك و هم کیش را | امانند محتاج و درویش را
ز لشگر بُوَد ملك بی کم و کاست | رفاه رعیت بلشگر بپاست
دگر کار لشگر نگیرد رواج | جز از آنچه یزدان نهاد ازخراج
که با زر سپاهی شود زورمند | نگردد ز پیکار دشمن نژند
ز زر پشت گرم آید اندر وغا | ز زر کام لشگر بگردد روا
رعیت زر و سیم لشگر دهند | رعیت چوکان است وزو زر دهند
مراین دو گِره را چو بینند. باز | باهل قضا هستشان بس نیاز
بسودای کالا و پیوند جفت | که زن ویژهٔ کس نگردد بمفت
نیاز استشان هم بعمال باج | که تا گِرد سازند مال خراج
ز اهل قلم نیز نبوَد گزیر | که تا بشمرد اصل هردار وگیر
ز سوداگر و مردم پیشه‌ور | مرآن جمله را نیست روی گذر
که بس سودشان خیزد از کارها | بدیشان شود نغز بازارها

گر ایشان نگَردند انباز و یار — از اینسان نگردد روا هیچ کار
دگر مستمندان ز ارو نژند — ببخشای بر مردم مستمند
به بیچاره‌گان مردم باخرد — بخواری و پستی همی ننگرد
که فرض است ما را گه داوری — بر ایشان ببخشودن و یاوری
ز یزدانشان روزی دلپسند — رسد بازو از ما بقدر بسند
اگر کس جهاندار باشد همی — نیاساید از فکر ایشان دمی
بجوید ز یزدان همه یاوری — که تا بر رعیت کند داوری
بدارد ابر راستی خویش را — تحمل کند هرکم و بیش را
کسی را سپهدار کن بر سباه — که از دل بُوَد جمله را نیکخواه
بود گفتهٔ پاك یزدان گزینش — دگر گفت پیغمبر جانشینش
یکی مرد پاکی دلی برد بار — دِرنگی گه خشم وخوش اعتذار
همه مهر با مردم زیر دست — زبردست کج را پسندد شکست
نه خشم و درشتی برانگیزدش — نه سستی بخاك آبرو ریزدش
بیامیز با مردم پاکزاد — ز تخم بزرگان والا نژاد
که هستند از خاندانی بزرگ — همه نیکوئیها در ایشان سُترگ
دگر با دلیران و گُردان نیو — که با فرسانند و با برز گیو
دگر با خداوند داد و دهش — که بخشش دهد مرد را پرورش
کز آنان بود مردمی‌ها بپای — وز ایشان بزرگی بماند بجای
بجو حال این زمره از جمله بیش — چو مادر پدر حال فرزند خویش
اگر از تو نیرو بجویند و بخت — مبادا ترا آید اینکار سخت
بکاری که پیمان نمائی در آن — اگر هست اندك تو اندك مدان
بکن تا شوندت بجان نیکخواه — بد ارندت از بدگمانی نگاه
ز کاری که خُرد است رخ بر متاب — که باید بکاری بزرگم شتاب
بسا کار اندك بهنگام خویش — به از کارهای ز اندازه بیش
که این یك شود خلق را چاره‌ساز — وزان یك نگردد تنی بی نیاز
کسانی بسرکردگی در خورند — که پیوسته اندر غم لشگرند
بدارند آئین نیکی نگاه — ببخشند از بخش خود بر سپاه
که هم لشگری باید آنرا که خواست — هم آنکس که درخانه ازوی بجاست
چو آسوده از یاد منزل شوند — به پیکار یك روی و یکدل شوند
که با لشگری چون دلت گشت نرم — بکار تو خواهد دلش گشت گرم
دل حکمرانان گهی هست شاد — که برپا بُوَد شیوهٔ عدل و داد

بدیشان روانها گراینده است ... بدل مهر ایشان فزاینده است
گهی مِهر والی بهر سینه است ... کزو سینه‌ها خالی از کینه است
بود راست دلشان و از بد تهی ... بکارش چو بینند روی بهی
گرانشان نیاید از او سازوبرگ ... نباشندش آمادهٔ روز مرگ
بمردم در آرزو بازکن ... بنرمی بدیشان سخن سازکن
بهر کردهٔ نیکشان دار پاس ... فزون‌گوی از ایشان درود سپاس
گر از نیکوئیشان برانی سخن ... سخن بازگو بر سر انجمن
ستایش دلاور کند مرد را ... کند گرم مردان دلسرد را
بگوهر هنرکاید از هر سری ... هنر کاین کند مشمر از دیگری
منه برکسی جرم تا آزمون ... ببین کز نهادش چه آمد برون
بزرگی کند گر گناهی سترگ ... گناهش مخوان خُرد بشمر بزرگ
چوکاری بسی سخت آید ترا ... سخنها دگرگون نماید ترا
رها کن چو نتوان دهی داد او ... به یزدان و پیغمبر راد او
که در نامهٔ آسمانی خدای ... بگفت آنکسان راکه شد رهنمای
که ای دین پژوهان اگر رهروید ... به یزدان و پیغمبرش بگروید
وزان پس بدان کس که ازکردگار ... بُوَد بر شما میرو فرمانگذار
بکاری که او را نه بس آگهید ... به یزدان و وخشور او وانهید
نهادن به یزدان چنان است باز ... که از نامهٔ او بجوئید راز
نهادن به پیغمبر خوب کیش ... بدانسان که رسمش بگیرید پیش
طریقی بگیری که نبود خلاف ... نه آنرا که بینی در او اختلاف
بکار قضا بخردی را گزین ... که او را فزون یابی ازعقل ودین
کش ازکارها دل نیاید به تنگ ... بکس نستهد گاه دعوی وجنگ
چو لغزد نماند در آن دیر باز ... چو یابد ز حق کم کند احتراز
نه دل را بخواهش کند آزمند ... نه بر دانشِ اندك آرد گزند
گه شبهه دارد قلم را نگاه ... بسی سخت گیرد چو جوید گواه
ز گفتار خصمان نگردد فکار ... کند صبر تا پرده افتد ز کار
چو خورشید بیرون شد اززیرمیغ ... سخن را ببرّد چو برّنده تیغ
نه بفریبد، ارکس ثنا خواندش ... نه نیرنگی از ره بگرداندش
وزین گونه مردم بود اندکی ... نباشد چنین از هزاران یکی
چو در کارها سازیش سر فراز ... بداد و دِهش دست او کن دراز
که تا درد هرکس نماید روا ... از او کام ناکام گردد روا

بده رتبت و جایگاهی بدو   که ننماید او را کسی آرزو
چه از ویژه‌گان و چه از سروران   که آسوده دل ماند از همسران
نگه‌کن. گر اندیشه داری بمغز   در این ره نگه‌کردنی سخت نغز
که دین است چون آهوئی تند رو   فتاده بچنگال گرگان گرو
ور او هریکی برهوا برده است   بحیلت طلب کرده زان هرچه هست
پس آنگه نظرکن بهنگام باج   بر آنان که بگماشتی بر خراج
که بگماری از فرّ و شایستگی   نه از مِهرو خویّشی و بایستگی
که این اصل بیداد و ناپاکی است   نه انصاف جوئی که بی باکی است
از آن حال عمال خود بازجوی   که با آزمون باشد و شرم و روی
نژاد وی از خاندان قدیم   بکیش درست و نهاد کریم
کز اینگونه مردم بود پاك خوی   نه خواهش کند خود کند گفتگوی
ز اندازه بیرون ندارد امید   تواند بپایان هر کار دید
بکار خراج ار گماری کسی   بیفزای بر روزی او بسی
که سامان خود را نماید هژیر   ابر زیر دستان نگردد دلیر
اگر سَر به پیچد ز حکمِ تو باز   زبان تو بروی بگردد دراز
وَر او دست یازد بمال و به گنج   توانی مر او را نمودن شکنج
پس آنگه نظر کن بفرماندهان   بر ایشان بنه دیده بانها نهان
همه راستگوی و همه راستکار   که تا آگهی یابی از سِرّکار
چو گشتند آگه که این رسم تست   نپویند جز رسم و راه درست
نمانند غافل ز نزدیك و دور   نه بر زیر دستان نمایند زور
جو آگاه گشتی ز کردارشان   همه روزه ای ایمن از کارشان
بکاری یکی گرکند کوتهی   ز هرسو ترا میرسد آگهی
ترا نامهٔ دیده بانان بس است   نیازت نه با گفت چندین کس است
چو دیدی خیانت بده گوشمال   بگیر آنچه بگرفته از زرّ و مال
وِرا بر گذر گه بخواری بدار   گناهان او را بر او بر شمار
همش شُهره‌کن در خیانت گری   بخواری بیندازش از سَروَری
یکی را بجو گردن افراز و مِه   از آن یك بگیرو بدین یك بده
رواج ار پذیرفت کار خراج   از آن کار هرکس بگیرد رواج
ور آراستی کار دیگر گروه   همان یك گروه از تو یابد شکوه
که خلقند روزی خور باج ساو   چو زر نیست مرخلق را نیست تاو
اگر سازی آباد ویرانه‌ها   نکوتر که زر گیری از خانه‌ها

کز آبادها میتوان بُرد باج زویرانه کس می نجوید خراج
نسازی گر آباد و جوئی منال شود ملك ویـران کسان تیره حال
نمانَد ز ملك تو جز اندکی ز مردم نماند هزاران یکی
چو نالد رعیت ز بارِ گَران ز رنج زمین و بَدِ آسمان
ز خشکّیِ سال و ز تنگّیِ آب ز تخمی که در خاك ماند خراب
شود کِشته ضایع ز سیل دمان شود تشنه از خشکی آسمان
بیایـد سبکتر کنی بارشان که فرجام یابد از آن کارشان
ز تخفیف ایشان نباشی ستوه که برمورسخت است‌ریکی‌چوکوه
هر آنچ آن دهی گنج آماده است که بهر دگر روز بنهاده است
کنی ملـك معمور و شوکت بلند بهـر دیده خـوب آئی و ارجمند
شمارنـد نـامت بهـر انجمن ز عدل تـو رانند هـرگون سخن
به نیروی ایشان قوی دل شوی که هر کِشته‌ٔ عـاقبت بد روی
بیاری ایشان شوی پشت گـرم که داد از تو دیدند و گفتار نرم
وگر سختئی بر تو آید پدید که بر مِهر ایشان بداری امید
بجان مر ترا باز سختی کشند که دیریِ‌است از نعمتند دلخوشند
چو بنیاد را سخت بگذاشتی کُشد هـرچه را بر وی افـراشتی
شود کشور آنگاه ویران و پست که مردم شود مفلس و تنگ دست
رعیـت شود آنگهـی مستمند که فرماندهان سیم بر هم نهند
بدانند خود را بسی پایدار نگیرند پند از بد روزگار

***

نویسندگان را یکی دار پیش که در نیکوئی باشد از جمله بیش
هر آن نامه‌کت رازپنهان‌دراوست همه‌رنگ‌ونیرنگ‌ودستان‌دراوست
بدان ده‌که‌سوی خدا روی اوست پسندیده و نغز هر خوی اوست
گرانمایهٔ کز تو هرگون خوشی چو بیند نیفتد بگردن کشی
نگیرد در او شیوهٔ اهرمن نگـردد ترا خیره در انجمن
بُوَد چون رسد نامه هوشش بمغز نـویسد بپاسخ سخنهای نغز
از آنها که گیری بانصاف و داد وز آنها که بخشی بـدارد بیاد
اگر عُقدهٔ بَست خواهی بکار بنـددد بسی محکـم و استوار
وگر عُقدهٔ سخت در کار تست نبایـد ببگشودنش هیچ سست
بس آگاه باشد چو هشیارها بر اندازهٔ خـویش در کارها
کز اندازهٔ خود چو آگاه نیست پس آگه بر اندازهٔ کار کیست

از ایشان یکی‌را چو خواهی گُزید　　مکن بر شناسائی خود امید

مشو غرّه کامیّد داری بر آن　　بود نیکت اندر حق او گمان

که نزد بزرگان به نیرنگ و ریو　　فرشته کند خویش را جان دیو

بآرایش خویش و خدمتگری　　ولی نیستش فَرّه مهتری

یکی آزمون‌کن که آن زشت‌کیش　　چه کرده است با نیکمردان به‌پیش

کسی را ببالین عزت نشان　　کزو بیش یابی بخوبی نشان

بزرگی که هر جاکه نامش بَرند　　همه راستگاری از او بشمرند

که این بر خدا جوئیت شد گواه　　که دربارهٔ مردم نیکخواه

بهر فنی اندر سخن پروری　　نویسندهٔ را بده سروری

که درمانده ناید ز دشوارها　　دل آشفته ننمایدش کارها

نگارنده‌ات گر نگارید زشت　　بنام تو آن کرده باید نوشت

ببازارگانان و صنعتگران　　همه حکم اِلّا بنیکی مران

چه مرد مسافر چه مرد مقیم　　چه آنکو ببازو کند کسب سیم

کز اینان جهان پرز آرایش است　　همه کس از اینان درآسایش‌است

که آرند پیش تو هر گون ثمر　　زکوه و ز دشت و زبحر و زِبَر

ز جائی که کس‌را درآن‌نیست‌راه　　در آن کس نیارد نمودن نگاه

بسی سودها بینی از مالشان　　ولی هستی آسوده از کارشان

تو نیز از بدو نیکشان راز جوی　　ز دور و ز نزدیکشان باز جوی

همه باز با خویش مگذارشان　　یکی بر ره راستی دارشان

گَر ایشان گروهی فرو مایه‌اند　　بسی تنگ چشمند و دون پایه‌اند

همه روزی خلق گرد آورند　　که در روز سختی ازاو بَرخورند

گرانجان سبك سنگ گاه فروخت　　همه خانهٔ خلق خواهند سوخت

زیانند یکسر باهل جهان　　بننگ است از او نام فرماندهان

زبد بازشان دار کز احتکار　　گُسُته بود پیغمبر نامدار

بر آن دارشان گاه سوداگری　　که نرمی نمایند با مشتری

بمیزان عدل و بسنگ درست　　نه اندر بها سخت و نه نیز سست

چنان تا فرو ناید از آن میان　　فروشنده و مشتری را زیان

وگر کس نپذرفت و انباشت باز　　هم از روزی مردمان داشت باز

از او درگه داوری کینه خواه　　که این است تدبیر و این است‌راه

* * *

مشو غافل ای بخرد هوشمند　　ز جمعی که از جمله واپس‌ترند

ز بیچاره مردم ز اهل نیاز — تبه روزگاران بی برگ و ساز
زمین گیر و بی مِکنت وخسته جان — تهی دست و درمانده و ناتوان
گروهی بخواهندگی در خروش — گروهی دگرلب زخواهش‌خموش
بجای آر در بارهٔ هر فقیر — هر آنچ ایزدت کرد از اوناگزیر
یکی بهرشان دِه ز گنج گران — وزان بهره‌کاید از آن هر کران
ترا دور و نزدیك باید یکی — بده گر فزون باشد ار اندکی
مبادا که آسوده حالی دمی — ترا باز دارد از ایشان همی
مگو عذر کم کارهای خطیر — همی باز دارد ز حال فقیر
ز کار فقیران مران با شتاب — بنخوت ز بیچارگان رخ متاب
خبر جوی از آنان‌که در پیشگاه — نیابند از انبوهی خلق راه
گروهی که شان نام نتوان شمرد — بچشم بزرگان حقیرند و خرد
بر ایشان یکی مرد پرهیزگار — خدا ترس و افتاده دل برگمار
که پرسد نهان با تو گوید پدید — تو کیفر کشی یا به بخشی امید
بدانسان که بر درگه کردگار — نه شرمنده باشی بروز شمار
که در مردمان مرد بی‌برگ‌وساز — سوی داوری بیش دارد نیاز
بهر یك چنان باش انصاف جوی — که نزدیك داور شوی تازه روی

* * *

ببخشای بر کودك بی پدر — بفرتوت پیران برحمت نگر
که در پیشه کند است بازویشان — نه باز است در مسئلت روی‌شان
گران آید این کار بر حکمران — که هر کار بستوده آید گران
ولیکن سبك کرد و آسان خدای — برآن کو بود فکر دیگر سرای
که مردانه هربار سنگین کَشند — بدان وعده کان داد یزدان خوشند
ز روز وشبان ویژه‌کن پاس چند — بدلجوئی مردم مستمند
که شبها بدیشان کنی انجمن — به نرمی بدیشان برانی سخن
دل زار ایشان پریشان مدار — ز دربار و از لشگر و میر وبار
که از بیم، دلشان نگردد دو نیم — سخن با تو گویند بی ترس و بیم
که بشنیده‌ام از رسول خدا — بس این دانشی گفته‌کش جان فدا
نه پاکند قومی که از کجروی — نگیرند داد ضعیف از قوی
بدانسان که آن خستهٔ ناتوان — سخن آورد ناشکسته زبان
بکن بردباری چو تندی کنند — و یا در سخن عجز و کندی کنند
مفرمای بر خستگان کار تنگ — نه از پُرتَنی باش هردم بجنگ

که تا بر تو گردد خدا مهربان
ترا بهره بدهد بهر دو جهان

چو بخشی ببخشای با گفت نرم
وگر می کنی منع باری به شرم

بفرماندهی مر ترا کارهاست
که جز از تو برناید آن کار راست

یکی پاسخ حکمرانان مِمه
که بر تست آنرا به کس وامنه

دگر باز جستن بیایدت زود
از آن کز رهی دورت آید فرود

چو بینی که این کار باشد گران
به خدمت گذاران و بر چاکران

* * *

بهر روزی آن کار کن کان رواست
که هرروزی از بهرکاری سزاست

بکن ویژه بهر پرستندگی
نکوتر زمانی ز فرخندگی

وگر پاك جانّی و مردم پرست
همه روزه جانت پرستشگر است

دمی را که شد ویژه. بهر نیاز
هم از دل گذار اندرآندم نماز

ز تن بهرهٔ بهر پروردگار
نگهدار و آن بهره در کار دار

بجای آر کاری که سنجیده‌ای
ورا مایهٔ قرب حق دیده‌ای

ز هم مگسلش کت رسد دستمزد
نه از وی بکاه و نه از وی بدزد

که تن را نه وقت دل آسائی است
بر اِو بار نه تا توانائی است

وگر پیشوائی کنی در نماز
به خلق آر رحمت، بیزدان نیاز

مکن دیر تا کس نگردد ملول
نه کم کن از آنچ از اوست قول رسول

که رنجور را تن نگردد فکار
کس از کار دارد نماند ز کار

مرا چون فرستاد سوی یمن
همان پاك پیغمبر مؤتمن

بدو گفتم ایشاه گردن فراز
چگونه گذارم بر ایشان نماز

بفرمود زان قوم یزدان پرست
ببین کیست کاو ناتواناتر است

تو نیز ای علی همچو او کن نماز
مکن راه بر ناتوانان دراز

* * *

دگر بشنو ای مرد با فر و هوش
فزون روی از مردمان وامپوش

که فرماندهان رخ چو پنهان کنند
جهان بر رعیت چو زندان کنند

چو رخ، روزگاری نهفتند دیر
نیابند بر هر نهانی خبیر

پس آنگه بهنگام فرماندهی
نرانند حکم، از سر آگهی

ندانند مقدار خُرد و سترگ
مَهان خرده گیرند وخُردان بزرگ

بود دیده‌شان باز و بینند لیك
همه نیك زشت و همه زشت نیك

ور این فتنه‌ها گردد انگیخته
شود حق بباطل درآمیخته

که ایشان نباشند الّا بشر
بشر را ز بنهفته چبود خبر!!

چـو دیوی رخ از انجمن تافتند   کجا رازهای نهان یافتند؟

نه حق را نشانی بُـوَد بر فروغ   گر آن راست پیدا شود ازدروغ

ره حق نهـان بـاشد و بی‌نشان   چه غافل شدی باز ماندی از آن

منه پرده داران اگر زیـرکی   که خوبت برون از دو نبود یکی

اگـر خـواهی امید مردم روا   چه پـوشی رخ از مـردم بینوا

چرا بـا رعیت نجوشی همی؟!   چرا پرده بر خود بپوشی همی؟!

چه خواهی که بر داد رای آوری   و یـا کار نیکو بجای آوری

وگر نیستت مهر بـا مستمند   بیهوده بـر روی او درمبند

کزان در. کـه خیری نیابد بسی   گرش بـاز داری نیـایـد کسی

گـذشته از این خـواهش مردمان   زیـانی نـدارد ترا بیگمان

که با کس نبالد مر استمگری   بدان تا گماری بـر او دیگری

و یـا بایدش در خریـد و فروش   کنی پهن بر گفت او هردوگوش

و دیگر همی دان که فرماندهان   بسی هستشان ویژگان از مهـان

که هستند بـر مردمان چیر دست   بخواهند از بهر خود هرچه هست

ابـر زیر دستان چـه سودا کنند   نـه از ظلم و بیداد پروا کنند

از آن کـردهٔ زشتشان دار باز   بکن کـوته آن دستهای دراز

نه ازکِشت خوان و نه ازباغ وده   بخـویشان و وابستگان وامنه

بنزدیك خود کم ده آن فرّ وزور   که زور آورد بر تهی دست دور

نه بر بینوا دست او باز کن   بآب و زمینش نـه انباز کن

که آسوده ماند از کار خویش   به بیچاره‌گان بر نهد بارخویش

کس خود گماری چوبر واپسان   زیـان خـود استی و سـود کسان

کند دیگری جمع و مـاند بجای   تـو بد نام باشی بهـر دو سرای

دل حق پژوهان نگهدار بیش   بُوَد خواه بیگانه و خواه خـویش

نظـردار بـر مـردم راستگوی   ورت‌خویش‌غمگین‌شود باش گوی

شکیبا شود مزد چون از خدای   بدلجوئی خاصگان کم گـرای

مبادا ترا آید این کار سخت   که روزی‌دهد میوه‌این‌خوش‌درخت

بفرجام نیکو همی کن پسند   که فرجام این کار شد دلپسند

رعیت چو کرد از توّ ظلمی گمان   بگو عذر و دلشان ز غم وارهان

که هم نفس‌خود را شکست آوری   هم آندل‌که خستی بدست آوری

چو عذرآوری سختی عدل و داد   شود نـرم بر مـردم بـد نهاد

چـو دشمن بکوبد در آشتی   بکن گـر در او خیری انگاشتی

که از صلح لشگر در آسایش است   دلت فارغ از رنج و آلایش است

بماند ره کشور از هر کران   ز آمد شد لشگری در امان

وگر آشتی کردت از ایمنی   مدار ایچ از مکر او ایمنی

که نرمی کند تا در آئی بخواب   چو غافل شدی تا که آرد شتاب

باندیشه هر دم بپایان نگر   گمان نکوئی بدشمن مبر

وگر با عدو عهد و پیمان کنی   بدو خویشتن را گروگان کنی

نگهدار پیمان و عهد درست   بپایان رساندن مباش ایچ سست

ز سوگند با خلق و پیمان خویش   سر اندر مکش ور دهی جان خویش

ز بایستنی‌ها که در روزگار   نبشته است بر مردمان کردگار

سزاوارتر نیست چیزی بجهد   ز ستواری گفت و سختی عهد

که خلق ارچه یکسان نشد هنگشان   در این کار جمعیت آهنگشان

کسانی کز اسلام و کیشند دور   وز اسلامیانند یکسر نفور

مر این شیوهٔ نغز بگزیده‌اند   که از کار بد روز بد دیده‌اند

حذر کن ز سوگند ودستار خویش   فرو کم شکن عهدو پیمان خویش

دو روئی مکن تا در امکان تست   مکن گر همه دشمن جان تست

نبرد کسی عهد و سوگند سخت   بجز نا خردمند شوریده بخت

که گر این دورا ایزد آرامگاه   خود از بهر هر بندهٔ بی‌پناه

حریمی است کاینجا پناه آورند   همه رخت در سایهٔ او برند

نه مکر و فسون باید و نی دغل   در این کار نیرنگ وکید و حیل

نه پیمان مکن گفتی از حیله جفت   که نائی مر اورا دگرگونه گفت

ز کس گر بیانی شنودی نخست   بگفتار نغز و بقول درست

اگر گویم اینم نبودست رای   در این گفته بر رای او کم گرای

بکاری که اول بصد جد و جهد   نمودی به یزدان دانیده عهد

گرت سخت شد کار وبرگشت دل   بباطل مران عهد را وامهل

که‌صبرت در آن‌سختی آسودگی‌است   هم‌این بستگی‌عین بگشودگی است

که خوشتر بود صبر و فرجام آن   زعذری که بیم است از انجام آن

وز آنچ آن کند برتو لازم خدای   که دفعش نیاری بهر دو سرای

دگر بشنو ای ملك را پیشوا   حذر کن ز خونریزی ناروا

که در خشم ناید خداوندگار   نگردد تبه مرد را روزگار

نه خوانها ز نعمت بماند تهی   نیاید بسر روزگار بهی

ز چیزی چو بیهوده خون ریختن   بحلق اندرون فتنه انگیختن

کز آغاز پرسد بروز شمار — ز بیهوده خون ریختن کردگار
مکن فر و نیروی خود را فزون — از آن تا بریزی بی اندازه خون
که این خود نژند و زبون سازدت — نه کز ملك و دولت براندازدت
از این کرد عذرت نیاید بکار — بنزد من و نزد پروردگار
چو برآگهی ریختی خون کس — زخون ریختن کیفرش دان و بس
وگر خود ندانسته در خون شدی — چو از خشم زاندوه بیرون شدی
چه ازتیغ وتیروچوازچوب ومشت — بسا مشت کو پهلوانی بکشت
ترا خونبهائی بگردن در است — که اورا خداوندخون درخوراست
مباد از بزرگی و فر و بها — که دشوار سخت آیدت خونبها
مشو هیچ در خویشتن خود پسند — پسندیدهٔ خویش را دل مبند
ترا نیکوئی گر شمارد کسی — از آن گفته خشنود منشین بسی
که ابلیس از این، دست یابد بمرد — برآرد ز مرد پسندیده گرد

* * *

بپرهیز اگر زر بمردم دهی — که بر مردمان بار منت نهی
که منت کند بروی احسان تباه — خنك آنکه بخشید و شد عذر خواه
مخوان بیش بخشودهٔ خویش را — بجای آر فرمودهٔ خویش را
چوکس دادهٔ خویش خواند فزون — از او فره راستی شد برون
وگر وعدهٔ خود نیارد بجای — بر او خشم گیرند خلق خدای

* * *

بقران چنین گفت یزدان پاك — یکی گفته چون گوهر تابناك
بدان قوم. لطف خدایار نیست — که گفتارشان هست وکردار نیست
به بیگاه در کار کم کن شتاب — چو هنگام شد وقت فرصت بیاب
مکن چون بکاریکه نا آگهی — چو آگه شدی ترك کن کوتهی
بنه هرچه را باشد از کم و بیش — چنان کوست شایسته برجای خویش
مکن ویژهٔ خویش چیزی گران — که انباز باشند مردم در آن
تغافل مورز اندران مظلمه — که حکم از تو جویند مردم همه
وگر نه بزودی کند داوری — کسی بر تو کو را نه یاد آوری
بزودی فتد پرده از روی کار — همی از تو کیفر کشد روزگار
یکی خویشتن را نگه‌دار باز — ز دستی بر خلق داری دراز
مده باد پندار را جا بمغز — مباش آتشین خوی و بر ره ملغز
زبان را ز گفتار بد بازدار — اگر ایمنی خواهی از این چهار

نسنجیده منمای خود را زبون
ز کردار و گفتار نا آزمون

بکین خواهی خلق مشتاب زود
بهل کاتش خشمت آید فرود

چو بر خویشتن یافتی اقتدار
هر آنچ آن کنی باشد از اختیار

بنفس آنگهت هست دست ستیز
که پیوسته یاد آری از رستخیز

هم از بازگشتت به پروردگار
ز هول عذاب و ز بیم شمار

بکن یاد از افسانهٔ باستان
ز آثار و از سیرت راستان

ز داد بزرگان گه داوری
ز رسم و ره معدلت گستری

ز کردار پیغمبر راستین
ز حکم خدا در کتاب مبین

نظر کن مگر درگه پیروی
بهرچ آن زمان بنگری بگروی

به نیروی اندیشه با خود بر آ
بجای آر عهدیکه بستم ترا

همی گفتنی گفتمت آشکار
بسی حجت آوردمت استوار

گرت دل بپوید براه هوس
بهانه ترا نشنوم زین سپس

پایان

عرض و تشکر و امتنان

اینجانب وظیفه‌مندم از عموم سروران عزیز و اخوان صفاکه با اهداءکتب واشعار مدحیه حقیررا در تنظیم و تألیف این مجموعهٔ مقدس یاری کرده‌اند تشکروسپاسگذاری نموده و توفیق ایشان از پیشگاه خداوند متعال خواستار گردم این عزیزان.

۱ ـ سید بابا سید صدری وکیل محترم دادگستری ۲ ـ سید زکی سید صدری قاضی‌محترم‌دادگستری ۳ـ حاج‌سیداحمدآقا ماجدی ۴ـ نادرمیانجی ۵ـسیدکاظم ساداتی(عارف) ۶ـ مشهدی رمضان حاجی علیان ۷ـ یدالله‌آتشی ۸ـ سید عادل عبدالهی ۹ ـ سید ابراهیم محمودیان ۱۰ ـ ضیاء لواسانی میباشند که همگی از ارادکیشان‌آستان ملایك پاسبان مولای متقیان حضرت علی‌ابن‌ابیطالب علیه‌السلام هستند.

همچنین از برادر عزیزم حسن قربانی شاعر و نویسنده معاصر . همشیره زادگان گرامی پرویز و اسدالله طوطیان و فرزندانم عارف. بابك و مهرداد قربانی‌که از آغاز تا پایان این مجموعه مقدس مرا یاری داده‌اند تشکرمی‌نمایم.

از کارگران شعبهٔ حروفچینی چاپخانهٔ تابش که صمیمانه در امر حروفچینی این مجموعهٔ مقدس سعی کافی مبذول داشته‌اند نهایت تشکر حاصل است وتوفیقشان ازپیشگاه خداوند متعال خواستارم.

مؤلف

بحر بیکران

پرسید سیبویه ز استاد خود خلیل — باشد کنی ز فضل علی شمه بیان؟

گفتا مرا المنه رسد این رتبه بلند — تا فضل مرتضی بکنم از زبان روان

اینقدر میتوانم اگر لطف وی بود — یک قطره ای بگویم از آن بحر بیکران

این بس بدو رشعبده باران پر حیل — بودی فضایل علوی در میان نهان

دشمن ز بغض و دوست ز ترس عدو نکرد — فضل یگانه شیر خداوند را بیان

با آنکه بغض و ترس جهانگیر بود باز — پرشد فضایلش ز زمین تا با آسمان

قربان آن شهنشه یکرنگ و یکدلم

کورا جهان به فضل و هنر میدهد نشان

سید جعفر موسوی